

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228352

UNIVERSAL
LIBRARY

هو اند
اعبر

کتاب انشوده

من تالیفات

مرحوم مغفور جناب و ضو

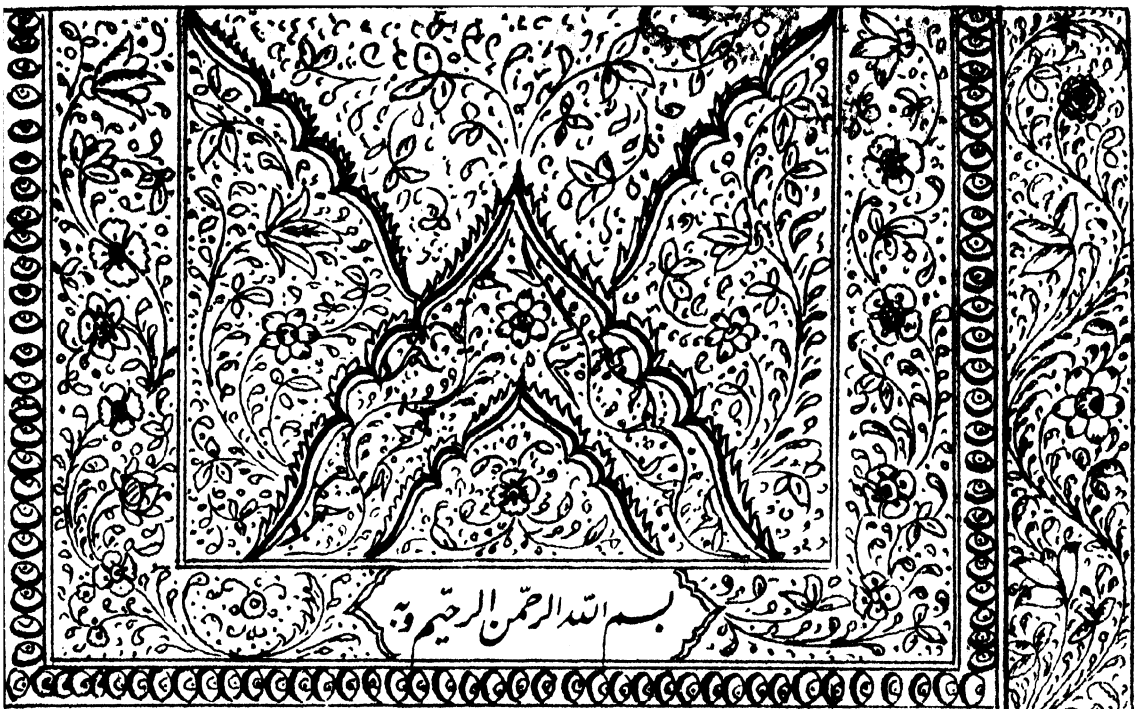
ارامگاه حاجی طیفعلی بیگ

اشیر با ذریعہ

اللہ علیہ

بجی حاجی

۵۵ ف



در طوف حرم دیدم کجاست
ای خانه بدین جلی ش که باستی

فروع آشفته دل و زبان اهل زبان سپاس تقی است بهر برانه که گرمی نهکامه عوالم مختلفه از پر تو اوقات است
و ضیای مجره تن و شعل شعله نای تمینای کرمی است جل شانه که روشن بازار شیون مشوعه از تجلی صفات و صانع کرم
نورانی آدم را بقابلت فحلما الانسان منطور نظر قبول و در بر نگاه نعیم بر بساط خلافتش شانه مسجود و محس ساخت بی ع
چون از کشتی حمیه خیز از تو گشت قناری که پیکر ظلمانی ابلیس باجرم سر کشتی خفتنی من نار و خلقه من طین ابواب حجاب
فاجع منها فاک رحم مغلول و در زندان محم بر بخر ضلالتش کشانده از صعود فلک انداخت آری ع چون از کشتی همیز
از تو گشت خواجه حافظ فراید جلوه کرد خوش دید ملک عشق نداشت عینش شد از این غیرت و آردم مدعی شد
که اید تماشا که راز دست غیب آمد و بر سینه محرم هم پهل در جلوه که قربانش از آتش پید و در صبر پر تو قبول
او یا مشر و هم قایل بعزت او فرمایش بد فرخ و کون بن اصحاب النار و قهر و شتابه دانای که اینه نسیم حش خلیل
از پر تو کوب هدایت رحمانی عازم میر ملکوت کرده رایت لطفایت یا نا کوئی برد و سلا علی بر همه اساحت خاک نفعهای
افلاک بر افروخته توانای که استعجال نایر به خطش نمرود مرد و در از و دنا و نخواست شیطانی سر که مرد یا قهر نموده بنطوق و
اراده کید انجمنها هم الا خیرین از باج فلکش بقدر ک اندیشه خداوندی که موسی عمل از آتش طورانی اتی الت نار
عرق چشمه حیات ابدی کرد پنهانندی که فرعون بعین رادرب نیل حی اذا در که انفرق حی آتش قهر سردی کرد ایند
حسن کلوز دلبران و عشق جا کند از پیدلان از شعوات مستح الصفات و ست شامال همان دغمت که از جان شمع
بر افروخته بر دل پروانه پر سوخته افاده هر دو از یک تش مسخ و ذوق و کواه این مقام همان سوار است که از دل مهربان جان
حرابی حیران هرات کرده هر دو از یک دلع میکند از دهم آتش دلع و زهره کلاب مهربال و ست و هم شعله جانسوز



اواز بل از باره عشق پروال و اگر لاله است جوش از عشق آسوزان و اگر شقایق است چهره مثل زتاب شعله من
 فروزانت اگر برق یا نیت شرمی از کانون قدرت او و اگر ابر بهار است دودی از کلمن صنعت او ست اگر باد است
 بفران و دامن برتش گل میزند و اگر باران نیاست بکرم واجب الاذعان و دروغن بچرخ لاله میریزد اگر سرو است
 دودش از سوز عشق و بفلک پیوسته و اگر قمری است از آتش محبت او بجا کشته شده اگر شمع است برافروخته
 بر تو حسن اوست که میگرد و خندانت و اگر پروانه است سوخته زبان آتش عشق اوست که نمی نالد و بریان است
 قادری که بدست عشق قصور بی قصور افلاک از قنادیل نورانی جبرام کوکب و شعل زدن چهره افروخته که مخلصین
 روز و شب در آتشی پرواز و زویند صانعی که دست قدرتش خزانه سپهرانه خاک را از آلی متلالی نفوس انبیا و
 اولیا و کوهر شفاف صدف عبد مناف افروخته که مجلس کرنیان آسمان صبح و شام در آفتاب نور می زویند
 یعنی رسول هاشمی و بنی الطیعی صلی الله علیه و آله و سلم محمد شمع جمع افروزش چرخ افروز برزم اهل نبش
 که بکلی موجودات از آفتاب عالم تاب دلتش در حساب ذره بی تفاوتی مخلوقات با دریای بی غمتای متعاقب
 در شمار قطره که بهانید بشیری که با بعد از شب اشراق شوارق رحمت است بهیجه بجهت قرب حبش بلال با چون
 بلال الحثت نام و منافقین را از این حسرت سوخته آتش حیرت و فنا ساخته و نذیر سکه که با قرب نسب
 آفتاب بوارق غضب ایزدی بسبب بعد حبش بی لب را شراره سیلی بار اذات لب و امراته بجان
 انداخته که وارد فی السجده خلیفه خلق است بمن طاعنی ولو کان عبد اجشیا و خلقت نار المن
 عصائی ولو کان سید اقشیا ان مجاور حرم ان که پیت الحرام از شرف کعبش محترم و پیوسته مطاف
 انبیا می گرم شده و ان مسافر عالم قدس که پیت المقدس ازین قدش معمور و همواره محیط و ششمان
 مقرب گشته هم شب هر جش لایک نفع ابواب سموات مأمور و بساط افلاک را از نور شمع کوکب
 افروخته آمازینا السماء الدنیا بزمینه الکواکب و هم روز رختش شیاعین از منیع عروج بروج آسمانی معمور
 و خرم مالشان را از قدف شهاب ثواب سوخته که الا من خطف الخطفه فاتبعه شهاب ثاقب هم
 انطفای آتش کده فارس از لال بجر کاش نشانه و هم انتفای سیه لوث امار دین مجوس از رشحات شهاب
 جلالتش نمونه علیه من الصلوات ادکاها و من التیمات انما و علی آله و اصحابه و هم مصباح مشکوه الهدی و
 جواهر معدن التقی سیمایمیرا برره و قاتل الکفره و قاتل البغره زوج البتول و ابن عم الرسول و سیف الله
 السلول پست علی انشاء از هر عایله اعلا ولی الله از هر والی اولا که حدیث انما و علی من نور و

در وصف او دلیل است روشن که روز منکران را آن تیره است و چشم منافقان از آن حسیره میزدونان بطبع او نور اند با فو اعمم و بالی
الان تیم نوره ولو که الهام فسون اما بعد پوشیده نماند که چون باعث کلی از ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت نبی آدم و خواجه
آقاب جان باب جمال ازلی و ظهور کوب کمال لم یزلی نیست که قال کت کنز انمخیا فیه تان عرف مخلقت الخلق کما عرف
و حضرت انسان نظر بقابلت قبول عرض این امانت کرده تحمل این بار گران گشته پس هر فردی از انسانان نوع که از دل و
جان طالب وصال جان باشد از طبقه عالیه مجاز موافق و فرقه ناحیه عاشقان صادق محبوب و الا در مرتبه انهم کالانعام بل هم
اضل سبیلا چیده در با منون لم تراخیم فی کل وادی سمون سرگردان خواهد بود اگر چه از آن جانب تا دست یار جبل المتین
خنده الی نباشد از غم نبیا و کل بعضای روح افزای دل شوان رفت و همانا ای ملک لا تنوی من اجبت کنایه از انیم طلبت
از انی طرف نیز تا پای مردی عروۃ الوثاقی شوق نا ماضی نباشد از حصار خون خوارتن به سهری دل آرای جان خرامید
و غالباً منبوطه و الدین جابد و وافیانند منیم سلبنا اشاره بان مقاسناری آقاب تابان اگر نظر مهر بطرف کو بهار
بسیکند شک بی مقدار را که شیمه کان تربیت کرده سروش را با فسر علی و کما یوقی پارید الا تراب و رب الارباب
و باران فیان اگر خود را در بار دریا نرساند قطره کونار را که در آغوش صدف پرورش داده و دوش و برش را
خلعت کوهری در پرورشاند من طلب شئی وجد وجد و من قترع با اوج و ج چنانکه مرحوم معنور جنب و رضوان آریگان
خواجہ شمس الدین محمد خواجہ حافظ شیرازی میفرماید کرت هو است که معشوق نخلد پیوند نکا به در سر رشته
تا نکند ارد اگر کسی نشان غفلتی که جلی انسان است در خود یابد باید که با چادر طلب مذکری شتابد با سجد در منداکان
تیره بخت دادی غفلت و کشد کان سیه روز دشت حیرت رحمن طلعت دلا ویز و شور کلام شوق انیز و دلیل راه نجات
است چرا که شبهای تیره و تاریکی بیل یا و کان بودی جز جلوه شراره اتشی نیست و خضر طریق دور افتاد کان
توافل غیر از او از جرس محل کشی نه همانا پر تو اتش کنایه از سعه حسن تبان ماه میاست که کمران راه از دست داده
منزل مطلوب میگذارد و بانک در عبارت ار سخن یاران شناست که و انند کان از پا افتاده را بکار روان مقصود خود
میرساند که کی موقوف بدیدن است و دیگری تمناج بشیدن سحان نند چویم که دیدن آقاب خراباب است
محال و چه شرح دهم که شنیدن سخن جبار زبان سخن پیرون از خیر احتمال غرض چنانکه جنس حیوان از سایر اجناس شریف
حیات متما است نوع انسان نیز از سایر انواع سخلعت سخن مخصوص با تیار است و چنانکه پایه جناب خمی سپاه
از همه انبیا و الایمه و معجزه یافته او نیز که نوع اشرف سخن است از تمام معجزات حتی ایجابی احوات بالاتر است از اصناف سخن هم
انچه از غیب اظناب مل و اسرار محلی و کلیه فصاحت الفاظ حلاوت انیز و بجانب معانی حکمت انیز محلی و دیر طافه اش میسران
نظم نموده و بعضی کجده ساعده در قالب وزن کنجیده و از باب شعور شعرش بنامند بلیقه متعقیه اقرب و بطباع سلیمه است
چرا که معانی حکمت قرطی چسبند محفل یزانیان را بر فروخته و کلمات بحر فیش خرم شعبه با بیار از او حقه کا و بدنی الا اجاب

ان من الشعر حکمة وان من البیان لبحر اگرچه در سلسله سلیله و طایفه جلیله نبوت و ولایت از شیخ الانبیا ابو البشر آدم
 صنی تا فخر الاوصیا علی ولی علیه السلام زبان بحر بیان کفین شعر شناساخته و ازین رحمت کردن سبابت شعر را
 بگردون افزاخته اند که منکرین را یا رای غوغا و جدال و معاندین را مجال قیل و قال نماند اما تعارض اخبار و تضوی
 که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که آنرا که سخنان مثل برعاض نفسانی و لغت
 قوی شوالیت مثل مدح مذمومین و ذم ممدوحین بر زبان آورده و یا بهزیات ریکه هنگامه شیطان کرم کردن
 یا بساط لهو و لعب در نظر اهل هوس جلوه دادن نشان در دو معنای آیه وافی هدایه و الشعر یبعثهم الغا و
 مکتوبات و آنرا که کلاسان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک ظلام و شرح لغوت و بدایع انبیا و اولیای گرام
 و عرض موعظ و نصایح در ترسیب ارشاد دنیای دوزن و ترغیب باعصام دامن عشق و ذوق است اسماء
 در سبک مخاطبین حدیث آن الله کنوز تحت العرش و معانیها السبب الشعر اندر ج است پس درین صورت کفین
 این بقوله اشعار تحسین است نه جامی شیخ و مقام آفرینش است نه محل کوشش و دیگر در نظر تحقیق بیان کلام منظوم
 بحر وزن فرقی نیست پس هرگاه فسادی در ضمن نظم مع صعوبت تحمل است در کلام نیز بطریق اولی متصور است
 و الا فلا و از آیات و اخبار که در کلام اهل کلام هم معنی از مفهوم وزن برسیده یعنی بانی این سخن کفنه و کوشی این
 حکایت نشینده روزی ساده دلی و ما علمناه الشعر و ما یفنی له و ما هو شعرا و مجنون بعنوان محاجه بر من خواند
 کفتم ای برادر زهی بایه بلند شعر و شاعری که کلام مجید نظام الهی اشعر پذیرند و خواب سبکتاب رسالت نیایی
 شاعر کلام خلاصه مقال بوحه آتش عشق جان پرور لطفعلی ابن آقاخان مخلص با ذکر که ابا عن جد از او یاق لبی نقاش
 بیکدی و همواره سالک این طریقه انقیه یکدی است چنین گوید که از آقا محمد صبی که باغبان عشق نخل وجودم را
 در باغ و فایر ورده و از تر دستی زبان مجسم به ثنوهما آورده تارفته رفته از دامن باد بر آغوش پرورده یافته
 و بکلمه در بخت است و استاد شتافتیم تا از شفقت استاد چشم از نامه روشنائی و دستم بجایه آشنائی یافت دل نظمت
 ازلی نه از نامه جز حرف آشنائی خواندم و نه از خانه جز خط دوستی نوشتم نه زبانم جز داستان جن و عشق حرفی
 گفت و نه کوشم جز فاسانه مهر و وفا نمی شغفت با جز عشق بدخوبان نایست خدایکی ده استاد ما
 پیوسته سالک طریقه محبت بوده بلبل طبع ما بن ترانه تریم بود عشق میورزم و امید که این فن شریف
 هنرهای در مویث حرام نشود و هرگز غیر خیال نظم که میوه باغ عشق است فکری و بحر قیل و قال شعر که پر تو چراغ شوق
 داشتم اگرچه در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال نبودم اما بمضمون شعر پریشان نیستی میکوریشان از ایشان
 نیستی میکورایشان روز و شب از جان بصحبت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت اهل حال را از ایزد متعال
 سایل بوده گاهی سطله کتب متقدمین را راغب و گاهی شرف صاحب شعرای معاصرین را طالب اما چنانکه

میخواست هر چند بودم بجهت آنکه اگر غرض مطالعه و تفکر استقد من بود در هر وقت حل و نقل کتب ایشان هر جا
 متصویر بود و اگر مطلب مصاحبت فصیحی معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت بکلی در اوقات متعدد
 و دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقریب بخواندن دیگری قانع میشد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلت ندیدن
 دیگری سر و زینکست لاجرم صورت اینحال در آینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب قول این طیفه
 علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل اشوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد
 تماشای این گلزار بختار کرده از انفعالات ریاضین گفتار آمان شام جان را در شکست ساحت گلشن سازد هرگاه خاطر
 مصاحبت هر یک از معاصرین را طالب باشد ملاحظه این کجی بی رنج نموده از لمعات جواهر کلام او گوش دل
 غیرت و ادبی این گرداند می یاری شتاق الفت بی نفاق دارد و نفسی با دوست و مساز صحبتی بی انبار بجا آورد
 چون شمار سنین عزرا ثلاثین بار بعین رسید رنگ این گلشن دلا و زیر ریخته بغارت گلستانها آرد و بخت از لاله و گل
 قصاید چنین دامن و از ریگان و سبل غزلیات رنگین چنین خرمن جمع آورد و چون کارایام حیات زین
 بحد و قوف کشید طرح این سخن که هر خیر حیده تباراج کج خانها دیده از لعل و یاقوت ثنویات فصیحی حقه حقه و ازین
 و پرنیان رباعیات طبعیه شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین که بدست آمده بنظر دقت ملاحظه و بتمام
 خود آنچه راجع باقیم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تصاریف زمان تجلیل رفته بود در تذکره ای مشهور و غیر مشهور
 اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت متخف و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را
 بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کردم گاشتم و آنچه نغمت دیدارشان بسبب انقلاب روزگار و رخنه
 نشد از موافقین اهل این فن افکار ایشان آشفته باز بهمان کیفیت نیز ترجیح داده و نقطه انتخاب برومی گرداشتم
 و در ضمن مطالعه تواریخ مولد و منشأ هر یک از شعر معلوم شد اسم آن بدمر نامع قلیل مرصع و صافها ترتیب حروف
 بهیچ معتبر داشتم و این کتاب را با تشکله موسوم ساختم و در فائز باب تذکره سابق را با تشکله نامضم و فهرستی
 بران قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقاً روزی در اوایل زمان تالیف این نسخه یکی از موزونان عصر که
 طبعش چون طبعش خام بود گفت چه بودی که از خیالات من هم حسن این کتاب فرو دی گفت می عزیز عذر می پذیرد که این
 کتاب تشکله است چون خار در روی رزم سوزد و چون گل در روی افشام از رایحه گلانش داغ جان برافروزد و چون
 این عذر شنید از تمنای خود زبان در کشید و احوالی باز نماند در پرده این بار اعتدال بر قانون جواب بست پرده کو شتم
 از زخمه زخمه زبان اشال این نمک آمیزان است و این تذکره مشتمل است بر دو مجمره مجمره اول در ذکر اطوار و اشعار
 فصیحی متقدمین است مشتمل بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شامان و شاهزادگان بر دیار و املری عالمیه
 از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب است بولایتی نیستند و سه شعله در ذکر شعرای ایران و توران و هند وستان و غیر

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت
 ۱۳۵۷/۱/۱۵

اخگری بحد شراره که اسم ولایت اقتضای تفصیل یافته و در تحت هر شراره آسمانی بلاد آن ولایت گاشته خواهد شد
 و یک فروغ در بیان حالات و مقالات زمان هفت توان هر دیار مجمره دویم در بیان حالات و خیالات شعری
 معاصرین و آن مشتمل است بر دو پر تو پر تو افس در افکار یاران معاصرین و پر تو دویم که خاتمه کتاب است بخیالات خا
 خود مخوم کردم که شاید از دم کرم یاران صورت بچکی بهم رساند و سن الله التوفیق و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و عترته
 الطاهرین سیما علی بن ابیطالب امیر المومنین صلی الله علیه و علیه جمیع مجمره اول در ذکر اطوار و اشعار فصیحی متعین
 مشتمل بر یک شعله و سه شعله و یک فروغ شعله در ذکر احوال و اشعار شامان و شهادت کان هر دیار و امرای عالم مقدار از
 ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند مخلص هر یک بر یک حروف تهجی نوشته شد این محمود غزلوی ابن بن
 ابورید آل مظفر تا یک سعد زکی الترحمه خان القاص میرزا امام قلیخان انیس شالمو آه جغتایی بدیع الزمان بهرام
 میرزا بیрам خان جانی لکزی جاهی صفوی جذبی کرد جذبی جغتایی جعفر سیکلی جلال الدین سلجوقی
 جلال الدین کبر شاه حالتی ترکمان حسن یک ترک حسن شالمو حسین کورکانی خاکی خضالی خطائی صفوی
 دردی فشار ذوقی ترکمان رحیمی خانخاردهی ساحری سالم ترکمان سامی صفوی سامی سدید غو
 سلیم شالمو سیلی جغتایی شانی کلکو شجاع شمس الدین غور شوقی صادق فشار صالح جغتایی
 صفوی جغتایی طفل سلجوقی طفیلی طایر طیب صفوی عادل صفوی عباس ماضی عباس ثانی عبدالعزیز
 خان عبدالله خان آذکب عتایی کلکو عثم کلکو عماد الدین مسعود فرصت قنایی قابوس قتی
 افشار کبود جابه کرامی ترک کرامی کمال الدین مایل شالمو مدبوش مرتضی قلی یک مرتضی
 قلیخان شالمو مسعود ترک مسیب خان یحیی ترکمان موسی کورکانی میل ترک نذری فشار و ارسته
 چکنی و فانی کرد بلالی ترک بلالی جغتایی مایون کورکانی یعقوب افکار اول در ذکر احوال و کارش
 اقوال فصیحی متعین مشتمل بر پنج شراره شراره اول در ذکر اشعار فصیحی آذربایجان اردبیل جامی رغب
 محوی اردو باد خاتم یک ضیائی بلن مجیر الدین دارالسلطنه تبریز اسد الله امیر یک
 انوار باقی بدیعی جعفری جوهری یری حیدری خوارسی راستی داعب شریف شمس
 الدین شوقی صایب صبوری طوفی نوری عجزی عذری عصار عنوان صفوی فصیحی قطار
 کاظم محمود شبستری مسیحی شکی سف معلوم مغربی یحیی لمبی نزاری و قومی بهائی ظلال
 قنایی شیروان خاقانی ذوالفقار الدین فلکی کتبه ابوالعلا قزلباغ یوسف کوسه مراغه
 اوحیدی شراره ثانی در ذکر حالات و کج مقالات شعری بلاد خراسان صنیت عن نواب الزمان
 ابورد نوری اسفراین عالی حسن بون بسطام بایزید شیخ ابوالحسن و صالی تون و

سلاطین

خواجه شمس الدین عطاء الملک

آزادی

طس حقی سلیبی قاضی شمس الدین میر عبدالقادر مولیٰ بشیر اہلی طور سی علی شہاب کابتی
 جناب انسی بخودی حزینی عبدی قاسمی قطبی جاجرم بدرالدین طالب جوین محمد الدین
 حموی شمس الدین خواجہ شمس الدین عطاء الملک جام امجد جام پور بک عبدالرحمن جامی
 عبدالرحمن جامی ماتقی خوشان زین الدین نوعی خوف ابن حسام تاج الدین رمائی شاہ
 سخنان سیف الدین عماد الدین قاسمی ملک سہزاد احمد بدیع الزمان حبیب اللہ حیدری
 رشکی شاہی فکاری قایل کامی کالی میرزا محمد سمن رکن الدین ضیائی شاہ علاؤ الدولہ
 یمینی سیستان ابوالفتح سجری قاضی احمد لاغر طبعی علقی فرخی طوس آذری اسدی
 اصلی اقدسی امینی ثنائی حیرتی دانش سایہ صابر مالچی طاہر عبدالعلی غزالی فردوسی فطر
 قانی قاسم علی قدسی قوسی مانی محمد حسن محمد جانہ باد مردمی مشرقی موسوی نسبتی نظام
 الملک نظیر دافقی ہمدی غریبان حبلی نزاری غریب سید حسن حکیم سنائی شہاب الدین
 عماد الدین کاؤک مختاری غور میر حسین سادات قانی شیونی ولی کرمان ابوبکر ابوحامد
 اوحدی باقی بیانی خواجہ رشدی رفیع الدین سہمت اللہ شرف الدین علی طہان عماد فقیہ
 فہمی مظفر وحشی ماشی مرد ابو حنیفہ سکانی سید مہناہ طلحہ عسجدی کسان کلامی رونہ
 ومنہ ابوسعید منہ ابوالفتح ردنی ماضی منہ نسا قاضی شمس الدین قاضی مجد الدین ہمالی
 نسا پور اشرفی جباری خیام رضی الدین سامی بنی شہیدی صدر الدین صنعی عطاء
 فوجی لطف اللہ لطفی ندائی نظیری یحییٰ بن محمد دلسلطہ ہرات ابواسمعیل ازرقی اہسی
 آصفی امامی بنائی حیدر کلچہ رجائی زلالی شادی بھوجی طاہری غزالی فخر الدین فصیحی
 کابتی مظفر مقصود ناظم وصفی شرارہ نالہ دہد کراچی دار المرزطبرستان وجرجان وغیرہ اشرف
 بازاری بزنی حزنی داعی روغنی سخابی سیری صہب صدقی عبدالحی غیاثی فروغی فارغی
 قاسم قدر سکی مرادی محمد نمون نظام جرجان عجب فخر الدین لامعی مسعود سعد سلمان یوسف
 کیاں حاجی لاجان شہودی طالب فخر الدولہ انی لغفور فیاض قاسمی قواری کمال
 محفی رشتی نادم نصیبی قاضی یحییٰ یقینی مازندرا اشرف جاوید طالب قمری شرارہ
 رابعہ ذکر فضحای عراق عرب بغداد ایبائی یحییٰ شمدین محمد فضولی سید محمد یحییٰ شیخ محمد
 شجاع دوم در بیان احوال و بیان اقوال فضحای عراق عجم تہا حروف تہجی دار السلطہ اصفہان آہنی
 ابدال اسیر اشراق امین امیر یک ادبی باقر علی پیر جمال تاثیر امیر تقی شہیر میر شاہ

آقا قلی جلال و رکانی جمال منشی جمال الدین حبیب الله حسنی حسابی حلی خانی داعی داد
 ذوقی راضی راجائی رضی سید رضا رضای پاشا رفیع الدین زینت ساقی سالک سپهری
 سراج حکاک سعدا میرا سلمان آقا شاکل شاه نظر شجاع الدین محمود شرف الدین شقروہ شعب
 حکیم شانی شکیبی شوکتی صادق قاسمی صبری میر صبری صوفی ضمیری ضیا طاہر ظہیر الدین عثمانی
 قاضی قلندر فتحی فرید الدین احوال فکری فاسمی قوام الدین قاسم کابھی کمال الدین اسمعیل کلامی مد
 مصاحب مفتح مولی حکیم ناصر خسرو علی مایطی نجات نوری نیکی واحد و اہب
 میرزا مادی مادی جبر فادقان سیری حمد فادقانی عنابی نجیب الدین تاضیفی آقا حسین خضری
 زلالی شوخی صبوحی علی نقی ملکوتی امیدی کمال الدین پندار خلقی شاه رضا شاہ
 شاپور صابر صفی صیدی عطاء الله ماضی عطاء الله عمادی غفاری فاضلی امام خزانہ
 فکری فنی قربی لطفی نصیبی نجم الدین حسدی سادہ آقابی جدائی جعفری حریفی زندہ
 دل سلمان سوزی شوخی صوفی ظریفی عبدی مسیح الدین عیسی مقصدی یعقوب داد
 السلطنتہ قزوین ابو غمراہری احمد قاضی احمد اہم یک اسد یک اسیری امین ایزدی
 بجائی تذروی جعفر حاجی بیک حیرتی خضری درویش دہلی دیلمی رافعی سالک سالی
 شرف شرمی شہابی شہاب الدین سہروردی صفیری ضیاء طبعی عبید غزیری فارغی
 فروغی کاکا مالک ملا زاد مسرور مقیم زکسی واعظ وحید یارک یوسف دار
 المؤمنین قم وصلی انصاری ثابت جمال حسن حضوری حکیم سعید خان حیرانی داعی
 درکی قاضی کن الدین سلطان شاہ مہینتی شمس الدین بابا شہیدی صفیر شاہ طاہر
 عارضی علاء آشتیانی غضنفر غنی فرقی کاظم کلخنی لوانی مخلص مشربی مقبول ملک ملک
 طیفور نافع خواجہ نصیر شیخ نظامی ولہی وکیل ہاشمی ہجری کاشان ادہم قاضی
 اسد بابا افضل خواجہ امین کوسج باقراتی تجلی تسلی شبیری حاتم حسین حلی حیداتی حیدر
 طہاسی خضالی خیالی داوری ذہنی بزمی رفیعی سالک سالم سرمد سحر شجاع شریف
 شعوری ضیاء الدین محمد عشقی ہزار الدین محمود غوری فخری فہمی فیض ابو طالب کلیم مایلی
 مولانا محشم مسیح مشفق مظفر حسین بنصوم مقصود قلم و ہمدان اشیر الدین ادامانی خواجہ
 آقائی آکسی انوار بزمی رشکی خواجہ رشید الدین محمد میرضی رونقی زکی صیرفی
 صیفی عزابی عزابن کوثری محوی مرید زبردستی مسعود ملکی محمد مہدی نصیر ملاکے

یتیم دارالعباد یزد اخترى ادائى آگهی ایضا سید جلال عصفه حزینی حسنعلی رامی ملازمانی
 سالک سعید شرقی شوقی عشرتی غواصی غیاث کاتب کسوتی مؤمن حسین شماره خامسه در
 ذکر شعری فصاحت شعار الکادر ولایت فارس عفراته لهم ابرقه میردیان بهبان ملاحامه ملافاخر دار
 الجود عالمی شوستر مولانا رازی مولانا فاج الله دارالعلم شیراز ابن نضوح اثر مولانا امالی پرتوی
 بسجی پور فریدون بیکسی تجلی تناسخ خواجه شمس الدین حافظ زلالی حاجی زمان مصلح الدین سعدی
 شرر شیخ شطاح میر طرنی ظهوری امیر عارفی سید محمد عرفی غنی غی غیاث الدین منصور غیاث
 حلوانی غیرتی بابا فغانی ملا قیدی کلعلی لسانی مانی محمد الدین بکر خواجه برشد شتاق معین الدین
 مقیم مکتبی منصف نصرته میر نظام نعیم نویدی کارون ارشد اوحدی بهاری رشید
 قاسمی خط لار خضری کلای مجتبی مولای نیریز مایلی اکره دوم در ذکر اشعار شعر و شرح الکادر بلغای
 نورانیین مثل برسته شماره اولی در شرح احوال و نقل اقوال فصاحتی خط بلخ و توابع آن خط بلخ الف
 ابدال ابوالحسن شهبه ابوعلی سینا رشید الدین و طواط سید الدین شفیق بلخی ابوالقاسم غصری منوچهر
 شصت کله مولانا رومی امیر خواند ملایکرت شماره ثانی در ذکر حالات و شرح خیالات شعری دیار
 خوارزم و نواحی آن اورکنج شیخ ابوالعرفا حسامی قتالی شیخ نجم الدین کبری بچگونه میمند ظهیر الدین
 شماره ثالثه در ذکر آسامی و شرح اشعار شعری ولایت ماوراءالنهر و توابع آن اسفرتک سیف الدین
 آخنتیک اثیر الدین بخارا ابوالعباس آغاجی بدق ملا حاجی بهرام جوهری زرکر ابوالحسن
 سیفی شمس الدین شهاب الدین خواجه عصمت الله عمیق بخارانی مشفی تلاجلی ناشی بخشان
 بدخشی ترمذ رویب صابر حصار شادمان میلی مجتهد ضیاء الدین فارسی کمال الدین سعود
 سمرقند ابوعلی الشطرنجی اشرفی بساطی خواجه حاجی محمد درودی دقیقی رشیدی روحانی
 حکیم سوزنی شهاب الدین عتیقی فزاقی امیر مغری نظامی عروضی فرخار فرخاری فرغانه
 هجری قباہ رکن الدین اکره سیم در شرح حالات و بیان مقالات فصاحتی ملک هندوستان مثل
 شماره شماره اولی در ذکر احوال و نقل اقوال شعری کن دکن صغیری چونوری شیخ فیضی شماره ثانی
 در ذکر آسامی و شرح اشعار شعری ملی که مشهور بجهان آباد است و توابع آن دہلی میر جلالی جلالی خواجه
 امیر خسرو فرید الدین شکرکنج خواجه معین الدین چستی ثانی نهند علی کابل خواجه زاده قادری
 لاهور سلج الدین شماره ثالثه در ذکر احوال و نقل اقوال شعری فصاحتی شمال ولایت کشمیر بنیش غنی
 کم کوی مطهری فروغ در شرح حالات و بیان مقالات توان عفت توامان هر دیار که دار منہ متلفه بود

در شهر سده بعالم با فی شافیه ازین دور باعی نیز از دست گویند رباعی ثانی زادرین ترغ گفته است خواهی که خدا
کار کو با تو کند ارواح ملک راهمه و با تو کند یا هر چه رضای آن در آن نیست مکن یا راضی شو هر چه
او با تو کند و له منکر که دل ابن یمن پر خون شد بنگر ازین سهرای فانی چون شد مصحف بکف و چشمه بر دمی نشسته
یا یک اجل خنده زمان بیرون شد سلطان ابو یزید آل مظفر را در شاه شجاع است از احوالش زیاده برین معلوم نشد

این قطعه و رباعی از نوشته شد	مرا زین پیش بودی ای برادر	ذکر چون خیره باز خیرگی	هر صید بکرمی افکنم او
نمیدادش محالی و در نمی	کنون آن باز پریده است کلاه	بدستم تیر و جفت ز نمی	از واقعه ترا خبر خواهم کرد
آزاد و حرف مختصر خواهم کرد	باعشق تو در خاک بنام خاتم	با هر تو سر ز خاک بر خاتم	ایامت سعد ز نمی از انام

فارس است مطلق این رباعی را گفته و عمیدالدین اسعد ابرزی شیخ احمد رباعی را گفته ابرز بلوکی است از بلوکات فارس
و عمیدالدین از وزرای مشهور است و در نظم و نثر درسی و نازنی نامش در میان فصحا با ستادی مذکور در زمزم چو شمشیر
در بزم چو موم برد دست مبارکیم و بردشمن شوم انحضرت ما برضا صاف شام و نصیبت ما بر نذر ما بر بوم
سلطان الخسرو فی بجاه عادل از صلب قطب الدین نوشتن خوار از شاه است که از غلامزادگان سلطان سخر
سلجوقی بوده و اول نظر بکجکت چند که شعر بر سر گشتی بوده منج سلطان سخر از وی منحرف شد و لشکر بر سر و
کشید و تاب مقاومت نداشت در حال بهریت این قطعه انشا کرده بحضرت سلطان فرستاد و ما با ملک

طاقت خبکت نیست	ولیکن بصلحتش هم نیست	اگر با دایمی است یکران شا	کسیت مرا نیز با نیک نیست
ملک شهر با رست و شاه چنان	اگر از چنین باو نشک نیست	باور از مآید بختین و روم	خدای جهان با جان نیک نیست

و بعد از واقعه سلطان موس سلطنت کرده خارج معاری جیت و جلالت گردیده مدوح طمیر و رشید و
اقران شد و آخر بمغاجا در گذشت احمد خان کیلانی نسب عالیشان بمیرگیای ملاطی که از اجله سادات حبشی کیلان است
منتی میشود و میرزا علی کیا عم و در عهد سلطنت سلاطین ترکیه مکمل امور سلطنت کیلان و طبرستان و دیلم
بود آنچه از قواعد رسوم محبت و احانت بوده بحضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده که مفصل آن در تواتر
مضبوط است و در زمان شاه طهماسب صفوی که بنیه مهم مجادله انجامید بعد از اشتعال نایره حرب و شکر
و در قزوین نظر بحقوق سابقه وی شرف مصاحبت سلطان مغفور مزبور بر سر فراز و بازار آن دولت رو
کردان و بدولت عثمانی ملتی و بنای غناد نداده کمره اخسری اسیر لشکر منصور و بحبس قلعه قهقهه مامور و
در انجا با شاه اسمعیل صفوی ثانی مشهور و بعد از خیر و بد شاه اسمعیل مزبور از محبس خلاصی یافته و بکام دل
حسب الامر آن پادشاه بکویت کیلان و در عهد شاه عباس صفوی خایف شده از آن دیار فرار نمود و ب
اشرف ساکن شده و در شنه بلبل و وحش بگلشن قدس پرواز کرده در مراتب نظم طبع خوشی داشته از اوست

برون کوی باخون دیده بخت	باز طعن نبرد مثنیه خاتم	بایوس تو چون آمدم چه کنم	که پشت مست بدان کز جاده بخت
قاتل من چو بسوی من مجنون	چشم چون در بند و از خون	بدکانی من که با هر کس حکایت میکنم	او تصور میکند کردی شکایت
ترا می هشتین بر کبر خند می	چون کارت بر می نهادند	الخاص میرای صفوی حلف الصدق شاه اسمعیل صفوی	
صاحب مدرک عالی است تا در عهد برادرش شاه طهاسب صفوی مصدر قفقاسی عظیمه کشت چیدار سلطان روم را بر سر ایران آورده و خرابیا کرده آخر الامر در شمشه در مشهد مقدس صفوی ازین دار فانی در کشت آرد			
منم که نیست در جهان نظرها	بر زخم دشمن جانم زخم دل	در پرده بکرک نفس یاریم همه	چون شیر درنده در کاریم
چون پرده ز روی کار باختر	معلوم شود که درجه کاریم	امام علیخان والی بخارا است از احوالش زیاده برین خبری	
معلوم شد این باغی آرد و در عالم اگر سوزگار است منم کرد در ره اعتبار خوار است منم در دیده من اگر فروغی است منی بر خاطر تو اگر غبار است منم اینسی شاه اسمش علی قلی بیگ از طایفه شامو در بهرات در خدمت علی قلی خان بود بعد از قتل او از انجا فرار نموده و در هندوستان بخدمت خانخانان هم صحبت سید ذوالفقار و شکیبایی بوده این چند بیت از دوست ماسیفه و فامی خویشم در نه ز که دل نمیتوان کند و فاما آموختی از انجا در کار کردی			
ر بودی که بری از ناسازگار کردی	دل منست مجسم شرم بعد	در آتش فکند و آتش بید	کرشکه که در غم غما فاما
با دوست حدیث من چه کنم	مثنوی محمود و اما ز گفته چند بیت انتخاب بطریق که کلام از ربط نیفتد ثبت فاما		
چو کرد صید کاغذ عشق نیا	نه صید انجا امان با صید	شاه صاحبقران محمود فاما	برون آمد بفرم صید ماری
چون صید ما آوده دامان	قرار این بود شاه را با غلامان	که صیدی که شود از پیش کوش	بچکش تانیا رو نیست معده
برون جنت از کین شه غالی	چو خسار بتان بر خط و کا	منقش سبکی طایوس بی	چو حیم دلبران عاشق و بی
چو لیلی یار زین و شوخ و خود	چو مجنون پوست پوش و شمای	همان رفه از تاهیر کردون	روان لیلی اندر جسم من
چو آن صید از کین شاه بخت	بقصدش شه مندر جابر	غزال از بخت آن آهین بخت	نور دیدی من فرسنگ فرسنگ
کوشش میرا نذر زهر کرد	که صید تو صید دیگران	چو لیلی رفت صید و شاه پانی	دران دادی پدید آمدی گی
سیه خانه که روی هم عتاف	بیدار کسان چون دید هشتاد	غزال از بیم آن صید خور زهر	سوی صحرانشینان شد بخت
طلب کرد از درون صید جز	که آلاید بخون قرک زین را	بر فکند از خسر که نجات	عیان شد در دل شب فاما
جوانی کرد سر از خانه برون	چو کنجی کا بیدار و میرا برون	رخ غالی ز خط آینه کرد	قد می جا کرده در جانها
کشته هندوی زلفش کا	بهر روی نهاد و نزع جان	بلا و قنیه چاو و شان ایش	اجل فرمان چشم سیاه
نخست شیر پیش از شکر جوب	کرد و در خود میدید و جوب	بکفا کلبه مار را بر سر و	شب تا شود و از طلعت و
درین غمخانه یکدم ما خوش شود	که آتش از گریزی نیست آرد	چو این صید از جانی صید گیر	پناه آورد سوی اسیران

که نزار ما برو آیین نباشد نظاره عشو در شیرین بانی عنان از کف رکاب پاریز قضا را دیکش بود صیاد بران شد تا که کبشاید بنمنا بی صید آدم با جطر شاد قدم نهاد می بر کزین باغ صف اندر صف هر آیین که نرو شاه آمان سرور اند	مروت را قضا این نباشد ولی چشمش نهان در جان ستا خرد از گوشه صحرای برون رفت گذارد باز در دام وی افتاد که هم بر کردش سجد زان تا شدم آخر اسیر دست صیدا بیا و صید دل را گرد می داغ شکار خوشش مکن غرضه که صید خوشش نا آردا	زهر خویشها از بیره و میش چو شد سیل دلش از انداز بیره نشین کرد شبازی بسرو چو پر زد تا خلاصی باید اند بر آورد آهی جان غم اندو که این کلام بخاطر نقش می سپاه آمد زهر سوا جویا چو از درد گرفتاری خروشت که گرفتار محبت را نشاند	دو سیمت آنچه خواهی پسش فرد آمد حوماه از اوج کرد که صید خود کند رعنا ندو بر و چید از نور شسته چند که چون من گیت دیارم که صیاد در صیدا در است چو در شبهای طلعت ماه جویا بفراس نهادی تا بکشد که خود خانه خوش و خروشت
---	--	--	---

آهی از ارمی الویس جفائی در خدمت شاه غریب میرزا و سلطان حسین میرزا با ایزد شرف سادست داشتند
بسیار عاشق میشد و اشعارش نزد لایب این مطلب دارد و در سینه دفات یافت از دست

رو و بخت گفت بنا بر غم جان فسانه ام تو معلوم چون شود شب که خواب دیده فریاد کنی تو زیرت چون مردم در لایق این امروز شد از کشتن مکن دل خود را رباعیات در عشق نباشد بچه کار آید دل دلایسی پشان گرفتارش کن گفتا که مرا هنوز نشاخته	دارم امید کنه نماید خندان هنوز حرفی از آن ناشنیده خواهی زین جان مردم که ره بکانه نوی نداشتم کردم کنایه بکدران این او در غم امروزی من در غم فردا که با غم عشق ساز کار آید دل که چون قدست سر و قارش کن گفتم که مرا از نظر انداخته	خسته بودم آمدی زلفی سیدی سیکرم گریه چو شد خاک بگوئی میشدم در طلب او و نمی سیدم نظر بغیر داری کم قد بین که قدم ترک دل چون میکشیدم بر یکبار ز سو آید دل در چون با بست غم کنایه کن گفتا که مجبور در کار ساخته	گر نمیدیدی مرا و نمیدیدی تا بسیل تره ام از سر کوی تو رو خبر از کسی تا که نکودیدم شدی باستان شن بشنود بجمله نده او دار و بکار زنی که مل بود کجا وطن با عشق که در بزرگ تو ماندن بیل گفتم که ترا ساختم همجای
---	--	---	--

بدیع الزمان میرزا و ولد سلطان حسین میرزا با ایزد شرف سادست بعد از مدتی با برادر کجتر
مظفر حسین میرزا می معارضات کرده آخر بخدمت شاه اسمعیل رسیده چندی در تبریز و دی ساکن بوده تا به طاعت
خوندار بر روم رفته و اینجا در سینه برض طاعون در گذشت در قتل سپهرش محمد مؤمن میرزا مرثیه گفته از دست
وزیدی ایضا بجز کلماتی
شکستی این شاخ گل نور ناز
بهرام میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی
بحکامات کلام حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در سینه همای وحش کلشن قدس پرواز کرده از دست

بهرام درین مرحله پیر و شو	ماکی بجایت خویش باشی مهر تو	کرده است درین با و صیاد و	دیر قدمی نه از بهرام کجور
---------------------------	-----------------------------	---------------------------	---------------------------

نخودی اصلش از رولودر بلده قزوین شود و نمایافته و با عدم خط در دادی نظم شافه سلیقه خوشی داشته این شعر از
قصیده او انتخاب شد کرک از غنای توبره نماید برادر از زمین بدو شش برآید خان بهار لوی از او یا
بیکدی بهار لوی ترکان است در اوایل دولت هاپون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندمار بهندوستان
رفته آخر الامر در سفر که شبید شد از دست شکی که بگذرد از نه سپهر افراود اگر غلام علی نیت خاک بر سر او
محبت شد و آن مجوزی بود که دست غیر گرفته پای او جانی علی قلیخان لکرنی در تذکره خود این شعر را با ستم نوشته
اگر بیا این از سن کسی عاریت د عالم که خدایش بد عاریت جاهی اسمش سلطان ابراهیم سیرا خلف بهرام سیرا می صفوی
در فن نظم و صفت خطیکانه و در صنعت کرم و شجاعت فرید زمانه در سنه یکم شاه اسمعیل کشته شد گفتی که چرا جاهی کن
شده خاموش زویرس که شاید سخن داشته باشد

تا از من تو سبیل آید برون	صد ناله زین جویل آید برون	بویسته ز سیره کل برون	همانا که افتاده برد در سده
سن آن نیم که بقاصد دیگر	که سازش نیاید عاقلانه	بود در دست دل رکا و خجسته	

جذبی حلف شاه قلیخان اصلش از اگر احوالی بغداد است بهندوستان فته در اینجا مشهور شجاعت شده طبع خوشی
داشته این دو شعر از دست

عاشق دینا که گشته لم یاربی	عاشق بدنامی وار دوا کای	جعفر بیک از اعظم و یاق بیکدی برادر محمد موسی خان و ز علی	که طفل کتب نیم معلم بر دزد
جدامی بولغا ز دست	هر شکان خرابه دهنی است	که بمعموره جهان خندد	جلال الدین ملک سلجوقی است

و می حلف الصدق السلطان از سلسله سلاطین سلاجقه است و تفصیل حالاتش در کتب توارخ ضبط است این باغی
بوسیله دیار و درس دیده اودت و از او نماد ز دیده زان او برین دیده کار نیمه کاه و چهره خویش بد دیده

جلال الدین محمد اکبر پادشاه حلف الصدق هاپون پادشاه است که بعد از پدر تحت سلطنت بهندوستان نشسته و او را

الکون ز خمار سر کراغم	زداد دم و در در خیزم	من نیک بنحرم می آرید	پمانه می بر خسریدم
		من نیک بنحرم می آرید	من خنک نمیزم می آرید

حالتی اسمش فاسم بیک از طایفه ترکانیه است در بلده طهران شود و نمایافته در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از
رفع عیب بیک بودن اسم خود را مقصد ر بلا ساخته بتدریس بقعه شاهزاده حسین علیه السلام پرداخته طبع سلیمی در شعر است
صاحب دیوان است این چند شعر از رباعیات و غزلیات او که بنظر رسید انتخاب و ثبت شد از نو دقایق عده نباشد

شاد می عدا می فامی بوس	اول که دار دواغ دل بالی	بعد ازین بسیار خواهد کرد این	حالتی شوختل علی کرک
یا چنین کن که کسی نشود آواز	اول آواره که بهر تو ز خاندان	از غیر بهر خاطر اوقیان	از بهر دلبری که بعالم بر آید
دارم بدل غمی که بصد غم بر آید	اول تو کی بوعده وفا کرده	بخوش اگر ند بد دل قرار	فاصله وقت سخن گفتن با کجا

نسخه مکتوبه

چون نام که در این سینه دل است	راختنیت و اسخانه که باری	دل از سینه تنگ است باری	هر کجا بد قفسی مرغ گرفتاری
شکسته بال بزرگ در ایشان تو	دل خوش است که نامم کجوریم	کندم و دایع و در سوسن	ز دایع جزا کم مرض کز یاد
برن و ز جانی عدا که در می	که آزار برده باشد متدا و بجزا	در دلم و دشمن خون دل کز یاد	دشت از من کله دول و اطهار
هر که آمدنم عمری کل جور و باغ	هیچکس رحم بر جان گرفتار کرد	برگشت می سفر من وطن	این را ز طالع برگشته من بود
تو بطلب جانی کام کسی رحم	هر بیدی که چون من می طلب	بوقت وعده دادن کز یاد	بلطف کم فریم سید پادشاه
غم تو چون کشد م بر قریب تمت	که بکشتنم نم بانه باشد	چه خوش است که چندان خوشم نام	که اگر شکوه آیم در عذاب باشد
بهری که بکنی با من نامم بکنید	نشید با رقیبان عدرا از یاد	کردم بدگیری بی دفع کاغذ	اطهار عشق یا برین بجان نماند
چه خوش باشد دور و زنی از یاد	که تا با آمدن هر دو بهیشت کرد	دبیدم چشم سیاه بکشت	تا که میکنی آن چشمم بکشد
تا ندیده ام باید بپیش می	از سر لاین بر خیز و فدا می	بیکت عده زرد و انتظار من	کس نرسید چون سید و در غم من
نه نامم بکنی تا بر که میخوای تمت	و کرد من دارم شکار قیون	که بچرخ اندم از هر طرف انعام	پهلوی خمی نشاند تا با جانی
شعر من با بدست یا نیکو	اینهمه فکر حصیت حیرانم	یا سرور از کن بجایزه ام	یا بگو بشکند و ندانم
تب دور خیمم تا توانت با د	جان همه کس فدای جانت با د	از بردن نام دشمنان شرمم	در تو نصیب دوستان با د
راضی بغم جدانم خواهی ساخت	بیکانه آشنایم خواهی ساخت	جو تو ز حد گذشت دانم خرد	مشهور به سوغاتیم خواهی ساخت
جانم لب از لعل خوشم نرسید	از لعل خوشم داده نوشید	کوش و شنیده ام که در دلی	در دل من که گوشم نرسید
دلدار در دلم خویسم بکنم	از تو نمکی بدل ریشم بکنم	ترسم بغلط بوده باشد	ببند که دل مراست بکشم
امروز چه شد که مست جام کله	سر کردم بدادن پیام کله	چشمم بر عذر خواهی دارم	با من تو هنوز در مقام کله

حسن بیک زاراک است و در خدمت سلاطین صفویه عبادی داشته و در عالم خوش صحبتها از شاه عباس مانی
سک لوند لقب یافته است و در خدمت بکویت بکار رفته بود که سکت نبره بود و بکلی پخته حسن جان از حافظ امرای
طایفه شاموست و اباعنجد بنصاب عالیه سرور از بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی شاه سلیمان
حکومت دارالتوریه را برت کرده و در انجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نسخ
تعلیق مشهور و عهد خود بوده کاهی نیز شعر می گفته و در برت وفات یافته و در مشهد رضا علیه السلام مدفون شد
از دست بروی له و کل خواستم که می نوشتم ز شیشه با بقیع ریختم بار گذشت ای که می بینی خوشم در دایع و
کز زبان شرم داری هرگاه ای حسین اسم شریفش سلطان حسین میرزا خسر و عدل کسر و خدیو رعیت پرور سلسله
در پنج پشت با بر سر کور کانی میرسد رعایت علما و اشراف را می میربار کردی و دقیقه صحبت اهل کمال بر سر
کاهی شعر می گفته در شاه وفات یافته این شعر از او ملاحظه و ثبت شد و با جابباری و فامیکشیم ترک فدا

مکن که جناب یکشم ما میرزا خاکی علی قلینان لکنی در تذکره خود نوشته که در زمان طه است بوده است
 غم که پیر عقل تدبیرش بود مکن میر و شش چاره در یکجای مکن خصلی اسمش حیدر بیک اصلش از الوس حبیبی و خراسان
 روزگار میکرد رانده از احوالش زیاده چیزی برین معلوم نشد این شعرا از دست التی مضمون خوشی دارد شعر
 بکثرتش میزد از این نوعی را تا خون جگر کوشه کا و دین بندم خطائی اسمش شریفش شاه اسمعیل صفوی امانت بر پایه سلسله
 نسبش از جانب پدرش واسطه حضرت قطب العارفین شیخ صفی الدین سخی اردبیلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار
 در کتب تواریخ و تذکره الاولیاء مذکور است و مقالات شیخ حقیقت حال آنجناب شایسته است و نسب آن بزرگوار
 بشانده پشت با امام هفتم جناب سید الاکابر و امام الا عظیم موسی کاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب والده
 بحسن بیک ترکان که سلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرساند و در شش آنحضرت راده جهان کشائی کرده اکثر اولاد
 آذربایجان و دارالمز و خراسان و عراق عرب و عجم و فارس را در دست پنج سال آنحضرت سلاطین کردن کش
 بدون آورده و در ترویج دین جعفری لازمه اهتمام بعمل آورده و در شش آفتاب عمرش بعقد کوفه جل منکف
 تیمنا این شعر فارسی از ایشان ثبت شد شعر بیستون نامه زارم چو شایسته کرد فریاد که فریاد در گریه شد
 در دی از جماعت افتاد است زیاده برین احوالش معلوم نشد این شعرا از دست تونی فوت یکنا که در درو
 نغوز با تله کرد در شش مکن ذوقی اسمش محمد امین از طایفه ترکانیه و در کاشان متوطن و در مراتب علمی از ملائمه میرزا
 جان شیرازی در شعر طبع خوشی داشته چند دی در خراسان و فارس و عراق سیاحت میکرد آخر الامر در قبه لاهجان در سنه

هم صال است که از این چنین است	و می رفته بود و دل از زده	محبت تو و کس نامش ناکند	هم شید بخمال تو و آسوده لم
بودا و را سر که انبیا که اکنون	اندک پیش تو کفتم غم دل رسیدم	شاکتم که غم عشق تو چند نیست	یا دایم که به خاطر من باقیست
غم دل که گویم عوارضی آمد	آنچنان بخود دیرم از جام حیرت	که دل آزرده شوی زین سخن	پس عمری که بهر پیش من باقیست
که خوابش سوزد و دل در دهر	کنا هم را ندانی باید و در دهر	کان بغلهای بی دردی خوردم	بوقت جدائی مهربان ساختی
بماند از دستش و با تله	ز رگم ناگشتی غم مکنوی بینا	که سوزدم بلخ بجز و در قیامت	بطور دیگر از دم نصیحت بیکدیگر
		حکایتها که در اشعار تو یافتن	رجب اسمش محمد رحیم خان

مشهور بنحان حلف بریم خان بهرم لوی ترکان است که از دولت صفویه ر و گردان شده و از قندهار بهند و ستان فته
 و عبد الرحیم خان الحی جوان مستعدی بوده و اکثر اهل کمال از ایران بهند و ستان میرفته از دولت او خوش نمیکند رانده بود
 اکثری از شعرا و صاحب خیالات متین ستان چند بیت از و شان ثبت شد بحرم عشق تو ام میکند و غوغا عالمی است تونی
 لب با هم که خوش تاشی است دولت عمت مباد چه میرسی در حکایت
 بخونده نامه را چه دوست کند بهای خون من خونهای چو

بهرزهرشادمانی عزم تو	گفتی که چنین داله و شید گشت کرد	دانی عزم تو و کردنی عزم تو	رهی سمش سلطان علی
یک زیاده برین از احوال چیزی معلوم شد از دست	آردیم از دام تو شد قدح ناراج	مرغان بزرگ همه کند ز پر دم	
از خدای میگردم ستم سر لایق	دست یاکم کرده دیدم دلم	سیرم آورده دیدم بر کبایع عجم	اجتماع دوستان یکدل آمد بسا
ساحری اصلش از تراک است موصوف بحسن ادراک سیاحت بسیار کرده از دست		ای که دولت را خیری ازین دست	
تا میگری خود اثری ازین دست	رحمی دلم کن بسکه کار کن دل	انکار که هست از کردی ازین دست	سالم سمش محمود یک
ترکانه ساکن تبریز و در تپ علی مربوط این اشعار از دست	ود	انجوش ان که رسمش تو چون تو	سبب کیری زین سی افزون کرم
باز می گشت خنجر نفوذی جان کرم	بود طفل و چون یکدستم ترک کرم	کوسید مثنوی یوسف زلیخا گفته که حال دیوان نیست این چند	
بیت از آنجاست	تعالی الله زنا ز خور بون	مره عاشقش دل صبر کوان	کشیدن حجر مرکان که خیز
کشدان غنچه خندان که کبیر	سرم چشم و رب جنده دارا	عبان و جنگ نیان آشی خاه	سامی سمش شمش سام میرا
حلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است تذکره ستمی خفه سامی بر شعار معاصرین نوشته این کبیر و با عی از ان انتخاب شد			
پایوس سکت از کیمیم هویت	در دل هویتش از شیر ستم	معووه چه عشو دلا و کینه	عاشق نمل چگون برهنه کند
با دست نصیحت کسان کو کرم	اما با دیکه آتش ستم ستم کند	سامی سمش لطفعلی بیک صاحب طبع بوده بغیر ازین	
رباعی شعری قابل از و بنظر رسیده	کاهی است مرا که فلک پست دبد	در دوشش ازین هر دو یکی هست دبد	بیت
من کند چو دستم کوتاه	یا آنکه بقدر همتم است بد	سدا عو را ز طایفه اگر ادگر کراج	و با اثر الدین سبکی
معاصر صورت معارضات ایشان در احوال اثر نوشته میشود گویند که بر میدار کل خارش	جرمی است که میندیر کلارش		
چون خسارش همیشه در چشم است	عکس مره مر است بر خسارش	سالم سمش محمد علی از اویان شاملاست و در طهران فروز	
ساکن بوده صاحب دیوان است از دست	مکن بجله آن زلف تا بدار انکشت	که هیچکس کند در دمان مار انکشت	
کره کسان کار مهور کم است	بسان سانه اگر باشد مهور کم است	بمعنی سخنم نرسید بهت عجب	سندجرف من این خصمی و قار
مهر است که از بهر استخوان اول	نهند بر دوشم شمش آید از انکشت	سکه خند که فلک از شنایان	نیت و داد کم کسی را تو کم کرد
رشم گفتگوی خاموش میکند	نامت منبرم که دلم کو شمش	دماغ شقیه بسیار است کنگان	نسیم برین سیکر و دو و بوقع
رنجیده میری سر کوی و سلیم	چون میشود دنیا بد اگر از قفای	مثنوی در مطایبه گفته این سه بیت که در وصف خنجره و لوت	
از فرس عمر سبک تاز تر	از خنجره نور خوش آواز تر	باکت زاک بشنیده است	چو بنید دست کمر بردست
کار نه مانیک و بدرمش	به بود از ریش ساقی دش	ای که هیچ تو ز من آنچه زانو	راضی شدم تا بهر از که نکردم
تا چند کنی فکری جانیه وادان	در گفتن سحرانیمه من فکر نکردم	سپیلی سمش میر نظام الدین احمد اصلش از خانواده	
بزرگ الوس جفائی ابا عن جدی که رایت حکومت افراشته	و خود با وجود مناصب دیوانی و اعتبار است سلطانی		

اگر اوقات بصیحت را بابل و خدمت اهل حال میل تمام داشته و دیوان و منک و فارسی تمام کرده از شیخ آذری
تخلص یافته قنوی لیلی و مجنون گفته بنظر رسیده و در سه وفات یافته این اسباب از و انتخاب و ثبت شد بیت

دل چو شکسته شد در آن حال	سنگ جفا چه بینی مرغ شکسته	بهرت کس حال من بگرید	که بگریدم حال غریبان
گویند و خوشتر بیایان نمیرسد	صدر و آن بک شمعان	بروز غم کسی جز سایه نیست این	ولی نه مزار دلفای شبای این
برخیز و لای دولت فرشته گیر	دینا همه در زیر کین استگیر	آفاق از آن خویش بدستگیر	آخر جهان فتنه بکد استگیر

مولانا فی اصلش از ادب و کلام و کلامی درسی و کلامی در بهمان روز کار بسبزه رانیده و در اشعار خود اعتقاد تمام

داشته این اشعار از دست و ده هزار ستم از روزگار بر جان است	بشکرت که مرا ز امل روزگار کرد	راستج غنا صرا چه دم و فاق
که حاصلی نه با اتفاق اهل اتفاق	که هر یکی است بسرنیزل گشت	ایدل حیات خضر شات جهان بخا
اندوه بیزوال غم بکران مجذبا	عمر بدر برای غم جاودان بخا	رخسرت جمال تو هنگام حسن
افروز دست یوسف پیغمبر	ما را بخت بخت تر از کار پا	تا بستان من کرد یارت بدین
در زندگی نمیرود و زمان یار	می آرد و مگر بوی بی اختیار	امروز تو بگردم و شب پای
آن طاقم نماند که می رسد بگویم	از صد کی بجانب که دون نمیرد	بخاکم که لای شبای غم کند
یک و خوش بر دم عالم نمیرسد	بکاو نمانده از دیده فرویزد	از زده ز ریت غم تا خون کند
نه نمیکشد مراد از او میکند	که او نماند و جرت بکران ماند	یا آمد و بکس سلاهی دل خودا
مشکل که بجال من مخزون کس	پس از غمی که سویم بلیزیم	نخل فدت را بر غمی شایع
سوزانی و دانه شریف حقیقت	زان که بریا که من ز غمت و کس	قطعه مطایبه
دی بجام از پی غسل جماع	کشت ره بر طالع میمون من	بهر مالش کشت یلیمون من
چون برادر و فلک از شتیاق	جله شوت کشت درین من	کاش بود کسی سیرین کون من

شاه شجاع ازال مطهر است بعد از آنکه پدر خود محمد مطهر از از حلیه بصره عاری ساخت و عراق و فارس و لوی سلطنت بر
افراخت و بارادش شاه محمود و خاصه داشت و محمود بر دوشی این باعی گفت

محمود برادر من شیر کین	میکرد خصوصت بی باج و کین	کردیم و بخش با بیا سید ملک	او زیر زمین کین من بی من
و شاه شجاع را با سلطان اویس جلای که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات واقع شده این قطعه را شاه شجاع	انشاء و سلطان اویس فرستاد	ابو الفوارس در آن شجاع	که نعل مرکب من باج فیضت
منم که نوبت آواره صلاستین	چو صیبت بهت به بیضا کاف	چو مهر تیغ کز در چو صبح عالم گیر	چو عقل راه و چو شرع بکند
زنده و مجرب درگاه پیچ مخلوقی	که در بنای تو کل بناده میناید	پیچ کا جهان و بی دل نایزدم	که آسمان در دلبسته می ناید

بر تو جان پر همچو من بر کسی نش	که چرخ کام را برادر خویش نهاد	سلطان دین این قطعه را نشا و در جواب قطعه شاه شجاع
ایاشی که باوصاف عمل نموده	شش جوی تو از زمانه نراده	بغیر تو زبیرگان فاضلان جهان
بخواند با هم فراوان درین محضر عمر	کتاب نظم و نثر پنج نر از سدا	نخوانده و نشنیده ندیده اندم
دشاه شجاع درین جوانی نظریه بی ادبی که دانی در عالم فانی در ستم چشم پوشیده در حال احتضار سفارشش فرزند خود دین العابدین را با میر تیمور نوشت که صورت آن به در ظاهر نامه ثبت است ملک شمس الدین اول شهریار است از ملوک کرت که تحت سلطنت نشست گویند سلسله نسبش سلطان سحر میرسد مدت ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلالت تمام داشته مذکور است که بعد از او ملا کو خان باریان شخصی از ترککان والی سبستان کرده بکفر قتل و کشتن ملک امیر ساخت بعد از تلافی قتلین ملک او را بکشت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف ایلخان فی ستم ظفر کشت بحضرت او شتافت ملا کو بارخواست کرد که چه حاکم نیم روز را کشتی ملک معروض داشت که باین جهت که پادشاه این بوال از بنده خود نماید نه از و ایلخان را این سخن خوش آمد و او را مورد اشتیاق حسنه و انداخت با از ازان دمار لاهی حکومت فرشته از دست		
با دشمن بر چه دوست بسیار	با دوست نشادیم و کربار	پویانان عمل که باز بهر خجیت
در انکار شراب و وصف نیک این دور با عی از دست	تا دیده فعی غم کور شود	بکر از ان عمل که بر بار نشست
در جبهه لعل لعلی خرد ریزم	زان پیش که همی سبزه در خاک شوم	و ز عید به اشرافان شور شود
با سبزه خزان سبزه خورم سبزه	کشتن این است که با عی از دست	تا سبزه خزان خاک شوم
با رقیبان سخن گفتن میگویم	دیوان است تذکره ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظر به بارت خطاطی و نقاشی مذکور است که خان دیوانی ملازم بود	شوقی صاحبان تذکره حال حویتی از و نقل کرده اند از دست
این دو بیت از او انتخاب شد		
از جنابش نصیحت میکند بایرا	میر و برین کلان شکوه دلدار	اگر کرده این خوانسته شود
احقاد امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولا نا حاجی کس کالات کرده در ستم و بلاد بخار افوت شد از دست	امیر محمد صالح اصلاش از چغتای حلف امیر نور سعد و از	از ما سلام و روضه الاسلام
روز وصل است کیش تیغ کیش	بش بجهلن باز که فگار مرا	میکند با سحر زنده بوی بوی
هر چه داری شب و روز بنانگردد	غم فدا چه خوری و ز نور تو	کرمت کار ساز نه
اگر از چهره پرده برداری	بحقیقت کشت مجاز نه	به آن میکشیم باز نه
صوفی اصلاش چغتایی بی در عالم سر و پا برهنه سیاحت میکرد و تحصیل کمال میجو و از دست فاش نشد می بخت بجهلن کسش تو غمنا به چراج کشا		
طغرل و سی آرز سلاطین سلاجقه و خسر و تمام عراف بوده از بی اعتباری نامه امیر ملک		
بگفت کفایت دیگری گذاشته اند و اعتبار نمود که شاید می بایست زباز ناسانه می سپان همین معنی باعث کسستن		

رشته سلطنتش گردید و هم تا یک قول ارسلان که بنده زاده وی بود خسرو چ کرده ویر گرفت و سلطنت سلاطین
 گشت این باغی از وی ملاحظه و ثبت افتاد و در و چنان حال جان فروزی امروز چنان طوق عالم سوزی فریاد که در
 عمر تا ایم آزار دوزی نمیدان روزی طفیل اسمش امیر حسینی جلایه از امرای سلطان حسین میرزا با تبرست و با وجود اما
 بسیار کوچک دل و خوش طبع و شیرین کلام و در فن مقصده مسلم از دست سر و قدرت جلوه کرد و قدر متوجه
 لعل لب خند و قیمت شکر هندوی در بان چو سیاه بخت از کف خان گفت بر شیر خست السلطان العادل شاه طهماسب

صفوی صبت عدالتش بر زه بنحیر نوشیر و ان فکده سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال ایشان در کتاب
 تواریخ مضبوط و براتب سخنوری و سخن شناسی مربوط و نظر باستحضار سلطنت چند بتی در شرح حال اهل خلد ولایت کفعلی

ثبت گردید بیت ز تبریزی بجز حیرتی بینی جان بهر که تبریزی بینی اصفهان چندی است بخت
 اصفهانی دان نمی باید سک گاشی به از اکا برقم با وجودی که سکت از گاشی این رباعی نیز با هم ایشان
 نوشته که در حال توبه از نیک و شراب فرموده رباعی یکمندی ز مرد سوده شدیم یکمندی یا قوت تراوده شدیم
 آلودگی بود بهر نک که بود شدیم بآب توبه آسوده شدیم عادل اسم شریفش شاه اسمعیل تازی از اولاد شاه طهماسب

صفوی نظر بفر و سلطنت و علو همت در زمان پدرش ماتی در قلعه قهقهه محبوس و بعد از وفات والد ماجدش بحجبه
 بعین ساعت جلوس کیال متجاوز بخت سلطنت نمشته اما سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش باز حد خود برین
 نهاده تا بابل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک دور و نزدیک شب در و زاز رعاب و آرام و خواب نداشته بلکه بر حرم
 و سفاک و بدکان و بیباک بود نهال عسکر شری از جوانان سلسله صفویه را یکباره از پا آورده تا بدیکران چه رسد بعد از
 انقضای کیال تقدیر ملک حق قیوم و تاثیر آه جوانان مظلوم در سینه پیش از آنکه بخت سلطنت نشیند بمرض مرضی شوی
 قزوین از دست ساقی اصل مسموم شده تخت خاک را بشیر ساخت و در مراتب شعر طبع خوشی داشته از دست

شادم خجند که از آن گمان سوختن خویش نهانی نظری چون غنچه دانی تو که دغلوئی کز تبر تو چون باد صبا در بختی
 از خنده پنهانی اهل تو توان یافت که خال کم شده او ز خبری شاه عباس ماضی خسرو عالی تبار و خدیو معدلت مدار

حلف الصدق سلطان محمد پادشاه صفوی است بر تبه سلطنت رسیده ملک ایران را بعد از آنکه هفت سال از ضعف
 سلطان و قوت امارت دست رفته بود و بهر مبری در دیار می ایت شوکت فراخته وی بضرب شمشیر تدبیر نیروی بخت
 آورده هم بشیر بر کشان را از پا آورده و هم تدبیر ملک را دوباره تفر کرده و تا چهل سال از سلطان مودایت
 سلطنت و تمامی ایران فراخته و بنای عمارات خوش و باطن دلکش و اکثر قلاع ایران بنما اصفهان خلد بنیان و مار بند
 بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول آن نمیکند که در مدت قلیل با وجود کثرت مشاغل ملکی چگونه این آثار عظیمه از و صادر شد
 که حال هم قریب بیکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثری از آن آثار موجود و بنا فی عده و آثار

چند در مقام سپاهی و رعیت نهاده که اگر سخافت رای مناسی دولت سلاطین بجهت نود که رفتن تحت سلطنت است
تصرف سلسله علیه متصور نبوده است عقیده ذلک تقدیر العزیز العلیم هر حال با وجود اشتغال با امور سلطنت نظر
باستعداد فطری گاهی نظم اشعار میل میفرموده آخر الامر در سنه دوازدهم ملک بقاشافه در نجف اشرف مدفون شد
این شعر فارسی تمیما از ایشان ثبت شد
هر کس برای خود سر زلفی گرفته زنجیران کم است که دیوانه شود

شاه عباس ثانی خلف شاه صفی صفوی است پادشاه عالمقدار بوده این مطلع از دوست مطلع
بیاد قاتنی در پای سوزی میگردم چه ترکان یک برکش آید بدهم عید الله خان از شاهزادگان آذربایک است و در زمان
شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورده از دست بسک خنده دار بن کزیمت زینک سخت تم کزیمت
عبدالله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاه بیگ خان آذربایک است سلسله نسبش بچکریخان میرد بشود عجب
و فطانت موصوف و صنعت خنیزری و بیرومی معروف بوده این مطلع از و ملاحظه و ثبت شد مطلع
سارکبا و عید آن در سینه بگو که یکس مبارکبا و گویند کسی ادا عتایی اصلش از او یاق نکودر ملک ری نشود نمایه
و بسفر هندوستان فتنه گویند خسته در مقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه شد این دو شعر و باغی از دوست شعر

طرح عشق از خط نقاشی کفیه	شهر بهم خورد کافا کفیه	حشمت پادشاهی ل فراتش	همچو در خا خضر آب کفیه
ای شاه ستاره خیل خور	و می زنی سجده نو کرد و چون	ایام تو عید است در آن و خیرم	برزم تو شب است آن و ده

عرشی اسمش ایلی یک از او یاق نکودر اول حال عهدی تخلص یافته بعد از طی عهد جوانی نظریه بلندی طبع عرشی تخلص کرده

و در خدمت شاه طاهست صفوی بوده از دوست	هر کس بر ریتع روی کار کرد	زان بیشتر گفته شود خویشنا
با من چرا مضایقه از جو میکنی	چیزی بخوایم که در یک کال	داشته مگر کجا میفرست
هر چند غیر لاف محبت ندان	مارا اسید ما بدل بدکان	و در قمار که بر فاصد عمار کرد

گویند عرشی پسر کیه منظر داشته ظریفی آن پسر را دیده گفته مولانا این شعر راجعه مخدوم زاده گفته شعر
تخم دیکر کف آیم و بکاریم نو کاچه شیم خجالت آن کرد عمار از معارف خود بوده گویند روزی با خواجش
الدین محمد شطرنج میاخانه خواجہ از روی مطایبه در شامی بازی مکرر میگفته این کون زن فراخ این باغی را بدیده گفته

هر چند سخنانی چو در میگوئی	هشدار که با عمار در میگوئی	عیب تو همین است که اندر میگوئی	ای کون زن فراخ بر میگوئی
----------------------------	----------------------------	--------------------------------	--------------------------

امیر فخر الدین مسعود بن بهمن مدتی سلطنت دیار کرمان داشته و در دیار نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و بلاغت
می افراشته سوازی این دور باغی شمس از و ملاحظه نشده
هم جان من است و چمن بین

کس بنده نشد بنده خود را هرگز	این بنده بنده بودن این	از بهر ملال عید خورشید پیا	بر بام برآمد و همی کرد نگاه
هر کس شجاعت گفت سبحان	خورشید برآمده است بچو	فرصت از تو بچیان شاه عباس صفوی است آتش	

محمد بیک این شعرا و ست	صبح شد صبح که ماکام مجتهد	می باخنده بکل کیه بختمند	فانی اسمش امیر علی شبر
------------------------	---------------------------	--------------------------	------------------------

انجی کالات صوری و معنوی ایشان محتاج به تصیف نیست و در تاریخ و تذکره احوال او مشهور است در زبان ترکی نوی
تخلص میگردد و قنویات و دیوان متعدد در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته
نشده و الا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از ابل کمال بود و از مسجد و مدرسه و خانقاه و دل

سایه آثار خیر از و مانده بهر حال در فارسی این کتب از ایشان نیست	ای شب غم چند روز و می کشم	زند و میدارم ترا بهر حکم	ای که کفی نرید و آل و عشق
از آنکه شاید حقیقتا کرده باشند	آنچه با آل نبی او کرده اگر بخند خدا	هم شباید که کرده با بسی	

قایمان بیک از قورچیان سده کار سلاطین صفویه بوده این شعر از و ملاحظه و نوشته شد
در نکت چیست اگر بمنت سنجک است بیا که شیشه مایه عاشق تنگ است امیر قابوس و پویش الدین ابوالمعالی بکارم
اخلاق مشهور آفاق اگر چه رعایا و مساکین را امرای بوده اما در کتاب مایه نیز ساعی بوده صورت خطش خط نسخ بر دفتر
کمال خطاطین کشیده گویند چون چشم صاحب این عماد بخط او افتادی گفتی هذا خط قابوس ام خواجه طاهوس فضلالی و زکا
و امرای کار از از تیغ زبان و نوک سنان در هرس بودند چنانچه اعیان شکر را بکناه اندک بقبل رسانیدی آخر الامر مرا
اتفاق کرده او را از سلطنت خلع محبس فرستادند و فرزندش منوچهر بن قابوس ابرجت حکومت نشاند قابوس از ایشان
پرسید که من چه کرده ام بکی گفت از بسکه افراط در خون امر کردی گفت اگر چنین بودی امروز که قارمیت دم سلسله نسبش
که در زمان کنجیر و والی کیلانات بوده میرسد و حبش مستغنی از توصیف رسایل فارسی و عربی بسیار دارد در ساله کمال البلاء
از تصنیفات او ست اما شعر فارسی متنازی که توان نوشت از و بنظر برسیده ناچار باین رباعی که اعیانسی در آن گفته

شش خیزد از لفت دارد و کن	سج و کره و تاب و خم و بند کن	شش خیزد که در دل مگر دهن کن	عشق غم و محنت المهرج و خور کن
--------------------------	------------------------------	-----------------------------	-------------------------------

قیمی اسمش فاسم بیک از امیر زادگان افشار است بسیار عاشق تپیه بوده گویند معشوقه داشته مستی سبحانی و بجهت
او تدارک عروسی کرده در شب زفاف حضور عروس همس کنار و بوس کرده سبحانی را عرق حمیت بجرکت آمد و خم
بقصد حیات خود کشیده فاسم بیک در عالم یازد شیریش داشته آن نا جوانمزد را غیرت دست داده بهمان خنجر مهم او را
با نجام رسانیده خود هم بقصاص رسید عروسی بغض مبدل کرد بدین چند بیت از و نوشته شد بیت

بالم از گشته شدن نیست آن کیم	که هنوزم رستی باشد و فانی	قیمی آن صبر و شکیمی که با نیا	بنام تو چون بکد و سوزنل بزد
خدا بشکوه زبان من شاکند	مرغ شکایت آن بوی فاخته کند	بست بخت بونی که بوی فاخته	نیشود که ترا نیز بوی فاخته
نه بجان دل قرار و نه بوی بکیر	چشم مگر میرم که دلم قرار کیر	شاه کبود جابه کبود جابه جسمی است	باین استر باد و خوارم

نام آن شاه نصر الدین است که پادشاه آن چشم بوده شهریار است که از زق پوشان خانقاه فلکی فایسته طالعش بر دوس
کشیدندی گویند سلطان کش یکی را بقماشش با مور ساخت آن شهریار با حسان او را بطمع انداخت که وی را زند

نخست سلطان بر دوازده و دسلطان بر دوشتم کرد که چنانچه آرد می در انحال شریای این با عی را بدیده			
گفته نخست سلطان رسانید سلطان کش را بغایت خوش آمد جین او را بوسه داده از خون او در گذشته خلعت			
خاص سرافرازش کرد بر	مرجان نو در چشم دمی دم	عذرت نیکو نه ده نیکو دم	سر خوانسته بدست کس توان
می دم و برگردن خود می دم	فی القصابه	از دل بر کن نه دردم شمشیر خوا	ز آب چشم جانی سر سبز دیا
گفتش زلف تو که گریه کردی	گفت توانستی آشی شمس اگر عیانت	کار ما چون بود و فدا اندیکس	کاشکی امروز بودی هر چنان
کر ز حال من آشنی کار سنگدل	همچو خنجر می هر اگر خود در کار	کر امی شمشیر محمد نیک از ارک است	مش ازین از حالش
معلوم شد از دوست	یاد می آید و هنگام شارسه	یکدم ایجان کر امی به دکار سنگ	کر امی شمشیر مهدی قلبی
از ارک است و در کاشان متوطن بوده از دوست		شب و روزم کوی و در و درم	همچو فلک بنا کنم آملهای می
ملک کمال الدین از برای فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد حبال حاکم بوده در شکوه آن مکان و مکان آنجا قصید			
گفته خوب گفته چند مبنی از نوشته میشود بیت			
در کاف و در خدی و دمی و دمی	بر از ان چون غمی ساقی را نو در جد	کو کبیده سر به هم نذران کم	نایک چنان نگردد و چون غم
نشتن قوی بس غمی می زد و	ببینی بستن آدمی لیکن چه کسیر	عزل زین دیار را و دشت چنان را	دیوان خان خالیک پیکر دغل
چون برین کبخی چون کاه و کدو	هر کج میس آویخته کحل کون	دستارشان چنان برین زبون	شمارشان چنان کنی بنی نیکو
هر کج چو در جیل جانشان بن	خدا شایان در نسل کاشان	برین غمی از نا خالی شکمهاشان	وا که کزین عزیزان نهند سلطان
طوایف شاملوست از اقربای علی خان اشک آفاسی شاه عباس ماضی و از جانب او دار و عهد الکامی می بوده			
و نامی اهل آن ولایت از روش و راضی او را شیخ الاسلام حکام میکنند از دوست			
حرب جابه بر سار مار است	نواد کوش محزون با نیک	شکر در کام عکین زهر مالد	نیم صبح بر جبر و جوش
سخن در پای هر که کرده خارا	مدهوش است سید مبارک خان از دمنی	ادکان جویر در زمان سلیمان الی بوده	
عشق آرزو بر سر حد کمال است	که پدر حاشی فرزند شده	مرتضی قلبی یک از غلامان خاصه شریفه	از نوین با نظر
سنوات این مطلع از دوست	ز میان چو در قیاسیم کبار	چو کجارسن با نیک کار خوانی	مرتضی قلبی جان حلف حسن
خان شاملوست که حاکم دار السلطنت هرات و مجموع کمال بوده و تجویض در شگسته نویسی و استاد شفیعا بوده آن			
چند شعر از و انتخاب شد	همیشه دولت وصل لعلکام	که بخیل برسی با خبر چکار مرا	انجمن مطهرم در ره شو
که اگر نه و دیانی در است	مسعود از ارک است و در دار المومنین	مقدم بوده از دوست	شما قدم و درم غم جانکاهم
مشاق تران و ترانه هم	ولایت چو در کبریا می	خواب می غم که هم سبزه	کو بند ثنوی گفته این شعر
در تذکره از اساجا ملاحظه شد و آن ثنوی در میان نیست		نگارانی تبسکی چون دل بود	ملک چند که در عالم قدس

مسب خان ولد محمد خان شرف الدین او غلی از اعظم امرای تملو و در دولت شاه طهاب صفوی خدمات شایسته کرد
و در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشته از دست

بنیست بی خوردن بزواست هی چو پستنی خیر خاستنی مقیم اسمش حسن یک شکر او غلی اولاد علی شکر بار

لوی ترکان از طرف پدر و از مادر از فریبی جهان شاه است این اشار از دست

میخواهم که چشم غیر رخاکستم ندارد بی از جبر تو جان در دودم که میدانم که در استیافت کشند سنان شود رخالت چو بدم

ز بسکه گفته دروغ زبان بس افسوس که امل خرد و هوش وز خاطر که گرفتارموش آنانکه بصد زبان سخن نیک بگویند

آیا چه شنید مذک حاموش شد میرزا محمد مومن علف بدیع الزمان کور کانی جوانی آراسته و سر و نو خواسته بود کونید و دج

ساکلی جامع کالات صورتی معنوی گشته و بر فاق پدرش تجدد سلطان حسین میرزا شوریده و حسب الحکم ساط

حسین میرزا مظفر حسین میرزا که یکی از اولاد او بوده بدفع برادر و برادرزاده مامور و بعد از آن کایشان او شکر کرده

محمد مومن میرزا بقبش در آورد و کان ذلک در ^{۱۳} کینه چون محمد مومن میرزا اسیر سیه تقدیر شد این مطلع

منم که ضرب تیغ شیشه خالی غصه زبازی فلک اید و ستان ^{۱۴} منم که در است که دشنامیکه مظفر حسین میرزا آهنگ قبل از آنجا

کرده این مطلع را گفته و خواهر شریفه ناچارند که بی جسم دین سن بکشد کافریدان کوز را کینه مومن بکشد پس

میرزا قلی و از آنرا که است صاحب و حسن خلق مستحسن و خالی از فضیلتی نبوده دلش از روز عاشقی آگاه و طبعش در نظم

و دلخواه در مشهد مقدس ضوی علیه السلام نشو و نمایافته و فقیر بطرز جالات و بسیار مایل است له فی القصاید

در چند سال باشد بنا که با تنی بر بنای صبا تو کم لطفی و من درین غم که من شود برین استهسته غالب

شود تا راج و من و غیره نخاش غایت کند هر دو خا دلش جمع کردیده کو یارکم که امروز بر شتم غیب

از بسکه غیرت اینک با من سخن گوید و بکند در خوا و بسکه بگذرد از پیشم آن غیال نکه گذر قها تا شام از دنیا

ز من گشت و شد این غم که که داشت میل سخن گفتن و محال و دشمن گشت بفرموده تو دیگر اید دست چه میفرماید

بسیه تیری از غم خورده ام که بر نیاید از دل طریغم خوار ز بسکه غمزه او خوار دارم کشند

اجل که شیوه او بیکه گیتی است بیشتر گری از غمزه استیم کاری بخون خلق دلیری چاکه دیدیم

ز بخود شایده ام گرم شویم که هر چه پیشونی شنیده انکار بر حق تو دلم از کجا دگر شکن

منم و دل خرابی تو می سپارم بچه کار خواهد آمد که نگاهدارم و دم آخر است مدم غم که یکدم

چو با و رسم تاز زبان غم که که باین بانه شاید که نگاهدارم و شب که بزم خوشیست دیدن بیا

دلم ز دست تو آسوده شدم که غیری نبرد از چنگت ز چون کنی درم گاهی کنی نظیر

با آنکه بر سیدان آمد و مریم کایار که پرسیده خانه دار با غیر شنی و فرستی ز پی ما

آز که نمانده کاش از بار

ساز و خوش تا حسن کشیده
تو با رقیبی میل تعافلی داری
غافل برین سید و فادایان
از نرم تا آمدن بن و ن
از لاکم هر دم اظهار شیا کنی
بخت بدین که میلی کند غیر خبا
زدیدن تو دلم لذتی بر دلک
مربطاتی تا خنده چون دیر
بزم و بر سیدم از چو سودا کن
کردم بدگیری بی دفع کان غیر
به هزار وعده خلافی دیگر است
چنان بیم قریبان نظره دارم
بسکه فاصده بسیار از چو من
غیر گو یاشد و فیه که از روزی
بی اعتبارش تو خلعتی تجر عشق
این غم کجایم که برین زنجاری تو
ز بنش تا خیر خاری تو هر دو
رقیبان تا شاد بوده اند و در غافل
خوشدل بزم و بشین بدی کن
ز بدگانی خود و شر سار خواهی شد
تو نیای خیا درین و من ز حجاب
قرار صبر خود داده باز ماند
هر تو ماند بر سر زانو بر سر
چون کند غیر سخن هر فریب کن
نمیدم بدین که بدین سید هم قرآ

کوید شنیده هم سخن با شنیده
تعافلی که کم از صد کا حیرت
افکنده پیش و حیار ایهان
بر خاست کرم داد و جار شیا
این سخن تا بر سکین دل نایست
خرد سالی که جوار از و فاشنا
نمود باند اگر فکر انتقام کند
بی رفع خجالت به زبان که خواهد
مخل نشستم و او شر سار بر خیزد
اطهار عشق یار برین مکان کند
کر از هزار وعده یکی را وفا کند
که کیان تواند که نکرده
راه نکرده که بگذرد پیام
هر دم نامه و پیغام دگر می آید
بیچاره و سلی از همی اعتبار
شد غیر مهربان تا مهربان چون
که بدارم دگر نامم خوش شود
تعافلهای هر روز کجا بود است
هر حاجتی ست همه خود در دهم
مباش استمیرد بند استخوان کن
تا چه سازند قیلبان زبان کن
با این سید که تن در هم به تن
تا سر خاده بر سر زانوی تن
رو بگردانی خود و بشین کن
با من چو خجالت صلیت اختیار کنی

تو بدگان و لریت تا تو از سخن
با غیر رسیدی ز غایت کرم
تا از جای او بروم خون بخت
در سبوی اغیار بر هر نظری
غایت تا که بدین که این سو
چو هر بی من سر خوشتر کنم
چو از این سید آرام جان کن
جفا کشی که ز بزم تو خار بر خیزد
شو قمر بین که با هم غیت بزم
خوبان در نمودن با صد جفا
بسجی شود می بد بسوی قاصد
از خلاف غلام شد منتقل و صفا
خاطر جمع است با کوی شکر کن
بسکه هر دم غریب زده دیگر کند
دانسته که مهر تو با جان نبرد
غیر یا قلم آزرده و از سالی
پیش غیر که در برش صد تقیر بشن
ظاهر استم تو و استکی هنوز
جغای یا چنان ده اعتبار من
تا نیا بد بیان از همان من تو
از بسکه بنیت بجدانی بهانه جو
فران بکشد مریبان و میکشد
برش زده ام تا خنده و دیدم
زو و از بزم تو بر خیم چو این
خواست کوید سخن بد را نای

چو ارقیب ساز و سخن سبایه
صد بار ز ما آمدت بیشتر خست
بی رحم من که ترس خدا را بهان
کو یا ز همان آمدن سخن خست
اگر از یار پرسند مرا نشاند
ز بیم طعنه هر کس سدا کنم
چو او نامهربان شد مهربان کن
مرا به میند و امیدوار خیزد
پیغام غیر آیدم را بهانه شد
با ما با اعتماد و فاما چاکند
که غیر غایب حرفی از زبان بر هم
رفت از یادم که بازم و قد کن
کوشش جوش منیدار چو نام بر
یکچسک بر سر راه تو دگر نشند
کز خاک کشتگان کفری هرگز آن
را ز ما کفم و او بود و کفر و منو
سخن بد عای من کند تا زودیم
چون خود اعتماد تمام می شتم
که غیر آید و پرسد نشان از من
غیر در بزم نشیند بیان من تو
صد بار بخمار تو و دارم نشان تو
سری آنکه کند کمپه شیکسای
نهان از من بی غیر می ستاده
ترسم آید بخار ششمار من
تا به میند که بنا شد مرا نای

شوق بگر که پیش آیت اندم بود	بر سر راه تو خلقی جهان آید	صورت قسمت نیست بعبودیت	همیشه خرج ماتم با ما از آن من
صبر برین تر دو غوغا از آن تو	در خفیه سماع و صیت از آن	در نوحه همربانی با ما از آن تو	کنه قلم و دات شکسته از آن
طو مار نظم و دفراسا از آن تو	آن لاشه شتران قطار ملی از آن	آن بارکش خرن تو اما از آن تو	یک هفته خرج خرطرب سالی از آن
هفتاد ساله طاعت با ما از آن	آن لاله که مانده بدینا از آن	و آن خیره که کرده بعقبی از آن تو	نذری از طایفه شامو در
اگر اوقات دیران بخت امر ببرد این باغی از دست		نذری که سیرم وصل ساغر نبرد	لاف یاری خوشگرم نبرد
دستی که بدایان و صالت بود	دیدم که نشسته بود و بر سر	ملا و ارسته اسمش امام علی سیک	از طایفه چلبی خالص از کخلص
اگر چه سیم دیدم در کار است	در حقیقت نیست جز نشان بیا	و فاسی اصلش از اکراد عمادیه	در صفتان ببر سیده
و در کفن باغی ملی تمام داشته شعار و ملاحظه داین یک باغی از او تخاص و تبا			
سیکفر تار و میدان سیم	اگر عشق نیست کی توان با بود	و ریا نیست کی توان با بود	میکفر عشق و میدان سیم
و در شیراز سو و غما فقه دهم در اینجا بداری شافه از دست		شد عاشق و معشوق نور از دست	نوکرفار می آواز نوکرفار
هر چه دارد در کوفی تو فون دانی	ای نقد درست که او تو فواد	سیع جفا کشیده بخیز غاشقا	امد از آن بیانه از نمود و رفت
لالی اصلش از آنک جغای تا دایره باد متولد شده و در اینجا تحصیل کالات پرداخته در جوانی بهرت رفقه بجز صورت			
سیرت انکشت نامی خاص و عام مثنوی شاه و در ویش و صفات العاشقین و لیلی محنون بسلسله نظم و آورده صاحب			
دیوان است ملحق طبعش خوب و سلیقه اش مرغوب و آحرال امریکم عبدالله خان از بک کنه تشیع شربت شهادت			
چشیده و کان ذلک ۹۳۹ این اشعار از دیوان و استیفا			
تحت مرصع گرفت مرصع قلم	جیب مرصع دید تا دکل برین	کر جان کیم بخت آلب بنیکیم	دل کندن از لب جا کندن بیک
سعبده ساز سپهر آتش برین	بر صفت از دمار بخت سپهر آتش	ساغر سیم بخت ساقی نذرین	یک پر دانه سوخت شمع زمر دکن
بیضه زرین بر دایره زرین جناح	جلوه طاووس و دوطوطی شکر	خاتم زرین که داد تحت سلیمان	صبح و مید و فاد از لعل اهر
شمع فلک آتش شعله آتش	شعله در خیم فکد شعل آن آخن	زاتس شوی خفا و بکر کوه سا	شعله کرد و ن سازه دل کهن
گفت فلک نیست اینک دایره	چتر عادت و نذر چهرین	از خم طاق فلک شمع جانتا	سیع ران تیر کردم شد بخت
شیف باغ آن غنچه خضر لاس	سوخته داغ لرین لاله خونین کفن	هر دو بروج کمال همچو دو فاق	هر دو بیاع جلال چون سیم
زهره جبینان ظهور کرده کوان	همچو طلوع سبیل از سر کوه من	تا دیشان حلیم چون دل سلیم	مهره دل در مهار شسته جان
هر چند که خوابان همه در راه خاک	جفاست که برخاک نی کاف	ای نور خدا در نظر از روی	بگذارد که در روی تو بیدم خارا
من و بسیاری شهاب و شهاب روز	نیز چکس در خواب یارب انجین	پیش تو دعا کهنم و دشنام	هرگز اشری سبازین نیست عا
معلم غالب امروز در غش کید	که در فریاد می نیم طعلا از کتبها	سیر و زان بجان احوال من	که روز تیره را خوشید بیامد کوبا
		از آن تنهایی و ملک غریب شد هوش	که روزی چند نشنا سیم کس

که سجد خاک است شکست بکند
 یکمیر سیر من ماه و منزل کجا
 در دل بخیر خبرم عالم غم نیست
 راه وفا پیش که کان جفا خوشتر
 زان دل بجانب سگ که بنویسد
 لعل جان بخش که یاد آید
 تو از طریقه یاری همیشه فارغ
 نمیتوان تپوشی بلا یی جوان
 بحدی که جان با درخت شبنم
 از پی آن لب شیرین شایلی میروم
 چنان با کله زدم آن فغان
 مشکل غمی غمت که گفتن نمیتوان
 عید نور و زار است با احوال و زین
 رو تو خوب و خوب بود آن چون
 بلبل باغ و جعد و یار ز خسته
 اگر بلطف بخوانی و کر بقبر بران
 شنیده ام که تکلم و همجو سبج
 یاران کن که بنده بودم همه را
 در عالم سوفا کسی خسته نیست
 امروز ز حد میگذرد سوز و فراق

غرض آنکه دیر اندر شو دلم بجا
 منزل او در دست تا ندیم دل کجا
 از غم عشق تو ما را خراج عالم است
 که چه جفا نیست لیک وفا خوشتر
 که دانستم گرفته بسوی تو میگذرد
 زنده را جان می تواند داده را
 نشسته ام با امید که یار خواهی شد
 فدا دهم سلاخی که شرح نتواند
 ز پند و ست فارغ گشتم و از وطنم
 دل پی او رفت من جمل پی دل
 که فردا بر خیم ملک فراقی است
 دین شکل و ذکر که نهضت مملکت
 سالها شد که خدا اینچو استم و زین
 ای کاش همچو روی تو میجوئی
 بر کس بعد رخت و خانه خسته
 تو یا دشا می ماند تو می بود
 باین حدیث لب لعل روح فرزند
 در بند و فاجه دست و دم همه را
 شادی و نشاط دینی آدم
 وین شعله آتش افروزد فراق

شب جفاست که خورشید خورشید
 بگوهر و زلفای شرب سالی
 ناصحا بیود و میگوید دل کجا
 همچو آن خوش است نیش خلق نیر
 روز غم چند یار چو شبنم
 ناصح زبان شود که نسکند
 که برون می آید آن بر حرم زانم
 بلای همجو شکل بود خوشتر آن
 شکستی دلم حار میگوید آن
 هر شبی گویم که فدا تر این بود آنم
 خواهم زنی تیر و به تنیم نوازی
 دل خون شد از امید نشد یار
 سازم قدم ز دیده و آیم بسوی
 ای یو فاجه چاره کنم بجای
 خدا را سوسی شقا قان کاهی
 محمد عربی آبروی هر دوسری
 که من بنده علم علی داست مرا
 ز بنار و فاکس مجو سید کن
 آنکس که داین مانده و در غم
 روز عجبی شش من آمد یار

اجل سویم چه روز خجی با باد کوبان
 شب چنین و چنین آنچه شکست
 من لغزان لیلی دل لغزان من است
 دیدن وی قیاب از همه خوشتر
 عمر کم واکه ما روزم چنین کم گذر
 نام تو برد و باعث اضطراب
 ورنه می آید رون از انتظارم
 که مردیش تو کار خود است کرد
 باین تقریب بخوابی ماند خرم
 باز چون فردا شود آمد و زود آمد
 تا دردم مردن تو زدیگ افتد
 ای وای سیرین دل امید و آن
 تا بر قدم بدیده که خاک کوی تو
 تا کی جفا کشم با امید و فای تو
 پای کربنا شد کاه کاهی
 کسی که خاک در پیش خاک میزد
 عجب خسته بنای است سیرین
 دیدم همه را از مودم همه را
 یا آدمیت یا دین عالم نیست
 این روز قیامت است و روز

امیر تایلون از اولاد تیمور کورکانی است و بعد از ابا بر پادشاه در مملکت هندوستان است سلطنت فراخه آخر الامر
 از بی اعتدالی شیرخان افغان با ستمها و نواب شاه طهماسب صفوی ایران آمده از آن حضرت نوازش پذیرانه یافته و بی
 از امرای قزلباش احسان حکم آن پادشاه جم جابه با خود برده بیاری آن شکر قیامت اثر آن خاک فرحناک را از لوث جود
 آن طایفه پاک پاک کرده و نواب همایون در اقصای هندوستان استیلا و استقلال تمام یافته در عهد دولت و ارباب
 کمال عزت و احترام تمام داشته اند و آن عالم بقدر صحبت شعرا و مل و خود کاهی نیز شعر می گفته این قطعه را در حین ورود با

سوزون و بختیت شاه طهاسب فرستاد قطعه	بادشاه خضر و عفتای عالی همی	قد فاف قناعت انشیر کرده
روزگار سخته کندم ناجی فروغ	طوطی طبع مرغان بارز کن	این دم ز راه عدوت و بی بخت
دارم کنون آتشی از آتش تو	آنچه با سلمان علی در سخن	سلطان یعقوب خلف حسن بادشاه ترکان است آنچه تو یار
ملاحظه شده در میان ترک چنین بادشاهی بوده این باجی از ملاحظه و نوشته شد		
دینا که دیوان ثابت کم می بینم	در هر خوش برادر غمی بینم	چون گفته را باطلی است از نظر
اختر اول از بحر اول در ذکر احوال و کارش احوال فصیحی بلاغت آیین و شعری فصاحت قرین ولایت ایران حفظ بالاسن		
والا مانع عدل هوا و امیا ز آبادی اهل آن دیار محتاج نیست و همه کتب سیر و تواریخ با منی طلبا طلی است و حال چهل سال		
که ویران است و این اختر مشتمل است بر پنج شهره شهره اولی در ذکر فصیحی لایت آذربایجان و آن ولایتی است مشتمل بر		
اصبصار معموره و قصبات مشهوره منصوبه ازین بسعد بن اسود بن سالم است که پسر فوج باشد و بعضی نقل کرده اند		
که در عهد شاپور ذوالاکناف از باد نام شخصی عوی بنوت کرده جمعی کثیرا فرقیته ساخته قبول دعوی او کرده شاپور را		
گرفته قلعات بر روی سینه او گذاخته متضرر شده و این معنی سبب زیادتی اعتقاد مردم شده و آبادانی آن ولایت از دست		
حد و دش اول بولایت عراق عجم و موغان و کرهستان و ارمن و کردستان و شیروانات پیوسته بود اما حال نامش		
وانات و موغان و کردستان و ارمن و کرهستان داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلده آثار از خیر تحریر بیرون		
امید که پیوسته از سوانج روزگار مصون ماندند ان شاء الله تعالی احوال و اقوال شعری هر شهر ترتیب نوشته میشود از قبل		
از فلقیم چهارم است طوش و عرض از آینه کجینه و سیاهش است هوایش در غایت برووت و آتش در نهایت عذوبت		
و نماز کثیره الا نوار شیخ صفی الدین اسمعی در انجاست و از نو که کیلاس در انجا نیکو می آید و از کوه سیلان که از جبال عظیمه ایران		
در چهار فرسنگی از دیل واقع است قلعه مشهور بروین در بوده که در وقت معارضه کجینه و فریر ز در سلطنت قلیج آن		
قلعه را رفع آن دعوی قرار دادند که اول فریر ز باطوس رفته و یایوس بازگشته بعد از آن کجینه و باکو در ز رفته آن قلعه		
تخریب و هلاکت طرح دارا لار شاد از دیل رنجیده در زمان صفویه بسیار معمور بوده و در حال خرابی است جامی		
سوازی که از اهل اردیل است چری از حالش معلوم نشده داد آدم سه مارک ستم پروا که ز خاک خود آید نتیجه باشد		
راغب اسمش میر یوسف سیدی عاشق میشه بود گویند در جن و فانت معشوق ادب الین یافته این شعر از مطلع خاطر شافیه		
بعالم با شافیه مطلع	ایدل دار کینه و طبعین	ایده خون سار که کام دین
رسم غازی نیکویران دیدن	مجوی اسمش مولانا عبد الله	در اوایل حال در شنه در بند و سنان رفته چیزی از و معلوم
خواهم ز تبارن شعرا دغی بخیر	اینهم دل من نیست که بکند	در این میس دارم کاخ که در
صغیری سر زدیج حال ازین	که در آدم صفا خاکی ازین	ارده و باد کی از قبالتان ولایت است و حال خراب آباد

ندارد و از شعراي آنجا آنچه نظر رسیده است میرزا حاتم سیک از اولاد خواجه نصیر است آخر الامر بوزارت شاه عباس صفوی افزا شد از دست ازان برگردد سر سوخته کردم پاسبانش را که شاید فرضی هم بهیتم آستان ضیائی گویند از وطن برآ رفته منظور نظر امیر علی شیر کشته اتفاقاً در آنجا بولد خواجه میرک صاحب دیوان مدیح الرمان میرزا نقد دل داده و مشغول نیز سر بر خط فرمان و بناده و امر ایشان بنام ترم طرفیان برآ افتاده تار فته رفته گوش نه دندکان میسر زانی شد و در نظر نواب میرزا معشوق مولانا افتاده فرموده اند که چنین مذکور است که پرتو آفتاب ضیائی توفاهاده آنجا بنام باکانه عرض کرد که اگر مرغ دل او صید من است تمامی عمر یقین میدانم که در قید من است و الا بهر که میخواهد بایل باشد میرزا فرمود که سبحان الله خدا زبان را باب غرض اگو ماه کند با جمله مولانا بعد از آنکه تر لرل در بنای دولت کور کانه راه یافت از خراسان با ذریه بایجان شافه در تبریز در سنه ۹۲۷ ازین عالم رحلت کرد این قصیده در شعر شطرنج گفته چند شعر از آن قصیده

و کیش در غول اوست	ای دل کدام عرصه دین کشور	کز خیل روم و ترک این بکشور	خیل غیب قوم عجبی که در صفا
بی فتوح بر سر یکدیگر آمده	هر یک دوسیه انده جمع کا	کایشان سپاه را بوفار سپرده	باشاه خویشان همه یکدیگر
خضم فلک و سپه شکن و صفه	در معرکه بیستی هم کرده جنگها	وان جنگ اگر از بی سپه وز کرده	کرید لان و سل تار آفتاب
لیکن نیک پاده کسی مضطر آمد	سلطان عصر شاه فریاد دشت	بر گوشه صد چو شاهرخ چاکر آمد	خوش ساعت آید ترک نشین آمد

یقین از اقلیم غم طوشش که و عرضش لاده از اینیه قبادین فروز ساسان و واقع در حال شیروان است هوایش گرم سیر است و مدتها میباشند که آثا ر شهرت در آنجا نیست شاعر آنجا همین گفته است بحیر الدین در عهد صبی شیروان رفته نظر بقطر اصلی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی کرده مرید کالات و کاتب مقال او شده و خاقانی نیز او را تربیت کرده بر تنه فرزندی برداشته و بحیر نیز قصاید در مدح خاقانی گفته تا یکی از آثار خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی در میان عاشق و معشوق طرح جدایی انداخته و بیاری فراق کار عاشق مسکین ساخته نزدیک تا که بدست یاری حل از فیه فراق معشوق رمانی یابد باز حکم خاقانی معشوق عیادت او کرده سدا و دارد من گرفته بیمار فراق از نوارش معشوق خود عمر دوباره یافته ناچار بر تبریز شافه در آنجا از مقربان حضرت آتابیک محمد املیکز شده و میان او و خاقانی بهم خورده و قصاید خوب در مدح آتابیک گفته و با اشیر احسبکی معارضات کرده آخر حکم آتابیک با صفهان فته از صفهان میان مهربان پیدا یده آخر الامر بعلت زیاده سر با جو با گفته و شنیده و بعد از مرآ

در تبریز بعالم باقی شافت و کان ذلک فی شور سنه ازو	فلک چراغ بچشت کرده میزاید	که کنج خانه عمر را کند بنگار
که در دخت حریصت خانه کال	دل عشق تو دل ز جان بردا	جان هم امید از جهان بردا
سایه از خاک کی توان بردا	تو فکندی از چشم دل	کرم شاه کاران بردا
از جهان نام بجز و کان بردا	اگر اول قدم ز روی من	فته آخر از زمان بردا

کاهی خواجه بعد ازین طبع از کلام باشد جواب دعوی خانی که کرد ماندگان حضرت شاه و لایم	راز د که کشته مسند خانی از آن بیتی که گفته حافظ شیرین کلام ثبت است بر جریده عالم دوم	ای مدعی که کشیدی که سید چندان بود که شمه و ناز و قدان انوار اسم شریفش شاه فاسم اصل انتخاب از خاک و فوج انجمن	شاه ستاره خیل و سپهر شام کاید بجلوه سر و صنوبر خرام
سرب تبر است مدتی بعد از تحصیل معارف کالات در خدمت شیخ صدرالدین اردبیلی ریاضات و مجاهدات مشغول بوده و حسب الحکم او بکلیان فتنه آخر بهرات فاده اهل آن بلده فخره اطهار اخلاص زیادت با آن سید میگردد شاه رخ پسرتیور حکم باخراج کرده تغافل میوزیدند فرمان شاه رخ سیر حد مبالغه رسیده با تیغ نیزه استعد شد که بخدمت سید رسیده او را چنان روانه کند که سید آرزو نباشد چون بخدمت سید رسید بعد از طی تعارفات سخن با بیعت کشید سید فرمودند چو جسم منخواه منداخراج کند میرزا عرض کرد که استیاج با حجاج نیست شما نفرموده خود عمل فرمائید فاسم سخن که ماه کن خیز و غم کن شکر بطوطی فلک بردار یک گیس سید شاهزاده را و داع گفته بصوب سمرقند و بلخ رفته آخر الامر در جام مسکنی کرده از شیخ احمد جام فتوحات با و میرسد و در قصبه جرجام مرک نوشید و در سنده مرقدش را بجا اشعار بطریق عرفا بسیار دارد و لیکن تمنا این قطعه را بشنید	قصه شخصی پنج انگشت دارد چو خواهد از کسی کامی برآرد		
دو جبرئیل نهاده و بر کوش یکی بر لب بند کوبیده خاموش	ملا عبدالباقی مردی صاحب مدرک در ویش مسکلت بوده و در خط طشت فرید ربع مسکون و کتبه نویسی ابر طاق بلند نهاده این شعور رباعی از دست رباعی		
ای قم نهاده هرگز از دل تنگ کر کام دلت نشد میسر تیر	حیرتی دارم که چون بزرگی عالم از بهر ناز آده ناز مکن	در کوی تاجیکت هوس ساکن بدیعی از فضلالی نیک	خود نمی خود فروشی خاک مکن بدیعی از فضلالی نیک
آندایار بوده این چند بیت از نوشته شد بیت کند مع ما شیخ شهر از جوانان اگر کردون مایار تو نوی فون	چگونیم او را که پیریت جامل و کرد یا که بخشد تو نوی با که ان	مرا از جوانان شیرین بایل شفتشای که دایم از بزی میوم	بجان من استا سحر دین راز خاک و دوازک کل انکار و
جعفری اسمش میر محمد جعفر از سادات اندیاز است و از علو همت از دست رنج خود میگذرانیده و کاهی نظم اشعار رغبت مینموده این چند بیت از او	مکر دیا دمن از مار کما بخور مدا آزدن کن نبودت باز	دهم فریب که فاصله عطا کرد راز دل کنسیر کوئی خندید چون	دوش از من بی سلب بزم چون کر از سیلی بودی سرو کایم از پست
آن خراسیدن ناز و نرس و دین او به نسل علی بنی ماند	له فی القطعه ظاهر نسل قبر علی است	نخل ماتم جنوبی آنکه ز صدق بریز چو کر بلاست پرشون شین	دجیدر نشان مقبلی است فرقی که بود همین بود فیما بین
کان جبرئیل در محرم بوده بوده اما نظر فطرت اصلی از شغل پدرا با نموده و دیار بهند وستان فتنه و صاحب سامان معقولی شده و در بهرات	وین در رمضان بی تحبان جوهری اسمش میرزا مقیم کومیند پدرش استاد میرزا علی زکریا		

بخدمت حیرخان شالمورسیده رعایت یافته و در اصفهان بظلمت آباد عدم شافیه در مذمت سباین قطعه از نوشته شد

رود چو آب فرو بنین بارگرا	اگر کند گذار از زیر نخل ساکن	بخورده گاه و نه دید جویند	بغیرال و بالیش نیست و کرد
اگر که ز غم بر دشمن زکریف	بسانه رشته تواند که شمشیر	ز باضع سر از جای بریندا	عنان بدارا اگر دست لطفش

حقیری از شعری مقرر انداز است و در تبه شاعری و ازین چند بیت آشکار گویند بشیوه صلاح و فروتنی و تواضع موصوف

بوده و طریق عاشقی را هم راستی و درستی نموده از و	دو شش مجلس حشمت لب بکون	من خود در قلم لایق از چرخان
تا که فارم بدر عشق قفس من	و قلم خوش که بنیاد و کفایت	بخویشتم ستمی میکنم که کس نکند
صد که جانی او باشد زهر کیم	تا بقبری غایب او میکنم	که تا بجهت بسیار از نظا بزم
آورم من نو هر خطه سام در کرا	گویت تا بنج خورشید نام در کرا	سوخ جانیم از آشنایان

حیدری از ملائده لسانی شیرازیت و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سهو اللسان شریف گفته

و اگر در سفر همدستان و ایران بوده در وطن کمتر نرسیده	بدو شاب به پیچ چون نرسید	بازت فرض امان میرد امان
--	--------------------------	-------------------------

محل آن قدر باید که آخر	شود پنهان کن و شاب علوا	گویند قصیده در مدح پادشاه هند و عثمان گفتار حضرت
------------------------	-------------------------	--

خواندن یافته این قطعه را گفته جبت او فرستاد قطعه	در مدح پادشاه سخن سنج	کفتم قصیده که پسندیده
--	-----------------------	-----------------------

ز انسان قصیده که گاه خوش	آب حیات بر ورق از چایچه	ز ان شاخ گل با پای در غم خفته
--------------------------	-------------------------	-------------------------------

نشینده شاعره کاشاعر	گشوده قفل آرزوی زان کلمه	اگر غیب این آنکه بکوشم در رسید
---------------------	--------------------------	--------------------------------

حافظ و طیفه تو دعا گفتن	در بنیان مباحث کشیده	بعد از اشاع این قطعه طاعت و صلوات گویند مایالی از خان
-------------------------	----------------------	---

مشاهده کرده مایا این قطعه را گفته الحی بسیار خوب گفته	مشکلی دارم شاخو کیم کیم	ز آنکه زین شکل در صداخ جگر
---	-------------------------	----------------------------

بسم و زان نام کردی یکبار	هم که رفتن شکل و هم که رفتن شکل	در کشور و هندشادی هم معلوم
--------------------------	---------------------------------	----------------------------

چاشنی بیک و پیه آدم بیک	آدم معلوم و قدر آدم معلوم	خواری طبع خوشی داشته گویند از ملائده لسانی شیرازیت
-------------------------	---------------------------	--

هم در اینجا درشته وفات یافت از دست	هر زمان جانی هند عاشق خود شام هم	عش خواجه بنده بند و کلاه لبیک
------------------------------------	----------------------------------	-------------------------------

مرگ انکشتا بودم زان که زخم	تا که تیر بار که شامی آمد بود	خارجی که کبری ازین کینه ده
----------------------------	-------------------------------	----------------------------

بخت آنم که خواب آلود و خری	ماله ام شناسی کو شمشیر	میر راستی از سادات اندام و در عهد شاه طهماسب صمصا
----------------------------	------------------------	---

محبس آنجا بوده و صحبت شعرا می داشته این با جی از و	ما جان بدن برون بخوابد قرن	در دوزخ برون بخوابد قرن
--	----------------------------	-------------------------

کفنی برون کن از دست مهر	این دل من برون بخوابد قرن	راغب اسمش ملک حسین بیکستان شعر از و ملاحظه و نوشته
-------------------------	---------------------------	--

صدانه نوشتم و جانی نوشتم	این هم که جانی نوشتم و جانی	شرفی از واسطه الناس بلد مذکور و تخلص باسم میکند و طبع
--------------------------	-----------------------------	---

خوشی اردا ما گاه گاه باب خانه سیاه زبان همچو لوح خاطر مردم را سیاه میداشته و از شاگردان مولانا لسانی شیرازی

مدتی در تبریز ساکن بوده از جمله اناجی رکیکه شریف فرو برد یوانی با ستم استناد از مقوله ترز بنی تمام کرده و ستمی سبوا لسان			
گویند بعلت سوسی ادب که استاد در انجا بنده در عینون شب سب کلش حیاتش در بلده طیبیه در بیل در سنه تاراج خزان جل			
رفت و در مراتب شاعری بر عزم فقیر تر از کسان نیست	بمختره دامن لطلعل را کرم مگر ایرد	بدین کیش محبت در کوه داما	
گویند منی تا که اطمینانم دل	زان پیش که بند و غم دل را بفرست	معلوم شود بکسی با هم کس را	
کی غم عاشق کشت باغ و صحرای	عشق تا با دوست غم او بخت ببرد	کو بکلام و در ششمان این کوه ببرد	
آنانا که باشد دلی از لغت فراتر	و زخمه باشد فتنه چشم تو ببرد	خویش او عاشقی رسوای عالم	
مباد از سوز و دگر از کوه دارم	برون افتد از زرده راز کوه دارم	که من تا تو دارم بنای کوه دارم	
میرود آه که مانع شود از قفل	آه اگر پیش راه رسیدن	ز تو بود چشمم که نظری نکردی	
گویند شاه نعمت الله بزدی او در نزد مدح کرده صله لایق یا قصد این قطعه راحت و قضا		نعمت الله آخر برج سعادت شاه	
آنکه چرخ سرب می چرخد ز طوق	چون ببرد از باب سخن کشند	با وجود آنکه کسرم مدح او ببرد	
از همه کس در انعام بر و کرم	کوچه چرخاچم و لیکن عشق از کرم	کاشکی بستم مذاسی تا چو حافظ	
شاه بزم دیدم چرخ کسرم ببرد			
مولانا شمس الدین از بزرگان طعنه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است			
و احوالش در لغات مبوطا نقل است چون مشهور است که اشعاریکه تخلص ایشان مرقوم است از مولانا رومی است لهذا نوشته			
نشد شوقی مدتی در خدمت سام میرزا طبع خوشی داشته آخر الامر از شاه طهماسب صفوی خایف شده با همایون پند			
رفت و در کامل وفات یافت از دست شعر	بسکه بر رخاک کوشش بر بزم کرم	و میان طلق تو کرم که میر بزم کرم	
در داکه وراق تا توان ساخت	بر بستر تا توانی انداخت مرا	صد بار اجل آمد و نشاخت	
ترسم که ز حسرت جالت میرم	محرورم ز دولت وصال تو	میرسم از آن که در خیالت میرم	
خوبان که بلای عقل و دین اند	با اهل و فایر سر کین اند	اما چه توان کرد چنین اند	
شوقی غم عشق دستان داری	کر پیر شدی عشق جوانی دار	خود را برسان تو نیز جانی دار	
صایب اسمش میرزا محمد علی اجداد ایشان را شاه عباس کو چایزده و در محله عباس آباد اصفهان مسکنی داشت و غرض وی در مصداق			
متولد و هم در انجا کسب کمالات صورتی معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر هفت نیز کرده بزودی معاودت			
نموده و در اصفهان محترم بوده و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نواز شات یافته و در مراتب سخن کسری طرز خاصی			
دارد که شباهتی بعضی متقدمین دارد و با آنکه با قصیده و رباعی مملی نداشته دیوانش قریب یکصد هزار بیت ملاحظه شد			
و بعد از مراعات بسیار این چند بیت انتخاب شد	دل بساکی دامن عجبی بسل کرد	که بلبلان همه سسند و اغنا	
اینی خیم زویرانی است که چرخ	کنج خواهد ساخت طایب باج ملک	اما دم که باعث احیا عالمی	

ای بنی بمرآت پاشمده کبد	هر خارین بایان زنی برهنه پستی	نسبت بدن دچته شمارند کوبا	دریاچه قد را ب که داشته باشد
جانی میرودی دل بجان ما	تا بازگشتن از صید جانم بود	مرز یاد تو برد و تراز دیده	ستم زمانه از این شیشه خورده
مرا بر و ز قیامت عملی هست	که روی هر دم عالم دوباره بود	یکبار سر بر جیب قبا می ناز	دست مرا بین بگرسان چرخ
اگر چنینک نیم خاک پای بکام	عجب که تشنه ام سال بکام	خود را شکفته دار بهر حالتی که	خونی که میخوری بدل روزگار
در هیچ پرده نیست تشنه طوی	عالم نیست از تو و خالی عایی	دلر بایانه دگر بر سر ناز آمده	از دل اچو بجا مانده که باز آید
بجالی و چشمش مایلانسته	چو قبیله کرد لیلی همه جان بسته	صبور می دلد فادریک رگ راست	خود ترقی کرد و جواهر
فروشی سیکرده طبع خوشی داشته از دست		از رشک سوزم ز که پنهان	در هیچ دلی نیست جای نوبنا
رحم است نمیدمی کس که بخشد	در نامه و حرف و فای تو نباشد	بعد رنجش بگریزه تو مارهم	شکست بیستی روزگار میگرد
طرفه خالی است عاشق بجز	خواب کردن و صد خواب نشان	طوفی در لیده مزبور مشغول سراجی بوده	آخر الامر بصله بجا
رفته و در اینجا بعضی نام متوجه تحصیل علم گمیا شده که با از تاثیر هوای کیلان باین فکر افتاده و الا شعر که خود را مستقیم السلفه میداند این خیالات بجا که از قبیل صید غفای است نمیکند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از ادعای او درین تذکره ثبت			
دور می برت سخت بود سحر کار	سخت است جدائی هم چو کار	کس با خبر حال دل غافل تو	تو در همه دلی و کسی دل تو
با آنکه نیست خلوت وصل تو با	شرم تو با هزار نگهبان بر بار	نشستی بر خاک شهیدان از بار	که بر خیزی و چندی کشته نموده
چون فلک از غمی جان بشاک	آور دیشم غمی کان غم را دم	جدائی تو با کام درد اول عشق	چنان بود که بخت که جوی امیر
چنان فری غیرت عاشقان بود	که راز عشق تو از یکدگری پوشند	تو عالمی است عاشق شده ام باین	که کسی محبت من تو نبسته ندارد
ز وفا کن چکایت که ندارم از تو	زبان بسیار جزئی که دلت خبر ند	بمخبر بیه رشک که باشد قیفا	که خواهند از تو بشان و دوش
تا کس نداند آمدن من بسوی تو	هر بار از ره دگر آیم بکوی تو	نامیدم از وفای تو اکنون بجا	کز یوفای تو ندارم شکایتی
ظهوری گویند از مستعدان نزار بوده	است این شعر از انجاس	چه رشک میری اهل مشکبان	تو هم بمقصد خود میری سنان
عجزی اسمش حسن گویند مدعی خلق و مهربان بوده	این چند بیت	شادم ز طعن خلق که طعن با من	شاخی که سنگ سیرت بشان
حدیث صل از آن لبی که می برم	ز بهر بکلیم کاری بسته ز کار	مکن صید کا عشق تا جی تو بچ	که صید این بین و بر سر صید
عذر می صلیش از تبریز و دریز نشو و نما یافته در وقتی که ساه عباس تبارزه را گو جانیده با صعبان آورده او نیز از			
با صعبان آمده مشغول زگری بود این مطلع از دست		آمد بهار و گل شد و نور و زخم	کردت بگشتم و امر و زخم
در باب و طیفه که از سر کار دیوان علی بخت منور بوده		از دولت شاه بولر باضی	مستقبل مار شک بر و باضی
هر سال سری بود بصید کن	سر شده اشال یک سنی	عصارا سمش طامح از افاضل عصر	و صنادید عهد خود بود
کلامش در نهایت زبانت و منانت و ثنوی بحر و شتری با و منسوب است این بیت بلند در وصف قلعه دران ثنوی گفته			

زینک انداز و سنگی که جینی	پس از قونی سر کوان شکستی	این قطعه در غدر پوشیدن خلعت جناب شیخ الاسلامی
کفته فکلی شده و الحی خوب گفته قطعه		جانبه نجفید شیخ اسلام اعظم
رشته حوا از برای دست در حال	مرش در کارگاه از بهر عیسی	و ده مبارک کلاه سالی فراوان
مرج چه دارم که بوسم جابجا	آفتاب طلعت چندین تکرار	فاطمه کشته رفوگر که جاسکاف
بیا که بیور سر ما به جیات مر	بدیده مانده کاهی بر زبان	عنوان اسمش محمد رضا از ایل اندیاز است و این بکسره و باد
فاصد بنام من غم خود گفتین	مرش دمان که در دلم است	فردی از ایل آندیا رطله آثار است و این شعرا و یاد کار
اکبر خالص چون بخش مسعود و چون عاقبت محمد و این شعرا از انتخاب و نوشته شد خواب ایشان دیده که دیدن دانست		
رفت آسایش از اندل که طبعین	رفت در باجه در کوی کردید	کم التحانی بوسف و رقیست
و کردی در پی مخوفی ز لیلیا	دلت آزرده ام میا بدیم کشت	ولا ایضا
عشقت دلا اینم به امید چرا	شاید شب با هم می نشینید	غنچه را که بزوفتنش نشاند
میرم از خدمت ذوق لایق	کری رنج چون قفسش کشاید	مذیده حال مرا وقت بفرستی
بتر شکست تا ز کز فادری	چه کند بهتر ازین با تو وفادری	این به حرفیت که گوی و شکر خند
کشته غیر از نودل آزرده و درین	نادش باز آزار که خورستی	دور از تو کوچ خاک بر سر زرم
بر خاک ره که فتم از بشیم	بر کرد دسر که کردم از بر خرم	فصیحی گویند بعلم رستمی ربطی داشته و مخلص با هم میکند
و اگر اوقات با فقر و درویشان هم صحبت بوده و محل محبت جوانی در دل کاشته و معشوق هم و اسیر کلی داشته باشد		
جذب عشق بکسایتان این با	که اگر من نروم و مطلب می	این عشق است نسوختن
کردم بباغ عاشقی ایل نشان	کز من چه شوی بشا ستم ترا	جای باشد کز برای از آنرا
و فی صدد یا آید کلان می	از بار که بهر ملاک خبری است	صد پاره و بهر پاره کردی
نقش بانی بر کوی تو دیدم دم	که چرا غیر من آنجا کردی می	دل من است که اندوه عالمی
بر سر کوی تو مالان زدی و آدم	ناهما کردیم و نشیدنی	طعن طعنی ز برای چو منشی
حکیم قطران بن منصور در دولت شاه سمرقندی و راتر مدی و محمد عوفی بسیار باب تذکره او را تبریزی نوشته نظر بآنکه		
مدوح سلاطین تبریزی بوده قول ثانی را چاست لند و این را نوشته	چو دست ما دازوی می خوش	همی و کس از روی لاله با وفا
چو چشم عاشق در کیدار در کرد	چو ناف جوان در بخت کرد	مرا که خنده دار دوز غم سال
فروغ ماه به نیم می و رگوف	شعاع مهتاب به نیم می	حلال کردم بر خوشی و سال
که در وصال تواند بود فراق	که در فراق تو شادی و شیدا	بسوی من و دانه روی سگین

کساده شکر شکر کف کلا اعتبار	بناده کرس نیک ناز حال	کسی لال نهان کرده در میان	کسی عشق نهان کرده در میان
ستاره پوشش این فلک و کون	نبشته ننگ گل از خم سبک و خال	که کر زرقن مال است و تو قمر	که مرتب ابر سام بکوبه کون ال
همت بچره توانگر کم زرب عبا	همت بدیده توانگر کم زرب عبا	زلف فایده زکی عبا زلف کون	ز عشق همد و مرز در روی کون
زمانه تا جنت چشم بد همی رسد	همی نویسد که در شغل غایب افون	بروز زرم چو یوسف بود و کون	بروز زرم چو یوسف بود و کون
زمین چو کف و میان زمین	هوا زخوی خوش و بغالیه چون	وله در وصف اب	ز بالا به پستی قضای الهی
زیستی بالاد عای همی بر	چنان دشتار ابر همی بر	که انگشت مردم و در قهای	و این شعر مشهور را که انور
باسم عادی نصین کرده بعضی از باب مذکره باسم حکیم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که مخوم است بان شعر کلام حکیم			
دیده نوشتم نهایت معلوم نیست که خود گفته یا او نیز چون انوری نصین کرده آن قطعه نیست قطعه			
سن از به دیاری همی نازیم جا	نه از سنگ سی هم از خیره رانی	از ایران خواهیم که هرگز کسی	بود در دلم جز بفرمان وانی
مرا از شکستن چنان عازماید	که از ناکسان جاستن بومیاید	کاملا اصلش از مردم اند بار است	و همیشه اوقات در کاشان
گذرانیده باین قریب کجاستی مشهور شده	مردی نیک حال بوده این دو شعر از وست	باکم رنگ نیست که ترسم فتنه	شبه محمود شبیری شبته
داغم ازینکه شبیه دشم	این مرغ دل که دقش سنین	آخردر خانه ضبا دیسرد	شبه محمود شبیری شبته
قریه دیار فرج اکیتر تبریز است شیخ اعرف عرفای صاحب مال و فضل فضلا علی کمال است شرح فضایل او بیرون از خیر شمار و از وی کلشن از شرایخ فایحه کالات خود و از آن آشکار است و خود در آن مثنوی معنوی معنی این مطلب است که قبل ازین شعری گفته و نیست کاین اهم مکرمات شیخ حل باید کرد و الا این دعوی در نظر شاعر محال نماید و این مثنوی در جواب هفده سوال امیر حسینی سادات گفته و بمقتب خیال کوهرای تحقین گفته و شروح بسیار دارد اما آنچه از متن میتوان فهمید در شرح میکنیم در سده فایده			
معانی هرگز اندر حرف ناید	که بحر سبکران در طرف ناید	چو ما از حرف خود در تنگنایم	چرا چینی دگر بروی سزایم
جهاز اسیر سیرد خوش بین	بر آنچه او آید پیش می بین	حکیم فلسفی چون است حیران	نمی بیند ز اشیا غیر امکان
ز امکان میکند اثبات واجب	از ان حیران بود در ذات واجب	ندارد ممکن از واجب ممتنع	چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید با	بنور شمع جوید در میان	دو چشم فلسفی چون بود حال	ز وحدت دیدن حق بی حائل
همه ذرات عالم همچو منصور	نور خا همی مست باشد و خامور	درین بیج و تحلیل اندویم	باین معنی همی باشند قائم
هر کس را که اندر دل شکنی	یقین اند که هستی جز بکی نیست	بود تا وجه باقی غیر حاکم	یکی کردد سلوک میر سالک
چو ممکن کرد امکان فریاد	بغیر هستی واجب نماید	هر کس را که مذنب غیر جبر است	بنی فرمود کان باشد کبر است
چنان کن کبر بر زبان هر کس	مهرین نادان اجمن تا و کس نیست	هر سچ کردد اندر حشر پست	ز تو در نزع میگردد پست
نق چون زمین سراسر است	هر مست انجم و خورشید جان	چو کوه است اسخو نهانی سخت	بنات موی اطراف سخت

تنت دو وقت بردن از ندامت	مبرز چونین روز قیامت	دماغ آشفته جان خیره کرد	حواست همچو انجم سبزه کرد
هر چه عده کرد و ساق و دسان	همه جفتی شود اجفت خود طاف	چو روح از تن بکشت جدا شد	زمینت قاع صفت لایزال شد
باین منوال باشد حال عالم	که نور خویشین می بینی مدام	نیکویم که مادر باید رگست	که با ایشان بغت بایدت رست
بنادنی قصی نام خواهد	حنود می القب دادی باده	عدوی خویش را فرزند خوا	ز خود بیکانه خویشاوند خوا
مرا باری بگو کارین حال و غم	از ایشان حاصلت جز درد و غم	همه فسانه و افسون بند است	بجان خواجه کاینار شنجند است
میسی از ارامنه اندیارت و مشغول تجارت می بوده و بصحبت شعرا میل و اکثر اوقات بر شعری می گفتند از دست شعر			
ای لبر عیسی نفس تسانی	خواهم که پیش من فانی ترسی	مشکی اسمش بر محمود از سادات اندیارت و در اتحاد کار	مشکی اسمش بر محمود از سادات اندیارت و در اتحاد کار
مشک درویشی داشته این مطلع	از و بنظر رسیده نوشته شد	نظر انبیا این شبیل صد دلون	دل یکیک بست دل این سنان
معروف از نجابی اندیارت و طبعش از پستی گوشت بر بالی مل این مطلع	از و ملاحظه و نوشته شد	وقت حاتم ناله زار در خان	از یار جدا بشوم این ناله از خان
معلوم اسمش محمد حسین نیک از انالی اندیارت و زیاده از و چیزی معلوم نشد از دست	جوان کرد و قاصد کوشش کرد	مغربی از سلسله صوفیه است اسمش مولانا محمد شیرین	دردنا
شاه رخ این تیمور کور کانی در تبریز وفات یافته و هم آنجا مدفون شد این رباعی از و ملاحظه و ثبت شد	نابره بصبح دطلت شامی چند	بناوه برون خویشین کامی چند	دکوت خاص آمده حاجی چند
باتبار زه عباس آباد اصفهان آمده این مطلع از دست	چو دیای رحمت ملاطم کند	که صاحب خویش را کم کند	طلمی از علمای آن ولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت پیر بود آقاخان حاکم آنجا می بوده و کمال محترمت داشته سبب وسعت مشرب از نظاره رخسار کلر خان اختر از غلیو است کرد چنانچه باقیان مجلس خوانی اگر اوقات مشغول مزاج و کامرانی و بندگان خانی مقربا و را ممنوع می نمود و با دفایده نمیکرد مروت خانی مانع از آرمولانا گشته فی تشویش مشغول صحبت می بوده ناچار طاقیه از خرم دوخته در مجلس در هنگام صحبت بر سر مولانا کشیده مولانا ازین حرکت نیک آمده از تبریز فرار و بفارس رفته هم صحبت نام فلیان حاکم شیراز گشته و اسباب تحصیل علم میفرموده و در سنه بمقبره اصلی شافعی
این رباعی نیز از دست چون معلوم شد که در وقت طاقیه بر سر گذاشتن گفته نوشته شد حتی در حد طاقیه بنظر فلیان	سوی دلمی لبر دیرینه بیا	کج کلهی جانب کجینه بیا	ما از ره دیده تنگدست برود
ناری هر دی که رسیده و حریفی جان ندیده شعر بسیاری دارد این چند شعر که نوشته شد از دست	بیا دوش آید و بی اختیار خیزد	رحم برین بسکند و شمع کلفت بر	مر جیف اینقدر بی اعتباری
بوده شعر بسیاری گفته این سه شعر از و نوشته شد	چشمش از دیده دیدن نیست	همچو صیاد بکیر ز اندک کال	درد دلمی لبر دیرینه بیا

این رباعی از دست فلیان که در حد طاقیه بنظر فلیان

در دیار که توئی بودیم کجا کجا	آرزو نامی در رعایت بی ایضا	لبستین او باعث بیانی شد	خاموشی کل پرده در رخ چمن
همانی از لاده خواجه نصیر الدین طوسی است و بصحبت شیخ سعدی نیز رسیده این دو بیت از او نوشته شد	سپاد اهر کزین جوانی در امر	هنوزم هست پیدار تو در چشم	هنوزم هست کفایت تو در گل
طیحال از انواع محال آذربایجان و مشتمل است بر قری و مزایع و از کثرت جبال شامخه بر غیر اهل آن دیار حرکت از آنجا بسیار دشوار است و شاعر آنجا همین کتب است که نوشته شد	فغانی سمش شیخ احمد از احاد شیخ ابوزید طحالی است	در خدمت بر غیاث الدین منصور و دشمنی شیرازی تحصیل علوم کرده و بعد از آن بطلب تبت اندر قزوین مشغول بدرس بوده و	هم در آنجا در سنه ۸۰۰ در الملک آخرت شافیه این دو شعر از او ملاحظه و ثبت افتاد
و یونیم سلسله در پای تو ایست	کاوشگر میشود برین بانیان	کز تو ای کل کوش بر فردا میل کنی	شیروان حدان از آب کرن
تا باب الا بواب در نه است که اسکندر و والقرین بانی آن بوده است از کثرت سمیت بدیار کرج و از یک طرف بهال لکری سه	ولایت شامخی است و آن از اقلیم خرم است طورش و عرضش مطا از انبیا و شیروان است کوبند مجمع البحرین موسی و حضرت علی	السلام دان حوالی است و بعلت کثرت اهل آنجا در زمان استیلائی آل عثمان و جماعت لکرنیه مثل سایه آذربایجان و این	نشده بعد از نادر شاه الی حال مثل سایه بلاد ایران ویرانست هواش کرم و آتش ناگوار است و شعری آنجا بنظر رسیده نیز نوشته شد
حکیم خاقانی و هو فضل الدین ابراهیم بن علی البخاری فاضل کرامیه و شاعر بلند پایه و در خدمت ابو العلامی کجوی کتساب	فضایل و کمالات کرده قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر شیران شاه الپ ارسلان سلجوقی بوده آخر الامر	ساکت ترک و تجرید شده بر ریاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و بتقریب ترک ملازمت سلاطین دینی	جس کشیده باز قبول خدمات دیوانی نموده و بهر ای کاروان نیاز و نور دبادیه حجاز گشته و ثمنی تحفه العراقین را
در عرض راه بنظم درآورده و السجی در پیچ فن از فنون نظم از فنون استادان کثرت و در طریق سخنوری طرز خاصی خراج	کرده صاحب معانی بلند و الفاظ دلپسند است و فقیرا بطور کلام و نهایت اعتقاد میباشد با معاصرین از شعر اصحاب	داشته در اول حال حقایقی تخلص سبک کرده بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته کنجایش دارد و در سنه در تبریز	وفات یافت و در سرخاب مدفون شده و چون جمعی از شعر در جوار او مدفون شدند مقام بمقبره الشعر مشهور شد
و از اشعار ایشان بنظر رسیده است حاجت ثبت شد فی القصص	و شمس بحر بدر حلقه	نکسته دل ترازان با غلو نیم	جان بوجی ناکبت غایت
که در میان خار کنی خنک	بخت مهره زرین و خفته	که بار کبر سلیمان کونر است	زبان بنا کرده که مصطفی
از سر زلف تو بوی سر بلبل	کفتم از سر زلف تو بوی سر بلبل	بشش و پنج رضاه و جان	چو خفته بیدل مغزی نمره
کفتم از سر زلف تو بوی سر بلبل	کفتم از سر زلف تو بوی سر بلبل	کفتم از سر زلف تو بوی سر بلبل	عروس سخت شکوفه

فرات عشق کینه نه دنبال عقل
 نظم منعمی که کند عقل را آید
 آدم از و برنج حرمت سپید
 بر با مشفق آبا می علوی
 چه عیسی طیب مرغ خود نیست
 سخن بر طبع کبر من کواه است
 بر از انصاف یاران نیست یار
 چو یوسف نیست که فحطم نما
 پس خدین جلد و عهد سیال
 چو فرغانی که از ظلم بودی
 شوم ما و تو سوسیم نین حکم
 و کر حرمت نذارندم با نجار
 بدل سازم ز بار و بهر سر
 کشیدار کشش بنی و کوش
 بقسط ظلم بر ناز و ناک ظلم
 ز سر کین چه عیسی نه بندم
 چه بود آن نفخ روح غم
 چه بود آن نظم عیسی و قیام
 و کر قصیر کال زار زرد شد
 بقسطاسی سخن را ز نمود
 بس اینجا قانی از سودانی قانی
 کوه این کفر و ایمان زده کرد آن
 صدای شپیر جبریل و صواری
 صریخانه مصری میان تو و قیام
 مرا از نیمه اصوات خوشی رسند

عیسی است دست که حواری است
 خلقش شمع می که در روح
 شیطان از و بسلی جان فدا
 چو عیسی آن با کرم ز آبا
 که آینه را تواند کرد بینا
 چو بر اعجاز مریم نخل خرد
 نظم کردیم زان میت یار
 مرا چوین باین چه بودا
 شوم بچاه کبیرم آشکارا
 کریم بر در دیر سکوبا
 شوم ز نار بندم زین بعدا
 کرم ز نجار راه روم پیدا
 ردای طلیحان چون پر شفا
 بتعلیم حرمین قیس دانا
 حنوط و غالیه موتی و احبا
 رنات جالبین ناشکیبا
 که مریم عور بود و روح تنها
 چه بود آن صوم مریم وقت
 کرم زنده رسوم زنده ستا
 که چون سنگش بود فطامی
 که شیطان میکند تلفین سوا
 کوه استغفر الله زین تنها
 غریب سحر رضوان و صیحه خوا
 صیبل ابرش تازی میان بجا
 که از دیار غریزی سده سلام

توسن لی در انض نوقول لا اله
 برآمده سپیده صبح از لاله
 فلک کجاست از خط رینا
 چه راحت مرغ عیسی افعی
 نتیجه دختر طعم چو عیسی است
 چو مریم سه فکده زیزین
 نه از عباسیان خواهم نظم
 مرا اسلامیان چون آید
 مرستی بودی فعل خضم اند
 بگردانم ز بیت الله قبله
 چو آن عود الصلیب بدر بطل
 و برسمان نهم و میل روم
 مرا اسقف بحق تر شناسد
 مرا خوانند بطلموس ثانی
 بدست آرم عصای موسی
 سه اقنوم و سرفه را برین
 هنوز آن مهر در درج رحمت
 چگونه ساخت از کل مرغ عیسی
 کجایم کان چه زنده است حیا
 بنام فخر کن سازم نصفا
 رفیق دین چه اندیش عیسی
 قتل شده بان الله حد
 لطافت حرکات فلک کجاست
 نوازش لب جان شعرا قاف
 چنانکه دو شمع ز جنت کبریا

اعلی شای و فایده تو شرح
 کان بر سپیده ازل بود
 مراد در مسلسل راهب آبا
 که همسایه است با خورشید خدا
 که بر یکی با دوست کویا
 سرشکی چون دم عیسی مضنا
 نه بر سلجوقان دارم تولا
 شوم بر کردم از اسلام شا
 چو عیسی برسم از طعن جاجا
 به بیت المقدس و محراب قصا
 صلیب آویزم اندر خلق عدا
 کنم آئین مطران را مطرا
 ز یعقوب و ز نستور و ز
 مراد اند فلیتقوس والا
 سازم زان عصا شکل چلیبا
 کجایم مختصر شرح مرفا
 که جان افروز کوه کشتیدا
 چگونه کرد شحض مرده احیا
 کز آن باز نده و زنده استا
 به بازار رنگ چین تنگ لوشا
 وزیر بد چاه تورد دبارا
 تعالی من بحالانی تعالی
 طراوت نعمات نور کا هادا
 که از شش دم قمری برده عفا
 رسید نامه صد از زمان بیضا

درست کوی صد لاله سلطان بود
 بهار خاص را شمع سید اشعرا
 زهی شید جواب آمدی کجا صدی
 منقح ز رو یا قوت بر دوا
 که سوخته شد از ترک قدوه
 چون بر دم بر آن همه فروغ و ضفا
 که چار مرغ خیل اندر آورد
 ز نفس بر مهر صبح طبع نقا
 صبح بر آمد ز کوچه چون نخست جا
 دوش نوزاد کان در غوغ خفا
 فاخته گشت از نخست شکر کوه
 قمری کفاز کل مملکت سرو
 حاصل کفایت باصل لاله محبت
 طوطی کفایت من بود از سره
 جلبرین داور می دعو عفا
 فاخته گشت آهن کلاه خضر سو
 مرغان بر دیباغی عفا در جلوه جا
 بل کردش سحر و گفت کفایت
 ما تو آورد و ایم در دریا چایا
 خیل با جین بیستی تا که دوا
 که چیده و گشت از همه دل نتر
 احمد مرسل کرد در اظنن زخم
 از پی تا پیدا و وصف طاعت
 عرق اخر بیت خنده خفا
 روی و چشمن را زالم دل را

صبا چو بد و محنت سری چون
 سز و کعبه کنم در جهان بفرود
 برای نچ دل عشق بد کوارم
 بصد دقیقه ز آب در منج
 سگسته دل تر از آن باغ و بو
 اگر غمی دم از این سحره زند
 اگر چه هر چه عیال من خضم
 خمیر و حایان گشت عطف
 ماه بر آمد صبح چون دماهی
 مجلس شایسته دار بسم نداب
 ساز و دانا کن تلخ یا شیرین
 کاندک دمی کند کبد کل را خراب
 سوسن بکربک چون ابل و آب
 بوی غنچه گرفت کفایت کافور
 کوست غلیظه طیور و اور ملک
 صاحب این بار کوه و بوم
 فاخته با پرده دار کرم شده
 خود بخود می باز دایم کج
 در دسر روز کار برده بوی کافور
 زین شادی که است کست و صفا
 کان عرق مصطفی است در کن
 تحت سلاطین کال کرد و پیر
 رخنه شمشیر با فیه چون شیر
 سر کبکی شست کز چشم سحر
 عیسی آنکه الم حبس آنکه عدا

بهار عام که شست بهار خاضع
 که نظم و شعرش عیدی بود
 جوارش بی محبت مغر جی نشا
 بسحره چشمه خضرم چو خواندن
 که در بیاض کارا کی دست
 دمس به بند که خرنک تنه کوا
 جواب ندادم الا آنهم الصفا
 بال فرو گرفت مرغ مرغ عطرب
 نیره کشید آفتاب حلقه در بود
 داد بهر یک چمن خلعتی از زر
 بلبل گفت که کل باز سگوار گشت
 ساری گفتا که هست سرور کن
 تیو گفتا است بنهر رسون
 به دگفت از من کس بهتر
 صاحب سرانمه بکبک ایشان
 فری کردش ملا کایته از عد
 حاجب حال این سخن چو عیفا
 ای که انصاف و صورت نقاب
 و آنکه دوا سپه رسید بکبک
 عفا بر کرد و سر گفت کز طایفه
 باجستان ملک باج ده دنیا
 به پیکانین کرد و لب را محط
 جبهه زین نمود و چهره صلیح
 چه ساقی گرفت مرغ صراحی
 یوسف سر کبک دست باد و کف

دو نوبار کران عقل طبع نقا
 اگر کوه رسیدی روایتش
 معایش هم یا قوت بود و ز
 حیات بخشا در خامی سخن سکر
 فروغ فکر و صفای ضمیرم
 کان کرد و به کبریا نادران
 ولا ایضا
 باکت بر آورد کوی سحر و خفا
 نیر و آن ز سرخ طلعین سیم
 حلقه نوازش صبا رنگ ز شام
 شاخ خفیت گشت شال و خباب
 لاله از او به کرد و دشت انطاف
 فاخته صفت باغ اوست که فبا
 کرسی جم ملک و کرسی افراسیا
 کاین حرم کبریاست بار و ملک
 دانه بخیر زرد دام کلومی عفا
 آمد و دو خواند ساکن و شریح
 صورت قراض گشت و بر عفا
 دهر خرفا زیافت فصل شبا
 دست یکی چاست پای یکی خفا
 کرد و باغ عقل خطا ان عفا
 بهر سنگان کن کرد و محیط از سزا
 عطش آب گشت صبح خنده خفا
 ز آتش صبح و فاد و از دل
 وز دلباده رنگ کبریا

یافت در تنی سرفه بخوابم
 کفش ایچدل سکه کارم بر
 صبی می و خوش خبر بزم آمدن
 گفت میباید صبح نشینان
 رای ملک صبح خیز بخت هدیه
 زهی است فلک ظل جولان
 ولی تو خشم تو مخصوص خست
 بغیر مبین و سخی حق مبین
 بسیر طسه آدم سبت احمد
 به تخم بولش و شکستال
 بیار محرم غار و میر صاحب
 بعکوت و کبوتر که بیش تر شد
 بچو پندی کو را کلم بود نشان
 بزم و بزم و بزم خبر بزم شاه بود
 نفسی در میان میانجی بود
 آمان مرغ نام آور دوست
 ارد و مخته بود بر پایم
 پای خافانی رکش دنی
 بر کشاید صبا شمشیر
 الصبح ایدل که جان خواهم
 دشمنان چن بر غم نبوده
 هر زری که خاک پزی بزم
 این دو طفل هند و اند
 بر جلال مجد مجد الدین خلیل
 هر که ز ملکات و در و بطیع

کرد چو صبح سخت دنی در
 زده و رنگ سن سکه رخ بر تاب
 کرد با و از نرم صحت اند خطا
 حضرت فغان سبب قصه حسن آسا
 شب وی از سرمه خاکی افرا
 خوی ملک حل سیر و شتری
 که این ای قد فدی شید و فغان
 بجان جان پیر بر سر کتاب
 بیکاش که بداند شریک
 بسال با فصد که کرد فغان
 بیکشته غوغا شیر شریک
 های ضعیف دین از ضعیف
 بچو سفندی که لعل شد قصا
 نکردم و نکم خبر بصد زواج
 آن میانجی هم از میان بر جا
 صبحا که آستان بر جا
 نتوانم از آن بر جا
 داندی از سر جهان بر جا
 طفل خونی بخا و راندازد
 دست هستی بر جان خواهم
 بر سر دشمن و جان خواهم
 بر سر بزرگان خواهم
 بر بزرگ خورده و جان خواهم
 در دشت بیکران خواهم
 هم بر آن ملک میان خواهم

گفت چو در صبح با ده کوی
 سن تویی و دیشتر بر لب
 از قدش چون فلک قصه نشان
 زاده خاطر باری کردل شتاب
 طبع دلش تا مید عالم جا
 بجان فدا کایات یعنی تو
 بصدر شاه رساندند فغان
 سخی که دهد بچکان ستان
 بیک نام و چار اصل و چل صبا
 بترین خلف از بعضی حالت
 به توبه که شاه هشت کوکرو
 بدان سکی که وفا کرد و بر نام
 که بعد طاعتش آن کعبه
 رحمت از راه دل چنان بر جا
 چار دیوار خانه روز شد
 دیگر جای بر نه خاستش
 پای من بر کوه آهن بود
 صبح چون لاف شب بر اندازد
 ستم آن مرغ کا در افروزد
 دوستان چون از فغان کنند
 کیسه که زندگی بر دو ختم
 این کی کفیر نفس ناطقه
 کس چه داند کاین را ز کس
 هر شکر که فقط او چید سمع
 خود دیکم من ز کسان کیست جان

جله بر دخت صبح جگر و دل
 دشنه کشن همچو صبح کشن
 همچو ستاره صبح از گرفت اضطراب
 کرد درین نهشت خایه زین
 جبهه بخود با پشته کید دعا
 که کایات فتور است حضرت
 که داشت طاعت این پادشاه
 سپید شیر ز پستان بر سبک
 ازین به معنی الف ال و میر
 بصبح شمر و خمید الف و ج
 فدای کعبه را بر کعبه
 بهشتی که غر کرد و بر کعبه
 پس از در و در رسول صحاب
 که دل اکنون بند جان بر جا
 با من نیست آستان بر جا
 تیر هشت دل کران بر جا
 کوه بر پای چن بر جا
 مرغ صبح از طرب سر دازد
 خوشتر بار اندر اندازد
 استین دوستان خا هم فغان
 بر زمانه هر زمان خواهم
 بر سر صدر زمان خواهم
 مانویم بر فغان خواهم
 هم بر آن لفظ و بیان خواهم
 تا بدان فخر جهان خواهم

که هم نابر سربست احرار
 بادم الحیضی که از خرگوش رخت
 یا لعاب زرد مای خیر
 الصبوح الصبح آخر کار
 آفتاب رسوا شد بر شیر
 مدتی لمور اغست انجام
 هر چه زین و کجی تن یک دست
 جام بخیر است خاطر من
 فیض ابن الصغاف خور چشمت
 دیده با بان این کبود حصا
 چون بهین عمر شد جدا کرد
 نقد عمر تو برد خافانے
 ایندلیس با طلاس و سبیل
 در کجوفن طلاس و سبیل
 بچین باغ برین بل بر نظار
 هم آشیان غفار درین
 خاقانیم نه دانه خاقان نظم و نظم
 چون کل عدل را دید و خنوط
 شامان عصر جزو سست ظلم
 آنکس که طهر سازد سیال خون
 برش بدیده دور خنوط
 و که مبدل چرخ افکند
 سرویای هر چه شیران بود
 خانه مانی است طبع چرخ
 شاه ریاضین باغ خمیر زلف

آب سبیلان خواهم فشا
 بر سر شیر زان خواهم فشا
 بردر فشا و یان خواهم فشا
 انثار انثار کا مد یار
 همت شیر آفتاب سوار
 باده نیک ابدست خار
 برد کرد و می و شش است چها
 که کند راز کانیات اطهار
 حیض بنت العنت بجا کذا
 روز کوراند یا اولوالاصهار
 غصه از یار در دسر زبا
 دهر نو کینه کن بازار
 بجای غولب ببری نعمه
 که ز کشتاد و آفاق سبیل
 با شفضای کرد و نوار خط
 هم خواجگاه خورشید در میان
 کونید کا عالم شیم عیال
 تابوت سست طاق کور سبیل
 اینجا سفید دست اند کاسیه
 فی آخر شیطا و هورت شود
 تیغش کفر شوی قصاص چیم
 پیشانی زحان لعل بهانی
 لاله که آن بد ساخت خورش
 نایب علی استاه رکن خن
 غمچه که آن بد ساخت کنبه

یا کلاهی که کیا با خدشان
 یا غبار لاشه دیو سفید
 چون زان خوان نعمه خیم
 کاری زروشی آفتاب خزن
 میکند در طبایع اربع
 هر طرف برابر است کرب
 کا و غنبر فکن برین سن است
 سبیل حلال خوردین جام
 شیرستان شیر خور دست
 کیت دینار فی است دغا
 لاشه چون سم فکند کس نزد
 چون بهین بایات ز دست
 که باده می کیم برین کجایان
 حسن سرم ندیدی قصه شکر
 کار زبده کور در جوصهای
 ادیس جم مندر سوس خضر
 در غیبت من آید یحسودم
 آنکس که ظلم داد و سیر و کفن
 نه غلامی فرزند از خون جگر
 نه ماه خون جگر جی چون آبله آرد
 جز تیغ کفر شوی کا که دیده
 زیر کاش که طلع کوش آسمان
 آب سبیل گرفت چرخ کار کون
 کشت پیلوی دجا کیم
 خیری یار بود شک لب کون

بر سرتاج کبان خواهم فشا
 بر سوار سبستان خواهم فشا
 بر سک کف اسخوان خواهم فشا
 یاری از خوش می چو باد بها
 ظلمات لاشه را انوار
 هرین امقابل است یسا
 خربط بر بشین فسا
 از حیم سرم شوی باز
 جض خرگوش پس مخور زنها
 چیت در خانه آن غدا
 سنت غلبندی و سبطار
 هر چه سود آید تیان پیدا
 سخن خورم نه باده می خورم
 صحنم ندیدی باغ شاه کبر
 پیونکرده طوبی با شاهی عمر
 روح ملک و روح فلک
 چون آن محنت در مردن بهر
 دو کسیمه خنوط خاک بود
 پس آتش آرد صورت شود
 سیال خون خلقی آخره آوزد
 جزیر بدیده دورش زنی که
 پیشانش بین غاشک کوش کار
 سوس کاندید ساخت ز جگر
 کشت زبستان بر دوزخ جگر
 تراله که آن بد ساخت شکر

از غفران چهره مکر شد کرم
چون ال بسته قسم خود کند کرم
چون کار عالم است شکر کرم
تدبیر تیغ سید باوخ کجاست
جان دل و خرد برسانم طبع
مرد تو کرم نرم در که ملک
چون موسی هم پیش چشم
زین پره زان خود و کس مزار
که از سایه غیر سر میرانم
من از باده گویم توار تو به کرم
هم از دوست از ده مهر زدن
منع شدند رطاب و فتنان صبح
که بر می نشست در غلیظان
خون ران ده که هست چمن و از آن
خسرو جنب جام سام تمه نام
دقتی و بی حمله ز کرم و کس
خاک تو م سایه و سایه و این
ماهی خون ادبیت شاه و ده کرم
مندی حال کش آتش سلطان
آتش خفت چافت به شود کرم
و عجم از داد است به یاقوت
ملک خراسان است کف اغیار
خاقانی ما تو بی همسر و
جان اروی و بیار یعنی
با جوش ضمیر و جیش طبع

کاستنی به بخت سرفروم
نار حتمی بخاطر همین در آورم
که سحرگاه ساغر و شمشیر
تا چون طلیس دست بکردن آورم
آخر شمشیر مشق در آورم
حاشا که بختش دوا لای آورم
کاشش زنده بودی این در آورم
پس هر چه بخت این در آورم
که از خود چو سایه جلایکیرم
مکو که چنین جسد میگیرم
پس از بر دوتی در خدایکیرم
بلبله رانغ دار و قتل استم
منع صراحی است با میخشم
صیقل نکت بهوس هم رخشم
خضر کندر علوم شاه فریدون
در خیم خیم تو حقه بند صنم
ناریم بر جوس ناریم بر برم
عاقده دوراه شاه ولی انهم
موسی در با شکاف احمد جبردم
با دست چو پسته پسته بودیم
در عرب از باد تشنه و جانم
موسی ملکت تو کی که شایانم
روزی ده و زاندار و همکار
حاکم دقت و ده معظم
به شد ز من عطار داکم

از کشت زار چرخ و زین چرخ
چندی نفس بصفه اهل صفار
دشمن از شکست کند و دست
ایستاده چو کا و خراسان چشم
سرخین بخوشه پروین پروین
آن کس که داد جان بهان
زان کرم که آفتاب کرم بر برقی
دخت و فارا کون کرم بر رستا
بن کاراده انکی داری
حریف سدوم به ستون خرم
به زبانه گفتند کرم
پیش که طاموس صبح خیزد
نایب کل چون فی ساقی لایم
تا به بر فال عجم جان ملک
ای کرم لعین تو مهره و افعی هم
میرم آتشیست لعل تو از بون
خون چو خاقانی بکمال است
ای صولتی تان بحر جواهرمان
رشیخ لالش و ناز و عرفان
شرع بدوران رستم کاه و
عطش است آفتاب بر زبانی
ضرب و کرم خورشیدان و اهرمان
تا ب تبا و بین بظاهر
نما عجم بهار در آن کرم
با لطف کفش گرفت تریاک

کجویا فم که بخسرم در آورم
کچند پی بدر بر همین در آورم
حاشا که من شکست به شمن در آورم
نکذاردم که چشم بر دهن در آورم
تاسن بخوان دو مرغ شمن در آورم
بس که نشاند جل این طرف در آورم
شب بهر احوال و عیش و شویان
ازین کرم ریزد فاسیکیرم
به بنای کرم که ز با میگیرم
که از سینه یار با میگیرم
که قصاب مد پی کجا میگیرم
از می بهایا به صبح مجلس ام
جان بچانه بده بر چمن خان کرم
دایع سکی بر بنیم بر در کف لایم
افعی تو دام دیو مهره تو حیرم
تا بخدائی شود عیسی تو مستم
قصه مخوان و باز ده لعل
روح ملکیت سپاه مهره کرم
شرح جلالش فریاد و کرم
ظلم غفران تو برین چاه عدم
مندست آسمان کیده ای همکار
ظلم بود صد فرس حاکم و تو کرم
کاند دلت آتشیست مدغم
منشور طلال دست معجم
چون چشم کوزن کام رقم

ای کحل کفایت تو برده
 که چه شعرا بیست امروز
 در خاتم راجه نقص اکوست
 فلسی شهر مالک این سزار کا
 تو خاف و سپید شده رقیب
 اسکندر و تمام ملک دور و غمر
 خود باش از خود مطلب کن
 دین پیروز و شاه خورشید
 چون یکی پاره پوست شهر تو را
 ممت آنکه غیر برک و نواختن
 و خوش سلطان چنین یافت
 چون سیر ز مهر کشت نهان
 رست چو از آن طغیان پس
 نغمه سر غیب و آوازه بر کار
 سرو قد لاله روی و رخ و
 خسرو شیر و شیر و باعث بل و
 آتش کنی که هوا آب سرتیغ او
 سستی کل علوم و خواجه چرخ نجوم
 برده بنکام زخم و صفت آن
 مدبر پیر کرم صدر کرام عجم
 هم سبب این آفت تو کعبه
 ای هر تو دستگیر تریاک
 چون خروشد و صف و قضا کند
 خلق تو از راه لطف جان بد خضم
 سست از این گمان رفته و نگاه

از دیده آینه از زمان
 این طایفه را منم مقدم
 انکشت کعبه محل خاتم
 صغری شرف ذلک این چه خاک
 فرزند خفته و سست و نایب
 خضر و شعرا و مغلسی و عجم
 هم کوشش تیر ز پلاد و پیر
 همه آفاق شد بجا ده سعدین
 عین بود در دکان کوره دم
 عیسی آنکه بوم بل و بقم و آتن
 کشت تیر شهاب و بی هوا پیران
 پنج سیمین با که دید آسمان
 گاه همی شد پدید گاه همی نهان
 قاسم رزاق خلق خانه و درنا
 حکمت حق ماده نوسن قصه کن
 والی اوج و حسیض علی دیا و کا
 کرد برادر حکم گاه و بال و قوا
 صاحب صدر زمان یو رکون و
 حره بندی و حریت تیغ پان
 صاحب سیف قلم فخر زین و نا
 هم اثر عدل اراغی نو شیر و
 وی درد تو یامیزد در مان
 چشم جهان خلاق کوشش مایه
 چون حرکات خلک از نواختن
 نقطه دار حاکم خلق خفته اند که

در وصف تو کی رسی بخاطر
 هر چند درین باره شخوس
 فخط و فاست و زینت خزان
 چون آفتاب مست آن یکین
 اول بار شیر بهای و بر سر
 هم جنس در عدم طلب با نایب
 دلم آبتن خور سندی آمد
 اگر نه سر کون ساری این طشت
 دیکت مانی بر تابانید طبع
 صد هزاران پوست از شخص
 شام شعبه نمود حواء و لعاب
 منظر صحن شفق دست هوا کرد
 وزیر لوان باه بار کبی و جوب
 وزیر آن بار گاه بزم همی خوش
 وزیر آن بزم گاه نوبی خسرو
 وزیر آن نوبی خیمه نری که هست
 وزیر آن خیمه خوا که خواجه
 وزیر آن خواجه طارم پیرین
 کشت نیار کان فک و پیش
 ناخبر با پس و در ملک و فاد
 ای نایب عیسی از د و جهان
 جریغ تو بغیر برده جان
 کوس و خبار سیاه طوطی صحرایی
 بنده سخن زده کرد و آنچه که نیست
 که چه بدین فن کی اسط و در گرام

بر عرش که بر شود بستم
 بنده است مرا قضای هم
 مان الحکیم پرده غلت بسان
 که سایه بلاستان غول بانه
 و انکه بیهوده با قبال را
 نیل و از نسیب ادست کس نیست
 اگر شده ما دیکسی ستردن
 لبالب بودی از خون دل من
 پیش خان کعبه دار دست خود
 تا کند یکت پوست اگر دون
 مهره زین مهر کرد نهان
 بیکر جرم ملال شست بدار میان
 ساکن آن خواجه فاضل نکو ساد
 حور و دشتی اندازان غیر چرخان
 همچو قصه کا سکار همچو قد کاران
 خونی خنجر که از صفدر آهنگان
 کاوست بایر حد صوت مغنی جان
 همچو امل دورین همچو امل جان
 بام خداوند است لب پاسبان
 سحر و حلالین نیست کلامان
 وی کرد در آتش آسمان
 لعل تو بوسه داد و ما و ان
 خنجر خون سپاه آینه و بحرین
 کاخ مرمره بود و انیمین
 این کس سکت و آن کس نجین

از عدد وی یک صفت علم و دانش
مهره که کو مباش افی مردم گزای
سلسله های فلک است آن و در
حلقه از زلف تو که کم شود
در ساحت ناز و رشاد و بی غوغا
از ساعه سپهری کسبه می بخور
کو در دل قوی شود کو تاب قوت
عید آمد از طرب این شد شمع و مین
عیدهای یون فرکر سیم رخ و برین
هری کویش سگری هر می خوش
می آفتاب فشان جام بود سنا
آن نبوی شاخ بین شکم سحران
زانه سلیمان شوز از مرغ و جان
جام می کین هم صبح و شوق
عدش دانا مانده کافیه کشند
ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه
ای نوحی شمس شو آینه بر
شاهنشاهی که بهر عدل و حلال است
دل از تعلیم غم عید عادی کشد
بای سلطان کور بود در چ دل است
سحر کفن که خرم سینه افی و سحر
ز نظر آن شب کافور و زعفران
حالی ساسی آن سود در کون
کر نه فقی فلک پاک ندو فتن
تبع فرا سباج چون ساسی کد

ز آنکه بکرم خدایست طین
ما فطلب کو مباش آهوی سحران
ناگنی قصد سرش نشان و آن
خاتم جم خواه تا و آن آن
ترکیب عایت ز مزاج جان
وز سفره جهان سینه کاشان
زین شکر مجوی آبان و آن
آن ده و طغرش بر این و در کاه
ابروئی از زکریا لای کس آلود
هر خونی و شمس نری بر کله آید
شرق کف تاقش از مغرب آید
افسوس که سراج بین سبک آید
استار خاقانی شو چون در شعله
تخت جلال الدین هم کعبه آید
سندربستان طوطی بلغا
مارا نگاه در تور اندر آینه
ریج دلم بخواه و مندل آینه
هفت آسمان شاطره و چرخ
که غم بر دستان است دل طفل
خوشاد در شیا کور بود کعبه
فلک آیین که بگوید خاقانی
کرانم دیده کافور است ز بزم طاقی
از پی منور خاکبان بچهای غیری
بر سرده قواره زنده و کند
از قبح کلین که عکس کلاب غیری

مرو که فرد و سربد کای کرد خاک
زلف تو شیطان ملک و
ز آنکه جهان بحیره کرد و خزا
درب تو هست کو ترا شر
کرد در دم ننگ در آئی نفس
هست کفیل ننگ از جهان
عیدت پیش ضیحه شده شکار
کرده در آن هم فضا صید کوز جان
ساتی ضمیمه کیده با دهل
اتجام جم برورد کواشاد رخ
سطح طوطی و الموس و کافور
بربط جو در مرغی کاتبی دارد
چرخ از سبوم که زاده و با هر جا
شروان سلطان افسره کرد
دارای کبی و اوری خضر سکه کوی
تأسیه جمال تو دید و تو حسن جو
از لای شاه کید و تور و ضحاک
کر نه ردیف شعور آمدی کار
چرا زانند و یسایان آید کباب
پس سالی و کشت خاقانی
اگر بر جد مختار خواند خنجرین سحر
چشم خضر سار لب جام کوهری
طفل شبیه زان که بر شاطره
زهره زرشک خنجرین در آن
پیش که صبح بر در شمع چهره غیری

آنکه بدر یار سگی طلبد با کون
رو تو سلطان مالک ستان
کر بری سلسله آسمان
در دل خاقانی از آتش نشان
ور در دل محیط دار فنی کران
در با سبیل تست نم زانو و آن
چرخ و شمس جام جم کعبه
شاخ کوزان اندر هوا اینک آید
قدیل بان ساعده سید زان
آن عیبی هم در کو ترقی تار
از سینه بر بط نفس حلقه و آن
وزر در زان هر دم می ناله آید
دفع و بار جام شایسته قوت دار
دستش و احسان فشان بعد آید
عادل تر از اسکندر کی خون آید
تو عاشق خمی ز تو عاشق تر آید
وزر وی و پذیرد زین آید
مانا که خود نسا حتی سکند آینه
چرخ عابد سلطان جهان آید
که سلطانیست و تو در سلطانی
ز صدر او صد آید که خنجرین
که ظلمات سینه کشد آید
حامله بار زان و عقیق آری
چون مرا خنجرین مبارک آید
خنجر که برق می برقع صبح آید

پیش که غره را شود چشم ستاره
روز بروز ز فلک تن دو میخ
انگرم جانم در کی زیارت خود
ساقی بزم چون بی جام کف چو
در کف جانم کم نیست کار و ز
کرده بجلوه کردنش از سحر می
بر طابع صفت نیست ناسخ
چکمت نهفته در پای لپش من
که کتبی کشیدم صلب بر
در بطراف کعبه اندازد بر می
کعبه برادران سدید بر اسب کشت
خاطر قاتی از آن شهنش کرد
عیدی در دگر کشد ماه دکی
سبب جوی می ز خورد و خورد
نار نه دل و دهن در جوش علق
سازد با خاستن که چاره رن
کر چه درخت بخت و چه بود
شاه عظمی خست آن که خدو شرم
از فلک شریف بدین شرف شخصی
نوح خلیل عالمی خضر کلیم قانی
در جنتی نهنگه بر در کعبه بگذرد
راه نفسم شبه ستاره جگر تاب
اسید و فادام و بهما که هر
آرزو چه کنم که آید کسی
که گم شد هم چون غنیمت که آید

بر صدف فلک ساختن جام
صبح که کرد در بکف جام صوری
پس تو غم جانم خور تا ز جانت
او در ز جامم که ز آینه میبوی
آتش موسوی بین در کاس
کرده نقش تنش از طبع او
از سر خمره تر جان کرده تازی
خست کی کشیده خون لایق
خیز و بر کوی آن گان گشت کوی
ما و طوف دیول از سر دل سر
بختش صلح این همه ما و تو ایست
در حرم خدیجان کجای مجاری
مریم عود را کند یک درخت سحر
کرده برای محبتش را کفید اجری
سبب صبح و دقن رخ خطان
خنده را چون زلفان سر زوی
هم رسد بچویشان کف شای
سحر نعل شود در سعادتی سر
از فلک کیم ترا گرم ستوری
احدش منی عیسی و جعفر
کعب لوشا و کی فدا از طهر
که من نفسی نفسی انم از این باب
در کو بر دم بودین کونایاب
ارسی و دگر که زدی از
نکست نام چون پس که زده ست

بر کش منم ز دل کش کشید
عمر بی است که جانشیل کش
در ده از آن چکیده خون کش
و رنمی خورد زمین طحال طحال
دختر قاتل در تن سپردن
مطرب بخرشید من صور سحر
نای و نای صبر و خنیش
وز سوسو شعر الحرام زدن
سکنت کشان خنیش زدی در
در همه سنگ کعبه را بوسه زد
ز دنیا و فتن چون هم کرم دور
شایخ جوهرم اصف عیسی
سیو چو نوبی تن در چرخ می
به چو شاطحان در برنج سبب
خم چو بری کوفه با قصر کرده
بر بجه بن کسر کسر صوف
خسرو فی الجلالین ملک و
ای کجایم بکون و فلک یوسفی
بدر ستار و موی مهر فلک تنی
کر که ز می کند و طرف ما
جان شکست نام که پیش من
بی منفسی چون از لب بستی
خبر نامه کسی هم من نیستم
امروز منم و ز فردا چه خبر
با این همه اسید بهیودان

این خوش به این رخ از سر خج
کوش که نارسیده تن از دل کشید
کا بدین فلک به هر دو غای
تا بخوریم خون ز ناربند جی
کشته زهره فلک عالمی جی
آتش فاد و کل کرده بهم نای
تاج نماده بر شش از نی غنیمت
محررم می شویم ماسک کرده
ما به جان کین از پی حم می
ما همه بود که کین از سر غنیمت
دا و نای ای بس اخیسته
کرده لبان برین غنیمت
زنج چو خادوم صفتش در کج
سبب نه فتن زدم و عطر
خط مغرور شده بر زار غفری
کر دلوی نام من کجایم شکری
سختی الخافین از لایع و شکری
بر در صفا هر کی کوفه کوشی
ابر درخش ای بحر رنگ خجری
زحمت و چکم که فلک استغنی
دل و نای به هم روی نام
بی دست از توان است غفر
خبر سایه کسی همه من نیستم
کشته سخت بسکای بی
کان خطره نای است که شد و کوش

از حادثه سوزم که بر او بدین
چون ال ز طفلی شده و عیال
کمرین درد و نان چ بود صد
ان ایل خانی اگر چه تم دهر
کو که سخندان مبین بود بخت
استخامه کار مرا خاتم دولت
ولسای اقرارده در دکرده
ای قبله جان کجاست جویم
ای در کران بهار از روح
دو شست همه همه بدرود
خاقانیت آسانی عشقت
یکره زره و جله منزل بدین
کو بد که تو از خاکی خاک یکم
بر دیده من خندگی بیا
از خوندل طهالان سبز خاب
کعبی که کجا رفتان جوران
امروذر از سلطان ندی طلبیده
نیک بنبی زنده چهره اور
و هر سیه که است به
موریتی و فایش نذر دارن
شیخ فندس آتب پر صفا
فوح نه بس علم داشت که بدین
منطس دیار است آبی دامن
روح طبعیم گشت پاک از بد
باد و عای خیر و بدی و تا و

و دنیا پناه که فرود بر دین
زانت که رو کرده اعوانم و انبا
منکره شخت چو بوده جهان
هر تاقی نیست شوقه برت
کو آنکه نهر بخش پس بود باد
ان فاسحه طبع مرا فتح ابدا
دار اقرار بدل اسر دکرده
جانی و جان بهوات جویم
چو نکران بهات جویم
و شب همه چون سها جویم
هم در دل آسات جویم
در دیده دوم و جله بزرگ
کامی دسه برانه ای دوسه
کرید برانیده کانی شود کران
این مال سپید بر دین من
بزیان شکم خاکست بهتان
فردا ز در زدی توشه طلبیده
سوی بون دازنک به خند
بی کی تعبیه است در ملک خور
هم رخش به شد هم سرستان
کا در و اقلیدس اند عاجز بران
قطره تبی علم بر سر طوفان
مایه صدا و لیاست ذریه کان
تا بکر من کوفت پرورش زان
اول دیار است این یان و

پارم و چون کل که نمی گزیده
خوسندی من ان هم گزیده
ایام بقصان توراکوشش من
تحقیق تنگویی خیر در خون
کو آنکه ولی نعمت من بود و عمر
ادریض پاش و عیسی و بخش
ان ای سپاه طبر باسل زینبا
دیر و زو قشاب بودی
دریا که شکس بدریا
ای طبل جعد شسته وقت است
ان ایل عبرت من ز دیده کران
دندان هر قصری پند می داشت
از نوحه جعد است ایام بدر
کسری سرج ز ریز و ریزه
خون دل شیرین است این کی
خاقانی از اندر که درنده عبرت
سلسله برکت زلف که
عشق پاک بلند گفت که خاقان
کو هر خود را بند دایره خند
گردل از خنده که روز زله حادث
یوسف نجا کیست فوج در و کر
غایت بجز دست عات جویم
نیت مبارک خواب که رسید
پیر خرد طفل دار میکند بخش
عشق من که هریت کوهران

که در غم غم غم که در غم است
سینج غم زال خورده که خند است
خورشید سلطان ترا پوشش
تعلق من با نیاید رسن است
غم که خداوند و پدید بود بهر
داد و بخش در هنر واضح است
کا صاحب شنه هر چه تو انکر
امروز چو کینیا جویم
در هر صد فی جلات جویم
کز نوحه کری نوات جویم
ایوان این را نیه عبرت دن
پند سر دانه بنور بن دیدن
از دیده کلان در دسر بن
بر باو شده کجیر بر خاکستان
ز اب و کل پرویز است این خرم
تا از در تورین پس دیده کند
قرصه خورشید شکو کی پان
یا غریز است صعب جان جان
یوسف خود را بر ابراز چریدن
شیخ مکر است بدل ویران
تا ز هنر دم زنده بر در دکان
اف پشه شده میسه بران
کوهری از چمن قطره فیان
تا سرخت من قشنگان
دل محی صورتی است عشق زان

نیست از آنجا که گل لب به لب
 در بند چارخوشت یکسر جان
 ای سحر خیزان تار و رخت
 مار جگر دیر نبود از تو بخت
 دیدای بخت من بدار بخت
 مقتدای حکمت و سدر کز غایت
 برای آنکه ز غیر تو دید بر دور
 این سر بهر نامه بان مهربان
 ایندو که بر دل خاقانی داد
 چون را از قلم چنان وقت
 عیسی دست دوم از تو دید
 که از خون رنجش شربت نیاید
 از بس که شند یار هم چرخ
 خیاط روزگار ببالا می چرخ
 تیغ چو بگو نم شود تر
 دردی که مرست بر غم
 بر کور و لان خندان عیسی
 من بجا پیش ستار غم که او
 ز هدایت مرغانی هر روز
 اهسته تر نه ملک خراسان شده
 جان بخشمت انعامت لبش
 مرد کامی و عشق می و دوزی
 خاقانی آنکس که طوق تو می
 بس طفل کار و دمی از تو کند
 سه را گرفته دیدم گفتیم

کاش باز می کند شیر نیان
 دوزیر بهشت نینه خود من
 ای با دزان شکوفه زیا چو
 اسرار گوشه جگر با چو
 تا بدیدی حال من حال من
 که زمین چشم بودی زین
 بجای هر ثمره در چشم من
 کس را خبر کن که کی منفرمت
 یکیک بجوی بهر دوامیت
 کاندور و کشته پروش
 پاماد شد مدام من و غایت
 زین غم غم باری شرم
 از یارب من پارت آمد
 پراهنی ز دخت که آخر با کز
 بدست تو افرین نوید
 که غایتش صرفه دهی من
 بهر چه در آن شمره غم
 پشت پای خویش پند به کز
 زین گاه سر نخون فیروز
 واسوده تر نه رایت نه شکسته
 دانم که تو زان لبها جان کن
 در ز کامی و مشک می و بی

دل که کنون بدی قیاس
 در کام افی از لب دزدان
 ای زال مستحاضه که انبی
 که بقدر سوزش دل چشم من
 آنچه از من شد کار و دست
 کاشکی او هم جعت در جان
 بهیچدم بین بجا منفرمت
 جان کنفین رنگ دارد دل
 پای کز نیست که کردون کلان
 مرغی که تو اس های خانی
 ز بس خونما که میری غم
 روزم به نیابت شب آمد
 بمسایه شنید یارم را
 خونی که به تیر غم روزی
 نیم شب پی که کمان کو جان
 ایخواج من تو چو فرستیم
 بنهاد جانار و تو طرد و کمان
 بس کن شود بخت ز خون جان
 تا حلقهای لاف بهم شکسته
 در هم شکسته دل خاقانی
 بخود راه عشق می و بی
 امید تو باشد که بر دوزخ
 کبریم که از چوبه کند تن
 زان تارکان حجام حیان

فی المقطعات

چون که به پایان سده شب
 در لرز روی بوسه شرم
 زان خوش خدا غنچه عذار
 بر دل من مرغ و ماهی تن
 بر سلیمان هم بر همی
 تا بک این خلف بر مرد و زن
 نزدیک قاتل فانی منفرمت
 و زبانی شتاب چو منفرمت
 جانی فرخ نیست که کتی شوش
 خدایت کز ایشان حاجت
 شاکر شکان باید پاد
 جاتم زیارت لب آمد
 خاقانی را در کرب آمد
 هم شکر تو بر زمین نوید
 همه جان به بایه همچون
 شادی نفروشی تو و من غم
 دل لکنان که کوی تو خون
 کز بس کار و سخن فرسوده
 بس تو بهای ما که هم شکسته
 ماوان بد ز لعل که کوهر
 بجای اقباب میجوئی
 تو چر نیست از من بجز دوزخ
 زان غم و زار و شکر کشت
 کوزهر بهر دشمن که مهر بدست
 چون یک کزیده که زده بخت

خریدت که قلاده هر جن شب
ترسان عروس ملک چو فریاد
خاقانی از حکم شمشیر خادتا
یا عکسوت غار ز اسب پایی
خطی مجهول دیدم در مدینه
بجان پادشا سو کند خود دم
کرم ز روی غفلت همزیر گشت
چون بان عهد سانی در تو
بدلی این پخته خاکی گذشت
ماه چو در چپ مغرب برود
یوسف صدیق چون در طیف
کر شهابی بر در چرخ خمر گذشت
از بهار به پیر فلک بدست
در مشرق قباب چنان چرخ کرد
من دیده ام که در مقامات افلاک
بان حسین که ز پشت درو کردار
و مانده هر کجوا سخنان پاکدم
خاقانی از آن طلبی بسخن میر
میسرود کار و سیردن آن میر
از آدمی چو طره ماهی آب
یکان یکان جشی چهره وینا
مرا چه نقصان که ز جفت من بود
اگر مهر باشد بشت لبان
مرا از رادن دخر چه عجزی شد
با و نسیم ز غفران پائی

کجست و در جلال روح ایان
در ظل پهلوان تهن کین کجاست
اندر پناه بهمت شمشیر کجاست
اندر حریم کعبه پیل افروین کجاست
بدانتم که انخط اشنا غیت
که نزد پادشا خبر پادسانیت
با کید روزگار بجز بهشت نیست
آسمان چو من سخن کست سز
طوطی نوزین کس منظر بر
اقبال از دامن خا و در بر
از قفا موسی پیغمبر بر
ورزهای خورده خاک خشم
دقی هزار رخ ز سر بر کشیده
کا و از خرق جامه مغرب شنیده
امان ندیده اند که کوتاه دیده
بلی خلیل همپ هم از در و کراد

وله
وله

وله ایضا

کان حرص بسخن برداشته
پی سوده کسان شود جان
جانم از حرص بر سر کار نهاده
همه بلال معانی همه وین
بچشم رحم هزاران پسر کی شود
و کرماند باشد میح را خواهر
که کاشل در من هم ندانی
فارغ از دسته کران پسته

وله

شمیر دین که در شمشیر
طغی است هر دی که از راجه
نیدار سوری رفیع پیش کس
از من که ریخت حادثه ز قبال
دران خط اولین سطر نشسته
خاقانی ز حدیث زمانه بخت
به هزارت یزیدین گشت لیک
چون بغیرین ساحری شد زیر ک
چون پامان شد ریاضین گل
در فلان تاریخ گویند از جهان
تسلیت باید که در باغ سخن
این مثل خاندی که مرغ خوشی
اینک پی موافقت صف ضو
تا کنج را بر آیه جبریم کعبه است
خدا یگان بچهره استان نمودند
بدل من ادم اندر جهان شاد

ادم ز حرص کند من نا شده
ان فضل من که با یکا جان
یک دور ایند استنان در
یکانه دوسر و سه بعد و چار
که دخر که ازینان برادران
اگر چه هست بدینا خد نک
اهل بغداد از زمان پسته
ز غفران سای گشته ا و ن

همچون سروش نسیم صوم
در ماه رایت سپهر استین که بخت
اندر شک کس انجمن که بخت
حلت زیاده عیسی که در نیک
که خوار ز خورشید سمانیت
که بر چوبست زبان که تهنیت
از دام بر فراز زمین گشت
خاک شرابان ساحری که بر
چون سراد صبح صادق خور
چون بدون شد بهمن بکند بر
چون شکوفه زلفت شد بر
وانه بر خور دوس که هر بر
صوف سفید بر تن مشرقی شد
مردان کعبه کنج نشین که دیده اند
که در جهان سخن بنده بی نظیر
بدین دلیل بدنام من تکی
که ره نبود نفس که گویدم فری
با آدمی مطالبه نان همی کند
بر سوزن خمیده چو یکا ران
زین براد به یکا صد هزار
ایمیر رخ حسن شش جهان نیست
عروسش هر شش خواند و با کس
که کور تبه دام دو مکر آشوب
طبقات طبق زمان پسته
سگ چون شک ز غفران پستی

حقه ای بجز سیم نشان
 ماه بر رو قاده و دود و
 چون طبعی بر طبق زندان
 ایتم نظارگان غمناک
 وقت است که وقت بر سر
 وقت که مرکبان انجم
 کیسه شود اجاث چون
 انصاف همان شد و وفایم
 از سرم تو در ثواب خضر
 وار در تو روی و میان
 ز پاشی و ناگشاده کجی
 با آنکه برهنگی که مینی
 یا خلع مد بر بر دستان
 در وزن انجمنی فروزی
 انجمن که بزرگویت بر
 از حقیقت جز آتش سرده
 مرد از پی لعل و زین پوید
 مرز شش کیاستان گلستان
 صدر می تنه دار خلائی
 چون مرکب و فرو ترا
 کاک و ثبات ملک جسته
 کشتم که محلی سخندان
 کشتم که در آن بلاد پر شود
 بختم سفر عراق فرمود
 چون باشد مرد غم رسیده

هر دو هفته عقیق دان پسته
 همچو خور و فرقدان پنی
 در طبقه های آسمان پنی
 زین حقه سبز و فز خاک
 سیلاب عدم ز دور دراید
 هم نعل می کند و هم ستم
 بسته رحم فشرده پسان
 هم خویش نماند و شناسنا هم
 مستوری صد هزار رعنا
 کیر و تو موی نیکنان تاب
 تب داری و ناگشده رنجی
 ز رفعت دبی ببر که مینی
 یاداده خویش باز متمان
 کز وزن پست یافت روزی
 ز زنبده شمر نه ز زخمش
 خاک کی پمار بلکه مرده
 طفلی که سرخ و زرد و پو

در مدح خواجیه بزرگ

عدلش زبان خلق لایقی
 بی من من این نذر آمد
 عدل تو برات فلم شسته
 میلاد من از بلاد مشرق
 نامنا شیرین و اباشور
 زان باب و هوای قحط شود
 از کنعان جسته مصر دید

عاری سیم سبزه پیرامن
 چار پایش چو شرف پایش
 بس کن این هنر صیقل فای
 کاین حقه و مده تا بجایند
 وقت است که این چار حال
 از چرخ زمان بنقده افلاک
 اینک ز علامتی که پدیدست
 ای مردمان و زرداران
 از فیض تو درد و کا هواره
 دپا چهر و دم زارتوزنک
 که کز عمر زاری پاشی
 مراد به یک آسمانی
 جیل تو بر وزنم چرمنیت
 ان نور که پدید رخ باری
 و رکیه هر که ز رفود شد
 لعل از چه شراره ایست
 خاکش مسج طویلیا بخش

خیرش جهان فرو گرفته
 ما شرف قدرک انکاد
 کشا چو کسی و صیت منت
 کشا عراق چون قادی
 ان خط بدست قحط است
 چون باد عراق در کشیدم
 می پویم در جوار درگاه

در برشش شمشیر روان مینی
 دور قاده ز پرنیان مینی
 که زهر لاشه زبان مینی
 سر کسبه غیر میکشایند
 نبند محافه سه و سال
 در رقص اید مناصل خاک
 از او میان خطاطه بر جوت
 جان داری و علت بهارن
 دو هندوی طفل شیر خواره
 اینک زنگ زارتوزنک
 که آتش جانگزی پاشی
 خلعت بهی و دستانی
 در روز نم اخراژ دمانیت
 از خاقانی دیب و داری
 چون کسبه طاب و رکوشد
 تولیت فسرده در دل نک
 سکش کلیم کیمیا بخش
 شکر زار و دفتر نعلسان
 سادات رکاب و کر شه
 ما شرف صدرک همچا صید
 اصلت ز کجا کجا مقامت
 زان ناحیه چون برون قادی
 حاش لعل من و فای پرست
 نعمت که به شبت دیدم
 بروی قبول حضرت شاد

پروانه خویش کن نیا هم
گفتا تو همنوز نامای
جذاب عینود کرد در کام
کشم سمنه داز کردم
اسمای همین برو نوشته
ای حافظ بحر و بحر حکمت
جاناکه جوهر قدیم اند
از شد روش جبت تو از شد
این دایره کی نشیند پای
رو کاین بنسوان عافیت
سربا سپنی کلاه دپای
افلاک پیش او جبابی
مهر غار سفیدست نیای بیت
خاقانی ساس عمر کرم خواهد بود
ای چرخ مهم را ز سفر باز آید
ایرخت سینه سینه رنجور از تو

آراوه دهر سبب ارکام
بر کرد نه مرد این مقامی
تو بار طلب نفوذ با الله
حاصل چه پریم چو باز کردم
تزیاق همین در سرشته است
لوی خازن کوه و کوه محبت
در عرصه امید دیم اند
از پنجره جحش تو ان جبت
وین نقطه چو نه خنجر در جای
این خار ره مخالفانست
در مشهد مرتضی زین سیای
پر زره ز خاکش افقابی
وز باش نرم بکته کاهی بیت
عمر و تنم فلک بهم خواهد بود
در ره دلش از ره بر آید
ای مرهم دیده دیده بی نور

کمان بار که ارچه مجنر آرد
چند از من من سخن سمنه و
جذاب زبان بر بند زنه ار
گفت از ره کرمه پای بر گیر
ابن مهره شناس مهره گوش
مادر حسنی دای فلک پی
زانوی پل شدن توانند
این بقعه پست نیکون جبت
پس گفت که این چه دیو بوده است
پا از سر این حدیث در نه
جانها پی چو نخل در جوش
تا بهر سوسن از غنیری
دو قطره سیاه چریزی زی
جانها بستم در آمد اول از تو
حال دل من یک یک از نشو
با دهن ساختن دور از من

دار و دهر چو منی ندارد
خود قبله راه خویش دون
این لاف مزین بان کند
این خاتم من بقدر پذیر
وقت ابدیت بر تو مفروش
کاین شیب و سمنه زان افک
یا در پل انیشتن بماند
این خیر بلند سر نخون جبت
کمز پر دوی کج رهت نموده است
طلسی نه سمنه از فلسفی به
بر یاد امیر نخل مد هوش
دلکش چو چارت غنیری
نه ماه شود چاره ماهی بیت
واخر شود آن هم بستم خواهد بود
با او دود و بکوحه سمنه از تو
از دوری تو سوخته ام از تو

سید ذوالفقار و هو قوام الدین حسین بن صدر الدین علی الشروانی از سادات ان یار و شاعرای فصاحت شعرا
طورش در زمان خوارزمشاه و در عهد سلاطین مغول بوساطت خواجه محمد باقری زینجیدست آتابک یوسف شاه لر سید
که او بفرمان آقاخان الی خورستان که یکویه و فیروزان و بسر فادقان بوده و از دولت آتابک و عنایت آن وزیر
عظیم الظیر عمری بعثت کند رایده و قضایه عشره در مح ایشان کشته است و رفتن شاعری مهارت تمام و قدرت مالک
داشته قضایه ساده و عبت انجمنش از غایت لطافت رشواب زندگانی و مدایج متین صفت امیرنش از نهایت صحت
همدوش نبای آسمانی و در صنایع شعری بر قوامی کج و رشید و طوطا و نظامی عروضی روحانی سر قندی املی شیرازی مقدم
و محمل که سید بر مقتن آن قانون بود اما چون راین ساله عرض نکارش اپات حایت و قضایه مصنوعه از انحال
لندا از قضایه مصنوعه سید مشار الیه و امثال ان شعری نوشته نشد بچند پت از خیالات ایشان گفتا شد و در سینه
وفات یافته در مقبره الشعرا سرخاب مدفون شد از دست اندران موضع که فرمان باشد و اندران کشور که تهر پیر آقا

کو که ن پاش و پیکل بود بانفید بس در هست با حال از تو بست همیش بخت دولت کزین پیش از در شرف میرا باشد بصدیق ای یا تو لب لعل و لبش از آن شاه هم مرتبه دارای بی نیل ایک از رسم خود خواه تو فرمود چو در قلب غم شد کان سیم جهان چادری سیاه بدو شد باز چو خسار جوان گشت و بخت کمر بر دست دولت بجزا شد رفت عاشر سپهر رفت باسع	مار سپندان و پیکل با شد بس شکست از کار از تو بست از روز و باج خواهد ماند و نل و نذر کرم سلم آمد بصدیق بر سر روی از زلف بلای کیم که بود بر در او شاه کوه کیم ایکه از نام بدویش تو شکست شمر شد آئین خانی با کیم بواز خرواه کافور ساز کوه کیم باز چون کیسوی لبر شد تو شکست و ز تاب مهر رویت کوه را شکست صورتش منجم و حشمتش از شکست	با طره تو کویم کای پی بندگی بر ایندیم و کیسوا شفته تا شکست ای نسخه شایسته پیرایه مجامع دست ترا ایدای قدر ترا معانی پرتو روی تو آنخسته از آب آتش اکه از او کلد و نه بر کوه نیت یم را بر انعام تو با خبر تو و نه نیت کنونی یابد و تو نایم دار و امیر از کوه کیم لاکه نورسته ز در دست با شکست کوه بر شتاب کرد و داه و جوش	با کیسوی تو کویم کای پی بندگی آن با رخت برابر این با شکست وی خطبه دعایت آتش مال طبع ترا مکارم ذات ترا فضایل پاسخ تلخ تو آئینه باشد شکست سینه بر شود و پیست از شکست نیت کار از احسان تو شکست کنون یور کند ششم ز کوه بر شکست سند و مرغانی را شکست ز کس از آده را بر سر بود شکست لعل مانی شود خورشید ز شکست
عشرالدین از اکابر زمان خود بوده کویند مربی			

با فضل و کمال مروج کلام اهل حال بوده و با ابو العلاء خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاق و قاصد این چند بیت	پادکاری از ایشان شایسته همیکه نشت کارم بصدیق چو زیر قطر ششم صیفه کیم لب لطیفش از آمدن نفس نک نماده پشت فراغت از این ستان خرابند و ناخوشند	صبا خوا لیه نشان کشت شاده کوی کربان صبح ز باده قامت ز پاش کیم همکل لعلش پد اوقت خند و شمع کفک دید کوی تو فنا	شدم بوی یامین تو آتش کیشده داع صبحی نیل خوا چنانکه شایع کل غطفان و کلا مشال خاتم چشده آسمان قدا کها که بدن در کوی کیم	بجو ششمی با پاکه پر می عرق کوفته و را عارض از کلا بر جویش از اسپ برین جود ز عدل و ست رخا نهایی کهم که در چشم خوش و کیم
فلکی از شعرای فصاحت این مشهور و شاعرش در کتب ارباب استعداد مشهور است				
مولدش سمانی در اوایل سال بجوانی بر بزم راده مایل عاشق و بسبب تعلقات عاشقانه با حضرت معشوق در تحقیل علم نجوم موافق و آخر الامر در آن فن سرآمد روزگار گشته و نظر با استعداد فطری میل بختن شعر برسانیده مناسبت آن علم فلکی تخلص کرده و با حکیم خاقانی در خدمت ابو العلاء کنجی بختل است نظم نموده و در اندک وقت مشهور آفاق بوده کونید در وقتیکه ابو العلاء در خروار با خاقانی داد و در عالم بخشی اینی بر خاطر فلکی گوان آمده است مادر چنده جناب استاد بعد از اطلاع این مضمی مبلغ پت هزار درم پوی او که بخت خود کینسر کان انبیاع کن با عجمه فلکی در خدمت منوچهر شاه رتبه مداحی یافته از خوان احسان و راتبه خوا بوده و دیوانش بنظر رسید و این چند بیت از تذکرة المتذین دیده بخت شد و در ششم وفات یافته در شامی مدفون از دست				

خیل خزان بباکبان سپه بیا
شاهیکه پادشاهان سوخته شد
سهرجد و معالی سواد شطلم
عدو شکار چو رستم جاکشای
شهمیکه او هم قتی مبداءست
زهی بجاده تو جاز محل و مرطبه
رعایت تو زیاده کشته چل
شود ز خون لادن تن نادب
ز بسکه زنگ پیروم زنگ علیا
بذات خاقان چون بجان
مهد مولد زهر اعدا
بعارفان محقق زبایدان
قسم میریارت که هست
چه سو پس بدو انی غم
شکل فلک حراس شهر چو دریا

خسرو مهر کان علم بر کمر سار
از زده خلق شیرانی زلفه کش
جهان دو عوای سپهر آوده
خرو پرست چو دستان نیرنگی
شهمیکه اشهب کردون انج
زبی بدو تو تن اقرار و قاعد
حایت تو ز آهوشکسته ضخم
شود در کمر و ستوران بر شام
لباس ازرق کردون شود
بقدر مسجد اقصی بجای عظم
بطرحصفت حرا بصر صفوت
با سپنای طهر با ویای کرم
میرین بینیت که هست
که طبع تو فیکر انی نیست ملک
عقد راسن شد از پی کعبه

راع نیاه طلیسان خطبه شریک
شد تو تیا می ولت فلک نیر
زصل محل و فلک غرق در آه
سهر مهر منو چس که چو مهر چهر
شده شایع ریش فلک بی مصفا
شده رقوم فضایل شبن خدایت
در ان زمان که نباشد فراع چرخ
تقتنا خستین تنانه روی اندو
توبسته پرچم نصرت تهر خرم
نور روضه سید بجا که شهید
تجی کناری سی تجی خزینی
با چشم سیران اهل تیغ
که این حدیث بجلوت خراش
دوش کرد و اسمان افسر زید

خواند نباش از زمان شاخ عریک
شد کو شوا کردون نعل سحر
شمال نغض و صبا و یسج بک
زود و دو و مظالم ز روی غم
شده موافق غرض جان منم
بود حروف شمال نبوک کلن قهر
ز نام و ننگ تن خود بجال عالم
قدر برودن جانها کیف اندو
چو طاس کاس سرب و شمع بر سر
نسبک خانه کعبه باب شیشه
سپاک دوی عیسی بنکینا می
بنجاک خون شهیدان شمره
ز نیک کثمت و نه بدین ششم
ساخته ماه و خزان رید و غم

و خطه دلکش است و همین که شیخ نظامی قدس سره از عراق و هند و رانجا ساکن شده بخوانی آن دیار و لیلیست و وضع شعری آنجا
منظر رسید و ثبت میشود ابو العیلا از اهل اندیوار از اسانید شعری عالمیقدار است و متقدین او را ستا و التوا
مینوشته اند بحسب آنکه خاقانی و فلکی شروانی هر دو زانوزن کج و بستان ریزه خور خوان احسان او بوده اند گویند بعد از
ترتیب و حسنتر خود را بنجاقانی داده و فلکی از نرجسبت تسلی خاطر سپت هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شروان ملک الشعرا
بوده و آن ملوک نیکو سلوک چون شروان شاه و فرزندش جلال الدین منوچهر در مراعات اهل فضل و کمال سعی طبع بجای آید
و این سبب آوازه هم و صیت بزرگی ایشان مالیکر شده چنانکه در کتب یوان ابو العلاء و نظامی و خاقانی و فلکی و عیسر و ذکر
معاذ آن پادشاه و بچاه مسطرت و نام ایشان اقامت در میان سلاطین مذکور گویند پادشاهان و زبور از نسل هرام و خلیفه
که از او دار و شیر بابکانت باجمله چون خاقانی بواسطت استاد دلاوی شهرت بر افراحت و پادشاه سینر از منظور نظر حیات
کو با بنجباب استاد غرور و نخوت و زریه خاطر استاد از و ریچنده قطعات در چو او کشته دیوانش نظر بر سید این چند است و

چند قطعه دیده نوشته شد	نرفته دست تو هرگز تری برد	که باقی در جام دوان صبا	نریخ خلق بدید از تو خطار
------------------------	---------------------------	-------------------------	--------------------------

که قلم کبیری سرش بخرد خطا نه علم تو بکلفت خود تو بریا شاید ترا پدر بود و تو نه اینا چند نخه همچو سر و گل از ما کیشد سن آن دم که از ما دور و هر زود چو سپهر ضعیفم شناکوی حسود تو خود مستر العین و ز نعلی که بر بقیم شفت مسمم پزدان نغمه من کادم دور بجای کجی ره دو صده بگویم سطح از و شعری ملاحظه	بگاه خود ترا کز خواندی که کبر خاقانیا که چه سخن نیک اینا عربی چشم خویشین از مردی چون طفل اشک عاقبت تشویش افضل هر سرور جهان و ستام نخویم که خسرو و کیقبادم ست هم پدر خوانده هم اوستام زبان تو بر شاعری بگشاد اگر کشته ام نیست با الله بیا نه کادم نه کادم نه کادم خون شد دل بر ج بشد غنچه	بوقت موج نخودی طم غوغا یک نخه گوشت بشنور ایگینا جاداد مشم باشد از اغیار پیش از چشم من آمد بر روی من دید مر شست است کز خاک ایران تو ای افضل الدین اگر هستی چو رعیت نمودی بشا کردی چو شاعر شدی بر دست غوغا تو هر دم بر برج چو جی چو ش یوسف کو سپهر آن به که نپدا و سید نشانی	نه رای تو به نور عدل تنها همو کسی کنی که ز تو به بود من از آب دیده غل قدش و پوخت ایضا دهو خاقانی کو دید بودش از نو تا بشروان شادم بجان غزیت که از تو نه شاد تو نخه از و صله و سیم و دم بجاقانیت من لعب بر نهام نه تو آب و تشنه من کادو کم از اهل قرا باغ است زیاده این مراعه از اقلیم چارست
--	--	--	---

طویش از جزایر خالده ۲ و عرضش از خط استواء و در زمان سابق دارالملک از با بجان بوده و حال شعرو سطحی است
شعراى آنجا آنچه نظر رسیده نوشته میشود مولانا اوحصدی فاضلست کامل و عارفیت و اصل ماب کالات سوری
و معنوی عالم علوم ظاهری باطنی اصلش از آن دیار و در زمان رعونان خان دست شوقی و دیگر آمده بکرمان شده دست ارادت
شیخ اوحصدی کرمانی که سر آمد عرفای آن زمان بوده و او بعد از چندی که اقتباس فوینات و مستوحات از ان قباب فلک افضال
کرد و از خدمت او محض و صنفان آمده اکثر عشره را در آنجا کاند رانیده و هم در آنجا وفات یافته این اشعار از و منتخب شده ثبت میشود

زین جامه چه فایده چون بخت دست زمانه بر سر مردم بگذرد کوکل جل یکایک ازین بگذرد همدمی نیست تا بگویم راز بلبل ستم اندرین تبتان منم آن و آن پریشان سیر همه شان زانند بهوش اوحصدی که حکایتی ارای میوه پخت ریزشی میکن	زین پردا چه سود که بلهید آفتاک را که مردش امروز بجز وین بکله را که چه اسوده میزند خلوتی نیست تا بگویم راز غفلتی ستم اندرین کلز منم آن عاشق قلند و دار مست تا خود نمیشود هشیار فرصت است این مانا و پیا ابر پیاست قطره میبیا	کمتر ز مورد و بار شمار آن کرده روزی میر تحت نشین نظر کنی سر پیوند ما ندارد یار در خروشم رضیت آن عشوق مطربم پردا هسی سازد کوشش جنک و چشم بر ساق همه پونیدگان آن راه اند سخنی زانخ نهفته بگو لکته باز ران از آن دفتر	کمتر ز مورد و بار شمار آن کرده کو تخت بکمره تباوت میر بند چون تانند ز وصل خورد در سماع ز صوت آن فرما که در آن پرده نیست کین با جام در دست و جامه و خا همه جویندگان آن دید لفظی زین دل کمره بر آرد اندکی باز کو از آن بسا
---	--	--	--

شربت ده که کم شود جوشش
 همه در جستجویان فارغ
 خوشان عشرت ان کا مرانی
 بدادم سمر در دول خیر
 فراق دوستان با جانم نکرد
 چو خواهد برد باد این لامارا
 از حسرت جمال تو در چشمم
 نیست عیبی اندر این که در لیکن
 عشق دستور نمی بود و در عشق
 ز شرم رویت و دروغ وقت کلین
 چو سود چاه ز خندان سرخون گشت
 در ضمیر کیمی یکجند غیر از دوست
 من نخواهم بود جان از دست دل
 بیکل از غمبندی بسته
 عارت اید از شوخی کسی نه نشن
 از رعل تو کام دل جان شونج
 از دست شاد در خلائی به شود
 چون دوستی وی تو در زم پند
 ای آمده گریان تو خندان به کس
 عارفی شد بخواب در فکری
 گفت دنیا که با تو کویم رست
 پسری با پدر بزاری گفت
 در زنا که بکردت عسی
 از من و ادرت نخیری نپند
 آب کارت مبر که کردی پر

داروی ده که به شود پها
 همه در گفت کردن بی را
 که ما را بود از ایام جوانی
 چو شایکشت از این بازگشت
 که در کشتن کند با دغزانی

محبت این ناله و فغان بشهر
 راه پسا شد مرغان جز
 سفر کردم با امید غنیمت
 رخم کل بود و بالایر کردید
 ترا یکسج پسا را ز مودم

وله ایضا

چندان نظر نماند که بردی گری
 میدهم تا دیکری خبر بدی گشت
 انخی سان و دیکر شیه در پیش
 کل اسب کرد و از دست غنجان
 چو قطره بخاری که رلیک بکشد
 هر دو عالم دشمن باشن از دست
 ای سلیمان فغان از دست دل
 کرده از شک بندی بسته
 ترسی رو فادری و دشمنی
 فاش شوان گفت و ناسخ
 در پیش تو در ویش تو اگر به عور
 گذار بدست دشمن و غم باز
 وز آمدن نکشته شادان به کس
 دید دنیا چو دهر کبر س
 که مرا هر که مرد بود نخواست
 که مرا یا شو بهم سرخوب
 بلند کو گرفت چون تو بسی
 چند پنی و باز پنی چپند
 کاین آب را تو سهل کیمیر

خاکساران جهان ز بخت گری
 فکر تم هر خطه میگوید که در پیش
 او عدلی میدوارتند در چشم
 ز حسرت سختی ای قناب رهبر
 کجا بدشتن خون و عدلی تا کی
 وقتی علاج مردم سپار کردی
 شبی چو زلف دراز تو از دست
 میوه و صلت با کمر رسد
 که بدلم که کجای بستر شقی آم
 پرسش کردی سپک با نم شست
 ای با همه در حدیث و کوشش
 که سوختی است جان منم تو بسوز
 امر و چنان باش که فردا چوری
 که دازوی سوال کی دحشر
 هر که نامرد بود و خواست مرا
 گفت با باز ناکن و زن نه
 زن نخواهی ترار با خند
 ان با کن که آب و همینه ماند
 تهرین میوه ز باغ تو اوست

محبت این شود و فغان در بار
 درد همسر شد یکن بار
 غنیمت عمر بود و گشت فانی
 کلم نیلوفر می تیرم کانی
 هانی و هانی و هانی
 چو باید کرد اینجا باغبانی
 تو چو دانی که در این کرد سوزی
 کاجان سهل است تیرم سر و زان
 که تو یار و بانای چکشی بشن
 تاره خون شود از چشم سما چکد
 بیل بیل که بران خاک تان حله
 اکنون خشان شدیم که ندانم دوزخ
 که با تو باشم و صبح از بر تو خیرم
 زانکه بر شاخ بلندی بسته
 و در بانی که چه دارم بهرم باز نیانی
 وان عدد کنون بصد زان شونج
 وی با همه در حضور چشم هم کرد
 و سافلی است کار منم تو بساز
 خندان تو برون وی کیان به کس
 بگر چونی باین همه شوهر
 این بکارت از ان بجاست
 ندید که از خلائی از من نه
 که تو گذاریش چانه کند
 ریش با بکر که نیمه ماند
 راستی دشمن چرخ تو اوست

ان نادر چرخ تیره شود	خاکرت کند چشم خیره شود	درست ز دست عقل و درستی	در کمر سیم و در تراز و سنگ
آتش شتوتش پیاده	این چنین آتش پیاده	فوج کوراست اندر این کج	صحت و عذاب هر احد
آتش شتوت تو کور افتاد	شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح		
			زنده مان بی کنش بکورا فناد

مقالات شعری بلاد خراسان و آن ولایتی است مثل بر بلاد عظیمه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران حد و کس از یک جا
 بتوران و از یک سمت عراق و از یک طرف بدایر هند و از یک سو بفرستادن چون لایت نیمه روز را در این شراره نوشته ام حد
 بهم بولایت فارس و مواعیلان متصلت و شعری اینجا آنچه نظر رسیده این است **اپسورد و داخل دشت خادان و**
 مسقط الراس نادر شاه افشار است و قلعه کلات که فرود اینجا گشته شده در اینجا واقع است و از قلاع محکم مشهور ایران است
انوری و هو و حدالدین اصلش از قلعه اپسورد و در اول حال خادری تخلص میکرد اخرا لامر باستاند عای عا و استاد
 خود شیر تخلص داده یکی خرمند و شاعریت پایه بلند و در فن نظم لغفا و معانی عدیل و ششپه دارد در غم فیر از غم و دولت آل سلا
 که او استاد و دولتی قانون شاعری ساز کرده اعلان که کیزار و کیه و بشنا و بحسبیت چهار کس کوی فصاحت از کلمان ربوده
 و هر یک بمقتضای زبان تخلص از کجیته سخنوری گشوده و در نیت مدید کسی نیامده که لاف برابری با ایشان نبرد اول حکیم بود انعام
 فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی لاصل کجی السکن سیوم شیخ المشرق و المغارب شیخ مصلح الدین شیخ سعدی شریزی
 دامادی هروی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و فیض فاریابی کرده قطعات گفته اند بزرغم فیض این مقول است
 از تاثیر و رقی اینحال است و الا بانکه ربطی این تشکیک خارج از دایره انصاف است غرض حکیم فرمود بی ارکان اربعه پنهان
 نظمست و در فن قصیده کوئی دولتش پیش از پیش دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم موبور در مدرسه منصوریه طوس
 تحصیل علوم پر دشته از علمای مشهور بوده اما در کمال فقر میگذرانیده روزی سوبک ابو الفرج بخجی که ملک الشعراء ای عصر
 بوده در زاکان که قریه از قری مشهور ضویت نزول کرده چشم حکیم که بران دستگاه افتاد معلوم کرد که تعلق سبجی دارد
 گفت سبحان الله پای علم این بلند می من چنین مغلوک و شیوه شاعری باین پستی این مرد چنین مقتسم بغیر و جلال و در کمال
 که بعد الیوم شاعری که در دن مرتبه من است اشغول شوم و هم در آن شب بنام سلطان قصیده که مطلعش این است کردل و دست
 بحر و کان شد و همت دست فدایگان باشد موزون و علی الصباح قصیده درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانیده سلطان
 در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم تا کجاست فغی ناماد که این سخن محمول بر اعراف است و هر کس که بر ایت
 سخن اشنا باشد میداند که به و انیکه شخصی مدتی فکر کرده باشد شکست یعنی محاسب قصاید به این متانت تواند اشنا کرد و گویند
 در عهد دولت سلطان سبجی حکیم انوری که سر آمد منجین از آن بود نظر بر اینکه اجتماع کواکب سبعة در برج میزان که هوایی است آنها
 افتاده حکم کرد که طوفان هوایی خواهد شد چنانچه در برج مائی اجتماع شد در عهد فوج نبی عرم و طوفان مائی شد جمعی ازین
 حکم خوف شده محکم با برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند اتفاقا شخصی همان شب چرخ بر سر مناره روشش کرد

چهارمین راز کز کلام
 چهارمین ظاهر است
 که انوری است

از غراب امور این که انبث انقدر نفیس حرکت کرد که آنچسپ رخ فرو نشیند و صباح سلطان و ندیمان با او معارضات کرده
او را معاتب ساختند و حکیم تمسک بعاذیر شده که آثار این قزاقات بدیج طاهر خواهد شد گویند آن سال فرمنا نیز
از نوزیدن باد و در صحرا مانده انوری ز تشویش بولایت بلخ گریخت و در اینجا با جمعی که گشته چنانچه حسد الا مخرجتند
که او را شخته کلاه کند قاضی حمید الدین که در کس فاضل آن دیار بود حکیم انوری را حمایت کرد و حکیم قصیده غادر مدح حمید
الدین منبر براندا کرد و گویند باز بدون اطلاع قاضی شسار الیه حکیم را شخته کلاه کردند و ادب صابر این قطعه در خصوص حکم

حکیم در آثار قزاقان کشته وله گفت انوری که از اثر باد سختی ویران شود سپهر خجسته خا کندی در روز حکم او نوزید تیب ج
یا منسل الیاح تودانی و انوری خا همراهان شب قران که حکیم حکم کرده بود چنقرخان بطاع میزان متولد شده که باعث قرا
اکثر ولایت شده و حکیم در شخته در بلخ وفات یافته این اشعار از او انتخاب و در ایند قرشت شد **فی القصاید**

صبا بسره پارس است و ایراد	نمونه کشت زمین مرغزار عبقا	چو طعنات که طحال باغ می	بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی
بکجاست مجنون تا عرض کرد و در	نکار خانه حسن و جمال لیلی را	بار این چو جوانی و جمالت جفا	و نیال که نوکست زمین را دران
هم جمره بر آورد و فرو برد نفس	هم فاشه بکشد و فرو تبه زبا	در لاله نورسته زافر و شمع	روشن ز چه دارد در هر طرف کجا
فی روح ببار اسب که در معرکه کرد	از خون دل دشمن شعله لعل ساز	گر تو چو عقرب نشدی قصه بی	در قهقهه شمشیر نشاندی بران
از خون دل لعل که فاسد بود و	قمر تو که وار بنبد و خفقار	ازنا صیه کاه را بر چرخ طبعی	سعی تو فرو شود رنگ بر قفا
رهزی که در آتش همه چون	بر باد نشیند هر بران جولا را	سر خفت کند افعی قبا چون	پراز کند کرکس کش طیران
کاهنی ز خان لغره کند راه بود	که لغره لب در شکند پای فغان	چشم زده اندر دل کردان شمار	پس وسط دیدن شیان صبران
شمیر تو خوانی ننداز بر دود	که کاسه سر کاسه بود غره و خوا	قارون کند اندر و نفس خجسته	یک طایفه میراث خورد و شریه خوا
انصاف به با در انصاف تو بار	غنج از سراز کرکشان غیب غم	با وای عفو و خط خوی که نشند	تا ناف بریند شفا و الم را
دود که سر ز مطیع جود تو بار	اماده تر از بر بود زادن غم را	انجا که دراید بنوا بلبل مست	خبر چغند زیارت کند باغ دم
حصن نهراست که چه برد و خاک	سد قدیم است حصنهای حصین	کعبه دلیز شد چو دید فیصلش	سجده کنان بر زمین بنا جبین
اگر بوج و نا هر کسی نتوده	تو انجمنی که ستود است از تومج و	بیشه شکل تو کردی گران بر و انید	زمانه نیک شناسد ز مردار فیا
خدای داند که خجالت تو با دل	که تا بمقطع شراستم از رسد	همی که شکم و کتم که زیره و کران	همی که شکم و کتم که زیره و کران
انیک می نم به سپار میت با نجات	خویش را و چنین نیست پند چو	این منم یارب دین مجلین خجسته	وین توئی یارب دین مسکف جفا
ای ز کمال حسن تو خردی و دانا	خط کشیده دایره شب افشا	انجا که زلف تست همه کیمیه	انجا که روی تست همه کیمیه
با غیبت چهره تو که دارد تبار	سرویت قامت تو که دارد تبار	براه شک در می بر سر کلتی	در لاله نوشش دار می در غیبت
کرناپ سپر نشد زلف تو چو	در حلقه ماه دارد و در خیر قبا	خالت برین تو نام یزد و نجا	خواهد همی بخوبی از نوز و زلفا

چرا مجاری احوال برخلاف میان که نقش بند حوادث در چمن که رستم برین نقشیم تعقا جمع تو سرست گشت ساعه بدش لک فرود پیش لک منفرد و می کرد بر سر قهر گشت	اگر محول حال جایان قضا کسی چون دچرا دم هم نایزد ولیکن اندر نم نیت مکن ازین عل تو در حبه شد رسته پرین خسرو پرویز شاه انکه بر هم نبرد جوشن خبی سر بر تن نفوذ	ناگز شک شب بختی در بارگاه یکی چیا مکر در اینه بقواست دلیم قرین عذاب است و دیده چین سر زلف تو روشنی گشت نقطه نو خصلت خامه گشت کان دو سپاه کران شاه گشت	گوئی که نوک خامه دست در پاشا هزار نقش بار و زبانه و نبود نه سا جبا مکار ز روی منت و نش لب اعل توقیت سکه جرعه جام لبست پرده عیسی کی بود از روم و چین یک قطره
دی ز رشک است توانا لید بر خدای چون تو والی کن در درون کعبه هرگز نماندی	در مدح پادشاه جم جایگاه سلطان سبحر طاب الله فرماید		ای رستم جاه تو سرکشه بعد از ان والی که پیا و وجود که حرم را چون حرم حرم است
دست محمود است برین نهایی هرگز در جان فانیست فارغ	دست انصاف تو بر بدعتی هرگز در دل طاعتی است ایراد		
وله ایضا			
روز بازار و کل در میان است دامن باد عیبه افشان است قدحی بر شبه مرجانت مطرب بز کعبه است باغ را با و صبا مهانت عقد اندر که ایوان است به نکویی چون کارستان است همه شیار نه از هران است پس بخور که چه مه شجان است مه شجان و صفر کیا است که فروزان که میزدان است اگر که با عدل توی دین است	روز عیش و طربستان است توده خاک عیبه سیر است لاله بر شاخ زمره مثل باز در پرده الحان میل کز پی تینت نوروزی ساعده شاخ ز مشاط طبع چهره باغ ز شاش سبار روز نور و زوی اندر غم کس دیو باره در نیدم سر سجده اگر تحقیق کمره همه کعبه که گدای کنه است شیر با پس تو بی چکال است		

شیر پاس تو چنگا است
ای ملک بهین کنی الکافیت
کردن دست بگردگان باشد
نمکه باداغ طاشن زاید
عدش را باز بین چشم شود
لعنش را بایه وجود شود
نبود خط رود فی محسرا
در جهانی و از جهان پیشی
در تن آرد ای راسیات
چون بجنبند رکاب نصرت
روح روح الاین آشت
نبود بکس در اسناعت
صد قران حش و طیران
بانج ملک ترا بهاری باد
مشکلی کان حکیم حل نکند
بکده طالع سحرت که گشت
رذکر تو ورق خطبه کوشید
در عمارت های عالم کند خواهد شد
خبرت هست که از هر چه در آید
بر در و دیوار حار خیزن جیران
زمین شد چون سپهر از بس این
که چه قومی در نظام کار کشید
خوشا نوحی نبله جانی فضل نیر
سجایت به بخش عقیق تو باد
نهار دجله ز ترکان سیتن خن

کرک با عدل تو پندار است
کلکش که قدر قدرت و سیار است
دل دست خدایگان باشد
هر که زبانی السس و جان شد
امن پسون آسمان باشد
جسم را صورت روان باشد
کمر نه دست تو در ضمانت شد
همچو مسنیکه در پان باشد
باد را اعتدال جان باشد
ای قیامت که آفران باشد
نه هسانکه در امان باشد
که دمی با تو بهمنان باشد
فلک اگر شسته میزبان باشد
نه چنان کز پیش خندان شد
سخره دست و آستین تو باد
هزار دور طواف سعود کون
صلوا و جمعه سپهر صومعه کون
هر کجا رایت مهندس آسمان میوه
در همه گیتی امر و نمانده است
در بر زندان ابرار اسیر مضطر
خزان شد چون بهار از نود
کاسمان فرمان کدانه نشین
که کمر نشان نه در جهان جان شد
بمنفعت همه خاکش غیر غایه
میان جبهه زخوبان هیز کش

آن نه شیر بهت کخون و آب است
چون موج تسم اوج کشد کشتی
شاه بنور که گستر غنمش
انکه با مهر خازنش وید
هر تش را سایه بر جهان کند
باست اربابک بر زمانه زند
نشود کار عا سلیه نظام
رو به میا که از و خوش نشان
شیر کردون چو عکس شیر در آب
هر که اشد یقین که حله ست
بهمنان ال بسک کرده
هر مصافی که اندران و من
آهوا حی خندان بهمنی
در بر این دست ایزد
خدایگان سالنت هایدان
چنانکه رای تو برین عمل نکند
کک محمور است آسمان تیرت
بارگاهت کعبه مردم حاج کند
بر بزرگان مانده خردان
شادان ابد مرک نه پنی مرگ
درخت مغلس از کج بدست
عاقلان اندک اندر جلد عقد
سلوا و مثل چون سپهر نیاز کند
صبا سرشته بخاکش اویخت
هزار زرق خورشید شکل بر آب

این کو گشت کخون چنان است
چون کود بلا نشر کند بر طیر است
در جهان با دشه نشان باشد
هر چه ز انجاس بر و کان شد
زندگانی ران جهان باشد
کرک بر سیرت بهمان باشد
کمر نه پای تو در میان باشد
کمره را گشت و خان باشد
پیش شیر علم تان باشد
پای ستمش در کان باشد
هم رکاب اجل کران باشد
تنج را بگفت مستران باشد
زرک رانج و دستان باشد
برترین محبتی حسین تو باد
همیشه روز تو چون روز عید
زمانه بر تو و برد دولت تو مشکین
تا جهان بقیت این عمارت
محبت فدوس کوثر جام حباب
بر کریمان جهان کشته لیکن
بجز در شکم نام نیابی دختر
تو انحر شد با نواع جواهر
کار کنی بخت جان تبت کرد وین
هوا ی و لصفیت چون نیم جان
هوا سفته در آتش ملاکت
بد الصفت که پر کنده بر شهر

بوقت آنچه بر شرف رخسار
 شبیه باغ شود آسمان بوقت غبار
 برکت عارض جان غلغلی در باغ
 بدین لطافت شهری من از برین
 بدانصفت که شود غرق کشتی زین
 بدانشال مہیافت راه کاہش
 ز برج جدی تاب سپید کوی
 ز طرف میزان متیان ریخ
 برسم لعبت زبان سپهر آینه
 و از زمان کج خرامان نگارین سید
 بیکوفت بلوغیتس و ریاقوت
 ز بسکه بدخ خورشید و دو سنج
 خدای گفت حضرت مثال
 کینه چاکر علت نذر افلاطون
 جواب آدم کا یا هر و غایب
 هوا کند تن من دین و اوق
 بصبر باد فلک و خضر را راض
 بشکل عارض کلرکت او بیاید
 پندکیات و غوغا دم کوزین
 قوی قوایم و بار یک دم فکین
 خروش و بشیندی ز دم بر
 در انجنت عالی نصر فی
 بدان امیکه شاه جهان شرف
 برین مثال و تازه یاد معنی
 بدین ضاحت شعر یک چشم در کرد

بجاکه آنکه بصیر کشد صبا لک
 بشکل حریح شود بوستان کاه سحر
 میان خبره رخشان شود کل حجر
 بغال نیک کزیدم سحر بجای
 بطرف ریا چون کجبلند و لک
 که در بنفشه آن کبشنه صفت
 بشکل شمع منور زنده در میان
 بدانصفت می محل رکت در سنا
 زمان مان نبود می عجایب کوی
 بدانصفت که بر آید ز کوه پیکر
 ہی صفت بغداد قنبره در
 گلش چو شام بزم کجبلند
 رسول گفت سفر هست مثال
 کینه بند فضلت هزار اسکن
 بآب یدہ مزین دل ہی آند
 رمضان دل من این قضا و قدر
 بعین و ملک رسفر ایاور
 فروغ خسرو سیار کان شبر
 عقاب طلعت و غفا شکوہ
 دراز کردن کوتاه سم میان غر
 خیال می بدینی هند شتر
 بنام شاه پیر و اشم کی دفتر
 شوم بدولت و نکست نیک
 بدین نهاد بود زنده ام مجشر
 بدین عبات نظمیکه کوش و اردو

و مان لاکند بر معدن لک
 بوقت شام ہی این بان پارکل
 نوای بلبل قمری خروش ملک
 نماز شام ز صحن ملک نمود
 ستارگان همه چون ابدان سیم
 سپهر کوی تابش شش فانی
 ہی نمود و نشد مشتری در
 چنانکه عاشق و معشوق و صاحب
 فلک غیب شون من بشار
 فردوست بعباب جنین سبل
 سر شک ز کس او سیو زوش
 طبعه گفت که عهد وفا علی
 درین یار بکبت نیابت مہی
 تو کجیکه ز فضل تو فاضل اوق
 قرار گیر و ز سامان و کار کرد
 ولیک حکم جنین کرد و کرد جان
 وداع کرد بدیگونه چون فغان
 غلام ارچو شکام کج فاقه
 بجاکه پوریه ہو و دو پای و دم غم
 بوقت جلوه کپری تن ز خوش
 بدین ید سیدم در آن ایعد
 هزار فصل در و لفظا نمکش
 بهر دو ماه سبازم علم صفتی
 بمانام سکند نیز زنده سال
 هزار سال قبا و شاه عالم

بخاک رسره کند باد مسکن
 بجاکه بام ہی آبی این هدا سحر
 جل گفت همه لہهای جنینا
 عرو پس چرخ کز بهشتی در
 بسوک مهر برکشند نیکو
 که هر زمان بنکار و دهر کوی
 چنانکه دیده خوابان غیر چاد
 بتافت تیر در رخشان دهر اند
 جهان بیازی شون من بزم
 فرو شکسته بخواب بدین شو
 چنانکه ریش بر سبزه دانهای
 بطرف گفت که مهر وفا یست
 درین سواد و اش منیت
 ز خاک پای تو و روشن بکین
 صبور باش ز فرمان ازید کوی
 ز حکم از توان یافت بکوی
 بسیم خام میزد و کبند خضر
 سوار کشم بر باره پستون کوی
 بوقت حله صبا و دست
 بجاکه سپری من کلاغ حیکر
 بخوش حضرت شاه جان سید
 هزار عقد در و نکتها همه لبر
 برای دولت منصور حشود
 مصنفات ارسلو بنام سکند
 کجاست کوش کردون ملک

بر وقت سحر این نیم باد شمال
ملطف گفت که عرت چو کینه
جو باد دم کا یا هر وی غمزد
بهر گفت که چون نیت بجا
بشرم کفم طعم میسند بدی
بمدح شاه بخواند این قصید
ببارگاه تو حاجب پر زرق
ز ناخ تو شود کا خشم شربان
کز یوسف الدین خستار کشت
سرو ز پیکر خورشید چرخ لعل
رفیع همت آن که ده تار و
کمال یافت بدوران ملک
همیشه در شرف ملک دان
ببارگاه تو هر روز شتر کرد
اگر چنانکه دین شریار دوستی
بر عادت از وفاق بصورت
اسی چنانکه دانی زیر میان
راضی نشد بدانکه بیاده شوق
که طعنه از آنکه رکابش در کن
تا طعنه که میسند بطن بر کی
تو که کم کرده اسب بنظر آید
هشتم کلید مجرب و بنده تو نشین
بر عادت که نشسته چون دیک
امروز روز عید تو در شهر
لیکن بر آنکه در این شهر

همی سازند مار و لاج بوی هنر
بنو کوشالت بیضیت کمتر
مرحضرت شسته هست هر چه
در این هوس نشین و زکات
ز کشته تو اگر مدحی و در
ز نظم خوشین ز شک لعل
بزمگاه تو چاک هزار چو
ز خنجر تو کند وقت کینه
ستوده عند الدین افشار
رسد ز شهر مرغیت آرز
بیع دولت این کشته و ز
شرف گرفت با قبال عدل
غلام دارم بستی پیش
کنون برسم رتیب بپرو
غلام دارم بوسه آستان
با کید و استقامت از انانی کار
در کا هلیکه بدنه بکشت راموا
ور فرط ضعف خواست بگر
که بد از این غناش فرو کند
تا بد که میسند بطن بر کی
عید تو در وفاق نشسته اش
این مرده زنگ تو با هستی
اغوش باز که دگر این
فردا ترا چه گوید دستور
سبب رتیب بودم و زور

سرم بخواب کواند بنج و بس
نخست که کن بدجای صلت
ولیک شاه بفتح بلا و لغت
سپک هیتند غراخواه و ستود
بنام دولت مود و شاهین
زهی بقای تو دوران ملک
زبان تیغ تو پیوسته دوان
دو شانزده که هفتاد و
ایسراخ ان کشته زنده
سجای آن شده یا علم از
مثل ملک آن تاج ملک
بوقت کینه قضا در غلاف
خدا یگانا امید داشت بنده
ز دخل نیست مثالی مخرج
دی بدایع که بر صد
در سر خار باده و بر لباطی
در جست و خیز زنده همه
نه از غبار حاشیه پرورش
من اله و جعل تمیز شد
شاکر دی که دایم از پی
عیدی چگونه عیدی تن
العقده بکشم و آمد بخانه
در من بکشد چه کفتم چه
هشتم حکمت که دین حق
رتیب خدمتی که پاینده

خیال آن بت شمشاد قدیر
که هر کس که کند بدی بر کفر
نمیکنند پرستندگان حق
ز بارگاه خداوند تاج و زین
پیار و مرد می دوستی بجا
خیلای و تبستان خلی را
سنان ریح تو هموار و دل
مبارک و هسری گمان
میطع خجرا ن کشته شری
عطای این شده فرزند
نشان دولت این فرزند
بگاه حله قدر نیام این خمر
که ورنای تو بر سروران
ز نفع نیست نشانی و قرض
هر روز عید باد تباست که
در جان فای صاحب وانی
من کا ز پیاده و کاپی و
نه از زمین حشته بر نیخی
چشمی سویی بنیم و کوشی
هشتم که خیر همت مرا گفت
چه تنگنا شکسته بس در نا
در باز کرد و باز بست این
کشانند امت که چویم نزار
ای ناگزیر عاشق معشوق
کمر بود بر نیت پیکی سه چا

کشتا کرت رکشته خود قطعه و هم
 افراز کرد مطلع و آواز بر کشید
 یکچندی شبانی خرم تو بود
 قادر بکرم بر همه کس آسمان
 این چو پیکان شبارت بر شتابان
 بونی خاک از کس و سوس چو پیکان
 باده خوردن خوش بود بر کل جهان
 کف تو قدرت آن را در چون
 عبارت تو چرا شد که هر مضمون
 برین آمد خورشید سیکو ان کشر
 بصد لطیفه بیالین بی سزا
 چه جایی اب خار است چند خنجر
 زینین آود که باره زنده ترن
 ز حل سخن نداری تو در منج صیفه
 بمان تیره زار طره خوابان خلق
 کرمش از را که فاقد زده است
 بکرم غلبش اندر چه است
 ای سپاس طهر لکن کوشش
 چون کاب تو که کرد و توفان
 که بخشاید در حرمانی چون
 ز دست بخشش افکند که بکا
 از ان بفسه بر و یزد و علی
 هر نماز می دوی ابقی از تو
 خبر را بینه و آبت شواذ فطیر
 هر چه در لغت تو کیم همه انیکه

مانند قطعه ای تو مطبوع و سدا
 و انگاه چه روایت چون رشاد
 که کس ستم نشین بره حافظ
 فایض بگوید بر همه خلق آفتاب
 و این چو سیلان چو امیر کش قطار
 روی باغ از لاله و سحرین چو قطار
 تو بگردن یو داری نه بکام
 که خلق ابر نامد روزی متد
 سخاوت و سپهر شد چو لای
 بقدر چو سر و بلندی بر خوی
 مرا چو در کف خواب نماز بیدار
 پذیره شو که در آمد بشهر کویت
 فتنه و خواب کند پای کویت
 ماه تمام نداری تو و مهر غماز
 دل تانگ از دیده ترکان طراز
 ز امتلا اندر کهنه بوق
 که بنظاره رعیت امد
 زینین بر طول عرض بکوش
 روز و جمای سپاست انج
 چو خلافت پهلوی بوده سپاس
 ز حکم حکم او را دست نکاح
 وزین پیشه بریزد و پش
 در کی می او رفته تا از
 خبر در اندیشه خوابت شون
 چیست کان تو در نیست

مستم که این نیست خداوندی تو
 کای کایات را بوجو تو تو
 ای محنت تو شکل امروز دیدی
 با و بگیری نسیم آورد باز جویا
 که مظهر خاکدشت از باد کافری
 باده خور چون له کن انکه شد
 مسافران نهاد چو سپهر و بول
 اگر نه طبع تو شد ز نطق ادب
 تیغ بکین تو از که کشته کرد
 نه در موهش رحمت قیام
 بطعن کنت ز بی بی ثابت یعنی
 باز بگیری پس زین تو ملک محمود
 فلکی چو فلک باشم این یک پنجم
 یار با نیش چو بشی بود که خنجر
 که شش نسخه وجود آمد
 خون کاهنا بر بخت کین غماش
 کم بخرد که کم سپار شد
 بسته کرده موکت مده بود
 قایل تحفه شمع از اسمانی کیمین
 رخص خدمت او سر کن ای سید
 اگر بکوه بر نذر غایت تو
 ساعد و ساق عروسان چو منی
 بشا یکچو پیر شیش شل تو نزد
 نه خدائی و دهر است تو در حق
 جامه جاده ترار کن همی قضا

ای نوریت نبه و چون در می
 ای پیش افرویش و کم آتشیر
 وی همت تو حاصل امسال اوده
 ابر نوروزی علم نواخت باز آید
 که مرصع شک کوه از ابر مروید
 لاله سیر و یزد خارا کل همی غدا
 مجاوران قار و چو خاک صبور
 اگر نه ملک تو شد کین علم کج
 خدای مده که اندش بنفج
 نه در مقدمه رنج رسول کج
 ز غفلت تو فغان ز عادت
 دهر شوریده ز تیره تر از
 طهر را ماند و من نبه با ششم
 سستی غم حدیث حرکت که آغا
 راز کرد و در و خطا محاق
 کوه زو یافت ایمنی ز خاق
 طول و عرض هوا استنشاق
 کرده نعل محبت صد جنبه
 اقبال سجد شانی که انصاف
 بوقت مولد زار عالم در اطفال
 و کبر بجز زنده از یاس است
 همه بر بسته علی همه پوشیده
 خبر بعالی روست و بجان
 نه رسولی بود نطق تو در خیزل
 و آسمان با به خور و یک همی

گوهر که حسم ترا نام در بی
 قبض ارواح کند قتل غفلت
 خود وجود چو تویی بار در کتب
 خشم اگر دپی یو بر حسد نپی
 مویهای همه اندک خارج شود
 کیش مغرور در کاه بشت نوز
 باد تا تیر حوادث با صاف تو
 دیدم اندر سواد هر شب
 آسمان گفت کاشکی هستی
 گفت آری مدام شوان کرد
 همچو انعام تا کی از خود خوب
 مجموع از محسرات درد
 جدی مفتون خوشه کند
 هر زمانی سیر کلک شراب
 راست همچون سیر کلک زبر
 بعد نطق تو ترغاب صفت
 چو شاه رنگ برآورده کار کن
 مال عیبه پیدای کار ملک
 خیال انجم و کردون بی قاتل
 بهر منزل مقصد یادم کرد
 پیش خویش را بی حساب زنا
 خصال غیش چون وی لزل
 بجز آسین سالی نیزه صخره زنی
 رخسار می شده چون لعل کجی
 صحیفه نقش همیکه دیوانه

ابر که کف تر یاد کند پی
 سحر از اجل و وسطه عزاس
 ورنه فی فیض کشته زشت
 از انعامیت چه ترا کم مراد
 هر کجا پیشه به پوزدن ای پیل
 باش تا داغ فدا بر بندین
 آب دریا و کلمه آتش نرود
 کوشا و فلک ز کوشه بام
 که سوز حنک و مبارکام
 بر سباط و زیر شرب مدام
 نوبت فاخته است و الانعام
 همه آتش لب پس دیم اندام
 بره مذبح جحش بر دام
 بزبان رستم بوجه پیام
 که دمد ملک دستار و نظام
 نفس همی نزد بن نیکو میتم
 فروکش در سراره پاوه منت
 سیر چون رخ یار و نجم قمر
 چنان نمود که از کشت زار برگ
 مجاور رخ بد زابل ان ریور
 نهاده تخته مینا و خاک
 صیبر پاکش چون انی کای
 پیر موی شکاف نفع شید
 که با زای خویش همی نماز
 بدیده شعر به کف پیران هن

گوهر از زلزله چون کیک
 نشر اموات کند صوت صبر
 ای شده عرصه کن از پی جاده
 خانه کوش بدیش و چند است
 اسقام تونه آن شرف کبر است
 تا تو اندک در تربیت و نهند
 دوش سلطان چرخ آینه نام
 کشتن این نعل خنک مستور است
 محنت ربی و رکت اندک
 شبکی چند آفتاب شرب
 ماه چون رجب می نوبت
 می کشان مدام بی آغاز
 در ترازوی چرخ خیری
 ساکنان سواد سکون
 صاحب آن و الحالیست
 طاعت نفست سپرد و دعای سج
 چو بر کیش شفق دامن لطف
 نهان پیدایشی که غمی و قتی
 یکی چو خندق سیم و یکی چو دره
 میقم منزل ستم مهند سنی
 وز دست روی خواجه گل
 پنجم انداز ایشان نام سن
 فروزان و منزل کهنی می
 وزان سپس کجانی فکر کرد
 خدیجهای شهاب انداز کشت

ابر را صاعقه چون کیک
 فارغ از شعله صور دهم
 وی سمدت عمر ترا بدست
 کابن سیرن قضا دهم در پای
 که در معای شتر مرغ پدید
 اسیقوز را بر آتش و زنج
 آنکه دستور شایسته غلام
 قره العین و محسن نظام
 کشتن آفرین هلال و صیام
 روز کی چند احمای طعم
 از کفار سپهر سینا فام
 ساکنان سپهر بی فرجام
 حسره مراد لایم و غنیم
 داری از زار و زکار اعلام
 بر تراز و دال جمال و الاکرم
 غامت قلمت میکشد عصای
 شب سیاه فروشت خیمه
 واری قوت و ادراک رباس
 یکی چو لعل بدخشان یکی چو دره
 در اندر و قوی یکدل و بدیع
 برای رای میر و خلق غلج
 که کاه کینه بند و زمانه
 بنفشه زلف و سمن رضی سیم
 که بود در همه فن همچو دم کین
 روانی نور خرد و روانی

ز بس تنگم انجم چنان نمودی
 پیش تشش و طبعش که سخاوت
 ز فرجبت تو دایم شش منتهی خوب
 اگرچه قارن قار و شش بود ببال
 جدا بخت مسافریل چندان
 سال با قصد و نیتی سه تاریخ
 تا که من جابیه پوشیدم و پیر زخم
 تا بجای که همید و مرا می گفتش
 رخت بر بست از اری چون
 کشتی آوردن شستم در و من زخم
 آخر الامر چو کشتی تسلا کشت
 کشت ای شجبت شست سودا تر
 تا درین دم کردی در شهر کشت
 آمد اقصاء و در جنبیت پیتم
 بوسه دادم سم و دانه و کاشی
 من بیکدم و او دستم بیکدم
 گفت ما را بدر شاه و فراموش کن
 چون از حاجب بدم بشکن
 فرین سخن من روی کشته بچرخ
 نه کلیمی تو درین طوطی کیری کشته
 بچنان کردم این شهادت کردم
 بخت پیدار ملک الکا دایم
 از دستا که غیرت است
 از کام شیر که چو کرمی تیغ
 دنیا خراب دین بخل و عدالت

مهره ز بر این کوز پشت پشیمان
 دین ریا زلف را بقل کن
 ز نه جش تو استن شش من
 مخالفت ز خوف زمانه من
 مردمی کرد و در هم دوی حضرت
 گفت بر خیز که از شهر بزنش
 ثباتی که دوا نم زهی کرد و
 تا سجد کیه هتیا و خرم را جو که
 دست اندازان بکشت بخت
 چون دیار و همی زنی من رخا
 جستم از کشتی و مدلب کشتی
 گفت راضی شواز و فضا
 هشتم این حسیست مرا کشتی
 دیده من چو در آن شکل شب کرد
 هشتم ای و براق از تو چو رنگ
 ترک فرمان همه وی گفت
 که چو ما هست خون کرد و کشت
 آه آمد بسم آنچه کان دم
 حالیا نیز کبر و در شش کا کجا
 نه عزیز می درین صر که کیری
 جان از زحمت فی الفور بکشد
 تا جهان هر کز این اب سکر دکان
 در جام ماه نومی چون قاشق
 فارغ ز کرد و ان کوزان کز
 آباد کرد هر دو کون و شش

که روز بار ز میله کتران برک
 این یکی نتوان دجور احسان
 صدف بگو هر دوا و مشک
 بنحال که خندش همه مانده چو قار
 اندام ز در جبهه من صمدی
 چون وی آه تر دقتی لا فتم
 منی داشت تم زوی کنار دشت
 چون بچون بیدم مرا بخت
 باز باز آمد و کله که بدیدی
 او چو شیری سکی کوشه کشتی
 عرصه دیدم چون جان چو شش
 باش تا شهر پنی و در و بار ملک
 افروین که دم بر شاه که اندر جان
 استری بدسیه ز مرغرق نی
 سعادت بسوی آخر خود باز خرام
 متبینه شدم و هتد غنا شدم
 در شدم جان بطرب تهنی
 حاجش گفت معاذ الله از او کرد
 چون ابرام لبم دست ملک فارغ
 پختی چند بخوان قی انجیل بر
 پامایت ز پس تناسبات
 شام صبح شمس طغر کز خراب
 وز خدا که قطره است بر کل
 شهاب که دشمن تو زخم تو نفوذ
 سجدل مستجاب کرد دعای

در سرانی ره بارگاه صدر من
 بر آن کز نتوان بست بخل را برین
 شجر مسویه و خار را بر زو خا برین
 بباد و در دیش هم سپهر قارن
 رو بهمنجه یعنی و م ز من
 چه کنی نقش تجیل بلغ ایسنا
 اعی از چشم و هتد از زو غنیل
 گفت لاحول لا قوت الا بالله
 در نیش خیز و کن وقت که شش
 سن سر زنی پروان
 شادی افراچی جان چو حلی
 باش قلعه پنی و در و کور
 افرینده ز هر حادثه اش
 رست چون تیر شش تیر شش
 که ترا پای بلند است و مرا کز
 بخت آنجا بمن پای کمر دکان
 کشتی اندر سر من شش توان
 و یک این شسته همه ساله
 گفت ختم خنکاش نه موزه
 بر غلامان ملک تنگ داری
 کای هستی تو بر هر چه دوست
 زرد و ندیم و مطرب بخت
 تا که در ز که بردا کی کلاخت
 که دون طبعه کویش شش
 شام دای عیش هم مستجاب

تخم غرض سخت تو بر خار به بسته
عاجز دم دشمنای تو عاجز
ای مسلمانان از دو پرچم خبری
آسمان رشتی محرم کند ایم و کما
بر سر من مغرور کی دمی کلاه و کلاه
خیر خیرم کرد صاحب تهنیت از بخت
هم نبوت و حسب هم پادشاهی
من بنیدم که این جنس من را نیست
در دشمنای او که عاجز شوم نمود
آن نیکویم که در طغی مان و دام
جاودان پر ارم از دایکمه نیرازی
آنکه خاراژ و داندان عربیت را
آنکه ترک یک ادب و شکاک چهره
ای جو و در سر سوزی
رو به پسی که مرکبان کردند
آسمانت سکار کاه مراد
و یک ایضوت منصوبی
جویبار تو که بیل شد و ریاد
شکل آب شمرای ترا هض و
پنج اند بارت موکب میون
محرغی یاز عود قماریت بند
قلش معونیت حادیه خوا
عدال تو را می مسلمانان
جاه تو و قطار جهان فیک
در تیز و دی بسالی یک باو

منع ال خصم تو از پهنه پریده
اگر کین چنین با غم آه
در نفاق تیر و قضا که یکدشمنی
وقت شادی با بانی وقت اند
بجز در بیلسانی سینر و سوری
تا همیکسید کافر منت آمدن
کو سلیمان در کشتن کند دشمنی
نه نبوت قبولم گفتش ساحری
تا کجا باشد تواند است خدا
هجر لکان درمن خالی بود کافری
دست ربار جهان صرف طاعتی
شعنی داده است بر قطع کبر
وقف کرد بلیس را بر انسان
ملک ترکی و ملت تازی
زیران مبارزان تازی
جنتان از بای واری
یا بهشتیکه بدنیات فرشتای
ساختار و صدف از شکر
سایه برک در خاق افری
هر چه دانی و توانی ز تحفه
ماون لاله پر از غیر سار سلای
خاصه رکارهای دیوانی
جاه تو عامی مسلمان
ذات تو تجوین فلک زین
جانب شهر آمدی از طرف و

از خیر چپ عقد یادیت گرفته
کیم لیری نیم تیر نیرک
کار آب نافع اندر شرب آب
کو بخندم و آن هر عریک زین
روز کار چون عنقا بنای می بتا
بقه الاسلام را بچو میسان
آب و نوش را اگر در مجلس
سایان اجماع و چون شراب بدین
لاشه تانی رسد سجا که سبب
کو بخاک کند زیند تسم اندر غری
آن توانای دانی که در طاعت
آنکه چون آفرین سرفرازی
آنکه نیل ادبی بر چهره مریم
بسر تیغ ملک ستانی
زلف پرچم نکار و اند چشم
مرک و خون کشته غوطه خود
که بعینه چو بهشتی نه جهانی
بوده شاش قضا و شجرت تو
گفت با جمل زور حرم در تو
بلب غنچه گل دست همایونش
تا چو گل در زلف جام بتی گفت
در چنان کف عجب ار که چوب
ای بر سر کتاب تر نصب
در حد و دی یکی دیوانه بود
لش می آید آنکه تان داده بود

اطفال را وقت که ابهام کند
نکتم لا اله الا الله
شغل خاک ساکن اندر سجده
و بر کجیم و آن روزیت کن
چون غن تا چند سالی دایمانی
حاشا الله بالتدار که بدید خیری
از میان سر و بر و شکم
هوش و کیمش مان شاعری کنی نام
کاروانی کی سد بر کبر و شکری
یا هم چو آنکه کوی ایتمت یافت
دام بدستی نهاد و دانه نیک شری
گفت می که شمشاد و بدست
خط ابوی آنکه شد باطل جان شری
بستریان و درباری
شکل شمرای اهورای
که بان کرد و سر بر وانی
عمر کاست و عکس جان و قدامی
مشته فاش صبا و چریت پدید
مرحبا بر کند و خواجه فرود می دای
بسر زلف صبا کرد و کاشن
یا سچونی باش که رسته چون سچو
از عصای رسد بقیانی
منشی فلک اده بدیتی که ای
سال مه کردی بکوه و دشت
گاه قرب و بعد ازین زین

فاقم سربانج و دش
 راحت هستی و رنج منی
 گفت چون باشد که آن کشت
 در و مردارید و قش شکست
 خواست که یست حویلی شردن
 اینجاده درایت رسیدن
 من آن نفس که باقیه جان
 هر بلای کز آسمان آید
 اینجاده و ندیکه از روی شاد
 لعل در رخسار جاده و عکس شک
 معده دارد که سیر برادر و امید
 از بنیب معده و بهشتی نماید
 صاحبای رب اینجاده و سخن
 یا کس که از دزدن دپی را شکا
 یا بزمه اهل دیوانه که اینجاده
 آب رفته بجوی باز آرد
 انگش که بجز حوزد و بر دی هوش
 احمد مرسل خاک که چون کند
 پنج رپسیر شاه محمدان جتین
 شکریه از که شد با دوزخ هم
 یکی سخاوت طبعی و پستگاه
 سه و دیگر آتخذ باز آگاه بخت
 هزار بار ترا نوزی نصیحت کرد
 تو وزارت بمن سپارد و را
 او ستادی نیمه را که همچون

نوزی و کتمان بحر با هفت
 از شما بگذشت و ز ما هم گذشت
 صد چو مار و شمارا سالها رفت
 لعل اقیوت نسامش خنیا
 زانکه کرد و نام بشید بخت
 کز اهل سعادت بگذشت بخت
 بعد ازین عشق بنانم نه بهود
 کمرچه بر دیگری قضا باشد
 نعل سبب شران کوشش کرد
 کمر بار چون عقیق از خاستگی کند
 در علاج حوج کدش که اگر کند
 اهل شهر و روستا زبان پی کند
 کاذبین موسمی ای که ناکون
 پادشاهان ز پی کمصیت خود
 ز آنچه مجری هست آخر غیور و کون
 کار مبتلا ز آنچه بود کند
 در دور قمر و بنشین خنیا
 مدتی آن خطبه بود بخت
 تا سبزه دیدار هم همچو کز خنیا
 قبه اسلام ازین قبه اسلام
 بسینجای آنرا بخشی و بجوری
 نگاه داری تا وقت غدر غم
 ولی چه سود که خود غافل و خنیا
 مدتی کوی تا عطا پنی
 نیمه را او ستادی کرد و خنیا

کمر شمارا با نانی بد چه شد
 ان شیندنی روزی کوی
 گفت ای کین غلط انیک را کوی
 او که تا آب سپو سینه از خنیا
 چون که ای پیر و بخت
 کمر تو چون قد تو بودی زنی
 قدرت و دن کویت مرا کوی
 بزین با رسید و بکوی
 اقباب ای ابر دست کوی
 بند و راشاکم و خوار و شکی
 از نیک نهنگان خنیا
 حاش الله که بماندیکه و بکوی
 یا غلامی چند از زهر غش کوی
 یا کجوزان پیش کز عالم بر آید
 همدی کوی صبر کن نیراک
 کوشم اسب اربجوی باز آید
 پیغام زمان سیر و سانی
 باز چون ز آمد از اقبال کوی
 باز چون زطل عالی را تیش
 چهار شیر شد این مردم هنری
 دودیکر آنکه دل و ستانی
 چهارم آنکه کسی کو بجای بد کرد
 نوزیری منت حاکم کوی
 خانه را نقش میکرد و پاشان
 تا هر آن شیکه حاصل باشد نیر

و رچه مارا بودی بر کی کشت
 گفت این الی شهر که ای بخت
 آن همه برک و نوا و بخت
 کجی کوی تا بخت و نوا
 هر که خواهد کوی سیلانت کوی
 نوزنده بماندی بر کوی
 هست ناستن هست و نه کند
 خانه نوزی کجا باشد
 از را از بی نیازی و کوی
 کاشنجان کوی در کوه و کوی
 کوشیا طین صورت اسباب کوی
 آه و اوایه این شت مساکین کوی
 هاشنچون در دوزخ این کوی
 ناسیلی از حد و حالش سر کوی
 صبر کار تو خوب و زود کند
 ماهی مرده ز چه سود کند
 یا مسخری کوی حلاوی شکو
 تازه شد چون ز کمالان کوی
 زنده شد بار و کوی شاد
 که مردم هنری این چار تیری
 که دوست آینه باشد چو دوزی
 چو غدر پیشش آورد نام و نیری
 دست من نی عطا و نیری
 بشو این معنی کوی تهر شیری
 پنی اندر نیمه و دیگر چو دوزی

ای ادر خوشین باغانه دلی جهان
 انوری زانیت ز انیسر
 دست زیر کش بر دم و دیم
 اگر بخت یاری بد چون می
 اگر سملان ستم ند کرده است
 و که گاید مرثیا فرا و کوید
 میر بوجو خالده از چه سبب
 از تواید دست یک سؤل
 انوری نام هجو می بسرد
 قاصد خویش افستادم
 که فرستی صراحی با دو
 چون خطبی خطای تو خواندم
 حالی از لطف تحفه دلت
 تا توان هر سه را بجا می گاد
 کیر حسد را ن تمام کم
 خیر کی بخش مرا و ترس
 روزی از بهر تماشا سوسی د
 ز خرمی با ده خر عبت نمود
 که منسه و سپرد و که بر کشید
 که جاع نیست کاین می کند
 زان خود را بکاخ خود نشان
 در آن کل باشد آب چشم مردم
 ما هر ولی هست ممانم شمر برده
 چو قاضی حسن را مورضا
 خداوند امیدم که خیر نیست

هم بستنیک عالی هم بنیاد قوی
 که از ویر که در جهان امیت
 سیمکین کشش این سوره طوق
 جنبت بد و شاه بخور فتد
 که هر کس که مرگادم بکاید
 که در سوگند تا ولی بیاید
 ما بتاندر محاق می افتد
 پیرا و نفاق می افتد
 که تو اش چشم رعبا تنه
 بنو سبتر پایکی و ادم
 یقین آن که هر سه را کادم
 عم کینستی باید برد ادم
 که از طبع خویش کشادم
 من بخت دین سول اکادم
 یا کیا مرد زینیر بکدارم
 که و بالی بود بگردن من
 چند زن پرو نشند ز فترت
 بر مثال عاشقان و ببران
 شیر می می کند و میگرد عالان
 بر کس میسوزید این شهران
 دان جلب ابرون کن زلفان
 چو در کون کردی آن کل بشد
 زان شرابم که به بخار پیشم
 نیاید باز در شرش را صینه
 کرم چیرم ندوستی باین تصویر

تا که آن نیم پرش توانی شدن
 آجا بخت کیرد کپس او
 که آن نیست کشش آن سیم
 و دوست و و پای خست غفله
 بجاد چن آن اند خا هرش را
 بجاد چن آن اند خوشیش را
 هر زینیر که در کجای آری
 تون غر بعبد منجواهی
 کیر حسد را م می برد ادا
 سه حرفید میمان روی
 ای بزرگی که از تول شادم
 نامه تور سول چون آورد
 شب تاریک هم بدست سول
 خواجه محمود کاران بکشت
 افکار ز مانه مجسد الدین
 چند کوی که من ام تو منی
 چون بصبحا ساعتی ماندند
 با عودی یک کز و نیم نبوس
 زان مان پیران پاکان بدید
 مان تا پارسا ترا زنت
 حکیمان جهان کونید یک
 کس نمی را نباشد آب در چشم
 از شراب اکوین با هر که شود
 فیالیه کان فی عزلی
 و یکس که کسی سپید چو است

جید کن تا که آن نیمه دیگر شوی
 ای ریغا که ایحی با غایت
 گفت عکین شای آن تو در کون
 مرا و دوستا را چنین فرستد
 و یا مادر که قلمش لازم آید
 که بر علم عالمی مندر آید
 کلخ و سیم ساق می افتد
 یا چنین شاق می افتد
 می بخوید که در کجاست بنو
 که بدیدار هر سه شان شادم
 شکو کردم که کز دده یادم
 سر و دل بخت تو بنادم
 با ده روشت فرستادم
 که من از دم تو بکنم ارم
 ای پناه تو جاد و مسکن
 بروای کیرد کپس ن من
 چند حسد دیدند و صحران
 کادنی میگرد بر رسم خزان
 بر کشید می گفت ای بکواران
 کس ندیش خویش و پیکانه
 ز کون پوسته باشد با بد
 یعنی دانه که هست که کون بد
 همچنان که کاین جاع خاص شیم
 و یا لیتها کانت القا صینه
 که کیم عشو دل و ز و عفو

چون ارغوانی در دو جهان در گذشت

من چون حسن ام دوست نذر گفتم

امیر همایون از بزرگ زادگان آندیا رهت در اوایل

شباب از آنجا حرکت و تبریز رفته در آنجا جوانی پیش ولی سپاسم از ملازمان سلطان یعقوب مسرفه شده و میل بکشتن شعر برده و بختش
و لیدر شعری آنجا شده غرض طبعش عالی از هیستمازی نیست کونید کمال هر روز در سر راه معشوق می نشسته ملاقات واقع نمیشد بلکه
شخصی لی سبک را ازین مقدمه آگاه کرده روزی جمعی میگردشت امیر بورد را دیده بعد از نهایت التفات شعری از او خواست که در آنکه
در آنوقت عالی نداشته بدیه این مطلع از مطلع خاطرش آشفته قلمی میکشید یکدم که با توام بسوی من نظر میکنی سیرت ندیده ام خودم
آخر آمار رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده رخت خروش اسوخته آواز جوشش بیع سلطان سیده از آنجا که سلطان مرحوم فرزند پادشاه
التفات و در باره اهل استعداد در می میداشته اند و ارمیتد و بمعالجه اش پرداخته تا روزی چند نفر از موزمان و را دیده ام عقل از زمین
احوال و ملاحظه و کثارت و رفتار و اموال ضابطه عقلا یافتند و این مطلع را نیز از او استماع نموده بعضی سلطان ساینده بزرگمهر و کرد
از بجزاری استان من دل نچرخند سوراخ سوراخ از فغان من حضرت سلطان و او طلبند لوازم اشفاق نسبت با و عمل آورده
از حاضرین مجلس خاص دید و بعد از فوت سلطان قتل قاضی عیسی کی حضرت ارباب اش چار از دست بر حرکت کرد و چون شیخ
ولی سبک رفته از ملک من اعمال قم ساکن در آن دان با بسوی جلیل دم رفاهت زده بود امیر مشا را لیه خود را با آنجا رسانیده
از حضرت معشوق نهایت مراعات یافته و سه سال آنجا بوده هم در آنجا در سینه جان بجان آفرین سیدم کرد و از اوست

روز و صلت بخش تیغ بکشتن

بش بجز کن از کفر هار مرا

یکی دو ساخت بلا میک بودان

بعد از فسانه شب در خواب از پادشاه

روم آنکه بکام دل سو بستم تن را

که شواند کوفتی دست مظنون غناش

سستم که در خون اشک لاله خون

تو چون روشن شدی من هم بکرم چون

عقوت ندیده باشد صفی شایسته

ز خراش سینه من بود آگهی کسی

بجز ز کلهش غاری بجز خیلید شد

مرج بچشم ز من چو کسی نیست خوار

نیایی در چمن سر و یکدم صیقل

سری ننهادم و نیکویم ز دل

لیک فریاد از آن خطه که سدر

خوش می گردیدن آنسر و از خودم

با خود می بینش استاد با از خودم

کونید حسب الوصیت بعد از وفات و این مطلع را بر سنگ آویخته

می بر سر در و یکدم میرم و وفا

که ترسم زنده کردم با چشم و وفا

من خیال غزالی چشم کربانی

سبطام از قضایات ولایت خراسان است و از شعری آنجا آنچه نظر رسیده اینست که نوشته میشود سلطان میرید
اصل آنجا باز آندیا رشم طیفور بی عیسی شرح کمالات ایشان محتاج با طهارت و در تذکره الاولیاء مشهور و حامد کوراست و

یکی از سلاطین سبط است این و رباعی تمیما از ایشان ثبت و در سینه بعالم بقاشا شده است

ای عشق که شسته عارف عالم

سودای تو کم کرده بخونامی

سوق لب میگوئی آوردن

از صومعه بایرید سبطامی

ما همه ره بجوی نامی باد

از سوختن پخت خامی باد

نا کامی ما چه هست کام دل

کام دل همیشه نا کامی باد

از خرقان سبطام و در میان اولیا مشهور خاص و حالات و مقامات ایشان نیز در تذکره اولیا مسطور است این شعرا در تذکره

آن دوست که دیدش چارچشم	دل	پیدایش از کوه نیاسا چشم	دل	ما را ز برای پیش ما چشم	دل	وردوست نه پند بچکار چشم
اسرار ز دل نه توانی ز نه من	دل	وین حرف معانه تو خوانی ز نه	دل	هست از پس دو کشتوی من	دل	کمر پرده برافش نه توانی ز نه
با کبر نشی با توبتی یا نه بو	دل	در کبر نشی بهرتی عار نه بو	دل	انرا که میان بسته زما بو	دل	با معیجه و شش عشق ترو ز نه بو
گویند در روز عید ضحی سپر نور سید ز کشته شده نیز با عید کشته	دل	حاشا که من از حکم تو افغان کنی	دل	با خود فنی خلاف فرمان کنی	دل	
صد قره عین و کرم بایتی		تا روز چنین بهر تو قربان کنی		تو ن و طبس هر دو ضنه معموری بوده و حال خندان		
آبادی ندارد و شعری اینجا آنچه نظر رسیده نوشته میشوند و صالی کوبند خلیق و مهربان مستعد سخندان بوده ان و شعرت						
مستانه میکشد و صالی بگوید		انجا رسید مستی از پاهای جستان		پیش اغیارم مجلس اندو خوریا		غیر بازم پسر دبی اعتباری را
حیرتی اصلش از تو ن در ولایت مرو نشو و نما یافته شعر بسیاری گفته خصوص در مدح و منبت ائمه اطهار علیهم السلام است		معقولی کرده اخرا لام در کاشان غلامی طبع مال و را کشته و کان لک فی سانه این شعار ازوست		پرسید کسی ستوز من فیه معقول		
هشتم پدری بود و فراق پسر شیدا	دل	نامه قلم در نشتد و شونخوا	دل	بیکه ریت از سر شتاب نوبد	دل	نهادی بر سر بالین من پای
سرت بالین پاری من پند	دل	مرا کردی بدرد دل کمر قرار	دل	دلت در و کمر قاری من پند	دل	بجاک رشم و از هر چه بود دل
بغیر حسرت آنجا که نشانه من	دل	بمن سپار کم لطف دلداریکه	دل	هنوز آن لطف سپار ایاریک	دل	میان خلق قسم بر من شکار کن
بطف خود همه کن امید کن						
در سبزه و متوطن در و ایل حال ایلانی مشغول است لاهم خوشین را از آن شغل مغرور و سبب آن اینکه روزی براتی برپوه زنی ثوبه						
آن عجزه فریاد خوان و دیده گفت ای مرد این برات را بچکم که بر من نوشته سلیمی کنت بچکم سید محمد الدین آن زن گفت مینداهم خنجان						
در روز خبر این عذر را از تو قبول خواهد کرد و یانه سلیمی ادر در نهاده و داده خود را بجاک انداشته فریاد زد که والله نه باله نه دولت و ظلم						
خود را بر سنگ شکست و سو کند یا د کرد که دیگر مدت الکر کرد و سلم خوری نکرد و بعد از توبه بچ رفقه و در حاجت در سله وفات یافته						
در سبزه و متوطن شد از تو		الهی اغراض آن پنج تن		که هستند فخر زمین ز من		که در دین دنیا مرا پنج کار
برای بغض خود ای کرده کار		یکی حاجتم را نمائی بکس		برازند و آن تو باشی و بس		دوم روزیم را ز جانی رسان
کومت نباید کشید از کسان		سوم چون بمر کم اشارت بود		بالا سخا فوا اشارت بود		چهارم چنانم سپاری بجاک
که با شتم ز لایش خاک پاک		پنجم چون بکسلاند کهن		رسانی تنم را با آن پنج تن		فاضل شمس الدین
اصلش از طبس است اما در هرات متوطن در علوم معقول محسود مستران و وجود انواع فضایل کمالات در فن نظم و شعر قدرتی کامل						
داشته و همایه یکن معانی متین دارد از مردان قاضی القضاات قاضی منصور غفایت که در خراسان بعد از الشریعه						
مشهور بوده و در هرات در سله وفات یافت ازوست		نظاره جمال عرو پس تمسکند		دزدیده از دیکه این نظر اقباش		
ز کردی کمر نهایی کمر نشیند		چه رحمت مویک پیغمبر را		ز خاری کمر درخت شرک را		چه نقصان و انقار حیدر را

کرم نیشین بباک صحبت بد	دل	کرچه پاک تر افسید کند	دل	آفتاب بار چو روشن است او	دل	پاره ابرو با بدید کند	دل
بکر در سپید منو چو سبزه	دل	کانه در همه عالم چه با غم	دل	او دو جوشش که درین نوحه	دل	کشتار چیکان و کردار کیمیا	دل
گوشه ای اشکار منوره لعل تو	دل	فل زوی و کار بر دین بر	دل	پس بختی ز تانگه زلف تو	دل	قافله روز را سوی جهان مهر	دل
بر برک کلت نبشته ره خود	دل	از لاله نبشته بختی که خواهد کرد	دل	از آتش خسارت بر خواست	دل	دو بیکه هزار دل سیاه کرد	دل
سیر عبدالقادر از امانی یار وزارت ولایت فرور بوی مرجع این شعر در وصف طلوع صبح از دست							
یکی کردش چشم کمر و سمان	دل	سیاهی مناشد سپیدی	دل	موالی اصلش از فتنه تو نت کسب انحرافات کرده	دل	میدانم چه بد کردم میگوید چه	دل
خوش سلیقه است در شسته وفات یافته از دست	دل	ما از غم یار این چنین از روزگار	دل	شکست که هر دو را کشد	دل	اول غم روزگار و مار غم یار	دل
سرشیر از قصبات ولایت خراسانست و شعری بنجادین ستیاز که رفته میشود مولانا امانی از اهل اندیارت							
و هرگز اقلیم وجودش خالی از سلطنت حسرت عشق نبوده	دل	تا آنکه سلطان عشق نبوده	دل	تا آنکه سلطان عشق نبوده	دل	تا آنکه سلطان حسین میرزا اورا سیر	دل
کرده در مراسم عاشقی بقیه میری ز خود راضی نشده	دل	و از تاثیر محبت منظور نظر عشوق شده	دل	حسنه لام در تیر ز سبزی جاوید لعل کرد	دل	کوید روزی سلطان حسین میرزا در باغی بصحبتی شغول	دل
بخت نام غلام سیاه پیر بر در باغ موکل کرد	دل	داند که کسی انگذار که داخل	دل	باغ شود مولانا بر در باغ آمده منع شد این	دل	و شعر را هم در آنجا بدیده گفته رفته را در سپی محوف نهاده از قمارب ببارتی که	دل
مجلس آن پادشاه قدر دان بود روانه نمودن بعد حضرت	دل	داخل قبه داخل آن مجلس را مونس	دل	دو چشم فرس از شغل ساز می	دل	بر فلک هر شب ساغم برین	دل
بهر جایانی خواهم که با غم که با غم	دل	چه خوش بختی بختی بختی	دل	که شواند سینه از شوی شایع	دل	یار ب ز که پرسم من پیدان	دل
تا بوزم که کعب بخت سیاه	دل	از دور که پند کشته آن	دل	و ده که خواهد کشت آخر از دوی	دل	جناو جو تو کم شد مگر شدی گاه	دل
چون هر که بکوی تو رو و بخت	دل	مرا کوید شکلهای عشق از بخت	دل	مرا صبری که بودی بخشش	دل	باشک حسرتم از چشم ترا آورد	دل
کس بجور و جانی خوشدلم	دل	زمانه هر دم آبی که میتود و مرا	دل	طهوری اصلش از فتنه	دل	سرشیر صاحب یار است مدتها در هندوستان بوده شنوی	دل
اما بعضا حیات مشهور شده دیوانش مطالعه و این اشارت از آنجا اشباب و در این ساله شبت افاد							
اینکه مارا نخورده یا دلس است	دل	بغلی خدمت پیری نکردیم	دل	بمیری خدمت طفلی نمودیم	دل	دیگران اما از دار ند	دل
وصلی نبوده میشو اینها	دل	فقد خود میکنم از خجلت	دل	کاین چنین از نظر افتاده پیغام	دل	ره کم نکرد و ناکه و کلون	دل
بندش بخت که بخت است	دل	ترک صحبتی اهل بوسه کند	دل	من ندانم چه بگویم که ترا کرد	دل	دشمن بغلط اسیر شده است	دل
که در ره تو بر آید یک پای	دل	یا فکر دل بخار بسبب	دل	یا کشتم چیت سار میاید کرد	دل	بجاک پریم افتاده کار و تیر	دل
یک کار ازین و کار میاید کرد	دل	بهار است بی می حرم نیست	دل	بهر حال تا باید کمریت	دل	الفقه ازین پیش از م طاعت	دل
	دل		دل		دل	بهار است رخت و رع کن کرد	دل

می‌کنند درو شکوایان
که چون سایه قناد و زاپی سپید
که سوزن ندارد و فتنه ز غدا
کان سیه تو بزه کرده
چه باشد درین جم چاره دل
مرامم بچاره ماه کسش
بنام و پس ندی فنک و غ
بگلگون سرشکان خبار زرد
بنمازی مشک دکان عشق
بچشمیکه آید نگاه ای ازو
بگوئیکه از کرم بلا دم زند
بغیر طوری بنماز کھی
سرت کردم ای ساقی مشک
تو دشنام دهنی عاکیتم
ترا بر سر چشم و ناز آورد
مغنی و ساقی دو ابر شماست
که مینا حصار است پیمان به
طرب میرود نیک آواز کن
بنجا طر فزی چای میکنند
بچه چیدن پای از دهن هوش
که در برج شاهیت تابنده
چو کردید خالی و پر صیدگاه
غمان نگاه شهنشه کوفت
بگردن کشید ساراپر کی
همای بر روی فیه از دام من

صبا دم زو از مغز عیسوی
هواسینه بر سینه کل نهاد
برویم در خنده سبتن چرا
بجوی و برع که کشدم سری
زبان را فنیک بر او شده است
ترا تو به خودار خستم میبیم
با فغان فنیک خروش باب
بهم نمی بیند و زان هر
بکس چا بنوازش زنج
بدستیکه بند قبا می کشاد
بقدری که طوبی عبارت است
که دیگر مکن نگاهت جفا
اسیر خمارم شرابی بخت
را خوار کردی ز می اعتبار
اگر چشم زاپه می شود شور
دو بخت بر بنض طنبور نه
یده تا کشم که خاطر حصار
غم و غصه چون ارک بکال
که تا چو پیچ و تاب آوردند
شما را ضرورتش نشناخت
ریشیر از روی آب میبیم
با فنیک شکر از سپایان وشت
نظر کرده و دید چاره
زمن بهر باز تو مرغی بود
از مرغان نامی فرو می طیم

جهان کمن ابرار ک نوی
چار چپ کل تکه بشاد باد
بستم لب و شکستن چسرا
نذار و زن توبه دشمن تری
بجان تو کردل خبر داشته است
عظای ندارم قسم میبیم
بسوز کباب و ساز شراب
بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بشن تبتست بی احتیاج
بستی که بر خاک پای فدا
بچشمیکه در شهر غارت آرد
بر نچرخشش مغسای پا
دل در برم سوخت آبی بخت
دلی ل غریبت خوارش
بمیخانه میسردم و دار بند
تو یک شربت از آب انجوره
که صفت بسته خیل غم درگاه
زرق صفتی قاتان پایال
چه دله که داضطراب آوردند
که آید پی صید دلهما بکار
برون فت و رای دار ختم
سپه بر کنار دمی میکشد
سرا با فغان رستم تار
که پیشم بعد شیرین بود
شدا و بسل من بخون می طیم

کسی را مدو کرد و بخت سینه
لکه پان کل که همه چاک دار
چه و بنال ابرو کرده کرده
زبان کرده این تبه خوش کل
خطاب و تفتنی و ماه و ش
بقر قاعت بطسل طبع
بشعخ غمان میخانه کرد
بجان زبری میدان عشق
با آن که چنین آری ازو
بخونی که آتش بعالم زند
بهر جمی چاره ساز کسی
کسی چند باشد چنین شکدل
پاسا قی جان فدایکم
دست ای که عجز دنیا ز آورد
مرضیم غم مروت بخت
پاسا قی آن ربر آورد و رج
پاسا مطر پرده ساز کن
زهر سودلی مستلا میکنند
با فشان دست اندکش
خدیو فلک رتبه عباس شاه
رضیداه کهنای شاه و سپاه
فغان عجزی سر ز کوفت
که از شمر قبا زوران یکی
بود تیره بی سایه اشام من
بکشتش بر این شکوای کل نظر

بچشم آیت آن ستمگر بدانم جنین چنان کسی که از سینه پریا ز بود ز بی شاه عادل بی از دست که در دام ازیا و صیاد رفت نیجاست از کثور خوشین	ستمکش پانچ چنان بکشد شخص نه مجرم سپه شمار بچکنال هوش سر از تن بکشد چه رحمت بر حال آن بکشد کم میخی یاد و زینت درد که اینان مان و ران منند	که عالی در آن رستخیزم نبود فرو ماند و از دست پسر کا بخوارش از دست بر بکشد که میادش خوردن از خود پند که بسیار خواهی مرا به کرد همه دختران ختران منند	که ماند پادشاه نشان کسی بدتش یکی ناز بین از بود پس آنکه ز لشکر سر از دست بدان تا توان میدید و رفت شندم شنی از نشان من علی شهاب فصیلت
بجان دل کند شتر خیزد علام غزه جاد و چشم خیزد جهان بشده بازی فلک خیزد کاکبتی اسمش محمد مرتب	نظم از شاکردان مولانا سیم است آنکه ساغر از باده کالات طاهری کشیده جامی نیز از خجانه معرفت چشیده و در امر دنیا پیا لا ابالی و قصاد در ساقب پساری کشته و مشنویات نیز دارد و استر در استرا با توقف نموده و هم در آنجا بعلوم باقی شافیه از سایرین	سکند بن قلوبیست این چند پست از دست و بد بکشد ایر است رو قضا بجان تو بکشد ای را بش حال تو چون بکشد اول برابرش تو چرخ مرصع و لیمک اول آهنگه شمع روی تو آتش سینه	از گوش بکش بکشد غفلت چهره مرغایان هر دریای تیغ تو خوش است کشتن درین دریای پشتنج شنو از دل و پاد بکشد هر یک بروز معرکه صیاد و بند بشرط آنکه نباشد آن بکشد
نماز شام که چندین بار مشغول غای من چنانی مانه پیا بکوه غصه چو فرما و پیران پیا نه باده در سر من بچو لاکه ازین غم شولند را بپنج کمی	ز پرده افق آورد آسمان بطلوع بلای من چنانی ستاز محو بدشت فتنه چو مجنون تا توان نه جام بر کف من بچو کف غم که جناب سول مؤید نصو	در آمدم مقام محبت آبادی بنامرادی من سپیدی بکشته عیا مجا باده من دپه صباح نه دارم غم از شمع اختران و رسول شاهی آن چه رفیع نقد	که در زمین بهاتش فرج بکشد بدرو مندی من عاشقی بکشد کند کردن من شسته بکشد نه پست عشرتم از دور کمان که هست خاطر او کج علم بکشد

باز این لکشته خیال صال کرد	د	خیری خیال که دکه شواخی کرد	د	زمانه دست مرا که دست یار د	د	خوش است که همه عمرم بگذرد
ملا سچو و مدفن شناسه خواندن ستم چنانچه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده و چپتومان مقرر یافت که ملازم رکاب باشد خود استغفار نموده عرض کرد که من از دیدن بیدار صورت زبا ضبط خود میستوایم که دو کشته خواهم شد پادشاه را خوش آمد و از خدمت معاف داشتند این قطعه در مذمت خرم خود کشته است		دارم حسرتی که وقت بخت		کامل کندش تقاب د		
تا جان نهیش در برابر		اسان جبرجوی کندم		حزنی اوقات تجارت میکند زاینده و در شریع خوشی آشته		
این شعر از افکار است		کسی پیش تو اطن را شانی کرد		ترا به شنی خویش بهمانی کرد		تمام عمرم کرده و من بهمانی
یک نسخه که در آقا زو را گویی		عهد می سالها علم مسافت فراخه و مشنوی برابر مغزن لایبلا از شیخ نظامی ساخته است				
ز این پیش که قاصد خطای گزید		جان صرف کسی شد که قاصد کرد		عار از من یوانه سکیار زار		ای من سکیاری که ز من عار د
از آن بحرمان تیره مجلس گشت		که میرسد کسی باه حدیث		بر زبان ارم شب بچرا بکن		کلمه که بایک و دو وصل من کرد
این باغی چون بالمعنی بطرز ندان کشته است نوشته شده و الا ماده رباعی عالی از بردت نیست رباعی						
امد رمضان صاف ارمیده		وز چهره من کونگی لکب		در خانه ما چو خردنی بختی		ای وزه برودنه ترا خیم خود
قاسمی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جناب است شاعری معروف و بلندی موصوف و پشتر اوقات در دای مشنوی						
شافته و با تمام حسد و شیرین لیلی مجنون شناسه که با ستم شاه طهماسب صفوی کشته نویسی یافته این خیر شعر از مشنوی لیلی مجنون						
که خطاب باقیه لیلی کرده است		کلزار جان تری کن ز خوار		کان غیرت صد هزار کلزار		روزی که بوی کل شود دست
خاری نرند به منش دست		شد ساعد سیم نازینش		چون ال ستم در تنیش		شده ده پشت آن سمندر
چون رشته در زبانی تیر		قطبی کو سید فخر بر بنیر		رواقتش بشاعری مصروف لیکن در قواعده نظم سوخت		
اگر صدره روم از گوی لایبلا		دگر در بازیکردم که شایم		حاجرم از فسترای نوالیت و شعرای آنجا آنچه که نظر		
رسیده اند درین کتاب ثبت میشوند بدرالدین صلش از نوالیت امار اصفهان نشو و نما یافته و شاکر و مجد هم که مداح خوجه						
سمن الدین محمد صاحب یوانست و پسرش بهالدینست که حاکم اصفهان ده و در طفل عاطفت ایشان می بوده قصاید غادر مدح						
ایشان کشته در صنایع شعری پر ما هر بوده این باغی از دست		دینا چو محیط است و کف عجب		پیوسته بجز نقطه میگوید خط		
پرورده او که و مدون و خط		دولت نهد خدای کس خط		کشم سخت شکسته و پس این		با آنکه همه چو در کمون آید
کها سخن از چنین دانی که مر		کر نکشش چگونه پروان آید		این مصنیده غیر منقوده را در مدح بهالدین کشته قطع نظر از		
اشکال و صنعت شاعری خوب کشته از دست						
عماد عالم عادل سوار ساعد		اساس طارم اسلام و سرود		ملک علو عطار و علوم و خط		سما که ریح داند جمله هلال
سرود لیل محمد ملک عمر عدو		سرود که و دلارام کف اصل حکم		کلام او همه سحر حلال و رحال		مراد او همه اعطای مال و بر مردم

دم مکرّم او بهدم کلام علوم	دل مطهر او مورد صلاح اعم	بهم و بهم دل و در عدل	بهم و بهم دم و در ملک اعم
طالب از که خدا را دکان آن یار و مودی معاصر و ندیم و از شاگردان شیخ اذری بد و در اوایل حال شیراز رفته و اینجا قبول تمام یافته مشنوی سطره کوی چوکان ادر شیراز بنام سلطان عبداللّه بن ابراهیم بن شاه رخ کورکان نظم در آورده از و صله و نوازش یافته و بهم در اینجا در نشسته با علم باقی شافیه و در مبرّه خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه نوشت این یک سطر از دست حضرت بکشته رقی و بگویم چند کاتب از سر کشته از پست انزوی ایم که پانجم درست جوین از قصبات آنلاستیت و شعری آنجا بدین ترتیب اند شیخ سعد الدین الحموئی اسمش محمد از اولاد محمد بن حمزه از صاحب شیخ نجم الدین کبریت رایی می دان روی تازی حسرو ایوان حقیقی و مجازی سیر سلوکش از غین بعین خاک پکش از تربت جوینیت مدت عمرش ششت و نه سال فاش در عید الفصحی نه تصنیف از نموده بجهل الارواح و عیسره در تصوف و در این دو بر علی است بکلمه چنانیکه چنان سیباید کس از تو محبوب بوده است بکلمه در دل فراق تشکیکها دارم در کار چرخ بستیکها دارم با اینهمه غم تو شیر بیان مرا مشکی که خزان تشکیکها دارم شمس الدین محمد جدّ خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانه و از احوالش نیاده برین چسبیری معلوم نشده و از اشارش این باغی اشخاب و در این کتاب نوشته شده و بد بکلمه است از دست چون سپرخ و لبرست آید بکلمه عیشیم بچهل بشادای بچکلا در باغ بجای بسره کوش بژی وزار بجای قطره کوش بر بار خواجه شمس الدین محمد وزیریت صاحب شکوه و دیریت دانش پروه مرید اهل حال مراد اهل کمال ده و بمبکی ارباب تواریخ او را بصفت کمال رعایت اهل دانش و حال ستوده و بی نظم مناظم دولت ابا قاضی است و آتش مرجع امراد مجازا بوده پسرش سید الدین محمد مدتی در اصفهان حکومت با استقلال کرده نظر غرور جوانی و استطرار بدولت ابا قاضی دست از طریق رعایت کشته و بهم در جوانی شربت انوار مرک چشیده و از آنجا که کودش در کار هر نوع بکام و نشندان نبوده استرام سبقت محمد الملک بنم و از نو دوی پاداش عمل خود کفر شده و خواجه غرور را شعاع عربی و فارسی بسیار در این چند بیت فارسی از ایشان یا ترا من و فایا موزم یا تو من جناب موزم یا جنایا و فایا زین و یکی یا سپاموزیا سپاموزم با تو چندان فاکم صنها کاین جانرا و فایا موزم بکدامین عات خواهم یافت که روم آن فایا موزم این باغی امجد الملک بوی و ستاده جوانی که وی کشته بعد ازین رباعی قلمی میشود یا غرق شدن لیکری آوون حصی تو بس قیت خواهم کرد یا سرخ کیم روی بان بگرد بر غرور شاه چون نشاید گرد بس عفتنه روز کار باید خورد این کار که پای ند میانش داری بهم سرخ کنی روی بان بگرد این باغی را بنیر در جواب رباعی بدر الدین عاجری که در تحت اسم او نوشته شد حکمت از کلمه خاص مان از جای غلط چو پان به بدست آورنده این باغی را بنیر در مرثیه فرزند خود سید الدین محمد بعد از وفات در ماتم و پسترنج برآمد برونش من غم تو چگونه باشم خاموش دور تو نبود بستی جام پر اچکان پر جام پد کردی نوش			

عطا الملک دی برونخواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و تاریخ مکتشاده جانکشا از رشحات قلم مغررقم دست و سلسله ایشان
 یکی صاحب حال مری بلکال بوده اند کونید بعد از تغیر مجد الملک نیردی عطا الملک بسبب صدق و راستی در خدمت ارغوانخان رتقی تمام
 حاصل کرده مجد الملک را کشته و او را بهشت پاره کرده و پاره را به سرحد فرستاده این باجی عطا الملک را این مطلب است بدینکه است

روزی و سه سر و شتر و دیر شد **بغینده کلک مال توفیر شد** **اعضای مری کی گرفت اطمینا** **الفقه سبک چشمه جهانگیر شد**

جام از اقلیم چهارم طولش صیده و عرضش اری آتش از شوات است و خاکش فرا زنده پس از احمد جام و کثری را و لیا علی انیم
 زنده پس از احمد جام و بهو ابوالنصر احمد بن ابوالحسن است از اکابر شیخ عظام و اجداد و لیا علی دی لاجسته است و در علم تصوف
 تصنیفات مثل سراج السائرین غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات و از تعداد و در زنده کرده الا و لیا مسطور است و در زنده

بدرو عالم کرده و از اتفاقات عدد جامی قدس سره موافق عدد سال فات و دست راست **نه در سجد گذارندم که زندی**

نه در میخانه کاین غما خاست	میان سجد و میخانه رایت	غریب حاشتم آن که گد است	نه در سجد گذارندم که زندی
این کاین در پستی اقیست	کشتی بت پندار شکتم رستم	آن بت که ز پندار بتی اقیست	تا یکسر موی رتوتی اقیست
بر هر مژه قطره ای خون آرد	نی فی بنظاره شال خنشد	از روزی بیده سبر روی آرد	چشم که سرشک لکون آرد
کوارزوی حیات پانید کنی	آینده عمر خواهی از زرقه فروز	در رفته چه کردی در آینه کنی	که ترک وجود غم فزاید کنی

پور بها از معارف اذنا

و یار جام و از ملائکه کن لدین جناب است و مدتی در خدمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بسر سپرده این شهر و باجی از دست

یار باین کچهره خون از نه خورید **انکی ز پیدا مهر و یان تم خورید** **کرشد کجری ز درج بیدنت کم** **در حسن بخت هیچ بخت نیست کم**

صداه ز اطراف خت یاب **کوبش تار ز پر و نیت کم** **مولانا جامی و هو نور الدین عبدالرحمن مولد سجناب در**

حوالی جام و لویا علی تحصیل کالات پرداخته در اندک زمانی سرآمد فضلالی مان کرده است بلندش با معنی قناعت نکرد دست
 را و پت شیخ سعد الحی و الدین الکاشغری که وی یکی از مریدان سلسله نقشبندیه بوده داده بارشاد و مدتی بر ریاضات و مجاهدات مشغول
 و مقامات عالی درجات متعالی یافته است و لامر صیت کالات انسانی ایشان بدو روز دیک رسیده علما و زما و بشوق او درک
 صحبت ایشان که دیار خود کرده و بنیض خدمتش مستفیض میشدند و در مابست نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوی
 استاد است دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده هفت مشنوی بسک نظم در آورده مشهور بسبعه الحی بعد از حمله نظامی کتابی
 بان استیماز ملاحظه نشده و در زمان سلطان ابوسعید که کان سلطان حسین میرزای بقیرامغزو و محترم و مدخل شایان مشهور کان جوش
 مفتخر و رسایل سپارد و اکثر علوم نظام و نشر افارسی عربی و پیچوب نوشته که اکثر آنرا دیکر جلد بخط مولانا فروز بنظر فقیر رسیده شوال الفه
 لغات الانس الشعالمعات یواح شرح هتیده ابن فارس شرح اپات میر حسن و سخنان خواجه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی اجه
 انصار بهار سخنان شرح رساله مناسک حج رساله عود و قافیه رساله موسیقی و موهب ضیائیة فی شرح مشکلات الکافیه رساله ممدایان
 قضایه و غزلیات و مقطعات و ترجعات و منشآت و مکاتبات و اسامی کتب سبعه و پیچوب است سلسله الذمب سلامانی رساله

تختگاه الاسیر است بر یوسف زینب علی بن حنفی خرد نامه سکندر می بعد از سفر خیر از چاه آمد و شرفش شهادت و یکسال گذشته بود و دیار قاجار آمد

بهر شاد مروت تو شد جان کین	اصبت ز ابراک یا شعله الخف	بهر مبد و کان لک فی شهور سه و شاعر ایشان نیست که کو	در دیده شک غدر تو خیمه
میت یکتا که ز از خاک کاز	این کهن باغ که کل سلوی غارت	خط شکایتان پر کن غبارت	خط شکایتان پر کن غبارت
پتو ما غرقه بخیم تو سپا چو نی	زیر کل شکدل اینچه رعنا چو نی	ما که جمیع خیم تو تنها چو نی	ما که جمیع خیم تو تنها چو نی
تو که در زیر زمین ساخته جا چو نی	پتو در روی مین کشده جری	آریک بشی دارم با اینهمه کجبا	آریک بشی دارم با اینهمه کجبا
که خلقی تشنه لبم دزد بطراف	بر آری بجو سپایان جزو پیکر می	چه غم زانده خوین جگر هست	چه غم زانده خوین جگر هست
یا طاقی و صبری این پر آزار	رحمی و خدایا آن کدل جز آزار	پیر مردکی سب و آن زار غار	پیر مردکی سب و آن زار غار
ریش از خون ل تشنه ل سیرت	وادی عشق خفته در آن پایست	قوت زافان همه از مغر الا است	قوت زافان همه از مغر الا است
یا از زبان کنش کاو کید از نیت	و شامی از زبانت باشد مردی	که سپایان زده ماند کان نیست	که سپایان زده ماند کان نیست
خبر دیدم مرا که کدام سوز فکرت	بجانب سوز آن که تند خور فکرت	کشم بدید غبار رویی اور فکرت	کشم بدید غبار رویی اور فکرت
پتو که ز رستم آرزوست	رستم با تو میسر مباد	مرا این رزو و سپار کرده است	مرا این رزو و سپار کرده است
بچکار آید او را چه بکارین ناید	چه دهم با و دلی را که خراب ناید	چون رخ خوب تو نیم به ناید	چون رخ خوب تو نیم به ناید
صید را چون اجل آید سوختی	دل آن غمزه خیز ز کشت با ناید	هر چه کردی بجز نیت ناید	هر چه کردی بجز نیت ناید
بهر تنگی ل من سخی میکنی	من آنم که کسی پیش تو بگویم	کتاب آورد و گویند من از آن ناید	کتاب آورد و گویند من از آن ناید
نمیخواهد که دست بچسب و نیت	جانی همه بخوشی با عشق نیت	بشده تر و در کنار نیت	بشده تر و در کنار نیت
سبب که مرغان شب بکس	جلوه شاد کل من سوز عجب	الایا لیت شعری اینی لک	الایا لیت شعری اینی لک
لعل	به چندی وصل تو جویم	کرپان دیده سیننه چاک	کرپان دیده سیننه چاک
الایا این سلمی ای سلماک	کجاست با و دیوار کویم	کوش بر سیننه من بشد	کوش بر سیننه من بشد
و ابکی علیها بکاء الغمام	امروا علی بالیات الحمام	در آن سلمی ال سلمی مقام	در آن سلمی ال سلمی مقام
چنان سلک معیتی ز اشطام	در بیگاه از دور کرد و نفا	وطن کرده کوران کشه ام	وطن کرده کوران کشه ام
کد رگاه زافان با خوش نام	قد مکاه کبک خرا مانده	نه با علیت از خیمکی غیر نام	نه با علیت از خیمکی غیر نام
زیم رنجیده چون میم عظام	ستونهای آخیمها زیر خاک	کسته زیم چون عمو لیم	کسته زیم چون عمو لیم
هزاران تحیت روان السلام	کنند جامی از جان دل سول	چون خواهم غور بخین بر بی سول	چون خواهم غور بخین بر بی سول
صد بار ز فردوشی بجز زیم و نام	هستم ز جان غلامت ما بجز زیم	لله الحمد که یاری تو یاری ام	لله الحمد که یاری تو یاری ام
یا دکار نمی رسم رخسار تو	کردم از رخ مبرای شکای غم		

سرزبانوی غم نماند و خلقی جان هر کس که چندان اجل خندان بجائی کا طلس شان ز پندش دلن سالوس را پرده ناموس برید بیردم حلقه بر آید ز دوزخ آری لاف قوت نرن ای پشته بخت چون نیت بخت آن کس کی دم علی الخفاف و اد حسل فنیای بسکه در جان بگر چشم بیمار توئی طن میبزم که در فراقم کبشی توخسته لبان چشم و چمن آبرو بس کبر که از کرم مسلمان کوی هر چند بیا که از ایم رشته دراز باشد که بگوید کل فرسته ز کل کله ما همه سر ز خاک پروان کوی مک صورت حال من کند ز کوی در راه طلب محرم رازم کردن در هر ورقش بنجوان فی عام کند خون شد دل از دست ایشان چون تفرقه دلت حاصل نمید	که چو ایشان کز اندیشه کار می انگشت حیرت کیر و میزان که راه قریب باید که کوی دور جلوه شکفتن میان شک پیرنهان کای ترا خاتم دولت کرد و پیرنهان زیر این بکران شست سیم پلکان بادیکران یکو سخن بشنوم کوی سعادۃ بالسعاده والسلام هر که پیدا میشود ز دور پندارم والله لقد فعلت انکس طنت باقه عیند بر سر بالینت میک کبر و کمر کنی مسلمان شود چون شته بدست است می بخیر با من سخنی زان کل زرقه نجاک الاعمال من کس سر فرو برده نجاک قلات من البحر علی اصعب حال زانره که نه سوی تست بازگرم قد مات فلاق و فلاق و فلاق زیشان نا لیم یا خود یا از تو دل ایکی سپار و بکسل بجه	از کلم ساز یکی مرغ خدا که کم نه زهد آمد مرا نفع ز برغم شکر ایهه پیران نیک تو بر سینه زان بر در پیر خرابات که خمی نه او ساکین خانه و مدرسه دپاش نیست جامی بن نظم کس که بفرستد فارسی سلام الله ما تحت حمامه خوش آنکه دار ماند مار زار زنی فار ولا حبيب لی الا نیت پتیا بشد از نیت و ورق نسریت یار ب برانیم ز حرام چه شود کجشک ضعیف تو ام ای یار هر روز و روزم سوی گلستان غمک شد فضل هبار و شتم اغشته بک بگذر بد یا ریا رم ای یک شاک یار ب زد و کون مینازم کردن تایرخ جهان که قصه خرد و کلان ای حسن تیان ه سیم از تو ای رد دل تو هزار شکل ز بهمه	سوی مرغان ره کوشه بشکر غم خود دور میدارم ز برغم شیر تبع کام ز بسکین شیرین دین باد محروس نیک تم غم شکنان کج نیجانه حسن برطن پنهان حافظش نام هند خسرو شیرین لغذا لال الف احوادث غماهم روشن صینس پیری با خبر بودی اجاب چنین کنند حسنت بی اسب ز تنجانه لبش نریت رای می هم بکوی عرفان چه شود افشاده بدم تو قصه عجز و نیاز چون غنچه کمر پان صوری ده خاک دارم بکوب کباب و چشم دندانک بر خاک رش بجای من دیده ل وزا فسر شعر سرفرازم کردن در جست در آن چشمه باران چکان وی غیب شان میل ال از تو مشکل شود آسوده تر از دل ز بهمه
--	--	---	---

از کتاب لویاح مولا ناجامی است که در معانی

لایحه ماسوی حق غر و علا و معروض و است و قفا تحقیقش معلومیت معدوم و صورتش موجودیت معلوم یروز نه بودا
نه نمود امروز نمودیت بی بود پند است که سر از وی چه خواهد کشود و زام ایضا و بدست مال امانی چه دمی پشت اعتماد بر این
منزخات فانی چه نعل ز بهمه بکن در خدای بنده ز بهمه بکسل و با خدای پیوند است که همیشه بود و همیشه باشد و چهره تقایش از خا

هیج حادثه نخواهد رباعی	هر صورت دلکش تر از وی	خواهد فلکش زود چشم تو بود	رو دل کجی که در طوار و جو
بود است همیشه با تو خواهد بود	ما لقی ایهمش مولا اعباد است ارشوائی می همیشره زان مولا اعباد الرحمن جابیت و در فون		

نظم بطرز شنوات یال و چار کتاب در جواب حننه نظمی برشته نظم کشیده گویند و لا با مولانا جامی مطارحه میطلب کرده مولانا بگوید

امتحان قطعه در جواب این قطعه حکیم ابوالقاسم سنسودی گفته	در حین که تخت اورا شربت	کوش بر نشانی باغ بهشت
وراز جوی خلدش برنگام آب	سر انجام کو سپر باد آرد	همان میوه تلخ بار آورد
از دلفنی طلب فرموده با تفتی این قطعه را عرض نموده بد گفته	که پخته نزع طلفت شربت	نمی زیر طرا پس باغ بهشت
بهنگام آن پخته پروردنش	ز اینچیز جنت دمی ارزش	بدان پخته کردم و بد جبرئیل
شود عاقبت بچه نزع نزع	بر درج سپوده ملاوس باغ	

دلفنی در حقیقت حسد جو که یکی از فضیلت جام و مولانا شاعر سخن نام است چار باغی ساخته در اینجا ساکن بیشتر اوقات در اینجا در شته صحبت از انحرافان گشته تا در سینه که شاه اسماعیل صفوی بعد از فتح خراسان توجه عراق بوده به حقیقت مذکور به جهت زیارت هزار شاه قاسم انوار هلدش مژغیر دارد شده و تماشا گمان بر در باغ مذکور رسیده در راسته دیده از شاخ درختی که از آن باغ سر برآورده بود داخل باغ کرده مولانا اطلاع یافته استقبال نموده به رسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تحض حوال و منزل او قدم رکال مراجع بر کلیم قرا و نشستند حاضر می تناول فرموده مطالبه شعر کرده بعد از استماع پاره اشعار حکایت فرموده و را بنظم قو حات خود دامور ساخته مولانا بخت بر دیده نهاده بقدر پست و کنیز ارادت بنظم در آورده کتاب حیاتش بخاتم اهل موعود محشوم شده نویسیق تمام نیافت و در همان باغ مدفونست این اشعار از قلمی میشود بد گفته

نکته چند گویت بشنو	آه کرده ثواب رویت موی	از روی و کشاده بر سر کوی	ای سپهر جلال آمد نو
نسانی اگر چه جان بدت	میکن از غیبت بدان پر نیر	همچو خاشاک خشک آتش تیر	هر که چیزی بر ایوان بدت
می محو کر چه سلسل بود	پسرانی که باده خواه شوند	از می سرخ رو سیاه شوند	تا رخت ساده و چپل بود
پوسن نیست و هوای شتاب	وامی بر آن سپر نیرانی	که بود می پرست و خود آبی	پسر از آن کند دو کار خراب
این چنین جامه تنگ مراد	سرخ و زردی لایق مراد	اشک گلگون چهره زرد است	به رزن جامه سرخ و زرد است
سرشته بر دمی مراد	چه مروی که هر کس نامش شود	و کمر زن نیاید از دور وجود	مثل رزانه بفروزا کنی
چو بر عهدش آئین سپسری	نمی آید و تاب بد نشویم	درم منتهی منتهایت کرم	بد ختم شد آیت سوری
زین کشت سرخ و بولشیا	سپه فاده همه واکوئی	چو کشتی که افند بر یان	ز خون لیران کرد سپاه
چو دلهای عشاق پر خون مه	سر نیزه در سینه کاو گشت	ز چشم زده خون تراوش گشت	کله خود با کشته و آژون به
چو تاج خروسان جنگی بفرق	نه از قتل کس سیرا منقل	چو بالا بلند آن سپر حمل	فاده در آن پهن دشت

خوششان یکی از شرای نوالیت و شعرای نجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود
 زین الدین صاعد کلید دار سلطان اسکندر بوده این رباعی از دست ثبت شد است بد گفته است

این شمشیر که شکست رخ و رخ کن	که کم بخت تا دم سر کند	زین پیش زرد خود حکایت کنم	ترسم که زرد من است در کند
نوعی از ابله نیاست این چند شعرا ز غلیات و اید کار زنده		ز دوست غیر خیالی ندانم کم	که دوست نیم و کیم که دوست است
کسان که موسم کل توبه ز شراب کنند	قبل خود همیشه را جل شایسته	فرصت نداده به شوقم که دست	خونی چکه ز ناخن خاری سیاه
نوازی شیشه بشد ز خورشید	خوش است ماصدی تیشه ز داغ	خواف طرش صجل و عرش لرزد دولایت باختر وز وزن سبجان از توابع انجاست و شعری لایت مزو برتر پشته رشته میشود این حسام از اهل خواف طمش و شوکت	
پساری از مهر مقوله از ملاحظه شده با با همین و پستار اشارت	بر بودن و تم بکرشته ولسانی		
بد و جوع سحر سازی و اهل خواف	بد و لاله و نوازی و فوج جانی	ماج الدین اسمعیل باختری از احوالش خبری معلوم	
و از افکارش نیز شعری سوا یی با عی نظر رسید و اضطراب نوشته شد بسیار بد فرموده اند			
تن در بهر شیوات تو خرم داد	جانم نشود که بیدار تو شاد	رومی که ترانه پنجم از نو بداد	رهایش مولانا سعاد
خوافیت این طبع را شاعر کانی	نیست در عشق تو چون من و پرورد	ایکده در دم راهبندانی بود کرد	شاه سبجان اشش
خواجہ رکن الدین محمود اشش از سبجان من توابع خواست و پیوسته خدمت او لیا را مشتاق بودی راه طارنت صیغار ابر برمودی و از حضرت خواجہ و دو چشمی که مرشد بود و شاه سبجان بخت یافته در عرشه بعالم باقی شاقه این چند را با عی از نوشته شد			
مردان فداییل هستی بختند	خود منی و خوشی تو بر تنی بختند	انجا که مجروحان قوی فوشند	خفا نه تپی کنند و مستی بختند
خواجہ یک تار تبه ابرار رسد	پسند به کس از تو آزار رسد	از مرگ میندیش غم رزق مجز	کاین هر دو وقت خوشی آچار رسد
عواصی کج کت کوب با یه	غواصان را چار هر سپاه	سر رشته بدست یار جان بخت	دم از و ن قدم ز سر پاید
که بر تر از آسمان و منزل تو	وز کوثر اگر سر رشته باشک تو	چون مهر علی نباشد از و ن	مسکین تسعیهای بیجا صل تو
سیف الدین از فضلای کامل و عرفای اهل دایر با خرد من توابع خواست و از فیض خدمت شیخ نجم الدین بکری گویند در یک اربعین بمرتبه خلافت رسیده و آخر الامر کارش بجا می رسید که سلاطین عظام سپایه در رکابش بودند و بهم در آنجا در نشسته			
طایر و وحش بسدره پرواز کرد در قفین متنی این با غیر اخاند		که من کنه خلق جهان کرد تم	عفو تو امید است که بگرد تم
کشتی که بر در بحر دست گیرم	عاجز تر ازین خواه که کنون تم	تا کی بودی جرج و جفا کردن تو	پهوده دل غلایق از و ن
سقیئت بدست اهل اندک تو	که در نور رسد خون تو در کون تو	عبداللہ از اکابر فصیحانی وزن من توابع خواف و و در اسرار سلطان خجسته اند و شعراش نیز دلالت بر آن ارد چه ممد و ش طعنا شاه است و صاحب نفحات یار رخ فو ت شجسته که دانشه و اقصیه بود و بی منسوب داشته و قطیق وین جز این شو که شاید و زوزنی باشد با بجه طبع خوشی داشته از و ن	
شکفته چون گل زنده و زیند	ببند خانه خرامید یا مد و بجا		
چه کنت کنت چه شد مده و	ز جوش حذر و زنج پیش کما	فراق بود صوب از ن از می و	شدی بر آینه در زور کار و دتا

نخون کمر که دو عیدت خلد کرد	یکی ز وصل من دیگر می تشنه	قاسمی اسمش مولانا مجد الدین رنجهانی یار خواب و بکام
اخلاق انصاف داشته کتاب	و فقه الحکمه در بر کستان	شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از انجاست بدخفته است
ابله مروزی شهر هری	سوی بازار بردلاشه خری	لاغر دست و پیر ز سود
جست دلال چپ بشت	کرد جنبان نیچه و شش	سم و دندان استخوان بود
مروزی کشتای بجان بایم	که چنین است پس بکندم	و این باغی سینر از ایشان بیده و نوشته شده است
پوسته پا و لعل شیرین	لیکزد تلخ کامی خود فریاد	جان ادنیافت کامل بیز
ملک از اولاد ملک و دشت بون سبب مکرر تخلص چه خود تشریف داده اش معلوم نیست سوا این شعر شعری از نظر نیست		
شب عیدم بقیع کوشا شد	می میخانه ذکر جان کرد و بکر	سبزووار از بلاد عظیمه خراسان بوده و حال از انقلاب
بقدر فقه جمعیت در آن بلد مشهور نماده و شعری انجاست	که نوشته میشود	اوحید اسمش خواجه و حد الدین از
اعیان سبزووار و از خاندان ستو فیان آن یار	درفنون علوم بیتا احکام نجومی بی نظیر و بغیر از صحبت فضلا و فاضله علوم و مطالعه	و اصلاح کتب و نوشتن احکام نجومی گاری نداشته عمرش بهشتاد و یک رسیده در سنه بریاض جاوید سر امید و تمامت عمر مجرد
بوده و تا بل احتیاز کرده یکی از مضاجحان خواجه را تابل عین میکرد و خواجه این قطعه مغذرت آمیز را بدو در ستاده		
هم می میگفت با او حد ایشان	کای تو آگاه از بنو چرخ و دار	هم باستحقاق ملک فضل و اکثریت
مریم طبع کدر زایت چو انده	چون سحار شسته پیوند از انان	هم باستقداد و قیلم سخن و قدرت
حیف باشد غنچه ساق جان خود	چند روزی گذرین با غم و غم	تا بنور زن سپوید چرخ و غم
وصل زن هر چند باشد پیش کوی	روح راحت را کین و غم	که بگو خندان نشیای بچرخ کای
میرزا بدیع الزمان از اهل اندیارد صاحب طب جان و زکار است و این سه شعر از او بطریق یادگار نوشته شد		
برند غم و کمریند میخان با هم	که پر بسیکد بارده می رود	خند از کف مپنای شریانی
دو شمش اندیشه مرکب و شایسته	یاد آن خواب کوان دم بیدار	که بنانی داد آدم با بانی می
میرزا حبیب الله از احاطه نولایت است این شعر		
از خیالات ایشان در این کتاب نوشته میشود سخن خوب گفته	بعد عمری که نکاهی با بنی	صدیقه بهر تنی سو می میکند
کرم ساز و تار قندار نه بر خور	بی سبب اظهار بخش مردم	حیدری کو بند صاحب دیار است اما ملاحظه نشد و علت
عظم منی شهور پستی گشته	این چند شعرا و نظر رسیدند	بخدمت تو چنان اغیار
چون کیش شمه خاتم شد و کیش	گشته مکنارند شاید کیشم	که دست بته زار حام بهر
رشمی اسمش مولانا شرف مدنی در کاشان بوده آخر الامر کچان رفته مشغول من حرف کوئی نظار و شرا بوده و چند شعرا از دست		
عیب پوفا فی نخود و تیرم	هر کس میرشم سکوفای یسوی	که سؤلانند و دیگر جواب
حرفش تمام نشده کویم جواب		

بزرگش پیکر شایسته افغانست

بعد غری غل را کوشی نبرای دم می

شاهی اسمش آقا ملک بن جمال الدین است از اولاد سرداران

و در خدمت بایستقر میرزا رتبه منادست یافته کونید پدرش جمال الدین یکی از سرداران اماره گذشته بود چون رحمتش شایسته
سلطان فتنه سرداران فروخته روزی بایستقر در سکار بود چنان اتفاق افتاد که اصحاب و خدمه متفرق شدند و امیر شاهی تنه
در خدمت آن شهزاده مانده بود شاهزاده با و سرمد و پدیرت در هلاک دشمن فرستی مثل امروز را از دست نگذاشتی دی متغیر شده
گفت پس یکدیگر در طریقت پدر بنا شد و با هم بر پدیرت و انکرفت و لاند و زار و زار احسری من بعد از خدمت سلاطین اعراض کرد
در سبزه و بقیل ز رعیتی شاعت کرده بخوشش می کند زانیده در این معاشرت حسن اخلاق بی نظیر بوده و در فن نظم بغزل سرای
راعب و هفتاد سال عمر کرده و در سنه در استرا با د عالم باقی شایسته نقش او را بسپردار برده و در ایجاد فن کرد و این اشعار از دست

از باغی بشو و باغی می
ببارک منری کاخانه لایه
شیر طوطی شد قتل عشق شاهی

کوهر بر تو بسیار شنیدیم سخنها
همایون کشوری کاغذ شاهی
که مسرور او را قتل بخیزد

هنگام چشم بر چشمت من است
زینج و راحت یکتی مرغان دل
تو شهر یار جهان با غریب شهر تو

کوهر چشم من قیاس من است
که آیین جهان بی خان کجاست
وطن کدشته بیخا نماند

کونید روزی مجلس یکی از سلاطین کسی بر شاهی مقدم نموده وی این قطعه را درین خصوص گفته

چون من بیکانه ننماید بصد
تو او بریر باشد خاشاک بر
منشته و باد بر خاشاک

کوهر بر دست بر کمر من نشانیم
ایدل همه با جان است کبر
تا بر سر از فراق چه دیدم و کمر

استجا لطیفه است بدغم من
باغ طربت بسزاه است کبر
چنین برزم تو خود خوار کرده ام

سجاست مجلس تو در سحر خفا
و انگاه بران سبز شیمی چشم
ز بسکه در پی هر کس شاد و مدهام

کونید جوانی خوش صحبت و مدتی در ستروین با کل محبوس
شبهما فکری شین ازین مکر
بجز رقیبت که در از روی گشت
نظر بروی کج کور کناه خواهد بود
یکدم غنیمت است فکری که از دست
فکری هیچ و مساز می ناری

بهرم شنید آن شکل آتش کور
کسی حال من تا توان خبر رفت
چه نامها که بخش سیاه خواهد بود
تا بر سر از فراق چه دیدم و کمر
که شبهما با سکان کجی و فرای کور

در امتحان مدعی ضایع کن سید
جهد دارم که عنت را کد کور
ز تو طاقت جدائی دل من
ای پنهان غمی ز دلم چون نیری
چنین برزم تو خود خوار کرده ام

یکدم تغافل من بپوشش
تا بداند که بغیر از دل من جانی
ز من آنکه صبر جوید ز دلم خبر
باری فروز کن بهلا غم کور
ز بسکه در پی هر کس شاد و مدهام

سکنی داشته و اینجا فوت شد این شعرا و بنظر رسید نوشته شد

دامن کشید از من انوشیروان

وین حسرتم بدل انداد تو

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول کجاست

در سنه در هرات وفات یافته این سه شعرا زوست نوشته شد

از روزیاد با کد با ورنده شتم

کوهر پدلی شکایتی از روزگار

کمال مردی که میزد و نیک حال اکثر اوقات کوکب طالعش در وبال شاه عباس صفوی رفوعات خود شاهانه از و دست

سوی کلش رفتم از کوی تو

روی کل دیدم کل و تنیا کجاست

باب وقت رفتن کلش نوشت

یا باغبان ز شرمت کل را با باد

نموده با تمام رسانیدارستی طالع نظر آن پادشاه و نجاره رسیده است	کند غیر از زبان رضیعت نجاره	باین تقریب بنواهدین مکتوب
یار را امسال اما الشحات پادشاه	عشق نفس است اما حیف از آن	چون مرد دشمن و دشمنی بخود
لالی اسمش میر خود برادر میر کلان سبزواریست فاضل خوش طبعی بوده این و شعر از دست		باین شادوم که باشد سر سر خفا می
که یادی میداد از اعتماد و حسن	او در حجاب ازین من منفعل ازو	در حیرتم که چون طلبم کامل از
من مجال سبزواریست و در غزل بسیار شیرین گفتار از دست	اول عشق است از حیرت از غم و دل	میرزا محمد از سادات مکتوب
جو رو سپید دغا می دارد	پوفانی به سانی دارد	شهو را کیشده در عنان
فریاد از آن رکس سستی که تو در	آه از دل میکانه پرستی که تو در	ترسم که یکی زان را فزنده نماید
سمنان شهریت خوش آب و هوا باغات و باغش در کمال صفا بهوش معتدل آبش کواری و متصل بنجاک خراسانست این		
شاعر که بر سبب نوشته میشود از اینجا است رکن الدین صامیان از قاضی اداکان یار است و در عهد طغان تیمور خان که آخر		
سلاطین چنگیز نیست تقریب یافته و چون خان فرور ذوق رس غانندن اشته و پیش و مشغول و ده کو یا معلوم بود که تیا شکوه از بلات		
مستقل بود میگرد از راه چون این یعنی کوش دندکان غانی شده ام مجلس معلوم نموده معلوم بختن این باغی از جلیب خلاص یافته از دست		
در حضرت شاه چو نشینم	اکثرم که رکابراز فرمایم	این چنین شیند نیکی است ازین
در تاب شد و حلقه بزم بزم		
شاه علاءالدوله از کل سلسله صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشی معارضات در دولتش رشده الا و یا مشروح حاتم		
صد خانه اگر بطاعت بکنی	به زان بود که خاطر می کشی	که بنده کنی ز لطف او دیرا
به زانکه هزار بنده از او کنی		
میلینی از شعری اندازد و در اینجا بر سیمانی مشغول و ده و خود میکشده که من از خاک پاک شیرازم و الله اعلم ان سه شعرا است		
صیدش طیان بهر خلاصی	میرصد از نشاط که صید میکند	هزار باره که دل تیغ یار شود
بهر خدمت تو خواهم پیاده	که دل کند تو را بهر پی ناکه	سپار میل دل ز یک هزار شود
سیستان از اقلیم سوم طولش از خبر ایر خاللات و		
از خط استوا از انچه که شاسب و حدودش از محاذی کرمان از یکطرف غزنین از اینجا سبب افغانستان هند است و اندایار		
سجستان نیز و زوالمبتان نیز گویند صاحب هفت اقلیم پاره امور غریبه از اینجا نقل کرده که موقوف بدینست چون غیر ندیم		
نظر بغزات نوشتم و شعری آنجا بدین ترتیب اندک نوشته میشود ابو الفرج سجری استاد عفریت و چون در عهد سلطان		
سجری ابو الفرج نام شاعری نبوده است و ابو الفرج فرور ملایک سجری است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت		
خراسان بوده اند و هنگامیکه امیر ابو علی اسباط محمود در مقام نزاع برآمده و حسب حکم امیر ابو علی استاد فرور سجری را بکشتن		
مکروه بعد از تسلط سلطان محمود حکم قتل او رفته بالاخره شفاعت عفری شاکر داد که ملک الشعرا سلطان بوده کنه و بمعفو		
مقرونشد که یاسجری غلط مشهور است و اصل آن سجری بسین محله و چیم وزای محله است چه اهل اندایار را سگری میگویند		
و بغیر ازین و شعر یاد کاری از و نموده اشعار و تحلیل رفته و هر شعر دیگر که باسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج رونی است		

عقلمی مغربست در این درختی	خاص از برای محبت و رحمتی	هر کس بقدر خوش کرد قضا محبتی	کس انداد و اند برات مسلمی
قاضی احمد لاغر استعدان مانج و بوده و چون زان دان رسیستان بچند بقصد ررقه از انجا این قطعه را			
وستاد بهکته اند	سفتشما بکرم غدر بنده را	رضخت دوسه وزی کوکبی را	ز باد منع تو شوانم و کوکم
کمی خرد حریفان منظره غم	طبعی از اکابر و کان سیتان	این شعرا و در میاست	ز دواز برم چنین کله الود بر غیر
باقی مانده جز نفسی زود بر غیر	عاشقی مرد خوش طبع مجلس سوزی بود این	و شعرا و اشخاب و در این ساله شبت نشد	
بجز کمی شب بچون از غنچه کوه	جنابا یک بر من که ده بودی	از میان خاک در شب بختی	مسکله که روز شتر سر خاک بر من
فرخی و هوزلحسن علی بن قلی از جمله شعرای سعه است که در ایام سلطان محمود از ندای مجلس خاص بودند و در اصل او اصفهانی بود اما طاهر اصلش از ملک سیتان علامه و میر خلیف حاکم آن یار بوده و بعد استیصال میر خلیف چا خرد و متقی اختیار کرده و هر ساله و ویت کیله کند هم کیر قه اخلاص متقابل و مرسوم فرور کفایت او نمیکرده مراتب رنجست و بهتان عرض نمود جناب بهتان من بودند پیش ازین سیرت باین سیرایه نبایستی من خواست حکیم ساکت و اضطرا اسراغ یاری میکرد و محدود میطلبید که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد میر نصیر بنی صر که حاکم محبت در رعایت ارباب استعدا و میکوشد لاجرم فرخی از سیتان متوجه بلخ شد و قتی سید که ایام بهار بود و میر نصیر بصورتی از منزهات بلخ باز دید اسبان خود رفته کوبید بجهه هزار دبان کرده و در دیلمی داشته فرخی میر عمید را که امیر الامرای میر نصیر بود و دید و قصیده که در مدح میر نصیر گفته بود گذراند و در واسطه تمام خود خواست میر عمید نظر محبت و منع ظاهر و عدم معرفت بحال انشاع ما پیران شاربند و پات و پسند از و با و رن داشته امتحان که امیر ادرعکاست با امرا سیر بهار و شرباده خوشکوار مشغول بر در هر خمیه آتشی بر منسوخ شده امیر خزان اسبان بازی ترا و لید با سلطان فی نشان بکشد هرگاه قصیده باین مضمون بگوئی ترا منسوخ و با خود بجز دست میر برده تمامی تمینات تو مقرون با نجاح است فرخی آن شب قصیده که مذکور میشود و کشته صبح میر عمید را دیده گذراند و بسیار مستحسن افتاده و با خود بجز دست میر برده و حال او را بعضی ساندید بعد از آن در ک شرف حضور و گذراندن قصیده مذکور میر حکیم را بطوفت تمام نواخت و مرتبه و در فن شاعری چنانچه بود بشناخت و فرمود که جایزه قصیده توانست که خود روی چند آنکه خواهی دیان بجزه از مرجهت خود جدا کنی فرخی قه بر چند دیده از عهده امر فرور بر نیامده است و الامر حصار خراب دید بقدریکه توانست ما دیان را در آنجا به جمع کرده خود را ماندکی بر دحصار افتاد سپوشش شاین مراتب را با میر عرض کرد و بعد از خنده بسیار حکم کرد که جمیع قه پاس اسبان و کتا در ندان مولانا بهوش باز آید که کرد و چهل اسب جدا کرده بود و مقرر شد که آن چهل اسب را با زیانق و اسباب خورا و بمولانا و دندبا الاخره مولانا بجز دست سلطان محمود رفته است تا تمام یافت اتحی این قصیده را خوب گفته است			
خاک را چون فیهوشک است	پیدا چون طوطی کی و شپار	دوش وقت نیم شب بی آواز	پرنیان بخت لک اندر سوز
باو کوئی مشک سوده از اندر	مانع کوئی لعنتان مبله از دور	نسترن لولوی سپا دار و در	جنابا و دشمال فرغایوی بها
			ارغوان لعل منجشان را و دند

آه بر آه جا همای سرخ جل بر شایخ
راست پنداری که خلقهای محنت
سبز اندر سبزه نی چون پودر
سبز نابا با بک خنک طربان چست
بود پرده سبزی خسرو فخر بخت
داعها چون شایخهای سبلیقوت
خسرو فرخ سریر زده در لک
سیر عادل المظفر شاه سوسنگ
هر چه را اندر کند شصتاری

پنجهای ست مردم هرگز در پند
باغهای پیکار از دغا که شهرها
جبهه ند زخمیه نی چون اندر حصا
جبهه با بک نریش ساقیان
از پی داغ آتش افروخته شد
هر یکی چون را دانه کشته اندر زیر
با کند اندر میان شمشیر خنک
شهر یار شیر کیر و پادشاه شهر
کشت آتش برین شانه دیر

باغ بوقلمون باغ بوقلمون
دغا که شهر را کون چنان ختم بود
هر کجا خیمه است خسته عاشقی بود
عاشقان بر و کنار و کونانی بود
بر کشید آتش چون طر و تپان
دید کان آب دیده مضاف بود
همچو لعل نیکو اندر سارا بود
از ده کردار چنان کف آتش کند
هر چه زیند و دغا کرد ز سوسنیک

آه بر آه یکون ابر و روی
کاذب روز خرمی حیزه بماند کرد
هر کجا سبزه است شادان با روی
مطربان و دوسر و خوشگاران
کرم چون طبع جوان زر چون
مر کبان داغ ناکرده قطار
همچو عهد و نستان با نخله ستوا
چون عصای سومی دست کشید
شاعر از ابالکام و زایر از ابالک

غرض حکیم فی الواقع شاعر شیرین باغش سخن و در تسادی کلامش شایه را باین فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم به سرچا
البلغة تالیف نموده در سنه و دغا عالم فانی کرده کونید و دیوانش در ما و از شهرت عظیم دارد و نظر نرسیده این ابیات را از دیوانه

ورک اندر تن اندر تن در چمن
هشت چرخش برابر با فم هشت چرخ
خسرو را با مان عزم و راه طفر
چار خیرش امبا و اجا و نه چار
ور از ترغم مستند سوخته دل
بر فتن ز شیر خوران سلطان
بزار سب فرون از دهر ارا
بگاه کوشش تبا ز فرو سرد
پیل هم خسته صمصام تو پیل
بر بخت که کل سورچی ریخت کپ
سمنی دست بر ز کور شده نو
بجلس ملک کجوی زدم آرمی
از آن چه خیزد و از بجز زید
بر زدم زید و ز چه خیزد

خواب مبر روح و خور با هم ای
هر یکی زان هشت سوسنیک بود
افط او را با بکات و خط او را
این عاشکفت که کرد و سب
کمشده تر ز غم در دمنه خسته
بمخوردن خوبی چو عیش تو که
همه را ترشد از خون دل و تن
ز دست شیران در زور و می
شیر سپر یه نام تو یا خنک
ز بحر لاله کجافت لاله شین
چو کل کوشش را بر دغا
بجلس ملک شیر کیر و شهرستان
سخا که دزدان خرد که وز دغا
بصید کیر و دیر چه خیزد

سج در دغا چنان در دغا
سج او را با قصا و سیر در اقا
تا چو شهر یور و داید باز کرد و کپ
مدت او را کوان لک و ارا
چو چشم شوخ همه چشما می و بی
نه چرخست و اجرای و چون سنا
که شکار سیر و دود و دغا
شیر غرند که کپش تو آید سیر
چو ز رشید زان از چه ز خنک
کمر درخت شکوفه کما دم کرد
هزار و نستان مرد و ز چه دینست
ز دغا چو پافضل و ز کف خواب
بهر نمود و نمود جهان کشادشا
همید که کوی کل من کوی

عشق او دغا صبر و ارا
دست او را با سیر خشت او را
تا چو فرو دین را دینست غاب
دولت او را ز دال مغت و ارا
چو قول سغله همه شپهای و بی
نه ارا بست او را و چه سندر
ز کوه تند لپک ز آب ز دغا
پیل شفته که کرد و دغا
بکینه کشت خزان با بیا
که از لباس آدم سیمی و دغا
بجلس ملک که همیزد و دغا
دلش چه سیر و کفش چه ارا
یکی بچه کجسام و یکی بچه نسان
که باشد از زور و می دغا

بلی هر چه خواهد رسیدن بدم	دوم هر زمانی برودل کوبی	من نیر و زار و ترم چشم و زین غم	بنوده است بر وزن دشمنی
جدلی کان ده بودم لیکن	نه چند آنکه یکسو نمی آشنائی	این دوی زمین اسیر شستی	نکار باین و دوسیری چرائی
که دانست از تو مرادید بایده	بچندان فاین همه پوفائی	در بیجا در بیجا که که بنودم	که تو پوفادرجنا تا کجائی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن	کنویم که مرد و سیرانشائی	ز قدر من آنگاه آگاه کردی	که با من برگاه صاحب کزائی
کشتی تر از من سدغم نایست	کشتی تر از جنانم نایست	میشیندم ز صبا بوی آن هم غمت	که در کلبه خونین بجران بخشاید
لطیفی که گفنی بکجا می چید شود	خوش شود اگر شوم تو کجا می	سیرب که شود ز تو ای بر حمت	در خشکسال عجب کجا می شود
کویم ز دل غمیش نامت کنم نایم	کوئی شوا کند ز یک قطره دمانی	کشم ز تن خویش میان زنت است	کوئی شوا ساخت ز یکدوی میانی
جاسیت مرا جان بر خردل بزن	وان نیز بر من بکشد صبر زانی	اگر کوئی بفرست تویم نغم	با دوست بخیلی شوا کند کجائی

کویند حکیم فر بوز فاضل انعامات	سلطان محمود مال بسیار جمع کرده غنیمت سمرقند کرد چون نزدیک آن بدو رسید جمعی از فضلای	که در آن آه بودند بر سر کار و آن سیمه اموال و در بغارت بودند چون سمرقند را آمد نام خود را طهارت نامه این قطعه را کشته علم حاجت بفرستاد	و قطعه را بنحمت سلطان محمود عرض کرد سلطان او را بکشتن نمروده و غرامت از نزد خود آورد
نظاره کردم در مانع و مانع و مانع	چو بود کیسه چسب من در طم علی	دل من ز صحن امل فرخ خمی نوشت	همه نیم سمرقند سر سبز دیدم
سینده بودم که شکر کینت بخت	هنر از جنت دیدم هنر از کوشش	ولی چه شود که لب تشنه از جنت	منی امل منهار با بهر شهری
سر بریده بود در میان زینت			چو دیدم بخت پند کجف ز من

طوس از اقلیم چهارم طولش لیس عرضش کن کویند جمشید پشادی بخارا بنا کرده بعد از خرابی طوس پس بنی در بعد از مراجعت از قلعه کلات و کشتن منسود و قشونش را کجین و آنجا رسید و بنا نمود و بنام خویش موسوم ساخت و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ثامن اله و ضامن الامه علی بن موسی الرضا علیهما التحیه و الشاد را آنجا شهید شد و فریه سنا باد فون کشتند و تا روز قیامت مطاف جن است و سنا باد و سنا باد که آبادی تمام و سنا باد مذکور زمر سیده و اثری از شهریت طوس باقی نیست و جمعی از اکابر بهر دیار شوق شرف جواران سید ابرار خود را با آنجا پاک کشیده و در آنجا خاک کشته و حال آنکه لایت بعلت قرب جوار از یکجه و ترک باینه اختلال دارد و بعد از خروج نادش افشار از سپور و تا روز قتل از بنی موسی بکشته بوده و بعد از قتل والی آن هر روز بعد از انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود چندان آبادی نمانده است و سامی شعوی آنجا انیت آفرمی و هو حسنه بن عبد الملک طوسی پدرش سر بداران اسفرا این با سر بداران رنظم مملکت کوشیده و ما خود چشم از رخارف دینوی پوشیده فاضلی موقد و عارفی مجرب دست بکار دنیا الثقات ننمودی مداح طالب صحبت اهل حال و بی در جوانی دم از شاعری نه باین کمال شهرت یافت و در مدح شاهنجه بن پیور و دیگران قصاید کشتی و حسنه قه تجرید و ترک از سید نعمت الله یافته و بعد از ریاضت لبادی سیاحت شتافته و صحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده و دو نوبت حج اسلام گذارده و چندین ریت اندکجا و روز آنجا بدیار هند افشاده سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک و پنه که پنجاه هزار درم بوده باشد

شیخ واد که اورا سجده کند شیخ نه اورا سجده کرده و نه زر را قبول فرموده مراجعت بایران سی سال ر سجاد طاعت نشسته و بدر خانه
 هیچکس نرفت سلطان زاده اعظم سلطان محمد بن ابیسترا دراک خدمت شیخ کرده پدر زری شیخ ریشی شیخ قبول فرموده مولانا
 مجاهد هندی یکی از علمای آن عهد بود آنجا حاضر بود و گفت ای شیخ تو این بر خود حسرم کردی خدایتعالی بر من حلال کرد و هستی از آن زر
 بروشت سلطان خندان شد رساله سی الصدا که نوشته و طغرای همایون عجاپا لغزایب نیز از دست و جواهر اسرار که
 مجموعه است از نوادار مثال شرح ایات مشکله نیز نوشته و بزعم فقیر شرح آن ایات صنعتی ندارد و وفات شیخ در سنه ۷۵۰ واقع و در پیش

در سفر این است و هشتاد و دو سال عمر کرده این چند شعرا است	مشید میر یحییان چشم ان ارم	که حسرم با یحییان را پس بکنند
ز بهول و ز شمارا و ز چرم تیرسی	تو کیتی که در آن روز در شمارانی	گویند این سهای کاست در روشن دیوان شیخ سپار غلط کرده شیخ از
سجده این طعه را گفت	دیوان بنده را که میسما سو کو	از نظم و شعر هر چه طبعش خوش اند
دیوان بنده پند خوش آمد نوشته	هر جا که لفظ به مثلاً دید سخن	است تصرف همه را بدو نوشته
زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است	اسدی از خاک پاک طویس طبعش مستقیم و سلیقه اش انوس و یکی از شعرای سبزه است که در دست	

سلطان محمود میسود اند گویند فردوسی کتاب کمال خموزی از وی کرده و بعد از فسنار فردوسی از غزنین بعد از آنکه بطوس رفت چون
 زمان فاش نزدیک رسید سدید را حضار و گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه باقی مانده میترسم که چون ازین عالم بروم کسی نشود
 بنظم آن پرورداسدی گفت ای فسنار ز غنیمت باش اگر عمر من باقی بماند با تمامش با منم فردوسی گفت تو سیری این مرا از تو مثل غلبه
 پیوند داسدی روز و روز چهار روز است که به نظر فردوسی ساینده و صله محبتین از دفاشه وین سخن در نظر همی غالی از غایت و تقدیریت

چه در روز و ز شوان نوشت و آن نظم از سبتهای عرب بر بخت است	بهشتی بدی کیتی از رنگ بو	اگر مرگ پسیری دی درو
ز اما دم مرگ یکدم زهر است	اگر دم در زهر است که کوته است	سوی آنجهان و یکی نیستیش
تن با یکی خانه دان و نامک	که ریزان شود اندک اندک نمک	بناگاه روزی را یکدست
سبندید دل در سرای پنج	که انجام مرگست و آغاز پنج	تن مرده و جان دان بکیت
بود مرده هر کس که ناوان بود	که پیدایشی مردن جان بود	بماند من نام من دیکار
ز زخم سان پیش زخم زبان	که این تن کند خسته و آن و آن	که لنگ آیتاوه نماید درست
چرا که بهر کار پسند پیش	پیشانی بکرو و ز کور خویش	نکو کوی باری که دشوار نیست
دم پادشاهان امید استیم	یکبار اسوم و یکبار انیم	که رسته فرمائش را بنده باش
چنان کن که هر کس نزدیک است	بر او شود با تو دلسوز دوست	چنان پیش که مرد گناه
منه پیش او در که خشم پای	چون چشم از تو دارد تو پوزش پای	نه خنده است دندان نوین
من فال پیش از پنج سان	بدونیک و از نش کوباکسان	که حاجت بود که کس و دانتخت

بروکت شب تیره کم باوراه بکاخ اندرون بت مجلس بها دوبل همچو لاله بگردش عشر چوهند و بقیه اندراند و در کلا	سپت آتش باد پیش اسباب درایوان نگار و میدان ستوا تو کشتی که خور باد و دود شیر سینه جامه برنج فروشته موی	یکی شمشیر بود کرد لبری مش مشکسای شکر نیروش بشی بود زبانی سیه تر ز رخ چنان تیره گیتی که از لب خردش	دل
نشت از باره رهنمون شاند اپیش و رهبر ز پس شبه رنگ که سپید مشک دم بستی چو باد و بالا چو ابر	یکی باد پاکوه مامون هیون جنبه روان گریزده پس پری پوی آموکت و کورسم شناده چو ماهی لاور چو بر	کم آسای و مساز و بنجار جوی یکی دشت پیمای تیره رخ که اذام و مده تازش چرخ کرد را ندیده دل بکسو سیه تر	دل
چو شب بود لیکن چو شافعی پراز کرد و شد روی هار بنبر زبانک یلان مغر مامون گشت ز کورده سپه خمر جبینان	تنگ و زنگدشته دریافتی پراز خاک شد کام مانی کرد زبانوه جان او کرد و گشت همیناقت چون خنده یخچان	دو لشکر بهم در رسیدند تنگ جهان گشت پر گرد و در جوی زمین همچو کشتی شد از موج خوار ز بس کشته کاهن بر دو کرد	دل
ز پید باز خون تن از م کوش کوئزنده را با بکابل سوز ز بس خن که برخاک پاشیده بود	که پولاد پوش است یلعلش سان از خفا هیچ بخت باز زمین همچو روی خراشیده بود	درفش و بنه خوار بکشد از ایشان نهند بسیار کرد	
اصحی اصلش از شد مقدس است طبع خوشی آشته دخل			
فصلی را خوش می نوشته از دست بد بکشته است	چو بطعش بدیدم نبودم دل تنگ	که شود بلای جانها بشمارم	
اقدسی گویند مرد خود پسند و ساز کار و باین همت کثراوقات بکس بیایه بوده از دست	نیاسودم من از دوز فلک بکشتی	سپای قد خروشان لنگه	
که این صد اصدای جرس می	نیاسودم من از دوز فلک بکشتی	نفت جهان چنانکه که قضا	
بستم نهانی لب غنچه از کوی	سرقاتی سازم که ز کثرت کای	یعنی از اهل مشرق صفی	
در جودت طبع موصوف و شعر شناسی معروف بوده است	دل مرا کشته آن غمزه زلف نیت	لله الحمد چنانکه دل بخت	
خوش آنکه جان پر شمع دل	دیگر روز هجر نیت کای	شنا فی اشمس خواجه حسین پر غایت میرزاست ویرانش	
شد بزم فیر یکسی فم معنی کلام ایشان اردی کلام ایشان معنی ارد و خدمت سلطان ابراهیم سزای صفوی بوده از دست بد بکشته است	مرا بر از وادی شانی خند	خو کوشت پید و من اندر	
زمان پیر و کیتی شمع و دل	باین بهانه که شناختم و کیدی	خرمنی اشمس میر محمد طاهر از سادات حسینی شد رفا	
خوش آنکه سویی من از نا بخت	این چند شعر از ایشان قلمی شد و بسیار بد بکشته است	چو بر دوزم ز زبانش غم این	

اگر وقت نظارهات مرده بودم	ز دوست فراق تو جان داده بودم	نخود از تو ام غمزدخوابی تسلی	ببین که جایت چه از زده بودم
دانش بهش میرزا محمد رضی از سادات عالی رجات رسید	سجده اند که تقریبی شد ز بهر شایسته	و عده به جنتان شده در محشر است	ویری آمدی قیامت کشته تنائی مرا
بگویش غم و دپائی از غمی به	نظره می آید می شود شد چو کلاه	باغ را از رخنه دیواری نیمه باد	باغبان آید کشاید موسم گل کند
ناک اسیراب کن ای برسیان	صفا بر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باغبان آمده در یکجه جدیدی خانه چارباغ بسیر میسود زاده برای از جایش خبری معلوم	بامید و صالت در شب هجر	نمیخواهم چون بچکان باغ
مگر نقش سر راهی بسید میبخت	عنان کشیده شکایت شیند	بر طبق حدیثی ز در دل کفتم	گرفت بغمم دلی کشید و میبخت
رسید قاصدم از پیش ایرویکوت	گرفت نامه در نیم درید و میبخت	بهر که خوست دلت با ده خردی	لب پاله بکسرت کشید و میبخت
صاحب اصلش از مشهد مقدس پیش محمد علی کنید بابت مکر بود و این سه شعرا دوست و بدگشته است	صاحب اصلش از مشهد مقدس پیش محمد علی کنید بابت مکر بود و این سه شعرا دوست و بدگشته است	هنگام شکر از زبان شکوه گذشت	هنگام شکر از زبان شکوه گذشت
بیطالعی مگر که بهار نشنود و رفت	قاصد بکجا یاز تو دیگر خبری داشت	مگر کوی تو آمد و هر سو فطری داشت	امر در فطش سیر راه نیا شد
کویا که ز نا آمدن او خبری داشت	صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبداللّه مرادید که امنیت و اباعن عبد بنیاصب سلطان	کاش ای حلیم ملک مرا شب بیدار	کاش ای حلیم ملک مرا شب بیدار
سر اسیران بوده اند از دست	نمیخواهم که نفیم قافل غریبان خواجه	از آن ترسم که روز حشر کبریا	از آن ترسم که روز حشر کبریا
ترسم فغان بهمان از خواب بیدار	بزم خواهم از آن یک نگاه لطیف	که غیر میپندوبی چیستا بر بنزد	که غیر میپندوبی چیستا بر بنزد
مگر که دم خنده زدی اعتبار	بسکه بشه با خیال ترشتم دم	داشت پداری من خواب کزین	داشت پداری من خواب کزین
ازین غیرت که نپندارم در آن	همه شب زین خیالم که رسم بگشاید	همه روز در امیدم که بشی بخوابم	همه روز در امیدم که بشی بخوابم
ز نهان چنان کنی که یارت بکشد	بر و عده از سادگی دل نینی	کاری کنی که استعارت بکشد	کاری کنی که استعارت بکشد
بیطالعی مشغول بوده کونید در عهد شباب بعالم تقارفت	از فوط باغبان امین مبارک	پیش ازین من هم دین باغ نیا	پیش ازین من هم دین باغ نیا
عبد العلی در آن یار خلد نادر در ملک خوش بختان عهد نظم بود و دوش بهلایات یار این باغی از دست بدگشته است	عبد العلی در آن یار خلد نادر در ملک خوش بختان عهد نظم بود و دوش بهلایات یار این باغی از دست بدگشته است	عبد العلی در آن یار خلد نادر در ملک خوش بختان عهد نظم بود و دوش بهلایات یار این باغی از دست بدگشته است	عبد العلی در آن یار خلد نادر در ملک خوش بختان عهد نظم بود و دوش بهلایات یار این باغی از دست بدگشته است
ایکاسه تو سیاه و دیک تو بوند	از آتش آب هر دو بسوزد	آن شسته نمیشود مگر در باران	وین گرم نمیشود مگر از خورشید
غزالی کونید در شانزده کتاب چهل نه ارست داشته اما هیچک بنظر نرسیده در زمان شاه طهماسب صفوی بهند و شان نشسته	در خدمت کبر پادشاه بسیر میسود صفوی منش درویش دوش بوده در هند ثروت کلی بهر ساییده و هم در اگره بدر باقی شاقه از دست	در خدمت کبر پادشاه بسیر میسود صفوی منش درویش دوش بوده در هند ثروت کلی بهر ساییده و هم در اگره بدر باقی شاقه از دست	در خدمت کبر پادشاه بسیر میسود صفوی منش درویش دوش بوده در هند ثروت کلی بهر ساییده و هم در اگره بدر باقی شاقه از دست
بستر شده در کوی خاکستر است	بایسوده از آتش دل تیرم است	جان ادم و فارغ شدم از بخت	بینی که رنجهای کبر تیرم است
چون دوستبول همه پروده	ز نهان کسیر کنی عیب عیبت	کس را به نیم روز غم خرابی بود	آن هم چون نیم سوزی و کز زده بود
باغ سبز نو خیز دل از آدم	عجب خلقی حریفان قد با کرد	منی بران غم مرده و طفلان	شک بردست که دیوانه پای کرد
در کعبه کر دل سوی غیرت است	طاعت زمار و کعبه ویرت است	کردل بحق هست و ساکن نیکه	خوش باش که عاقبت بهر حق است
سلطان کوید که نقد کفین	صفوی کوید که دلق شیند	عاشق کوید که داغ دیرین	منم انم و من کسیت درین

حکیم ابوالقاسم فردوسی و هوش بن اسحاق بن شرف شاه الطوسی که باید پیش از این چهار باغ موسوم بفردوسی
بعد از آن که نظر فطرت اصلی کعبه اشعار مبادرت نموده و فردوسی تخلص میکرده و با سبخت بعد از ادراک فیض خدمت سلطان محمود
که اشعار مستغنی سخنان حکمت آیین کوشش نه آن جنود و لاجاه کرد سلطان مسعودی فردوسی مجلس را فردوسی ساختی گویند بعد
تولد و پدرش در واقعه دید که فردوسی با می قه بر چهار جانب آواز داد و زهر چهار جانب جواب شیشین شیخ نجم الدین متبرجین تپه
کرد و بهر حال بعد از بلوغ بستان نیز مشغول تحقیق کالات شده و حتی شاهنامه بر وفور علم و حکمت او دلیلست واضح و در مرتبت سخوری

رکن کین ارکان رابعه سراسی سخن است و سه رکن بستادی و قابل اندک کمال لا نوری فی شان	استه بر روان فردوسی
آن همایون ترا در سر خند	او نه استاد بود و داشکود
تسخن کوی پشین و انای طوی	که ار است روی سخن چو کوی
که رحمت بر آن تربت پاک	میا از دور کی دانه کش است
او حسد او ند بود و مانده	کما قال النظمی فی شان
چه خوش گفت فردوسی کز او	کما قال السعدی فی شان
هر چند بقصر رفیع زمان نهاد	که جان اردو جان شیرین شد

و در آن اختلال حال ایران امروزشاهنامه که صحت داشته باشد و لا بد از دو بعثت عدم ربط کتاب و نسخ چندان تغییر یافته که
گفت در این کتاب شعری از فردوسی بون تغییراتی مانده است باز آنچه مانده چندین مقابل اشعار ضعیف قضی و انکار بلوغ نباست و بهر علم
شعر خوب و سخن مرغوب در دو دین هفتصد سال کسی از زمره شعرا نیامده که راه همیشی و سبج بلکه احدی نبوده که سر از رتبه شاکر دی و می پند
که آنجا بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و ادب رسوم همواره بمطالعه کتب متماثل بودی در کنار جوی مسکنی داشتی که آب از آنجا بطوس می
وازید و آب آن جوی فراوانی و در پنجاهم و نسی که بندر آب بروی آنجوی خشک شدی سپار طول دل شک شدی پیوسته تن
او این بودی چه بودی این بند بنجاک خاشاک می بندید کج و شک بسته شدی آب بزودی خرا لا در نظر نظم و عدوان حاکم طوس حلا
و من خستار و بظلم بغزین آستان سلطان محمود رفت بعد از ورود شهر در باغیکه بر کنار شهر واقع بود مسعود آمده اتفاقا مولانا غفری
کمال اشعار فرخی و عسجدی که از شاکر دان و بودند فرصتی حبه در آن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع باین مطلب کمال
شوق مجلس ایشان حاضر شد چون وضع او بطریق دستایان بدان سه نفر است با طراز چرخکی از دو کرده گفتند باید تبدیع دفع این بای
گفته که رونق محفل را خواهد برد و عیش را منقض خواهد کرد پس کمال شعری غفری نظر بعضی امنیت ایشان را منع کرده گفت بایر کس نشاید
و میری کرد چو در بسته باشد چه اندکی که کوهر فروشن است یا پلور او لا باید همان و بشعر کرد و حتی طرفه محکمت که از اهل حال باشد
ندامتی نخواهم داشت و الا قدر او خواهم خست پس غفری گفت ای برادر ما سه کس از شاعران سلطانی و در مجلس شعر غیر شاعر مدعی نیست
ما هر یک مصرعی میگویم اگر مصرع چهارم را تو کشتی خواهم خست و الا بر خود و بر ما مجلس شاکر کردان پس هر یک مصرعی گفتند
غفری گفت چون عارض تو باه نباشد روشن عسجدی گفت مانند رخت کل نبود در کشتن فرخی گفت سخت
میرکانت همی گذر کند از جوشن فردوسی گفت مانند سنن کیو در جنگ پیش یاران رخسار مقال و متعجب گفتند
خوب گفتی مگر تو از تاریخ سلاطین علم آگاهی گفت بلای تاریخ ایشان همراه دارم غفری زیاد پایا شکله و اشعار مغلطه از مود و قادیر

و گفت ای برادر ما را معذور دار که ترا شناخته و فضل ترا ندانسته بودیم و اورا مصاحب خود ساخت چون سلطان عنصر بر نظم
تاریخ ملوک عجم مأمور شد و این معنی بر او مشکوک بود و از فردوسی استفسار کرد که تو بر نظم شاهنامه قادری گفت بل ای شاه عنصری
خرم شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده و بر ایشرف بساط بوسی سلطان ساینده و مشمول عواطف حسنه و از گشت و نظم تاریخی
ملوک عجم مأمور شد و بعضی گویند که بعد از ورود فردوسی مجلس شجره داران باغ لنگتوئی خدیجهایمین گذشت که از فردوسی صرفه برد
آخر الامر فردوسی از مجلس ایشان لایزال گران برخاسته روانه شهر شد اما قاسم سلطان را ندیدی بود اما یک نام در آن حالت بفردوسی برخورد
داد و بعد از مصاحبت فیض و دانشند یافته خوشنود شده و محبت او را در دل گرفت و او را بیضاقت بخانه خود را آورد و از سر گذشت
اگرچه ای فایت فردوسی از و سلت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برد اما یک مجال عرض منیافت تا آنکه عنصری چند پرت در
مقدمه حرب رستم و سهراب کشته سلطان از و مخطوط شد و این معنی را اما یک شب بفردوسی سپان کرد فردوسی گفت جوهر داستان ملوک
عجم را قبل ازین سفته اند و بسیار بهتر از عنصری کشته اند و باندک زمانی داستان تمام و سغند یار را چنانکه در شاهنامه مسطور است
سوزن بیا یک خواند اما یک را بسیار خوشش آمد سوخته آنرا بخدمت سلطان برد سلطان بغایت خوشوقت گردیده و سندهمود که این
آلای آید و در صدف خاطر کدم ریاد فی خیره بود اما یک عرض کرد که شخصی از طوس که مسقط الراس است بواسطه عدوان حاکم آنجا
و او این استان شده و بحکم سابقه معرفت ازلی بنده را با او اساس و متنی مستحکم افتاده چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از من شنید
این استان بمن خواند که سلطان بخوان گفت این کتاب پیش ازین بنظم در آورده اند سلطان را وقت خوش شده با حضار و فرمان او
بعد از استعاده و بعبادت خدمت و استفسار حال و از کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود چنین کتاب از نظم عنصری بیاری و
منتفی خواهیم بود فردوسی برخاسته زمین و لب عبودیت بوسه داد و با لب هیمن چند پرت که منتخبات از آن مع کشته بعضی سلطان

رسانید و سپار خوب فرموده	زیر دانی بر شاه بادشهرین	که نازد با تخت و تاج و کین	جهاذار محمود شاه بزرگ
با بشو زاده می پیش لکوک	جهان مسترین جهان آفرید	چو امر زبانی نیاید پدید	بکشتی بکان اندر روز نمائند
که منشور نام و را بر بخواند	ز کثیر تا پیش دریای چین	بروشهر یاران کنند آفرین	چو کودک لب از شیر مادر است
بکجور محمود که بدینست	بیرم اندرون آسمان فاست	برزم اندرون شیر خجک است	بن ژنده پیل بجان جبریل
بکجا بر همین پیل و دینل	بعد از اقامت مراسم بندگی عرض ساینده که مردی غریب از اهل طوس از لطف روزگار و صدقه متعبد		

آن دیار ترک وطن کرده خود را زده و از بریر سیاه آفتاب سپهر سلطنت کشیده ام و چون شوق بندگان سلطان را بمن هتفه شنیدم این
استان را خدایم در آورده بعضی ساینده سلطان را سپار خوشش آمد و احوال طوس و انالی آنجا را از و استفسار کرد و از راه مطلق
پرسید که طوس از بنای کسیت و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس پس پر زدن منوچهر با فی آنجا بوده و حکایتی است
بکینه و طوس ابتران بکجک افراسیاب منع از رفتن و بکلات و کشته شدن فردوس و زلزله طوس از غضب بکینه و طوح افت
و خراسان زمین از خفتن آن شهر را ساختن مفضل بکوش سلطان رسانید سلطان را آگاهی و دانش حکیم خوشوقت شده شعرا را

احضار و بعد از حضور ایشان شارت فرودسی کرد که این مرد شاعر است و دعوی ثنوی میکند این استان بنظم و راوده یاران رفقا
او متعجب و اوجب الحکم پادشاهی مقلع شد و کردار منسرمود که شما چار شاعرید هر یک بدین مصرعی انشاکند ایشان تسلیم بجای آوردند
پیمان باغی که اول مذکور شد هر چار نفر بعضی ساینده شاه حکایت کیو و پشیمان زو استغفار کرد و فردوسی استان کیو و پشیمان با مفضل
در مجلس سلطان شرح کرد یکی بر او انسرین کرد و غرضی که مقدم شعر بود چون مرتبه فرودسی دریافت و کد انشای باغ هم در خاطر شد
و درج وجودش از کوه انصاف کرانمایه دشا طبعش از جواهر اوصاف ساز و سپید بود و لب دغان ست فرودسی ابوسیده اقر
با ستادی او کرد و سایر شعر بنیز زبان بختین می کشاده بقدم اغذارش آمدند و نظم آن کتاب بعد از او مقرر شد درین حال سلطان پست
در حسن خطای از یاران انتماس کرد ایشان از راه دوشا ره فرودسی کرد و فرودسی بدیده بعضی ساینده را با عی

ست است همی چشم تو ویر بخت بس کس کیو شیر چشم تو بخت اگر پوشد عار دنت ز دره پشیمان از تیر برسد همه کس خاصه رست

سلطان منسرمود مدد در ک مجلس فرودسی ساختی و در پهلوی خود جای کشای تجبه و سر انجام کرد و بغیر از او یکد و نفر خدند و دیگر کیرا
نموت و راه بنود و هر استان که تمام میشد بعضی سلطان میر ساینده سلطان بنوا حسن نمیدی منسرمود که هر نفر ار پست که کشته شود هزار
دینار طلا با و بدید و درین مدت که خواه میفرستاد فرودسی قبول میکرد که یکجا گرفته بمصرف آن بند طوس که همیشه در نظر داشت برساند
آنکه کتاب با تمام رسید اختلاف در این دایت بسیار است که باعث بر تبدیل طلا بنقره که با هم مخل شده صورت اختلاف آن در دپاچا
شاهنامه مذکور است و در تذکره سینه سلطوره با بجه فرودسی در حاکم بود که ایا زشت هزار درم نقره را در صرا بنظر اور ساینده اول
نظر بوجه طلا فرض کرده خوشنود شد و آخر الامر دریافت که نقره است بسیار اند و هنگام شد ثلث آنرا با ابرخشد و یک ثلث را
بجای میار کرد و ثلث دیگر ابقاعی رب حمام داده جام شربتی نوشید و رخت پوشید و با ابرکعت آنچه دیدی سلطان بزرگوی و
برفت و خود را بجای مخفی داشت انمطلب که کوشش و سلطان شد متغیر گردیده از حاسدش از جو است کرد که بان علت حست که
از شما سر زو خود را دلف تیر طعن شعر ساختن ایشان فرصت یافته عرض کرد که جایز سلاطین قطع نظر از کت و کیفیت متمنا می رجا
می بایست و مقبول کند از شمول عولط خسروانی میشد چون قریطی رفعتی است این طلب را بهانه ساخته چنانچه خود کشته است

چه کت انخداوند تنیز او کما خداوند امر و حسن داندنی که من شهر علم عظیم در است درست این سخن قول سپید
کوهی پنجم کین سخن را ز او است تو کوئی دو کو شرم بر او از او است سلطان بعد از استماع انمطلب سپانه او را مستدید کرد و فرمود

که او را در پای پیل پیل خواهد کرد چون این خبر فرودسی سید سپه را در حله از غرین مخفی پیرن آمد کونید ایا نظر با خلاص نهانی که داشت
زاود و مدح بخت او دستا و دند کور است که در وقت حرکت شاهنامه را بهانه انداخته باطلیده و استایکمه در بجه سلطان کشته
در انجا ثقت و فراریا که این استان را کشته و با ابر سپرده که بنظر سلطان برساند و خود را کرده بهر حال این استان کوشند

سلطان شد این چند پست از آن اشتخاب و ثبت شد ایا شاه مجسمه و کشور کشای رهن کز تری بر سر از خدی
که پدین بی کیش خواندی منم شیر ز میش خواندی مرا سهم دادی که در پای پیل تفت را باز هم چو دریای پیل

نترتم که دارم زردوشندی
بر این ادهم هم بر این گذرم
جهان را سخن کرده ام چون شب
همه مرده از روزگار و دراز
یکی بندگی کردم امیر یار
نه اینگونه دادی مرا تو نوید
بر پادشاه صورتی زشت کرد
مرا در جهان شهر یاری نداشت
اگر شاه را شاه بودی پدر
چرا نذر تبارش بزرگی نبود
مرا زین جهان بی نیازی هم
ز بداصل چشمی دشتن
سزنا سزایان برافروختن
درختی که تلخ است ویرانست
سر انجام که هر یک را آورد
و که تو شوی نزد آنکشت کور
ز ناپاک زاده مداری امید

بدل مهر آمل بنی و ولی
شاگویی پهن بر ویدرم
کترین پیش تخم سخن کس بخت
شد از گفت من امشانی نداده
که ماند ز تو در جهان یادگار
نه این بودم از شاه کیتی امید
فرزنده جستم چون آنکشت کرد
بسی بندگانم چون کهنه دست
سیر بر نهادی مرا تاج زر
نیارست نام بزرگان شنود
میان یلان سرسبز ز می
بود خاک در دیده نباشتن
وز ایشان امید بی دشتن
کمرش بر نشانی بیاع نهشت
همان میوه تلخ بار آورد
ما زو خبر سیاهی نیابی دگر
که ز بخی بشتن نکرده سیند

اگر در گفت پای سپیم کنی
بسی رنج بردم در این سال سی
بسی اجداران کردن کشاکش
چو عیسی من آن مردگان ز تمام
بفکنندم ز نظم کاخی بلند
بنا ز لیش روزی بخی بساد
مرا گفت خسرو که بوده است کیم
بدانش بند شاه را دستکار
و که مادر شاه بانو بی
چو سی سال دم شبنامه
بیاد اش من کج را بر کشا
جبار چنین است ایمن و سنا
سر رشته خویش کم کردنت
دراز جوی خلدش نه یکام
بغیر من و شان اگر بگذری
ز بد که هر آن نباشد عجب
بزرگی سر سر کجاست نیست

تن اتوان همی سخنم کنی
عجم زنده کردم بدین پاری
که دادم یکا یک از ایشان نشان
سراسر همه زنده کردم تمام
که از او دباران نیابد بگزند
سخنهای نیکم بید کرد یاد
همانستم و طوس که دوزخ بود
و که ز مراب نشاندی بگاه
مرا سیم وز تا زانو بدی
که شاه هم غمخیز بادش کج
بمن خبرهای قحطی نداد
که سازد من و مایه را سرفرا
بجیب اندرون را پرور دست
پنج انجمن نیری شهناب
شود جامه ات سر سبز غیری
نشاید سیاسی سترون شب
که صد کشته چون نیم کرد نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسیده در اینجا چندی شواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطانه خود که بطلبی آمده بودند جمع کرده بطو پس رفت و از اینجا بطبرستان نزد شهربان برار رفت که از او لا و کیتا و پدرش شیروان بود بعد از انقضا و صحبت با سلاطین خود را برو خوانده گفت شما همه را بنام تو میگویم که حکایت نیاکان است و تو بهر جبت احق از وی شهربان را و از خواست گفتن ای دستا و صاحبان غرض سلطان را باینست و امساک داشته این را بخل ادر سلطان دولت او کاشته اند محمود پادشاه بزرگست بخت را بنام او را کن و بجو و را بمن و تا بشویم و من برابر آن خدمتی تمام تو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفرودستی و تمام و گفت هر یک بت بجو و را هزار درم خسریدم و میدانم که عاقبت سلطان جای حال تو خواهد شد و رضای ترا خواهد جست فردوسی متبول کرده از اشتقام محمود و گذشته آن پادشاه را بشهربان فرستاد و آنرا بشت و سلطان بعد از اطلاع از آن مقتدا از شهربان و شهنشاه بشت کونینا صرک که فرمانفرمای قستان و قشتم آن یار بود از مقدمه فردوسی آگاه شد چون با فردوسی

دوستی تمام داشت و قیام فرودسی را در آن محل شد ناصر را استقبالی کرد و اگر ام بسیار میل آورد فرودسی انجمنی پیش نهاد و خاطر داشت که گذارش امر خود و سلطان بنجل و ظلم و زیر را دستمانی بظلم در آورد که در روزگار پادشاهان ناصر بلا میست و هر بانی او را از پیکار منع کرد که از اهل کمال میمانست پادشاه و دشوکت این سلوک پسندید هینست قولاً و فعلاً آنچه متعلق بدو بود فرودسی بود و او را آورد التماس کرد که این بخانه از دل زبان و قهر محو سازد فرودسی این سوسه را از خاطر پسران کرد و از کتفه های سابق پشیمان شد

آنچه همراه داشت بشت و این پاترا کتفه ناصر لک سپرد	نفرین مرا که چه خون شد بکمر	ز پید او آن شاه سپرد کرد
نزد آن پسر شد پنج سیالام	شیدند آسمان از زمین لالام	بیکتی از آن دستمانا کنم
بجویم ز مادرش سینرا ز پیر	ترسم ز کس خبر خداوندش	که نتواند از این هیچ آب شست
چو دشمن بنیاد از دست پاد	قتل ز با شش کشم پوت پاد	ندامم خیرین پیش چون سرگرم
فرستادم رکشته دوشتم	بزدیک خود هیچ نکند اشتم	بسوزان آتش بشویان آب
کند شتم ای سرور نیک ای	ازین اوری تا بدیکه سزای	شاند محبت از دودا و دمن

ناصر لک مبلغ صد هزار درم نقره بجهت فرودسی فرستاد و مخفی نهاد که با وجود این و حکایت مذکور ایشان این استان عتی دارد و ظاهر چون مرغین و هم در طول پس هم در هرات این اشعار بسامع دوستان فرودسی سیده در خاطر مانده و لا بعد عفو از فرودسی بعد است که مبالغه در فتای این مطلب نماید غرض ناصر نظر بحیثیت و دولتخواهی عریضه بدر بار سلطان فرستاد که رواند که سی سال فرودسی در خدمت لازماً اهتمام بجای آرد و چنین کتاب که تحتی پنج کتبی با او برابری میکنند با سم سلطان تمام کنند اگر الا مرسخ و اندیشان و امانا امید که دست و این قصه و حکایت بزبان خاص عام و در مجلس سلاطین ایام مذکور شود و سوز و کداز فرودسی را مشروعا بعبارتی خوش و تقریری دلکش بعضی سلطان ساینده اقا و روزی سلطان سچ در رفته و دوشو شمل بر شکلی حال خود که فرودسی را آنجا نوشته بود مطالعه و متغیر شد مقارن این حال عریضه ناصر لک سینر رسید سلطان بغایت متالم شد و جمعی و شتاب فرودسی که تا حال مجال کشتن نیافتندی را بنوقت هر یکی بطریق مرغوب و طریقی مطلوب احوال فرودسی اکوش و ذکر مذکوره فی الواقع بین ارباب غرض و اهل حسد فرودسی ظلم شیع رفت و این نقل نقل مجلس گفت و بد خواهد بود سلطان کجیم آمد و معینین اینرا رسانید و نظر باینکه در آنوقت نخل جو حسن بنید را از چمن مذکی تپشه قمارا پانداخته کویا دین فساد و بوده خلافاً له و تشاه السمرقندی که یاز را باعث بر آن نخل نوشته حاشا که آنچه از نیر و اخبار رسید و بمضمون الظاهر عنوان الباطن کویا که با کثرا و صاف و اخلاق حمیده مصطف بود و کجی میتوان شد که مصدر چنین نخل اساک که فی الحقیقه قمارا پر قبح است میباید و تلوان سلطان کجایان زد که بدانی چنین آورد و مانا سلطان بگذارد که از آن زمان می یونان و بگذارد بعد ایوم در مجلس مذکور و هم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور و در کتابها مسموم کرد و بعضی گویند که روزی سلطان پکی از اعدای دولت مرا سکه شرطیه در باب مصاحبه مینوشت از منشی پرسید که در هند یار ایشان چه خبری نوشت گفت این شهر است و با دو تاقاسم فرودسی

نوشت گفت این شهر است و با دو تاقاسم فرودسی	اگر جنبه بجام من آید جواب	من کمره و میدان فرا سیاب
--	---------------------------	--------------------------

سلطان را حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آنکه آن پیاپی از دولت مانع نشد کنت تاسعت هزار مشال طلا بختی
شاه به جهت فردوسی بطوس بدلی اختلاف الرویات روزی سمسردوسی صحرا بود که طفلی این شعر از کتفه او میخواند

اگر شاه را شاه بودی پدر سهر بر نهادی مرا بج زر فردوسی از غایت حسرتان خود از مکاره زمان آرزو غشی کرد

تا او را بجانیه بر دند طایر روح رست خوش بزد و بس این پا کرد و در وقتیکه جازه او را بقبر میبردند و دستاد و سلطان که حکم نوشدند
سهرابی است رسید از ایستاد و ختری خواهری مانده بود انعام سلطان را بر عرض کرد و بدستبول بخرد گفت فردوسی پوستینه غم
بستن بندیکه سابقا مذکور شد هشت کنونی نیست این امر اولیست چون مراتب را بخدمت سلطان عرض نمودند فرمان صادر شد که
حساب التمنای فردوسی و ارث او آن چه را صرف ساحتن بند فرور کند و حساب الحکم او آن امر با تمام رسید آنچه از آن زیاده
مانده بود در باطنی فی سبیل الله ساختند و وفات حکیم ابوالقاسم و رشتن و رسنه اتفاق افتاده در خاک پاک طوس و فوست کونیه
شیخ ابوالقاسم که کافی که یکی از علمای آن عصر بود بعد از وفات فردوسی بروی نماز بخرد که او عمر غریز خود را در مدح مجوس صرف نموده و
همان شب او را در خواب دید که در غفات جهان صحبت حور و غلامانست از و سؤال کرد که این مرتبه را از کجایابی با آنکه تمام عمر
در راه باطل شتافتی گفت این یک پست که در توحید کشیدم جهان را بند می پستی توئی اما نم چه بر چه پستی توئی

شیخ از خواب بر جسته و هم در آن شب بزیارت فرار کثیر الانوار سمسردوسی شده و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید که نیند آفر
شناخته ام از استیلا می عرب بر غم کلام اسدیت چنانکه در احوال سدی مذکور است و حکیم فرور در او استعد مشنوی یوسف
زنجانی نیز در بحر تقارب برشته نظم در آورده که چه بعلت کسالت کثرت سببی طبع بخورده اما متانت و سلاست کلام با ستادی شایسته
گواه هست و مشنوی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا هم میرسد شایب کردن از آن غالی از اشکالی نبود صحبت اینکه گفتند
مخبر بوشمل بجای است که شعر منتخب از مینوشت سلسله کلام از یکدیگر میکشست و اگر مرعات این مطلب کرده چشم از اشخاب دیدید
هم عرض کلی که عبارت از اشخاب پات ایشان باشد از میان میرفت و هم حوصله کتاب بر بنیت یافت لهذا از اشخاب مشنوی شایسته
سرا بر زده و ناظر از مطالعه اصل کتاب اشاره کرده چند تنی از قضایه و قطعات و رباعیات که در بعضی کتب متفرقه بنظر رسیدند

پایکوی که پرویز از زمانه چه خور	ببر و بر سپس که کسری روز کاچ	اگر کو گرفت مالک بد کیران	در این نهاد خزان بیکران
بسی رنج و بیم بسی گفته خواند	رخسار تازی از پهلوانی	بجز حسرت و خرد بال کمان	ندارم کنون از جوانی نشانی
پاد جوانی بخون مویه دارم	ورنغ از جوانی ورنغ از جوانی	تا چند نمی بدل خود غشده در	تا جمع کنی سیم سفید و زرد
ز ان پیش که دوش کرم تو تر	با دوست بخور که دشمن خا خور	دوش از سر لطف بند زدن	بنود و طریق مردمی کرده خویش
جرم همه عفو کرده و دستم برفت	خندان خندان بخند و کردین	فطرت اسم شریفش میرزا امیرالدین محمد از سادات عالی	

آن یار غلام تار هست و در عهد شاه اورنگ رنپ به بندوستان شده موسیخان صبت یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع
داشته اشعارش را بر این مشهور نیست سوا این مقیده که چند پستان از اول آن در این و راق ثبت میشود و خوب کثرت است

بودم شب گذشته بجای کعبه آواز دبر آمد و گفتم که کیستی کاوا ز پای من هم و پسین سید چشمی سید ز سرمه رخ لا لکون او منتظر که عشق کند ساز ناله را گفت ایستاده سوخته آتش فراق گفتم که ای سلوک تو قدیم آسمان هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده هر عضو من دست تو در شکلی در یافتم که دقت خمار به گشایش کشماد و میبوسم چو پارس نشسته آوردم و بار برداشتم که شمر العقده زان شراب و قیچ و شمشیر هرگز نخواهد غزل خویش را من مرغ خوش ترانه باغ فضیلت لیکن بجز هفت من چند که هر یک	چون خار با سموم و چوبال و بوی گفت آنکه دارد از تو ز دیدن اقتاد بلکه بیشتر که چند نفره در هر عشو اش بطرند که برده سنگ یکبکی حسن نه ناخنی تبار گفت ای بگو که آتش فراق گفتم که ای جای سمرقند در ایچنان خراب که طاقت و در چون را غنودن با لیم از انما دارم می و آتش بهتر ز آب بر خیز و زان می شفقتی شیشه کامل شد از لاتی هم برده اعیان پیو و ساعی و سته پیمانه خمار نه داده هیتده خود را پا و کا طبع در بر منزه شاعری چکار آورده است موجه توفیق بر کار	ما که ز بی شای اطوار آسمان این خروده چون ساند بکوشم با خوشی تن افزین چند کادم بر لب نهاده مهر غموشی ز پیم خاموشیم که شست زان زار و بر احوال که شست چسان ز غم کار یک که در وقت روی تو باطم پیغام را ز کوشش منتقم بکوفه پاسی که ز شب چو بای شکوشت آن اصل با ده نوشند چه کار جا رفتم و آن وان همه جا با پانی سعیدین با قران شده ز غایت گفت ای که ای طبع ترشالی گفتم آن نعل سرفراز باغ دل این تفتی است بر من بردوان در مع سروریکه ز جوار و کشت	ما که ز بی نظامی اوضاع دورنگار پروان دیدم از خود و شمع خان کردم چو دیده باز چه دیدم شیشه بر خویش بسته را و سخن از حیا پنهانی نازکشت نکاشتن چون در حال دیده جدا از جهان آتش نمیکند بکشد باد باغبان لباب بوسه باز نکردن سکن چهاره کرده دست در آغوش اگرم بزم در بزم زان طریح کردم مست بر پاران اصل کم دیده این چنین نظری چشم بکا با آنکه شسته شعرو مشهور و کا کای غنایب کشت خست زین بهت است نکم دین شیشه سازند اطاق قصه و خاقان
--	---	---	---

قمانی اسمش میرزا صفور ضوی از سلسله نقبای مشهد مقدس از اجله سادات آن ارض قدس در بعضی از تذکرات ملاحظه شد که مشهدی تخلص مکرده و احتمال میرود یکی از اول مشهدی بوده و هست که ظاهر او باطناتر قی کرده تخلص تغییر داده یا آنکه نفوذ باین اسم بوده ندانم شاعر است	عبارت کم خدایا و بر کای کمال		مکر دامن کسان و ز می از غافل
چون صبح شود من مهر تو ز کیر	قمانی در آن ارض قدس بعلانی مشغول بوده این باغی از دست		هر شب کنم ندیشه تامل تو کیر
دشنامم کردی عاقل هم کرد	هرگز نشود که تو بگردم روی	هر چند جاکنی و فاخر هم کرد	قاسم علی هفت خاست
چون تخلص او معلوم نبود هیش نوشته شد از دست			
چون توئی نبوده هرگز تو باور			
قدسی اسمش حاجی محمد خان مردی قدسی طینت بوده کونید از آن ولایت دیگر شده بهندوستان فته و آنجا کمال اعتبار یا فته و هم در هندوستان فوت شد آنخوان و از خراسان آوردند و دانش ملاحظه این چند بیت از نوشته شد به بخشه است			
بکدامین کل حسا تو ظاهره کنم	که ز هر حلقه زلفت کل دیگر است	پیکانه آشنایان تو	پیکانه نمای آشنایان

فنس زینیه چنان پستو میخورد	که کوئی از دل خود میخورد نکند	از چاک سینده دل میخورد نظر	چو مرغی که قفس پند بخت است
مکعبه شمع محفل قدیم سراپا سوخته	حال پروانه ندکان میبارد چرخ	هرگز دلستان علم زار ندارد	تا با ده بود غم بکسی کار ندارد
اچا غم محبت اینجا نثری عیسا	استایش و کیتی بر ما حرام کرد	عیش این باغ با ناز و این خلعت	کاش کل غنچه شود تا دل انجیا
دل خوشند چو دیم حلقه عقیقه	کمان دم که هر یک چشم حیرت	نخرو طوم دارد فلک رنگاره	که از شش پیش نهفتد بجا
کا هم ز وصال آن غم سر کردند	کا هم ز سسراق جان از کردند	خاصیت قناب اردن	خود سبزه بروید و خود کردند
قوسی از احوالش پیغمبر می معلوم نمشت این مطلع از ملا حطه			
مانی ز مشهد مقدس را وایل شل و الد خود شغل کاسه کرمی میگرد زیند و احسنه تقرب موزونیت نجدت محمد محسن میرزا و ایلدشتا			
میرزا ابتر اشرف و از بار یافتگان مجلس خاص ایشان شده بخندیدند	چو شمشیر تو ایست غم که زنی سوز	بغذ که میخورد و در مقابل	چگونه تازه بخورد و راحت
شب عیش و کامرانی نگذشت	و کرمین هم نباشم در جهان بویا	یکه بهر تویر چه سرش باشد	که چون تشنه کل میخل و تشنه
حدیث در دمن بکس نکش نشاند		مردم زبان کنند و سراید	فسرید ز بی زبانی من
میرزا محمد محسن از سادات رضوی آن رضای قدس است از حالش علمی حاصل نشده و تخلص هم معلوم نیست این و شعر از دست			
حرف مجسم که جهانی از پرست	از ان نشوئی که گوش زاندا ستاپ	نخواهم مهربان خوشین از غم	که تیرسم که غیری میپند و کرد
سید محمد جامه باف از عطای سادات مشهد مقدس است و بهندوستان رفته و بطریق عرفا شوق رباعی داشته تخلص او را			
فکری نوشته اند و میر رباعی شهرت یافته و در مشهد به عالم باقی شافیه این چند رباعی از دست			
مانند زانه خربسید او گرفت	اتش بجان دن آهم آموخت	خون بختن از چشم ترم یاد گرفت	ناکی حکوم ز غصه خون خواهد شد
روز و شبم اندوه فروخ خواهد شد	روزم بخمال ایستک تا شب چه شود	سب در غم آنچه روز چو خواهد شد	در مرغ و هرگز شط آمد پاک
و بهقان اجل زینت خرم خاک	چون اندم هم به زبان دل پاک	از خاک بر آمدند و رفتند خاک	چون کردش چرخ را در بنی
و در رفتن ماندن امتیاری بزد	خواهم که چنانم که از رفتن	بر خاطر ماندگان عیاری نبود	مرد می اسمش میر محمد ششم
از سادات مشهد رضاست و مدتی در هرات بمصیبت علی قلیخان شاهر بوده و در واقعه قتل علیقلیان وزیر شربت شهادت چشیده است			
اه از آن حضرت که چون تخلص	با خود آیم با هزاران قی و می	نم بهر که رسم شرح بوفائی تو	که دیگری بخند میل آشنائی تو
رسد چون غیر سپرد زانیه میسر	باین قریب میخایم شود دفع کان	مشرقی اسمش میرزا ملک شمدی لاصل صفهائی المولد از	
فیضان شاه عباس صفیست گویند در موسیقی رابط کا ملی داشته و در زمان شاه صفی نصیده کشته حساب الحکم موجب و ارضا عفت			
تا آنکه در زمان یکی از وزرا موجب او کم کرده بودند قطعه نظم در آورده با ایشان خواند و غیره اشعابی از کرده در این و راق شبت نمودم است			
ایضا حب زمانه که امر در جزا	از آسمان خطاب بمشهور است	بر خلق سایه قلمت بر برکت	بر من سیاهی قلمت ستم از دست
رو زینت آمد غم ز زینما زویا	این التفات و عروض خیرت	کو چکدی ز یاد زین میچکد	بر ذات اقدس ز بزرگی سلک

چون کعبه خانه تو مطاف پاکست کم کرده موجب راز خان شاه سختین شینده ز بزرگی ز این صوفی که دزد در قح دو شیند رفی همیشه تخت سلیمان و بی العقیده پیش کین کین از ننگین این قطعه را در طلب کبک و زین دامن شرکان و ساید باغی و ک داشت کبکی همچو مرغ و کبک بچه ستدی ز غم او جان کسری بند و آزاد میسازد غلامی و ک ز محنت تشکی روز قیامت کاش با جز و خجری بسد شتم	اما سر شک شویش آب ز منبت این شیوه در مقابل احسان کو را فرشته خوانی و یو محبت صاف اعتقاد نیست اگر پودست این منزلت نه پایه فروز آمدست اکنون که فریغ املت نبردست ای فکند کجی اقبال لکیریت ناخن شاهین که بکجا شد صیحا که در قفس نیست و نوز کشته و بال زشانی مرغی و ک ز کعبه ایم و رشک آیدم زوفی میتوانستم شکایت کرد و زو از آنکه بفاریت استراید	حالاکه بر مراد تو میگوید و اسنان ما در جهان شنای تو پادشاه ویرینه همدی که دلم ز خدا است آن نیت که غم زخمیش هیچکس ای خج و اشار است که از دود شاید سپهر دور کند بر مراد با زنجیر و بناخن سینه کبک تا کند بر سینه خضم تو دوزخ بر چرخ او نسی کرد و دهر سینه بر خاشاک میال ز بیانی که از زیارت و لهای خسته غیر او کردی میسدا شتم عصیان و کون احسیر آید	چون هر بر تو جنت و بر با شتم با با اگر هزار چنین میکی گشت ما را مصاحبت ترا کو شست غیر از خدا که وقت اسرار شتم بر باد میرود همه کردند محبت عالم یک قرار نماده است کو نشیند کرد و عهد تو بر با شتم آنکه جانم را بکو کوشه است و ک زین عالم برخیز پوشیده است و ک کو دست میاید کم که کدی یارب آنکس که دم تیغ ترا آید غیر را با یار دیدم مشرقی زان پیش کنه کم که صاحب کما
موسوی اسمش میر عماد الدین ز سادات آن یار است این مطلع از دست بد کشفه است و اینک ز دیده ز ما می بگویم	ساکن بوده و حشر الامر و دارالارشاد و در پیل مد فون کشته است پیاره با بجز این شتر نیست که از آمد شد سپار شتم شتر	میرفت و عالمی بخوشی کی خی بکونی افغان و سوال سون در اول پوفا و نمت و زین	ر شکم بدل فزود که تاب نظرت ناسب پیر سوز دم خست چه میگردم کردل مینا و کما
خواجه نظام الملک وزیر سیت بی نظیر و دیر سیت با دیر و داران جوانی کسب کمالات نفسانی کرده و راندک زمانی کوی مسابقت از بهمنان بوده بعد از آن جهت کحصل خوشان کسب نام و نشان مرکب خدمات دیوانی تا آنکه منصب وزارت ابا رسلان سر منساز شده و در عهد ککشاه خیت سار تمام مملکت با و مفوض بوده و وزیر بقدر استعداد و کمال مردم را بزلال عطوفت حضرت و نظارت بخشیده احرا الامر بعد از سی چهل سال خدمات لایقه بسبب سعایت ترکان هاتون جلایه ککشاه خل و در میان امت سار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده در نما و بند نصیب کار و یکی از فدویان حسن صباح از پا افتاده و زحال این قطعه که مصراع آخرش از برهانی مدبر غریب است کشته و خود و اعوانی یکچند اقبال ایشاه جلالت			
که و ستم از حره یام ستر دم	طغرای کوفی انشای سطا	پیش ملک لک شمس توقیع تو بر	

اسد ز قضا مدت عمر نود و سه	در حد نه و نصد یک کار و دهم	بگذارستم آن خدمت نیز نه	اورا بخدا و بخداوند سپردم
سلطان بعد از استماع این خبر خواجه تاج الملک وزیر ترکان خاتون ابرشته وزارت رسانیده و بنا عملیه پست ر و ر خود	مسافر عقبی شد کویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود و مستری را مخصوص انتظاریه	رقعه در یک به بفرود بس	شاه برنا از پی اورفت و آه
ارض مقدس و سوا می شود	بصیحت کل و میل از انجوش	محرز دانی سین و عجز سلطان فی کثر	پطری از امانی آن
از مردم مشهد مقدس برادر زاده خواجه محمد جان فدای است معلوم سیمیه خصوص تقصیر مر بوط بوده کونید امارت جماعت یکداده	مکر دنا که عجز سلطان قنیزان	که آن روز ملاقات و نشان	واقعی امش خواجه علی
هر که حدیثی از من آن نواز سپید	علاقم تعاف شاید که باز پرسد	از بزم دوشنه اورا خیال فتن بود	بهانه جویش از بهر فتن من بود
این پیش نمازیم از روی بیت	حق میداند که از ریاست شدت	ایک خوشم شاده که در وقت	پشم بخالتی است و رویم سخت
محمدی از اهل مشهد مقدس است را بنجا حلو میفرود و در شعاعی شیرین بان بوده	چو بجال خوشم کنون برهم بان	از بستم چهارم طولش طه و عرضش لطف که بهای محکم و عقبات نامهور	دار و خلقش نیز بدشتی خوشم و رتقندی طبع موصوف پیدا شد و شعاعی آنجا آنچه نظر رسید بشود
مولدش عربان را و ایل حال بهرات رفته و در آنجا کسب کالات کرده و بخدمت بگرام شاه رسیده بعد از آن شرف خدمت	سلطان اویاشه و بعضی کونید و ایل اهل بهتان بوده چون سلطان بنجر بختان ار شد و دید که شخصی صحرا این کلمات را در مرغ	شتران از پنبه زار میکوید	اشتر صراحی کرد دنا
پنبه بنجواهی خورد دنا	سلطان لطف طبع او را شناسخته ملازم رکابش ساخت و تبریش پرداخت تا محمود قرآن شد	دو در قطعه اظهار سیادت در بن خود کرده علی ای حال فضایی فصاحتش را و سستی و عرصه فضیلتش را فحشی لا کلام میدان	پانش وسیع و پنان پاتش وسیع و رفیق همتیده کوئی طرز خاصی ار که کسی از استادان بهر در آن طریق مبرته آن رسیده
و با شعاعی مان خود مباحثات و مناظرات بسیار دارد و مداح سلطان بنجر سلجوقی و بهرام شاه و مسعود شاه بود دست از دست	محدوم شد موت و فسخ شد	هر عاقلی بزایه ماند نمونی	دیوانه را همی شناسد رهوشیا
بر بهت سنت سخنها می لیل	در پای جالان پراکنده اکرم	ای که دعوی چو دریاگاه می خور	زین قبل محبوس شد قمری و طرود
ز ان چهره نام ماند چو میخ	هر فاضلی بدایه ماند مبتدا	سکانه را همی بگزیند را شنا	بر نسبت هست هرهای مگر
وز دست سفلکان پذیریم	چند زین شمارا با دوان کرد از خا	دنه از بنج هفت و بیستم	هر که باشد عاشق جان نپروزد
شدر استی خانت شدر کی	وان کس که کوید زره دعوی	عالیت بتم بهم به وقت ملک	هر که زنده و نشیند است
این فخر نس مرا که ندید دست	کرمجاری نیست عشق و شوی	هر که باشد طالب کوه مرزا بدین	

چند شوم در دیار و منزل عذوب
آب چشم عاشقان نو که در چرخ
که زنهائی در دوساز کرم با طیر
زار و ناغم چو بلبل دیده چون پند
سبیل خیره باد و در کس خجسته کار
با شیرین مشیت خیزد غمش بخت
از خیال روح عکس تیغ او در بحر
که بود با دوستان تو کشف اتصال
بر سپیل شود آردش تو که طغان
اندازان قوی که نیست لیران سپاه
هم بر آن صورت که بهنگام سخی کو طوط
تا زار آید دهان تا ز آب آید بجا
صاحبی که ز بهنگاه طبع خلق فطرت
مور و کجک پشه و روبه گوش آرد
از برای مجلس انید ایم مشیت
که دار و چون تو معشوق کار و کجک
ندارم در غم و جور و خا و زخم خالی
سر و کوسن ترا دایم طبع طبع خالی
چهارم نداری که بیای و قرین شوی
درخت غریب و یکنی جلالت قدر او
حضرت دست دولت بکان از دست
میند زند پیش رخ و کوز و تیغ و تلوار
ایا در ساعد و بخت و کوسن کون
بچمن و روم و ترک بند شربت
همیشه تا تو تنگ فراخ و خرم و خوش

روز و شب گردیده ناله چو غنچه
که چون طوفان رخ از بهر کجک
که نشیدنی در دهم از بهر ما و باب
تا تصورم که داندان کجک ربی بکتاب
لاکه شکر فشان سوسن غنچه
تا که کجک است آن شکر لب شیرین
وز بهر کجک در دهم سید و در کجک
در بود با دشمنان تو صدق اشپ
بر طریقی حسرت آید ز تو که کاه جرات
ساحت میدان شود چون غنچه
عالم را کام ستوران آید از فطرت
تا ز خاک آید در کجک تا ز آب آید بجا
سال ما باشد سحر و محفل مقدس
از برای طعمه ز تو بچکان تباه
نخل و آهو خا و زنی بحر و جلالت
نقشه موسی لاله روی ز کجک
لب از آید و سراز خاک ز کجک
نخم خدمت بر فرمان خم کردن
بعلم و علم زرم و زرم و غم زرم
سعادت رخ و عصمت شایسته
قبای دست در عالم وجود است
مرا کجک نعل سلیمان کجک از کجک
طفره یاره مل خاتم بهر حلقه شرف
چمن قصور و رخ چپال از غنچه
دل عاشق غم بچکان شربت

تا ز رخ لیران کجک جدا نماندین یار
که وطن کجک کنون روی صبا
کوشش من سحر و دوش من صبح
نرخش از کجک سیه و سوسنی آید
ای ج روی من کجک چو شربت
تن قرار دل را و جان نشاط و لب
بیر که چشم ملک بهر رخ کجک
زرم کرد و چون خاک بکشت او کجک
ز کجک چشم و زراع بال که در شمع
کوسن که در فرح و بخت و خوش
در رخ زنگاری تن آید بکجک
بکسک لاله کجک م ز دخی ایما
روشنه خلد برین چشمه هسین
کمره ما را زار و دوی جبهه باز از از
شهد خالص شک از فرود و ترفند
بناشد چون چمن زلف ز کجک
بکجک ز کجک بوی طعم در عالم بر دایم
که دوری بهر زرم و زرم و غم زرم
جناختی که در وقت جو و جوی
زنجب دولت آید و یمن و خجسته
چرخش در کجک و در کجک و در کجک
زهک و آفرین روح و فتنه و فتنه
ترازید که کجک مصاف کجک
بریز و نجه و دندان شایه و در کجک
سبا و سبه و دور و جدا و غایت کجک

تا ز فرقتان خوش تنی کشت انبیا
در غنچه کجک کنون روی صبا
چشم من سحر و دوش من صبح
لاکه دار و لطیف سبیل و آرد سبیل
این اشک من آن جنت و نعت
دست جام و طبع کام و دوی کجک
بکجک پای شربت و کجک
شیر کرد و چون خاک بکشت او کجک
کوک شایع و دل دندان شیرین کجک
تیر چون لاله و خوش و سبیل
تیغ مینای رخ اندازد ساق و تیغ
سبز خاک و لب با دوی کجک
ناله شکستار و دانه و دوش
ژنده سیلان از مومن شربت
در پضاصل روشن سیم صافی ز کجک
مه روشن شب تیره کل سوز کجک
قد ز سر و بر زعاج و خط از کجک
دل خرم خط ز پال و شیرین
کف حاتم قن رستم دم عیسی
زخا زار زنی شکر زکان که بهر غم
چراغ نور در دیکه چو کون
زبان با خرد و خیران سخن قاصد
فرس کجک و کجک و کجک
ز سر بر دوش پست و کجک
لب از خنده کف ز ساغ و دل

اگر دوازده تکی که آنرا بجهان
رخش و صرصر نشان رخ آفرین
مردم دوستان بزرگ همسان
و می کرد و بخت و کم و بود
این شاد و تها که هر شد فضل کرد
چون باطل سر برآورد قوی اعز
لشکری بد چون غریب تر بود
خیل سلطان اسلامت برآمد
بر زمین رخ رنگ درویشی آید
کجا چشمی کند و کاه کوشش
کجا چون زمین ز فعل سبزه
وز فراوان خندان بکار
آیند پیش صف سلطان زین
ایدل طبع بر که خدایتان
مگر چون پیک پای نمی بر سر جبال
دارم ز اسطر رتو میا پیک
در زم چون کشیده شود خیت
از نه بخشش طبع نهاده اند
کنجک مورد و پشه و رما بکند
چیت آن مرغیکه ناسا زیاده
چون ناله جسم و جسم هر کرد
سعی و کجایه و تا شرا بر نه
هست چون بان علی بن خندان
هست با طبع جواد و همت دانی
بر انداختت تر افطه غیر

طلسم کردند و زان محرم بکنند
شیخ او خارا شکاف تیر و شند
شانزد و چهر مخالف غالی پس نهاد
تا زهر مجلس او پروند این هر جا
وین شاد و تها که هر شد فضل کرد
شد فوضیه دفع شان با دشمنان
تیره را می تیر و دمی عمر کاه و غم
اهل عصیان زهر میت بر غایت
چون هوشکوف کون از خون
از دمای سپهر آسمان پیدار
شیر چنان سپهر زیم کز کاسا
در طرهای جبال در کفهای
بار و کرد و ن قن مامون چون
وی تن سبوع کلن که جایش
در چون همنکای کئی بر بجا
دارم ز شیتاق تو ایسر و سیم
در بزم چون شاد و شاد و شاد
بر تقضای امر حسد او داد
مرد در سیرم جاده تو ایستاده
شخص اند و دزد و دزد و دزد
چون کج چشم و چشم طعم کرد و
مکشوری که حرکت لشکری
هست چون جهان مصلحتی
مایه دریا قیل و پایه کرد و
بر کوشه ماست ترا خنجر

محمد فیت مقصود یک عیسی نبی
کوه کشته زین توه و دیو کرده انور
کج و رنج و عسر و یسر و لطف و عذرا
در دهن شهید لطیف در بدلی
یافت خواجه ملت را از دزدان
وز برای قمع ایشان آیت نمود
سر بر غافل ز تقدیر خدی متعال
از نهان چون رخ معلول قمر
استبازان با شکل کز کز کز
موضع از بیت دلت البرز رخ
که چو کرد و ن ز قیر کشته مامون
تا ابد سجاده رنگ لعل کز کز
ما بهیری داند می که کردی هر
بازیت مرگ و میان نزد دزد
از طرف آن رخخت و کز
دل کرم و آه سر و دغم افزون
قوی بکشد چو مار ز نین پست
در ناف کوه شوره در کام سنگ
منقار باز بسته و خنجر
باقناریک از افغان و دولت
مگر چه پکوش است باشد و
که بیار دهم چو دست مهر عالم
تا ترا حسد و تو دیند چون
ایعاض تو چون کل در لاف
تو سال از غنچ خزان و کج

چنان چن خضر خردی که از کز
جبر دیده زان هر بر و ما رستند
ناز و زو ملک نرم و نرم و نرم
در کلو و خوشاب و شکمشک
کشت خواجه ملت را از دزدان
در وستان کز تحویل از خراسان
یک پیک غره با قبال جهان متعال
وز دلازل چن تن خلج جرم
تبع رخسان بن میان کز کز
موقوفی به پست بوم الخرج کرد
که چو مامون ز کمر کشته کرد و
زین کجی در تجم و زان کجی ز
پشت مای پر نعل و دوی کج
بادیست مهر و عیالین پیش
وز قهر این آدوت جدر و کز
رخ زرد و شکسرخ لاجان
جمعی آورند حمول ز شاطر
در قوالب کوه و در خوف مال
دنبال رکزه و چنگال شیر
بانج تاریک از آثار دولت
و چه پکوش است باشد و
که بر آرد همچو خشم علی نفیر
را ندن غل و لایت رانسته
من شقیه و قنفه بران سنبل
من و زو شب از رنج خود شده

مهر صحرایک پولاد در کوهستان
 رعید و دوجهر خلق را طوطی
 قشاده کوئی بر زش نیکو کن رقص
 نه نفس از تواضع نه دست از سجا
 نه این سحر زبرد در هوا بخت
 بخوار و درانی مان که ضم کرده
 غسل ز خانه بخل و طب باطن
 صدف و دریم و حجر لعل شین
 طوقیاش باریکی بل محشر
 چینی خار بقدرت بر کن
 تکه و کی زمین از ترک سم و
 از دورادم تا کنون لبها کی
 با صفا رجا مانده نمیکش
 ز روزگار غریزان طمع ارم
 حصه میر غلبه خورشید ز روزگار
 تبر که زان همه اندر کار کش
 کینه و زود دیده و زخم سوز
 با فرغ شیر سیاه از تیغ شان ز روزگار
 چون بوی گشت داشت بشویند
 غوریان چون از قدم لشکر او
 مشتبه کرد و اسامی بر ملاک
 از شمع تیغ هندی و دی و شکار
 زار و زوی خوردن ترشیده
 کرده از جهان بینی اخراج
 از انبیا پاره غار اندر کوه

کردون تن عفت تن کوکب
 بهشت رمضان با قول شوال
 رساق بخت قاصه نیر غفل
 نه طبع و زمره و نه سم و زهر
 نه آن را ز کند در زمین این چنگ
 مراسم علم با کفایت عال
 غنای نه تاک و شکر شیرین
 زمین ز رعیا و جل نسیم عال
 مضیقهاش تا بیکش این حال
 هشی خار بهین تو ز آب لال
 بود چو قطعه سیاه ایم از زلال
 اگر نشکست کس چون شکر
 بود چو غمت همه غدا بایم
 که دامن بستانی ز روزگار
 بهره صدر بخو محض شد از آفتاب
 بفسر دین بهره اندر کمر شیرین
 شیر جوش درع روشن شکر
 با جوع با زیند از تیر شان ارشاد
 کو تو آل حصن و برید میله زرد
 الهی بکار دل بر داشتند ز کار
 که بود در عرصه شمشیر خلاق
 وز غبار بور تازی و کی و کی
 از برای بردن جان بر تیرین
 داد و از قطران هزار کوه و سیاه
 وز دما گشته پشته همچون غول

در معرکه اطراف مین در حرکت
 بتبارک الله از ان طر صوفی کور
 ابوالمعالی عبد الصمد که نماید
 ز غفل و شده با زینف حجت کلک
 صغیر خانه تو لک دریت ز نصف
 چهار چرخ برای تغم تو دام
 چهار چرخ شوند از چهار چرخ همتی
 شینده بودم ازین شیر که راه حسن
 چو در مصاحبت تو بدیدم آن
 مرا ز خاصه تو بود زیرانی می
 چون بچنان برپوس این بود
 مرا ز دست رفتت سیم و زر حله
 ز خاندان قدیم من تو خود را
 دولت پرورداری و شوق شوقان
 که قد و ریشه و دادی و حق
 اندر آن مدت که او بر بخت
 باد پایا فی بجای حرب یکسان
 نارسیده با یک کس با شایع
 قلعه بند که هر کس آن در شد
 از جانب لشکری کرد و جیح
 مرکبانی بریزین بنید چون با یک
 که سها با صور اسرافیل گشته هم
 کوه بر مامون ز هشت مطهر
 انفسا سیر زجیات و طبعها که
 از دم شمشیر و بر خاک نیران چرخ

چون قطعه سیاه نماید ز زلال
 ز لاجورد و بساط و ز کبر باطل
 چهار چرخش هرگز ز چار چرخ
 ز امن و شده شیر سیاه زهر
 صحرای خانه تو غریت که ال
 ز چار جامی پدیدار و زود تعال
 چو دست تو کند اینک زلال
 بود نیش آفات مرکز اموال
 مرا معاینه شد کان حدیث بجای
 بتن چو که هشام و تنکچ باو
 می خورد و میر نفس چندین در خور
 از آتش دست مراد و می بوی
 که و هببت مراعات خانان
 همت و لا و غم فرخ و مهر و دان
 عکس بیکان فروغ خورشید و انوار
 از هر می شد سوسنی از ان سیاه
 چهره و دستان بجای خنک مرکب
 نا قشاده عکس تیغ او بمان
 از سلاطین گذشته و رطل و کتان
 فیلسوفان ز شما را که بخی در دانا
 سر کشانی وقت کین پانیده
 روحها با دست غزاسل گشته هم
 نسر بر کردون حیرت مجتبیان
 پاهیا دور از کاب و دستها زود
 از دم باد و زان که زان قش

سبزه زنگار کون کرد و عیان بر کون
 بایسپرد و بخوار بر سر زرد کلاب
 کلبدان مجدم چون لبران خنک
 این آزان پشندان زین مانی
 آن یکی از خوج پنهان می بر شیب
 بوعده دل منخس کن رچنه تو
 بنجوشدی بچشم کرم و سر تو که مرا
 سپمن و ملت بهرام شه که اندر زم
 چون شمع زور روشن از یوان
 راهی چنان که آید از ان چشم حل
 خدا یگان سلاطین مشرق منوب
 ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود
 تبار که است ازین ساعت تحسید
 قومی لت که مباد بسک دین کش
 و رین دوزخه منظر هر شیخ افروخت
 سپرد صد رشتم را بقاضی اول
 خجسته بخت چهارم بجز روی آ
 درین واق و دم کاتبی بدید و
 بد از رسول که بر فرق آسمان نش
 بحسن نغمه داوود رفعت دریس
 بدولت تو که با دافزون بایزید
 بساغرتو که اورست در دین
 بنحله که از القاب است از زده
 بعد تو که در است پیش است
 بمر خفته و امیرش کردم و بخنم

لا شخوف رنگ آید پیکر کوسا
 چرخ می آرد نوید شاخ سیب بار
 ببلان هر شیب چون پیدلان
 رنگ و بوازیکه کرد از دهر دستعا
 وین کرد رخ خاک غلطان شی زنی
 گفت تش کی کیروت زبان نش
 تو در بهای منی و حسن ان تش
 زبان خجرا و هست تر جان تش
 ناکه در او شا و بد ریای قیران
 راهی چنان که باشد از ان روح ن
 علا دولت وین خسرو زمین
 که هست هاش بر نام مظفر غزل
 که بازگشت مظفر ز غر و هندستان
 بهر دروغ بر این بنده ضعیف کن
 که تا بصبح قیامت پی بود بان
 که یک غم از قلم است چیمه حیران
 که روشن است بدوید بهین
 که نش خادما و هست حدیث
 ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان
 بنظم ملک سلیمان حکمتان
 بهجت تو که باشد نهی جاوید
 بنحله تو که اورست در شکم دن
 بنحله که از انصاف است آدا
 بعد تو که فواخت پیش ازین
 نه هیچ در دلم آید که هر کون این

حلقه باغ از ریاحین سر و خرچن حلقه
 بهم جو قارون پای لاله در گل آمد
 پنجه را از خوشدلی بر پست کی آمد
 مایه کشتی ز ماه رایت او بهر و
 چو ساخت دژ شکم چنین کاک تش
 کرم چو مشک پی بختی بر باد
 عجب که لاله شای حسود شاک تش
 عدد و تر از تویم همت کا ندارد
 من و لبوی او نهادم بفال سعد
 در آب و سمک زود خبر بسلسله
 ستاره هفت منزل بیت مسکن
 مشاده دولت وین چشم را و در
 جهان بکام و فلک نده و ملک
 بدان خدای که هر روز در حقیقت
 نشاند سپیدی ز زده خانه بنغم
 ثبات صف پنجم بیلانی داد
 طر سبزی سوم را بخش زوادی
 ز بهر کشتن اول خرید صباغی
 بر احوتم جان بخش صیمی عم
 بخش نشینی عمر و بخش خرنجی
 بنجاک پیت کا ندیده را سر و سر
 بخش تو که از دوش و فوج شکا
 بهت تو که اندک از دوش و پیا
 که حق نیست بکوزده ترا کانت
 خدا یکا کندم بخور و چون

گوشه باغ از شکوفه پر در چون کاش
 زانکه کوئی کشته از گل دست بوی
 باوه را از خرمی رجام کی آمد
 مهر اگر بودی نه طلعت او مایه
 نیافت جای کرد و همه جهان آتش
 ورم چو عود زنی در میان آتش
 دعا که کرد که با دامنش روان تش
 بر در محشرش از تنگ بر کران تش
 امید خود بریدم ز پیوند خان
 بر کرد او ملک زود جبر سربان
 شهاب ریح و سهانا و کل طلال
 نهاده جان جهان کشت و فون
 امید تازه و دولت دوی شجرا
 نموده روشن چنان شتاب جند
 که از دست هر چه که بود است
 که آب و آتش از تیغ او کشت
 که از دست عالم پر طوطی شکرت
 که از دست لاله و گل سرخ و زده
 بسطت کف پر نور موسی عمر
 تنبشندی عقل و بدل کشائی جان
 بساد کوزت کان فتنه را و دوطا
 بچهر تو که از چشم خنج شجرا
 بر حمت تو که دشوار و شود آسان
 فزون ز یک سیاهان قطره باران
 برون شاد و ماکه ز روضه رضوان

سکنت کلین و لت بصدقه اگر دلم دل برهوا چنان با مرا عزیز زدودی بحبت جویشتن آخر دلم باز دوی جویشتن براستان زمین همچو مسیح کل کر هر چند کنا بهی رکتی شاه سحان ایستد مسیح ندانم در یکروز نه جسته رضای من عدهی کردم که سینه زارم بر آنچه از توست همین عوض کا بد زان دیده که شش تو نمودم کجا چشمی که شب حلقه را باید داری	در تع میل طبعم سیر خازنان که موی رن من کرد و آتش کج کنون لیل کردان بخت کوی و آنچه از خدای خواسته بودم بخت که خنده زد که نه در حال خند داخلم که ز تو بر کز نیست بخت تا روی که دیدم که رویت می انیت ازین بستر سزای کن جانی سچتن برای نانی بجان یک مزله کو مباش خدایت دیدم همه را و از نمودم تو بی شکر از در که هر چه باید داری	خدای غرور جل و اندای سلیمان و کز تاجم روز و فاجان باد عروس سحبت را کز یور پستی دل فته بود جان شد و غل ایشاه جهان که چو خط نیست ارام که دل خم موت دیدم ای کرده بسی بی بجای کن در جتن لفته که آتش از آن تا چند جهان سستند اندیش زان جان که بدشت بر جودم تو شاه کلکی که دیر باید داری	که همچو عقابین شرم گشته ام پنهان که پوست بر تن من کرد و آتش کج درین حقه آینه کون نیست کبان ل بسینه دوا جویشتن جرمی کرم هست و کد نیست پنهانی دیده خاک کوی دیدم از عشق تو شد ز جایی پای کن عمریم سیاد شد که جان بود چنان تا کی ز جهان پرگزاندیش زان که فرد کدشت زودم تو سختی که همه جهان کشاید داری
---	---	--	---

حکیم سنائی

دلش مسیح فیض عرفان دلش وانش وانش
فخرن حکمت وایقان پیش نزد حکما فیلسوف ویش عرفا بشنیت موصوف از حکما حکیم انوری خاقانی کمال عقیدت با وداشته اند
و از عرفا مولانا جلال الدین دمی نهایت وثوق با و اظهار میکرد و چنانچه در مثنوی معنوی گوید نیم جوشی کرده من بنیم خام
از حکیم غزنوی شنو تمام حدیقه اش برسانیت از ثبات تحقیق حکمت امیر ملوک و کتائیت از کلهای معرفت شوق اینخ
شعون غرض در مرتبه فا و قدر مرتبه تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی بخداد و اوایل حال شوق شعور داشته مدح ملوک میبکنه
اخرالامر نمر وی شده و در غزنین بلبل و وحش بکزار سدر پر واز کرده در شاخسار فی مقصد صدق عند طلیک مقصد آشیان کزنت
وکان لک فی شهر سنده و سلب اکاهی نجاب این بود که دیوانه در غزنین بوده مشهور بلای خوار و در بهنگا میکه سلطان بر ابرهم
غزنوی تنخیر قلاع کفره هندوستان معلوم بوده حکیم هتید گفته و میخوایسته که بگذراند سحری بغرض حاکم از خانه برآمد و کلین
او از می شنید که لای شراب را بنسبویا میریزد و آن یوا میگوید که پاریجوری چشم سلطان که کار اسلام را تهیشت نداده تنخیر و لای
کفره میرو و بار دیگر گفت که پاریجوری چشم سنانیک شاعر که میداند برای چه استریده شد و بی کار مشغولست فردا که از تو پرسند
که بدرگاه حدیث چه آورده خواه گفت مدح سلطان را آورده ام حال حکیم متغیر شده من بعد ترک امیرنش سلاطین کرده در
کوشه نمر وی شده سلطان بر ابرهم خواست که خوابم خود بچکیم و با با کرد و سفر خیر اثر حرمین شریفین فته بعد از مراجعت بحدت
شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از زکات دین علی بن یقین است رسیده دست را دیت با و داده لغرض رجالات قدر

انجباب مجال سخن نیست آیت	مکن در جسم جهان نزل این	قدم زین مرد و سرون نه این	هر چه از راه باقی چه کفر خوف
--------------------------	-------------------------	---------------------------	------------------------------

چه از راه باز می چو کز آن یاران
 نه خور و نه غافل برای من و نکته
 علم آموختی از حسن آنکه ترس کا دشت
 یونان بازمین کن معلوم کن ریش
 بهر دین بگذاری حرام ز حرمت
 تو خرم لاجرم نعمت نه در دنیا درخت
 گردان عمر چن کن که در طغی کشتم
 بهر چه از او بیا گفتند ز قبی و قستی
 ما در طلب لب تو چون لب لعلی
 از خنده جهان بازی و ز غم و جان
 ما از تو وفا چشم نداریم زین
 ما را ز فراق تو خرد هیچ نماده است
 طلب ای عاشقان خوش ز غار
 زین پس دست ما در من و دست
 چه روی با کلاه بر سبب
 رخت بردار زین سراسر کی هست
 کلاه آنکه نمی که در هفت
 بس شاعر کن که اندر حشر
 پاک شو بر فلک چو ابراهیم
 زان بدای لعنت است که اندر
 که ز دبال سریش کرده نشد
 هر که از چوب مرکبی سازد
 جو بدست و دل محمد نیست
 ما را اول خوش نشد مریم
 بخند عشق نفس زنده قبول

بهر چه از دوست و دانی چه شپ و شپ
 مد و محروم جان از بهر طبع از خفا
 چو زده بی سپهر آید کزید و کلاه
 ازین سواد عیان ز آنکه کشت
 ولیک از بهر قانی حلال از کوفت
 همی گویم بهر ساعت چه در شجره
 گردان حرص چن کن که در شپ
 بهر چه از او بیا گفتند اما و صد
 ما در بوس چشم تو چون چشم تو بیا
 در صلح و دلاویزی در جنگ با جزا
 تنگی تو و محسوس بود ترک و فدا
 این چشمه و بیابان معذ و حمید
 طربا شایه ای شیرین کار
 بعد ازین کوشش با و حلقه یار
 چه روی باز کام در کلزار
 با هم سوراخ و ابر طوفان بار
 ریک رموز و میک و شلوار
 کندرت کز دست و دست و دست
 کشته اغفل جان تن سپار
 علم و اند بر علم نکند کار
 هیچ طیار جعبه بر لیا
 مرکب اسودد و آن مانده سوار
 حل عقد حسد نه اسرار
 در دنیا مدیح و در کفار
 بخند باز نوش مرده و سکار

کلاه و بهر آن که کشته و دشمنی از
 نه حرف از بهر آن که سوزی و نیر
 بهر علت ترست مت کن چو سگمان
 تر از دین بی گوید که در دنیا خواب
 ما باری محمد ز راه حکمت است
 که یارب مر سبب ایشان از خود
 بحرص از شربتی خردم که کزین
 ای بی بسی از بار رفته باز
 انجی می باوی این آتش ان عود
 در لطف میان و لطیفی است کش
 در چنگ میا زار و کلان بر بی
 در عذر پذیرفتن بر عیب دین
 تا کی ز خانه بان ره محسار
 در جهان شایه ای و ما فارغ
 تر حاجی کرد در سحاب
 خود کلاه و دست حجاب لوند
 که چه ز مال کندست نه وجه
 رور و ما کرده از آنی کم
 نه بدان لعنت است بر ایس
 بهر عذر و قصد سپهر کن
 کی ترا کفست حال عشق بقل
 ساق و قاید صراط الله
 بر خود از که پاوشای نیت
 افسر می کان نوی نیت بهر
 هر چه از وی این خوشی خوی

نشان عاشق آن باشد که نشانی
 نه حرف از بهر آن که سوزی و نیر
 که رفته چسبان حرام و کفی خطی
 تر از سبب می گوید که در صفا محو
 بسوی خط و حدت بر عقل خطی
 چنان کز وی بر شک یه رون علی
 پیا بان بود و باستان آب سرد
 ای مانده از آزار تو ما سوجه و
 ای ملک تو با خجک تو این مهر و
 و ز قهر پان تو صیغی است تمک
 در من سبب لای و یا تو ت شکر
 بجز سوس سلطان بخواری و خکا
 ما کی از کعبه بین در محسار
 در قلع حشر و ما شیار
 خشک مغزی میوی و تاتار
 تو سیرای بر که دستار
 هم حسد نه پرست و هم نایا
 غمداسته ازانی خوار
 که ندانده بسی بین نیار
 با دوتا کپس و دوتا مردار
 کی توان سفت سنگ خار و نایا
 نه رستد آن به ز اعتبار
 بر کاش تو پا دشته مشمار
 خواهش افسر شاد و خود نایا
 در شمارت کشد روز شمار

برده و مرغ را به آن ره کش
مرد و دین کند و بخت جی
دین بچندان بخت با هر روز
تا نه بس در کار خواهی دید
مرد سنانی ریا را نیست
ایچو ندان لاله ستار عیال
پند گیریدی سیاهی آن که موی بند
بخت ناید مرثا را زین مکان فیا
پرده دار عشق و آن سپهر طربش
عقل خردی کی تواند شکست بکین
شمار از شمار را و بیان شکر است
مهر چو پیوست بس در دست جان کاند
مال را می لیکت ز رشت بال اندر
این شرط مومنی باشد که در میان
کی تو هستی برون در دهم و نه
هر که ز نام کسی افت زان در گشت
مهر چه با طاعتی از حضرت دلان
ای بر باری غلالت در گشتی
احمد مرسل نشسته کی وادار خود
شود نه علم را در جوئی پس روی
انکه او را بر سر حیدر بهمنی
جز کتاب نقد و عترت از محمد
از پس سلطانین پیچ پادشاه
تا چهل پنی بی چهره منجلی
زرنه و کان ملکی زیر دست

که با نشان بسند و مقدار
ز انجمن این اندکست و آن پیدار
راج خوانند و ستر اراج با
هم سپه مرده هم سپه لار
کله کرد از شکست مدار
و خیز و ندان قال لاتعد را قعدا
عد را دیدی سپیدی آن بنده
دل بخیزد مرثا را زین جسد پیا
ماسان ز ناپس این است بکار
عجب موی کی تواند کرد سیر غی شکار
جای عیسی آسمان جای طلی خفا
مهر چه زو بخت بس در دستش
گشت کردی لیک پاشد و در گشت
حق بهمن غار ناید خاک سر کین
مهر نبودی را بر بطن امل و دین
ای برادر کس را باش و نه دین
مهر چه با معیشتی از در و لایا کس
زین برادر یک سخن است با در و
دل سیر سیرت بر جمل کاف و شوق
تا کی آخر خویش چو مقله برود
از ره منی نیار و پاس قبر و شوق
یا و کاری که توان در و خوش شوق
جز علی و عترتش محراب منور
تا همه جان یا بی کی کبر و کین
خرنه و اسب فلکی زیر زین

خبر دین طشلم باشد از بخت
خواجهکان بود و اندیش از ما
در بن چاه بین سپهر سر بک
در طریقت ح دین و باید و
اب را بین چون همی ناله
پیش ازین کاین غدا و روز و طریقت
تا کی را زو بسند و ری ساختن بسند
مهر موی خرابی می جلدی دارین
ای سبا غدا که اندر حشر خواهد شد
کی شود دکت و عالم تا بر کین
باش لکلی بی انهار که امر و زبیر
حرم و شهوت ز تو پدید تو محبت
حق همیکو بد داده مکافات هم
خشم و شهوت را و طاعت و دین
در که خلق همه زرق و فوشت و
نبوده خاص ملک باش که با و
مهر چه خوبی بسوخت بخوابی بخت
یوسف مصری نشسته با تو اندر
من سلامت خانه نوح نبی است
مهر ما باری نکوناید ز روی تعقا
تا سیدان را باشد حیدر و زبیر
از پس سلطان ملک شه چون
بس کشیدی صفت او هم تو
پای نه و سپهر زبیر قدم
گاه و کی گوید هست او چنان

بی نمازی مستی از ار
در عطا سخت مهر و دست دمار
بر سر دار بین تن بر ار
اول محمد آخر استغفار
مهر دم را بهمنش با هموار
پیش ازین کین شهرت پی و اندر
تا کی را دار الفسری ساختن را
در مولف خواهی ای قبال رجه
هست هوس بصیر و نقد کس عیال
کی بود اهل ناران کس بر چنید
باش تا کل منی انهار که امر و زبیر
چون پیکری بر بین داری موسی
آن سخن نهی بر آسان شای و شای
نفس این پامیز و دیوانه
کار در کار خدا و جهان کین
روز و نامی از شه و شبهار
کاندین ملک چو طاعت کین
زشت باشد چشم را بر شوق
تا تو فی خوشین ایمین از شوق
حق حیدر برون دین بهمنش
زشت باشد دیوار بزرگ از شوق
تاج و تخت سلطنت از بزرگ
خیز و پا ملک سنانی سپین
دست نه و ملک بزرگین
گاه عدد کوید هست او چنان

او ز همه فارغ و ازاده نش
برک بی کی ندری ف رویی
هر چه یابی جبهه آن بی در جاک
سر برار از گلشن تفت تا در کوئی
در دین و دلاور و دیو و تیک و در جاک
قوتها باید که نایک که در لطف
ما هم باید که یک شت ششم و شش
روز ما باید کشیدن از شطایب
با دو قبله در ره توحید و نورش
سپهر خورشید طبر و طلب غنائ
چاک کرده بر نای غنای شش
من از تصویر جیش با دل همی کشم
مجلس قاضی انصاف قاری
سوی قاضی شو که خلق او زنده
سوس زاده را پی که بی تاید
چون عروس نکوت او چه نه نماید
من چه که یکم ز فردوس بی بی
شاه باش امیر که بر رخ ششم
مدعی سپاه و زنده برین صنوف
کمن احسان خود بمن ضایع
پیش چون من کز کس نه نهند
تا تو ای خنده عصر در شهری
ای من خوش مرا کمن نا خوش
شهر جبرئیل مرکب است
من بچشم شاکسی شده ام

چون کل و چون سوس چون
رخ جو عیاران میا جانی
هر چه منی خردان بت بودیم
کشتگان نه سپسی انجمن
چون شوی سپاه بتر کردی از کرد
عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب
صوفی از خرقة کرد و یا حاکم
تا که در جوف صدف برین شود
یار صافی دست باید با پیوستن
سیدان خندان خست و پیران
قوله کل نبیفته سیم سیاهی
کانت عقل افامی محراب جان
تا هم از خود فایغ ای هم ز بزم
نقش ندان خط و شکایان
کشتان نه است از پشش و پشش
نغمای طوقا جبرین از جان
کز تو خوشتر کیت که می جانی
خرقة در باره فیض و توفیق
زیکان اندر سیر از سوس خار
که نه با غمتی است در کیتن
قرص خورشید و خوشه پرو
بنده از غول همه دست
که مکافات آن نباشد این
چه کند جبرئیل مرکب زین
ورنه کس نیست سیم بچشم معین

خشم نبوده است بر بعد اشک
یا بر و بچون نان کنی و بوی کن
چون و عالم زیر پایست خط سید
در یکی صف کشتگان نپیستی
هر کسی از رنگ فشار بیانی کی
سالها باید که نایک نیک اصرار
همفتها باید که نایک نیک از آب
صدق اخلاص و سبب و عذر
دنی و لکنی زمانی طوف کردیم
سوس اینجا باز دیده در میان
بوی و پند و عطار از زانو خم
باغ گفت از راه دیدی سانی
رنگ بوی و فایان چند بوی
شمع ما را که لکن ده سپنج از خاک
شمع ساکت بر این کجوان
ساکنی از علم او خیر و جرم خرد
نجم را باغ این شایه کیت از شام
چون بهر تر شود و شمس خدای
ای فسترد و دین ملک چنان
من بخیم که این است لیک
کرد اکرام خود حیل و لیک
کاه برسان را دم زبر که
زین مرکب ترا مرا که بدار
سکس خد کند اشتم بشما
که چه صد کار داشتیم در راه

خشم ندیده است بر بر و سوس
یا جهر و دانی نذر و کوئی رسیدن
چون و کون اندر دست و شمشیر
در و کصف خشتان نپیستی
در و باید صبر سوز و مر و دیکانم
لعل کرد و در بدیشان اعتق و پیر
شاه و راه کرد و یا شهید را
تا قرین حق شود صاحب قرنی
یکجانب جان دیدم اینجا جبهه زرد
زکس اینجا باز خشمه در کف زین
نقش مهر و نسو و نقاش و از نسو
بر چنین از و رنگ و بوی کرد
دل این تدویر ما هر که بزم
بهشت شمع گفت و در شمع شام
در طریقی این کجود صد مهر از ان
برتری از علم او از اید و خد
فاخته که کونان نپی که کونان
چون فرد و لید از و لیم خد
که جبار از فسترد فرد و دین
من نیم در خور چنین بکین
نخورد جبرئیل عمل سمین
کاه مانند مور زین
تا شوم زین سیاه کی فزین
می چه خواهد از من بکین
از برای تو دهم از غزین

حق دست من از جبال
 ارسی ای نصف باشد که
 روح عیسی ترا چه جوئی رنج
 همه صفای خواجهان بسیر
 نی فی ملک ملک بیکانه ندست
 ای سنانی عاشقی زو بدید کرد
 ز آتش و آب با دکل ایشان کای
 کرد خشت صفت ز شکر و دیو
 کا و را با و گشتند ز غدا صفت
 شکست آید مابل زین سلطان
 سر زلف عروس از چاش شیرین
 گوئی که بعد ما چه گشتند کجای
 مال هست از دون لایق است
 کشی خبر خواجه که آن غزوی است
 و یک خواجه ز کشت و شیرین
 با همه خلق جهان که چرا از آن
 کسی خوش نبرد و نه دوستی کرد
 که کرد وفاقی هست جان را
 وین مراد و اهری من محراب
 هر زمان که بید دل و مهر و یخ
 یا کند پر شکم خویش زمان
 چه خوری چیزی خور و نه خور
 ای مه توئی از چهار کوهر شده
 در باغ خلافت نبی چهار است
 ز کمت از دل عاشق تو گشت و

از ملاست چه صاحب معین
 محمود و شیر و کم تند عین
 دم آدم ترا چه جوئی ملین
 و فوق این قطعه ریش شیرین
 رود قرشایان جهان جمله زین
 بار حکم سیکو از امر با بد کرد
 کجی غوغ و یک نیم یک نم کرد
 ملک سیدان است کم کن خیر
 نوح را با و نذر نازی پیغری
 که در زندان سلطان هم سلطان
 رخ کلرک شاه از بزم غفرانی
 فرزندان دخت کاین تنم
 وز دون کسی چه روز و چه شب
 نازان سبب مرا بری نزد خواجه
 مطیع او فد و دیا کیزه است
 پشته کمره و گستر بر بند
 بختی ره و رسم الفت نه
 و کراتفاقی حیران سیر زد
 او مرا سید می ند مقار
 پادشاهی کرده باشم با پای
 یا کند پشت خود از آب تنی
 فی چون سر و نما بد نظر سر
 زینت ز تو در جهان می شود
 وان چایه لطیف را به است
 نبد فکلی بجز ملک نکشاید

من انم یکیم کرین درگاه
 من چه دایم جمال حضرت تو
 که چه از خوی بسده کرشم
 که بسید چه سپید رفت زین
 با دختر دین عم و داماد و دوزخ
 در زوایای خرابات از چنان
 برد ختی کا چنان مرغان بی گنا
 از پی رد و قول عامه در خرم
 سلمان سلمان مسلمان مسلمان
 یکی از چشم دل بکربان ندان
 چه با یزیدش نالش باقبال با دی
 خود یاد دناوری که چه کرد و چون
 از چنان آب کاب کشتی را
 پروای پاسخ تو چو این بنده است
 خواجه چون خور و در آید
 ایچنان کی کمبیری بهی
 که صحبت نفاقیت یا اتفاقی
 این جهان مثال مراد است
 احسن الامر بر پرند همه
 ادیسیر او بلا کردی
 بکنند و امنستی بخور و قلی
 کوکی بخشش گویند که می خور
 در چشم ابی و آتشی اندر دل
 آن که در دولت چار است
 کرد و نچنان و د که بازاید

خلق و رشا دیند من بکین
 خرچ و دند جمال حور العین
 خواجهان عجل کسب الکن
 سیرات خلافت بعلان و
 سیرات بیکانه و چه هیچ مسلمان
 چند کوئی مرد هست مهر و سپهر
 زاندرخت امر و رخش و پنج کرد
 زانکه بنود کار عامه حجری خور
 ازین آئین چه دینان شمای شمای
 که تا یاقوت کویا رتبات است
 که تا برهم زنی دیدن این پستی
 آن دوران این پران قدیم
 از دون مرک از دون مرک
 هم لفظ غزوی مصحف ترا حوا
 مور را از زویان زیه است
 نه چنان کی کمبیری بهی
 دل مرد و نا ازین هر دو لڑ
 که کسان که دوا هسنار
 و نه همباز ما ندانین مردار
 داند از هر دو بلا روزی
 نه نه هر دو حسد و مندی
 در کئی عریه گویند که او کرد
 بر سر خاکی و باد می نذر است
 وان که در دولت زانچه است
 ارسى چو در و در و چو آید

فریاد کنم ز جور آن فلف دراز
بادی که در آشی بتم نموجن
هر عشو که تو فروشی بخیریم
با ابراهیمه در عتابش منیم
بختی که بادوست و نه منیم
چون می شدم ز رشک لبرین
کشم ز غم فراق پیادوی
ای درون پر و برون آری
هرزه گوید روان پندیده
نه رنج است ز روی و دیرش
انچه فهم تو را در وره نیت
پیش آن کش بدل شکی نبود
احدیت دشوار و مغزول
تا ترا از درون شام و شکست
کشی احوال کی دویند چون
پس غلط گفت انچه این گفته است
کرده حسرت خدای ره رفتن
هر چه استاد بر بنیت و بر نه
پشتر چون وی که جای نیت
سوی تو نام شت دادم گو
هر چه در خلق تو ز می نیست
مرک این پاک و انرا مرک
مارا که چه بجا صیت ان
انچه مختار زیر پرده است
نقش بند برون کلمات

تا با رخ نمک ویدان چندان راز
مازی که دلم همی بسوزی پس
هر تلخ که بود در جهان شنیدم
چون بنده نورا قبا بش منیم
عقلی نه که از عشق پیوستم من
در رشک کربان تو دامن تو
چون سوزن در سینه فغان
ای خرد بخش نخر و بخشای
آفرین جز با انسد نینده
نه بصیرت خشم و دلگیرش
غایت فهم تست اندیت
صورت و اینه کی نبود
صداست و نیاز و مغزول
چو کی کوچه دو که هر دو یک است
سرخ نیم از انچه هست فزون
کاخول از طاق بنکر و حبست
قوی را بقل استن
طفل در کتب ان تواند خواند
پای پس چن نهی که پائیتیت
ورنه محض عطاست هر چه است
اندران بر خدای لاری است
ز هر این باغدا و انرا مرک
پاسبان بدخت صندل است
نه انچه مجبور بنده کرده است

دست اندخ تو زلف تو کی داند
ابی که بتوزنده توان و دن
هر ورق و جیل که دشم فید
گر مردک دیده من نیست چرا
دستی که با فضا در اویم
کاین بوسه همید قدمای تو
باشد که مرا قبول نیک آنوی
اگر دین در رهت همه یوان
هست در وصف و بوقت و لیل
که کوئی بد و نکو نه بود
بارخی کا ذراته منقول
نور خورشید در جهان فاش است
ان احد نیکو خشناسند و هم
سپری احوال ز پدر پرسید
احول ز پیچ که شمارستی
بدونیک تو بر تو رانده است
آچه راه شمیمه بکشایند
نبد کا نرا که از قدر ضرر است
خیر و شر نیست در جهان سخن
بد بخیر خلف و نخر و خند
مرک هر چه بد گوشت ترا
که چه کردم ز نیش بجزاید
از دما که چه عسر کا است
دست و پائی نمی از بجوی

حکایت

و این وی شد رکشت انج کل
خالی که به تست بارگشت همه
تا دوری تو نیم حسردیم
هر که که نکه کنم در بش منیم
پائی نکه از میان بر خیزم من
دان اشب در و دست کرد
چون سوزن خود بدست گیر و زنی
دعه لا شرک که کویان
نطق تشبه و عاشقی تعطیل
و ربکوی تو باشی او نبود
توره استحا و جونه حلول
آفت از ضعف چشم خفاست
ان صمد نه که عقل داند و فهم
کای تو درهای بسته را چوید
مرک که جویسج دوست چار
تا بائی که دشمنی با دوست
ز انچه کشد حاصل ان بایند
ان نه ایشان که انهم از دست
لقب خیر و شر بت و من
خود نکو کار و هیچ بد نکند
مال و میراث جلد زوشت
داروی محمت بکار آید
هم کجبان کنج شامان است
چون پیرارسی جوی گو
نقش ان درون دلها است

ایابی دید شتری بپرا
در گرسن بکن نقش نگاه
ناکسان با لطف خود کرد
را در مدی کریم پیش سپر
سپرش چون بدید بندل
قسم تو یوتی و بی انباز
هر کی را عوض دهد مقاد
تو خزانه تنی نه پنی باز
روزی نت بر علیم قدیر
زالکی کرد سر بر و ن نفیر
ما اندر جهان جان هر کس
اندر آمد بارگاه خدا
همه شاگرد او و مدرس شا
تا بجزای ل را شکافی
با مدیخ می رخ مطلق
عشق را بحر بود دل را کان
نام او کرده در ولا تعلیم
جانب هر که با علی نه نکوست
پدر آدم آن وین آدم
تن که تن شد ز رنگ شد
خشم شعله است از دوا
شعله که بر ره خطا کدو
ورنه در امر عقل و دل باشد
وایم این جوهر پذیرنده
متوسط میان صورت و

کشت نشت همه کجست چا
تو زمین راه راست رفتن
خاک را قبله مقدس کرد

حکایت

تربان شد بعب و غل	کشت با با نضیه من کو
من به او دادم او بدید تو	او بخر کار سار جانه نیت
چو در می بست بر توده بختا	که تو را دانش و درم نبود
من چو دادم او بدید تو	که خدای همه غم هست
تو میرو و وزیر چشم کمر	ابر اگر نم ندایک سالت
کشت خوش شک و کشت	کای هم آن تو و هم آن کین

در مدح خواجہ کانیات

دامن چو بگی گشان دیا	اوسری بود عقل که دان
همه مزدور او و مهند شا	غرض کن حکمت ازل او
همه کشتی چو مصطفی کشتی	ای سبائی بقوت ایمان

در منقبت مولای مسیقان

شرع را دایه بود و دین	او خصمان چو پام بود ازینک
علی از علم و بوبراب اهل علم	آج حکمت گذشت ازین
هر که کو باش من نذر دم	شک از او شد برو جهان

در مدح حضرت دم

جان که جان شد بولی شدم	هست تن بچو سحر شیه ورن
ان یکی ظالم ان که جاہل	عاقل از پیچ شرط نگذارد
دل موکل شود بر وز خرد	کر پاسبان دین که کفرم بر
همه هم خوار و هم محمل باشند	نفس چون تکب دل گرفتارم
اثر از نور عقل گیرنده	هم دهنده است هم پذیرنده
شده ز غیسان بان زمین	نفس چون عقل را پناه کند

عیب لغزش میکنی بشد
قهر و نازنین که از نده
کی شدی تا جدار شتی خاک
داد چندين هزار بدره زر
کشت قسم تو از خزینہ ہو
تجد با تو ظلم از انانیت
او ترا هست هیچ غم نبود
که را کن مرادای بس است
سخت شوریده بنیم الحوت
زرق برتست هر چه خرمی
جان جانها محمد آمد و بس
او لی بود و انبیا تن او
اول الف و آخر العاقل است
روح حیدر بگویش از باران
ز حق الباطل است و جاء حق
او ز مردم چو لعل بود رنگ
تحت علمش نهاده بر دین
که سر خرد بود و مرد برین
هست از ان دم که زاد از دم
عقل دستور و دل را و سلطان
خدا و را شعله بسیار
خوش بود پادشاه و خشم
از خرد و طمینه گیر دنام
هم پذیرنده هم رساننده
جرم و شکل سپاه کند

پادشاهی شود زایه عقل
هر چه در زیر چرخ نیک و بد
در مصالح بد بر جان هست
و هدایت که سوال و جواب
بد بود تن چو دل تبا بود
اینکه دل نام کرده بجان
دین و دل خیر و خرد و دوا
از تن و نفس و عقل و جان بگذرد
دل یکی منظری است ربانی
علم را ز شرم علم ماده
دانش آن بهتر است تا دانی
عاشقی را یکی فسرده بدید
کفکش خبر بوقت جان دادن
بکجه بطا اگر چه دینه بود
آن شنید که رفت و آمد
بر من این پنج که پودا
کی شود مایه نشاط و سرور
اگر از در بخودت حاصل
ورز من پرستی بی درین
اگر از معرفت به عالم را
دان نه بانی که را و طغی
بدونیکت ز بیم و امید
از تو بیم امید دولت را
هر که او حکم کاهلی کارد
سالکان طلب معاینه

اقبال شود ز سایه عقل
خوشه چنان خرم خرد
در مالک دبیر و دانست
هر کسی را بقدر عقل ثواب
ظلم و شکر ضعیف شاه بود
رو به پیش سکان و انداز
دل چو در دامه خرد چو چراغ
در ره او دلی بدست آورد
خانه دیوار چه دل خوانی
ذهن و دولت از دوش و شانه
که شوی معرفت بنیادانی

حکایت

چار طبعش مرید و او پیر
عقل سلطان قادر و خوشنیت
عقل کان بهمای حیلست
دل آن کس که گشت بزرگ شاه
پاره گوشت نام دل کردی
از در تن چه صاحب کله است
اقبال بی باید بچشم سوز
انچنان دل که وقت پیچ پیچ
از در نفس تا بکجه دل
کار بی علم شخم در شویست
عشق با سر بریده کوید را

حکایت

کشت با دست زین میان خرم
ادمی زیر طبع کی شاید
اندرین بهر سکرانه چو گوشت
چسبست این را نه نشاط و طبع
رفتن از منزل سخن کوشت
پس از و حق نیازت ماند
نه ز پیووده بود و سحانی
تا تو که نیک باشی که بد
زین بین چندی بچرخ کسی
لک ملک از بجا بدست آید
همه دست نمانده کن داند

بصاوت بدر دزدانی
چون تو زان فارغی ترا بادت
هم در انکور شیره بخور
بسلا مت روی سوسیل
با تو که میم صریح نه مبهم
پس رسیدن باستان بایز
بود منصور و انا امی کشت
شب و روزت خاک خیزد
چو تو رفتی امید و بیم نماند
کاهلی کافیش بار آورد
چو سیاه روی نیند

ده حاکم شایه و او پیر
اینکه کونید سایه حق دست
ان عقلست کان عقلست
بود آسوده ملک از و سپا
دل تحقیق را بکل کردی
تا در دل هزار سال رستا
بچرخ تو شب نگر دور
اندر و خبر خدا نیایی هیچ
عاشقانه هزار و یک منزلی
علم بکجا زنده در کور است
ز که جان میدهد و میخندد
که همی مرد خوش همی خندد
عاشقان شش شان چنین میرد
اب در یاش تا بسینه بود
کفاری دلی به نزد توین
چار حال مرده را باید
دست و پای بزین چو دانی
این نشان از کلمه سر و فصل
بر نشستن بصدور خاموشان
چون نیارش نماند حق نه
بازید آنچه کشت سبحانی
چمت از خود بود امید از خود
شب و شب بکیر کن کبر سخی
چون بی نصرت روز بیکار
همه مرغ عشق شکر دارد

تا تو دعوی ز خود زرداری
عدل کن زانکه در ولایت
همه خلق آنچه ماده آنچه نر
از رعیت شئی که مایه ربود
نر کس از خواب از اغذرد
ظلم صفرای ملک و دین آمد
بوالفضولی سوال کرد از
ان شنیدی که با خلیل گفت
چون خلیل ان خویشین شد
نشوی بنده تا خودی خیر
اب چون کم بود بجان چند
بر وفا نی مانه کیسه بدوز
تو بصفت صفات صفاتی
ادبی را ز جا به تبر چاه
ز رنداری تو را چو کو بدیر
بار سن در دغا نه کن باشد
کر به هم روی شوی هم دست
هیچ خود بین فدای من نبود
طبل و نایست اصل فتنه و
کسوت از نبر عورت غامض
وید وقتی یکی پراکنده
گفت کاینجا منخت خلایق
منکر در بنان که خنک
باشم رخنه شمع تنبذ
بس کو گفته اند شما را

دیده کور و کوشش کرداری
در خیمه بی زنده عادل
از درون خانه بیکد کرد
بن دیو ار کند و با هم اندو
که همی است تاج و سردار
تیغ تراش سکنجین آمد
چیت اینجا شش بدست
وقت آتش بجز بل جو گفت
آتش از فعل خویش و شست
شوان که د طرف پر رابر
چون میانند کون از آتش
بگذرانش بقوت روز بروز
خواه بصری و خواه کوفی باش
کل فضولی شود چو فایده
خرنداری چو پرستی از خیر
مور هم زد و هم رسن باشد
لاجرم ز انسانی بی منت
هیس خود دیده مرده
هر دو بخوار و خود بخیز
خواجه را خود بهر کی جاست

در سخن در بایت سخن
ای مبارکیت عد و سکن
کردهی نیک نیک پیش آید
قنه پندار شد چو شاه بخت
شه چو عادل بود ز قسط
داشت تهمان یکی کریم نیک
بدم سر و چشم کریمان پر
عصمت او دلیل من نیست
چند پرسی که بندگی چو بود
آب نایافته کران باشد
اندر این منبری که مینمست
صوفیانی که اهل اسرارند
صوفیان روحی و عینند
دل که با جا و دال دارد گاه
مور حص از درون سینه
از طمع چون سکان بله پوی
آب شور از در تو نوسفری
اولین سدره در ره آدم
باش کخوار تا بانی دیر
مرد در لباس طلعان جوی

حکایت

گفته است از من چنین شنیدم
کر تین کرستن آرد بار
از درون سوز و دوبرون خند
خانه را یار دیده راپار
چون بگویم حرام و نه هم
شاهدان زانه خورد و بر کرد
دوستان همچو آب میرا
مردم از نیک نیک خود کرد

ورنه کنیکی به از سخن کشتن
سر کون ز دعای پیره زان
در کنی بد بدی بخمدارند
شاه خواب خوش نباخت
عدل سلطان به از راضی سا
چون کلوگاه نای و خنک
گفت بدامن عیوت کیش
علم او جریل من نیست
بندگی خبر فکندگی چو بود
چون میانند ریاکان باشد
بود و نابود و آمد و رفته
در دل نار و بر سر دانه
عکبوتان کس قدید کنند
این سکی دان و ان گیرد
زانکه این مور زود کرد و دای
ایم که از کبه دست و رقی
تشنه تر کردی از چه شرب
بود نای کوی طبل شکم
که جیل کرشته است و تشنه
کنج در خانهای دیران جوی
زنده زیر جامه زنده
جامه لابد نباشد هم بهایان
دیده را یوسفند دل اگرک
کان همه پایای بیکد کرد
یارا کرد بد بود چو او کرد

آب و زاب پشت بجز
 هفتد رکعت نماز و ان
 با رفیقان سفر مستر باشد
 که خواهی از سلامت
 یار بدر کن چشم تر
 یار همکاسه است بسیاری
 از تنی وین طلب ز غافل
 در دهان آرتا بود خندان
 که نه میسومه بنور کرد
 مهر پیوسته یکبار بود
 داشت زالی بر دستان کاه
 ز آل کشی همیشه با خست
 ماند چون پای مرده اندر یک
 ز آل نداشت هست عزیز
 که تر هستی همی بساید
 تا بدانی که وقت پیاچ
 هر شبی کا زمانه بر تو شود
 پیغمبر نیکو سپهر قد بود
 تا پدر زنده با تو همراست
 آنکه عم تو آنکه خال تو اند
 و سخاوت بکو دکان ماند
 و دنیا و سر و کجیل
 در لنگر از سر نظر یک دم
 فتنه ز پای بند مرو است
 سه طلاقش بدتر از چوشت

کاب پشت آب و بهار
 ملک هجده هزار عالم دان
 سرشان سمنه سقا باشد
 بیدی از شیرین یک بر
 نخله شیشه کس فو بر
 یک بمر دم بود یاری
 از صدف و طلب نه خوف
 چون کانی کند بکن ندان
 هر چو خورشید باش تنها
 ماه باشد که با ستاره
 هستی نام و خرمی ته کاد
 با پیش تو مردن مادر
 آن سر مرده رکنش اندر یک
 باکت بردشت از پی تعویل
 انیک او را بسبر مر شاید
 هیچکس مرا نباشد هیچ
 روزی از زندگانی تو برود
 با عرض بند پای بند بود
 چون پر مرغنم و انار است
 همه در قصه جان مال تواند
 بد پدر و دور و دست ماند
 ز آنکه جان است دل آسل
 زین و معنی بعضی آدم
 هر که زین مرد دوست مرد
 ز آنکه این کند و پیر و پیر
 کشت

هر چه جز راه حق مجاز نیست
 پس مگو کاین حساب با بخت
 بد کسی آن دست کم دارد
 هر چه صدف ز کمر دود دارد
 مرز آن نیستی می بود
 دوست خواهی که تا بماند دوست
 آستین که ز هیچ خواهی پر
 من فانی ندیده از خندان
 هر که مار نخواهد از بند دل
 هر کجا داغ بایت فرمود
 نو عروسی جو سپردن بالان
 از هفتاد و یک زنی خورد
 کا مانند دیوی از دوزخ
 ملک الموت من نه میستم
 بی بلای زمین شمر او را
 عمر خدای که عمر مورد و کس
 مجلس و عذر رفت هر است
 ده ست جوی ز برادران کجیل
 نه برادر بودند نرم و درشت
 ز دوش سبک ستان ملک
 هست چون نش کنده دولت
 اکت آدمی ز دنیا دان
 آن ز زهد آسمان گرفته باز
 این جهان جلی عده نمان
 و آن دنیا بوند هر دو قیام

هر چه خریا دوست بازی ان
 هفتد جانا هجده ز بخت
 زان تر چون گرفت کجیل
 سوی و باز کرد چون طوما
 که نیک دبت بکار بود
 اشخ که طبع و عادت است
 از صدف مشک جزیانید
 که تو دیدی سلام من سبک
 که همه دل بود از و کجیل
 چون تو هم نمی نذر دوست
 کشت روزی چشم فلان
 سر خود را بدی اندر کرد
 سوخی الکت وید از منطج
 من یکی پسر آل غنیم
 چون بلا دید در سپرد او را
 اهل افزون عمره و کس
 مرک همسایه و اعطای است
 که برادر کند پراوند دل
 که برای شکم بود هم پشت
 پیر با عقل کو دکان فلک
 نرم و رکنی اندرون هر
 راحت جان تن رغبتی
 دین شده خاک حرد و زنی
 کند و پیر سینه شست
 قبه آن قلبانی این

مکن آید دست در سراسر مملکت	عمر حسن بن روح رعو رامل	چندت اندوه سپهر پنهان	بوکت آن سپهرین کفن باشد
تو بد زنی شده میر نهنت	کار زانجا گرفته گفت	دایمانی که زاده نه من اند	پیشتر و بر هوای خوشیتان
دیو را فغانش حذر کرده	هر چه او گفته زان سبزه کوه	ای روان همه تنومندان	از کز بخش آرزو مند ان
کسی از بهر سپهر اندر	آنچه دانی که آن است آن	نه بلاتامن از تو تیر شدم	نه بلا قنطاره و لیسر شدم
تو مراد و دو لب سبزه	رو به خویش غم آن شیرین	ای رسول خدای بی همتا	از پی امت برای خدا
در ندیده ز خاک سر بر آید	تا پستی که گیت بر سر آید	وین فروشان گرفته میر تو	زار کشته شیر و شیر تو
با قبول تو ای مملکت پاک	چه بود خوب زشت مستی خاک	نخری مکن و بوی دهنه تو	از همه دارا غم ای همه تو

شهاب الدین و به محمد بن سید و لد و موطن خجست غزین معاصر شیخ سنائی در ارض میدان نظم و شعر و تلح
برام شاه بن مسعود حسرو شاه غزنوی و تربیت یافته آن سلاطین بوده و در شهر کشته حصا و حل کشت حیاتش را در و ده

سپید دم چو خط زبر طلا کشم	باق حسرو تیار در کاشم	همی بر آید خورشید در ممالک	چو خنجریکه بتدریجش آید کشم
چنان نمایم اطراف را حدی	که سوده شجره فی برنج کشم	کمی راه بر او ناخ سپارند	کمی ز مهر باد نیزه و حسام کشم
مکان دولت بخش نه بر کین	جهان چو تیر شود رت کشم	فلک قزاق ز لشکرش تارند	زمین کم آید اگر دهن خایم کشم
ز عدل شاه بهمان خبر نه شنیده	که صبح و شام ز یکدیگر آید	ابو المظفر بهرام شاه بن مسعود	که بار منتش از لشکر خاص کشم
ابری خوش است پرده آینه	دل سوی ساقیان برنج کشم	دستان مرغ پرده عشاق میزد	عزت گرفته دامن عشاق کشم
می که که بکشد قطره بر روی	بوی پشه رود دست سلطان	از آنکه غنچه بود بر شال پیکش	عدو ز بیم نیار و کشت وین
بروز برنش ناید و دریا	بگاه رزش مرغ بر سر کاش	ای روز قد تو باز آزارون	دی تا خلق سیزد زلف وین
ساق میرین سینه و میاد	سیا بسم و سوسن نیرین	روزی شخصی چند دسته کل و نخس	که به وفرا و این قطعه کشته
شاهنچی چند ز کسب عنا	کلکی چند تازه و چسیده	آن همه بدای بی چهره	وین همه چهرای بی دیده

عماد الدین بعضی او را سپهر مختاری گفته اند و بعضی او را با عبادی شهریاری می دانسته اند البته اعلم بالصواب
چون چهره کشد و میج کافور خدا

کافورک اسمش جلال الدین ناصر از اهل آن یار است زیاده بر این از حالش اطلاعی حاصل نشده لیکن در فن نظم کامل
و طبعش بزل ایل این قطعه

بکند چیت چشمای سپهر
بکشد ناز و دهن همه بکشد
پدرش کز بانفش است بر
آنچه سرای نخل خواجه کند
پدرش کز بانفش است بر
پدرش کز بانفش است بر
پدرش کز بانفش است بر
پدرش کز بانفش است بر

محمدا می اسم وی عثمان را و ایل حال عثمان سینه تخلص میکرد و آخر لام مختای
احسینار نموده و از اقران حکیم سنائی و چراغ طبعش او و شنائی است بجمع فنون نظم قادر و اسیات بلند و اشعار

دل پسند از طبع قوادش صادر و در زمان ولت سلطان براسیم غزوی از ای طم سخور از بود و در آن مزار و بامارت

و منادمت سلطانی بر اسیران بوده در غوغین در سینه فایت

یکوی بر روی کویست غایب

به جیستار بندگی الکل با

راهی با و نق چین باغ اندرون

اندرون عقیق نهادم نشانی

نظیر خورشید استند بکشد

یکی غلامی کنی خریدم از بازار

شک عیشی شب تابش خیره

بخت تاره بر آورده از اوان

نجانده بودم و سر چوب کدو

شراب از شده و جامه از دست

چرخ شفق و تیار در دهن

طریف بخرد و نیکو نشین از اوان

شراب خواره ترانه سزای کردی

دل بکاردن و دل بر جوی

بنا دپای مرز و محار خوش است

بهر بانی مادر چو کاه کا می

چاهی بسان فرجک در شرف

خروش کردم و گفتم به یاری

چو سیر کشی پد کشی ای شیرم

غلامی که بچندین هزار حلیه

اصی بخار که با یکربا و تاسا

به سکه سینی اند پانی رین

سوسن زین آری از دل سمن

از آن غمگینی رست و شد دوی

آتش غمزدن فی غمزدن

کرده مهری بر سر یک پهلوان

سخت سپین کنی کا در سینه

روزگار رخ شست است از کوی

جان من بتان عانی ده مرا

در دل سیخ فست بستم به روی

بی منجر سپیر کشتی ز تیغ

مرا برفت بسیار دوستان

همیشه خشم تو در سایه بهای

ترذر و می کون ضعیف

سرش ز شک چو بر شمشیر

سطر خایه و تار یک دلی

بکیده روز چنان شد که دستان

ز من بدی ای دی کعبه کشتی

نخوش دیشتم و شد بخور زشت

کل بهشت شد و غیرت بتان

چنان سیش اندر سر شمشیر

بشی خشم و کفش باخی ابدال

که چون باعتیانش کشیدم

چون خشم و بر جاست او خرم

چونیم شب شد و سپید کشیدم

از آن رشی می خست کشیدم

چه ز غلام و چندین دار کشیدم

ز زیر کیر کی خواجه کای

سیم دانی مدان بر دلی

چون اندر جلوه کی چون مهر

دور تانیش در دم زده شد

یا سمن غمزد است و لا در

تا دهم باز از بهای

با کس حدیث راه نفهم

تلمائی یک غمزد شور بهاک

سنان نه ز من آن قوم زباید

ز نیک بر سرش از بهر شکر

سپست بوی قیو سیاه چو

بغل کند چو در کور سوخته

در از آن کوکاه و موی

را بخور کسیر بهر سحر

اکس بدی من نشسته کشتی

چنانچه در غروب آه و نگر

کل بهار شده رنگ و تان

که سکر سیش نام کرد زیر

که پامال گشت از تو ان

شدم ز غمب الماع کفر خور

نعف برد رعین من

غلام را بر سر و بنه بر نهاد

برده بودی کت در سو خرم

نمی گفتم دل کوته گم من

چنانچه فاعبه و اسنه اید

مار دوی رکلا اندر دنان

چون اندر خنده کی چون

چون تیش از دوان

چون تیش از دوان

چون تیش از دوان

چون تیش از دوان

چون تیش از دوان

وز شروت از زبان لبران از زبان
مرکب از نامون کردن نمود
دی غلامی بیغم اندر ره چرخ
بیکری بس لسان شاهدی
من چو شوی دم چنانکه مشرق
چون حوالعین که در چشمها کرد
او جهانت از من پس جهانی رفعت
گفت و دستپرز کن جان در کتک
چون بقوت اسلام و نصرت
نخوتهم ز محبتنر جبار آورده
بریده از دهنش خوشهای دای
بسان قد صالح و سبک اکو
کف بود و تخیز شور مشعل
در آتشش زبده بود و خجوت
سخت بار که بر کان گذشت
پیش تیر تو بر تن چه پوست چش
خدا یکانا در انتظار دولت تو
ز برخشش سپنتهای قرینید
حسودش هر شب از خواب بیدار
ابر که های کل سبقت همانا
ناج چو میدان آکنه شد و تو
شب همه شب بکعبه خواند
بیشه سر ز لعین لرابی چه
اتشین مرغ و آهین سر او
از جود تو بحر و کان است بر

چون می شش از رخا سپه دانی
ناصح از زبان بکوان جاسدند
کز برون کل و دشتک درون
نازی بس لغز پش چاک بی بس
او شرم آتش پر گسند ز بخت
گفت حوالعین بخت دیو کی بشود
او غوغا است از من پس جهانی رفعت
چون از جان غداوند و مرا کرد
ز بهر خدمت بستم کمر بفر
یکی هوسانی صحو آورد و کسیر
دیده از کفش بر کجای سحر
نهر بار برون آه از میان
زمین شود و تحک ز خدش لشکر
نه ترست ز فسون یافت و نیکو
بریده کشت شب روز و نیکو
زخم کز تو بر سر چو می چرخ
زین سنزین خود را نهاده بود
کنند نام تو چون ز بیدار
که روزی کیر دشان فیل شاه
پاره الماس بود و قطره باران
برک شکوفه ز با دخت سلیمان
روز همه روز از ان بحر خندان
کشد ده که بخت قبا کی چه
نامش بخت بسته بر پر او
ای بحر بخت از تو کان بخت

تا بود بر چار سفر چار ترک چار
مرا بخت تو بر جهانت زان بخت
تن چو ز آب شیر و رخ چو گل
دست و باز چون بلور و زین
چون یک کشتم ای کرده لم ز بخت
خوبه دارم که کوش از نام و غوغا
کشم ای جانم فدای و چن تو
کرت باید آهین ز بهر من ز کتی
میج بود و بر سر و سخن و سن
سطر کردن آکنه ای بر قضا
چو باد پای بکوان و در آوردم
در آن مصاف که از من بخت
ز خاک سینه کنی ز زمکا را
غوغا بافتد که نام و بخت
همی بد قر بر دم صفات زدم
چو شست پند در خلق و دشمن
کمون خاک بجای شکوفه زین
بخت شد از تو که در صدف رسا
شخ قیوت شد ز لادن
حوض نیلوسر و چن کل
دام خود بر کشید سر و چشمت
مروت تو را باز که ز من بخود
تر اینار و یک خانه ز بخت
او در آهین ان شتاب و
برده کف از تو بحر و کان

چار چیز از چهار چیزت رفیع و ابر
که دریا در بند در قهر و شاک
لبت لعل از نبات و بر چشمت
زلف ابرو چون گلان غره و لایق
خوار با آن کت همی پر دین شکت
طلعتی دارد که چشم از دیدنش
کرت نبود و شکیان باشد و جان
دامن عثمان عبد الله سید
امید بود و بر سر و خرد یاد
بلند قامت و سپار و کسک
ز جای بر جستان با دیا کسیر
فرود نشیند که ز پد و غلبه
ز خون از ده کنی خجک حور
بریده و کرد و صد جای شکت
بر و رسیدم خون شد و درد
اگر چه با همی با دین و ناید از نام
بجای کسره و لادن و در و در
بر زنهان و بحر و ز شمشیر
شاخ مرصع شد از جواهر لادن
کوه نشا و در کشت و کان
کاب برد که در آکنه میدان
مکر ز روی نین ز مد و بخت
همی بخت و بختی در سر کتی
کاهن اندر میان آب و
بحر از تو بحر و کان

و اقامت صنما همه جهان شمن

پیرین یکی پس ازین

از بازوی من قیاد و کردار

وز کیسوی تمکند و گردن

ولایت غور از اقلیم چهار دست و شش برنج آید که است کو نید و غنم خلافت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
 اهل آنند یار شرف اسلام شرف و حاکم آنجا از اولاد ضحاک عبرانی بوده و از زمان بهرام ساسانی غزنوی حکومت از آن سلسله
 نشده و خلفای بنی امیه بر آنجا غالب نیامدند و از قلاع عظیمه آن دیار قلعه چهار است که سید بنیر از سیدان بنی کسی
 بقصع آن قلعه همان قدرت نیافته و حال اهل ولایت هر گشت شعری آنجا تربت رفته میشود و میر حسی
ساوات اصلش از ولایت غور و دیرات ساکن بوده ساکن ساکن این ماکه ماکه یقین است و از مردان
 شیخ شهاب الدین سهروردیست و صحبت شیخ اوحدی کرمانی و شیخ عراقی تنبیر رسیده و سوا لایکه گلشن را از راجع خود
 شستری در جواب آن نوشته است مشوبست و مشونی اولسا فرین از منظومات است و هم در هرات ازین علم رعت نموده

این قطعه از مشونی زاد الما فرحیت بسیار خوب فرموده

میرفت و همه سپاه بااد
 پسر کی که آفتاب پر نور
 در گوشه این مفاک و دیکر
 چون از بند دسوی چشم
 بهر چه بخود اختراحم
 دید دل آفتاب ایم
 فی پشت و نه روی عالمی تو
 فی غول نه غافل در گری
 غافل توئی که برای پیشی
 دو بنده من که حرص از نه
 گویان شد ازین سخن سکند
 پیر از سر حاله نموش
 ای سایه تره صحبت نوز

آن حشمت و مال جاده بااد
 در چشم سکند را در زود
 سپوده نباشد این چنین پر
 پرسید سکندش به خیم
 آخره سکند راست نامم
 خرق فلکست زیر پایم
 بیکانه ز کشت آدمی تو
 پیشتر ترا تو ام بصددی
 معزود و روز غم خوشی
 بر تو نه در سر سسند ز نه
 بکنده کلاه شاهی ز سر
 کا ندیمه وقت یابودش
 رد ماتم خود کیکرین سورنه

این طر ف حکایت سکند
 تا که بحشر به کذر کرد
 پرسید که این چه شایه آخر
 آمد بر آن مفاک پر نور
 گفت ای شده غول کیکر
 دانی که منم محبت فیروز
 پیر از سر وقت بکنت بر
 دوران فلک که شتار است
 از دور پسین چه اچکم من
 چون آخر کار با عبادیت
 با من چه بر آبروی کنی تو
 از خجالت خود عینسند نیر
 سجده کرد و مندم ز غم دانی
 اندیشه وصل آفتاب تر شد

روزی ز قضا کر سکندر
 پیری حسن را به سر در
 این کیست که مینا یا خر
 پیر از سر وقت خود نشد و
 غافل چه نشسته در این راه
 پشت همه روی عالم اورد
 گفت اینم نیم جو سسند
 پیر سعلقش از تو صد هزار است
 چون شطرا فی رین هم من
 با خلق مرا چه اشت مینست
 چون بنده بنده منی تو
 سر بر کف پای پیر میر
 نه خدای کویا بکشت که حکم
 میساز باین قدر کز او دور

ولایت قاین محلیست مشتمل بر شهر و محلات و مزارع و خاک شت پراض که از توابع هنجاست سیفند

و باین محبت باین اسم موصوف شده و شعری آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **شیونی** از اهل قایت و

بنیر ازین باعی شعری از و ملاحظه نشد از دست

دارند ز مامو و مشرک کند

و باین برود و تنگ تنگی دل

باطاعت با حسن و زکیه و ابرو

با سجد با حسن و زکیه و ابرو

ولی از اهل دشت پادشاه و هزار پرت نظر رسیده

اشعار دیوانش بحدیست است غرض شیرین کلامی معروف و در بعضی تذکره باطبیع نقاد موصوف است از دست بد بختی است

اشعار دیوانش بحدیست است غرض شیرین کلامی معروف و در بعضی تذکره باطبیع نقاد موصوف است از دست بد بختی است

اشعار دیوانش بحدیست است غرض شیرین کلامی معروف و در بعضی تذکره باطبیع نقاد موصوف است از دست بد بختی است

صورتی بی پرستی از انشای
نماز شام که ز راه بزرگ خرو
چه گفت گفت ز پندار خوش
چو دیدش که سبقت من کرد
خوش آنجا بود بهم شرح
ادب از ننگ سلالم نشان
برقت نامداون جستم از حق
حسرتی شب به شب کرد
من آن نیم که توان وفای
تناسلی ترک و جهان کرد
او شاد که جان داد غم زد
سنت زد و دم کرد و عشق کرد
که بنیویسم با حاجت از است
با من سخت نیست و کز است
باسک کوشی که گفتند
چون و نیک من شوخه من
خارج شکوه توانم از تن
خوردند بهیچ دست نام کاش
هر که دلم زد دینت اسوی
چه سفر بود که مگر میفرم
نومیدی من بی سبب از تن
هر ترشینه ام سخنها
اتی یعنی که پسنا علم

دل من غم عشق تو بکنه
در آمد آن به شب که از دم
چه گفت گفت ز درد دلم
بگویم عشق ای غم فراشی
بگویم غم دلی کنم دل خود را
من این شاد که در حکم
مگر ناخنده مکتوب مرخو
آه تا باز چه روز سیم در است
چویم از تو چه دیدم چویم
هر بانی تو هم در خور ادب است
من خست که ز درد دلم از تن
پرسند که عجز از تو عالم کردی
من با صد کار و دم که ز کار
بتوان بخوان گفت که انجیر
پیش مردم عجب باری
آه اگر آنچه که در دم به من
که هر که در حق من چه گفت
قاصد که رود جانب من
از بسکه میپزد پی دیدن که
چو صبرم چو پی در پی فرم
نموده تا کرد و پشیمان شد
شاید که تو هم شنیدی
احمد نامی که سرور عالم

ترجی که دلی دارم از چای
عشو که مملانی بجلو پای
چه کرده ام که دلت شکو خج
بر چشم دم مردن پاکه تیرم
بدور می که یارب نیست
با منشتا و فانیاید کرد
میخواهم جادلم از تن شکو
هر کجا که در نامم غصه نشی
زبان شکوه بیند می این
من بخر و زنی دل عشو کردی
بچند دل از محبت فری می
چون دیده لی قاعده محبت
میکنی شرم از ناله من تا نیم
نوبد وعده مرا گشت شوی
قاصد ز برم رفت که از خیر
سبب که چه پس منی لایق
ترا نه از جفا در این مرغ
منم میکنی ز درشش می
چون بگریست باعث صلح می
دلت را امتحان کردی
تا چند من رسید باشی
بر سیننه چاک من نخندی
زان سابه با و بنود هر که

چنان ضعیف که اسلام زد
بلب خوام بچشم چشم است
لبان عوی عشقت فکند
یعنی شود که ز عالم بوده
بدان سید که عادت دهم
بجایم سبب نمود مرا
انقدر هست که شکرم بجای
بسینک پند غرض که چو نوده
که هر که دید مرا حریفی از زبانی
دل بی طیشی نیست حرفان
چند است ترا با من کین نظر
دوست که صبر زد و عمر کرد
بجو قرار که کوش تر بفغان
هنوز شادی و در وصال کند
باز آمد و کنون خبر از خویش
که ز نام زد کان غث شون
که ز و میرم و کوئی که فانی
داشته که غیر ترم او را
صلح که هست باعث بچند
مبادا در بان ما با شای
با غیر من آریسد باشی
که سپهر منی درید باشی
محمم جانی که سایه نامم

آریار و لاسی تم خوانی بد	ملا	خواری سپار و لطف کم	هر کس که ریش بید خورن	چشمی و آری می توهم خوانی
ای عجب شکسته و فاداده بیاد	دل	مادر همه شیر سوفا می شود	اول تپان می کس می شود	آخر تو چنان شدی که کس تو شد
وصل و تکام غیر و بدین شکل	دل	وزدین تو طبع بریدن شکل	کشتی که بمیرد تو بمیرم بی	مردن آسان می بدین شکل

کرمه ان از اقلیم سوم و بنای و اختلاف کرده اند که پیشتر از اینجا از دیشتر با بکاست آتش از قواست و بهر شهر

سپار سالم و با عتد است طالع و مارش اسب سرج میزان ضبط کرده اند و مردش طایم و خوشنود و بلوکات اینجا سپار

و از نیمه و راست و بعد از اشفا فتنه نادر شاه محل آرمی را اینجا بوده اما در این چند سال تقی نامی زار از ازل کن دیار باعث

خرابی اینجا شده و آنچه لازم می نمود معاد بوده محل آورده و ملش بعلت نزد سپاه محاصره سه ماه و چهار ماه بعضی درار و بعضی

سفر آخرت امنیت حال اگر چه رعایا از مالی اشرف الی و با فتنه اصناف از ثروت و سامان سرست کوتاه اند اما الحمد لله

سبب کشته شدن تقی و دفع فساد و در رفاه اندامید که من بعد از اوقات مصون باشد و شعار شعاری اینجا بر تپ زشته میشود

ابو بکر خیری از حاش معلوم نیست و بخیرین باغی شری بود	دل	در محنتم آنموی جانموز بکنند	و نذر غم آنموی ل از نذر بکنند
من دی ترا بخواهیم بدیم	آن شب صفا بر این در بکنند	شیخ ابو حامد از حال و خبری معلوم نشد این باغی	دل من خفقت است این
بهری عرقا فتنه از دما خطه و برشت قادی بکنه است		مولانا اوحدی از کابر طبقه صافیه صوفیه است	
هر چه که آن نشان هستی دارد	یا بر تو روی دست ایست		

بصحب شیخ محی الدین سیده و در کرمه ان جمعی از مشایخ در حله خانه ادب و به مثل سید سینی سادات و شیخ اوحدی مرا فتنه و

ارادت با و داده گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس اکثر اوقات مطهران با شعار عرفا مترنم و شیخ چون در

سماع کرم شدی سپهر من خود و حضار را چاک ده بدیند بسینه یکی نهادی تشنی قلب حاصل شدی با بجه چون شیخ بغداد در

میر خلیفه و رو شیخ شدند و سپس حضور مجلس او کرد و با و گفتند که طریقه شیخ امنیت و شما طاعت نخواهید کرد در این صورت

رفتن شما مناسب نیست آنجا گفت از دستم از تقریر شما آن کافراست اینجا میروم اگر نسبت بمن چنین را ده کند او را فتنه

الی اند میگویم و بان مجلس حاضر شد شیخ بصغای طن قصه او را دریافت بعد از آنکه در سماع کرم شد این باغی گفته و خواند غلیظه

خود کرمه پانزده و بقدیم معذرت پیش آمده سر مقدم شیخ نهاده و در جرم میدان نشست و این شیخ معذرت طلبید و فافتن

در سنه اتفاقی قادیان را با عیالت از ایشانست بدینگونه

تو آمده که کاسه بر کشتی	دل	غازی چو توئی درت کا بود	سهلست مرا بر سر خجربودن	در پای مراد و دست سپردن
جز زلف و زنت کسی نشان می ده	دل	بکشت که در از تر زما می شد	هر حلقه زلف تو چو راه می شد	هر تا ر بدست و دخوا می شد
سراسر آفاق بهیچ نمیزند	دل	یار ب چه مقام که خریدارم	در مدرسه با جاب کفارم	و در بنک با صلیب زارم
کشم که دلم گفت که در کوچه نشانی	دل	صد خانه خوابت خرابی کم	کشم چشم گفت شرابی کم کیم	کشم بکرم گفت کبابی کم کیم

مثنوی مصبلی لا و اح گفته این چند بیت در وصف طایع صبیح

بکشود و عود پس صبح زیور	برست فلک نقابانور	شد طرکه آسمان مطرا	چون غره تمسح کشت غرا
باقی اسمش میر عبدالباقی سلسله نبش بخت شاه		هر دانه در که در مصدق	منع سحری تمام ریچید
نورالدین نعمت الله منتی از اجله سادات کرم و در تهذیب اخلاق در میان بچکان مستم مستحج کالات نضانی مدوح			
مولا امیدی طرانی و در زمان حضرت صاحبقران شغل صدرت و مصب ایالت سرسبز از و در فن شریک لاشال			
مناز و کامی بنظم اشعار میل مغیر موده و در خبک حال در آن که در میان شاه اسمعیل صفوی سلطان سلیم عثمانی واقع شد			
در سینه یزید چه شهادت یزید	با من چه شد که باز حکایت	سویم نظر چشم عنایت یکنی	شوان صریح بانو غم خویش
طفلی هنوز فهم نجات یکنی	مسکین شده کوچه ملائت	ره نیست بودی سلامت	در دیشیم ترک عالم کرده
اینست طریق تاقی متار	بیای اسمش خواجه شهاب الدین عبد الله مشهور و بر وارید خلف الصدق خواجه شمس الدین		
محمد کرمانی است که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین پیوری سفارت کسبرین و قطیف مامور و از آنجا پسند			
قطعه مر وارید ممتاز بنفوان تحفه آورده و در خدمت انشهر یار که زاریده و باین علت باین استبانتها ریافته و وزیر زاد			
کمال نسب بجن حب منظم و حصایل کبیری ابا فضایل موروثی جمع کرده تا آنکه و حاد قبالش در چمن و لست سلطان حسین میرزا			
نزدت یافته ترقیات عظیمه کرده و با صدارت در مجلس سنده بدین میرزا که سر رشته محبت فیما بین مستحکم بود و بنو خنق			
ارغنون مشغول بوده و صاحب مجالس التهایس آورده که یکپس و قونی در نو افغن ارغنون مثل او بنوده با کمال عظمت و			
جلال مصاحبت فقرا و اهل حال از دست نداده بعد از وفات سلطان ترک شو اهل نیوی کرده منروی شده تا دهر تا			
در سینه وفات یافته در مصلی مدفونست و قریب بدو هزار بیت از غزلیات و مضامید و رباعیات و قطعات دارد			
مثنوی مونس الاحباب کشفه که تا حال نظر تضریر زبیده گویند مثنوی خسرو شیرین تاریخ منظومی بحسب حسرت و صاحب			
قران میکشده و نویسنق تمام نیافه در خط نسخ خطی با قوت کرده اوست			
که خور و شک همی بر سر خندان	هر که لطف لب دقان بود	نور تجلی سر کشت بد زبان	پسته دیوانه ان اصل بخندان
زاد بر صومعه شکل مسلمانان	خانه دل طن مست جان	دوسه روزیکه در این اویمان	خلق را میباید در سجده روت
نزد است هر سخن ترسب ملک	فضای مانع حیات از بهار خلق	هوای کلشن روح ز نیم لطف تو	ز نهانی جهان از اساس ان
ز بول بچها و دوسن هر کندم	سر سپاه عذر و سر سناست بر	چنانکه در دم تیغ تو خون صمیم	چو کوه قزو قنبد ز بجای صمیم
شاره اگر افتد زان قدر تو درم	مرا از ندکی و از دفر مندی	ولی رعد ز جویان کم ز ندکی	شود رجه بجز اشک شعله تش
که غوغای سکان از دخال خن	کس و در از ان شمع شب افروز	چون من بوبال و بد آموز من	بکن ای بختیکه از تو انم ز بزار
رویت مرا که کس بی و من			میوزدم و بود کس این ربا
خواجو دیوانش ملاحظه شده و مثنوی در برابر خنن الاسرا کشفه مشهور و بر و فقه الانوار و			
مثنوی همایون همای رفیده کشفه و در عالم سیاحت بخدمت شاه علا الدوله سمنا فی رسید و پایدان ارادت او نهاده			

در مشهور سنه وفات یافته این اشعار از او در اینجا ثبت شد	کس نیست که در دل غم عشق بگذرد	کما ز که غم عشق کسی نیست کسی نیست
خبر غم بجان هیچ نذریم بکن	کچر هیچ نذریم غمسم بچ بکن	عاشق چنینخواهی معشوق چرا بی
در شیدی اسمش ملا قاضی حلف ملا یعقوب خوش نویس است و با فضیلت بخدمت دیوانی سرافراز بوده این باغی	منشیر طلب این است بر	و نذر ده دست دیده بر شتر
دیده و ثبت گردیده	نومید مباحث و حلقه بر در	رابع الدین کونید طبع دقیق یایش از حقیقت اشیا اکاهی اشتیاق باغی از او ملاحظه
با چرخ تنبیه افلاک جنگ کن	وز زخم زمانه ناله چون خنک	در خاک زور آب ریاکوهر
ضایع نگذارند تو دل تنگ	سید و بهروز الدین شاه نعمت الله وصف فصایل ایشان شرح مستغنی و در اکثر کتب مذکور است بطریق عرفا دیوانی دارد	و این باغی در وصف امر المومنین علی بن اسطاب از دست
مکتب و جهان بخیر است بی	از آینه ناک گرفت این را	مولانا شرف الدین از اهل فقهیه باقی من اعمال
کرمان بصفه کمالات مشهور جهان بعد از هشتاد و ساکی و در قزوین متوفی کونید و مجلس شاه طهاسب صفوی شریف و سوال آنحضرت	مشرف و بعلت کزانی کوش از ادراک آن محمود و بعد از اطلاع به بیین قطعه را نظم کرده شار مجلس شاهی ساخت به نسخه است	از کزانی صدف نشد کوشم
نخو احم کذب دوسوی چمن و بیکر	قول شده که بود در میشن	جای آن بود که کزانی کوش
تن چسبیت را بطرف این کوی	مباد بوی و کیر و کل غیر کی بید	نفت بکال انش است به
این کرد و این تو بر خاسته	طیان اصلش از فقهیه بم که از اعمال کرامت بوده کونید	پای سر سرور و دم برین
اب و هوای اینجا کوار و ناخوش و قلعه مستحکم دارد و محله ای در نظم و نشر قدرت تمام داشته از احوالش یاده برین چیزی معلوم نیست این اشعار	عده باف بوستان شیدا و نوزی	نقشبندی می کشند در بوستان اربابا
طایف باغ محبت ز آمار نامیه	شکوفه رختند تو کوئی بکستان	تا باغ بر گرفت سر طبله علی
چون مائل است جان بخش و چو در شین	چون بایستخ و چون باش تویش	کسوت ز رفعت پوشیده است پندار
که نیسی مشکبواز هشت می آید عیبر	پسجاده کون همی شود از لاله بستان	سیرین نسیم خام بویشده پیر
از زمان بخرد دست پیغام در ده	شادی طبع جوان دافع اندوه	اقت مال کرام و مایه جود نام
عماد و فیه در عهد ظهور آل مظفر و کرمان خاهاش مرجع خاص عام و علما و عرفا و مجلس داشته از این جای که ان بهشت جاودانی است	بر لوح جان نوشته ام از کفیه	کرده در جهان لی ز تو خرم نمیشود
یاری بخیر خدا شوان خوستن عا	یا مستعان عوکت ایک مستعین	عالمی از سر زلف تو پریشان هنوز
رو از آن که تربت او با عینین	باری چنان کن که شود خاطر من	بر شیر از اندیشه بزرگانین بود
شونی کن سچم حقارت در سپن	کاهسته تر ز مود که نشسته برین	از سر زلف تو بوی میامی رسد

کر با تو شبی است در آغوش تو بخند	پیدا تر همت از آغوش تو بخند	دخمه دمان من پاکدل بی من بین	پتو پست زنده ام سبک بی من بین
قصه امش بر پیش آیدین محمد اصلش از شیر جلیغ من اعمال کرمان در زمان سلطان محمد صفوی صدر الملک محمدهوسه بود این باغی از			
این بنحو که شد آتش از تو گشت	آتش زده ز خرمن صد حور شست	حوران همه سرم کش انگشتش	رضوان همه شلخ طوبی از تو شست
مقطر اصلش از آن یار است این باغی از و یاد کار زیاده این ز حالش اطلاعی بهم برسیده از دست	افسوس که همدان مونس شد		
یاران موافق منند پس شدند	انانکه بهم نشسته بودیم همه	هر یک بهانه مجلس رفتند	وحشی اصل انتخاب باز
باشی من اعمال کرمان است اما چون کثراوقات مولانای مریز بود در اربعادیزه بسر سپرده مشهود پندوی شده با حق سخنانش طاعتی تمام و			
حلاوتی ملاکلام دارد از مراد است عشق و عاشقی آگاه و غریبات رنجش این معنی گواه است سسته مثنوی اری یکی در کسب معجزان لاسر از شمی خلد			
برین بنکته ویکی در بحر حسرو و شیرین مثنی ناظر و منظور سپار بدکشته ویکی دیگر نیز در بحر حسرو و شیرین یکا تمام است مثنی بفرهاد شیرین اگر			
توفیق تمام بیافت نهایت استیت از دست گویند در مجلس و به پا بعلوم تقا نهاده یواشش ملاحظه شد این اشعار از دست بدکشته			
طرح نوی ریخی انداختم	طرح سخن نوع دگر ساختم	ساخته ام من تنبائی غیش	خانه اندر خور کالای خویش
پنج کسم منیت بهمسایکی	تا زدم طعنه ز بهمایکی	بانی غمخون که نهادین اساس	مایه او بود برون از قیاس
خانه پراکنج خدا داد داشت	عالمی از کج خود آباد داشت	از بد و طبع کهر سنج خویش	غمخونی از است پی کج خویش
کوچه سر را کسی درو	انقدر اسپر که خواهی زد	هر که بهمایکی داشتافت	غیرت شاهی جگرش اشکاف
شرط ادب نیست که پهلوی شای	غیر شهان ابو دار امکا	من که در کج طلب میز غم	کامم در این بادب میز غم
کام من اینست که قیاض جو	انجن آرای بساط وجود	مرحمت خویش کند یار من	کم کنج مرحمت از کار من
پویه ده ابل گیتی نورد	کر کم کن زوه فاق کرد	خالیه سالی چون لغز زده	مجره کردان کل عود سوز
زین زامی از گشتگان	فصل کشای در دست گان	عقل که هست از بهمه آگاه تر	در ره او از چشمه کراه تر
را بکنش سبزه عقل کس	معرفت الله همین است بس	روی زمین اهل هسر رفته	اهل هسر زیر زمین خفته
تیره کلی از می کلر کند ماند	کان مثنی از لعل شد سنگ ماند	پادشاهی بود ملایک سپاه	بر فلک از قدر زدی بارگاه
در جرمش پرده نشین شری	اشتر سعدی چه سعد شری	زلف کجش حلقه کشش شاه	چشم غزال از پی چشم سیاه
منظره داشت چه قصر سپهر	شسته طاقش کل زین مهر	بود بر آن غیرت بام سپهر	صحن می حبله نما بچهر
جلوه او دیدکی حسنه پیش	آه از آن جلوه کوی رخوش	تیر جگر دوزی از آن غمزه جت	بر جگرش آمد و تا پرشت
شهر پر آوازه غوغای او	هر طرف آفانه سودای او	پنخودی او بمقامی کشید	کز همه بگذشت و بجز رسید
یافت چو شسته حالت درویش	خاندوزیر حسنه اندیش	گفت در اینجا چه سازم غلام	هست بند سپهر ترام احتیاج
گفت بکرم که کعبه دانا وزیر	کی تبور نینبده کلاه و سیر	هست درین کشتن خون بخت	سر ز فشی مهر خود انجمن

مردم بر لبش از جبهه
آنکه چو شمع است ترا سوزا و
که مثل مهر صبح آوری
گاه چو من میان باز کرد
رفت یکی پیش که مقصود چیست
جمله بخت بند که کرد قی
همچو صدف ز رتبه دریا شد
لبکه فشانند در آن غم
رفت و زور کیسه خود ساخت
فکرت و راه بجای نیافت
هست چو ناکامی من کام شاه
دید چو بر بیت او شهباز
مرد که پیشه چو آنجا رسید
چرخ باز یار و فادار نیست
یار و در بخت کند آخر هلاک
رسم و فغان همه یاری مجبور
ای سینه داکش از روز
سخن که سوز دل بی ندارد
بیکر آتش بر سر دستار
بخت عزت دهد زور بیک
رنگان کشتی را تا بکشت
برون آورد و مستور مشوش
عرض این میل چو کرده قوی
بمگون گفت روزی عجب
ز غریب محسنون شفت

هر چه بیان کرد فدا شد
و آنکه نشستی بچین زار
شاکه او را بنجاح آوری
آب برون بخت آغاز کرد
ورنه رسد درین سوخت
دور سپهرش بد به مصلحتی
بعد زمانی همه پیدا شد
و این صحرای کز کشت پُر
آمد و بر تخت شاه افشانند
از پی آن رود و آبی نیافت
منیت زبنت که شوم کام خوا
مرد و بر او عفت و جواهر
از مدد و همت و الا رسید
آنکه وفایت و امانیت
مگر چه قید پیش اول بجاک
دادن کل از همه خاری مجبور
درون سینه ای آن همه روز
چند که آب از آبی ندارد
که جان بیک تو فادای تو
کو کز چشم حسرت باز بیک
و داند کفایت تا بکف
میلی داد و بچرخش بیک
شو عشق و در آید در کپی
که پدید آن از لیلی سخن
در آن شکی خندان شد

خاند که از اسیرم حرم
سبقت عقدش تو باشد فراغ
مرد که پیشه چو آن شده یافت
مردم آبی چو سبزه یافتند
گفت بر آنم که پی در ناب
لبکه ازین کعبه برون نیر
زیر که ساخته گفت چون من
دید چو آن عاشق همت بند
ز اندک کشت غمین شهریار
مرد که پیشه زمین بود داد
از مدد و همت و الا ی خوش
گفت تو ای قابل بودی من
همت اگر سلسله جبهان شود
واری که یارنداری غمی
یوز بر آمو چو کین آورد
مس که از هر علفی ز رشدی
هر آن را که سوزی نیست
بیکر ساخت شیرین کار و طنان
سبا و آنکه او پس کند خوا
یکی سلیست با هر دزد و قاصی
همین سلیست کامی و آموخت
ز کل بسته میل را پُر
اگر صد آب حیوان دوده بشی
که لیلی کز چه چشم تو خوریت
که کز بودید محسنون نشانی

گفت چو که دشمنم حرم محترم
لیک بعد عقد در شب چراغ
رقص کنان جانب عثمان نشانی
بهر تماشا همه بشتا شدند
مرد و بچرخش ازین بخت
عوضه این کعبه نمایم بر آ
بر لب رویا که افشان زلف
خاک پرازد که هر غافل پسند
نخوبی کرد در دست کار
گفت که شاه فلکست بنده
دست کشدم ز تمنای خوش
بست سزاوار و مستور شد
مرد تو اندک سیلان شود
عالم یاریت عجب عالمی
سینه خور ازین آمو آورد
نخ زرد خاک بر بارش
دل افروخته غیر از آب گل
که شیرینی و شیرین از کن باز
که خوار و شد و گدایت شود
کشان اندازد را تا مقصد
که خود را برد و بر آموخت
شکسته خا در در جانش کویا
چو عشقی در تو نبود دوده بشی
بهر عنوی ز حسن قصوریت
بنیر از خوبی لیلی نه بینی

تو قدیمی و محبتون جلوه نماز
 تو لب می نمی او ندان که چو هست
 نراج عشق بر من مثل سپید هست
 عتاب آنجا که در پرواز باشد
 مکن دبر که هرگز ترک کند کام
 نه بحث مادران امر محال است
 پیاژین کیمیا ز کن مست را
 صفات عشق انداز نیست
 زینجا چو سپیری تو انگرود
 کمان بکشتش بروی کا نادر
 در آن پری که صد غم جانش بود
 میرد آنکه داد بندگی داد
 نیازی هست هر جا هست ناری
 ز راه نسبت هر روح باروخ
 اگر عالم همه کردند یک دست
 که مجنون خواه در جی خواه در شوت
 یکی طبع شهبان شهیاران
 ز طبع زود رنج پادشاهان
 بقیتی کو نباشد حسن مشغول
 بغایت خاطر شیرین عین ماند
 دلش در شکنجی سینه خسته
 که کو بر شک خوردی نعل شکر
 خبر داد شیرین که حسره
 دو جا غیرت کند زور ازانی
 و کو جای که معشوق ده کیش

تو چشم و او نگاه ناوک انداز
 دل مجنون شکو خنده خونت
 قبول عشق بر طاق ملبدست
 کجا از صعوه صید انداز باشد
 ز آب جونهنگ بجه اشام
 که در اثبات نفی قیل و کاست
 غنی کردن جو و غفلت را
 کجا که عشق حرف تازه نیست
 کفش دست فرسود خنجر کن
 خدک انداز غزه و قشاک
 هنوز اندوه یوسف دلش بود
 دوباره عشق او را زنده کن
 بنا شد نازی که بنود نیازی
 در می از آشنائی هست شوق
 کمان این بر کا ندر توان بست
 بجو لا نگاه بسلی میخند گشت
 و کو از کلر خان کلعداران
 پیرس ازین بر پس از ده خندان
 بماند کاروان از مغرول
 دزدان پرو نقی اندو که کین اند
 بلبلان ز خبر گیری نشسته
 دزدان خردن شراری تکیان
 بگو که پیمان هو پس فر
 چنان کیر و کران شوای ای
 بسپند نو کلی با بسل خویش

تو موی سپیدی او پیش مو
 اگر سپیدایی بدنی بود
 قبول عشق بود هر چه سوسناک
 کوزنی بس قوی سپید باید
 زبانه ان موز کیمیا کیت
 سخن در کیمیا ی جسم جانت
 غرض از کیمیا تیش عشق است
 کوشوان و باره زنده کانی
 ز چشمش روشنائی بر دایم
 لبش خشک شد سر چشمه نش
 سر موی ز عشق او نمی گشت
 اگر پیادیت عسمر دوباره
 نگاهای باید از مجنون را عاز
 میان آن و دل کاین بود باز
 غرض که آشنایهای جانت
 نهانی صحبت جانها بجا مانا
 بود نازک و دو طبع اندر زمانه
 ز خوی بر صلح فتنه سازان
 چو خسرو حبت از شیرین جانی
 ز بی یاری لی بودش خاک گشت
 بجاسوسان سپرده را پرنه
 هنوز آثار کرمی بر شرر بود
 از آن معبد و ساز قدیمت
 یکی آنجا که عاشق پند زد
 چو شیرین از طبع غیرت اندوز

تو ابرو او اشارتهای ابرو
 ترا بد گفتن او حد پسود
 نه بند و عشق هر صیدی شکر
 که بروی شیر سلی از آید
 که کویم مل عقد کیمیا حدیت
 که که خود کیمیا کی هست است
 که اکیر وجود اکیر عشق است
 که که عشقت بد و بختد توانی
 نهادش لکچا بر هم چو باد
 بکلی زو شخندش شد و اموش
 بجو یوسف می گفت و میخوشت
 مکن پیوند عسمر از عشق یاره
 که آید چشمی بر سر ناز
 بود در راه دایم قصد ناز
 چه غم که صد سپا بان ریاست
 عجب قفلیت محکم بر زبانها
 که جویند از پی رخسار هبانه
 پیرس زن پیرس اربلی نیازان
 معطل ماند شغل لبر بائی
 که بودی در دیوار و در حنک
 خبر داد را شمار کام بشد
 خوان آن مجلس شیرین خبر بود
 ترا و شهای اشک رخ شخون
 ز شمع خویش بر زم غیر پر نور
 سگشت اندر دل این تیر بکود

بر آن سپود کار د چار پیش
نه خسر و دلش جانچا نشد
رنج و بن رخی کی توان کند
بر بخش رفتن خسرو از آغاخ
جدائی را بهانه ساز میکرد
کوشش اشد شاخ سرو پرواز
سند کل نریا از آغا رخا رخ
دل شیرین مرغ بسته پرواز
دگر مرغان پرازد پروا ساز
رسد بر شاخسار آشیانه
شعلی خلیش اشغول دارد
رفاخمی است در آب گلین
ببازار شکر خود کرده آهنگ
بخمر ماندن بستان هریش
فیضان ببل میگویند زوی
نم سر حشمتا پیوسته باغم
کوزین همان از نیهای سپا
بزرگی کرد و همراز خود شست
چه زهر آلوده شکر که خرد
کند از خانه و همان کرانه
عجب جانی بایه بخت بجز
بکوه و دشت میراند از آتش
بجکی که رسیدنی بدشتی
صفای زو خطان بنیزد از آتش
در کس سایه بر خاکش فادی

که پروان روشن رسیدنی پیش
که آسان مهرش از دل تواند
بجز آن بر جانماند ریشه خند
بر او اهل حم را دشت کناخ
بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
نماید شاخ سروش چکن از
نماید آشیان سوراخ مارش
پیش ساعت بساعت تیر
غم دل بسته بروی او پرواز
شود امین زان مرغان خانه
ز خسرو طبع را مغرور دارد
دلغم کرده آیه لغت بر دل
بر آنجا نشاند بادل تنگ
موافق نیست طبع را به اویش
که آنجا باکلی خود کرد سروی
بساط بنزد بگنسته از نیم
بسی شرسند هم از روی آفتاب
چنین دارند همراز که دشت
چه دندانها که بر دندان فتریم
گذارد خانه با همان خانه
که شیرین اسرار و مجرور
رضای خاطر شیرین عیان کش
بپرسیدند زوی سر که نشی
صفای وقت وقف چشمه ساز
ز جنتی بر پاستاد ی

ولی هر چند کوششش میگرد
چو در طبع کسی زوقی کند جای
نه با کس حرف کفشی نه شفقتی
بان گستاخ رویان سرانی
ز هم پرواز مرغی که فغد دور
رمد طبعش و فکربا بدو
ندان خاطر که بر آذاده سوری
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش
ز ناخوش بکنت آن مرغان کناخ
رنگا ز خویش بر آرد شماری
یکبار از پرستار خج و خواتم
تو او را پس که را غنا بدو خون
چو پاسبان رود دیار دارم
در این آب هوا بوی فانیست
نخوردن بکلی خواهم سگشته
صغیر عکان بر سر سگ
باین مهمانی و مهمان نوازی
فروختن داشت به از مردمانی
زهی همان کس انصاف سرانی
خوشا جانی خوشا آب هوای
طال خاطر شیرین دیدند
که بوی بدیدنی براخی
بدین بخار زوی چپ کشتند
هوایش اقبال جان گرفته
اگر مرغی شبانخی را میدی

دل خود را فروخته در شمشیر
عجب ارم کزان هر دو تن
و کز کفشی عتاب آلوده کفشی
بنودش هیچ میل آشنائی
قفس باشد کفشی کلش حور
ارم باشد برو صیاد خانه
کند بازی بمقتار تذروی
سر البستان خسرو چو شمشیر
بر آن شد تا پروازان کوشه کناخ
کند کاری که ماند یاد کاری
کشد ای اشک از دیدن آفتاب
خودش منبر مودد بیکو جا به جا
همانا فرض تر زین کار دارم
بچشم کرسن غش جانیست
غزالی هر طرف بر سر چشمه
ککش حسن یک مرغان خوش
زبان صد سال که در غنچه بازی
که بر خود را با دزدان کانی
که آید و سرایش آشنائی
که اشد قابل طرح و فانی
پرستار آن جنینتها کشیدند
که رفتند زان آهو سرخی
که آتش بدشتی بر کشتند
نم از سر چشمه حیوان گرفته
کشد ای سایه اش بل بریدی

بشیرین گنجی دادند از آسبنا
 اگر بر سبزه اش پویی بفرسنگ
 کشاده چشمه از قلعه گوه
 خورده بر که که بد شک بسنگ
 با طش در ثواب کل نهفته
 اگر شیرین ران می نهند
 که گویا بخت شیرین اندانند
 اگر سوی ارم شیرین نهند وی
 اگر دل خوش بودی خوشکوار
 که بین دل بین خاطر شاد
 که کز کشنده جای می کسارت
 بود بر بلی کل آتشین داغ
 ز دینش طایران بوستان
 بر آرد از شکاف سینه اش
 شما کار ازادگان شاخسار
 بت پر شکوه ماه پر شکایت
 بپنجاش جراحتهای سوز
 اشارت کرد تا کلون کشید
 بنحاصان گفت مگذارید زنگ
 ز هر چه بیکه هست از مادران
 نیز آن کلید گنج در مشت
 میقتان حرم کاین حال دیدند
 که ای خوشی شیرین خدای
 زوی خوش زود پادشاهی
 تو در آغایاری سخت یاری

از آن آب هوای غبت افزا
 سر بر کی نیابی رخفران کن
 کل بسجیل بجز چشمه نبوده
 صدای درود و فرنگ و فنک
 کل لاله است کانه چشم شکفته
 دگر ناید سپادش ز غم خسرو
 که بروی این همه فغانه خوانند
 ز لاله رنگ بجز زو کل بوی
 شراب آب ز غم زهر مارت
 که آید از کل و از کشم یار
 که دشتی پر ز کلهای بهار
 کش افشاقش نظاره باغ
 صدای غبت هم آشیانی
 خردش جان آشی از قلش
 نشاء سر و کل فرصت شماید
 کل خوش بجه سر و خوش چیت
 ز سر تا پامک شیرین بر شور
 ز مشکو رخت در مامون کشید
 که دیگر باشد مینچا سر و کار
 برون آید ازین غمی نیکش
 غلامان قومی دست قومی
 بچکان از حرم سپهر وین
 کش از ما چنین بیکارگی پای
 که کلین نیست غیر از پنهانی
 ولی از عجب بی اعتباری

یکی صحرای پیش او کشاده
 رسیده سبزه اش تا کرگاه
 فرویزد و چو برد امان کسار
 پر اندر پر زده مرغایانش
 اگر کلکون زان کردد غناش
 که گنج چشم شیرین اشک غلیظه
 سحر تلخی دهد از بخت شیرین
 باغ خلده که شیرین کندای
 غمی دارم که کز کیم شمارش
 بلی طرف کرده و دامنش
 بلی می خوش بود و دشت کیمیا
 یکی صیاد مرغی بسته پر دشت
 چو پر زد دید بال خویش بسته
 که مرغی را چه ذوق از سر و شش
 که صیاد مرا با من شمارست
 سر و سر کرده نازک مزاجان
 که در کو شنه ابرو کشنده
 برون آمد ز مشکو و از جوش
 ز هر چه بیکه هست از مادران
 که از ما بر غریزان شک شده
 درون قلعه و در ما بر کشاده
 که ای سرخیل شیرین خوی
 شدی خوش زود ویر از دشت
 تو در آغایاری خوش یاری
 نمیداید مجرم آشنائی

نصای و صدادر صد ز یاد
 در خاش زده بر سبزه خرم
 رک ابراست پنداری کمر
 بجای موجه بر آب و انش
 که اگر اینجا بود عشق در آتش
 بوقت خود میان گیه خندید
 زهی شیرین جان بخت شیرین
 نه عیش از دیکر برون پای
 بما غم از حساب کار و بارش
 بود خوشش که بدو قلی خوش
 ولی باید که باشد یار کو یار
 بتان هر دو بند از پاشان دشت
 عدوی خانه در پهلوی نشسته
 که پرورشش بود و دست صیاد
 مرا هم با شنج دام کارست
 رواج آموز کار سپرو جان
 و یا ز اشک بسته راه خند
 نهانش صد هزاران نش و زوش
 برون آید ازین رکشته شوی
 نمی سپنم بودن او که رای
 متاع خانهها سپرون نهادند
 کتاب از ما چنین بیکارگی
 که کلین نیست جز بی اعتباری
 ولی پادشاه زود سیری
 چو کردی صلیت پوچ بید

محبت کو مروت کو وفا کو
شما کو یا زارید این شل ما یه
اکو سیبو و عیسی بی وفائی
بجنه و طعنه زو باید نه برن
ز و بنال و داغ کو یا کو د
بجویدش بعیش و ناز میاش
بجنه و حکمت پیوسته میر
بلی از که انده هست در پی
برفت القصه تا آخرت کما
لبش اعهده نشد با سحر خند
زهر بر کی ران دشت سکته
که اچا خوش مسند و مدل
بنایید که باشد حسن بانی
چو وقت آمد که در مسند کام
بنای حسن است پناد
بنایش کاج چنن آباد ما هست
بدان صنعت کمران ایش اند
بار من سکه شاهی نباش
حریص کنج بنای کهر سنج
بمرو تیشه سنج سخت بازو
بکفت این کار و ما خود کد است
و فاجعه ای است رسته از کل او
چو شیرین حیمه زو بر طرف کما
صبا می از صبح و عشرت
هوای ابرو قطره قطره باران

اگر داری نصیب جان ما کو
که باشد زو و طبع آدمی او
نمی جست از شما خضر جانی
مینداستم اینها من را رن
فرو بارید اشک حسرت زو
ولیکن کوش اود از سپاس
کمی تندگی هسته میراند
مینداند که چون و میکند طی
بخرمن یکل سبیل خجور
نکه را تازه شد با غمزه پیوید
پاری باقی در خود نهفته
ازیر فاکت پنداری کل
سند اول پیش بر جهر بانی
شراب عیش یاد بحث رجاء
اسا پس عشق آری بچلان او
ز محکم کاری فراماد است
عیان کرد ز دنیا ناهیه
همه شان بخان ل غلش
بکفت اینکار ممکن نیست بکنج
چو ز کردند که هر دو تر از زو
که از پیشی همه کارش تمام است
فراموشی مینداند دل
بران کو غم شود غمی بیکبار
خمار شب شکسته جبهه برون
که این برابر زو بهاران

شکوب گفت آری چنین است
بجرم اینک و در طعم و فانیست
نه شیرین این بنا از نو نهاد است
پس آنکه خیر باد یک یک کرد
که ما نیستیم کو یا و سبتر
چو غمی گشت اینها جست از جاک
خود اندیش ان پشیده و پاک
همین اند که افیدیش راند
هوایش چن هوای طبع عاشق
اگر بر کل اگر بر لاله دیدی
ز لعلش کاروان قد سر کرد
همیشه ساحت او جای بی
سپرد و نشن سازد پایه جانی
کشد یک خشت از پناست
کدشته سالها از عصر شیرین
بسکه کرمی دست تیره سانی
که زیر پرده مار بکمرانی است
همایون پیری طاموس مثل
بکنج سیم و زرنه و افتندش
ز کار کار فرمایان بر شفت
بکفت آن بود شیرین بر شو
ز نام او بجان میلی رآید
مدار با مزاج خویش میکرد
شراب صبح و صبح شادمانی
جنان شوباه برقع باز

ولی کو یا کما این زمین است
لطیم این چنین کشتن و آیت
که این چنین بد خسر و نهاده است
بپوشش لب شیرین نمک کرد
پا بنشین بعیش و ناز خسرو
نهادند ز رکاب بارگی پای
سر سیمه پی ازان پتون
ندانند که آید یا که ماند
مرا حبش هوای بس موافق
سنانی با خود دشمن زمانه و پاک
بهرادان خود لب تر سپرد
بساط او نشاط افزای من
که کرد و چون فلک عالی بنائی
کند ویران تر از زو نخست
همان جاست نام قصر شیرین
تراشیدی کس را شده از پای
که چون پوز را و را هم بنائی است
بسی از بسیند او را بد بنال
بشغل خویش راضی ساعته
کره در گوشه ابرو زو دگفت
کمز او پرویز را و سر لود شو
چو میلی کو پیش سیدی آید
چکانه علاج خویش میکند
صلای عیش و عیش جاودانی
بکلون او را و زو ز سر ناز

بصورت آخت از دامان کسار
 کوهی بیدار دور آتشاروی
 بگفت از اهل صنعت بگو یا
 نخستین کاروان بنای بر کار
 بهما از سنگ فرساکار تنگ
 تعجب کرد ماه محسّر پرورد
 کند پند جان در سخت کوشی
 متهم گونه از لب برون د
 بگفتش سخن سپاس باشد
 که میکشتم مدّ چندین شرابم
 کمون از چرخ دیبا آستخام
 دمی کاخیم بحال خوشتر باز
 بسوی مبتلائی عنان ادا
 خوشا عشق خوش نماز خوش انجام
 چو دید ز دور شیرین عاشق تو
 از آنجا بنابر تها که کشی
 بگو تا صیبت نامت از کجایی
 یکی میکنم از عین نام فرما
 شیرین بذله شیرین بگو
 بگفتش کاید جان جانی عشقت
 سحر لب گفت این میل بجانها
 بگفتا سستون بدوست تو
 زهر رشته که شیرین عقد بگذا
 بگفتا نان هر سود در رسید
 سخن پرده نو باز کردند

ز دست مست نه شیار شیار
 بزود مهین و کلکون آخت از نو
 راضعت پیشکان با خود چه دید
 نمی خست با ناز جاپای بر کار
 که یکسان بود پیش او ز رنگ
 که چون خوی سخن با و تو بخود
 بود تنغی از صنعت خود
 سخن افشا سحر و فزون د
 که از پرده در کار باشد
 که خاکی ساختن مست خرم
 که از صد و ستان جی ندانم
 پنجم صیبت شرح و بطنان
 بهر ارش رخسار و کلک جان
 همه ناگامی ما اصل هر کام
 سبک در تاخت کلکون بگرد
 وزین سوخا کسار بیا که کویا
 که کویا سالها شد کاشانی
 غلام تو لی از خوش آرد
 برون اذین نپوشه پیر
 وجودم عرصه غوغای عشقت
 بگفت از یکد حرف آشتا
 بگفت آری اگر از خود توان
 یکی که هر بر آن آویخت فرما
 دو مرغ هم نوادم در کشید
 ز پرده نموده ساز کردند

ز پی زان تان سر خوش ست
 نگار نوش لب با و شکو خند
 بگفتند از فنون صنعت آکا
 بمردش کنج سیم و زر کشادیم
 غرور برتش را پای زان پیش
 که مردی کش بود این کار پیش
 بگفتش سخن در پرده ایست
 که عرضش ناید سخن در پرده
 بستی اودن شوخ فزون مان
 در تشینه چندان فرودی
 بد میانم نمودی دست
 جهاندا کنه بروی شت کلکون
 چه میکویم چه جای این نیست
 اگر چه آتش هست آتش افروز
 کش بود ز دو جانب شتاب
 سخن را چاشنی ادا از سر خند
 جوباش ادا کایماه صفت پر
 پایان بنده را در پیع خویش
 که مار بنده باید فدای
 مرا از اذن تاسیت توانی
 بگفتا نخل شتاقی و هدای
 بگفتا وصل به یا بجز دوست
 چو حسن عشق در جلا نماند
 حکایت ماند بر لب نیم گفته
 نوای عشق زان خوش گوشت

یکی شیشه یکی پیمان دست
 عبارت را بکبر و ادب میزد
 دو صفت پیشه آوردیم هم
 که تا با او ستاد کار دادیم
 که سجد مر دس با صنعت خویش
 که سنگ خاره فرساید پیشه
 بتواظران ناکرده ولایت
 چه حرفت ای که میان حق
 باقی گفت لب پر خنده باز
 که عقلم بردی هو شتم بودی
 عنان هو شیار می اوم آرد
 بسی بر خنده و چشمی بر فنون
 پایان این سخن صد داستان است
 مبادا کم که خوش سوزیای تو
 پیمیزان محبت هم ترا زو
 بگفتش خیمه مقدم ای نه منند
 مبادات از خوش پوشان آشتا
 پشیمان شوی از ادش نگار
 که بتواند زدن پرده کار
 و ناداری بدین سخت جانی
 بگفت آری پس از حرمان بپا
 بگفتا آنچه میل خاطر است
 عنان او ندگشتی در گشت تا
 شکسته مشقت و در نیم سفته
 که هر آنکس او را ره سبایت

اگر چه صد نواخیزد ازین چنگ
آنکه جان بخش جانانی باشد
بکب ز در پناه مرمتش
تا ز آینه ایام بر وزنک دلا
دور زانده شده بان سبزه زرق
چون منور بود عرصه گلزار گشت
کوئی از گشته شده نشسته بر سر
شبه مثل تو توان یافت بشرط
لرزه بر جودش از اثر موج خون
زلف پیش پای در خاک میسازد
ای شب خورشید پشت بسمل باغ
بر در خانه مستح نوشی
ز پارترا پنجه مانده ز با از آن تو
با بوی سیمان گل منج کن
این قیاح شاخ کج که زنده شاخ
از صحن خانه تا لب با از آن تو
طی مان کن این ملک غدیل
دل بر او از آن میان کس از پند
قصه می خوردن شباهت کشت با
ز شبهای کمر دارم بدل غم پیش
مخوتم که ز فاسویم فرستد بکشت
خود بزم خود صبح غم غم غم
چونی از شاخ گلست کجی دلی
در طلسم دمی کانه ز تو نیست
فریاد که هر طایفه زنده دیم

چو نیکو بگری باشد یک انگشت
لطف و قهر خدا یکان باشد
شهریزاد سپان باشد
از دوزخ قفس قیاح بر بهاری
ابر بر قامت اشجار صد گداز
بر سر چوب رنگارنگ بر آن شل
از دم تیغ جهاندار بهنگام
دید عقل و دین چشم بصیرت
که مباد شودین سقف متوکل
با چو بند و یک پیش بت بند بر
وی لب سحر فروشت چه دانه
رقم و کرم الهامش شراب
بای برادر زین اعلام از آن تو
مهینر کله تیر مطلق از آن تو
غوغای خبک قیاح و تماشا از آن
از با م خانه تا بشیر از آن تو
پادشاه از میان بر این شطرا
بنو میدی بل شد از آن میساز
هم حریفان تو میکونیش از آن تو
وصیت میکنم باشد از من مشرب
کجا قاصد من گنم را پسند
یک لحظه تحمل نخم طاقم نیست
یا بان خوش میکنی خاطر گلزار است
نهنجا دارم شارت کی از گشت
میاد زمره فانی کوبه ترش است

ساک و دراپوس پای از ابله
شاه و ملها سبک دست لاش
صعوه را در پناه معدلتش
دورته کاسه چربی لی ثاقبی
پنجه تاک ز سرهای سحر میزد
لله سر بر زده ز شک تیر سحر
منند آری مارت علی عاقبت
روز ناور و کد افند ز کیکی
دمن فتنه اجل کرد و کد کد شد
زین خطایش بر سر باز از کد
غنچه و گل شک بل کد یک کد
شیشه لطف کد آتا بود
ای طایف غالی از آن کد کد
آن یک لب کشته صابون پی
این تر چو پیش کد زان از آن
منع مهر غیر شو انکو دای خوش
تازه شد او از ده خوبی کستان
کوشه نا امیدیم و دزد صدا
جلسه داری ساغر میکنی اشیم
کردن نشان ک ظاهر شد می نم
مرضی طفل مرا جند عاشقان
میناید چند وزی شد که از آن
عصاران را دلتن بهند از من
وصلم میسرست ولی بر مرد
هر دلم که در کشتن دغا رست

کج کد بایدت در تنه آن طلب
ضامن زرق انس جان شد
حلقه مار آشیان باشد
سبزه گشت کند غنچه رغان
لله از زهر همین کد زو از آن
کحل بون مده از خاک تیر سحر
ولی ملک طل با پیشین دلی
در فلک زده از غنچه کد
کودیش و صبه چه یاری سخن
کد کند دعوی لغت نافه اپوی
استین آن چرخین شد و دمان
چون جود شراب نیی آب
پارینه پر ز شد صفحا از آن تو
آن چرخ چه سیه و حلوا از آن
آن کد به مصاحب با از آن تو
هر کد پی دست ار د و شد
نعمه سنج ز مبارکجا و بستان
بست قفس حصار جان مزخ کد
روز پنداری نمی سیم چشم غم
رفیقان ز نهانی استین چشم غم
علی د و تغافل و در زهر
عالم با دل دلی چن و تمکارت
با چرخ پنخنی با قدر و تعلیم
بر دل غم چه تهمت شادی کد
داروی صلی با دیوان روم

پیکار نام ما بطل بر زبان زانند
بر پاره کاغذی و سه خط میزنند
بازم از نو غم ابروی کسی لطافت
از عهد چون آید روی که بر زمین
یاران خدایر ابروی و کد کزیند
منش کیند از سرود و دیان منش
وحشی کو این خبر شنود ای شیار
بلای مجبور از شفا پیر کینانی
عشق چون بر سر کس حملید
اطهار قربا که غرض و غیرا
شب پاک میکند از غمهای
مار و دوز و دوری لدا کشید
سبوی مرغ مرغان همه لبا کشا
ترک ماکو وی به صحبت اغیار
خوش است آن همه باغیا را زود
طبع کم گفت در مانی زار و دور
جائی ردم که جنس فار خود کسی
میخواست فلک که قبح کام کشید
ایکل تازه که بوی زوفا نیت
ما اسیر غم و صلا غم نیت
و کوی جز تو مرا این همه زار کند
این ستمها و کوی من بپار کند
رفتن اوست ز کوی تو عیال

مار شکایت از قلم سبکبارت
و شام هر چه هست عرض ادا کاست
سلخ ماه و کمر و غره ماه و کاست
آن منیای شب که با ما می
باشد کش بین خیال خاطر کیند
اعراق و مصوبت زنجیر کیند
از آتش زبانه کش او کد کیند
کسی اند که چون سیف تیر می
اولش قوت بگرختن از پابر
از من و حرم تو رسید نش بر
رود و کرمش شهنشای رزم کشید
زهریت اینجا اندک بیا کشید
بکنج دام مرغی چکند که ز بار
یار ما چون نیتی با هر که خواهی ریا
بمنش نیست بسیار از مردم
غلط میکند خود را کشته و زخمی
نام متاع من بیا آور کسی
نا کرده می طرب بجایم کشید
خبر از سر نشخار جفا نیت
با اسیر غم خود رجم چار نیت
جز کوی تو در نظر خلق مرخوا کند
بجکس این همه زار من از کوی
جان من بکنی تا دوان عیال
جان شیرین تمنای دوان عیال
مدتی شد که در زارم میدانی تو

ای سوختن از فراموش میشد
مجنون هزار نامه لیلی زیادت
فرصت دیدن کل که بپار کش
بسود و شش مصری بر جفت
از حال چنانچه در او کار کرد شود
کو خود شیند جان من مرده
چرا ستمگر من بکسی جفا نکند
و دعای منو کیند بیدار در کار
خواب آورد فسانه و فسانه عاشق
غم بجوم آورد میدنم که زاریم
گفت خواهم کشت و خشی بکشد
و کرمش است آن شب ز پی خود
کلی عده طاعن از تو که باشم ایشا
ول نیست بگو تر که چو جفا کشید
میان و تو صد که خشم شدیم
ایک دل و بی دل و درین کیند
اشقام از من کشید من بیجا
بسر و شعله نسراق تو مرا
رحم بریل بی برک نیت ترا
فایغ از عاشق غمناک بنیاید
آنچه کوی تو بمن سپس ستمکار کند
کوی زار من من هست غرض من
چشم امید بروی تو شاد عیال
تو زانی که غم عاشق زار شد
کیند و تر قشارم و میدانی تو

پیکار آن اسیر که امید و اوست
وحشی همیشه یار فراموش کاست
وار زونی ل مرغان چمن بپار
نمود باندا کراسی من بکشد
آن پهل سحر کن با رحمت کشید
در شنود مباد که اینجا کد کیند
جغای و همه را میکشد چرخند
و میگرد و ما کی شب بپار
این طرفه که هر کس شنود خواب
وین غم دیگر که دوزند وی ریم
دیری آید که از اشقاد هم کشید
سوی باز آن عا که یکی اثرند
حاکم توئی را مدن پر زویش
از کشته با می که پریم پریدیم
چنین کن که مرعوب میکند تو را
آنچه او در کار کن دست و پا کن
رحمت نظاره اش و منغی کن
تا او بعقوبت تمام بکشد
التفانی با سیران بلا نیت
جان من این همه پیاک بنیاید
چرخ سکن ل پدا و کویا کند
مردم از رکش زپی از زو من
چون شود خاک با خاک کد نیت

از غم عشق تو پیارم و مدنی تو	دفع عشق تو بجانم ارم میدانی	از زبان تو حدیثی نشنیدم	از تو شرمند و کجوف نمودم کم
دوستان شرح پریشانی من میکنند	دوستان غم پنهانی من میکنند	هفته پیرو سامانی من میکنند	هشکوی من حیرانی من میکنند
روز کاری من دل ساکنی بی	ساکنی کی بت عود جوی تو	دین دل جبه دیوانه روی تو	بسته سلسله سلسله موئی بودیم
نرس غمزدنش انیمه پیاوست	بندل رشکفش چرخ کوکازدشت	انیمه شتری کوئی باز دشت	یوسفی بود ولی پسر خریدار دشت
عشق من شیب خونی غمناوی	دور سوسای من شهرت نیایی	بسکه کردم همه جاش رخ لاوائی	شهر پرکشت ز غوغای تماشائی
چون چنین است پی کاژوبیم	مرغ خوش نشین نه کار و کوبیم	عندلیب کل خسار و کوبیم	چند روزی پی لدار و کوبیم
کوچه از خاطر خوشی من وی رفت	وز دلش از روی قامت لبوی رفت	شد دل از دود آرزو دل از رفت	باب پر گل از ناخوشی وی رفت
	عاسقند که وفای تو فراموش کنی	سخن مصلحت اینگز کان کش کنی	

ما ششمی مشهور به بانی کونیه ششمی نظر آلا را در برابر بختن لاسرا شیخ نظامی گفته این دست از دلا خطه و نوشته میشود

ای کرمت هم نفس بچکان	خبر تو کسی نیست کس بچکان	بچکم و هم نفس من توئی	رو بکه ارم که کس می توئی
----------------------	--------------------------	-----------------------	--------------------------

هر و از اقلیم چهارست طولش از خنجر ایر خاللات مر و عرضش از خط استوا صراط قلعه کهنه انجرا طهورت بنا کرد و شهر از آنجا ساخت و از سلطنت سلاجقه بوده در زمانی که مامون خلیفه در آنجا بود آبادی منور و ان یافت و در زمان خنجر خان قتل عام خراب شد نفوذ با بادی اول بخت کونیه منور هزاره کسری عدد مقتولین تقیم آمد و در عهد شایرخ میرزا مجمل رونق پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایات ایران بجایه آبادی آمده و بعد از انقضای ولت ایشان از بیل سلا ولایات ایران ریاست چند نفر از شعرا و مذایا که بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان ثبت شد ابو حنیفه اسکافی نظر بظرفت اصلی بفل مزبور ثبت پازده بودای کسب کالات سر نهاده وی از قانده معلّم انیت این قلعه از دست

خودای هم نشین بشادی از	هر کجا نعتی بچنک آری	دور در بر و نشن شاب کند	هر تو در خند و نشن بکناری
------------------------	----------------------	-------------------------	---------------------------

سید مبارک شاه از سادات عالی رجات آن یار هست زیاده برین زعالمش معلوم نشد لیکن این چند بیت که از دست افشاده سلاست طبع او را توان یافت از دست

برق بر آرد تیغ و خنجر و ک	سر و علم بر فراخت لشکر کل شد	ست صبا بر کشا در وی بجا	بر سران چشم ابرو در دلو نشا
		تر عمارت کل که صبا پاره کرد	بیل پیاده راجد و بی سلطان

طلحه اصل از آن لایت و کیفیت احاش رجا می ملاحظه نشد و سوسای این و رباعی از نو بنظر رسید لهذا ثبت شد از دست			
ور عشق تو دل بخرد یا زود کردی	دیدم بوفان شان دلا زود کردی	مهر چه ستم از تو دیدم دلا زود کردی	غناک هم از تو به که شاد زود کردی
یا قوت ز دیده ریختم تاجه کنی	در پای غم تو خستم تاجه کنی	در هر که ز تو کریم سود بخورد	از تو بود که خستم تاجه کنی
عبدی و هو عبد الغزین بن منصور از سرای طلش چون طلای صیرفی بیای و صافی مشهور و همش رسلک شعرای فصاحت			
شعار متقدمین مذکور وی از شاکردان عصری مقبول میسالد و محمود غزنوی و حال از اشعار پیش خیزی ر میان غنیت از دست			
ربنس خنک که میریزی غمزه	شمار کشتگان بید سادست	مهر از خون کفایت شمرست نیاید	در پنج غمزه بازی شرم بادست
آن جسم سیاه پند بجان آستین	هم چون سمنی بارغان آستین	نی فی غلظم سیاه از غایت لطین	آستین بآتش روان آستین
از شرب مدام و لاف شربت	وز عشق تاجیم غمجب توبه	ور دل بر بس شراب لب توبه	زینتی به نادرست یارب توبه
کسانی و هو مجد الدین ابو اسحق اصل می از امانی آن یار و فضل و بلاغت در نهایت استعمار عالم علم توحید و صاحب			
ترک و مکتب مد معاصر و دوکی و معاصرین او و مداح سلاطین آل سامان محمود غزنوی بوده این اشعار از دست			
بنو بهار جهان باز گشت خرم شد	درخت سبز علم گشت خاک شد	ایم نیم شبان جبریل و جبر	کینخ و شاخ در خان شک شد
ایکل و دش کل چه چندی ای هم	ادکل عزیز تر چه ستانی هم کل	دستی از پرده برون آمد چون عجاج	کمی از رخ می تیغ ز نذر بهره داد
بشت دستی بشل چون کیم قاتم تر	چون هم قاتم سر کرده بختیا	جنازه تو ندانم کدام حادثه بود	که دیدم با همه مصقول که دوان محراب
ز آب دیده چو طوفان رخ شید	جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح	از خضاب من از نومی کیه کنی	که همی رنج خوری پیش غریب نوح
عزم زان جو نیست بر کمر کن	خرد پر چه جویند نیابند بگو	کلامی از احاش خیزی معلوم نشده از اشعارش نیز سوسای	
این لغز تو نقل بعینه که کجاست بعد از خاتون گفته شعری ملاحظه نشد اما ازین چند بیت فصاحت او بر میخان معلومت از دست			
چلیت آن بچو چینه چو لک	رود و شب الف شده تو لک	هر صبح صبح لک	تا قدر و آمده رنگ برون
سنگ بر بر کوفه چون فرماد	ختم کوفه چو قامت مجنون	بیکه کوزشت صحرای	درد و دانش آبد کف خون
امش از شک و هفت شک	سنگ موزون بیکه موزون	که کشت نیت شک بشت چو	ورنه ما هست حلقه چو نیت
صد رتش نون مدتی جایش	بوده در شکنای سینه زن	حامی ملک تسلیم است	حافظ کج خانه قارون
رز دور و میت و رنج چشم بود	نظر از عکس روی و کلگون	چون جلالت جرم این بود	نخنه مشتری ران خون
زب بخت کیمقا و قباد	زینت دست شاه فریدون	چون با سجاد رسید کویم حیت	خاتم خاص فرخ خاتون
رونه و همنه هر دو از اقیم چهارم و از توابع دشت خاوانت حال و نه خراب و در همنه آثار آبادی ماند و ساسانی			
شعری آنجا و اشعار ایشان آنچه بنظر رسیده زشته شد سلطان ابو سعید و هو فضل الله بن ابو الخیر بکلمات ظاهر می			
و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش من لایسته و نه فواه مذکور و در کتب تواریخ مسطور است و خود میفرموده که روزی			

بر در شهر سرخ میگذشتم لقمان مجنون را بر تن خاکستر نشسته دیدم پوستین خود را میدوخت نزد او رفتم چنان ایستادم که سایه من بر سر او افتاد پاره پوستین بر هم نهاد و گفت یا ابا سعید ترا باین پوستین و خشم و آواره پوست را بهم دوخته برخاست دست مرا که شانه بخاشه شیخ ابوالفضل بن حسن سرخی برد و گفت یا ابا الفضل متوجه این سپر باش شیخ برابروی من بوسه داده مرا تشنه متوجه حال من بوده من زهنت آن بزرگوار یا قلم آنچه یا قلم غرض آنش سعید مدتی مدید و عمدی بعد بریاضات عظیمه ترکیفش مینمود که پدرش ابوالخیر آگاهش نداشت اتفاقاً شبی ابوالخیر بیدار بود دید که شیخ ابوسعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت او نیز تعاقب فرزند کرده تا بهر دو در حصار مهنه بیرون رفتند چاهی آبجا بود ابوسعید یکدیکه شیخ میخ آهنی بر کنار چاه کوفته و ریمان بر آن بسته خود را بآن ریمان سرخون رچاه و کیمیه مشغول طاوت شده تا صبح ختم شد آن کرده و صبح بار و نم رانی چون ماه نخب از آن چاه پسرون آمد پدرش پیش از آن بخانه رفته و بعد از آن از حال او غافل نمیشد محملاً از اینکه ریاضات میکند آخر جذب باور سیده از غفلت متوحش گشته روی پشت خاوران نهاده چهارده سال را آن شت میکشید و سر خار میخورد و لاخره مهنه آمد مشغول عبادت پسود جمعی کثیر و برنجی غنیمت هر روزه در خدمت او بسر سپرده از پر تو آفتاب آتش اقتباس میگرفت سیکو و نکونید از بدایه که سلاطین اطراف بدرگاه او در ستاده بودند در وقت سوری چهار سلسبازین بجام طلا حبیب میکشیدند و بغیر از رباعی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنه از خازن راجان کلستان جهان انتقال یافت و در مهنه مدفون شد کرمیدان و این شعر را حکم او بر سرش نهادند

سر تا سر شت خاوران نمیشد	اول	مکرون ل دیده بران نمیشد	اول	چویت ازین جسته در مهنه	اول	دوست بنزدیک و رست بگریه	اول
سیمایی شد هوا ز کار شت	اول	ایدوست پیاو بکدر از هر شت	اول	و هیچ زمین هیچ فزونی نیت	اول	خود دست غمت نشسته دل نمیشد	اول
راه تو بهر قدم که پویند خوش	اول	وصل تو بهر سبب که جویند خوش	اول	کو میل و فاداری اینیک دل جان	اول	و در غم جفا داری اینیک طشت	اول
ای همین انکار عرض چنان کرد	اول	رخسار کنار چارده ساله است	اول	روی تو بهر دیده که پسند خوش	اول	نام تو بهر زبان که گویند خوش	اول
غازی بی شهادت اندر کشت	اول	غافل که شهید عشق فاصل قار	اول	کو چشم خدای من ابروی رای	اول	خورشید پرست شوند که راست	اول
پنی رکاو است و کاه در کشت	اول	ماهی سرشمن بریا با رست	اول	در روز قیامت این باکی اند	اول	کاین کشته شمنتان کشته	اول
ای روی تو ماه عالم آرای همه	اول	وصل تو شب روز تمنای همه	اول	بزدل کو که است نور در بخت	اول	زده کردن این کان بسی شوار	اول
نازار دلی را که تو جانش بشی	اول	معتوقه پیدا و نمانش بشی	اول	گر باد کوران از بنی وای من	اول	در با همه کس همچو منی وای همه	اول
آنی تو که حال لالانانی	اول	احوال لکشته بلانانی	اول	زان تیر سیم که از دل زاری	اول	دل غن شود و تو در میانش بشی	اول
				کو خردت از سینه سوزانی	اول	و در غم زخم زبان لالانانی	اول

ابو الفرج از شعری چلیل ایشان از صفای عذب الپاست و اکثر شعرا با ستادی و اعتراف و از بجز فضائش استغفار کرده و شهادت میداد و همین بس که حکیم انوری مستقیم طریقه او بوده کاهی نقبین مصارع او میکرده اصل وی از فقهه رونه من محال است خاورانست و می رخدمت سلطان ملهیرالدین ابراهیم بن مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی راه منادست یافته بعد از آنکه سلطان

ابراهیم را سوزنهای مسعود سعد سلمان بهر سید و اورا بهس نسود مود ابو الفیج خوافناوحی لاهور رفته ساکن شد بعد از عود سلطان بنیاد
کوه آخری رسلک مقربان ندیمان مجلس انحراف یافته و بهم در آن از مننه بهالم باقی شتافته این شمار از وشت شد چنانچه فرمود

در سایه پیش ز بند زبنتو	در ساخت عدلش نذر و کور غم	آب هر شش پست کند آتش شنه	با دهنش روح و دهنش علم
چون تیر می بست شود کوشش	آباز وی عدلش نغمه گاه ترا	روزی که عمل است شود طلب	دقی که اصل بسته و دهنش دنا
گیر و فرسوخ روی لیران سورا	کردیکه عدیل مدکر ویر قارزا	از نینده او پنی بی انگی او	او کینه چون شیر علم شیر زیار
ابیس کشت و در دار و کجفت	چون میر بر آرد کجفت کور کورزا	ابر مشروط مهر و عفت در کج	کشت حامل بلبل لا
اینگ از شرم آن می بکنند	لولوی را رسید در صحرا	که جیل چو کینه شتم می سباب	ز آب دیده به کشت کرد کن
چه روی می بکی باشد شکفت	چه چشم من چو کی خیمه کسته طبا	برنده و پیر بسوم چو مهر و شش	ز نند خنخ عجم چو کوی طوطا
نموده مثل من از کفوت مضطرب	کوفه طبع من از نرفت اقرار غر	تا روی بکجا رهندیت سلام	تا پشت بهاس کد نبت سنا
دست تو و طبع تو شست و رفته	با دست که ریجان بود با قیج	معلم شده از رایت و ارتعاب	منفوخ شد از ریت و افتد جال
آموخته زاید بچه شیر ز مادر	از عدل در پنجه نهان چو کال	روزی که می بیند اشخا صراج	روزی که بهمین نهان آهال
بر خاک نین وصل کند با دهر بر	وز با دهر با بر کند خاک نین	که عقل پریشان شود از جبهه شیر	که طبل خردشان شود از پنجه بلبل
دیو از الم خشت و جوشش ندر	که از نرسنج کز تو بر بر کشید	افقائی کرد موب کرد و نساکن	اسمانی جرم مرکب ریز خنجان
که بختی با وجودت بر کن نشاند	در زستی نقش زنت باز روی	شیره لطف خور و کوی نمی غور	سنبل خلقت چو کوی نمی هو
آب از آن شیره حلاوت کیر و کیر	خون ازین سنبل ز پر و قیغ	نصرت از سایه عدلش می کور	دولت از رمت اوان تو کین
ز کس بستی حق را غر و تو شود	در کشاد و حسن دین اخلاص تو	چون رخسار علما خندان	وز دم مشیر با عطشان
هر آن باج بگو بندگان	شتر ناک بکا و دعوت بکین	از زمین تیره ملک یسار	بر یار تو خورده عدل سین
هر کجا خرم تو نسود آید	بر کشد امن حصنها جین	هر که را سپسم تو زار کند	کخند رقی و ز کار سین
مینت باطل عرض نیست	نقطه پیش طول عرض بین	بباد و کشم ای بهر مباد	نپره دست من دشمن نیست
جوابم داد گفت آن دشمن نیست	نباشد دشمن دشمن کرد و دست	در از من که تو دشمن خلق جاز شوی	کون رنگ را آنجا بر بجای کر
درخت که متحرک شدی بجای بجا	نه جوارزه کشیدی نه بجای تر	از دور و فراق ای لب کوبنا	نه دور و زم قار و نه اندر شنب
دور از تو دل دیده ام غمنا	صحوای پر آتش است دایمی	مه بر سر دی نهاد کاین طشت	وز مشک زده ساخته کاین طشت
از خلد ری کشاد کاین نیست	انتق سبحان زده کاین نیست	در عشق تو خوشدلی ز من بر آرد	روشا و نشین که بر آرد کاست
که گشتن بر طبعی نیست	منصل تو میجویم و ان شوار	بادی که در آئی تنم با چو من	ناری که بسوزی دل خلقی پس
خاک که بخت باز گشت همس	آبی که بتوزند و ان دین	بچند مژده میفرسائی	بچند دگر صبر می فرمائی

آنکه که مرگشتی از نهانی	چه سود و زیان کز آنی و کز آنی	ما صبری اتم شریفش خواجه ابو نصر از اولاد سلطان الطریق
شیخ ابو سعید ابو الخیر است کاهن بنظم شاعری پر دشته این شعور	از زود رفتن همه دارست هم	وزیر آمدن همه شبانی که
ترسم اگر حکایت غمناکی کنم	نمکین شوی ازین غم و این غم	نسایکی از فقیهات تابع دشت خاوار است و یکی ابابره
سودست و چون بر دم نیک بسیار از انماک برخاسته شام کو چک اشتها ریافته قاضی سمش الدین علیست	یکانه و فاضلی است فسرانه گویند در نیشا پور بنحیه دلش از دست پسر خیاطی بروی کار افتاده این باعی از دست بد بکشته	
دلدار همه کرد و دل دین کرد	واکنجه که بر دو خوشین من کرد	کشم سخن تلخ مگو گفت جود
چون لبسین سید شریک		
قاضی محمد الدین	ز بده اجماد و قدوه زمان خود بوده گویند در حالت احضار راه سرد ز دل کشید این	
رباعی را گفته خواند بد بکشته	تعلیم حیاتم سستی پیش نماز	وزد مهرم و رقی پیش نماز
کز روح طبعی رمقی پیش نماز	خواهیکه میان خلق قاضی باشی	باقی باشی کمی که ماضی باشی
آن باز کند کمی راضی باشی همما	از این است اکثر اوقات در مادر ابراهیم سودا دست	ای نفس همی خرب نیست
سخت از رکش لم کشی نرسا	من پسر کجالم و نخل جانی	مثنوی یعقوب ادیب ثانی
دل در کمی تمیاز با چون کنی	نیشا پور از استیم چهارم طولش ص ص ط و عوض ص ط ا ا بنیه طهورش دین بدست	خبر از کسی جستم و کفش دیدم
از بلاد قدیمه و مدین عظیمه خراسانست گویند بعد از خرابی از دیش و رجامی یکوشه ساخت و شاپور آنجا را از پدر خواست و در دون		
مضایقه کرد شاپور را غیرت دست داده تجدید عمارت آن شهر کرده باسم خود موسوم ساخت یعنی نوشاپور و عرب نیشاپور گفتند		
عرض آنجا در سلطنتی لیث و چند بار زلزله و سایر حوادث خراب شده و باز مهور کشت اشعار سماعی آنجا آنچه بنظر رسید نوشته		
میشود استثمیری و پو شاموز بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از لشکر دین طهر الدین فاریابی و در عهد سلطان محمد بن تغش		
استیفای مملکت منقضی با بوده و احسنه لامر و برتریز و رسنه وفات یافت در مقبره الشعرا کجوه سرخاب مدفون شد از دست		
عقیق را از لب آب روان شد	خندک را ز قدرت آب در لب	نخل میل کند با همه کهرنجی
اگر لب بست خدیجان شد		
جناب در سلک شوای ال سمان منسلک بوده از اشعارش چهری در میان نیت و از انقلاب زمانه بحقیق رفته این شعر از دست		
سپینی از دلف که بادش میرد	کوئی که عاصب که پیشش دیر	بانه که دست حاجب لار کسورت
خود و ریسما به کاه و زارت		
چیانم و پو عمر گویند سلطان بنجر در سر یک تخت می نشسته مذکور است که با نظام الملک حسن صباح طفل کید تبان بوده		
و در آنجا سر طری در میان قه که روز کار هر یک را که تربیت کنند و نفرز با خود شریک دهند و بعد از آنکه نظام الملک بمسد وزارت		
حسن و عیبه شراکت داشت بدعوای بنجامید که مفضل آن در تواریخ مسطور است و عمر خیام با قطع چند محل زراعت در نیشاپور از دست		
شد این باعیت از دست شد و سپار خوب فرموده اند	این که زه چون عاشق بودی	وزرند سر زلف بخاری کور
این سته که بر کردن می می	وسیت که در کردن یاری	دیدم و دینار کوزه کوی باجو

این کوزه با آن کوزه برآورده شود
حالت میان سستی هشیاری
از باده و دشین قدحی شش نهان
امو پس که بعد ازین تو ماهی
معلوم که از خودی سپهر باید
ره زین شب تاریک بزدل
و پر خور جوانی از سر گیرد
می خور که چنین عمر که غم در پی است
ز نهاری که سرای عمرت بهمان
پرهنر کن گیمای که از او
در حیرتم از باده فردش کاشان
که مایه مشوقه که زیدیم چه باک
آه سحری سینه خماری
سپار مخور و در کن فاش ساز
نوسیدیم ز بارگاه کرمست
این یکدم نقد لبشرت گذران
چون عاقبت کار جهان تویی است
گیرم که ز من ز کد زانی محرم
خیزم و می زینم پیش از دم صبح
من بنده آن هم که ساقی بود
بر پای خرابات رو من نجاشی
در طبع جهان که وفائی بودی
و انگاه برای خشت کوزه گردان
من بکنم و تو بد مکافات می
کویند حرام در مسلمان شد

گو کوزه که کوزه خسته کوزه فرو
من بنده آنکه زنده کانی است
در عمر ندانم که چه باقی مایه است
از سنج عسکه آید از غره بسنج
یا خدمت چون دچی اباد کرد
کشد فسانه و در خواب شد
در زانکه جوان خور و پیری رسید
عمرت چنان کش گذرانی کرد
آن که بخواب یابستی کرد
یک جرعه خوری هزار غلبت بر
زین که فرو شدند چه خرمند
چون عاقبت کار چنین خواهد
از ناله بر سعیداد هم خوشتر
انکه خور و که کاه خور و نهان
زیرا که یکی را د و بخت هم هرگز
از رفته میندیش ز آئینه ترس
انکار که نیستی چه هستی خوش باش
زین شرم که دانی که چه کردیم
کاین صبح سببی مد که ما دم زینم
یک جام و که بحیرت من شو غم
بر دست پیاله گیر من حجت
نوبت تو بخود نیامدی از دگر
در کالبدی کشند خاک من
پس فتن میان من و تو هستی کی
رومی خور و غم مخور مسلمان کی

تا بشیرم در طعم نقص است
از من مقلی بسی ساقی ماند است
چون عمر بسر رسد چه بعد از پنج
کینان و بر و کر شود حاصل مرد
آنکه محیط فضل و ادب شدند
که باده خور و که کد آب پیری رسید
که یک نفست زنده کانی گذرد
عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
می خور که ز تو کسرت و قلت بر
تا زهره و مهر در آسمان کشته شد
کویند بهشت حور عین خواهد بود
یک جام می از مملکت جم خوشتر
که باده خور می با خود مندان
که کو هر طاعت نسفتم هرگز
از عاده زمان آئینه ترس
خیام که باده پرستی خوش باش
بالغن همیشه و بر دم حکم
تا دست با تفاق بر هم زینم
من بی خیابان رستین توانم
یار ب بدل اسیر من حجت
بر خیز و مخور غم جهان گذران
از تن چور و دروان پاک من تو
تا کرده نخاد در جهان کیست
یا قوت می آن لعل ششانی که
آسم که پدید کشم از قدرت تو

چون مست شوم خرد من نپاست
وز صحبت خلق پوفاتی ماند است
پمایه چو پر شود چه شیرین چه تلخ
و کوزه بشکسته دم کی سر
از جمع کمال شمع اصحاب شد
در و روی خور و بشیری رسید
که گذار که بسر بشادمانی گذرد
یا دغم نیستی هستی گذرد
و اندیشه هفتاد و دولت بر
بهر زمی ناب کسی بهم پدید
و انجانی ناب بچین خواهد بود
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
یا با صنم و شش لب زندان
و در کوزه ز رخ زرقم هرگز
و زهره چه رسد چو منیت پائید
بالا در رخ اگر نشستی خوش باش
و در کوزه خوشین بر دم حکم
پائی ز نشاط بر سر غم زینم
پسجام کشید بر تن شواغم
بر خاطر غم پذیر من حجت کن
منشین جهان بشادمانی گذران
خشتی و دهند در معاک من تو
انگش که کند نگر چون نیست
آن آحت روح و راح یحیانی که
پرورده شدم بنار در لغت تو

صد سال امتحان کنه خاتم	تاجر منت پش راجت تو	ولم	تا کی غم این خرم که دارم	ولم	دین عمر کنشد لی کذا مانی
دوده قرح باد که معلوم	کاین کم کنس برم برم	ولم	کردست و پدرم کنشد	ولم	دینی و منی ز کو سفندی
باله رخ نشسته و زبانی	عیشی است که میت	ولم	بریکر ز خود حساب کر با خبری	ولم	کاول چه آوردی آخر چه بری
کوئی نخورم باده که میسباید	میسباید مرد اگر خوری	ولم	از دهر شمر خود کو رقم فانی	ولم	ناگاه ز سوز سینه صاحب
میگفت خوشا کیک اندر بارو	یارست چو پای شوی	ولم	اورد با صطرا بم اول جود	ولم	خبر حیرتم از حیات خبری
رفتم بکراه و ندانم چه بود	زین آمدن بودن رفتن مقصود	ولم	در راه چنان و که قیامت کنند	ولم	با خلق چنانی که سلامت کنند
مسجد اگر روی چنان و که ترا	در پیش نهند و نامت	ولم	ای نده بنزد ویر سر نیند کرد	ولم	وز بهر دور و زه عمر خود بکن
کشی کس پس از مرگ کجا ختم	می پیش من آرد هر کجا ختم	ولم	کر با خردی تو حرم انده شو	ولم	در پای طمع خوار و سرافکنده
چون آتش تیز باش و چون آب	چون خاک بهر باد پاکند	ولم	کر آمدن بی بدی نامدی	ولم	وز نیرشد لب بی کی شدی
بزان بندی که ندرین ارفا	نی آمدی نی بدی نی شدی	ولم	در دهر سر نیند خیم فانی	ولم	وز بهر نشت اشیانی
نه خادم کس و نه مخدوم	کوشا و بزی که خوش جانوار	ولم	ای بر سر سروران عالم فیروز	ولم	دانی که چه روزی بود و روزی
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه	چهارشنبه و پنه و شنبه	ولم	هر سبزه که بر کنار جوی رشت	ولم	کوئی ز لب فوخته خوی رشت
تا بر سبزه پانچواری نیتی	کان سبزه خاک ماه روئی	ولم	خاکی که زیر پای هر باد نیت	ولم	زلف صنمی عارض ماه نیت
هر خشت که بر کنگره ایست	اکشت وزیر بی سرسلطنت	ولم	در چهره دشتی که لاله زاری داده	ولم	ان لاله ز خون شهر یاری داده
هر شاخ بنفشه که زمین میرو	خالیت که بر زنج نثار است	ولم	تا در هوس لعل لب جام می	ولم	یاد دینی آواز دلف و باکت می
اینها همه خوش است خدایند	تا ترک تعلق کنی مردنی	ولم			

رضی الدین

مراج ارسال بن طفل یک سلجوقی
 بوده و وزارت بسیار زیاده و چندی رسم قدنجوشی که زانیده خا لام ترک صحبت مردم کرده سالک طریق عرفان کشته
 سبب ابتلا و اورا آورده اند که چندی نقد دل بجوانی باز رکان سپرده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول نظر بانیکه معشوق
 از خواص و اتمام عیار دیده صاحب اور غنیت داشته و در اکثر اسفار و راهبها داشته تا اینکه در یکی از اسفار که مولانا پاسبان
 بود کنار کاروان بیابانی هوسناک خوشخوار شاه و چون معشوق و همراهان و در محضر دیده از حیات و نوید و مجال توقف در
 آن وقت خطرناک نیافته نفری را بر سر بالین او گذاشته خود رفتند که بعد از فوت بدین او پر و زدن مردین از شدت خوف
 باندک فاصله از قهای کاروان رفت و آنی غیر از آن شب را بجا نماند که داشت تا اینکه سحر رضی الدین چشم کشود خود را تنها یافت
 کسیر در بالین نه دید خود میکشید که در آن حال جو کفتم که اگر چه زود فوژ کناه روی الما پس ندارم اما که میان همیشه بمقتضای کرم
 از عاصیان جابل و جابلان عاصی را کشته ادا ایشان عفو کرده اند و داشت و عرق نجالت بر رخسار روان کرده ام
 دیدم که شخصی زانی از برابرم پیدا شد و پرسید چونی و چه حال اری کفتم بخدمت و از یاد و در گفت بخدمت معشوق

حقیقی مشغول شوی تا بزرگتر شوی و بیمار من بیمار کرده و دانش من اینی که کشف از عالمی سوال کردم کفایت سلام من به معین الدین
حموی برسان بگو برادر تو دوستی بکوت و برفت و چون صبح شد خود را صبح یافته از قهای قافله شامم و با مذک
فاصله بکاروان سیدم ایشان بهی بکوت کمان سوی من آمدند و من ایشان لغات نکرد و روانه بجای زشدم و بعد از زیارت میر
شیر معین بعد از شش معین الدین علم رسید و بلیغ رسالت کردم و معنی در خدمت بودم عرض را خرد و لغت

سلاطین سلاطین ازین عالم رفت و شتر او بسیار گشت انداخته	عبدی قطار از آنکه به شکست گشت	چرخ آورد و جهان آورد ز ساد	عجب پرورد و نظر مکرر و بیکور
که پارم چو شود وقت بهمانا	سپرد دولت و رفت که باز نماند	که فلک در پیش از دی فرو افتاد	عمر بدخواه تو زین که نه تنجیل کند
عروس ملک طهر گرفت ازین	چو در محفل سخن رانی مرا سخن میخشد	شهادت کرد شد و دینی را نی	اما مت که شود ملک و زانکه کی تو شای
صدف کرد و نواز شود و در خوا	اگر عالم همیکری خداوند ازین	نهادست انش و عکس درین	همانا که فریش از برای عطر خلا
ترا ای تنی است ترا بختی	بکار رفت آنکه شک خالی بود	که این کشتی از رقی را بود و بی	نخون کشتی و بختی نهول بر کشت
همی استی بدست موج بهرین	نه قرآن و خبر هرگز نموده مراد	ز قف آه مجوس سانش از شر ک	ز موج اشک مظلومانش در ک
نه حشر و نشر هرگز آمده بودیک	و ربام خلائق فتنه بخور که	حاکم ضایع و مهمل ضایع	مدارس عالی فایع منابر اعلی
بسکی کامه زبانی کشا و نه	همیکرم بچرم هفت کشور بهرین	که یک عضو ش زبانی و نه	زیک شک این عجب بهرین
چو دست قهریز بر باز و عین	ولا تخم من خود را هم از اول	نزد آن قمت که میکرفی بهرین	بعد تمش همیکرم و نه بخت
که دلبر ازاد و خرد و قول نیست	به طرف که نظر بر کجاری از غم	نخست کن منم از جانش	نخست و نه توئی از غش
هزار بچرم تو بود اقل اقل	از آن سینه زبیرین و کجاش	رنگ غن بچانه غمش بر	ز چرخ دل تا به مرادش چرخ
رغش و غش تو آینه جلوه	جهان بهرین من مثل نمرد و	بنای است غم و در و کن	بزرگوار ازین عالم هر
ز بهر رزق جهان کرد کشه	پس من همه رنج و جهان از	زبان کیش گشت و رشت	لوگن که خبر تو هر از که از من
تبارک الله که کی مکروف بودم	ز لغت را کرد و پریشانم و شک	لیک انم لب چن لعل بخان	من انم که سر شکم ز چاقو
که زخم ز جانتان پشیشان	بزد آب شانس بخش است طهر	که هست کرد و سمنت و عطر	خدا یکان ز کان شری
که آب علم تو دار و طبع کن	بیا و کاه تو بسیار گشت و نه	نمود با الله اگر جو تو شود کاه	بقیر و ن خبر از سالی همیکرم
فنا که کرمت کرده راهب کار	مرا سخای تو تابست کم نیامد	که خبر کلیم بهی ر جهان نما	صفای امی تو طفت خانی
مراقبای تو تابست کم نبود	خدا یکان آتی که سودا قات	قدیم کجی و دای که کفش باند	سینده ام که جانا قهر و
کلاه کوش بر این چرخ لاجورد	اوب نهان هنر ضایع و نه	بمال دشمنان برای ملک	کجاست آنکه همیکرمت و ز
اتر و خوار و رعیت ازین	بهرین ششم درد تو سپید کند	که نیز ز این تنها جواب	چو سی بطور سینا از فی ک
و اندیشه تو در دل می کند		روزی چنین شبت که فاکند	رحم آ که در و دل من تیر سم

از خا چا مد کل رنجین برین	اندوه کم از دل نمکین برین	اگر دید بنظاره عروسان کن	سر باز در بجا می بین برین
سام اسمش مه لانا غیاث الدین احمد زیاده برین از حالش خبری معلوم نیست از دست ای دولت پیوجی از عاشقان			
رنجند از بیم دوشان مایه قضا	سیفی	ملح کش خان خوار ز مشایب شاعریت	ماهر مهارتش از اشعارش
طاهر از همتی که در مصرع آن اثر ام بحسب	سم کرده بودین و سرت اشخاص شد	ای نکاح رسنگدل می آید	ای نکاح رسنگدل می آید
مهر تو اندر دلم چون سیم	مرج سیک افشاده ام دایم	پس چو سیم از سنگ کا هم رفی	شایدی از اولش
خبری معلوم نشدین شعرا و بنظر رسیده ثبت شد	و عده وصل فرود بی مید	هر که امر و زتر او دید فرود برسد	هر که امر و زتر او دید فرود برسد
شیخ صدرالدین فطرتش عالی و تبتش متعالی را وایل حال استوئی الکا بنش بود و خرا لامر مشغل فرور او بود			
رجوع و خود فروزی عبادت الهی مشغول معاصر سلاطین	خوار زم شایب بودین و سرت شد	کردت روزگار سرت	کردت روزگار سرت
دست و داری جو چیره زبانی	با همه عالم طاف با همه کس از دنیا	هر چه ندانی کو هر چه توانی کن	صفی اسمش مرصعی اند
بطبع و قافیه و منقذ مشهور بلاد بوده نسخه اشعارش ملاحظه نشد این چند بیت از دود مذکور بنظر رسیده نوشته شد از دست			
از ضعف که کردم و دستم	نشند یا نه من اثر بکوه	سر آمد و دل دار کشت و کشت	رفیقان یک یک گفتند
بر دار شتاب از رخ و حیرانی	بجاش که از لطف پریشانی	شاعر و دو مکیان باشد	که بریزش نهند سینه غار
غازه حسرت بسوی آب دود	او بکون ریده ماند باز	شیخ عطار و هو با طالب نسریه الدین محمد	شیخ عطار و هو با طالب نسریه الدین محمد
وی از اجله مشایخ عظام و از عزه عرفای فی الاثر است متقدّمین او را شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا و یارسیه ثانی			
و اند جامع شریعت و حقیقت و طریقت روح شکیسته الفیاض کلامش شام دل معطر و عطر الکنی خلاوت نغمانش			
مذاق جانر اشیرین را و دالدا آفتاب ریشاپور عطار بوده بعد از وفات پدر جناب شیخ ارثا متوجه آن شغل درویش تو اسکر			
از اشراف و دوی که او را محظوظ و بهره مند داشته کونید روزی فقیری را زایل سلوک چون آثار قابلیت اصلی و نور فطرت جلی از چرخ			
سالم و لامع دید با کسوت فخر بدر کانی آمده سوال کرد از گرم ادب و یافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرد و مطب			
رسیده همچنین چند بار آمده با مید خود واصل شد تا با آخر شیخ با و گفت تا کی ابرام خایم که دو در جواب گفت بمیند انم باین علایق			
چگونه ازین عالم خدایم گفت شیخ با و گفت شما چه نخوداع این ملک فانی خواهید کرد آن طرف نسرمود که ما چنین میرویم			
و مشکول خود را در زیر سر نهاد و بکار رحمت الهی گفت حال شیخ بعد از ملاحظه این حال کرکون شده تمامی باب و کار از انبار			
و ادو سالک ادی طریقت کردید و بانجا که باید برسد رسید تا اخلاص و فرشته چرخ می در ریشاپور اسیر مغولی شده و بک			
او را هزار دینار میخرید شیخ گفت مرا مفروش که قیمت من زیاده بر اینست بعد از آن مغولی و دیگر او را بهشت کای خریدار شد			
شیخ گفت بده که ازین شتر منی از زم آن مغول غضبناک شده آنجا برادر صد سالکی شهید کرد و کونید چون کردن او را زدند			
او بدو دست سر خود را بکاه داشته بقدر نیم فوسک دودیده تا آنجا که حال مرقد او دست رسیده همای روح بر فوشت			

باشان عیسی پر از زکرم و کور است که قاتل او با کمال دامت شیخ را بطریق مسلمین غسل داده و کفن کرده و دفن نموده و خود دام حیات بر سر فرا کشید الا نوار و مجاور بوده و استغفار میکرد و ناله و ناله و ناله را چون کان لک فی سینه مشهور است که اشعار شیخ بیکه در رست است و هیزه چاه رست او را ملاحظه کرد و دام اسامی شویات و بدین موجب است الهی و جبر ذات و بدین منطبق الطیر و نظر العیاب و مصیبت نامه و اشتر نامه و بی سر نامه و کل و بیل و قصاید و غزلیات و رباعیات نیز بسیار دارد

ترس با کچه از نو فتنه دین عالم	سودی سر زلفش بسوای کرم	دل و دم و بد کردم یکدگر و یکدگر	اینکار چو خود کردم خود چو خود کردم
از سر خاک و تان فرخنده	ما تم و دستان کور فتنه و شمع	آنچه حریر و خربود از سر ز برین	چهره از خاک پیش قاتلش که کون
نظری کن بکلیلم که ز دست شکا	بکیم کن حالت که بنزد کون	اگر پیش از اجل یکدم میبری	در آن یکدم و د عالم را بچری
منی منم ترا آن مردی ز دور	که بر کرد و دنی رفته در کور	چرا در عالمی بندی ملت را	که اخو خشت خواهد زد و کلت را
تو خامی این حدیث خوش	که خبر در سونش آتش نغید	در کلاه قهر میباید تیره که	ترک دنیا ترک عقی ترک ترک
این کلاه میلرنت ای سپر	کی دهند تا تو میاری	شعر و عرش شرع از چشم	این د عالم زین سده حفا
سیر و مکرمان چو منع از آمد	اه ازین فتنه و رنج از آمد	ترک دنیا کیر تا سلطان شوی	ورنه که چرخ کی سرگردان شوی
با چنین عمر یک پیش از برتی	که بخندی و بر بگری فری	کار پر و نت از تصویر تو	چند جنبانم بسز ز بخر تو
کاملی گفتت میباید بسی	علم و حکمت تا شود کویا کی	یا که باید عقل سجد و قیاس	تا شود خاموش یک یک شک
کرد عاتم را سؤال از غلام	که کجا آری تو هر روزی طعنا	گفت حاتم که جان ارمی	هست قوت من انا باندی
مرد کعش تو باروشی کن	میکنی مال مسلمانان بکن	حاشش کعشا که ای مرد غیر	خورد دام زان تو هرگز نمیخ
گفت نه کعشا مسلمان پس	دم مزج پان این سخن کس	سایش کعشا که حجت بس	گفت حجت خواهد انا که دکان
گفت میگوئی چون از خطاست	این خطا را از سخن آری در است	گفت از هفت آسمان آمد سخن	از خدا بر بندگان آمد سخن
مادرت چون شوهر کی و صیبا	شد حلال از یک سخن آغاز	گفت دایم با پیروان تو	در دنیا بد روزی از روز تو
گفت بودم در شکم نه ماهی	پاردم از روزی از روزی	سایش کعشا که باید کشت	بمیچکسنا کشته بر کون
سایش کعشا بکنون کن	تا در آید روزی تو در دکان	گفت مرغ برب سال کی	خفته در کجواره بودم آید
حاشش کعشا که ای سر کشت	موی سر می بودم نا کشته	گفت ناخفته بخور تا بخورم	گفت ناخفته چو مرغان خودم
گفت زیر آب شور و زلی	گفت چون ای شوم نبود	مرد شد عاجز دران حیران	زان سخن انکشت بزدان
عاقبت بردست حاجتم	توبه کرد و بدم و دست	آب سپار آن کی در شیر کرد	حق تعالی کا و راقه کرد
تا پاهم سر سبوی آب برد	تا که دم زد کا و راقه کرد	آب چون در شیر پیش از پیش کرد	جمع کشت و کا و راقه کرد
ایدرین کجس امت ناب	دید که کور و جهان آفتاب	بر سر خاکی زنی خوش بخت	گفت بخونش کای که یه بخت

گفت چشمم ترم غم غمناک
 که بود در دما نمی صد نوچه که
 چون توانستم ندانستم چه
 زانکه این علم نرسد چون زنده
 ز خاوشیت پر دست شهبان
 سفر را که نه این انجام بوی
 اگر آلوده پا لوده کردی
 بهر پنجه می که میبندم
 بدیشان گفت چون شد کلاه
 چو شد دیوانه زانمختی خبر
 شمار افتخار خود است ایام
 که میرفت استادمینه
 چه دارم گفت دل پرچ دارم
 شش شش کسی که ز خبر دست
 کنه باوشتن در که بروی
 فرد میرز دارم خون ویم
 که که باغ فانی از انجام کار
 فلک را یک طبق از که دست
 رو باشد اما الحق از درختی
 از حال انخیش خبر می دهم
 گفتا که باشی که کنی یا کنی
 جانی منحصر خاتم که دوی

زین جهان من که زیر خاک ماند
 آه صاجد دور باشد اثر
 چو نکه دانستم توانستم نبود
 بیشتر راه دل که زنده
 که ببل در حق باشد آواز
 فلک را یک نفس آرام بودی
 و که پا لوده آلوده کردی
 بجز دشنام منت می نهدم
 چه هست استخوانش حیرت
 بدیشان گفت که میشتی بخور
 از است این سر خسته دارم
 خری سپرد بارش بکینه
 اگر این خرمشتم مع دارم
 سخی بود که از درد و تر وشت
 همه ز مار با که دی مروی
 ندانم این سخن با که گویم
 که پارا بر سپر ما میکند
 زمین یک طبق از که دست
 چه بنود و از نیک بختی
 در خدمت تست دل توانی
 آن من بودم که بفرات کردم
 همین جای من جانی باشد

گفت تو در خاکی او در خاک نیست
 که بود در حلقه صد غم زده
 فای کفر ایل بحق المعرفه
 تا کلاغی را کند پر حوصله
 بختن قطره باران اثر کرد
 هر آنکه که جهان فانی تو پر
 یکی پدید زان شور و آیت
 مکر دیوانه میشد برای می
 چنین گفتند کای پند را
 که استی که این زنده بودی
 بخور آن زنده چوب ز کون بود
 یکی گفتش که بس آهسته کاری
 سالی که آن دیوانه شد را
 بدو گفتا چرا که عقل داری
 بسی ز خشکان فانی لبنداز
 چه میگویند آنی هر گفت که
 در آن چن شما بودیم ما هم
 اگر سیاه باری می چار آن
 شوقم تو از حد پان پرست
 کشم دل جان در سر کار کشت

او کنون خبر نور جان پاک نیست
 حلقه را باشد بکین ماتم زده
 خوشترم آید ز فای فلسفه
 در سپان کم کند رده فای
 وز آن پس خود را یار که کرد
 نخواهد بود حالت از دوزخ
 که تو چه دوستداری کشت شام
 سر حسره دید در پالیز کای
 برای آنکه در چشم بگذرد
 بسی بیکار او را خنده بودی
 چو که مرده در چشم بود
 باین آهستی بر خرچ داری
 که تو ز دوست داری نیکو
 گناهت پیری ز میکندار
 بسی تو ز دنیا آید کان
 بکوش راه پیمایان چالاک
 چو ما که دید در حسره شام
 بمانده برسان نیزه داران
 وز هر چه قلم شرح دهد فروست
 هر خبر که داشتیم شارت کردیم

فوجی اسمش ملا معین از اقوام طایفه رستین شهر است
 مولانا لطف الله فاضل استمند است

و در صنایع شعری کمال مهارت داشته و شیخ اودنی رجا هر اسرار گوید با عقدا من این باعی مولانا در مراعات نظیر
 متنس الجوابت که چهار در و چهار صلاح و چهار جوهر و چهار غصه و چهار کل در آن مندرجست و آن رباعی این است بفرموده
 کل او بریر و رع فیروزه باد
 و می شن اصل لاد بر خاک افتاد
 و ادب بمن خنوبه سنا امرد
 یا قوت سنان انش نیلوفر

اما برعم میفرم که گاه در شعر از ترکیب کلمات منعی مقصودی را نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار محتاج به بگونه نیست چه جای اینکه قابل سنجیدن باشد و از اینکه مستلزم لزوم مالا یرست بلی اگر ترکیب این الفاظ مغل معنی مقصود نشده حاصلی داشته باشد قابل سنجیدن است و الا فلا قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناسبت سرور اسپه سالار و انبیا قضا بیکو داده و معاصر امیر تیمور کورکاست داد و داشت و راخر و برقد مکه صامان من در رباعی منردی و هم از آنجا بکلا زجت

حرمی سیدین اشعار است	حجاب رده مد جهان مدارش	ز ره تا نیند از دست برداش	پاددوی تاب تیرش نیرزد
لغیم خزان نسیم بهارش	نه باراحت وصل در پنج بخت	نه با نوش خامی اندیش غارش	رخ دل فاشوق دنیا بچون
مکن منظر دیده در انتظارش	که هست و بود و زو شب کشته	بهر که کشم همچون عاشق نزارش	چو منی یکی کند پیری جان
اگر چادری رکشی از غداش	همه غنچ و رنج هست فن پیش	بیمه بوی رنخت ثمن نکاش	که دل بون پوفایت بخوش
بجو خورون جانک از تیکاش	کنا را از میان تو آنروز کید	که خواهی که کیری میان نکاش	نماند ز دوستان این حال
تبی گو بود و را سفند مارش	کسی که او محبت کرد و دوزی	بروز کرد که دلی اعتبارش	قبول و کرد بی و دندوی
شاه اولیا صاحب و انفعالش	سلام خداوند و اوار داور	بر او باد و اولاد اول اعتبارش	از جو تو خیزد ایش با و نیک
از بهت تو بریزد اندر رخصت	فیرزد و ز کان ز رصفت	تیزی نسان و ز کان ز رخت	لطفی از ابل آید
و همین کثیر از و یادگار است	چه لارست تو بد نام قن	ستاره و سپهر می روزگار است	ندانی اصلش از آن

دیار است اما متنی در نزد توطن آشته و رایت فضیلت آفرشته از دست به کشته	بکوی و چوردی این به نیک	نزدیک این چندیم دو اینچنین که لغیم
که خاک ره شده پیا جان	من شمع جا کند از من صبح فرا	سوزم کرت نه نیمه سیرم جرج

نیشابوری بعضی در از اهل جوبین نوشته اند اما چون مشهور نباشد پوراست لهذا

در اینجا نوشته میشود و عرض را و ایل سن جوانی بعنوان تجارت از خراسان را و با بجان آمد مقبول خاص و عام شد بعد از آن و آن هندوستان شده بخد مت خان خانان رسیده مشمول عنایت پغایت او کرده احوال شاعری بی

نظیر است و طبع خوشی دارد و دیوانش ملاحظه شد از دست	او بخداش چو سیل ماهی دران	آنچه ز ما شد خراب و شکال
و این دل می کشد خار غیال	بر نیاید یک غریز و مصرع درم	پیرشد در چاه حدیفه فطال
همی یان که زین سوزی سوزی	خجل ز مردن خشم کاکان	که پرخ تو چنان بی هم سانی
انداختم بر دوزخ کار خوشی	جرم منت پیش کو قد کست	خود کرده ام پسند خریدار
غم بنده پرور و بهشت و دوزخ	ز رشک دش چنان به هم کشت	بیزم وصل تو هشتا بتماس
که تیرسد شود مکتوب به هم کشت	مسبب کرد دوی از ارم محنت	کرده ام خاطر نشان خیش و منت
که کل بکسب بخت جانی بکشت	خود و محبت همان بخود خدا	ز رشک غیر کفرن کدشته کار

تبی از حلقه پرنه کاران بخیزد
 بجای بودی که مشب سوشی از دور
 به زرخ که میگرداند کاهی غا
 بیند نام نظیری کیت چون غا
 ز فرق تا قدش هر کجی نظری
 یش عاری نیت که خون کاهی
 نظیری از توجان کند نیت
 شکر که غم مردم و پیش چشم شیا
 آنکه صد نامه ماید جانی نیت
 بایم پیش از سر این کو میرو
 مردم از شرمندگی آید نیت
 دعا کنید بوقت شهادت او را
 دلفریسهای شمن دیده
 کو یا تو برون میروی از نیت
 من نخواهم رفت ما بر تنگین
 کو بر هم زنی سودای از نیت
 من آییندم که هر کس از نظر
 کشود قصاست که پای نیت
 سیدی رهمه جانم بر دم که با
 محبت بادل نمیدانفت کسر
 مشواز حال من غافل که زخم کالی
 ز دامن که کشا دیم ماتی دنا
 پیشش ای میرو و مرگان نیت
 دیکه زلف انداخته بر کون نیت
 از اطهار محبت بر زبان شایان

که بر مردم مسلمان بیدار نیت
 بقدر روز و عمر طولانی نیت
 پس از عمری کد اراقا در نیت
 بحال مرکبم بر سره توانی
 کرشمه دامن ل می کشد که با
 اشی بودن کارا فلک برین صحرانیت
 با نیت که بجوئی سپر خور نیت
 حال او هر چند بکشم لیت او را
 سطرعی از غیر نیاید که کفای نیت
 یاران خرد میگردان جلوه نیت
 مردمت از دور بنمایند نیت
 که آن میت که در پای آسمان
 جان سپار بهای منظوم نیت
 جان او کس انیمه نشو نیت
 هر کجا پسندید که دیدش کو میرو
 مرا سر ماید و نیادینا بوی نیت
 ز بن خیم دلم کایت و نیت
 برد و ستیری خور دختی که خط
 خون من زیری کو نیت نیت
 پلر غیر که دودی است دور نیت
 مبادا دیکسی صید از نیت
 تو میوه سرشخ بلند را چرخ
 در سینه دار آتش پر جاکش
 خونیکه مرگان بجه و نیت
 چو عجا چکه کجی ماید و طاهر نیت

پیشانی مکش ازین من کاس نیت
 سوالی کن من مرد ز ناغوا نیت
 کتاب هفت ملت که جواد نیت
 که که این صفت شکان قصه نیت
 بغیر دل همه نشناختی نیت
 نه عیست که پیکانه و نیت
 جز محبت هر چه بر دم سود و نیت
 آنچه رحم از دل تیر و نیت
 خون او چه قدری خوش باش
 که در سر تو کشتن و نیت
 اندکی ای که مشب بی اثر نیت
 دیده ام در پریای فخر نیت
 رسوا نم و کرده تو صد ردم
 دولتی بود که مردم نیت
 فریاد که هر کس سیری نیت
 در عرصه کلار کندانه نیت
 کن ملاحظه در کشم که نیت
 باعث را نغم از بزم نیت
 ناله از بهر پای نیت
 پس از تو تسکینا نیت
 نظیری کی شفت این نیت
 که چه میدم مغم خور نیت
 دلم و دل از غن مشوق نیت
 شرم از دل صبر نیت
 که در خدمت عیبت پی نیت

تو چون صاحبی فوق خرد نیت
 که با عجز فلانی کرد که نیت
 نخواهد تا ز جوشانی و نیت
 که در این قله کاهی نیت
 همین رقی که سیه شده نیت
 کیکه زود کسل نیت
 دینش عرض که دم نیت
 آنچه نیان در دعاست نیت
 این بس که دعوی از طرف نیت
 دیدن چنین رحم نیت
 آنکه هر شب می شنید نیت
 نام خوابان نیت
 رفیق دمی که کسی نیت
 انقدر زنده نماندیم نیت
 شریعت که از خویش نیت
 مرغیکه بکج قفسی نیت
 ز رشک نام تر از زبان نیت
 ورنه کس این بودن نیت
 خور و فسون مانی که نیت
 چو صیدی حبت میاش نیت
 که که یاری و دست نیت
 هم بجان تو که یاد نیت
 بکوفه در خون نیت
 خود سپار از نیت
 برهن میشدم که نیت

مراباده ولبهای من بخت بخشد	خطا نموده ام چشم آفرین دارم	بوی یار من ازین ست فانی بید	کلم از دست بگیرد که از کارشدم
نه چنان کعبه جانان جان شیرین	که توان او جاز از هم اقتیا بگرد	ساقی صلاهی هست بخیر و جام	دوام غم فرست دور حق بگرد
هر چند بی بهایم خشک این لایم	قربان سر سبزیم بر کرده ام کرد	بدل کار دارم کله بی نهایت تو	بکدام میدوری بکشم شقایق
از نستان کل باز آمده	عید مرغان کو قمار آمده	از خوی تند و سرکش کس این	صد بار بچندی ما را کنگاری
تا تو بختر میثوی من قبل تر شدا	حسن او در بری ره مرا بهیشت	ترسم که دود و زخا کینه خلقی	بر دیگران بوی کمن جو دیگر کرد
هر جا خوش ناخوشی است بخت	یا شادی و ست یا غم است	ما خانه رسیدگان طلیسم	پیغام خوش از دیا را مینست
در بهر تو مرگ بهنیشتم با دا	منظور و دیده استیدار	اگر پستو بکام دل آرمش	یارب نفس با پیسیم با دا

یحیی بن محمد بن یحیی

از اغانی ان دیار است زیاده بر این از کیفیت احوال اطلاع حاصل نشد بغیر این باغ شری

از و نظر ننیده لهذا شکیظ ظلم که کجاست از دل در پیش خود

خون فرایدت از در پیش خود

از اقلیم چهارم طولش ۱۳ و عرضش طوم و طالع

بنای آن برج ثور و اختلاف در بانی آن شده کویا زیمیان و لهر سب و کشتاب و بهمن اسکندر در آنجا بناهای مختلف متما

بالمجده اعظم بلاد خراسان احسن بقاع آن یار خلد پناست و در وصف میوای آنجا گفته اند لوجع تراب لاصنها شمال الیه

و ما بخوارزم لامیوت ان پس فنها ابد و در زمان سلطه کشین میزرای بقیر اجم خود و هم اعیان دولت و عمارات مینند و

مدار پس و خوانین رفیعه بنا نهاده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شاملو بوده و ایشان نیز

بناهای نیکو در آنجا نهاده که محلی از آثار آنها باقی است و حال در تصرف افغانه است شعرای آنجا و اشعار ایشان که منتخب شده

تبرست نوشته میکرد ابو اسمعیل و هو عبد الله بن منصور محمد لالصار فی می از مریدان شیخ ابو الحسن خرقا مینت

اوصافش بیرون از شمار و مولد و مدفنش همانند یار و دایمی

ما را تو بهشت که بطاعتی

مقصود من از کعبه بختانه توئی

ورنه من ازین هر دو مقام ازاد

فرخاک برخاسته و ذات فرخنده صفاتش با انواع کمال راسته و از مریدان خواجه عبد الله لالصار است و در عهد سلطان

طغان شاه سلجوقی شرف منادمت و مصاحبت یافته و رساله نام السلطان یسینف از آنجمله بقعه اینکو سلطانرا اندک

ضعفی در راه بوده العینه شلیفه را بنظم در آورده مقصود از بنظر رسانیده و میند افشاده و بمعنی هم باعث از دیا و اعتبار و خفا

او شده و بمنصب ملک الشعراء سرانند از ازا قوا من متاز و در بهر بهیه نیز کمال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان

بابکی نزد پساخانه سه مره درش خانه داشته و حریف که از ند ما بود و مره درش خانه و یک مره در یک خانه

داشته و نوبت با سلطان بوده و کعبتین ابدست مالیده و دوشش خواست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بخود

و نوبت با سلطان بوده و کعبتین ابدست مالیده و دوشش خواست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بخود

جوانی و شکوه سلطانی متغیر شد که امر از پیم سید زیند تا بحر بیابانی چه رسد حکیم خود را بمطرب رسانیده این باغی را

بدیده گفت و مطرب آنرا انجمنه خاص بخش سلطانی ساختند

آن شش که کرده بود شاهنشاهی در خدمت شاه وی خاک نهاد

و گفت که سلطان را چندان خوش آمد که چشم ازرقی را بوسه داد

و بانش از جام هر مملو ساخته و بالمره رفع کرد و رت او شد دیوانش که تخمینا دو هزار پست بود بنظر رسید و منتخب از او رت و حکیم مذکور در

شهر رسیده در خطه و کشای هر اتان ازین عالم رخت بربست و بماسنوران عدم پست از دست فی القصاید

یک نیمه غرضش سپید کی با
یا روزگار کینه کش از مرد دشت
زان پیشتر که چشم کشایم ز خویش
ناشته وی تیر زینیم پیش
عروس باغ نوروزی که در دود
کفون هر صورتی از دوزخ نخل
سپهسالار یار بر سب و ازل
بروی چشمه خورشید هر دم بخشد
لوگوی چشمه خورشید ازین دوزخ
باغی خرامید خسرو که اودا
یکی بر که در فاصحنی بستان
روان اندر و پای سیم سیم
ز بس نخلکاری چکان سلیمان
سر کشنده کرد و دیار باغن
نصفه دودن پیکریل صحنی
مذقت سنان تو نازده دشمن
شجاع دوش تو بر هر که تا به
هنگام تندی هر گاه نرمی
باب اندرون بخو لوی چنان
یکی رختن عجم خسران دین

و ادیم ساعتی نشدیم از زاری
یا قسم من و دانش من کتر و داری
در خانه کیر دم بقا خدای داد
پر خشم ازو چون کوفتم از او شاد
که زورش ملایمان و بسعدش از هر
نخون هر سیکری از دوشش که بر پا
خندش ز کس مشکینش از کس نیک
سبک در اوس خشان کف در کف
ز بهر خدمت خسرو دستگیر
هزار و هشت است مولا و چاکر
چو جان خرد من در طبع خود
چو ماه نو اندر سپهر منور
ز بس استواری چو تند کشند
بسیار می پیکماند و و پیک
بشده درون صورت شاه مهر
چو سیاه بجز یزدان فاد
نرا یزدان و لادن دود و دهر
بسکه ز کشتی کوان تر ز لنگر
با قش درون بخو با قوت هر
یکی ز دین عرب بیاهد خفا

از کشت آسمانی و تقدیر یزدان
دین طرفه ترک من قدری اکرم
چون که پستون نشین شین
گوید هر آنچه خواهد من و رجا
هزاران صورت ریختن کار زده و دانی
شمال و رشان هر دو رطاب و دانی
شبه خشان در پیکانی از پشته
نیاید ویر تا که دوزخ مشک و دانی
خداوندیکه که خواهد یکساعت
در خانش از خود برک از زمره
هنادش در یاکیش و دلیکی
برافزاران خیر چرخ کرد
نقاد ویران هشت طبع دانی
بجو دوش نیاید کشتن بانی
کسی کونسان جان داده باشد
ز خنجر کجی چشمه زنده دانی
هکلی سیران به که دپیک
بچشم و بموی لبم و سرن کمر
خوش بخو تری بهم رسیعید
کمانی ز دین نیری ز دین

بر کس چنین نباشد بر کس نیست
از مرد که چنل سبکبار بندارد
بر جای خواب نیت زنده بچوشت
دارم بسی جواب نیارم جواب
هزاران پیکر طبعی بر او داده
هند ز چو بد رنقا روزه غزل
پس از شهادت در کسار شجایی
هلو پر سیم ترند زمین زریا
خندش خانه بر خاقان تن تقی
بناش زین سنا و خاکش ز جگر
بژنی چو دریا پاک چو کر
سرپاسبازا بساید بچهر
تمایل آن حیرت جان لادر
من پس از دیشه غفا بشیر
ز بیم سنان تو نایه بچهر
اگر نام خود بر بخاری بخنجر
که با آب آتش نپدید بر
چو خنجر و چو مشک حو لاد
بسی نکوتر و خوشتر زیار دیر
که سبزی خطایار است سرنی

دریده پیرهن سبزه غنچه گل زرد
دل عدوی مانند شکفته گل
ایا بنزد تو عاقل بلند جا پست
طرب می بردل آنما نو آئین رفت
این همی گفت که رنگ من از برون
کشم ای غم عشق تو آن کج من
مر ترا سیم غریزه است و مر بوسه
طعنه دوست چنان ز دشمنان
گاه مینار نیست ز درون کار و نشان
در حلقه طهران حلقه از دیر پیش
بانج سبز و خرم و گل و بوی پری
غلطان میان تو و کل عشاق
ز تشنه برشته زرد از دهن
و نان بر بهاری همی فشانند
چو ابر فندقی سین را بدان زرد
ز خرم نادره برقی از مشام بر بهار
تویی که پیش شیر زبانیان باشد
ز نوره قبه خورشید آسمان تامل
در چو لاله شود لعل در جیمه صند
طیور کاه پریدن تابش خورشید
کمان بری که بر فتن سحر آتش
جلال شکل ز لعل سمنه و کبر
شد دست قاضی ارواح و حیات
که از دما کند بر بطریقی لکوت
ز بهر کین زاره تنگ حلقه در پیش

چنانکه طوطی ز زعفران ندشدا
کشد سنان ترا سوغی پیش
و یانزد تو دانش غریزه و خوشه
اشری ز سران لعبت ز سباج
وان همی گفت که بوی من از بوی
که سحر و است به بخونه غم یار
اندرین کار تر هجیت زانچه
که زنده آتش غم در عدو و خواب
گاه مر جان نوید ز و عروس مغرا
ترک مر جان کوکب از خار از دوا
خرمی از طبع پاک خواجه در دست
از غم کمار که کرده و مشوق خفا
مشک سیاه با درفش اندازد
کلوی مرغ نهارین همی نوازد
بر آرد از دل فروزه شکل سین
همی فشان خون چنان شایک
که پیش شیر زبانیان ست قبه ربه
زمین تشنه فرو پوشد آتشین
چو آب موج ز ندیم از مشام
همی فشان آتش تو کوئی از دوا
ز خشم شاه کند بر زمانه ستم
از آن سبب خسوف است شعله
چنانکه نقش بختین تمصده لعل
نهان کند زهنیب تو مهر و دوا
بجای پوست و از حاطم اطمینان

کمان بری که ز زخم بازوی خشر
اگر روان زبان معج تو شکست
و می راند زور آن لعبت ز سباج
لا اله الا الله ز افشان می انداخت
آتش قدش رویش چو بدیدم
مر مرا گفت که یاشق زار از دل
اندر اشعار کفر قدم که تو خود کوئی
بار دیگر برسان کلین بی برکت
دست سوسن فتره پاکیزه رود
از نسیم باغ و غنچه پر عنبر و حسن
عید مبارک آمد و بر بست دزد
که لب بسوی ده کهی تست می
سجاده حقه حقه فشانند بون
ز شاخهای چمن مرغان شایک
زمین با دصبا شد کاه ز خن
ایا ز کوشه تاج تو چرخ جسته علو
خازنک برکش اندر کمان کاه
فروغ قهر سپهری سپک ز شین
ز جند سبز نکرده همی سر کین
چو کرم کرد آب ز بهای آتش
طغانه ابن محمد که خواند شکر
ایاشی که بهنگام کین سون
مگر که دازل اشیا کج زدی و
بدان که می چو شیرین بیان من
هر چو تیشه الماس که دوزخ شمر

سنان لعل خشان سبزه کدک
نه باروان خرد تنی باز کشت
نچنان است بغایت ز بهائیت
مشک بسوی پیشانی می انداخت
که همی سرور و ناه و تمام
چون سپاس بدست ز پی می
مر چو دهم که چه خبر است از بهار
افسر زین آرد بر مرور و دیا
کوش کلین لونی سفته در دوا
وزر سر شک بر دوا و لاله پر دوا
ز انگونه بست بار که سیر قبیله
که کوش سوی مطرب کج خشم کل
پروزه حلقه حلقه بار ز نو
بلخ بار بدی بر کشیده اندک
چمن شاخ سمن شد بهار خانه
ایا ز پایه علم تو خاک برده در
زمین نذر و دوزخ و دیر ادا
لعل ز لاله اندر کند کاه و دوا
ز لاله سرخ نکرده همی سر غیال
بشیره نرم شود بر مشام طرب
خدا یکان عجم شهر یار خوب خصال
ز خنجر تو زور ز نامد کمال
لکین تیغ ترا داد و از دست
بر دوا و دوزخ و دیر ادا
زیم چو پیکر مفلح که دوزخ و دوا

بانگ شیر سنجید طلال علم
 نه عقد لولو دندان برک لاله
 مرا سنبل تو نال کشت سرو سی
 کوئی که ماه و شتری زجرم آید
 و در دست باغبان ساری پیک
 و در زیر سرو و نقره کجک آن در
 یا قوت ناک در کف او کشته آید
 بر کف نهاده لعل می خیزد
 ساقی ز عکس ویش کوئی بیادیت
 با حلم او زمین کج آن میو سبک
 شکوفه بار و زول نخا چو
 ایستاده تیره شب از روی
 گونه مهر میان بیابیتی مین
 که بنام زار نندیشی و کوئی نال
 پریرخی که ز شرمش نهان نشسته
 پریرخی دید که زنده تر از هوش
 نکار چینی با قبا و با کله
 اندیشه بحسب سببست ماند
 فریاد رسم نیست بغیر از کوتی

نخواب خوش چو در راه عالم در
 ز شمع سنبل کیو ز صاف نقره
 مرا ز نقره تو زنده و کشت سبک
 تحویل کرد و اند باغ خدیجان
 در چشم ابرو لولو شوا پیکان
 بر شاخ سپید نقره مرغان شوق
 مینای سر و در سر و لب سپان
 اندیشه لاله زار شود و یک گشت
 کاش پناه ساحه ز نهر تجم
 با طبع و دلی سبک آن کین
 پیچاده ریز و از سر پرده کوئی
 بیزه شب بروی و شمع شری
 نامدی ز خلقت فرزند و نغم
 و رجبیم سخت خوش خند می
 پریرخی شال نهان گشت شد و جری
 پریرخی دید خوانند تر از کوئی
 بهار کنگی با با کمان و با کمری
 خورشید سببست بلندت
 فریاد دست چون تو فریادی

چهار خیز ترا از چاه چسپید
 مرا ز لولو و سنج و کشت میو
 اگر تو سنج خبا را دلم نشاند کنی
 مرا جان عود و سوز و در و شاخ
 زلف نهفته غنبر این بوده سکن
 جمشید و ارشاد نشسته میان
 از صوت شعر خوان لاله
 که بگذر دیری بشبان شعاع
 خوشبختی ز غنبر و دین و غن
 روزیکه آب و شمع خیزد و
 از بهت استخوان میاز چنان
 از شکر بر نقره در می آید قوت
 بوسه بخشی در و صبر بر کیر شای
 خوبی از دیوان شاه شاه ایران
 پریرخی که دید بنور سه چپاده
 ایبت خوری خند شری بالا
 پچیدن افعی بکندت ماند
 نامن شدم از هر قرین پریرخی
 ای شمع که پیش فرود و دور
 میکنی جود و جفا هر دو فایک

که هست هر یک از آن و در زمین
 مرا ز لاله تو شبید شد و
 بجان خراب فاضل بخوبیت که
 میای مشک ساسی و در بر گشت
 رخسار لاله لولو آن کرده و
 بر لبه آدمی پری پیش او
 و ز زخم رود زن سرخو شوق
 از چشم آدمی نتواند شدن نهان
 روشن تر از ستاره و صافی تر از
 این لاله قطره باشد و آن
 که خوردنش بهای کند خنده
 در شبه بر عاج داری هلقه کشتی
 صد هزاران بکشی روزی یک
 چون دیوان شاه شاه ایران
 پریرخی که دید بنور سه چپاده
 توئی که فتنه کشید و قبله خوری
 آتش بسنان یوبندت ماند
 خزان لاله بر نیامد غنی
 یعنی خطا چه خوش بود و دوری
 تو چای میکنی ای شوخ و چای میکنی

اسمی

اصفی

گویند از شاعری قهنا باسی قناعت کرده است
 پس خواجه نعمت الله که از اعظم و عیان نزلات بوده و صاحب بن صافی و سلیمه و فی و صاحب دیوانست و
 مشغولی در کعبه غزنی لاسر رکشته که بنظر رسیده و عجلت وزارت سلطان بر سید آصفی تخلص میکرد و احرام در سه فایک

قاتل من چشم می بندم و بسم
 ز نیل حیات با کوشش ز کشت خال
 دست ترا طعنه کف فترا پیک

تا بماند حسرت دیدار و دل
 ز سایه و کوشش تو شد کوه
 این است را بماند بان سبک

با من سختیست ولی بهر شلی
 ز نیت رومی محبت ویر
 خندان میشی که بهوشی آورد

گویم بدل خود زبان تو سخنان
 رسیده بود و لای ولی بکشد
 شاید که یادمانه اموشی آورد

مسو زای برق خار تر تم را	که دامن کربان مست این	برون و در چاک سینه دل	که خون لوده پیکان مست این
میله بهر تو در سینه دل بیم	ای همه بیم تن شک بر نیند	بدشنام و کرامید وارم	چه خواهی عذر پیغام که نشسته
زاده چو تو در صومعه شیار نیست	چون من بحرم دیر خمار نیست	کار تو صلاح و کار ما رسوائی	ما را تو رسد که کاری نیست

ا م ح از علمای معروف آن یار و از شعرای مشهور روزگار است و دحل آما بکان فارس معاصره شیخ مصلح الدین سعدی شیراز نیست اگر چه رفق شاعری است اما آنچه مجربم در خصوص او و شیخ سعدی قفا داشته در اعتقاد و شیراز برای او بسیار است در اصفهان رسنه فوت شد اینک از و اشخاب و ثبت شد

ای غمخیز گشت هم هست می هم غم	دی لاله سبب هم بر زمین چوین	زگره می کشد آتش پر نیان بر روی	ما من بند و سبیل سپایان آفتاب
غلام برم اگر شبنم ز آب و چشم	بزد رو و بدوتا با صفتان بسا	سبب خورشید ساز که سحر	غمخیز یا قوت پیکر لاله غمخیز
دوش چون زده سر از چشاقی بزر	زورق زین تها با کشت بدی	هنر ارجان کرامی فدای آنچو یاری	هم سخن نه ز می بشنود چنان
ماه مراد زین کاروانی در ده	زلف و لبر چون کمان غمزه پلای	طالع سعدی بای مع صاحب تون	راه که نام خوش آسان بای بکیم
رخ صبور اندر بهاد و لب شکر	خطا پیر اند کستان لاله بزر	زلف چون لاله سبیل خط چو آتش	لب و قوت جان خوار چون بادیم
گفت کای در عشق من ایست بستم	گفت کای که کار خود است بچشم	چون نمی گوی بود عیسی اس	بچنان سوز که اندر شعله آتش
زکش از تیر آبل و دن فک	فد قش او و تعب نظم بر دین	که چون کرم ساس غمزدنی	گشت چون کثمت بجز بختهای لیک
سودر بادام و صندل و شکر	آب حیوان رلب جان زمین	بر کل از زکس و لکوه کلاب	ما زدم از خون بجز سیلاب و زکری
ناز و شکش بر اسان از صبا	ز کس مستش کزیرانی زمین	دام مشکینش کند آفتاب	سیم سیمش پناه ستر
جنج او سر پایحه حلال	لعل او پسرایه در عدن	زلفش اندر پریان حبه مکان	خالش اندر گلستان کرده وطن
بنکه که بر خیزد الماس جوشن	طرف چمن که بود پر از حد	ما هوش اندر مشک روزش در	مشکش اندر ماه و سبیل در
		بنا شد از حرف خربا چنان	کش خار کلبی کند و مرغ بلی

گویند و وقتی که ا م حی معصب قفا سر آمد از بوده مولانا عموالدین کرمانی فقیه بعنوان استغفار این قطعه را با و فرستاده و بقطعه بعد

ازین قطعه مجاب شد	قطعه عموالدین	محیط نقطه ملت مدار مکرر دین	خدا ایگان شریعت برین فرمای
که کز به که بر دق می کجوتر را	بقر ب هفت ازق بقر بر باید	زده ی حکم قضا حکم شرع	دوست کز به که ازق حد کز به
زنی لطیف سوالی که طوطی	بجاه نظم بایع شکر همی خاید	ندانت که که لیک اشعد و انم	که از صبر تو آب حیات نیل
نه کم ز که به سید است که به صبا	که مرغ پند و رشخ نیمه بخت	خدا ایگان هنر را اگر درین	بخون کز به زدن خشتی بخت
چو که به هیچ خرامت نداد	که دست خویش بخون چن	لقای قری و عمر کجوتر از جاد	تو ارگاه قش بند فرمای
تا دار روی تو مراد و نشد	بستم بندی شد و کفر ایمان	جان دل تن هر دو مجاب	تن شد لایق شد جان

ب ن ا بی پدرش از نیا خدا نامهار و خود در جوانی نظر بظرفت اصلی کسب کالات کرده ترقی عظیم یافته مجدیکه مقبول

فغانی عهد و شوی عصر شد که نید میرغیاث الدین منصور شکی منبر موده که بنائی طای شاعر است و شاعر طایان اما جلالت
شونی طبع بجهان کفر مجیر انجمنه میا علی شیر نوئی از آنجمله بعد از رنجشای پشمار هیتده و در مدح امیر شازلیه بجهت عذر ماسلف نشا
کرده چون رودی صله از امیر توفی تئیز اسم ایشان اده بنام سلطان احمد میرزا که دانیده و بتقریب بخش استبرین امیرین قطعه را گفته با
از هرات مندر و در مایه در خدمت سلطان علی میرزا بر سر پرده است و لامر با محمد شپانی مصاحب شده از نوایزهای یافته از دست

دخترانی که کله بکوبند	هر کس بدو بری دادم	هر که کاپین بدو عنین بود	ز او که رستم بد بگیری دادم
-----------------------	--------------------	--------------------------	----------------------------

تا چنگامیکه تخم نانی عقبه شترشی و از انهر اقل عام نموده و اینان بنای حیات بنائی سینه اندام پذیرفت و کان کف فی صافی
و در آخر بطرز شیخ سعدی خواجه حافظ و دیوان رجب غزلیات ایشان تمام کرده و در آنجا حالی تخلص قرار داده از اشعار او آنچه نظر

بدالجسم لیل کجند الکعب	منروزند از حلقهای کعب	شب عقد زهره است	ز النجم چند آیت آورده
برآورده رویش چنین لقبنا	ز صدق بازی سپهر طالع	بشی این چنین من عقد مقاصد	ز عقد مقاصد ز فرط مصائب
بر دستن منیران علوی مشا	بیا کینه طبعان قدسی طالع	که تا چند سرشته کردم کوه	پریشان بود خاطر من چون کوه
بصدشته در فارس ایت	مکن در دلم قید غناک	بکجی تیرین کشته از اهل دنیا	همه بر سر حیفه با هم معائب
بجنگ و جدل و دست و پا	بمکر و جیل و به سبق از شهاب	که آنجا بری قطعه از قصاید	و که آوری نسیم از مذاپب
بخواندین قطعه نعلت این	نه پند کاین نیت هفت	همه تلخ طینت چو تم فانی	همی کج طبعیت چو دم عمار
زهی شکسته ز رشک ترنج بر	توبک آمد از شک شکرت	خط مثبت و خدای تو چو می	رخت خوارست و دمان دمه
بود بدراج و مان تو غنچه نیست	و مان غنچه اگر بود ز لولی تر	که رفته همه عالم بحسن عالم کبر	چو صیت عدل شهنشاه کبر
ابوالمظفر یعقوب خان هسته	بزار بنده چو خاقان هر چو	بروز رزم که کردان مثال از نه	فتنه غرقه بخون بر سر از نه
بودی غنی و قوی مردانی غم خنده	چو مست بوده که کافه ملاک	لا درخ نبود عالم در کشتان	که رادمان پار لعل و شاک
غنچه کل بر کربان بخت	کل با خنهای کینش کجای	با عصای سبز از سبزه رطلان	خضر نپیری هوای بسجوان
غنچه ز کفن تاب کل نظر نیست	در رخ خورشید رختان	جام ز رمانده است بهین	خویش از اساقیان من
شاه در یاکت سپهر صد	انکه دست رختان چو	تا ز عدلش مانع این شد	کل سپر انداخت از کف غنچه
اچنانکه یک کوه درون جله ندم	نامهای قهر چون هر غنچه	نیت غیر از تو ترا دلی	که چه حاصل نشود از تو ترا دلی
ز سر مد آنکه سید که خورشید	چو چشم یار سید که دند کار	ازان ز راه مشول نمن میاز	که میزاجم بسی غایب خدایم
تا بوس من آهسته ز کوش کشته	چون نیت میدیکه پایم	که بر اشفت زلف یار مرا	که بر اشفت روز کار مرا
از خوردن می منع کتکم	چونیکه درین شهر خلاص	پروان میاز خانه که ذوق	بهرزد دیدنیت که بهوشی
بدیده که نه دلم سپهر صد	چو دیده روی تو پندل	ز غیرت من که میسر من	چه باشد حال من چو پندل

چنان بیل از بریان را سوتی چنانی	که هر جا کم شد او را بر سر کوئی چنانی	کم غوغا بر سپکانه چون رگویی چنانی	که چون آید برون بهر تماشای سوتی چنانی		
از تو بر کنده لعلی که بود مرا	بتنای تو کی اینده جان بکنده مرا	ز بد خوئی چنان پیکانه شدن پیکانه	که شد پیکانه با هر کسی که کرد آید پیکانه		
میکنم جامه تو در ده میخانه بگو	که مرا جام می کنده باز جامه نو	از آن پوسته میگویم سخن از بکنه	که میترسم که گوید دیگری سخن از بکنه		
شدم تا شده عشقت که ز تو	که میترسم تنم بر من کی از بکنه	ز که در معدنت مسکن او	می بر آید بسی کان کنده		
لیک چون او شد بدست بخت	بر نیاید مگر بجان کنده	حیدر کلچہ از موزن هرات در اول حال شهر مزبور			
شعل کلچہ نری میگذرانیده حسره الامراساس شاعری حیدر صاحب دیوانست و در سنه وفات یافت این چند شعر از دست شد					
کو میسر نشود برون پایش را	هر کجا پای بند برون نم جایش را	ز بجزان لب آید جان تیار زرد	که عمرم ندکی مایهت پسر زرد		
شکسته وصل ترا در خیال میگذر	چنان خشم که مکر درصال میگذر	پس ازین بهر سر در غم غم	که کنم دعا بخت بهانه کدلی		
تو آن نه که مرا می جفا کنی	من آن نیم که بر تو کرم	فالدی گویند در هرات قلندرانه تحصیل علوم مشغول بودند			
میخواهم که بر کمره صبا از تو بگو	مباد از تو را افکند و چشم بگو	رجائی اسمش مولانا حسنعلی خراسانی است و در ویش			
در ویش فاضل نیک اندیش مقبول رباب کمال رسیق اهل حال چندم امره بختش نقره بوده و در اوایل حال بهر کمال عشق جوان					
صرفی شده و اکثر اوقات بر در دکان مشغول کان خراسانی مقابل دکانی بوده لهذا مشغول تجراسی شده و کاهتی طبعش بشعر اهل					
و گویند در خواب از جناب افصح الشعرا شیخ نظامی جانی تخلص یافته در حین سفر حج زوار دستر دین در آنوقت میرزا شرف جهان					
اهل جهان کناره گرفته منزوی سپرده بنا علیه مولانا این قطعه را گفته بمیرزا شرف جهان فرستاده و از او نقطه و دیگر جواب یافته					
و صحبت یکدیگر رسیده غیر ازین قطعه شعر از او ملاحظه شد	قطعه				
گذشته از وطن او در دایم سفر	گفته ایم دل از هر دوام بر روی	نظیر کوشه چشمی رضا جان نظر	که عرض این تو بخند جز بچون تو		
همای و ج کالی چه نقص بودی اگر	ز قوسای تو بهره ور شدی	حریم کلش گیت نشد نشین	نکشته در دل ای بچگونه طمتمی		
بروی خسته دلان لبه دارایی	رخن خلق تو میت عجب بودی	بصدق خاک رت عایا میگو	نیافتم دریغ اعتبار فارادی		
ایاستوده حضالی که سادها	بهوای صحبت جان و در تو بود	حکایتی است نهانی ز خلق آرد	بیا پس سگانت چونیت سگ		
از آن خلش دیرم گرفته که	ز سبزه گل این مانع غیر فارادی	چو غنچه کرفتم شک میشود ز	خدا بر آشنو امش که مگو بکی		
وصال به تو یاری نمیداد	و گرنه در دل من نیت غیر از تو	زلالی شاعر و روشن ضمیر گویند بعقیده از سایر فنون شعر			
بیشتر اهل ده و دیوایش دیده نشده در هرات در سنه وفات یافته این و شعرا دوست و بسیار نازک فرموده اند					
نخوابی کردی از خانه غافل	مگر روزیکه کردی در دهن غافل	چشمی که بود لایق دید زلفم	دارم کله از چشم خود از زلفم		
شادی در علم دل نهایت مہارت داشت	دشمنی در شومیر کشت	تو بجائی نشستی که رقت نشت	خود دل من که تو جا کرده و او رقت		
صبوحی بعضی او را بدخشان می شمرده اند تا چون بهودی مشهور بود لهذا اسمش را پنجا قلمی شد گویند بفرم بیا حسن					

رشته در آنجا وفات یافت این چند شعرا و ملاحظه شد	چنان از ناله شب لعل گساریم	که برخیزد و با من کن از دست
زیر لب شامی مهربانی می	گشته بودی از تغافل از جانم	که هرگز چشم او بر من نهفتا
طاهری مرد درویش مسکین صاحب مدرک بوده است	کشم با زین فکرم پدل کن	در خنده شد و گفت که کفری
غزالی از موزنان اندیار و شاکه و حیدر کلیچ پرو در خدمت والد ماجد لعل بان سیاحت به بند و ستان قه در آنجا بامول	چشمیت که بخوریزی عشاق	میشت یکمراو نظر بردگری
از سکان سرکوی لبی بفغلم	که بهم محبتی همچو منی ساخته اند	من را ندیده که اندیشه بکنند
سمور و دل شد ز تو درین کج	شده یک خرابت ز سلطان	مولانا محمد الدین از شعرای اندیار روح پرور داند
سلطان بنجر بود زیاده برین از حالش خبری معلوم نیست	در چشم من اشک چیت سیل	در تن لجان کینه خیل غم
دوش آمده بود شادی اول	کشم چه کسی گفت طفیل غم	فصیحی از شعرای معز اندیار است و در خدمت قنصی قلین
شاملو سیر سپرده و خط شکسته را خوب می نوشته این و شعر از	هزار بار قسم خوردم که نام ترا	بلب بیاورم ما قسم بیاورم ترا
خاتم که تازه ز باغم در د	مخروم بوستانم و مرد و د	کاتبی امشب لیسف شاه و در هرات اوقات بخت است
اچکاش که دوری بر من	مادرین شهر این و تو در	منظر دولتشاه سمرقندی گفته که دید خاقانی ثانی گفته
اما قصه شعری از وندیده ام که بان شعر قابل این وصف باشد اما فاضل انشمنده بوده و بسیار بتجلف میرتیه و در نزد اهل نیا		
پسار معتبر بوده لباس حسن پوشیدی و در تخلیه طبع کوشیدی و معاصر ملک معز الدین کرت بوده کیند و زی سلطان رحمره		
وی در آمد دید که مولانا بروی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده سلطان گفت درین هفت هزار دنیا صله		
شده از من گرفته چه کلیم بخنیده که بروی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست بنصد دنیا خریدم ام بعد		
از جا رو ب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی تکلفی را ملاحظه کرد خادم مد رسه رهنه نمود که		
هر روز از تصفیه حجره مولانا غافل نشود امید که این حال از بی اعتنائی با مورد دنیا باشد از کثافت و ایهال از ایشان بچند		
ای بر من از مشک بهار د	سکین دل کشته ز حال بجالی	ای ز بر من در بهمان جز نیست
نه بدر نماید چرخ خورشید شود	من کز تو شوم دور دنیا بگلی	از رویه چو موی شدم ز ناله د
در ویش مقصود تیر کر اصلش از هرات در اایل		
حال مشبهه مقدس ضوی قه در آنجا بقلع فر بر مشغول در کمال استغنا ساک طریق فقر و فنا بوده از نظم اشعار بطرز رباعی		
کونی ایل بوده و ایل خراسان با ستادی و قایل و نود سال عمر یافته و در سنه وفات نمود کمال اسمعیل بسبب انوشان ایل		
جواب گفته رباعی کمال اسمعیل	زاد شدن در لعل غیر تو	از دوه همیشه و کل و دیت
ز نخست نمای مردمان کویت	ترسم که نشان بماند از روی	محواب نشین که شاد بر دیت
یارب توجه قبله که مستجاب	روی که فرو مسلمان بیت	از باد صبا دلم چو بوی گرفت
		بکشد بهشت مراد راه که می گرفت

اکنون من چمنی آید یاد	بوی تو کمره بود خوی تو کمره	درد	بند از دل خود کشاد هم نشود	از دست غمناش داده تمام
جانا همه از توست دغوی آید	دغوی بد تو فتنه جوئی آید	سر از دل از سر جدا شود	کشتی که کبیر جانیان زد	بافت از تو هر چه کوئی آید
بوی کل مل ای مرغان ببا	حاضر همه و تو غایبی نایبار	از سر از دل از سر جدا شود	انجا که تو غایبی ز اینها هم خط	و انجا که تو غایبی از اینها هم خط
ناظم دانا یار مداح سلسله شام که حکام اینجا بودند شنوی بسف و زینجا دار که قابل شنیدن نیست مثل یوسف زینجا که خود دولت فردا				
ایچند شعرا از انکار و اشباح ثبت شد همچنان از انکار خود میزدند	از غلط نجی بنای مان مجیب	از غلط نجی بنای مان مجیب	از غلط نجی بنای مان مجیب	از غلط نجی بنای مان مجیب
دست از کرم بعد از شکستگی	بر کی دلبستگی صد موی	دور شنوی یوسف زینجا در حکام	دور شنوی یوسف زینجا در حکام	دور شنوی یوسف زینجا در حکام
و تقاب زینجا و حراش کشف	مینداختن غفلت کوفه	که بر کشتن ندارد عمر فته	که بر کشتن ندارد عمر فته	که بر کشتن ندارد عمر فته
شدند از چشم یعقوب فلک	فلک ترکانه هتدین چشم کرد	دم کردی نمود و کله دم کرد	دم کردی نمود و کله دم کرد	دم کردی نمود و کله دم کرد
معلوم نشد این مطلع در ذکر با سیم و ملاحظه نوشته شد		چو با سکت شوایم که عرض کرد	چو با سکت شوایم که عرض کرد	چو با سکت شوایم که عرض کرد
شماره ثالثه از کتاب اشکده در شرح احوال و ذکر اشعار شعرای فصاحت شعار دار المزطربستان از سرباز				
و جرجان رشت و لایحان بلاد ما زندان استرآباد از اقلیم چهارم طولش موط و عرضش طوط از اقلیم نیرید				
بن محلب که از جانب سلیمان بن عبد الملک حکومت دیار خراسان تمامه با او بود از یک طرف بدشت ترکستان از				
یکسو بحر جرجان از یکجانب بماند زان از یک کنار بدریای هند پیوسته است و مردمان نیک از اینجا برخاسته فحبت				
اشعار شعرای نو لایت نوشته میشود بازاری اسمش خواجه علی احوالش ازین که قبول این تخلص کرده حیوان یافت				
و بغیر این باغی شعر خوبی از ملاحظه نشد لهذا نوشته میشود				
کشا که چکونه باشد خول کبی	اکا و لبراد و کبری بیدریت	برقی	اسمش خواجه غیاث الدین محمد است گویند مرد	اسمش خواجه غیاث الدین محمد است گویند مرد
شوخی طبعی بوده و هم در اینجا مقتول شده که با شوخی طبعی سبب قتل او شد این و در باغی از دست بد کشته است				
جایانم نیکو چاه پیاد دشت	فکر دل بچاه پیاد دشت	دل از کف عاشقان دهن	سهلست ولی نکاد پیاد دشت	سهلست ولی نکاد پیاد دشت
نایم جانی که لکته می تو کنند	وصف سر زلف مشکبوی تو کنند	از خلق کریم من سوا که سوا	سپند مرا و یاد روی تو کنند	سپند مرا و یاد روی تو کنند
خرمینی اسمش سید حسن قاضی رهبر است بجزم شیخ محکم عبد الله خان شهید شد از دست توان بجز توانسان و داعی				
ولی و داعی توانسان و قیامک	رو عینی شاعر سیت لایالی و در فن شعر نبرالی وایل و تقابحت اعمال خود قابل ملاحظه خوش			
داشته این و شعرا زوده و در این سفینه ثبت افاد اند				
بود چون انحری رخا که لاله	که برادر و بیلای طفل از دست	از جنای او نمی کلم کثیر تریم	و انداز تاثیر فریاد کم کار زیاده	و انداز تاثیر فریاد کم کار زیاده
قابل از ملاحظه نشده	مردم ز بهر یار و مرشم تریم	یعنی بخود دام ز تو قطع نظر	سجایی از جمله اباب	سجایی از جمله اباب
صلوح و اصحاب فلاحت و مدنی سالک طریق لطیف بوده است در لامر عبادت و مجاورت استانه رضوی تحصیل علوم و تپنده و				

اتش بنشت دود و بر خاست چو آفتاب را آمد چرخ را چنگم شاید که مراد دست چینی دارد خس نپارد که این کشاکش آید خندید که نسیب دینباید پیش از سر دیوار نخواهد بود از آفتاب غل کشی از آنگاه ترک رباب فاقه یار می	از اردو خط مشکو بر خاست نمود و تی کلوی یایغ را چنگم بر بی سرو سامانی من عیب در یابو جو خویش بر جی ارد کشم که چنان کوی سخن شنوم با مرغ هلو مرغ سرا کر سپر کس نیست که از تو جان تو اندر از سکان قعدائی زو فایدی	و تمذیب اخلاق حسنه موانع بسیار دارد و دوست بد بخت است این هم شیر است بازی کیم کا و خواسته و ساخته حضرت خافل کجای دشمن است این است کشم که ز خود یاد مینماید کرد و ر باشد بسیار نخواهد بود دور تو و نزدیک ترا حال تبار یسری در آن یار با مرپاشنه سازی شغل بود و از زخم کاری من از لذت شیک کیم کارم از زخم و کوسازی کیم
صاحب اسمش فیض الدین اصلش از ولایت کبود جا من اعمال استرآباد است گویند بسیار خوش صحبت و حریف طریف و عاشق پیشه بوده مدتی در خدمت امیر علی شیر سلطان حسین میرزا بر سر پرده در سنه در استرآباد وفات یافت صدقی از فضلی استرآباد و همیش سلطان محمد است و در فن هیتیه کوئی استاد بوده آخر الامر در دارالمومنین کاشان	صاحب اسمش فیض الدین اصلش از ولایت کبود جا من اعمال استرآباد است گویند بسیار خوش صحبت و حریف طریف و عاشق پیشه بوده مدتی در خدمت امیر علی شیر سلطان حسین میرزا بر سر پرده در سنه در استرآباد وفات یافت صدقی از فضلی استرآباد و همیش سلطان محمد است و در فن هیتیه کوئی استاد بوده آخر الامر در دارالمومنین کاشان	وفات یافته این شعر است خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان که از صدر استعدای قنای ولایت کرده شد مشارالیه این قطعه را اگر چه سبب و قاضی نمیشد و قطعه شعر قاضی بن شش او کجایان مراد و زوینار نهاد عاقبت اخصای سبب چند است اشخاب درین شش دیگری ادبی آید یاد من کیم
میر عبدالحق طبعش خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان که از صدر استعدای قنای ولایت کرده شد مشارالیه این قطعه را اگر چه سبب و قاضی نمیشد و قطعه شعر قاضی بن شش او کجایان مراد و زوینار نهاد عاقبت اخصای سبب چند است اشخاب درین شش دیگری ادبی آید یاد من کیم	میر عبدالحق طبعش خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان که از صدر استعدای قنای ولایت کرده شد مشارالیه این قطعه را اگر چه سبب و قاضی نمیشد و قطعه شعر قاضی بن شش او کجایان مراد و زوینار نهاد عاقبت اخصای سبب چند است اشخاب درین شش دیگری ادبی آید یاد من کیم	وفات یافته این شعر است خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان که از صدر استعدای قنای ولایت کرده شد مشارالیه این قطعه را اگر چه سبب و قاضی نمیشد و قطعه شعر قاضی بن شش او کجایان مراد و زوینار نهاد عاقبت اخصای سبب چند است اشخاب درین شش دیگری ادبی آید یاد من کیم
عجائی سیاحی جابانیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش غیر این و برت نامت از رشک پیش چمن سی قلیک برای دای قاضی شیر مسارم زرقش شب بجران بر روی موج مصلی نمی نهاده چمن نجا فقه محمد حسین ستونی	عجائی سیاحی جابانیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش غیر این و برت نامت از رشک پیش چمن سی قلیک برای دای قاضی شیر مسارم زرقش شب بجران بر روی موج مصلی نمی نهاده چمن نجا فقه محمد حسین ستونی	عجائی سیاحی جابانیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش غیر این و برت نامت از رشک پیش چمن سی قلیک برای دای قاضی شیر مسارم زرقش شب بجران بر روی موج مصلی نمی نهاده چمن نجا فقه محمد حسین ستونی
فارغی گویند عربی طریف و رفیق الیف بوده اول انداز به صحبت و مایل از اشعار او پی نظاره ستاده است جلال بر جواب معنی حاضر اگر کشوی خویش از دل یابد و بیکران من را ندیشه که یارب بگوید کسیت که تا کند و کوشش آید	فارغی گویند عربی طریف و رفیق الیف بوده اول انداز به صحبت و مایل از اشعار او پی نظاره ستاده است جلال بر جواب معنی حاضر اگر کشوی خویش از دل یابد و بیکران من را ندیشه که یارب بگوید کسیت که تا کند و کوشش آید	فارغی گویند عربی طریف و رفیق الیف بوده اول انداز به صحبت و مایل از اشعار او پی نظاره ستاده است جلال بر جواب معنی حاضر اگر کشوی خویش از دل یابد و بیکران من را ندیشه که یارب بگوید کسیت که تا کند و کوشش آید
محمد از سادات انداز و این شعر از ویاد کار است فروغی بعد از تحصیل کالات در خراسان و دراک فیض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سبک فضلی عظام و شطری کرام نظام داشته و اکثر اوقات بحسن جوانان شیرین شمایل مایل و تصایف سپارد و مدح ائمه ابرار پرورده و خود را مورد افاضه فیوضات غنی ساخته اشالله تعالی نظر جلالیت بمقتدر رسیده باشد و الا آنچه از تصایف ایشان مسموع شد	محمد از سادات انداز و این شعر از ویاد کار است فروغی بعد از تحصیل کالات در خراسان و دراک فیض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سبک فضلی عظام و شطری کرام نظام داشته و اکثر اوقات بحسن جوانان شیرین شمایل مایل و تصایف سپارد و مدح ائمه ابرار پرورده و خود را مورد افاضه فیوضات غنی ساخته اشالله تعالی نظر جلالیت بمقتدر رسیده باشد و الا آنچه از تصایف ایشان مسموع شد	محمد از سادات انداز و این شعر از ویاد کار است فروغی بعد از تحصیل کالات در خراسان و دراک فیض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سبک فضلی عظام و شطری کرام نظام داشته و اکثر اوقات بحسن جوانان شیرین شمایل مایل و تصایف سپارد و مدح ائمه ابرار پرورده و خود را مورد افاضه فیوضات غنی ساخته اشالله تعالی نظر جلالیت بمقتدر رسیده باشد و الا آنچه از تصایف ایشان مسموع شد

کلنی داشت از دست	زهی قامت سر و کلاه عالم	کلتان جن از جمال تو خرم	بجایم که مستی و وطن با کمال
بچشم نهادی مستم خیر مقدم	ز بار غم زور رخ شد قدیم	که بر عارضت حلقه زوزلیف	بدشنام زاندمی مرسوی
چو زخم زدی لطف فرمایم	اگر نه بر دم داری شیش	که داشت سبب شد بر عیال	امام بحق مرقعی کز جلال
خدا را ولی و بنی راست بن علم	مولانا میر ابوالقاسم سندرسی فذر رسک قریه از اعمال استرآباد		
و انجباب در مراتب حکمت سر عیصر خود بوده و از رسائل حکمت طرازش رساله صناعیه است که بهار سی نوشته غرض کسی را از متاخرین در حکمت بر تبه او نشان نمیدهند و در ایران هندوستان حضرتش مقبول قاصی ادانی بوده با آنکه نزد سلاصین هر دو ولایت کمال احترام داشته باز از پاکی طینت با فقر محذور از دنیا و اهل دنیا متفر بوده است در الامور در زمان شاه صفی صفوی در اصفهان بهشت جان اشغال نموده و کاهای شعر میکشید اند این قصیده را که در مقابل قصیده حکیم ناصر خسرو علوی اصفهانی گفته است چند بیت از آن که موافق قواعد شاعران تمام دهشت اشباب درین سیمین نه تمیاض است کردید رحمة الله علیه			
چرخ باین شرف از غرض خوش نیا	صورتی بر زیر و در هر چه بر لایقا	صورت زیرین که باز در میان	جانب با در و با اصل و حیاتی
این سخن ادبیا پر مخ غم ظاهر	که او نصرتی بر علی بنیاستی	جان که نه عارض استی بر یکن	این بنیان را ایم زنده و برستی
هر چه عارض باشد و بجز برستی	عقل بر این عوی شاد گوئی	میتوانی تو زورشید این صفتا	روشن است بر همه تابان و جوی
صورت عقلی و پیا بیان جا و دانی	با همه دلی همه بسو و بیجاستی	جان کلم کیش کرد در جانانی	ور دل پر زده هم نهان میباید
بهشت را تا آسمان و بی فرمود حق	هفت در از جانب نیاسوی	میتوانی از ره ای آسان شدن	راست باش و راست و کاهن شای
ره نیاید بر درسی از آسمان نیک	در نه بکشاید بروی چه راستی	هر که فانی شد و یا بدیجات جان	چون بخود افتاد کاش میباید
این که در در فرزانایان شین شده	پی بر در بر غمها هر کس که دایستی	زین سخن بگذر که این جور اولست	راستی سپید کن این راه و کمر ستی
هر چه پر دست از دست نیاید	خویش را کی ساز اگر او را کرد	مینت حدی نشانی که کرد کن	فی برون ز ما فی لیمادی ستی
قول پیا پس	قول بجز در زیلاقی زیاستی	کشتن بچون بچون می نه چون بچون	نا حلا بر زبان اندن چون بچون
در میان و دشتن چرخ ایدار	در میان و دشتن چرخ ایدار	سلاطین باین ویند و عیال	از میان سلبت سحاب انجبان
در هر سویت نیست نه سلبت سحاب	ز آنکه اینها دون همه کانی	مینت انجا زیرو بالادنه انجا بود	وین چنین هم که کونگی کی دار
ای جهان انجبان جهان جهان	هم توان گفتن در راهم از ان	عقل خشی آرزو کرد و دشتی	حق تعالی ساحل و عالم مدیاری
ساحل آید پکانی بجز امکا زاده	گفته و نا بدین کما سا کویستی	نفس را چون بند و بختی	چون بی بندگی سی بندگی
گفت و نا نفس را بعد از خیر	هر عمل کار و ذکر او را بخواند	نفس را شواست و در استودن	نفس بنده عاشق معشوق
گفت و نا نفس را بعد از خیر	در خواب و عمل از او سپمستی	گفت و نا نفس را از افادنی	گفت و نا نفس را از انجانی
گفت و نا نفس را بعد از خیر	اتش و آب هوا و خصل و اعلی	گفت و نا نفس را از نیست بعد از	مینماید بعد از نفسی که اوار

گفت دانا نفس هم با جا و هم بجا این سخن گفت دانا هر کسی از سخن پیشکی از تو معین آرم در پیش کاش دانا این چنین می گفتند خواهی شدی اندر جهان هر چه خواهی پس نه پیش می آید نه بدست	گفت دانا نفس بی جا و بی بجا در دنیا بدین سخن این تمام استی گر چه در باب کرم لایق این سخن تا خلاف تمامان زمینان خواهی شدی بد که بعد از وی باشد چنین بد زبانی بچشم بد زبانی	گفت دانا نفس و صنی بیا و بجا هر کی بر دیگری از و بیا و بجا هر کسی خیری هم بگوید طبع و بجا نفس این از و در بند و در بجا این چند است نیز از ایشان در غریبات شرب دم شد چو شیر دم	نه بشرطی باشد نه بشرطی در میان بحث و فرغ و شوق تا کان آید که اوقطای بی بجا تا بند از زوئی بندش اندر استی چون می حرام گشت بجا و حرام چون می حرام گشت بجا و حرام
میرمادی مدتی در یزد ساکن بوده و بمسلم ج چپت انداز بجا حرکت و در بستری زوت شدن یک شعرا زوت می شد هشتم از وصل کنی شادم کنایه آن یار و مدتی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بود و به حسن به بند و ستان افت از دست کاش کنشی که بجز از چاه و کان	میر محمد مومن از اعظم سادات و کابر علمای فیض الدین این نشد ترسم از روز که آید نشد ایک کشتی عشق از در مان بجا و کان	مولانا نظام از جمله صلی و قیای اندیارت قضا بدین متن در مدح آنکه طاهرین کشته قوی سیمان بلعیت از احکام راست و در استرآباد فوت شد و می بگوید بخر زور تو بیا و حدت کنین که صافی خاطر چو کرد و لشکر عشق تو ملک جان غارت بیرت زشت بجزان جان ل سحاب بجز ترا غارت و کجینه زاف و در آسمان هر بجا که شد	سیمان بلعیت از احکام راست و در استرآباد فوت شد و می بگوید بخر زور تو بیا و حدت کنین که صافی خاطر چو کرد و لشکر عشق تو ملک جان غارت بیرت زشت بجزان جان ل سحاب بجز ترا غارت و کجینه زاف و در آسمان هر بجا که شد
در طلب ملک قروی این خطه را موزون بخواججه سیف الدین از چه رومانه خاک اول ملک در زمان فات هم آن به	شهریار نظام سحر کلام در زمان حیات خود بکشید که بود زیر بار منت تو	وشت دژ لبی محبت تو منت از دیگران بدولت تو جر جان از اقلیم چهارم طولش م ط و عرضش ط	وشت دژ لبی محبت تو منت از دیگران بدولت تو جر جان از اقلیم چهارم طولش م ط و عرضش ط
از این پناه اولاد سلطان ملک است که در اول حال شکرگاه سلاطین آن یار بوده و حال سالار است که نام و نشانی از آن باقی نیست و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشهور و معروف است آنجا از شعای آنجا بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته میشود عجیبی و هوشمند این محله بجز آن نادره دوران خود بوده در مدح سام بن حسین مقتیده مصدر بلغم نیک که لغزان بود	خیره رو پیکر سیل سین کس نیده است دژ لبی شکل و همچو هیات که درون و این ناف راست بر سر پای شخص ام بچو کوب روشن برین عجب تر کسی ندیده بد	خیره رو پیکر سیل سین کس نیده است دژ لبی شکل و همچو هیات که درون و این ناف راست بر سر پای شخص ام بچو کوب روشن برین عجب تر کسی ندیده بد	خیره رو پیکر سیل سین کس نیده است دژ لبی شکل و همچو هیات که درون و این ناف راست بر سر پای شخص ام بچو کوب روشن برین عجب تر کسی ندیده بد

خجل ز ناف پر سبیل است	ناقه آهوی خا و خست	ناف او که چو چشمه طرب است	لیک اندی می سپاه ذوق
کشته بخت شراب و سماع	بوده همیشه کل و سوسن	جسته اندر دمان دست ی	برشال خروین سوسن
خنجر شاه را که بد گفت	تیر او خرد بر میان دهن	محمد بن سعد از صفای اندی راست این شعر را در	
نهار تو کل سرخی من و	تراز شادی شکستی و من از درد	مرا در دعا کرده است کولی	که از تو دور باد آنچه جوئی

لامعی اصلش از جرجان ظهور شد و دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته و در خدمت تاجه الاسلام محمد غزالی بکب علوم مشغول از برکت آنجناب فواید بسیار یافته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سرآمدن اقران خود بوده قطعه در حق خواجه عید سمرقندی گفته که بعد از هتیده لامیه که مسطور میشود نوشته خواهد شد لامعی بسیار طبع خوشی است آخر لامعی

در سمرقند و دایع این عالم کرده این اشعار از دست		است این یار یار که شایه فرود		برسم باب عبد را حال از سوزم	
جویم رفیعی اثر گاه و در این چنین	داند کزین منزل قمری رفت کلام	بی لب ماند منبش بی یار یار	بسیار	در قاعهای تعیش خیل شایه	عمل
سهمش جویم با و به صدیم	عجرا نخل خا و به یار و پیش	کرده بیا منم و یار غریز قد	بسیار	الا با مرقد قدر ستون خیل	عمل
کر میت اینکار غلک شد اندوخت	خاک اندر و خورشید منک	نامش جرمین چرخ سر و ندین	بسیار	بودی همانا اشک من آنکه	بسیار
با منک پیک آید پی یاد رنگی	اشوب سکا آید پی چاه و زلال	کولی کجی رفت انصتم کاد و دی	بسیار	حزده دم عذر را بدم بر دلی	بسیار
آنک چون خلاق جرم از دین	زیر لب شیرینش در چون رک	رخسار زلفش را عرب شعر و دی	بسیار	رکش رخ شیرینش بکشتن	بسیار
بندم عمارتی بیون آیم ازین	کیر و دیران اندرون کس حاجی	قانعیکه آرد موج خون ز تن	بسیار	چون مرد را گاه فسون آب	بسیار
کر زین پان کبدم رنج سوز	از تنم کشته تر خورم که دوش	پیشایم باغ ارم بر خورم	بسیار	از طبل نخوتی علم چون رک	بسیار
فاصله از کوی ساد روی ساد	آواز دیانش غما با منک غرافش	ایکیم کاه نشا چن جبار	بسیار	چون روزه جز از اینان	بسیار
کجی محاسن الجین پای ملک	چشم علومش پیر جرم رسوخ	عمرش چون عمر اید میثا	بسیار	بر عمر او عاشق اید دولت	بسیار
با خط او کاه نقط خطای	بر کاغذش پیش خط چو	پیشک بل سینه یاشب زود	بسیار	یار بر یار سینه جرم عطار	بسیار
تا خواج سوسی دم شد پاد	بتخانها معدوم شدند	تا چرخه دغام آرد دغام	بسیار	تا واداشام آرد و چن	بسیار
در کف با آب ز برنت کسوف	در سمعکه شعر جرم کای	دست همه بر همه مغز	بسیار	دست همه با فلسفه	بسیار
تا نمود سب بر روی مرشد	من جدا نموده ز دیدن	آن خنکها که میان من	بسیار	بر بان دی کنون	بسیار
نزد خواجه سخن چند فستاد	و دزدان چند سخن رو	بودنم که شیند است	بسیار	ضل من خاوم هر روز	بسیار
چون لام آید و پر سیدم	خواجه با آن خط ریا که	گفت نشاخت ترا	بسیار	ایستاد و ز تو پر	بسیار
کفتم این بر نشانی به از	کز کجی اندم تاجچه	منم آن لامعی شاعر	بسیار	هست شاد آنکه	بسیار
هست فکر آبا و از کجی	زان کوشه و زان	هست آبا و از کجی	بسیار	و نذر آن کجی	بسیار

جد من هست سماعیل و محمد دم
سال عمرم رسیده است شفا
مرا خواجه بزرگ از پیانشند
ورزشانی به زینجی تاشی و عجم
یک قوم را تارک برداشتند
از دو چهره کفی طین ابعالیه
کفی کنند خلق بجا کستر اندون
ماند اسطفتا کفی هر سیاه
بود سان چلقه بخشتری صوف
کادی فاده کالج زمر دور کالج
چون روحی عین شباهه زاندر
سین قفیه شامی بکوفه در شمل
کروان بات نقش همه شبها
آمد بر من آنکه نه فکسند زید
باروی خوش کرد بچک از غایم
مرچ پاکه تشرین بکوشه زعفران
اورفت سوی وضه و من می
هران یوان که خورون او می
سوی از مخرم دزد زار نش زهر
کنون مشوق می دیدای می
کله ده شمشا می کوئی خوشخو
عقیق تست آن لب بچین جرات
بدیده عقل از رخ و بعارضه
نه پند خلق هرگز در کمالی از
چو بر زم و کزیند زم و لک کاه

بالحسن ابن سلیمان ادا دادم
بدو پنج فنسوز از نیمه مشا
که خند نمود در شمعوی تمام
که چه خوردم می امروز کاهدم
یک قوم را چهار بستند حسین
آنچه بجهل گفت برد غایه طین
امشب بهر فردا تشهین من
دیوید انیشیجان کفی همه لعین
مانده بکین صفت میانش اندر
شیری ستاده قبه دنیا و ریح
چون می بند زینجی بوی عین
زین قفج میانی بکوفه دین
چون رشده سور بنا ورد کاه
سروی چو و بکاشغور لعین
هنگام لکوکری با چک
او چون بهایان یک تینه
او در بلای فرقت و من رعنا
بدو کانون دو تشرین کند کانون
سمو زرم پوش خربجانی ری
سرود و دکی با تشرین قفج
که شیری کم زرو با می کشم
عقیقش حقه زو حوریش پرده
بغیر خلق را در دو سو بسته
نیاید خلق مرکز خانه و می
شود و پر دینی تحت خیمه

مر مرا هست اسد طالع و زانو
هم بخند و شناسند مرا هم شوق
هر نشانی که مرا بود بدوم تمام
چون از ملک گرفت هر سیاه
کم شت روشنی خود نکشت
مرا از چارمین ملک اندر شفا
از شخص دیو چشم ایران از خا
کردم سوی مین سوی آسمان
ز آنکه کوه صورت عمده کشت
نه جای آنکه کاه و زنده شیر اسد
پروین حد شام سهیل از زمین
خواهند خور کوشی هر دو هم ترا
چون کرد و زکوه فلک نیاسب
از زلف برده چین فکند بر برد
که لام رگست می از زلف
کشتیم دور عاقبت از یکد کرد
زستان اندر آمد ما که دیکد
بجای لاد و مجلس کنی کرب و من
زستانه توشه کن پرده
همیکه می اندر کف قفج با یک
لبت آن کل عراحت از تان
دق چون می ز کافور و زلف
عمیده ملک بوضه ضرورت
بجای هر سه کوی شرم کوشی
کد از مغز و کد و در پیم کاه

روز آینه بهار رمضان و من
کرچه نه از شهر دمشق نه ز غل
قدم از خطاب پیرون نه نام
اورده شاه زنگ و لک کاه
بر سام عام چهره شد دور
ست صغیف کشت مدنی
وز باک غول شترکان
تا کردم کرم صفت هر دو
کافور دار بعید و ش حس
نه پیم آنکه شیر کوه کاه و سر
این و می ای کند آن روی
کراسان کند نشان بکار ک
مرچ استم لکام و نه نام
زان پشتر که بودی ز لک کاه
که میم رگست کرانه می
مرمر در و در دیده که پان
در کمال طالع تشرین و شد ک
برنگ بوی یک زکب از غل
چو خورشید از خورشید می
همینوای که انصاف صبح می
کل آنکه بر و دیده و غل
دلا زکب کل ریح صافی ساخته
حریر زم کرد و بر تاج و چ
بجای شیر کوی علم دوش و ز
بروم اندر سر قفج می اندر

شدارش نام از دجانی شمشیر نه بر کز لاجرم بر دیکش نمی آید کشاوه وی من نگار من دو پای قص کن کل اندر آب چشم بجشد چون بید پسان زبان پرداشتی دل از من بکشد آشی یکروز چون کچی چون بشد آب براحت خضر چو کینی می سفر هست این لیکن سطلعت زیر پیش آمدم چو آیه سیهم وادی غول اندر و قدم نهند و زبند پر دین رود چو پای می اندر کچک همه یک شب برین نندیک عوا مترقا دوم و کاو سیرن غولان خساب من از قدم افشاند کوه	که خبرا دمی یی کس این شمشیر نه هرگز لاجرم برش نمی چون هر مرد بید کستند از دو دست و دوزن خاکشده دنی بر من بکشتی بنا کشتی سخن بر تو دل من یادون هرگز نرو عیش ترا حلاوت چشم ترا من بر شادی طرب چه کینی می هر شادی بود غم و هر غم موزه سکاف خارش خاکشده دسانده تر ز مورچه لک لک بر سینه هفت دانه در او پرش متر زنده چیل قوی تر ز لک پیل را زدن کردن که همیون بد ایلی استیش سترده لب لعل	دفاعی ایرج و فرنگ سلم و دوزخ بود در روضه دانش همیشه بسته زخده لب بحر تنی شاد پیشده من سلاح و نهاده گفت آن فاموند بود بر سر زین وی پشقایق بالای بخور ای رطل رطبت ترا و کله ز که کشم کپش ازین مخروش مبارک جستم ده فراق و زدم بک بر نه مرغ و نه فرشته نه حشر نه آدمی راهی چنان را زوشی تیره و یا با حلقه های سیمین سفره کجود قاج تر از غراب دلاور تر از مخروط ساعدیکه نیای در عوفا بسته چنان ایگه کار زار مرد	زبان از سهم سام و ست بود بر نامه حکمت همیشه نام ابر و زرد و پر کوه و زلف شکن چون کرد و قتلین عرب گاه ازرق دروغ و مکر و فریاد زین می چون نفشه اندام من از شهر یا خانه زن از خوشین رو آستین بچشم نه و دست بزم بر کشم از قین کیشم سر از قین نه رسم و نه دایره اطلاع نه کرده فرشته می کیستی با برین یا بر نفشه زار پر کند و نترن هشیا تر نقشن چا بخت از غن اگند و پهلوی که زنی در عک دور بکنده موسی چو کاه عقاب
--	---	--	---

مسعود و سعد سلمان بعضی فرامیدانی دهند چون مشهور بجهانیت در اینجا نوشته میشود پدرش حاجه سعد بن سلمان
بدر الملک غزینی شده در آنجا رحلت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پنداشته و نهال قالمیش در چون دولت
ال سککین نشو و نما یافته و اکثر صاحب بلند سر اندر آخوالا نظر بستی طالع پادشاه در حق او بدکان گویا با فساد و الفرج رونی اورا
در قلعه نامی مجوس مسعود قضاید در اعتذار کشته و میفدیشاد و از خلاصی او پس ماند و بعد از فوت آن پادشاه متخلص شده و با نه
بعثت و یک مجلس قاده بعد از خلاصی از قید چندین ساله بفرین مراجعت و صحبت سلطانی و خدمات دیوانی استغفا و در زاده کن می
پایان کشیده و نزد اکثر سالکان سالک عارفان معارف است تمام پیدا کرده چنانچه فضلا و مشایخ را در فقر و فضل او مجال سخن
نمانده و بسیاری از فضلا و عرفا بشفارادت و تعلیم وی اختصاص یافتند در آخر سنه روزی او به عدم آورده و در بهشت برین سالکان
گودید و برایش بقدر نیکو راست نظر رسید منتخب آن شد

چو کوهی کش بر نیزه دم شد چو کوهی کش باغ و دستان دزدی هرگز غر ابدی کبکینیا کل از کلین می کدبان بر نر	سپاه برینانی ز دریا رفت مجرا کمی مانند خلکی کلام زمره کوه نیم باغ شند برین بیتان سپاه	سار لولوی لالا صجور با زرد شده نمانده اندر مرغ از خرم بخار بکشد برین صجور لولوی لالا
--	--	--

از آن پر شک شکستی زان ستم عالم
زمین شک شد سیراب باغ و دشت
زمین پانی هر دیان بکند و بدی
ز خندان له شد کینتی خلق خیر کتی
ای شاه و جانگیر نه او اند جهان داری
تو با وی شادمان ایم با او هرگز نمانی
باد و کوه جان حور شد شاید
دوستانها ز بر کجا اکنون
بدل باکت مستوری و بیل
برک و بار یک شاخ پذیرای
لحاک و شد کید عیب کرد
ای زبر کی که بر سپهر شرف
شده است قامت دیدار کجاست
دل بر شمشیر پانزهر می سختی
دل تنم شد از آتش جلد شد منم از آتش
ایر غازی محمود گوی خرد و رست
معین دست فلک چو شیر تیر چنگ
همیشه با سر زیده بدانیت
گرفته جام طرب عیش با هزار نشاط
که باز گشت پیروز می از جهان غدا
بوی مهرش آید همی آتش کل
فلک را ست مسرور و کلاش شک
صدای کوشش عدنی کند و کرد
به بند شاه و بقعوج بود از آن ملک
ز دور چون خبر تیغ سپهر از دور

ازین بر عطر شدستان زان زین
بوی تیره شد در دشت جان پر شید
هوا چو لعل باغ بوی عین سر سار
ز کریان بر شد دنیا چو طبع خیر و ناز
کو کشته هست تو آسمان عالم علیا
نیکویش از غمزه رود و دست از غمزه
زانکه انکسور دیده حراست
پر طبعهای رو سیف و رست
نغمه خنک لحن طنبو راست
پر طوطی و ساق عصاف رست
رازهای فلک رست و رست
روی تو آفتاب مشهور رست
یکی ز سر و طنبو یکی ز بد و نیر
یکی بخت حدید یکی بسند و نیر
یکی ز رنج غمی و یکی ز مبر و خیر
یکی همایون تاج و یکی خنجر و نیر
یکی چو نیک معین یکی چو خوشبخت
یکی بریده پتبع و یکی خلیفه
نموده روح و فرخ روحی از چرخ کار
علامی دولت مسعود شاه و لیا
پاکینش خیر و همی آب شاد
زمین موکب میمون و عین غبار
سر شکستیش سیلی کشاده و غبار
که کافری همه بر قطب از کوه و قاف
وزار کوه و دنیا رست جسته از قاف

فلک رندس نیلی بود چادر کلی
مخون نمی تو از سبزه هزارانی کجاست
رستی لاله شد خندان روی لاله
لک محمود بر ایتم سعد بن محمودان
بر و تیغ تو خارا بد و ز تیغ خارا
اگر مواج آید عدد و زانشناسی
کلبن باغ پیش از آن کنی
کرد و در رود باغ طبل از آنکه
زنده شد لود و شادی از پی کتی
چهره سبب سرخ شد کوئی
کافرت رست و عیفتانند دور
که چنین سلسله ای هم سال
بتی که هست روح و زلف با و یکبار
بر و عارضی زلفش از دود و خور
دو خیر و انعم اصل نشاط و رخت
بیر و طلعت و فخم و می از دود و چیز
همیشه دولت اقبال با تو هم
شکوه طرب با و در شاخ و عیش
درین بشارت مطرب با و نغمه
مؤید یک زمین برای کرد آباد
کیش و خنجر مصقولش آفتاب
را از سخت پاموخت با و در آن
مکنده ناخج در مخر کفر و توت
قلعه که از و باد کم رود و پرن
بجست پیش از نیم جان چنانچست

زمین ز فرش نکاحی اندر عذر غار
کنون پتی تو از کلبن هزاران کله و
ز بالا بر شد کریان باغ شید
که مستش حشمت جمیده و قدرش
ز خنجان نشان نشان غار پایش
که هیچ روی ندی در کمر عیفت
تاج کسری سخت نفوذت
مرچین از برف نا طور رست
نغمه و رسد نغمه صورت رست
روی ز تو از خواجه منصور رست
کاه کجاست و کاه کجاست
روزمین چو شبان بخت رست
یکی بشبه حقیق یکی بسان عیبر
یکی سپیدی کیش و یکی سیاهی
یکی وصال نکاح و یکی شامی میر
یکی ز زهره از زهر یکی ز سر و پیر
یکیت با و ندیم و یکیت با و وزیر
که روی نصرت و قیام آید از نیم بها
بدین سعادت ساقی ننید پس با
مظفر یک جهان را پتبع و او قرار
کشاده چهره پایش اسکان کد
برفت مسرع و بنود و رفا
نشانه سبک در چشم شرک افشا
سپیشه که در و دیو بد بر و دهم جار
که هست افغی بجایش بر میان

نخود یکشب آب نخود و دیگر آب
از آنغشوق حرا این را بپزد
بجویش و میوه های آن را
تا در آن قدح مطلق دست کشی عمل
زان هنگام که شخص زان بر جوش
داستان ز مهتابی می بلبل کند
گو بهما در هم شکسته آهبار هم زده
چون عملهای کشاده بند می کشی
شخصهاشان در غفلت نهان
صیدم نام که چو با پتیر کشا غشی
بر فراز کوها کردند یک خط در
چاشمه آکشته و آینه زان غفلت
چون سحر اری کند زین سبیل
است از پیکان بیکسانی که بجا آید
رفته و خسته ز هول سهم تیغ و دوا
در میان کرد با یک کوس لاف بخت
زیر آن آید پای عدل یک شب
عمر و مرگ آید به یکدگر چون آید
آتش خورشید پست آب پوده شد
کشته بر کشته بخند پشته بر پشته
رانی کان حضرت و نهروید از آن
نی حیرت کش از ادا بخود سازد
در غیبت جنگ و دشمنی آید
جان و دارش از غم شیر توبه
زیر لب آید زاده چون زنیان

نزدیک همراه دنیا فکرت
وزان شغلی کل عارض زان
رخشت پیش لاف و سر فکده
پیش کیامت نذیر از برای
زان یون بر سر و انقبای
در زمانه استان ستم و سفید
تا زیان از عیان بختیانی
با سانه های کشیده شاهنای
منزله اش زده و غفلت را
خاست از سر و خروش کرد و زار
در مصیقت غار ماند یک شب
یکسره سیکار جوی کیتن زار و آ
دشمنی که از خون کرد و چون
از سوز و زپایه فتنه جوی
و رکش بر پیشه شیر و سگتر سوز
نفرتش لیک که از جانب جلا
در کف آن از کشف عمر خا
ابر که آید میجه با یکدگر چون آید
توجه کوئی مرگ دوی بکس زین
بچ فوج و کشیده طول عمر
سلطونی و یکو نیت و فکر
نه میا کشتش از اقبال راه و آ
در غیبت خویش اوز و با
هر شب آن تیار از خواب دیدی
از پا و خود و سر از بند کافیش

نخواه الطبع را وقت بخواه
تبی خون زلف و رخ کینه
غرم تو در گرم خیری آتش
در عمارت مصیقت خود از رخ
کو به باغ فکده و خرج زاری
یکشب از پیکان بجا اندر کشیدی
پویه کرد از رکبایک بر شمر
لشکر یاجج رخت شاشه رکبای
اب خورده با شیران از بر شمر
شد حقیقتش که اکنون بکس زار
تو در آن بقعه پر کشیدی یک شب
از برای آنکه در پیکار که روی
ره و نشستی فتح و نصرت آید
از سپاه و دره بکشدش پیکر
ره بریدی ترا وفق یزدان
چون پدید مصاف دشمن خا
خاسته در کوشش از ریح کوان
تبع بران غمهای سرکش شهر
تبع هند می پان خونهای لیلان
یکسره زرم سازیش و پیر
دشمنی هر که تلخ اندر بخندش
میخورد و شد چون میان جتن او
آید او که درش بکوفت و پند
مچان آنم که دین مرگ اوز شد
کترین بخت منم از آنک که

نخواه آنچشم را لاله بخواه
نه چون و بعتی کشتن چون
بخرم تو در هر مقامی آید
تبعها جنس نیام و مرکبان
ابریا پر کشته با دایای
چون مانده زورمند و چون
غوطه خور و نازش را یک
وشت چون شد سکنه حضرت
خواب کرد و پیکان بر سر
یکران زار و نه بخور و نه
تو از آن زلفت بر آوردی
پرستاره آسمانی کردی زده
باز کشی بخت دولت برین
تا شد و بر شکانی مرکبانی
جنگ جیتی و ترا قبل سلطان
توز جان کنجی نمره زنان
ساخته در عمل تیغ تنگ جنم
تیر بران عمرهای کودمان
نیزه خطی ز سرهای سران
ایست سحر بخت و عون و فوج
و دمی عمر شیرین و لبش خوش
که آب زاده را بر آتش تیغ
تا یک لک وانش از بد و زنج
زانکه بر آید می در اندک
تو باین صفت مراد ویدایشان

پس توفیق خلاق تو اقبال تو
 نشسته بودم دشمن از فراتش ای کینه
 در آمد از در حجره بعد از رنجی
 بروی کرده همه حجره برستان را
 در آیینا که می بسد او دش لب
 چو باد و دلم در انجمن می شیش
 آب نماده در آن و ز کین سون
 بر کفش از زخم دست کاشته خیر
 گفت مرا ای کشته عهد شبانه
 دلبر سر روی سیم راست بغض
 شرطی کردم که تا بر تو نیام
 حرمش روی این سپهر لاله
 کشت باغین چو پرنس مرده
 من جهان تمیز یکد که هر دو
 دلاچه روی نده ز شاو کامی و
 کسی چه در غم کش بود خدای
 غبار حکت تو بر دیدلک شده
 کوئی که کاروانی از غفران
 نه از خبش مال از نرسیدگی
 چه حلیت پرستاره و بریت پیک
 رنج و دشمنی کشت و جلد بعد
 حسد و طبع تو خواهد سیال بود
 سه هفته پیش نبودم ملک تان
 ز تنگ شده و کم بر نشتی مخزن
 دعوات کردم پوتیه بادل تحق

میت که انهم رسوم بت پرستی
 طبع لودن سنج و بید و لوب
 فروشت پیشیم چو صد هزار
 بزلف کرده همه خانه کلبه علی
 هزار بار غلط کردم از میان شما
 هیچ شاه جهان خسرو صفا کجا
 تاب نماده در آن و مشکین خنجر
 بر دمش از آب چشم رنجیده اشتر
 در سفری و نماده دل بسفر
 زرد نیل مباح روی و کج
 بوسه نه بد هم بر آن عقیق چو
 حشمت زلف ترانه بوییم خبر
 شد بطایفه مرا چو محبوس
 پدید و پنهان کشته مراد و راز
 بتا ز غم چه گذازی باز و کوه
 سان خسرو مسعود شاه بنده
 ازین سبب بختگر بود بهمانیک
 آمد بیایغ و باد بردار کاروان
 کوئی که هست مرگشان هشته چنان
 اکتبت بی تحرک و ایت پنهان
 رخشم تو شمری کشت از پیر
 مد و خلق تو جوید نیم مشک کین
 و کچه بود بخوبی چو ردی العین
 بتنه میت تو بدر بادی شان
 شانت کویم هر دو بر سر

تا در قلعه من از شته بر شام
 چو زلفکاش کرده ز زخم کف سینه
 هزار گونه کلکار در سه و پوه
 هزار بوسه میجو استم من از گفتی
 کمی بشادی کشم می که با دیکر
 روز و دایع از در اندازد دلبر
 بعد چشمش که فقه سرخی لاله
 کرده هزار از بوی زلف معطر
 ملکت جوئی می که چو سلیمان
 کهمش ای و می غریز تر از جان
 می نه نیوشم زنده سازان نغمه
 با چو مراد ز کخارم امد و اندیم
 بشی چو روز فراق بتان سیاه دور
 مرا ز رفتن معشوق دیده و لور خیز
 اگر سپهر بگرد ز حال غم و کرد
 خدایا که برگشتند علم ترا
 طبع همو بکشت و کرد گزشت جهان
 با و صبا می جلد کنون از نشت
 تیغش بر ده گوشش مانند صاعقه
 جاه تو بی تغیر و دست در تو تم
 اگر لطافت تو جان در شیر با
 ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند کون
 رهی گذاشته ام از نیش و شمشیر
 عنان بخت گرفته هوای طلس
 بنزد خالق دانسته که مستجاب است

تالاب اوده من ز برده پیوستم
 چو زلفش کرده خون دیده کنا
 هزار سلسله مشک بر کل کلکار
 بدو هزار و یک فنون و هزار
 کمی بزادی کشم می که بوسه پا
 لب تفت عشق شک و دیده خون
 لاله رویش که فقه زردی عهر
 کرده زمین از رنگ و می نقش
 کیتی کردی هسی که چو کند
 دیدن ویت ز زندگانی شوق
 می استام ز نیکساران باغر
 هر دو دروغش یکد که چو پیکر
 در از ترز هید و سیاه تر زینار
 در از آمدن آن سپهر لولوسان
 و کرمان ساز و تو با نایب
 زمین چرخ پنده نباشد شین
 حال من در گذشت از کشت آسمان
 کشت هست پیکر وانی زن
 و کوش بعالم اندر کشته استان
 غزنو پیکرانه و عسمر و پیکر
 سر و ده هست تو جان و دشمن
 ز بهر شیر می پرده کون
 بسوی و زح تاز و همیشه دیوین
 همیکشد مرا بحضرت غفران
 بنزد خالق تا که مستجاب است

شبیایه چو بر چید از بهر دامن اکوچو بود که زدم دیدگان را حقیقت شد چون کرد من بود غم بغمم شعور شب تا فم ز دورای بدیده بر شوخش نهاده آفتاب بشر تنها بپذیر عذر کاره دوسر مرا و دوسری فانی باز مخسور شد مصالح کار جهان	از دوده کشت ز می از مهر لیرین بماند جیسر در آن برج مهر و کین زلف و معنی آن شد مظهر و شاد رود و روی خبر کویت ز شکفت که تره می شد از دستین پیران زانه سخت حرمت و بخت برکت کز قه هر سر و ساق پای من بر حبس بندین تن بخورنازان	نیم روح فرا آمد از طریق واد یکی بر خرچه کویم مقصد دیدم که هست شور شدی حکیم چو چو سمانی پر چرخ و دین زهی چو دوزجانی کوید و هم ترا نه دشمن آید زمین من دم برد کوید که نیارد مرا که چون کرد در حبس بند نیز از دم استوار	بمن سپرد یکی روح ز روزه عین چهار زمانه بهار و چو از بهار چمن فتح نیز قلم شاعر لب سخن چو بوستانی پر لاله و گل بس خنی چو دانش پیروی شود و دین که از دانه کی دارم نهفته در دین همی بخوانم بروی مدح شاهان تا کرد من نهانند و تن نهانان	کرده آفتاب کل کند از سایه زدن شیری شوم زیان پستی شوم چو خانه جبه کشت از باغ جنت نی عدتی مرا که بحیرم ولایتی در هر نظر از چشم تو غمی و دلا چون آلهامی ار که از دلتی وز طبع که خرامم در باغ کجاست مکن بود که سایه کنم بر سرهای	از دوده کشت ز می از مهر لیرین بماند جیسر در آن برج مهر و کین زلف و معنی آن شد مظهر و شاد رود و روی خبر کویت ز شکفت که تره می شد از دستین پیران زانه سخت حرمت و بخت برکت کز قه هر سر و ساق پای من بر حبس بندین تن بخورنازان	نیم روح فرا آمد از طریق واد یکی بر خرچه کویم مقصد دیدم که هست شور شدی حکیم چو چو سمانی پر چرخ و دین زهی چو دوزجانی کوید و هم ترا نه دشمن آید زمین من دم برد کوید که نیارد مرا که چون کرد در حبس بند نیز از دم استوار	بمن سپرد یکی روح ز روزه عین چهار زمانه بهار و چو از بهار چمن فتح نیز قلم شاعر لب سخن چو بوستانی پر لاله و گل بس خنی چو دانش پیروی شود و دین که از دانه کی دارم نهفته در دین همی بخوانم بروی مدح شاهان تا کرد من نهانند و تن نهانان	کرده آفتاب کل کند از سایه زدن شیری شوم زیان پستی شوم چو خانه جبه کشت از باغ جنت نی عدتی مرا که بحیرم ولایتی در هر نظر از چشم تو غمی و دلا چون آلهامی ار که از دلتی وز طبع که خرامم در باغ کجاست مکن بود که سایه کنم بر سرهای	از دوده کشت ز می از مهر لیرین بماند جیسر در آن برج مهر و کین زلف و معنی آن شد مظهر و شاد رود و روی خبر کویت ز شکفت که تره می شد از دستین پیران زانه سخت حرمت و بخت برکت کز قه هر سر و ساق پای من بر حبس بندین تن بخورنازان	نیم روح فرا آمد از طریق واد یکی بر خرچه کویم مقصد دیدم که هست شور شدی حکیم چو چو سمانی پر چرخ و دین زهی چو دوزجانی کوید و هم ترا نه دشمن آید زمین من دم برد کوید که نیارد مرا که چون کرد در حبس بند نیز از دم استوار	بمن سپرد یکی روح ز روزه عین چهار زمانه بهار و چو از بهار چمن فتح نیز قلم شاعر لب سخن چو بوستانی پر لاله و گل بس خنی چو دانش پیروی شود و دین که از دانه کی دارم نهفته در دین همی بخوانم بروی مدح شاهان تا کرد من نهانند و تن نهانان	کرده آفتاب کل کند از سایه زدن شیری شوم زیان پستی شوم چو خانه جبه کشت از باغ جنت نی عدتی مرا که بحیرم ولایتی در هر نظر از چشم تو غمی و دلا چون آلهامی ار که از دلتی وز طبع که خرامم در باغ کجاست مکن بود که سایه کنم بر سرهای
--	---	---	---	---	---	---	---	---	---	---	---	---

ای خدمت تو فرض کرنا فلان	در بخش تو قانای درفت فلان	حصنی که بعد تیغ کس اور نشاند	کلک تو کند عا لیب فلان
کر ز کروی جبا عیار تو بود	و در کل کروی کج تو خار تو بود	ای شمن آنگه دوست دار تو بود	بی یار بود هر آنکه یار تو بود
رو کانیه بخت تو نزد اید کس	رویت نگاهدونه است کس	با آنچه کند خدای بر ناید کس	آن که خدای بخت بخشا کس
با بهت باز باش با کبر لنگ	ز پای کج شکار و سپهر بکین	کم کن بر غنایب طلاس کین	کناجی همه از دست پنجا همه کین
نام تو کنم نقش چو پی بر کریم	سوی تو کنم کذر چو پی بر کریم	یاد تو کنم نوش چو پی بر کریم	با عشق چنین ل ز تو کی بر کریم
نه بهت مرا بشاوی دست ری	نه گفت ترا نم غم خود را بجی	صد غم دارم منقه دم هر غی	در من بخرد و شکو کسید ری
آن قوم را ایشان چه سر پرست	احوال جان اطل و بازیمه پشرد	مخت ز دکا زاکرم مست کرشد	چون رست گرفتند بر بوی فرشت
ایشان همه رفتند جاجا جی	زین کس پس نام و نام و نام و نام	هم کام طبع شمع ترا ز کبر و دگر کند	در وقت کرم شوم ترا ز غم و کرم
قوی همه نو کینه نو کاسه از بخل	نام کرم از نامه ستی بسزد و بند	ز انقوتم که ما دیدیم هر روزی	کوئی که یکبار همه پاک مرودید
وین نیز معتبر که هم از بخت بد	با خود همه چیری چو بد و بد و بد	یوسف از موزمان یار است و با هم تخلص میکند این	
میگشای هر خطی تن و قصه جانم	قصه جانم میگشای یا نتاجم	کیمیان از اقلیم چهارست و شمل بر بلاد و قصبات چند	
که محدوده از باجان عراق عجم و از زندان بحر خزر است و ارض آنجا تیره کم اشجار و حسیان نهامست و رافت و در هر زمانی یکی از این			
قصبات آنجا محل ستر سلاطین و حکام آن یار بوده و حال است و لایحان معظم بلاد آنجا است منتخب اشعار موزنان آنجا بنظر رسیده و تشریف			
مولانا جامی اسمش محمد زکریا که خدایان کو صفیانت است غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت زمین سینه ما کرم بود و پاک نگذاشت			
شهودی اصلش از لایحانست و معاصر سلطان یعقوب است مدتی سگی از اقربای قاضی کیمی لایحی عشق سیاه شده بعد از اظهار جمعی			
اباب غرض مولانا را زرد ساخته بخدمت قاضی شکایت برده قاضی منسربود که خون عاشق هدایت و قصاص نه ارد و درین			
اشنا معشوق مولانا را در مجلس مولانا از دیدن و پشوش کشته قاضی را دل دی سوخته بکیم قاضی معشوق کلاب بر روی مولانا افشاند			
و او را بنوازشات معشوقانه دریا فیه اخلاص و در سینه با علم بقاشا فیه دیوانی را در اما شتری نزار داین و رباعی از دست			
دل کش غم بر سر خود نمید	در کوی تو صد بهر خون نمید	در زلف تو رفت تا قوری	انجا دو بهر از چون خود نمید
بر برک سمن سبیل تر ریخته	از آب حیاتش آتش انگیخته	ز بهار مده پاؤن لاف سیاه	کز بهر تارش دل در آویخته
طالب اصلش از لایحان رعد متا محمد خان بوده در سنه در قزوین فات یافته است بعد عمری که نگاهای جانبین میکند			
محمد بنه برتبی سوس می کند فخرالدوله عمید الدین از اعظم مکار و افاضل قدا اصلش از دیار دیلم است و در			
مراسم سخن بر پازی مهارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کردی نهایت غمت داشتی و در سنه متولد شد			
و پنجاه و چهار سال عمر یافته و در سنه ازین عالم رخت برتبه این چند پست از قطعه که در منزل کشته و نشسته شد از دست پنجه			
خواجہ بنفرد و لیکن در زم	کشت مشغول لیکن شکم	میزبان بود ولیکن بر باط	نامم آورد ولیکن بدرم

سر بر آورد و لیکن بفضول	دل تنی کرد و لیکن بکرم	بس جویبار است و لیکن بکرم	بس جاد است و لیکن بحرم
جاودان به و لیکن بسفر	سالم باد و لیکن بحرم	فدائی مشهور پیش زاده خلف ششالدین محمد علی است	
که از اکابر طبقه بزرگ نشسته است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در اینجا که کالات کرده و در زمان سلطان صاحبزاده شاه اسماعیل صفوی اعتبار بسیار یافته و نزد محمد شیخ باقی بغارت رفته و در آن مجلس ادب و فصاحت داده و بعد از مراجعت مورد شرف پادشاهی گشته و اخرا لام در شیراز از مناسبتی تاپ شده به باد استی شغل کای سینه شمر مشکبه تخصیص بامیر اخو بخش			
و در سه بریاض خبان خرمید این چند سار و شتاب شد	و خود تو غم خویش هفت تن شو غم	و ز پیم رقیبان تو گفتن شو غم	و ز پیم رقیبان تو گفتن شو غم
طالع نیکو ایشوخ که چون سخن	چند شوم از ذوق و شغف تو	شوخی لایق دین و بغارت فدائی	وین طرفه که مبدل غم و کشتن تو
وز در بقا فاده در در غدا	آدم بهر کدم و ما بهر شراب	مرغان بهشتیم عجب نیک	او از می و نه رفت و از می
گر چشم کشایم کمال تو خوش است	و دیده مبدیم بخیال تو خوش	پس از تو بجز فراق تو ناخوش	و ان نیز با مید صال تو خوش
خواجهم که چو پیر من کل فرستاد	در جامه جان کشم قدر غایت	که بوسه ز غم چو استیج و	که سر بنهم چو دامن اندر پات
و موسم نور و ز زبان شد پیچیده	از آمدنت بکشتن او نوبه	کشتند در خان شکوفه بهشت	و نه در ره شطار که دند سیف
در حبتن آن نگار با جلد و کینه	کشتیم سراپای جان و دل	شد دست ز کار و پا و زانو	این بسکه مبر ز دیم و نونک
هر گاه که دل بر وصل شاد کنم	دیدیم که خاطرت پریشان کنم	با چار شدیم و خوب چون کیم	بر خود دشوار و بر توان کیم
باز آسمی که با سوز و کلام منی	پس دی بهمای زدم منی	نی فی غلطم که خود فراق تو	کی زنده گذارد که تو با منی
میر معفور از سادات موزونان لایح است و خوب می نوشته تا دایران بوده رسمی تخلص میکرده و بعلت شرکتی می			
یزدی مترود شده و در هند معفور تخلص کرده مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیم است این ابیات از او انتخاب و در اینجا ثبت شد			
سپکانه بیلیم در این بستان بهر	نشسته است ناله باغبان	مشتوق کوی ایم چنان خانه	که مرغ از قفس ید باستان بهر
متاع دوستی با در نهایت	چه حاصل این بدشمن بفرست	کمان قشایان شد مرا قین	نور و با ناله اگر جان و دو چاک
قیاض اصل آغخاب از لایحان پاچون را و ایل عمر مبارک المومنین قم آمده در اینجا ساکن بوده بقی مشهور شده و بزیر کالات و حلیه فضایل و حافی اندر آسته و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضایل مان خود بوده و خالی از ذوق و شوقی نبوده و از تالیفات او کتاب کوهر مراد است که غواصان ریای حکمت و معرفت را از غواصی آن کوهر مراد بچیک آمده و در نظم اشعار			
دیوانی دارد سه چهار هزار است این و شعرو با عی از دست	رتبه کوچ خزان می از رشک	که نه بخت کسی چشم تماشا	که نه بخت کسی چشم تماشا
قتل همه کن حرام بر خویش	تا خون منت حلال باشد	وقت که ترک پیرا ستا دیم	اموختار را همه از یاد دیم
با جام می و ساله در میکده	ناموس هزار ساله بزدیم	قامتی اصلش از کیلان کونید سپار طویل اقامه بوده	
سایه احالش حاجت با طهارت از دست	سپار اگر نظر رخت میخیم	سپار هم گذشته که در دست	سپار هم گذشته که در دست

فراری اصلش از کیلان ر خدمت احمد خان افغانی و فاش امور بهمان بعد از انقلاب کیلان حرکت و تفرین مدد بهش			
مردمان نورالدین محمد است این چند شعر از ایشان است	همچو دو قم زنگار در دیر بسود	مردم از نو میدی شاکم کیم	سختی جان کند غم امید و آرزو
که نماند بر سر بند و غافل	که نماند بر سر بند و غافل	از آن چو صید و کجورده	که شایسته غم فادری
یکانه در بادا غارتشانی	یکانه در بادا غارتشانی	من از خاش شرم و لالان	که عمر من بجا که دشمنان
کاشن من و سترهای	کاشن من و سترهای	ناله من کراش و دشتی	یاد از عالم خیری دشتی
کمال اصلش از کیلان ر حقیقت حالش خبری معلوم شد			
بر لب آب از خانه با کام	بر لب آب از خانه با کام	بر لب آب جان من با لب آب	مخفی رشتی
حقیر شبه و خوش صحبت و شرب گوشت و در خدمت امام قلیخان بسر سپرده که حاکم فارس بوده روزی مخفی باو گفته که			
گوشت را زود تو خبری باقی نگذاشته او در جواب گفته که گاه گوشت ریت چون سمست که کتاب طار عالم در اول مکاتیب بنده			
مخفی نماند و آنچه از من نماند غنیمت است طبعش ازین قطعه معلوم میشود سوای این قطعه شعری از او ملاحظه نشده بدینگونه			
چون غزلان مست میگردند	از پی شتری بهر بازار	بند تیران بدست میگردند	
مادام اصلش از لاهیجان را در ایل حال بند و ستان شه پشتر از اوقات ر خدمت مولانا نظیری نیشاپوری واقع صحبت			
هر کس که بید از خوشی و زکا	هر طرف که فرو هشته زلف	کمان بک صیاد و دم زبون	
هر خون که میخیزد تصد خون آب	که بر کز خوشی بخرام بر بالین	دیر تر میرد چو حسرت بدل بیا	
هر یک بت سجد و کجورده	نام من هر که بود باعث بدست	رفتم از خاطر خلقی که تو زیاده	
بابا نصیری مولدش در کیلان مادر بزرگوار و خوشی میگردانیده و زنده کلام کام خاص عام را بشیرین ساخته			
و احسنه لامر بر سلطه بابا افغانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان شه شرف شادمت یافت و هم وزیر ز عالم			
بقاشافت این چند از او ملاحظه و شتاب در این کتاب ثبت شد			
کاش از روز قیامت نشود روز	همین فای ام بس که گفته است	وقت کشتن مرا قالی تیر	آخر عمر از دوی لب است
کار زده مبارکه زانوار تو باشد	شبهات و خشم من جاکز تو دور	بهمین فای ام بس که گفته است	که بکس فادری غلامی نیست
دستی که بر سر منیزد بر کوه و دشت	دل پیش تو دید و بسوی دگر	شبهات و خشم من جاکز تو دور	اه کسان که بهر تو خون نشسته
خلق من سرده که کی از خانه زنی	پیار میل وصل کنی از کشتن	تا خلق بخوبی بسویت بخورم	مستی زیاده بخشد که کم خورد
قاضی کجی از علوم طاهری بهره مند و شعارش پسند برانداخته قاضی عبداللہ است مدتی در هندوستان ر خدمت			
پادشاه بمضرب کتاب اری سرانند از بوده و آخر لامر در کاشان متوطن بوده در سنه رحلت کرد این چند بیت از دست			
در دلدل من غنقنی نیست	وین رد و کو که کفنی نیست	کبیرت بهار و دانش دل	این غنچه که شکفتنی نیست

ای همنان میدم هر سالی عاشق است که نگین بدین جام و سبزه کشته ام یک معلق کشتی که بس کنی ختم شود این بزم	فروا چو شوم کشته تمنای کلمت همه عمر بود بسند و زنا و پسر تا توبه که کرده ام آن نیز بکنم یا نرو خدا مکاریم یا حرم فرایم	بشت خم موی سفید شکایتیم باورم نیست که مرخص فادان شد آخر سر خود داده آن و نه نام خوش اندم که کمال آشنا می نام	تو باین بیات کر عشق نورزی کام شیرین نشود تلخ چو فاد اول قدمت اینجا در این بزم که بگذریش مردم بعد ازین بزم
--	---	---	--

تقصی اسمش قاضی عبداللہ وصلش از امانی لایحان استاجا شدت یافت سوا می بین و شعر از و ملاحظه نشده از دست

بزرگم منی بادشما نم یار ایخس آبشما که با فانی بیستی	دفا دور و نیم اما تو با غبار در دل میخشم و افسانه می پستی	یک سخن نشینده آن لبش هر زمان نقل در وی از زبان
--	--	---

مازندران از اقلیم چارست و در آب و هوا و کثرت
استجار و بنا و قرب ریای حسد و ریاحی کمالان مساوت دارد سوا می آنکه شاد عباس صفوی چون در شش از سادات رفیع
آن دیار بوده و زهر حشیت قاپت استجا را دیده عمارات رسیحه و مقصوره بدیع و باغات و بساتین منیع در اکثر اوقات بنا
نهاد و با تمام رسانید که هر یک رشک مندرامی کستان دم و غیرت افزای و ضمه جناست و باین سبب عزت بر یکیلان این
اعظم بلاد آن عمل بوده که طولش و عرضش و حال اعظم بلاد آن با مندر و شاست و قلاع صعب المساک و اردو کی
قلعه موزست که در زمان استیلا ی فراسیاب شکست ایرانین منوچهر همتی در آنجا محصور و فراسیاب نفع آنجا طفر نیافه
آخر الامر بزرگان ایران توران باین شرط راضی بصلح گشته که از قلعه مزبور بستی را مذاشته شود و هر جا که آن سیر بر زمین آید
محل قمت ملک فراسیاب و منوچهر باشد کیارش که برادر کیتباد و یکی از پهلوانان ایرانست تیری مذاشته که بعد از نخست بر کنار
رود چون بر زمین آمده بود هر چند قبول کردن این سخن خارج از خیر احتمالات نظر بنایت شدت نوشته شد شعرای آنجا
آنچه بنظر رسیده ثبت شد **اشرف** اسمش محمد سعید در صفهان تولد یافته و بعد از کتاب کالات بهند و ستان فیه
باز مراجعت با صفهان نموده این و پست از دست

از تقا فلما می پی در پی شود پا بخت خود زخم چید آنچید	بسیار کعبه و دیرم کا آنچو کا چو مطلب جستجو بیت خواه آنچو	جا و بدیش ملا علی کونید نشش بلال قدس سره میرسد
---	---	--

و قاضی بعضی اکام مازندران بوده حسد لاهور در سنه و در صفهان بسیاری جا و بدیشغال افیت این یک شعر از و ثبت شد
بفرارم کاشکی بعد از ملاکم کند که زخم کند و بار می کلم کند **طالب** از شعرای است و مدتی در هندوستان

مطالعه دیوان این چند پست اشباب ثبت کردید از دست صاحب بجای و در کیر شاکست	چون بگوید که با کلامه مدان بود و عاکنیم که نه شام و نه سحر ماند	هستند فی المثل کله که سفید چمن کجاست خندان کل با آن	کا و را خدای صاحب علی شاکست پریشان تاییهای هر روز و کجاست
زاشک شام و سحر و خند حسن و نیا عاشق دین کجا باشند	کرک یوسف دیده کی کرده بگو چون که یوسف دیده کی کرده بگو	ز غارت چیت بر بهار تست پر شک که بر سینه زدم شش	که کل دست تو از شاخ تا زده استم منی بهر پرستیدن شش

بی نیازانه از ارباب کرم مکذرم
غنائم بجز که نویسد بدوست
دارم بسلا می بکی فتنه کماز

چون سیه چشم که بر سر مه فرو کش
پرواز مرغ نامه بر میسند
ابروی کان بچید و چشم ز زده

عاشق رنشب بجز سحر مید زود
سوریت قشاده سرچه در شهر
برویش قرح زمانه می بندد

وز نامه نیم شب اثر مید زود
برویش قرح زمانه می بندد

فری کش

و بعضی در خارزمی بعضی جرجانی و بعضی املی دانسته اند اما آنچه بعد قیامت است که مولد و خطه امل بود عرض از ملائذه
امام خوارزمی است و حکیمان را از وقتباس کرده و در شاعری از استادان کمال اسمعیل و رفیع الدین البنانی و عماد شهریار است
چه از قضایه بکمی ایشان اشعار شعر برین مطلب ملاحظه شده که مدح یکدیگر کرده اند و گویند میل شهرش بر زید و تقوی غالب بود
و در شرب خمر ولوع داشته و طعانت و ربا عیادت درین مطلب دارد و مدح سلطان غیاث الدین ملک شاه خوارزم شاه است
که استادش خوارزمی لطیف غیاثی را بنام و نوشته دیکه دولت شاه سمرقندی او را ستودنی و مدح سلطان ابوسعید خنیری
دانسته تشبیه هم از کرده و در زبان سلطان ابوسعید زنی سمانه بی بی صغیره در ولایت ابر بود و در موصوف تبرک نیامده
خواجه کرام از خواص علوم نظر عبادت بسیار معتقد بوده و ثاقفات خاتون خاهر رضاعی سلطان زیارت آن عابد
رفته سراج الدین را آن محفل کرده و درین صرف طعام فقرات تیمنا گفته که طعام بنجورده بی بی را بن هدیه سراج الدین گفت
که اگر رعیت دارید تمام خود بی بی را درم فقرات خاتون ازین سخن متغیر شده سر و دست او را شکسته و از مجلس اند سراج الدین
بهمان وضع بخدمت سلطان فتنه شکایت کرده سلطان بسیار خندید و او را تسلی داده و خاتون را منع نموده و نیز تحمل که سراج
الدین بکوه بوده باشد چهره که از زمان دولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی سلطان ابوسعید خنیری بکشد بچاه سال
تخمینا فاصله میاشد این اشعار را از اشباح و ثبت شد

سرشت طبع او با لطف بچون
زهی آوازه لطف و سخاوت بچون
ز عدالت اینک شد از شاهان
فرخ شمع بارک را بجز بر بارک
برم قبح از پرتو او بچون
هر چند که هست اتم خاستگی
که باده خوری را بخور می خور
چون دمی و دشت چشمت عین
بشت گفت کامی با فاخته
بچار جانم از تو نیا سود لیک

سان رخ او با خلق همچون
خی اندازد قدر و جلال بچون
ز لطف اینک شد از شاهان
منه پای مبارک را بجز بر بارک
روی ز می از چهره او بچون
بی صحبت او داند لذت
اصل همه چه سائقه حکم فدیت
اند هم چو صبح دودیده تبار
در بوت و فاد کرم لیک
بر جان من نهاده رعشت

سرافشان تیغ او در زخم بچون
برج همچو مار که ز تنها را کین
همیشه تا توانی عدل با بر کین
مجدد که ملک است فدیت
ز کن طرب امر و زک نور و زیت
چون تش افروخته لیکن نشیم
کویند چشم مست منم لایع
ای ز طفره در کف تو که نشین
بر باد داده زلف چو مشک
پشرم ز زوید ز کس نرور
آخر چون دل بدت کز چو کین

زرافشان رست او در زخم بچون
تیغ چون بان را کین را کین
همیشه تا توانی لطف کن با بچون
پیر اشخ و بن عدل بر کن تیغ
زان لاله مجلس کوش و ش
اتش که در دولت خاست
ناخوردن می نیز علی التقدیر
طاد سلب قمری از ان خود
بر کنده ام دل ز وطن خویش
بد عهد تر ز دور شکو فخر را
دل بر کنی تو خاصه رایام

تو کم نه زبیل و من کم نیم زک
هرگز ز شیتاقی تو سر نیاروی
برتا فم عنان سوی اور شمن
کردون چو خاک خاک حوکه و تپ
لایمی چنین اهرام از انان گنبد
کو که عذر و در کرانی شد نیم
ای از بقیع حسیه معمر
از قدر تو سقف چرخ مروغ
رسای کف تو هر چه در سنگ
خدا یگان ملک جهان رعد
سلو طره زلفش مرکب است زلف
زهی نچه حشمت حلقه تنی
همیشه تا که ز تیره کوشش
شود ز خون غریزان جان بوز
اگر بچشم بصیرت بکار خود بوی
کش پس اوج و بلند می شش
مالک نذر اکمن و در تنفر
با چنان شمرستی افسوس
بنک اسیمایان که بینی
ز افامش نور بخش که است
همچون مد آفتاب درایت
خواهم که شود میان مستی
فولاد قلم را استواری
ای در مردی باز دور کی قضا
امروز که روشی جوانی منت

با هم چگونه اند بین هر دو سکا
که کار با دی همه بروی حشیا
خوف شب و شفت راه و دور
رستی بلند می آن که که بهما
از کاهلی بودند سک سکت از
سد سکنه را به باز و داغها
گردشت میطع و دهر مامور
از فیض تو ابر کسب مسجور
از زاده معدلت مستور
فلک کشاده کمان جان باده
بقای قاصد لکش تربت
خی بقیه حلت عله من طین
یکی بود طرب انیر و دیگری
اگر بدست خودین خاک برشتی
سر که مردم دیده بخون آغها
سر کوفتاری و بی آبی بود
بر آتش جهنم از اعدای د
با چنین قوم عفی اقل پس
ره بکشت است نبی و قوی
مشرق و مشرق انجان تو
روی تو دوست تو کشاده
همچونان دشمن تو کاده
سیماب سرین ز سقراری
غنا بکبری طوطی بختاب
نیوایم از ان که شادمانی ستن

کشم که ای دولت روی خلعت
لیکن حقوق خدمت صاحبکار
راه و راز و سیرت چه کسیر پی
صحرای و فراخ تر از عوید
ای که ام سب خری چه سکت
در را آنچه دیده ام از روزگار
هم رایت خوبی از تو مشروح
محفوظ دل تو هر چه در لوح
صلاح یافت زمان فلاح
عجالت است ز غرض همه شکا
سماح خوشتر از باک سب و تر
فلک بایسته ارمیت تو کیدان
طرب انیر و دیگری
هر آنچه خود زمین که باب باز
گوزده دولا ب را با ندی
شاهت شیرزاده که خون
ایچ پشوریت سر اسر شوب
خداوند اشها انعام حات
دور عیشم زمانه مظلم کرد
مخدوم روی مذهب این
امروز پیش بنده ماهیت
چون کاده بکام مانکود
از نقش سمش بسنگ خارا
از باده بطی فست مر قرا
عیشش میکند که چو تخت تخت

در وصف حسن کل شد دروغ
کاریت بس ضرورت شایسته
لیکن شکستی چه سر زلف
نوشک و در از تر از نور طرا
سک رابر و شرف بود زرا
باد اضیبت شمن مستور
هم رایت مردی از تو مضور
از نقش منایرست مسطور
زمین ماه و جلال ملک الاله
فضاله است ز غرض همه شکا
شراب مهور و خون خصم میم
زمین بچشمید که حشمت تو کیدان
غم از درون عدوت جدا
ز خون عقیق شده خشمها کمی
هر که زیر سپرخ دولابی بود
در رختن حلال از خون کرد
وین چه تو نند سرا پا ملتس
کودمانده است دشمن زین
وین عریضت در زمانه تو
اید ست تو داد وجود داده
کافلاک چو ادیکی نزاده
الا پکی سبوی باده
شد چشمه زینق آشکارا
چون چشم خرم سارشی بنچو
تخ از آنکه زندگانی منت

ای باب و ان سر و بر آوردت	وی سر و چنان چمن سر پرست	ای غنچه عروس باغ پرده	ای حبس اینده و ردت
انها که مهر و مهری خوانند	انصاف بد نه بگویند تند	تو جان منی یک تیر سحر بخند	روزی زمین شده نبات

شماره رابعه از کتاب تشکله در ذکر خیالات و نقل حالات شعرای عراق مشتمل بر دو شعاع شعاع اول
 در ذکر اشعار فارسی شعرای عراق عرب چون نجام قدس و مضجیح منور امیر المومنین علی بن ابي طالب بعضی از ائمه عراق عرب از اقلیم سوم است و محدود است بعراق عجم و کردستان پابان نجد و خوزستان به واسطه فارس و دجله بغداد بغداد و معظم بلاد عراق عرب از این منصوصه و اشعی است که در سنه بنا کرده در اصل باغ داد بود که سلاطین عجم بهنگامیکه مدین التکامه خود را روده بودند در آنجا کن در دجله آن باغ را ساخته بودند طولش و عرضش دوازده کیلومتر در طرف یک دجله شیخ حسن المغانی شهر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلا بر آنجا حصاری بر آن شهر جدید کشید آنچه اشعار فارسی موزون آنجا و حوالی آن انشاج شده نوشته میشود **میںمای نجفی** و لدولنا محمود کلید از آستانه علوی است این شعرا و نوشته شد فرصتی که شد کارم او من بگفت از کربان رست تا برداشتم ز کربان **سمش الدین محمد المویلا معروف بحال** از منوبان خواجه نظام الملک است و ز مداحان سلطان مجننه

بوده بخت و درو پای نظام الملک این سر باعی را گفته است	کرد و کند پی فلک فرست	سریت در آن عرضه کنم ترا
چون از سر بخت بجان داده	است بطنم که قد و ریاست	فضولی از مشاهیر باب کمال آند یار است و تبرکی و فارسی

میگفته و چون این سفینه از اشعار ترکی و عربی خالیت بدوست فارسی و یک رباعی افکاشد	تا در دولت اندیشه سپد دنیا
هرگز زمین شده ات یا دنیا	یا مارا به ازین آرد و خیزن منجم
که خاک شود بنیشت قد و ریاست	بر میدار و سجده اش میازند
یکو داشتش از شرف خست	سید محمد نجفی از

سادات نجف اشرف و معلوم ظاهری آهسته در اول بند و ستان قه کارش و نقی نیافته بایران آمده این باعی از دست			
ای یار تو ام سلسله عیان بخت	دور از تو و زرم تو چون	چون شمع ستاده زانود اشک	چون جام نشسته تا بگردن خو

شیخ محمد اسلس از االی جیل عامل طبیب بخاتون چون از جماعت اعرابت و مدتی در عراق پیوده اسب این بود که در آنجا			
در نشسته شود این شعرا رست	است ریش حضرت قاسم کمال	چون و خند نهالی چون بخت	شعاع دوم در

اشعار مضامی باغت آثار و افکار بلغای فصاحت شعرا عراق عجم صانها تمدن اسلام و آن ولایت از اقلیم سوم و چهارم و بهترین بقاع ایران خاکه ایران بهترین معموره ربع مسکونت و محدود است از دو طرف بخراسان از یک طرف با دوزخ و حکمت بغار پس از یکجانب بدار المزد و از یکسو بسدای عرب شملت بر بلاد عظیمه و ساکنین آن بلاد و بعضی و دانش از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شعرای آنجا نوشته میشود **اصفهان** صانها تمدن الحیدان صاحب اقوال از اقلیم چهارم و سورت طولش سه طه و عرضش سه طه از اینده طمونت پیشیادی و همیشه و بکند راست و کشتی

که اول سلاطین کیاست بنجارا دارالملک ساخته و عمارات نیکو و ساختمانها پروراشده در اصل چهارده بوده بابا لدشت و باب العتره و جواره و کزان و تبرید و سعت یافته چنانکه اصفهان نیمه جهان گشتند بنی از اصفهان گشتند به پیش رکال ابدال آتش زنده رود است که از جبال شاهانه برخیزد و از کنار شهر میگذرد و در رکال که از مدکی است و خاکش کوبیده مرده را تا سی سال نیز میزند و از غلات آنچه بدان سپارند بجا نمیکند و انواع میوه پنهان را و آنچه در آن بلده فاحشه در رکال آیتار و نورجبل میاید و در بایگ اصفهان مسطور است که هر که اصفهان را از اردوهای ابراهیم حلیلی از سی نفر و لی خالی نیت بلب آنکه حسب الحکم مرده و مردوسی نفر از اصفهان بپای خنشق ابراهیم حاضر شده و از سلطنت مرده می اندیشیده بخدا ایمان آورده تصدیق ابراهیم کردند و هوش سابقا بشجاعت موصوف و کاوه آهنگر درین مطلب شاد است معروف غرض خالی از تشابه تعصب از اکثر حیثیات احسن المباد میخوانخت و مکر زحابی کلی با سنجاراه یافته و باز حلیله آبادی در آمده و در اخذ ولت صفویا آبادی آنجا بجای رسیده بود که دوازده هزار خانوار بنا در اصل شهر قطع نظر از وی و توابع بقلم معماران آمده از دچهل هفت سالست که بتدیر و بران شده امید که حق تعالی بفضل کرم بی نهایت عمارت آبادی را که پوشد و صحت و ثروت و عزت باطل آنجا غایت فرماید شایسته است آیتی گویند و اوقات بکثرت داری میگذرانیده و حط استقلیق را خوب میوشسته از دست میان و سکیا رفوق پست است چرا که ماسک و نیمه و سکیا است **ابدال** اول حال آنکه ولایت عطاری میگرد و خالامر سر از کرپان فقر و فاقه پس زن آورده و چندی بعلت شدت مرض عشق معتمد بخت ملا بوده چون میگذرید یاد بیکاره نامیقد شده در بستر زیر پاره برهنه میبوده عاقبت از معاصی تو بگرد زوی شعری در میان نیست ازین کشتی قویان نیست

اسیر اسمش میرزا جلال از زامالیان بلده فاخره است **کبران همه که در من چرخد** **من کبر تو ام میان ایشان**
بس که تیرسم از حد اینها **میکر زیم را شمشیرها**

اشراق امش سر محمد با ستاد و چه ستمیه ایشان بداد انیکه میرشمس الدین محمد ولد ایشان اما شیخ علی عبدالعالی حامی بوده اند و باین لقب مشهور شده و وصف فضیلت ایشان انبایه الشریه حاجت اطمانیت و در عهد شاه عباس صفی

از بهم صحبتان پادشاه و نجاه بوده این رباعی تینا نوشته **ای خورشید هر چه باو آباد** **خواجهم تو داد هر چه باو آباد**

دل میپدم بسینه ایچه **دوریت مباد هر چه باو آباد** **میرزا امین** از نجای آندیا رخلد آثار مولدش قریه

نصرا آباد مارپن با کثر کمالات مربوط در صنایع شعر و مرادین معنی درین رباعی که بتبع مولانا لطف الله نیشابوری کرده ظاهر است که در هر مصرعی نام یک جوهر و یک سلاح و یک کل و یک عنصر و یک وز است از دوست پوشیدنی کل زره ز آتش

دی با بولوری سمن و خنجر **آب یا قوت خورده لاله** **خدا خاکست ز کس نیم سپهر** **امیر سیک** در انش

شغل بقضای بوده خود میکش که این شعر در خواب برانم جارگشته **روزی شب برم لبندیده** **شب را سخنم بامید که دم زده**

اوجی اصلش از نظمن توابع اصفهان در عهد شاه عباس صفوی رهبر در خدمت حسین خان شاملو سپوده این شعر قابل تم نیم اما بر علم آسمان کره یاد زکریا شادیت چشمی ز **میرزا باستر** اصلش از سادات نظره در اصفهان

نشود نمایا که اوقات بخدمت دیوانی سرانداز بوده صاحب یوانست این و شعرا و نوشته شده از دست		
یکه دل باز تو یار جلیب	پنج میدانی چایا سیر قوتی	رحم پیدا کرده تا عشق کینه
مسکینی وزنده میساز قوتی		
بجای اسم شریفش شیخ ببالدین محمد صلح ارجیل عامل که از مضافات شاست را و ایل عمر در اکثر مراتب علمی سر آمد		
زمان خود بوده مولفات وی را که علوم شایسته بر فضیلتش سیاحت هم کرده که چای اصل انجناب از صفهان بنیت تا چون آنجا		
و وطن مساحت هند را اینجا نوشته شد در دولت شاه عباس صفوی سپاس محترم بوده و هم در آن زمان بخت خواستد پیکر		
شرفیش درین جلیب از طوس مدفون شد اشعار عربی فارسی دارد این باعی از ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شد از دست		
رویت که زباده لاله میرانوی	از تاب شراب اله میرانوی	دستیکه پاکه ز دست لور
اگر خاک شود پیا له میرانوی		
مولانا ملا سیر جمال اصل آنحضرت از قصبه روستان من توابع اصفهانست گویند مرد صاحب دل نه چون دیگران		
مقتد بآب کل بوده و از مریدان حضرت پیر تقی علی ست مرقد مطهر پیر تقی را در دستانست و حضرت پیر جمال یوان		
سبوطی مراتب عرفان از این مختصر قابل روح آن همه لعالی و کبر بود تینا این یک باعی از ایشان ثبت شد در خانه علی		
کی بود که سر زلف ترا چنگ نهم	صد بوسه بر آن لبان گلگون	پیمان بر می خان شکنین
در شیشه گنیم مثل تو بر سنگ نهم		
ما شرامش میرزا محمد حسن اجداد ایشان را شاه عباس صفوی از تبریز که چانیده آورده در اصفهان در محله عباس آباد که خود بنا نهاد		
مسکن داده میرزای مریور در زمان شاه سلطان حسین صفوی پاره خدمات دیوانی مقفوز صاحب دیوان بوده دیوانش ملاحظه		
با وجود آنکه تخلصش تاثیر است بخش بی تاثیر است بسی تمام این و پست از او شتاب و نوشته شد اما شعرا و کمال قیاد او		
دایم این سیر خنجرانم و کزین	پیر ارم از کسی دلش بایل نداشت	هر شکوه که بشیند انهم نکاشید
یک شکوه که کردم دل خنجران		
امیر تقی الشیر در کافی بعد از اکتساب کمالات هندی و ستان شه در دکن در دولت ابراهیم قطب شاه وکیل آمد و بعد		
از آن اراده سفر سپت افتد کرده در آن سفر بفرعقی رفت		
لطف با مینه غایتی دارد	جور با مینا یتی دارد	
کوشش بر حرف مدعی چند هر که پسنی حکایتی دارد		
مبند و ستان شه در خدمت شاهزاده پرویز مسعود این و		
پیرجم عذر جرم بخش کنان	با صد کنه قصاص بخرد کنان	
آن خون لاشه دویغی کن		
فرق اینقدر بود زلب زخم بزم	خواجہ جلال در کافی	در کان قریبیت از جوشقان
من اعمال صفهان خلف خواجہ شهاب الدینست در فن نظم از طبریز الدین فاریابی تربیت یافته و مداح سلاطین تا بجهت		
و از شعرای مقرر قزل ارسلان در شعر شناسی خوش صحبتی مسلم اهل مان خود بوده و در صنعت انشا و تحریر عبارت خوب و		
مدتی در تبریز ساکن از آنجا بخراسان شه در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فرد عرفان گشته از مریدان دست		
ز که و شیر شکارش هنوز کرا	میان برین بیفت خون	مگر که موب سلطان کل این
که ساکنان چین از فرد و در		
نیم صبح که مشاطه ریهیت	چرا قدم عروسان باغ شد	گرفت کردن شاخ از کوه
نفت روی نین از بزم شمع		

سمنان کستان کلر چان	بزرغی بعد چشم میکنند نگاه	بچشم مهربت وضع خلدین بگو	زهی بدایع اولاد الله
کنند لطف چو بر بام آسمان بکشی	ستاره ز برین بر رخیش باز آید	خواجہ جمال ملشی بعضی اور که مانی نوشته اند آقا	
اصفهان نیست وی از معاصرین خواجہ شمس الدین محمد صاحب یوانست یوانی از افکار او در میان نیست اما در عقیده کوئی استاد است			
دور از بیاچان رسنه وفا	براه کنی عادل لی که قدمت	در مجلس ظلم شاید نصیب اولاد	که جام باده بساقی دهد بیتی
پتخ سر ز بند کلک را بخود خطا	سینب غره جادو فو پت که سحر	هزار شبده و در بریر هان	در از کوه باهنگ جان بخت است
خضاب کرده بخون جگر بخور	جمال الدین هو عبد الرزاق از افضل مشهور اصفهان بلکه افضل فضلا ی جهان ظهورش		
در عهد سلطان حو از شاه معاصر خاقانی شروانی و محیر الدین سقا نیست و در عقیده کوئی طبع قادری داشته و در سخاوتی			
رایت شهرت او داشته و در نه بمقتصد معهود شایسته این تعالی			
کردند و طبع و خروشد و خوش	مردا فلک ضعیف و سبک قوی	انجور پاک صیت چار اراج	چون روح با لطافت چون
که خوار و که عزیز کنی است بکند	که تیره کاه صافی که در دو	خالی نقش رنگ چو صوفی کوه	فارغ ز رنگ بوی پیرانی
که همگان با صبا کشته در سفر	که در رکاب خاک زمین بکشد	با چشم عاشقان رخ و لعل آن	در چشم سفک آن رخ مفسد
فرعون کشته از دم و بالی	مانده خضر ز شربت و الیم	مقصود جستجوی سکندر بفرقا	مطلوب از روی شهیدان
ز و سرفراز کشته همه چو در چرخ	ز و سر نشپ چون مدوی صد	کاهی چو جبریل بنجاک آمده	کاهی چو مصطفی ز زمین فته
ز جوار دست مراد شکایت	ز و در دست مراد شکایت	اگر شکایت کویم ز چرخ نیست	و در عتاب کم بر فلک چه سود عبا
بشپه شیران را تاب تیر کنی	شده و روین سلاطین طایفه	از و بی کل صد بر کفنه اندر	بید مسید هدایا جامه نجا
عجب مدار که ز وحی کسی کرد	در آن کج که بر دوزخ بزرگان	مرا که نقطه چو لولوش آتش	وز و بر و صدف کنگ مهره
ذوق جتیم و حافل بخت زنی	سفر کریم و دانا سفر ندید	بنود غرم که جویم ز دوستان	ولی چه سود قضا پیش بدیگشت
بجای نغمه و الحان مطربان	کسی که نیندا و از بوم و بانگ آ	کسی که زید میغان خیل غولا	عوض کاسن دان کو عبا
باغبان بارین کوزه حور است	ابر که هر پاشین که خشمه ناله	بدین کنه که زانای جنس اند	مرصحت ناهن میکنند غذا
از شکوفه شاخ چون می می	لا درخشان که چون آتش اولاد	از نیم آن هوا پر شک پر خشت	در شرشک این جهان و دوزخ
میل اندر باغ چون نینداری	کل سخن شین همچون منفرد آقا	که عیادت میکنی در باغ شوازه	ز کس پیا لحنی تحت زنجیر
عهد کل دیک شایک و دیک	نیز و استقبال اگر که رده اولاد	لا دانی بر که میخند و میان	بر کسی وقت کل چون عجمه اولاد
خافل شوی غصه کار ظلم و بر	در حضرت ایزد چو تود سجده	باز پرس از کرم که زنت نیست	که هم بضاف تو که بدید که فلان
باری ز خدا هم تو نیستی در	این گفته این کوه و بی بر و شیمان	کیرم ز کسی شرم نداری نرتی	آپیش و عقب تو می کوشید
کویند مبر کن که شود خون جگر	ارسی شود و لیک خون جگر	این از تو قسم که تو پیش کوفتی	شک نیست که خوش سکندر کوفتی
		ازین ترش نگار خور و داند	مر اجام بداندیش چند باید

باه ازین قفس ایگون برآرم کرد
 ز سیر نهفت ستار درین لود
 نه پای غیرت من عرصه نمیدیر
 بد افغان کی در خوان و شاهی
 نه از تواضع باشد زبون و بون
 کیست که پیغام من شهر شراب
 کس بی این پایه علم دعوی اش کند
 شعر فرستاد دانی مذهب
 باینه چنان که هست سحر و جادو
 بسجده در مکان هیچ خردمند
 همنور گویند کان هست اندر
 مرغ تو احمق ترم تو من بدتر
 مرغ تو باری کنیم ز شاعران
 اینهمه طعنه و استهزا
 مایه برد هر کسی از تو بس سوی
 ایکار سلطنت بمکان تو میستم
 و در از من تو دنیا و نزع و فنا
 اینک بگو دشت بن خاک کن
 مفلوج کشته اتش معلول کشته
 شد خاکما پخل ز صید و بتا
 مرغان حوص نه چار زن چار
 دایه بچو بر قوس پست و توده
 دین زنی کیایا خبر بگو
 نه بچ و تیکر کر فضل ازیدی
 ایشان شدند نیز بهمانا و کجا

باشک ازین کر که تیشین ارم
 بدو دوازده سال اندرین ایام
 نه دست هست من این را بوی
 پنجم پیشه رسد کاسه سمرقند
 نه ظلم باشد خرد و نه همت
 کینچن ازین من مرد و خندان
 کس بی این قدر فضل نام بردن
 مور که پای مرغ نزد سیلیمان
 سو کسی خود بر موسی عمران
 بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان
 که قوت ناطقه مد از ایشان
 کسی باید که مان هر دو زندان
 که خود کسی نام مار جی ایشان
 چرخ سپهر توان گشت بدین
 شعر فرست چنان که کل بکتابان
 وی حصن ملکوت بود تهر
 این پسین است با خبر رسیدگان
 اینک سیاه شده در دود و دود
 هم خاک با عفت و هم خاک
 شد شاخا عقیقم و زاید ز دشت
 ماهی شوق آب فلک و شرمشما
 دین بچو بر قوس ز بان و شکار
 دان بهر استخوانی با یک گداز
 نه هیچ پامیر و کر لطف کردا
 تا دهن قایت از انقووم اید

بزعم دشمن بدخواهش دشمن است
 هزار شخص کریم از وجودش جدا
 حسود و کوشد افضل برین یک
 که نزد هست من بر تفاوتی بخند
 چو کرم سلیه زن طلسمی طبع و د
 گوید خاقانیا انتمه نموس عیست
 سخنه فرتی رشور سوعی قیچیل
 نظم کمر کیر تو کشته خود سر بر
 کس بر آفتاب نور چراغ آورد
 زشت بود و ز عید چو نیکو
 یکی زیشان منم ملی چو کم لای
 ساحر ز کرم شاعر و کز توئی
 وه که چه خند و زنده برین تو کو
 شایع کز تو زینت جنت ده
 هر که رساند بن شعر تو چو جان
 دانی که منو حال صفایان چو پشه
 زان روی گشت زرد و چشم خشمه
 بکورد دیده جامه و شاقا محم
 از نیل هر که عرصه عالم در نظر
 از آتش تو زنی آبی جهان
 قومی تاب کرشکی از حیاست
 فرزند بچو شک شده مادر کجا
 نمود و تو زه همی سوس من
 حسو عوام خود شوان بر کوب
 یکی دریا کی هر کشش موج بپوشد

چو صبح خنده ز غم خنده خندان
 که یک کریم نمی آید انعدم ارج
 کجا نواز خورشید را بکل اندود
 از آنچه چرخ بمن اویا برین بود
 اگر دهند بعمری بنیم برک اردو
 نه هر که دورست گفت تو بک
 با چکس از زیر کی زیره بکوان
 کس که از بهر سود جانب عمان
 کس بر آفتاب خلعت کنگار
 پیر زنی خسروا کوئی میدان
 ز دست من از شاعران
 کیست که باد بروت زما کجوان
 اگر کسی شعرا سوسی خراسان
 معانی بکرتو زو ر سبستان
 که بوی میرا منی میر کجوان
 بشو ز من بشر که غفلت کنان
 عرق مل ضیف تن عاوش کجا
 بکوردیده موی عروسان خا
 وزیر چو هر که مردم در نظر
 شد تا بهای می بر صحنه یار
 قومی رخصت تشنه بخون کفنه
 مادر چو کرب کشته بکرم خانی بچو
 بکشود لب بجنده همی پسته ادا
 زامل هنر نما کسی مذوین
 ناز آفات و پایان از ناس

همیشه تا بچمن و فشا بدربهار
چو دوزد و فاش امر کن میگون
نه کله بندش ام ز جریغ لیکن
فلک بس بر باد و زشتی و نسا
نه صبح بند بر سر عمامای صتب
ز روی چرخ بریزد و قاضیهای بجا
طلاق جویند و رواج از شیشه خاک
نهیج صور شود و مطرب فامووم
چو خطبه لب لعلک جهان جانند
برون چنبد ز کتم عدم عظام
عظام سوسو عظام و عروق عیون
چو در دند بناتوس لشکار و راج
پس آنکسی ثواب عقاب حکم کند
هر آنکه معتقدش نیست ای دجال
چه خوش است اینک شکایت کتم زشت
بر زکریا تو رفتم نه دار لاله کفتم
مرد و عالم نه و استیستن است
یک وجب نیستی و پنداری
ز زادی آن جلب قلبت از ا
و ای بر عاشقان پچاره
آن سنبل است پند تا بشنوی
دی کوشش از عشق تو خوشی خالم
کفتم که نه کل سان که بار آورد
آنکه ز زبان شمنان تریسم

همیشه تا بچمن ز کمر است با دوزخان
سرای پرده سیماب کف آینه کون
نه حله پوشد صبح ز نیم سقا طون
قرم سر بر دار و رجا د کال و جون
نه شام کیم و هر هفت تله کون
ز زیر خاک برافند و خیره قارون
از آنکه کفونباشن این شریفان
بنقص و ضرب با تقاع که پنهان
نظام ملک ازل آید شود و عود
که مانده بود بطور عدم سجون
جنون سوسو جنون عیون عیون
چو خیل نخل شود و شمشیر سولایون
سجسب کرده خود هر کس میسر
و که حکیم ارسطاس است و افلاکون
یعنی اینجا مرا با دگر می فاده
دل به بار پس که دل ز کون
دین عجب شبهای محنت را می
کمر سرت تا با سمان جی است
جهان را بخت و زسته بودی
اگر این حسن اقبال بودی
و ان تر کس مست نیمه بشنوی
کشانه تو نه دل جوا بشنوی
و او دینه بهر همیشه یکی خواهد بود
امروز ز خشم و دستان تیریم

سها عمر تو با دوزخان که این
مخدرات سماوی تن بر اندازند
عدم بگرد که عیان هر شویس
کلمات همه لغ فیتی گیرند
چاره دار کون ز قضا عظیم شوند
چاره قابل شش شطه طفل مدوش
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف
همه زوایا بریند که ذات خدا
ندارد سوسو اجرای هر ک فرسود
همی کرایم هر خسروی هر ک فرسود
سمه حاصل از اجزای و مجموع
بقصر جسم در آندانه بود و راج
یکی بکرم ازل لک نعیم ابد
مرادی بد که نشت از چرخ ابد
بشرط آن دلم در کوی او شد
سوسو لف که اشارت که بجوی
تو بدین کوتهی و محضت سوسو
اگر شکوای رسد ما در تو
چسبیت کز نیکوئی که نیست ترا
دوره دلم ز عشق تو صدوست
آنرا که توئی یا رچه یی یا کس است
کفتم می خوش کو پیش آوردند
در سحر تو کفتم که ز جان تیرسم

جهان بکام و فلک را هم زنده
بجای نماندین هفت غرغده چون
خاوار آرد در زیران جهان جرد
که کس را نماند نصرت زهال مصون
بصلب هفت پدر در رساله کرد
سبک کرید نماند از رخه عدم سیر
نه روح قدس بماند نه بنده ملعون
قدیم قادی در سحر بر سحرچون
که چند خواب فاکر خود و ایلون
که هیچ حسد و کینه زد و بیکر
همه قوالب از اعضا غمی و طون
مواد قالب ابد کرد شود و سکون
یکی سستی قضا الگ فلک با لکون
نودی بدتر که نشت ای ای دوزا
که تا جان بر نیاید بر نیاید
کرا و برده باشندین از خبر دوزا
اینکه کبر و عجب با لعی است
چونید سفره و بسته بودی
ای در نیامکت و فابودی
امید من سوخته دل بس است
و آنرا که توئی دوست و دشمن
کفتم شب آدینه بخوابی اسود
وصل آمد و فیتی بچمنان تیرسم

خجسته اسمش زین الدین اصلش از شریه جز است کونید شمع

پساری کفتم و توقی ترتیب یافته این قطعه از مثنوی شاپور و شهناز دست بسیار خوب کشف است در این مختصر ثبت افاد

پاتاسوی شهر آریم پرواز	که با شهزادگان آریم دساز	به شاه شمع کافوری که ازیم	بروزان بهشان بخیر بازم
جوشش آدان از بخور ای	که ای دان و ن بهت ملوای	تمام سحر کرد که مهند	جای برف پی جور باران
کشی در هر فن صد گونه خوراک	رحمت نکال عهده ان شکاری	بسی بهر که در سخت زارند و د	دومی محکوم حکم دیگری بود
خواجہ حبیب اللہ			
دو شبانه که یار بر سر باری بود	وان کس است مرد فاداری	در خواب که بود آن عمره هنوز	ایم رخ سحر چه وقت پداری بود
حرری طبینک و شورش بل نزدیک نیم شیره زاده خلافت این اشعار از نوشته شد			
یاد زندان که در آنجمن آری می	معی حاضر دین در جزای مخزن	میتوانی کسی گفت که در عملانیت	خرنی ساده دل مرز و کجری
بهنجامی روح تو شمع شد و رفت	غمی کو ترک دشمن ارم نیست	که ترسم در غم او مرده باشد	زمن بچند و یار و بخش را غیابم
مرا بر ساد و لوجیهای خونی خندید	که عاشق گشت و چشم رحمت زد	هزار لطف که هر زمان کنی با من	نظر بهر که کنی چشم من آن باشد
با من بگو که دل چه شکایت کند	شمرنده از کدام دقایق تانی	یکمانی بین ما که پس کجایت کنم	بکه مشاقم با من همان کنی هنوز
از سخن سبزه صفت وصل و بکیم	کاش بجزم نمی پرسیدی آنم که هست	یک سخن گفتی باز از صد کلام سخن	دیدم خیر و نشد که جمل شدی
دیدم که آنکرم من ازین نسل شدی	که چه میدانم بجز بخشش از دلی	هر چه با دادا و با او میگویم در دلی	چون آن دم ز برمت غم آنکرم
حسابی اسمش میرا سلمان زانالی حصه مستند در کالات طاهری ما هر وار کلامش معارضه طلب			
دور علم موسیقی صاحب وقوف گویند که نوشته نظر زین	احوال سپرن لی در بیان	کهینه میورزند با حشرشان در کرد	بخشد انصافی خدا پهلوشان
آن شب کسی بحال من توان بود	که شب امید داری رخانه باز	چه خوش اسان تو خوشی که نوبی	که بغیر چون آریم در صلح با این
ز فو پ وعده اشب نزد چشمم	رشدک پیوده است بر حشر کشان	بخانه آتش و دم این کخم بهای	که مست بودم و کردم کافای
بر حسابی رشک در دمی غش	که نیدارم ز پا قشاده افتاده	صلحی اندام اولانیت سوامی این ز حالش اطلاعی حاصل شد	
نخواهم سایه شد بر زمین آنچنان		بار با کشم خود و دل غش تر کنم	دل نمینخواهم که باشد بنجم
خاتمی گویند کاتب خوشنویس بوده این شعرا زوده نوشته			
دو اعی اسمش ملا میرک ولد ملا صغیری را دل حال شوم میکشه و کجاست اشعار ابوی مشغول حسد اسلام میل شعور هم رسانیده و د	تحلف نموده کوسید در حال میثاری پیا ربه خود و در طلوع نشاء تریاک شعر میکشه از دست	از غم کاریت مرادقت شبید	
که تواند دوسه کام از پی قایل	از رشک غیر بجان آسم نمیدیم	که از برت بکدامی بهانه بخریم	خوش انقباه که چون شمع آتش نشین
میرزا داود خلفا الصدق مرحوم میرزا عبداللہ است که از اجله سادات عالی درجات			
اصفهان بوده و عشق تخلص میکرد مشا راییه بشرف مصاهرت شاه سلیمان صفوی بجنب تولیت روضه رضویه سرافراز			
و هم آنجا وفات یافته در اکثر اوقات صحبت فضلی شعر مشغول خود نمیداد صاحب دیران بوده و دیوانش مطالعه شد این شعرا ز			

تمامی دیوانی شایسته گشت و با ستم تخلص میکند از دوست و این شعر نیز از هفتید و دوست که در مذمت نیا کشته بدخسته	نکود آنکه بداند چه گوید آنکه نداند و در برنج این شرک ز بار دانا	بحیر تم که سران و حال که گم اشک بقیما نشن ز کن خشنید
---	--	---

ذوقی اصلش از هفتید و در شان حالی از ذوق محنتی بوده طبع خوشی داشته دیوانی ارد این چند شعر از او شایسته گشت

ز شکوفه نه بر کی نه ثمر نه سایه دار مرا در پیش می پرورد عشق	همه حیرتم که دهقان کجای کجاست که آنجا شیرازا چه بگریزد	کمان بر بند که این بند نخود است تیریت نگاه تو که بر خاک نغید
آخر مهر و محبت نه همین بر من پتو شب تنها می بیند ذوق بزم	تا چهار بر سر خاکستر پروانه رو تا کی من سودا می خریدم شمع	پیوند دوستداری از آن کجاست تا بار بنبدم و تو زود تیر شوم

انور تخلص میکند حسد لامر بر رضی راضی شد این چند بیت از او شایسته گشت	یک چند چو گل مردم بود در بزم خواجه چون باد که در دولت سپرد	چیدند در غنچه و انجم زیان تا بنا شایسته نشن از بی آبی غدا
قصه قلم که کنی بدنامی خوشی خود ز یکوشانی سینه کار و بزم	ز آنکه ناخشنود بر روی شطام وزر که جاب کینان میرساند	خوش باش ایدل وقت نور است که زش نیم فروزن وقت

رجایی اشعارش خواجه سیف الدین محمود سلسله بندش کمال است

مکر مرغ و حلیست بیل شی مرزن قزوینی بر تاشاد	که هر چند کلبه بسنزد و آذر بکار برده بسی عود و عنبر و لاد	بر بسته ام دل بار صنوبر زهی رتبه عشق است که بکر
چو در کسش نگرستم مرا در غم که منی لطف تو بر سخت عاج شلیم	سیاه خد حسن ز کی فرستاد رسم هر دمن از مردن از آذر	چرا تو میل نداری بر روی فادان زنی کاه قزوین بکون کان

شوخ که دل اهل فاراخون رضی از اهل انداز خلد آمار است این چند بیت از او یادگار است	خون که رو چنانکه کس از چو از خدا قرب خود از روز که نیو	کاش آزادی مانیر متنا میگرد از مادل و ز کار خالی
---	---	--

میرزا اسید رضا از سادات حسینی لایه مذکوره در کمال مد و تقوی سپاس خوش صحبت بوده و در عهد شاه سلطان حسین صفوی منصب نقابت منصب بوده و هم در آن عهد با جدانش محشور شد کاهی شعر میگوید این و سپتا از و موع شد

اشکم بین دیده چه بپای اتخم کار کشید این آب میرد	هر کس چشم مست ترا یاد میکند خاموش می نشیند و فایده
--	---

محمد رضا پاشا اصلش از باره عباس پس آباد با ستم تخلص میکند کیند بلایت روم رفته و از آن کجاست طالع چند بیت

فلک ما اسیر بند تو ایم فکر ما را ازین کجاست تر کن	دور نسیم مختلف اضماع وضع ما را بهم برابر کن
--	--

یا سائوز مرسیه اورا

یا مرسیه شل او خر کن

ریفیع الدین لبنانی لبنان قریه است از این

من احوال دار السلطه اصفهان پیش عبدالغیر مسعود است شاعر فاضلی است همواره با استند خود جمال الدین عبدالرزاقی کمال الدین اسماعیل و شرف الدین شمرده با شسته و مناظره داشته خود را فضل از ایشان پنداشته گویند در جوانی و دواع زندگانی کرده خند می

ولایت ری سبر برده است در اصفهان رسنه وفات یافت یا قریه

کشم که غره تو مرا گشت در کجاست کفایتی که چه سود که تیر از کجاست

بستان چشم مست کما از کجاست زلف تو بختیست به چشم کجاست

عذای عروجل در جانا چو نان از کجاست ترا کلا بستر دیون بخت کجاست

نویسد که عمری عمر نوح و د از کجاست از آن پس ترا کت سلیمان او

نیم لعلت پست چمن هر روز بدست باد صبا و ستیای بیجا

چو شمع ز رنگار و ز کمر زرد و د کو هر دای و ده عانی چو شمع

تو که می شب بهمان بخت کجاست پیش از چهره فشان از کجاست

ز نیست مامش سید حسن از سادات ریفیع الدرجات انجیست

ساقی امش سرزاشا حسین را دل خا بوده و بنا بر نظر بعضیها علامت دار و یکی اصفهان را استول روز بروز کوب طالعش بجا

تا در دولت شاه اسماعیل صفوی غضب زارت سران از و بسبب زالت نسب کسی تحمل مزاحات طرفیانه نمیشد تا عاقبت اهر

از دس مقرر شاه قلی شربت فاشیده و کافان لک فی شوره کاسی شعر میگوید این چند شعر از دست بد کشته است

بعد از شمر کی دید یک جا با خویش بکام دل ترا من

از ما و تو یک کدام ناچار پسر و وفاست یا تر این

جگر می گوی اشت چو پدید آمد منفعل گشت و بمن گفت ترا می

در اصفهان سبر سپرده گویند شعر سپاری از هر مقوله یکشده و کمال ضحیلت نیز داشته و ساک طریقه صوفیه بوده و با تران

تحقیقات در ثنوبات کرده و حال ز اشعار و چیزی در میان نیست ز خضر عرق دلت عفتا را ترا اگر ز غر شماسند و هر جوارا

سراج حکاک گویند و شغل مزبور مباحث قوف و بحسن اطلاق معروف و این شعر از دست بد کشته است

از صنف هر جا که نشستم از کمر بهر سو که کشیدم چمن سعد از موزنان اردستان من تو ای اصفهان انت

بهندستان فته و معاودت کرده و در ایران فایده یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی از دست بد کشته است

ای بعد معنی ز شامان جلالتی بر تو شاهی ختم و بغیر العیشی میرزا سلیمان سلسله پیش سیار باضادی مفتی

بعضی علوم مربوط و بصحبت شعر و شاعری مایل در زمان سلطان محمود صفوی نوزارت رسیده در همان زمان سلطه

صفوی بوزارت رسیده در همان زمان رعین استبار فتح امرای قزلباش رشته جیانش منقطع شده این باغی از دست

سپه در ترم کچه وفادار ترم	از کرده ترم کچه کم انار ترم	ان که دویم غریز تریست کسی	سبحان لبک چشم و خوار
---------------------------	-----------------------------	---------------------------	----------------------

شاهی اصلش استرید دانست و دنان منظم قزای رپن که یکی از بلوک تسعه اصفهان است و پنهان باغی شعری در او

عشقی داریم و سینه نورانی	دردی داریم و دیده حیرانی	عشقی و چه عشق عالم سوزنی	دردی چه درد در سپیدی
--------------------------	--------------------------	--------------------------	----------------------

شاه نظر متولی فرار شاه رضا واقع در حوالی قشمن توابع اصفهان هبند وستان قه بعد از مراجعت بخوش فشن نام

فاشه بایع بعد از تصرف از پیشش برض قمر مستلا و در آن قمر وفا بدار بقا اشغال فیت بر طبع غیور شش این باغی شاه است

یا با سر ختم راجه چشم شک	یا اوتن ماز وارساز و کت	القصه برین سر چهره پر نیک	بیکره بنام به که صد زنده نیک
--------------------------	-------------------------	---------------------------	------------------------------

سبحان الدین محمود از اعظم سادات دار السلطه مزوره برادرزاده خلیفه اسد الله متولی مشهد مقدس متا اوست

نیت شکم کچه می پند و در یکا کانیچ من می نیم از ویش پیک شرف الدین فضل الله شقرو و اذات

جمال الدین عبدالرزاق و فیض الدین لبنانی بوده و شاید بر فضیلتش رساله اطباق الذمب کاهنیت که در مقابل طواق الذمب

از محشری شتمل بر چند کلمه در پند و موعظه و شرح حالات اصناف خلایق نوشته در مدکارا تکب شیر کیر و ارا ملک الشعرا نوشته

و وفیکه محمد الدین پهلوانی باصفهان آید فیما بین ایشان باجی رکیکه نشود و کی پایش شکسته و برفت

کل چو به جلوه آید از سر شا	رنگ و می کیم یاده آمد	ای جمالت راحت هر سوخته	در بهوایت مرغ جان پر سوخته
----------------------------	-----------------------	------------------------	----------------------------

دشک حفت شاهان خلده	بر کنا حوض کوثر سوخته	اتش عشقت قاده در جهان	رخت درویش تو انکو سوخته
--------------------	-----------------------	-----------------------	-------------------------

آه سر پوشیده ام هر نیم شب	اسکان از همت چادر سوخته	عشق چرخ عود سدل مجرب	عود با سوده است و مجرب سوخته
---------------------------	-------------------------	----------------------	------------------------------

پیش سلطانند در فرمان بری	ادبی و وحشی و دیو و پری	مطرب و طبلخ و پیک عادت	زهره و خورشید ماه و شری
--------------------------	-------------------------	------------------------	-------------------------

دلیم بر بونا که دستانی	بت سنگین کی نامهربانی	جنا جوئی که پندار در و هیت	از و اسوده کرد در روانی
------------------------	-----------------------	----------------------------	-------------------------

شدم چون چکان لالان رفت	کیشده پوستی بر استخوانی	لبش بوسی بجانی میفرود شد	نه حیفی میسر دجانی بجانی
------------------------	-------------------------	--------------------------	--------------------------

حرارت با و پیا عیش مستی	دل جانت فدا هر جا که هستی	من نیک از پست شان خیز	تو پنداری که دل برد می رستی
-------------------------	---------------------------	-----------------------	-----------------------------

کبر و عشق آینه تاد که من	یا از تو باین رده دل افتاد کبر	آز که میان اجدائی افتند	و شام میبند هم چنین کمن
--------------------------	--------------------------------	-------------------------	-------------------------

شیب وی از اهل استریدیه می قزای جوشقا است که از توابع دار السلطه اصفهان محسوب میشود عشق می امتق عذر اکثرا

آنکود غل از کرده خوینوم	که شیدان ترار با بخت بریند	او خلاف وعده کرده و بخت	میکشد از خلتیم که وعده کرد
-------------------------	----------------------------	-------------------------	----------------------------

حکیم شفا می بهش شرف الدین حسن طبعی عاذق انجلیش دشمن جان بیمار و شاعری عاشق لیکن از کبرش خلقی در ازارد

مجلس شاه عباس صفوی رتبه منادمت یافته طبع خوشی دارد صاحب دیوانست اما اشعارش البته بهم تفاوت پساری دارد این چند

درین کمال با خاک نه انجمن مهنک	که هر ساعت بگلزار می کشد کین	شفا می آه پنهان ز دوست	که محل آرد در دوازه رفه است
--------------------------------	------------------------------	------------------------	-----------------------------

برستی تو خشنده عالمی من محشرم و عدو دیدار کردی غیر باز این چو نودا لغات است این بود بیک است که از آن شفا دید بیکه خون ناحق پرا نه شمع را پرستاری زدم بر سر بالین پاک غم عالم پریشانم مسکرم از رد و قبول که انشخ چقاوت آنکس که از خانه بیار از میزفت بنا امید می زان خوشلم که چرخ فشت بند انغم چه گرمی کرده با دل مایم حشرتی که عذابش میخند خاطرم از توستی بجا نه شو کر سام زیمانی و کرستم کرد ای آنکه بحسن و لطافت پای	هزار دشمن یکدست مثل شفا وصال چو تی را بر سر نقد پا امسته که آسمان نداند چندان بیکمی که بس اندوختند چندان مانده که شب را بکشد کر آسمان زین هیلو بان هیلو بکشد سر زلف پریشان آفریدند آن بنده که در چشم خریدند ست است بحد نیکه ره خانه بماند که توان از من شفا کم کشید که تا فاضل شوم از وی و آنی که تو صد روز وصل از شب بچو فانی چشم لطف از تو با ندازه حشری جلاب و مغبته شوانی برد هر چند که کوتاه قدی و نحوی	زگرد بادیه این هر هی منی آید مرغی چو پهای ل من کشته هیت از تو میخا چه کرد و دل سپیدم کشم کم بجایه و دست کشی رام پای صبا بند و سر شیشه بکشد بغلط هم زد و بر سر مجنون نیت سر زدن و رخ شفا مادر دل کشا نیم بروی هم کش کشی که چه شد قاعده مهر و ست میراندم از نا چو مرغی که باز کرد شفا غیر تمامی عمر در راه تو می نیم غیرت نه چو این زرم عشت که لیلی	غبار گیت که بنال عمل انکاست هکرا انداز صید می کنی قفسی چند رشد مشوقی چه شد که از کشت سودی چنان بخردم و بکلی از بزم ما مباد بجا می خبرند عاشق این بخت نذر دغنی غم جان سوز بجان آفریدند آن لست که در وی هم کشید رسم کنی بود به بد تو بر افشا پایش بکشاید و پریدن کند بکویت میرود یا از سر کوی می کشد از رشک نخواهد که بچون کس
این رباعی را بر بعضی نوشته			
یا در عوض آنچه ریده باید بود عمر منی از بهر همین کوتاهی	یا قیت آنچه خورده باید داد شاخ کلی از پستی خود عابد		
شکمی اصلش از آن یار کویند در جوانی ادعای پیری با عدم استطاعت و اعیای میری داشته و آخرت را مر فطر را مر دور کرد			
سبهای حیران که زانیم و زده دوشینه بجوی یار از رشک کم	مار بخت جانی خود ایرکای نالدن پای ل سبک کم	من کیتیم از خویش تنگ آمد شوکتی اسمش محمد ابراهیم کونید با کرسن بارتکاب جمع	دیوانه جسر و تنگ آمد شوکتی اسمش محمد ابراهیم کونید با کرسن بارتکاب جمع
دلیل چنانچه در مرتبه ثانی که سبده رفته با پیری راد و صحبت داشته از دست او کشته شد این شعر از ورین محضرت شد			
دیدم از دورم و دهنه ثعلبی خوب کردی که ترا خشتی گیم	شمع و گل و پروانه و نیل چشم ایدوست پار هم تنهای		
صادق قای کاو خادم مسجد جامع قدیم اصفهان و لصادق قای کاو مشهور بوده غیر این قطعه که در جواب خاقانی گفته شد			
ای صادق بکنان طریق میرو ایشان ند و حردش کاش از	کیرم که خوشترن خود را بکشد کوشاخ بهر دشمن کوشیر بر		
صبری اصلش از مدینه السادات زواره زانیه زواره برادر رستم دستان از توابع بده کرده است این شعر از وقت شد			
ز بسکه خاک بسر کردم از کشت آخر الامر بستیاری را	که زو خشر سر از خاک بر تو کش میر صبری اسمش و ز بهان را و ایل عال فار سر تخلص		
آخر الامر بستیاری را این صبر از رستم غرور فرود آمده تفسیر تخلص او و بهر است علمی مربوط صاحب دیوانست و شعر خوبه			

و اهل عراق و اور و عمد خود شاهی ثانی میدانند که چه برایش در میان نیست اما از آنچه باقی ماند و چون او بر شاهی سپید خلاصه عهدیکه
شاه طهماسب صفوی از ستر وین بوده وی نیز در نجاش عشق و عاشقی و شعر و شاعری میگذرانید و احسن و بطن لب از دست به کشت

منم و دل و ایم بدوست دارم	اکو شنگاهای جوئی سپارم و دارم	اظهار دوستی بانی کجاست	ای شکدل ترس کجی رهنم
یارب دل شخته من از کجا بیند	بوی محبتی که در آب گل تربیت	این بنی ابی کشتن صبریکه روز شتر	حسرت همیکشته که چه بر لب نیست
میان عاشق و معشوق فکرت نیست	که دورتی اگر امر و نیست دوست	چه دوشی ز وصال ارم بها کیم	که حاضر می مارجرت تا نیست
ای دل بخواه عذر خود از پاسبان	بایم شب که در دهستان است	هر چه چندین احسن طلبیدم	ایکن که سنبل می من میدویدم
ترا به سر و فاهربان و کردم	و فاه و مهر تو با من اختیار نیست	هر کوی که کس نشو و نشاند	فارغ ز قید مهر و وفا می خور شد
خوش آنکه از تو جفا می ندیده	فرشته خوی من یا ستمگری اند	مرا پیش رو کیم بصد میزد	منظر کاین که شکوی من پاک میزد
کسی از تو شب حکایت بدل نکند	غمی از تو داشت دل پر ز کنگار	تو باین کان بودی بمن چنان	بجفا چندین لیت دل با کین
تو بانی فاکان لهر بان ارم	تو کجا و مهر بانی تو باین کان ارم	بغیرش کرم می نیم بهمان تبره	بر دم تا مرا سطا قی نمود بر خرم
رفت آنکه غم برای ل تو جانم	سرخ و در ششم چه غم بیکانم	از ما بر سر حال ل که کیران	خود را بجای پیش تو خاموش گدا
دوستانه دل سرود می میرد	سیکنت و شک حسرت میرد	و در آن که کرم صد عذر دارم	دانی چو نه باشد عذر کنایه
ز وصال یار روزی نرسیدم	که شب فراقش از من بخشد	صوفی ایش طاهر از اهل اندیارت است و بعضی او را خاوی لا	

جامی دانسته اند و انت اعلم حالش و تخلفش معلوم است از دست	بجواری ز بهش شاده بودم	سحر که آن ترس برقراران
رهن بگذاشت چون بهاری	مرا بگذاشت چون بهار	حسرت تو یکدیگر ز من
صندوق خود کاسه رویش	خالی کن پر کن که همین بماند	صیمیری ایش کمال الدین حسین طریقی خوش صحبت و چهره

لمبت است اشعار و کینش عاشقانرا هر چه سینه مجروح و پات شیرین عارفانرا احت روح در زمان شاه طهماسب صفوی زبان
بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده و کویاد اصفهان بلکه در ولایات دیگر بکثرت شعر و شاعری نیامده اما اکثر اشعار
چه که با تمام تحلیل رفته غرض منتخب هر یک را هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت نمود با اعتقاد تغییر این سعی و اهتمام که جناب مولانا ویر
شعر کرده اند اگر در کیفیت میفرمودند بهر تپسود و تقرب مهارت و در علم رمل صمیری تخلف میکرده که نیکو بشش شغوی سسی باز و نیاز
و بهار و حسن ان یلی و مجنون و امل و عذر و حمله الا جبار و اسکندر نامه کشته و اسمی و ادین غزلیات او بدین موجب است
تبع شده هفت دیوانست سسی سینه اقبال صورت حال که از اقوال عشق تروال و صیقل طالع عذر مقابل قدس خیال تمام کرده و
چهار دیوان را بر بر طیات و بدایع و خواصم و غزلیات قدیم شیخ سعدی سسی بطا پرات و صنایع و بدایع الشعر و نهایت البحر کشته و
و عیون از لال و مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی سحر حلال و مقابل اصفی مروی و حنسته فال را بر بار با سبیدی قتی و
و امع خیال را بر بار امیر بیابان اسفرائینی بدایت وصال را بر بار میرزا شرف جهان قزوینی و مهنای کمال را بر بار کمال عجبی و

و معشوق لایزال در برابر ایستاده و هوس حسی را بر جستن هوس پیاپی ساینده و غیر چنین پیدا کند که تمامی عمر مولانا میلاد نهاده
و سر آ و جبراً و فاجه اذن کتبت مرقومه بیکند تا بکفایت و نوشتن چه رسد خلاصه چون غایت داشت نوشتن و العده علی الرادی این است

از آن بل خود اجماعی و مستور
ز بسج بنی فرود غم که هست
و قدم کرم میرسد بن سید
سیلاب سرشک از دهان میرسد
هرگاه میرود که شکایت کنم ز تو
میخواست ریشخند عالم بر آورد
شادم که دوده و عده فردا می شود
بجز خاطر من بجز شدی چه بگری
سر در جهان نهاد و خیر می کنی
نومید چو آیم بسر کسی تو گویم
علاج در وینیری نشد ندیدم
مرا هنگام جان او این بود غم
فراموشم ز یادش بخت آنم که بود
باید بیکم بر سر حال خفشتگی
فرسپ یک فرستد نوید وصل دادم
طبیعت درمانی ندارد و در مجرای
و کار ز حال خود بایر میدنم چو کار
بکن بد و دلم کوش ز نه شهر را
بجز این از دنیا هم که ز غم کاه

که ترسم زین هوس هر کسی
نه من شناختم او نه او شناخت
ز خود شرمنداش دیدم بگو
عمری شرکریه بجا صلح نیست
چونک ش میخیم ز بانم و عادت
آن باغبان که ترست اینا کرد
کار فروریج و عده نبرد غمش
که ام روز مرا با تو آشنا می بود
ترسم ز جویار بعالم حسبر
امید که این بر جوهر بار نباشد
که کشته بود که درویش و پذیر
که چون مردم غمت خواهد گشت
که خنجریک از آرمین از من بدید
روم چون پیش او با و بر لب
باین خیال که شاید در شطایر
فقط می گفت خود را کشته و در
با و کرم بر این بایر میدنم چو کار
زامل در کند در دوشیندنی
که ز اندم بخاطر فغان او

که نه قریب عده روز جزا بود
با نام راهبست تا میری ترسم
مشکل شده کارم ز تو در دلم
پیکانه بودی ز من میو شخم
چو دیدم غیر را با محرم و شخم
رود با دیگران ز شخم و برین
غمت دواع همه کرد و بیاورد
دور از تو گریه هم نتوانم بکام
چو می نمیم که کوی دلشادی
فریاد از آن خطه که در دلم آید
هر دو عالم را با دل بدین چرخ
کوید همه در کشتن برق قلم امروز
ز پیام من ابی سعد است
فریاد که چون رده پیدا و فرم
بداوه و عده و سلم بد ز خیر
چو بر خیزد ز خواب زیند و خود
با و کرم بر این بایر میدنم چو کار
ز غمت ز تو در دلم با و رید با
صبا

سوی کج کرد و جان ز پایی
بر سر دلم آورد و یار سحر را
اگر نه از درد دلم شکم نیست
میوزم از برای کسی گشای نیست
چه دانستم که پنهان صحنی
بخاری ردل ز هر کس در دلم
و فاکه و عده تو کردی غمت
ترسم که سیل اشکم ازین دوز بود
فرسپ کاول زوی زده بودم
پرسد ز من قوت کشتار باشد
این ناخن و دندان ز دلم بکنند
کوید که رسیده است بد و دلم
و دهم باین تلی که ندیدم چو
از دید نهان باشد از یاد فرم
زیم آنچه مبادا امیدوار میرم
سبا چشم مالیدن کند انگشت
میر بخانمش سپار میدنم چو
نه مرست چاره ز غم که ز کیش

صبا امش میرزا نورالله استریه کفران و دشتین من
بلوکات تسعه اصفهان از جمله اکابران یار و در عهد شاه عباس طای صنفی از کتابا فردوان بوده طبع خوشی داشته اکثر کلامه تصنیف

صبا بخند مستوفی اما کلام	اگر رسی زدنش پیچ در و سر	اگر و کند کلامی بجا کجای	که هر چه سوسای زدی بمن خبر
مکو چو از تو نفعی نمیرسد صبا	که من که نشسته ام از نفع کو	همین بر است که کوئی ز خیر	مرا نخر تو امید نیست شرم
مرج ترکیب			

ای بت مرزه کرد هر جا بی	دی برآورد سپهر رسوائی	مرزه کردی باده پیمائی	عاقبت میکشد بر سوائی
کرچه در پاکی تو نیست شکی	بس که کفتم زبان من فرسود	چکنم سپدمن آرد سود	مورد منتی اگر ملکی
کی گمان آتخم که حسرت کار	این سیندا ناز هزار یکی	شب اگر بایسج در غلکی	ساده رویی ترا باده چکار
من پیاره مردم ز دلموس	لب بد کو نیستون بستن	از به او نیستون رستن	کفمت قدر خشتین شناس
آنچه پشت نشسته شام دگر	تنگ ناموس انهی پکار	همه جاروشوی باده کسار	که هوس شپایت افروز
آنکه کوید که در تو ستونم	یار هر پس شوز بی مغزی	کج منه پاو کمره میغری	اگر این هستت طعنم
این هوس پیشکان کا طلب	که تو خودر چسپان داری پا	حسن خود را کپس کیر قیاس	میکشی جام باده شب همه
شب که در بزم غیر استادای	که اگر بافته مسترونی	صرد او سپرد تو مغبولی	خوشتن ابدست اوادی
با چنین کاجوی مطلب دست	که منم پاکباز و پاک نظر	نخعی عشق پاک او باور	بقین آنچه عادت است
تو که می خور د باده پرست	این همه سعی نیست پیغری	هست البته در دلش مرضی	میتوان نخت پیشایم دست
آنچه میگفتت نه پذیرفتی	در تماشای مسجع چو نم	من دین شیشو زوی او نم	تنگ ناموس ادعا گفتی
در فضای چمن بنا که نی	در خواش روی او اکن	قدرت ایزدی تماشا کن	واقع خوش باش کفتم بی
با کسی باده دریاغ کن	همه دو شب ال تو شکرب	با کردهی چنین بزم طرب	جگر با چوله داغ کن
	همه آوده اندود امن چاک	چون توان کرد حفظ امن پاک	
	همه کپس برون فرستادی	می کشیدی دست افشادی	
	با توان بی ادب چاک نخورد	هر چه میخواست از کجا که نخورد	
	رفتن می کشیدت نه نخورت	و نه چون باده رفت در کورت	
	داروی بهیسی بکار کنند	من ندانم و کمر چاکر کنند	
	چه روی چون پایله درست بست	نقل می راطاق ایهم بست	
	غیرت عشق رفت جامم	رخ ز می بر سر دزد کامم	
	چون کل از تاباده شکفتی	با خس خار در چمن خفتی	
	همه جایان مان فضا دست	کوشها جمله بر ترانه دست	
	با حریفان سفله نوشی می	غافل از خود انجین تاکی	
	کنک پوشکان میدانی	در کین تواند سیدانی	
	مرد سیر چا بباغ کن	دور رویی بریل سراغ کن	

زیر پر نزل خطر نکست	با کس انجام و کوه سملست	رفت چون توئی و دان چیست	و کز آنجا حسا بها پاکست
همه بی باتان ساده مکن	سکن لوطیان بی باکست	غنچه کا بنجار و و چو کل چاکست	از تو عیب است این لاده مکن
که دنیا خاطر ترا آزد	مکن آنجا بستر راحت یل	شکن بار خانه در ره سیل	رفت و یوسف بدست کونک
	در کنی میل جام ماده مکن	در داد و ستد کشاده مکن	
	تو بکجا لب بران شد کجا	نه که و اضی شوی باین سودا	
	این رشتی و نرمی از خد	پیش ازین غم نمیشود اندوخت	
	را آنچه کردی اگر هنوز نکست	هر چه خواهی بکن مرا چه غم هست	
طاهر اصلش از قبضه نایب من توابع اصفهانست اینمطالع			
طاهر الدین برادر شرف الدین شقروا است از حاشی خیری معلوم نیست از اشعارش این و رباعی محبت و شبت شد			
دلدار ز چهره پرده بکشد و بگر	صد و دوازده کوازان رهنش بگر	در زلف درخش نمود خورشید	دو خنده لبش ستاره بنمود بگر
در زیر کلاه اشکل لادین	زیر هر مودلی و صد ناکین	سالی که بود دوازده مهر دیدی	ماه بی که بود دوازده ساله
عشرتی اسمش آقا علی از اهل مستریه فروشان پیران اصفهانست و با کثر علوم مربوط به بند رفته مراجعت کرده در شهر نایب			
ای آنکه ندیدم بزرگی تو خشنی	هر چند که در کشور اندیشه دیدم	یک طلف نمایان در حق من اینی	کو و عده تریاک ز تریاک دیدم
غازی قلندر اصلش از اصفهانست لیکن در بلده سمنان متوطن بوده و طبع خوشی داشته گویند که اوقات قتلهای مرضی میبرد			
جزای کیش بجزان کرد پذیرد	سوی بهشت برم کافر و مسلمان	زمانه چون کوشم کار بپذیرد	عجب که بکدل آسوده رجوان
نام میلی بسر تربت مجنون بود	بگذارد که دیوانه قناری بگوید	شیخی اصلش از اردکان امین رستم دستان من توابع اصفهان	
و کفایت سایر احوالش از طهر سپهران است این و مطلع از نوست	کوی که بردت از دیگر بی زبانی	مگر بنجا آید که خاکسار می هست	
کدام دل بروز غمی از غم بگیت	تو صلح اگر کنی کس حریف بگیت	فرید الدین حول از جمله شعرای معترف اصفهان در	
زمان سلاطین ساعده ظهور یافته و ارشدان مایه روی بوده بعضی او را فرزند امامی دانسته اند و بعضی دیگر وی را از اهل ولایت دیگر نوشته خلاصه در فن نظم مهارتی تمام داشته و مرجع فصاحت و بلاغی عمده خود بوده این اشعار از او شایسته ثبت شد			
یوسف رخ و دارون بن خضر مکر	موسی کف و علی هم ادور مکر	حاتم کف جم خاتم و بهرام سیاه	رستم دل سهراب تن کیو سیاه
با طاعت افروخته خورشید ز	باریت افراشته جمشید ز	دوش پرسیدنی از خپک که بچرا	شکل قد من تو چون لاله با
پریشانی ز برای چینی سوی خراب	پشت پیران مهر زلف سیاه	چیک کشا بر دای سر زده	سبزه ز ناری غمنازی چیت مکر
من اگر چند گشتم استنی پریم	در چه پریم سر زلف ز جانی ز	نی بد و گفت تو بر سبزه و من بر	فرق بر سبزه و بر سبزه کجا بچرا
من نیم شاخ نبات و سکنارین	لب نی ز لب چون کرم بگر	راه من راه را داند و وقت حجاز	آه من از عشاق حسینی و دوست

چنگ کشانه بساز کی مخالف
تو اگر چند سخن انی لیکن خردی
قطعه فصل سعی ز انقلاب آید
هر کجا بارید راه لاله بالید زین
تا که نشیند عیار ز روی میلان
مکرده باز از کسپ شتم کوئی در
هفت رگست ازیا توس قوج
سحر خیز خوشان و سحر صند
خوشی کویند که شام خفتن
چه گوهر یکی که هر اندر میانش
چو دنبال طوطی ترا دم مقوس
بقوت عقابی بصورت چوین
شنشاه عادل چند و نذر
وفاق تو خست خلاف تو دور
هر فتح باد اسپاهت مقدما
فلک عدل ترا که ملک بدو
ای چمن چرخ تازده ترا
نه بنده بگره خسته است از رخ تو
زین پیش کن جوهر بخش که مراد
نه از بقای دم ذات ترا و م
ماهی بجای بجزی کار در بحر
سیم وز در خط هر وطن بی تو
مستور چیست آینه مدی کل نشان
که تصویر فارس را بود در ظاهر
اگر بوسش زنی بر رخ شود پوی

نشیند کی مخالف نزد پرده
منی بر کیم خشم کوش کن حکم مرا
در بره از برج ماهی آفتاب آید
هر کجا خاک و سرباب شرب آید
آب از خرطوم سلاطین کجا آید
قاصرات الطرف ترا با دشمن
طاق ایران شاه ملک قبا آید
سختی طبع و دلدار و پخوان کیم
و کمر نه کشد یا رخنه بجز
سپک های جمع ده سیم باز
بگردد در پرتو تاج بر سر
بسیای بهای و بالفت کبوتر
پناه جهان پناه مظفر
عطای و عجب سخای تو
زهر دور باد از مانت تو
سخا بدست تو فخر کرم طبع
جان فیه از غایت لعل لب
بر کردن نه بر نه زانوی بند
امروزه بد کاه میرست تو
نه از فای عالم ملک اجل
عشر سارا و با کافور زیند
بر تن او نیست چون شیشه
چو شرب کروی آن آری که نقد
که تقدیم طوطی را بود در وطن
و کمرش کسی در رخ شود خورشید

چند کوئی تو اگر راز فی لاجست
مکر بازی رسولی کنی شایسته
روی سکون کشت چون سطرلاب
ایچک فندق سیدش از شکند
از صبا در جام طریق لعل
بر لب آه و بر روی تپه در جبال
چهره عنت و طبع او جوهر
رفیق دل ن سحر که دو بالش
چو با جفت خود جمع کرد در بند
زهی افسرت غیرت تاج کسری
پایان بود ز وجود تو خالی
چنین خوشش که تو میرای کمر
ایا شهر یاری که نازده از تو
همی تا بخود و موخسته مقدم
جهان حکم تو را منی زمان تو
شمال تو حمیه خضایل تو کوید
خط تو چو لاله بر آئینه بند
در چشم من از فروت تو ذلیل
اوسم بروی تو شده پماد سیر
حسیت آینه ای که بر آینه است
سر محرق تو مظلوم تو
جسم او بل غرست و معجب چو
همی خندند خویشش و بر چرم
در آن همان در از فروت تو
شود که دم زنی ویش کچم کچم

سرو پا مرد و سبزه که در شمع
جایی بار که پادشاه بحر عطا
تا ز احکام مخم شمع باب آید
شیشه شامی که پرب از جالب آید
وزیر و در کوش کل خوش آید
از فروغ لاله و بره خضای آید
چونش با شمس سر ز قوت افسر
رسیل مؤذن الله اکبر
براید بخشش یکی طرفه کوهر
خبر و عنت رشک قاضی
بود در پیمان نوازی تو بهر
مکر مدح حسرت و میخانی از بر
سری سلیمان و ملک سکند
همی تا باشد مؤنث مذکور
طرب نیرم تو شال غلام تو
مخالف تو معتد با تو تو
زلف تو چو از سر و در آئینه
در کوشش تو زانمان غنچه
مریم ز نفع تو شده شومری
تو امان با عقل از سودا شکر
ماهی زرین که در دایه سینه
میکند ذره مدد غمخواری صدر
همی بندد مردانش خرم زدم
در آن جوان برج کلکون چو از بند
شود که بجزی کیش چو شمشیر

مراد حلقه اندکوش لیکن کس چو مردم موسوم به بند ساسانه بر مهر خندان بدست هند کس ساده پیش تخت و پادشاه کس بعضد لمر کس و انداز دست کس زبان خنجر بران بران و سر خنجر رنگدان بگذر دست چرخ و ساز زیر پان نوازم کتا در مکتب کس و شیشه اندیکستی از دست کس در شب تجاری اوده بدخلی پادشاه شب راز نورش تبار و دیده کس شب تابش خند بود و روش سر کس کل بسیف مصرش چرخ پادشاه زواج موج این ریا بر آید صفا شیرینی وصل انخوا هم هرگز	مراد بهشت پشت دروی کس ولیکن دی اوروش باقی کس منک کرده از پیکان ترش کس سپاه پیش سب و هزاران کس اگر خود صندران ارد و جلال کس میان خنجر کوه و کوه کس خنجران رشود تیرت چرخ کس که تاب هم زنی دیده رود کس از شه زاده شاه کس از سی زکلی زاده پهلوی کس تار و در محرابا موم کس هر تن بجان نده بود کس ابرا به چرخ چرخ کس چو بر روی محیط کل شاه کس از غایت تلخی که در جانت	بتازی پرسی امش از ان کس یکی چینی که بروی تیغ کس خند و خند خند و خند کس رغیش پیش او باشد کس در آن ساعت که از جانت کس پوشند از آن ساعت کس چونهار کس غایت کس اگر چه نبر شک چرخ کس از نور نارند و شه مار کس ماتش بر سر چرخ کس تابنده چون خورشید کس اچته تیغ آتش کس نماز شام نماز کس پیوستن و ستان کس	که شطابست و شاد کس یکی هند کس و دست کس که با مردیش و کس از موج و ج و باشد کس در آن حالت که از جانت کس نذارند از آن حالت کس که بر چرخ کس بجا کس فرماندوش کس قدش چو سر و تن کس که زابیده تر شود کس چون دشمن کس فرماندوش کس و شاد کس
و در علم سیاق صاحب و قوف بود این و شعرا و شربت ز سیکرین فنن آتوم از کوی شیم خوش انصاف که همان کس و در زمان دولت شاه اسمعیل صفوی شغل صمدت مشغول بود میرزا ابوالقاسم کابلی اصلش از سادات کستانه یکی از اجداد ایشان رفقه بیوری از شهر پرون شه بار و پوسه مورد الطاف شاهی شد و همه جاد را در و بوده تا در ترکستان سید مشارالیه متولد شده در کابل نشو و نمایا شه مشهور کابلی شده و در زمان همایون پادشاه هندوستان شه با کمال اعتبار پادشاهی دهنی صحبت مردم بر چیده جویای صحبت شه گردیده و	فکری اسمش محمد ضایک مردنیک ذات و جمیل الصفا تو همزادی غیر دمن رغیرت قاسمی اصلش از ارستان است و در اصفهان داغ میر شاه قوام الدین از سادات آن بلده فاخره روز اگر با هم نشینان علم دین میرزا ابوالقاسم کابلی اصلش از سادات کستانه یکی از اجداد ایشان رفقه بیوری از شهر پرون شه بار و پوسه مورد الطاف شاهی شد و همه جاد را در و بوده تا در ترکستان سید مشارالیه متولد شده در کابل نشو و نمایا شه مشهور کابلی شده و در زمان همایون پادشاه هندوستان شه با کمال اعتبار پادشاهی دهنی صحبت مردم بر چیده جویای صحبت شه گردیده و	و فانی دلا از شک چمن چون سایه چهره به جادوشی نرگس شعله بنود هر بهار اسبانی محو از کافری چند شاید که رفته رفته به جادوشی انکه بر نوب لب جو سپار	بزن بر سینه من خنجر چند خواهم که چرخ ناب کل من بکند چشمه که میراید از این خاک ان ز رحمت بر دلم بکشد چندی چون بکشد رخا یک کوی اشک میتمان ل خاک ان

چشم تابست که کردون	بر سر چپ آورد از کل برون	کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیافه عجیب
--------------------	--------------------------	--

صورت هریس بمقول طایع امانی و اعیان انجا و اکابر آنرا بر کوه بود از خود راضی میداشته چنانچه روزی شاه صفی که از سادات کتاسان بوده بامولانا محبت تفریح خاطر در بالای تختگاه مارون لایت که در نهایت میلن قدیم واقع اشتغال آشته در آن بین مولانا را بنماط رسیده که خوش آسای بستید بگوید اتفاقا محترک سرنائی در بالای نقاره خانه شروع در ساز کرده چون تهر است که در فواض ساز سرنا حرکتی میکنند و خم میشوند مولانا بید مشا را لبه کشه که محترک اشماست یعنی سجده میکند آن غریب با وجود دوری مسافت بتقریب صداقت قبول کرده روز دیگر بهتر بر خورده و عدد بسیار از محترک است این و شعرا از ایشان نوشته شد

خوب از کردن از غم جوهر است	فریاد از آن مان بر وصل کن	نه از تنی است بل مرطوب قد	کرامی میکند از بار دلهای سر
----------------------------	---------------------------	---------------------------	-----------------------------

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبدالرزاق از صدایده شهر و سائید معروف و سبا و حبا در آن محترم بوده مداح خاندان صاعده است احمی پدر و سپهر و وزیر کاگردانشوران افاضل سخن گستران عهد خود بوده کمال خلاق المعانی لغت داده اند و بولاش ملاحظه شده و دوازده هزار است که بیا تقریبات زایل اصفهان بچند انبساط کشه

ایزد و دهنهت سیاره	پادشاهی و نست خوشواره	تادر دشت را چو دشت کند	جوی خون و روز جبار
عدد مردمان سپنداید	هر یکی را کند و صد پاره	اشفاق سخن ایشان تیشتر کرده عمارت	لشکر او کتانی

سپهر چنگیز خان رسیده قتل عام اصفهان نموده و دینسر در آن و ان شربت شهادت چشیده و سبب قتل او اینکه در حق لشکر مغول کمال طمس بیا پس شهر شد و زراویه خارج شهر ساکن بعلت بیا پس کسی فراموش نشده جمعی اهل شهر اموال خود در آنرا و به در چاهای پنهان کرده اتفاقا مغول بجه بجان کرده و به شکی بمرغی انداخته زهکیر از دست او عطفان سچاه قشاد بجهت آورد زهکیر سچاه رفته اموال ابر آورده بعلت مطالبه با فانی ان فقیر را در زیر شکنجه کشید و کان کک فی سنه کونید وقت شهادت

دل خون من شرط جان بازی است	در حضرت او کمینه از بی نیست	با این همه هیچ دم نمی آید مزد	شاید که ترانده نوازی است
از فضا به و غزلیات و رباعیات	اشعار مستغن از دین شکار است	اندرین فرعه بیکتا عده دیدم	که خود آن قاعده بکنند نیاید
خرمنی بود و در با چو قند است	خرمن آن قند زنا را نشد و	گویند شکنا به خون و کاک	دیدم چشم خویش که شد شکنا
خازن شدن بقله و من و لعل	و اکنون نظر میکند خط و کتاب	در اندرون چشم ز اوان مختلف	بچون شب جوی شربت شیرین
چشم کل شکسته و شکم کلاب	هر کس و کس چمن اندر کل و کلاب	کوری خود می بدعا و ترمزد	منت خدایر افشان از ترسجا
چیت انجم نور سالانه	سوار پر دل می پرواز خاک	کاهی نذر و لو چو سیف بود و ترم	که بطن جت چون یس با و دانا
روز باینه اسکار اینک خط و لیر	سبح و در و شب نیر زمین و آسمان	سکیرا چون سپر لیک آینه شمشیر	هیاست او چشمه و کاشمش لیر
قرص صابونست پذیرای شوکت	تا بکن و فی و شوی زلف و شک	از نامل صورت او شا و شمع و	وز تحیل سکار و ساقی و جام شمر
آنکه بوسید او آن تان جبه	روشن است این تابان شب	مردی منی است بزم کباب	خیز افعلام جت بزمی انداز

کشم که نیک هستی و محمود را شراب	آخری چو چای اندر رخسار سب	برداشت باز گفت برای شکایت	لش تباخت خواهیم در که هراس
مجان شکار چکل باز دوزلاد	کو زیران کشید ز بهر سکار سب	میراند او عقل همکیت از پیش	کا خبر برای بنده زمانی بار سب
نیشند ایچیش همیله ز چو نطفه	اندر رکاب صد و ستر و کاس سب	کز آتش بسند و بکوه شاد	رانی تو چون بیاوش اندر شراب
در پیش تیغ شرتو باشد عدو کین	چون پیش شیر در سینه در غر سب	بهر نهریت از فرغ تیغ تو عدو	کویدم برک خویش بختگر سب
صدربان قعیقه که هست آتش	مگر تا بر دوشش کن افشار سب	از اهل فضل و طبع بسیدان این	هرگز نراند و بود یکی نامدار
خبر که لرم کردم خاطر را بخاک	رایض کند ز روی نهر اهورا سب	لیکن چو فایده که ز بخت شوم	مهل بکوه عالم چون هفسار
دانش چو خوار باشد ناید بکاف	میدان خمشک باشد ناید بکار	تا در نشاط آید و شادی بکند	در سبزه چون بکوه وقت بکار
بر تافته است بخت مراد و کاف	ز انجم میسر سد سبز لایه است	از دم برون هر شکش صدمه	کرد و شود مراد و زلف بکار
پیکان ترغیر تو در دل من است	ورسیت با دست زمین کوستان	جهان پیری بپیاره بر سر دوه	بدست گیری این و لجان بخت
درخت پیر که موی سرش شوی	از ان پس کم دو کاشت تلو	دم مبارک با صبا بدو پیوست	جوان تازه شد و دست زکار
بکجه چمن اندر بقرب یک موشه	عروس گشت و بشوهر رسید	اساس مهر نه زین تبر توان	که دست همت ایر صدمه
سخت بار که اقبال از کوه درش	سعادت آمد و خود را آستان	شباه فروغ پیا ضیاء	مژده ناز از صبح در کمان
عکس کوه آن بد منتقام رسد	که اسمان از چشم اشران	چو خشت عرصه آن شست بکشت	فلک بمغسله خود در این
بر اسمان چو کجده خاک که نه استی	که میش خواجه فلک خاک	سیفنده دم که نسیم بهاری	نخاه کردم و دیدم که باری
شراب رسد و چهره شرم گشید	چنین میانه شرم و حقایق	رخش چو شاخ و دخت بهشت	که می بچیدم دیگر باری
ز بیکه داشت دل خسته بفر	چنان نمود مرا کز شکار می	بشوخ چشمت باه عنان	ز همی منش کرد چه عاری
عنان کشیده همی داشت	بشرم در شده بی اختیار	کو فتنش همه در حدیث و ک	بعد رجاحت پاسخ گذار
هر آن فریب که از غشوه بت گام	مرا ز ساد دلی است لوری	مرا غور که تشریف میداد	برای خدمت صد بکار
سکینه گشت ز سر پنجه کفایت	حوادثی که گسته و ماری	ستر بیکه از سپهر نهاد	با منبیا فکر تو اندر میان
بر عرصه وجود بای فلک بود	کا قبال خست خویش و غافل	قدرت زبانی است در کور و خا	لیکن قار و حلم تو دشتی
پایا که فراق مر بجان آورد	سپاکه منو لغش بر نیست و آرد	چه لطف بود که تشریف اودی	که یادت ازین بخور تا توان
نشان هستی منی انجمن همی	امید وصل تو بازم در نهم	دل تو داشتی از نه بدامی	با نکه مژده وصل تو نماند
کنون صال تو می و در جان	اگر فراق تو وقتی مر بجان	قراغه دوسه جو جو بزرگارد	بسی کاتش خورشید در جان
بکوش جو تو که حدیث گان	سه سیه بهت تو تا حدیث گان	سپر کیت که ای ز کوی	که همچو من طبع و اسیر
دو قرص دارد از بیکه خورشید	هزار بار فرو برد و پس	محاسبان مانه بکوه تخمه	همه ز بهر حساب چنین

همان نارنجیم از سفر باز آمد
چون دیدم در میان کلا و اشک
او که ز نازکی آهسته تر میرسد
دوستان بایرکان از برتعال
بر نشا طروی و همسایگان کنی
نازنین خورشید ابا بار و خرم
حیثیت آن سیاح کا و همسایگان
اعتماد آن نیامدی وی بی نهایت
میر و بر سینه همچون زنه تپان
دار کونه خانه دیوار و زانند
طرفه تر است که از زندگی
در همه بحر یو ویش کمر اندازد
مهاجرت تو اگر باکت بر زانند
ای صاحب معظم دستور بی نظیر
انها که بر من از ستم جحیم
حقا که با غلام خود اندر سرای
با خون منی خطاب بر من کند
از آرسن کسی کند از بهر هر خوی
زینسان تنور دولت تو که بر من
متواریم چو شوش سوراخ خانه
می رخ میکی و که کمر فلک و
سرمه یک هفت ذک که از جانی
کمر خیال از یک شکل با کند
روئی بسان آتش موی شکل
اکنون شد و طیفه در سرنگ

بد کاظم خمیسرانی بی نهایت
کشم آبا از چه اینها زودتر از من
یا خود ایشان از ده دیگر که با من
همچو من پای فشد و بر سر آمد
سطر بان فشد لیکن چه در این
باز ماندن نارنجیم بار و خرم
فرعکی کا و سال سه بی پای شد
آب دریا تا که کاه وی بی نظیر
وانخی مانند خرم دم بر آمد
سقف او در زیر پاست و نشو
کاب را در اندرون و پدید
بحر شغور و بحر چو شاه بحر
قطار هفت وایام بکشد و
دی بل فضل همه جان سکن
فی با کسر میرود الحق نه با غیر
فی از قلیل یاریم گفتن اگر شیر
هر که کسی با به بر و جامه حیر
کو که دپس کند بر توده عسر
نخته نشد آتش انعام تو طیر
بی آنکه یا فتم مثل بی از منیر
حالی ز سمشان بگریز و خفا
زینج و نیل باشد و کف و نظیر
کو که زینم شان بر دل سبکی
رنجی چو رکن یک طبر خوی ای
هر سه مرا حضرت فرخنده

در معانی خطی او دند و غیر
شرط همراهی بندگان پیر
قره العین مرا تنها بجا کشند
چشم روشن چو تار ویش و فشد
آه از آن ساعت که همسران و چشم
یار با و بر به و در کون شود
بر هر خلقت او را خود خرم
در میان بحر و همچون با شک
حاش منکر بر آید پای روی
ساکسان و زانند و طوفان
با و را تا زبانه خاک و زان
امید لذت و عیش از مدتی
چنان آرد کز زان و خرم
چو دانش است خدمت درگاه
شد از جرمین معین ازین
ترسم بد که آید در حال میر
در چشم هر کسین چو پندیل آتش
حران من چو زان انعام است
دست آید تو اگر بر کشد را
جسمی عوان بخانه من هر که کند
پر خاش کشتان بد ز من و جات
چون آتش اند مضطرب و غیر
چشمی چو بکینه ویشانی چو شک
با چنین حریف همانا که بعد
اندر و طیفه همه اندیشی غل

کمر چه خود با شکمها و قد و کمر
باز پس اند و خود شور و کمر
در پانی و خود با یکدگر اند
جامه بریده چو صبح اندر سحر
بی برادر خون چکان و پدید
کمر فیکاش ز دنیا بهر و زان
نام او طیار و او را خود و زان
باشد ششم هلاک آنکه که کشد
پشت خلقی بکشد از پنجم
و ز به پندار دیوار و کوه
آتش در خشم جان با و زان
که در دیار کمر فیت زان
که از درخت بر آرد شکوفه و با
پیرایه تو انحر و سر مایه فقیر
از سر طبعیاتی صاحب
مجموعی که خواجه مرا گفت
با برک یا سمن چو با د و زان
چون فیت در مالک سلطان
ایم بروی عاده چو می زان
هر مسجد که باز کنم چشم خرم
دیدار زشتان بر و زان
زان یک نفس با شد و زان
قدی چو تر کشتی ویشی چو کمر
شاعر وین یار نشاید و زان
چونست کاین طیفه و زان

هر کس ز تو و طیفه تعاضا بکشد
عروس طبع مر لطف از خط بکشد
چو دید بر رخ ناسته زلف شو
اگر چه بود زین باب حق بیت خرد
بخدمت تو فرستادش کنون بر
محض از صفت و از فی قلم کرم
میان بسته بلائیش چو صدف
تو قست ز شاطره کرم که کنون
نه چشم کامین از ز تو نه گوش
حلال ادکی واصل یک کپرت
کنون چه کیسوی شکین از پناه
درین دیده که بر جم نهاد و پاید
بصند هر زبان گفت درین
چو جلوه کاه و اصل شد از آفتاب
ز پیش خود نفیرت آنچه دوستدار
عروس ایمان زده برهنه در دست
را که کن سر دیو در میان باشد
چنین نشسته بیخات هم نه کوز
اگر نه لاله و گل کشته اند خار و خنجر
بدست محبت جوانی هفت آن
مانند غنچه و آنکه در غنچه نه است
که چو پیسید که همه خانیان
هم نماند که شست که هم سواد
انجا که سار غیش و بین و سیرت
که تو تم بدنی پی توصل قباب

لطیفی بکن طیفه ز من نبده ز کرم
بجویمت که چه بود است موجب
پس رخ و که چه فریاد کرد و بکن غیر
از متنازل شارت همین بود کبر
چنانکه نقد و غل مشایق قدان
ستق ز کله کسوف تشرش خیر
زبان کشاد و بجا و پیش از این
بجلوه کاه و قورش بکنند نصیر
برایکانش تو از زهر بندگی بکن
سیه کن سیه چو دکی و بکن زار
کنون چو شعله آتش مرا چه طبع
کنون که چشم بکار ز ما بکن
که اینجای قرار است خیر و جاد
که بکن تیر و سوس در طایلی پرواز
که کم شود تو هر خیر که تو مانده
برای میریم و وزخ بکن شد جاد
بخلوتی که ترا با خدای باشد زار
باختار خود از پیش لاجرم بر خیر
ز شرم آنکه بدید است مست و خشن
چنانکه عود و کمار و پیش طبل و صنم
اجرام که هم است نهان بکن
یا رب سیه با دهمه خانیان
هم مظهری که بر زندهش استابان
پاش که فلان خانی و فلان بکن
بر بام خنجر رفتی از زردبان بکن

زبان غدر زارم ناخنک بن حلقم
سبک برقم و با عقل مشورت کرد
که اینجای لاتی بخت است شرم و نیست
میان بستم چون لاف و فن و است
بنام بخشش ترکب من بد و دم بکن
ز اشک چو دهم من تو در زور و کرم
بکرم دم سیه و عاقبت بکنیم
اگر چه زشت و کوهنت نا دین
بنا زار و حکم که شمشیر مرا
بتار که اندازان میل من و بی تو
درین جان کرامی که رفت و رفت
درین و غم که پس نشد انبیا
فرو شدت بکل اسباب بکن
برون ز کج فاعت من بکن
بعثت از این کینه پیر و جوان
نوازشی بکن اسلام را که شست
چه دارم یال ازین نزل تم خیر
و کند یکی تند است زلفش را
کله ز بهر چه بر خاک میزد لاله
هر کس که او بدین نشان بکن
از بیکه سر بجان هر کس و ورد
وقتی چند نشا کسیر اسلمت
معه و مرکب از اسد و مختلف
نه همچو من که هر نفس با زهر بر
از کینه خنجر تو ز دیده کرد و بر

ز نوع نوع صداع و ز کوه کوه
که اوست عاقله خلق مستشک
که دیو در بطا و پس ننی سیر
چو چشم خوابن بکرم و تم قسیر
چنانکه لاتی من و از قتل کشر
ز خطه خانه من و میان ملک
که از شای تو هم خورد باید تم
بچشم هر کس سوزی ازین اسیر
که من بکن لاش پر و رید و غم
بتار که اندازان نقد من و غم
درین روز جوانی که رفت و رفت
زنا کمان بفرمیر و من نه بر کمان
بر آمدت ز کربان عجز سوزان
که مرغ خالکی بکن و ز چنل باز
با دواوی و با تو نشود و انبار
نخواهی بیکه لقب باشد غم
چو شیر مرغان از زیر بار غم خنجر
ز عهد آنکه خوش است عهد
کل از برای چه صیقله کرد و غم
کوئی که لقمه است زین و دمان
سرد و کوان پیرو شدی بجان
کاساب عیش و ار داند ز کمان
باطن بسان آتش و دله هر زبان
پنجاهای سرد و دله زبان
یسی که خنجر میکند کون و کمان

لطف شایل تو اگر بر جهان دم
 خورشید جودت از خند پست کوی
 خبر با سخن روح فرای دست
 حاسدت گشت چو موی نغم
 سرعت غم ترا دید غم زلال
 شکت از بند پر چرخ بودیم تو را
 سرسبازان عیسی کجای کشته شد
 زلف تو بر بنا کوششانی تری
 خیر مقدم ز کجای پرست ای دل
 که چه بود دشمنی هرج خاتون
 جلوه دادند از تن شکسای
 لب زبخت ادب بچو شان بخشود
 ز عروسان همه و شیر و کز کز
 جامه شان گشت از بسکه ننگ
 که کسی شعر تو بر صورت چنان
 قدرت میکند جای شفت و آ
 کاه بر یک قدم استاده بود چو تو
 ادم با سخنی چند کز آن پر شد
 و آنکه او را ز خری توبه باید بر
 نان خود میخورد و مدتش میخورد
 ای برادر چو خادم بزرگوار
 با حمد از کز وقتی و تائیری بود
 افسوس که قصاب هنر رفت و
 بتان عقل نهبت این شخص نغم
 با نفس مطمئه برین حال درویش

برک سپهر کند از بادبان کف
 سرما کند شمار من از ششگان
 دست عاشق صورت را در آینه
 ز آنکه هستی تو بهنگام سخن می
 جوهر علم ترا دید خلق شد و لاف
 ز آنکه هست آینه پیکر که در شرف
 غنچه زبان هریم و شیر کشت
 خال تو بر زندان اودت دچاه
 کش خرامیدی چو ز چه در می
 از پودر ز انصاف ندیدم
 دشرانی بصفت خیرت از عجل
 لعبتای دیدم سرتا قدم از
 زمهره شان کی کویان در نو
 خود بود افت خواب از بیکال
 جاور کرد و ز خاصیت از شال
 همه کاشیده است خدای
 کاه در سجده میگردید چو آن حال
 با کیم سینه تنی با تو ازین حسبت
 فلکش لعل و این چو کز بیکال
 پس همایشان ازین طبع و شال
 نیست مددی که زانچه و حال
 این دانش اثری نیست چو در و
 افاده میچوساید برین سخن غم
 بقاء عوش کله روح مطهرم
 پیر خفته فطر صبح محشرم

ای اقبال فصل چنین و زیاد کن
 ای که با کشف میمنت متغیر شد
 جز چون نغمات لغت چو مراد
 بوی از خلق تو بشیند گل نیک
 خاطر غیب غایت بکه سرعت
 کل در محاف غنچه خوش خسته بدو که
 ای مرد آب حیوانیش این است
 نقت سوم قدرت کز بر زمانه افتد
 تا توان شکل می نیم و کرد اودت
 شعر کن الدین انعم چو تر اهره بود
 سنی شش جوی سر بر زده ز پیر
 خواهرانی همه بیک قدم یکا انداز
 دست ادراک چو باید بدین طاعت
 شاهشای سخن قدوه ارباب
 تا فورفت کج سخت پای نظر
 منزل روح ز رست سواد خط تو
 ملح اگر در جوفی تو میباید گفت
 میسر دست فلک نغمات
 بلکه نالم ز کسانی که زافراط
 با چنین وقت باز سخن ای
 خود پایس ازین بخت و یونیم
 کاکه پیروز بود و کجوشم
 دمی پیش خواب مرا کوی کس
 خوش و سادام پر طاق و سحر
 فردا سلام بر کویان ای سان

زان پنوا که هست کنونی نیک
 ماندن خراسان را پس ترغاف
 نشود خون جگر مشک معطر و
 در سر غنچه ازین شرم کشته است
 لطفه نون بر باید زخم چنبره
 باد صبا بر دوزخ اندازد ایسا لعل
 دی ماده عقل جیسره ان
 جود جوار کافور کیمزاج فضل
 دم برافاده دست از او است
 منزلت بود همه ره سربال
 همه سیمین تن شریین میخیزد
 که سعادت همه ز دینشای کرد
 خود چه کیم که چاکر دنا ز غنچه
 که حرمت بجز بر قلت بود
 مردم ششم غنی گشت ز بر غنچه
 که سواد خط قاز شب قدس
 پس و دار که از بجز شود ماطه
 بکرویی که دانند عین از شال
 بکلی نکه اند کدائی و سوال
 بر سر پستی کیم ز رشتت کمال
 چون ز محمد و قوق نمود خدای
 اتش خوشتر که تا نم لای
 خورشید در دل خوشدل از انصاف
 از علمای معدن عدالت تبسم
 کوی اعیان بوی شام و بخور

ایم که دوش تیغ زبان بخنورم
 صیبت آن ریا که در دل کشی تمام
 عقد که مهر بر آن روز خود می کش
 امانت آن را لیکن بعضی روی مخفی
 یا بوی نباشد چاه ز سخنان تان
 کز زنی ز ناخوشی در کنی قصه کش
 از نیای صوفی قهرت کوی کنی
 از سیدانی آن نده جان کنی
 وین عجب کانظم کنوی شیخ زان
 کمر نشانم در عشق ان طفت
 اشر دین ارست بر زبان قلم
 چو تو بینی تی خشک طوطی انخیزی
 ز رنگبار خرد آب دم زدم نم
 چه بختی بای بر مندر با باغ و بو
 بگاشد مسلاطین که چرخ جلالت
 شب درازا و از پاسبان شام
 خراب واکل راپایستی افشاند
 لشکری استوان شده سرنگ
 رنجی که سایه برگ گلش نیاز د
 در دنیا که پر شده شدنا کهانی
 بپیرانه سر خود جانی کنی پس
 نشسته است صد جهان بدو
 ره دود پیش از می ترسم
 ز بالای چرخست نام تو کوچه
 بخندای اندیش او از دواش

آفاق فضل داشت پیکره مستحرم
 مای بر خشک لیک چو بدش بدم
 چون صدف که طهره بایند بر طهر
 روزگار آن حرکت صورتش زخام
 یا چو مشکین مری رطاسکی از نسیم خا
 با کمال سایمی و باشد اشعاع
 بهره مند از شرح طبعش هم خوش
 و در سواد چشم او روشن بهار شمع
 هم بر آرد خط مشکین هم در کلام
 بساغر و در آن ز کوهر عدل خرم
 پیام روح قدس و مبدا و کون
 عجب نباشد از چوب آردا و کون
 عنان و شوان زبان ماکون
 زمانه کشته و بن رسید بر زو
 غبار در که شان خبر دیده نی تو
 ستارگان را تا روز دیده لغو
 بجای سرشان و خاک پیو
 کز و کوچه بجز از دست شایسته
 بسی که هم ز خودش بوسه آرد و
 کل باغ دولت بر دوز جانی
 بقبر از جوانان جوانی ستانی
 تو غایب چو ای همان دانی
 کزین نبت اندر سفر دیرانی
 مزیزین میدهند نشانی
 رنچ کال مرک را برستن توانی

و امر و با شهاست و مرد و کنی
 قوین ریا کل تریاست و آسای
 آن ترش و لیت و دانشا و شایع
 بارگاهش فرعونست و دوست کل
 یاد او نیست اندر بر زمین او
 مغزات شطه او چون قلم راجه
 غیر نیست و زمین آن هر سینه
 چون سیه در دستپاچ روز کنی
 قصه حال او در سر آبی کنی
 نسیم خلق تو چون رول من آرد
 چو از تیغ زبانت کمر هسی ب
 انال تو چو کوه دسوار جوهر کلک
 اگر چه هر نفس اندر سیرا در غمت
 چه شهابی افروز را باد اهل
 سر عنان یکی روی نه خراشید
 چنان خواب عدم ارشد ندان
 تن ملوک جهان پی از روز کنی
 چه کوه آسمه سیم بارت آمده
 زبان تیغ لب روی این بجا شد
 جانا ترا شرم ناید که بی او
 خرامنده سرو بکوه چه بودت
 نه یکران آسوده را بر نشینی
 تو بس چاکلی در سوار می لیکن
 بنالید بیوستان و بگوئید
 چه شادی برکش که آخر تمام

چون آن بون این ملک سیر جانی
 و ندان هم هم جهان خلق و هم
 آن سیه کاست و دانشا خلق و هم
 منفذی از دود و منج کوه و هم
 یکشا و چشمه قیر از دل نکند
 عقل که بد آن زمان بجان منی
 عاشقان در سیم از دوان و کام
 چون کند پستان سفید که بود
 آرد در دوست دست و جهان
 سبزه نش جگر از خلق و هم
 کوی تیغ چو مشک تو از بکران
 ز طاعتش شود اندر عرض با کون
 بود بدولت تو اینها ز طاعت کون
 جهان بخت و ندوده بر خشت
 سم سمند یکی لبت کا و ز سو
 که شد نهستی ایشان جو دپارو
 ز خاک خوار تر افشاده توده توده
 که خورد آسمه زر برور بر بود
 دهان تپک پر دالان پاو
 کنی قصه سرا کل بوستانی
 که امر و کمر و چمن ناچانی
 نه جبهه و ولیده را بر فانی
 چو چین بود مرکب چوئیانی
 بر آن طاعت خوب تو کیانی
 و چه دو کرد و آن دین و کجانی

بجای آنکه از چستاره فرو
چو بر جا بود کعبه باطل بخرد
میان شما خاک چون لیل آمد
بدست خویش تبه میکنی تصویر
تو که ز خویش آبی و در جان
سهر زه باکت چه دارم می
چنان بعالم صورت لبت برآ
بپاخی فکر سحر کن و افروزش
طواف کاه تو بر کرد عالم صورت
بدوق تو سخن حق که چه تلخ بود
ازین برکان امر و روزگار گیت
آمد رهبری بندرت تا ویر گشت
آمد بدو کت مظلوم ز روزگار
ای پرده و لطف کن خواب
هر روز با ما و کفر و بد گشت
پنج سال خدمت اینجا نه کرده
از طاعت است اینک من غایب
لایق بود ز بندت تو هر که در جهان
در رشته قبول تا باز من ویت
تو گفت که این بنده زاده خود را
ز باغ باغ درخت کهن با افتاد
خلق دادیم که چون عورت
در چه عالی نظری از سر لطف
چون جیامانغ روزی آمد
داده و عده تشریف رهی

بجایست خورشید چرخ معانی
ز نقصان کجاست رکن بهانی
و کمخف شد تو جا و بیانی
و کز نه سا حنانه ت چنانکه بیانی
اگر چه عرش محمد است فیض
تو در دجی در دانش پریشانی
که کربا عالم سنی سی صدی
بسا غنیمت ما کاذبین غریبی
چو افتد طبعی قیامت در بیانی
فرو برش که از آن لذت شکیلی
که مثل آن نه همانا سجود بیانی
و آنکه ندیده چهره محموم باری
دانش او دولت و مظلوم باری
که مدی بندت و محموم باری
کیدل پاز امید پس آنکه بشاید
امروز نیست همه رخ فنا پیچ
مشهور عالمیم و بر آن است پیچ
اندر میان فوت و من کز آن پیچ
لیکچ حاصلت چو از من باری
که داغ بندگی ز جده ز پدرد
تبرست نظری بر نهال بکار
از همه کس بایدیم پوشید
نظری هم سوس با باید کرد
لا جرم ترک حیا باید کرد
لا بد آن عده و فایا باید کرد

امام جهان کنین مدعالم
تو خورشید شرعی و اداه ملت
کلید کام تو در آستین جنت
و کجوش که باقی عمر دریایی
ز هر چه جنت آن بخت ترا مشو
چو شیر باد رخ ز حلال کنی
چو طبع نظر تو جهان قدس
کشته در بدست ادب غمان
ترا بملک بیهیت کمر زدی
بدین صفت که تو کم کرده طریق
مشابین عمر سه و صدی
راهی را ز بود و زنا پیر آفتاب
تا از زمان نشت که سلطان نمرد
صدر را و امارت و انعام خود را
چندین هزار تیر معانی زشت
کمر سختی هیچ نیم من بین
زانم نمیدهی که ترا ز خزانست
بر منج امید من از وعدای تو
شد چون نان لبر من عدای تو
بشرط بندگی از من قبول فراید
مدتی کفایت که چون زیور
صدر ملت که دعا کوئی تو
حسب ارضیت دعا کوئی ترا
چه حیات ترک حیات اولی تر
که صوابت همه ساله کنی

سرافراز ایام نمان ثانی
شده روشن زهر و شکر ثانی
ولی چه سود ترا خویش منجی
که عمر باقی ازین عمر بگذری
فرغت تو از آن بهتر است بگری
بجا که کینه کردست بر داری
وجود همه خاکش که بگذری
که فتنه دل ز آمدن نظری
که تو بر روی بر خویش طغیانی
ز پیروی بزرگان امیریانی
که از مسالک آن یو پر خداری
چون مشک بود که مدو چون گشت
از ترک تا مملکت روم باری
محموم مانده داری از اسباب
کردم کشاد و از آن نشانی
پس نیست مستحق عطا در زان
یعنی که بجز را نبود در زمانه
دیشب شکوفه از آنم پیچ
سر چشمه حیات و خود اندر پیچ
بنده خانه غاش لطف باری
در همه مجلسی کنند پدید
از سر صدق و صفا باید کرد
که بناچار رو باید کرد
زانکه مرسوم را باید کرد
در نه بکار خطا باید کرد

آن آئینه ادا خود باشد
بر آن گروه بیاید کزین
هر آن شاعری نباشد بجا که
چو نغمه بد و بد لب را سازد
حروف بجا که نخواند ز اول
شکل لکشم از جگرش
که شنیدم که او بوقت وفات
در چنان وقت این چنین توفیق
عظم الله اجرا صطبلک
مستحق تر از ب من نبود
دی مرا گفت دوستی که مرا
خلوتی آنچنان که اندر وی
ای منیر تو غیب را جاسوس
کرده مجلس سسم من بچرم
در کماهی حالت ب من
نیست بر چه عود سخن
دارم ای کش استخوان رپوت
کوب خورده ز پهلوش منیر
زان کشته است مهرش
گشت از حرفهای کونا کون
که باز احب بود بر کز د
من چو منم نشسته بر سرش
چند باشد نشسته بر مردار
سبقت خاک و کندش با هم
کردم اندیشه تا چرا فرمود

آن گذشته قصا باید کرد
حکایت از کوم روز کارا کند
چو شیرست چکان دندان
مرا بگو گفتن پشیمان ندارد
کس اندر جهان خود و تبار
که چون دوزیرک و استاد
بوصیت لب دنان بکباد
همه جان و حسدای باد
زان قوی بار کیر خوب ترا
که وصیت همی کنی افتاد
با فلان اجه از پی دوسته کا
پنج مخلوق را نباشد بار
دی تو سوده عادت نمون
وین هم انجبت و طالع مشکو
غله طلق کن مرا مجبوس
تجز خط سلسلت اصدان
هست چون رجوال هنرم کا
سوشه بر سرین و دل ان
که عصبها سست شد چو کجا
پشت ریش چو کلبه صبا
بکوز دکنس راود باغ
پنجو محدث و از پت فراغ
میل مدحت تو همچو کلاغ
پنچان بد که تخم اندر خاک
خواج با کندم برابر خاک

چو عادتت که انبانی وقت
پنج کشتن ارچه پسند نبود
خداوند اساک رهت دردی
رسول بهم داد فرمان بجا
دوش خرنده کرد پیشم یاد
که چه ممکن شدم زده اس
از جو کا و ز جل و افشار
واجبم گشت تعزیت نامه
بر تو فرض است حق گذاری
پنج تا حینس بر بنا بد خیر
سخنی چند هست و از پای آن
کشم این فوست از توانی افت
مدتی رفت تا مرا کرم
کن ایصد رسم من بفرست
ای زانها های کونا کون
سروان ز حال مرکب خویش
قطره خون زو بعد نشتر
خشکیش چو شمع توبه
موی بروی زسته جز که بند
کرده از کا ملی سبک نزل
نیت یکمخله فارغ و غالی
میروم مفرد و سلیمان دار
غله کا سال ادا خواج مرا
خاک مردم خوردند انتم
اوسمی را چو خاک سیر کند

کرم بلاغ ز عهد گذشته
بسا دکنی کالت آن ندارد
که الا بجا پسج در مان ندا
در پنج مداح فرمان ندا
کاسب خواج زندگی تو داد
کشم اتقی ازین یکی دلشاد
هر چه بد در وجه حینس زنا
بتو ای سرور کرم نهاد
زانکه در خدمت بسی است
زود تعجب کن که خیرت باد
خلوتی می باید م ناچار
وقت آن خردنش بکند میدار
نه ز طعوم و او نه ملبوس
مشکن پیش ازین مرا نا موس
کرده جودت بر اهل فضل اس
لاغی آورده م طرف و چه لا
بر نیار و نلا غری تراغ
حشوشتش فایده همچو چراغ
پرست بروی نمائند چراغ
خبر متن متن خود ابلاغ
شکم و پشت اوز استغراغ
بر سرم صف کشیده باشد
کر بند جله بود اکثر خاک
که خورد مردم ای بر در خاک
کر دوجه غذای من بر خاک

ز مرد فانی باور کنم اگر گوید
ولی ز من کسی آنگاه مال خوش خور
گفتش خواهی سیر خواه میر
خورد و در هم شکسته بی بسی
میوه آن رخت ناربود
مرکب تند و تیز آتش را
ترو خشک آنچه در سرمای است
بایستی او بخت کفینم
هر چه با سگ شواخ و دکلان
ایا قری که دستت کا بخش
دلیک از شرم روی می نماید
قشوی کم زوی کرد و میسر
تا بدین حد نیم احمق دانی
و شاقانی چو مرادید خوش آ
همه ثابت قدم به نکاح کوش
هر کاری که در نوم بدیشان
همه پیروز دست و کند و کابل
همی جنبه و زوری نیست پای
سه شعر رسم بود شاعران طایف
اوست درین جهان نانی
اسمیت جدا از آن مستی
دانی که کدام نان است
گفت زوری نیست بر لب سبزه
چو اندازد بس تیری کم در پناه
از چشم نخیاب ترا مرور و رخت

که من بجان خود میخوادم طعالم
کز انتظار مراد شود حرام حال
که من این لقمه زهر بودم
دست و پاست بزار میخوادم
وانکه من خون نار میخوادم
علفی خوشکوار میخوادم
خالی از انتظار میخوادم
تا هر سوز و دروغ کشته بشم
شیر مردانکه کز آب میخوادم
چو ابر بهشت از سیم پاشی
انسان کارک که خود دانی تماشای
چنان باشد که تو خود داده باشی
که بود پاسخ من خاموشی
سمعی بدید و خندان شکمهای
همه پاکیزه روی چهره آری
پی کرده کج بپسند ز جای
غیر سوده ز چرخ عمر فرسای
نه در ایشان اندر کار فرمای
یکی میخ و دوم قطعه تعاضد
از دیده مردمان نهانی
لفظی است از و بی معانی
نان تو و آب زندگانی
هر که اول بکشد می آید بجان
بدان از پی آن تیر تیر دیگر انداز
آن ناله که از غم تو دوش کرد

ز آنکه مال خلاست مرد فانی
بدینان خواجه چون بودم
من پی برک از تو این یکبار
زان رختی که در ستا نهاد
وین هم از غایت خرمی نیست
حد سرای من ار چه هست غرض
شخصی بدما بخت می گفت
مانه مردن سر و پنجه و بازویی
مهری کان بسته است شود باز ماند
سکاهی که دهم امرو ز پیا
مکرم تو یک صرا می دانی
سخت که شدم در خدمت تو
مراسی دو خدمتکار بودند
همه سرتیز رخت و چیت چاک
اگر خود فی الشل یک لقمه بودی
کنون بعضی از ایشان خود نمایند
بروز از در دغم رنج و فریاد
فهم کنون این یک لقمه گوشت
اگر باد سوم شکر و زنداد و حیا
نی که سینه دیده وی و سیر
این را صفتی است لایق و قون
گفتش برسی بجای میفرود
رستان است اندازی ندانم
چندین هزار کلبه شادی را
بر چرخ میرسد خوشی از فرق

که ام مال او در دو کدام
خواجه کشاکش آه من مردم
شاخ بی برک و بار میخوادم
میوه آرد بسبار میخوادم
که ز کلزار غار میخوادم
صلی سخت خوار میخوادم
ما از بد خود میخوادم
کار با بادل قوت بازو
بد چشت که یک لحظه برابر میکن
چنان که نسیم سروی بر تراشی
ز روی دوستی و خواجه باشی
در حتم ست چو امیکوشی
همه یک خانه و یک روی یک ای
همه در وقت راحت لذت دانی
نخوردندی مگر با هم بچای
ز اسب سپهر حادثه زای
بشب از رنج انیم ناله و دای
خداوند برین تنها بخشانی
ازین ستم و بکشم و کچه فرای
ز تشنه از دود پاشانی
و از اسمیت لن ترانی
آه نپار که طاعت بوسه زدن
مگر چشمش که چو شست او که بهتر
با غم تو دامن غاری که فوایم
او را بوعدهای تو خاموش کرد

دوش بگذشتم دشنام میداد
 که برکنم دل ز تو و بدارم از تو
 گویند رختخیزیم بر زند جهان
 در دیت اجل که میت و افاق
 کارم همه ناله و خروش است
 دی سب مرا گفت که مدینه چه
 ترکم سومی اما جکه آمد سرست
 کل خراست که چون خش بجا شد
 وقت که باز بیل شد بکند
 خورشید اگر چه د جهان فرو بود
 هر شب نه نوسوی فروغی تاز
 بیا و قدرت دل های ناکند
 برخیز و دوی این ل شک پای
 ای فتنه شده زلف تپت
 بگذشت و مرا شک و ان و بنه
 با سر و قدی زه ترا زخم کل
 از سپیدی می مسوده نندیم
 شنودید عشق رهنمون کن
 برخیز و خود غم جهان گذران
 ای و تی همچو دست پیغمبر تو
 می آمد و چهره از عرق تر کرده
 کلاف زخم که یار خوش خست
 آگاه ز حال من سرگشته
 پیا آمده دوش کرد و ش همانی
 در دید که روزگار غم بایتی

خدمتش کردم و نپداشت
 آن در بر که انجم آن ل کبارم
 این زبیرت خود که تو صد کرد
 بر شاه و وزیر هست فغان را
 نه صبر بدیست و نه هوش بشاید
 کا صطل ترا ز راه میا می گشت
 چون غمزه خود تیر و کانی دست
 چون لبر من بک و بوباشید
 فواش چنین باد جار و بکند
 ز آمدش نشانی پراز در و بوز
 تا همچو جمال تجالی سازد
 چون مرغ که بر سر و سنی کند
 وان بده شکبوی کلر کن پار
 خودی نشود و کس مست پند
 و نندتن من باقی جان و بنه
 از دست مده جام می دکن
 ز انوس پشت رفته همچون طعم
 تا کرد پرا غصه درون ل من
 بنشین و می بشادمانی کند
 پیغمبر با حق شود بر سر تو
 چو کان بکف و رخسار جاکرود
 با ما با فاد و عمد نیکو است
 کو غشقی چو من یروز بر گشته
 هر چش کشم نکردا فرمائی
 یا با غم و صبر بهم بایتی

که چه لعش سبز خوشی است
 دراز دیدم در تو زبان کوان
 مرصحت نیست لیکن همان به
 شاهیکه حکم دوش که ان بخور
 دوشم خوش بود ساعتی نپدا
 ز آب زان سبزه نه گاه نه جو
 هر تیر که چون نش خود و فکند
 صد روی فراهم آورد سالی
 کل برین ریده خون آلود
 هم وقت بر آمدن مش سر و بوز
 در چار و هم شب چو بخود پرواز
 گویند کن که این غم که مرست
 معجون مرغ دل آری سازی
 ز نه را رو مدار هر شب تار و
 می گفت و مرا کوش این بنه
 ز انیش که ناکه شواز با دل
 خم گشته ام آنچنانکه می شنند
 ز نه را که و لم نما ندر و زی
 در طبع جهان که وفائی بودی
 ترسم که تو دین موسوی گذاری
 و اندر خم زلفهای کز او دوش
 زین داده ترک از برای تو مرا
 از روی چو روز ما کردان می
 می خورد و بخت و مست را برآ
 یا نایه غم چه سحر کم بایتی

من از دوشتر ازین هیچ نشنید
 برای مصطقی کی و روز و دوش
 که در پرده باشی و پروغی
 امروزه همچو زندگمان اورا
 کفار و خوشدلی و ش است
 این جای ستودنیت جاکتی
 نالان لاف و ت در خاک
 باشد که یکی چو روی و باشد
 از دست رخ تو بر سر چو بکند
 هم وقت فرو شدن نش و
 پتو چو تنیست خود ز غم بکند
 بروی که بر که نهی ناکه کند
 یا قوت می و بر شیم خک پای
 تو خسته و عالمی ز دست پند
 پیا و ه فلا نیت جان و بنه
 پیر این عمر را چو پیر این کل
 کس موی مار را ز موی زخم
 از دیده طلب کیند خون من
 نوبت تو خود نیامدی از دکن
 من این محمدی غم بر سر تو
 شهری ل خسته خاک بر سر کرد
 شهری همه و دشمنند و تو دشت
 شکرت این که روز بر گشته
 و انگاه با و چه کرده باشم دانی
 یا عمر باندازه غم بایتی

گر باز آئی دلم بمن باز آری هر دم زدن بجویش آهنگ کنی	هوشم بسرد و ن تن باز آری تا چون بختی شیشم شک کنی	جانی که ز تن شه اگر رای کنی تو سنگ نانی بر سر دمن شو کخم	از نیم بهش یک سخن باز آری من بسه زخم برب تو شک کنی
مدامی اسم درسم و بسپو چه متخف نکند دید این خواند و ملا مصاحب از نصبه ناین است گویند با و جو که عم شش از مشاد تها و ز بوده طبع خوشی داشته و در علم دل مهارت کاملی دارد		انتظار می آسم کامر و زیاریم و ده که پدید نیت یار و شفا دریم	
بگو چه کذر دم بود چون نسیم بحر بجو شسته شستم و دوشتم خون پا نمانش کافو کیش عیاش طاعت چو مار گشت یکدم مجید ز من بشاد می آشت تا وقت صبح فردا و زلف کرده پریشان بگره زان چو یکده و جام باب کشید زانی قسم بخورد که با من بخرد کسلی و کر چه پیر شد کلام زانی هر ابا کام رسانی یهانه توکی سجده و کمر و ستون دستار پر بیا سانی کهنه بر او نشو چو شاخ گل قد خم کرده ارست کرد شده ز شاست تو روی یک ز بسکه ناخن بیل جبهه ز دانه ببرد دست بسوی کل شکسته خون طیالچه زو بسز ویش زان چنان و دید و رص و از شک گلستان بر میان نپ بسوزن جیده حکیم سوزنی از کشته منفعل کرد بهشت آجاست کازاری شاد	فاوده در ره من عکس های منظر کمی ستون رخ دست که زرد بان ش سحر شمار روز بان ش فیکو چو ابر گشت یکدم ثاب چرخ کمی بدست صراحی که بد باغ کشاده ز سر هر مو شامه غیر ز طرف چاک کربان شود کوزه بجان دره روح نیا و مرکب ترا چکار باین خزان حسین بر تورخ بیا و کخی لعل و من کن چو بکشت و سوی من آرد و جبهه بمن سپرد و در کان کرد و بر دم کمی طباچه برنج بر زده و کمی بر شد زخوبست تو خوانی ضیفه کمی چو لاله شد شش و می کوچه بلبل زاب پا لود کوهرین بحر بسان ستم و قی که زخم زد بر رسید و جامه خویش بر کشید از رفو کوی خنم این چه رایت است اگر کند بسمر قد این نصیه کند کسی را کسی کاری نباشد	ز خطر آب سر اسیم هر طرف پیر زالی زین قصه جاسم کخم رو نشد زانی تا راج کلک تان و عبد هر رضون عده از و بخت رسید زال سحر چون کلاغ از پی بخانه بروش القصه چون کل نیز چه گفت گفت که از بوسه شوق برای لذت خود عرض من جا بد جواب اوم کای ثاب کتون ز بس که کرم زار می لاله شاد چو لعل رنگ حریر از سرین او شد چو گشت آمد و شد کرم زندگانی بجو یک گفت که ایر کسبیه بیت چه چاره سازم پیش ابدان غیور چو پیش بختی حال کوشش حاشا نمود فعل به بن بر آب چشم مرا چو دید با سخا ل حم بر من کرد سرش با من در نهاد و برید خوش باش مصاحب که در یاد مصلح از لب حساب و چری معلوم نیت این سوز دست ملو لی اسمش خلیفه اسد لعل صلس از سادات رفیع	چو آفتاب نمودار شد یکی دختر که دست از آنکه دیر بود و که چنانکه فصل خزان سوی برستان که با داد و ده کلبه مرا زیور و دهمه ماه چو طواسن ست چا نشانیش بسر تو شک و تبسم خدا ایر از سر کوچه حیا بگذر بعیش بکجه نه ما موس کب تنگ کرم تو یا رشوی معانی شوم بیک فغان من آن نکار کرد و اثر مثال خرمین سیرین را دم منظر درست بدک مخصوص از دستم بنا که گفت که ای تیر و بخت کوچه چه عذر که یم وقت ز فاقه درین معالطه از من و کنای هر چو حاصلی که در آید بر صده عشر دلش سوخت پحرانی من مضطر بکشش ای مه و مهرت غلامان ازین مطالبه شد کام مرز و شتر

مازندران را چند پشت در اصفهان بود و جد خلیفه سلطان استاده طرفه حالیت گران کس زانی برآمد دورتر آنچه رود پشترم میزد
حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احاشش نباشد و جاسانکارش سأل که خود در وقایع احوال خود نوشته افکاشفت صورت
آن ساله بیت چنین که یکمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن عارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا که در ریجان عمر مشوف بودم
تجفیل معلوم و کمالات تا مشرف شدم بخط کتاب آملی ستر تنزیلات سماوی که نازل کردید است به پیغمبر ما در تن سالکی و بعد از آن
مدت پنج سال دیگر تعلیم لغت و صرف و نحو و عروض قافیه شغول گشتم و سه سال دیگر تبحر نجوم و هیات و رمل و اقلیدس و محلی نمودم و از
هفده سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و فرائض و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر و کبیر کبیر که تصنیف
امام علم و زکی قدم محمد بن حسن ایشبانی و کلیات سایل که جدم حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیه الشان تصنیف کرده بود و یاد و کرم سهل خان
سیان نشان بنی تصنیف امام رضا و تصنیف محمد ایشبانی و نسخ متداول بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قرب به هفت تفسیر نفیسی
و برخی مباحثه گذاشتم و در سن سی و دو سالگی زبان صاحب هر سه کتاب یعنی تورتیه و انجیل زبور و موحشم و این هر سه کتاب را بفضلاء این
درس گشتم و مدت شش سال دیگر در این کتاب اذکر کرم و بعد از رسوخ در ایمان اسلام و شرایع تهذیب باطن مشغول شدم و بمناطق اکبر
و حکم جاسبی آتشی و قان زن اعظم و طب و ریاضی و شکل مد و رسم که جد بزرگوارم حضرت امیر المومنین علی علیه السلام در روز قلع
چتر حجازه تعالی و را حاصل نموده پدر اچتم و در سن چهل و چهار سالگی تخیرات و طلسمات و نیرنگات و آنچه با آنها تعلق دارد از ازل
تا به شمر همه را فراگرفتم و کتاب قفا که فاکر حضرت عیسی شنیده بودم کشف نمدم و بحقیقت آن رسیدم و بعد از آن بطریم دید که دنیا
پنج دقیقه از قاتین نماند که بر سر ظاهر نشد آنگاه بواسطه کوشش و زکار و اختلاف یل و نهادر بمصر افتادم و بامروزارت پادشاه مشغول
و بجائی خلیفه و مالی شیراز و آن سپار و خدمت شمار رسیدم و در آن امر تعلق نزد پسر پادشاه بهر سیده بود و تخیرات کرد و بودم نوعیکه در پنج
از مطالع نه طاعت و الثقات و محرم نبودم و مضمون این مقال بسامع آن مهر سپهر اقبال میرسانیدم با عشق ترا پایا و کار او دریم
بر خاک و غمخوار آردیم ناکاه غمت در دل اگر نزل جان پیش بهش بهر شاد آردیم و در آن ایام عزت زیاده
از حد زن آن پادشاه یا قلم و در امور ملکی و مالی صاحب خست تا گشتم بنایتی که علماء و فضلا همگی براحوال من حسد بردند و غیبت من برکنج
و زندقه نسبت کردند و بر قل من قوی نوشته و کتاب من که در هفت تصنیف کرده بودم و انتخاب موسوسست بمستولی بسوختند و ملک
مصر بجنایان از جانی را که نه افتاد را می اطل ایشان نموده مقدم من کرد و پذیرش نزد من چیزی نخواستند و شاگردی من بیک و مرا ازین منی
خبر داد کرد الفصحا رسجائی رسید که در شب تیره و تاریک از جمله مالی و اعیان خدمت و چشم و اسباب سلطنت دل برداشته بباراد
کوتره خود با سعید بن خسرو علوی بدل خونین خاطر اند و لیکن پسرا و در جمله از شهر مصر بر دل آمد و من و منکر بر حلقام منبایر کرده راه می نمودم
تا آنکه بغداد رسیدم و در آن دولت افتاد و بابت بوزارت اختصاص بهر ساندیم و مرتبه نام صغف مرتبه اول و در جمیع امور کلانی
دست تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا بریار ملاحه یعنی قلاع چیلان نرمانی آن برسات و فتا چون بباردم ابو سعید کچیلان
رسیدم ملک ملاحه مدتها بود که خاندان جویای من بوده است و با خلیفه منبایا می و در مقام خلاف و من ازین منی غافل چون بباراد

رسیدم و پیغام خلیفه بگذاردم و اول نام مرا پرسید که شتم ناصر است و وزیر خلیفه نام پرسید که نام ناصر ازین سؤال و سخت تر رسیدم و بخلاف آنچه
 مطلب بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحظه شخصی بود زیرا که عاقل و پندم و نیکو رای خوشحی گفت تو سپهر حسره و علوی هستی جواب گفتم فی او مر و حکیم
 دانستند هست و بر بر سالت چکار گفت تو بهیای حکمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم عالی از حکمتی نخواهم بود من سر موکتابی آوردند و مرا
 گفت این از جمله تصنیفات حکیم ناصر حسره است و هیچ یک از علمای قادر بر تحقیق آن نیستند باری تو نظر کن چنان کتاب بر گزفتم و نگاه کردم دیدم که
 کتابی بود که در مطلق و آنگهی جمع آورده بودم و او را کبیر اعظم نام کرده مرا گفت مسئله از وجود واجب پان کن من آن کتاب مسئله چند بیان نمودم
 بمن گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نخواهی نام ما این بهیست ما در این سخن دیم که ما طوس مغربی که نزد من می آید شاگرد بود در آن مجلس حاضر شد
 چون پیش من افتاد و لغزه برد و سهوش شد و ملک ملاحظه ازین حالت در عجب افتاد چون بعد از زمانی ما طوس بهوش آمد پادشاه از او پرسید
 که ای ما طوس این سخن راست است که ترا از وی این چالش کشید ما طوس گفت امیر یار این حکیم ناصر حسره و علویست چون پیش از حد این بشنید برآ
 مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمد لله طالب مطلوب عاشق متعشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست گفتم این
 برادر من ابو سعید حسره و علویست او را نیز مراعات بسیار کرده و بعد از فراغ از صحبت مکتوب خلیفه را بوی دوم چون مطالعه نمود مخالفت
 و عصبان ظاهر ساخت من از آن حال تشکر و لذت خاطر گفتم اینجا تو هستم گفت در میان تو و جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن گذشت و بنوعی
 با من سلوک پیش گرفت که شرح شواهد چون مدت غیبت من و در روز گشت خلیفه رسول میکروست تا تحقیق احوال من را بد چون
 رسول خلیفه دای سال نمود پادشاه ملاحظه گفت که خلیفه بجای که ما را انقیاد نخواهیم شد حکیم ناصر حسره را بنجدست که نخواهیم فرستاد
 چون رسول خلیفه باز گشت و خلیفه را از آن حال آگاهی او بغایت از رده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقهایی که خوشحال شدند و خلیفه
 چون است که حکیم نیا مدت را بر آن داد که مرتبه دیگر کس نداد پادشاه ملاحظه فرستاد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحظه بگریختم جماعتی
 از عقب من فرستاد تا گرفته آورند و بنده نمود گفت ای سپهر حسره و علوی من سالها ترا اینجا بستم و بجان طالب تو بودم و همان زارت
 او با من بود سپهر از من چیزی نمیخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من تحصیل کرد و روزی ملک ملاحظه مرا طلب کرد و گفت
 ای حکیم فاضل تفسیری بنویسم از برای من بر قرآن نویسی من کلام الهی انبوعی تاویل کردم که موافق مذہب ایشان بود و در میان آن امر عجیب
 بودم و از خوف تلف نفس خود بر جنت شرعیان تفسیر نوشتم و حضرت حبیب الله و تعالی اعتقاد و اخلاص صمیم مرا میداد پس آن پادشاه
 نسخه آنرا با طرف و اکناف عالم فرستاد علما و فقهائ و کارکنان کتاب به مطالعه نموده مرا بجز و زنده نسبت میکردند بر من نفرین گفتند
 و عجب از ایشان که نظر بر جنت شرعیان تفسیر نمودند و از مسئله فاضل گشتند و خدا تعالی بر حال من مطلع است که بصحبت او راضی نبودم
 و مصاحبت من با او نبود مگر از ریش و ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت تواند داشت لکن از رده خاطر بودم
 تا آخر رسیدم که در مملکت شام به حکم مبعوثی که با او صحبتی تواند داشت گشتند آری درین حالی بزرگوار می هست که او را فارابی بگویند اگر او را
 طلب نمائی شاید فی جمله ازین لیکری خلاصیابی من چون این سخن بشنیدم از ملک انما سخصه را و کردم و کس طلب او روا نشد
 از چند گاهی خبر آوردند که او بجوار رحمت الهی پیوسته است ازین گذر بسیار اندوهمین گفتم زیرا که در آنطور جاهلی آنطور دوستی غرضی

العقده بطریق اضطراب در میان ایشان سپردم تا روزی برادر من ابوسعید خدری گفت ای برادر چسپا از علم روحانیان که برادر کاران
 تحصیل کرده را ندیده طلسم عظیم بسیار در میان ایشان شتران کافران از خود در کن آشکاره نموده و در روزها دم و سخن و را قبول کرده
 بعد از آن بخدرت آمدم و کثرت میکشیدم برادر من را و در جمیع امور مهارتی تماس پیدا کردم که وزارت و رتق و فستق امور دولت را از
 بازگرفته با و مقویض مالی تا من بجای تو مشغول بودم نشر علوم میکردم و با من میامی عده گفت این مضرب از آن است از هر که خواهی بگو
 بهر که خواهی بده من مشغول وزارت را برادر گذاشتم و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان از استخوان خود عرض
 نمودم و الهام پس ندادم که در آن روز مرا از شتران عالم خلاصی میدی یکی از روحانیان گفت اگر فرمان بیاپی من خطه او را هلاک کنم کثرت
 او را بیمارش کن تا بدیج از هم بگذرد و بچکس اهل بی رقی من نباشد آشکارا مدت بیماری و راپست و بجز دست را دادم و در همان روز حال
 متغیر شد در ساعت مرگ بگذاشته گفت نظر کن که علاج این مرض چیست تا من بگویم و کثرت من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این هرگز ندیده‌ام
 پس فرمود تا جمیع اطباء هکلت را حاضر کردند علاج این بیماری را نشانستند که چون قوت مرک نزدیک شد روحانی نوعی را در حرکت داد
 که از طبیعت آن مدبوس شد چون بهوش آمد مرگ طلب نمود من از وسعت ترسیدم زیرا که هلاک آدمی کار است خیر چون نزدیک آمد و کثرت
 ای پسر خسر و علوی من انتم که تو مرا کشتی و این بیماری من نیست مگر از تو و پیغمبر تو روحانیان را احاطه کردی تا از ایشان کابری نماند رسید بعد از آن
 گفت من ترا و شرف علم ترا دست میدارم و بتو هیچ از زمین رسانم اگر درست کشی و اگر دروغ کشی بر خنجر من از ملک من برو که بعد از من مبارک
 ترا هلاک کنند ای پسر خسر و علوی من معامله ترا و خود را بنجی گذاشتم آشکارا از نزد او پرسیدم و ترسان از آن بنانه رفتم و برادر خود ابوسعید
 طلبه شتم و کثرت من عالم گشته شد و ما را ازین شهر باید پرسید فنت چون شب در آمد یکی از روحانیان را کثرت که زبان او بکثرت سخن بگوید و
 زبان او را بکثرت و بعد از آن بنجی طرح گذاشت چون در شو و بکلیه و دستپاس از شهر پرسید و میم چون و ز شد بخد مت سپر ملک رفتم و کثرت در صحرای
 دمشق بجا بست که این مرض را علاج است اگر سران می برودم و آن کیه و پا و دم سپر ملک رخصت داده آنچه از خبر و ریات کار
 داشتم بر دوشتم و با اتفاق برادر پرسیدم چون این سخن اهل و افتخار ایشان شنیدند بخد مت سپر ملک رفتند و کثرت حکیم ناصر را کلام
 برو که ملک را گذاشته با فضل کرم میبرد سپر ملک گفت چگونه کنایم او را حال آنکه طلبه ای و ای مرض ملک میرود عاقبت سید نفی
 همراه کردند ما را برادر رخصت دادند چون پست و یک فرسنگ از شهر پرسید و فتم شبی در قستان فرستاده بودیم ابوسعید نزد
 آمده گفت چرا بمریخ التجا پیگیری تا این جماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ التجا بروم چون شب شد بمریخ فرود آمدن محمد از اقبل آورد و بنوعیکه یک
 نفر نماند که خبر پرسید و بالعقده بعد از شتت سپار به بنیای بر رسیدم و با ما شاکردی بود حکیم فاضل انشدند و در تمام شهر بنیای بود بچکس را
 نمی شناخت آمدیم و در مسجدی استوار کردیم و در آثانی سیر و طواف در شهر و برعه هر مسجد مدرسه و مسجدی که میگذشتیم مرا عنت میکردند و بکفر و زندقه
 نسبت میدادند و شاکر و منی از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی از مصر مرادیده شناخت نزد من آمده
 گفت تو ما خسر و منی و این ابوسعید برادر تو نیست من از ترس دست و بگریزم و بگریزم مشغول ساختم و بمنزل آوردم و کثرت منی را از
 طاعت بتان این را از آشکارا کنی ان شخص نمی شد در حال روحانی را کثرت تا وجه حاضر ساخته بود او دم و از منزل خود پرسید که

پس ابو سعید بیاض را آورده بدو گمان نموده دوزی رسیدم نموده خود را دادم تا مرست کند و از شهر بیرون رفتم که ناکا از اطراف از
غوغا خبر خواست و نموده دوز بر اثر آنکه دوز شد بعد از ساعتی با کشت پاره کشت بر سر دوشش کرده من سوال کردم چو غوغا
بود و این چو کشت است نموده دوز کشت همانا درین شهر از جمله شاکردان ناصر خسرو شخصی پیدا شده بود و با علما این شهر مباحثه کرده
فقط قول او را انکار داشتند هر یک قبول معنوی تنگ میبویند و از اشعار ناصر خسرو شعری بر طبق مطلب خود میخواندند و نهایت
ثواب او را پاره پاره کرده و من نیز پاره از کشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال تلخ خود اطلاع یافتم تاب در من نماند نموده دوز
کشم نموده بمن ده که در شهر یک شورا ناصر خسرو را خوانند میتوان بود نموده که قسم و با برادر خود از شهر نیا پور بیرون آمدم و اندوه و حیرت
بر من غلبه کرد و همیشه در کوهها و پادیا بنا با برادر میرفتم تا کسی از احوال من مطلع گردد تا بعد از قطع منازل به بلده بخشان شدم بجهت
فخر آل رسول عیسی بن اسد علوی ملک بدخشان شرف کشتم و او مرا اعزاز و اکرام زیاده اندید کرد و در روز برادرش من میافزود
تا برتبه وزارت رسانیده و در آن ولایت احوال بهتر از اول گردیده و مصروف بعد از از خاطر محو شده و آن کتابی که بفرموده ملک
لاحظه نوشتم بان دیار رسید حکیم نصر الله ساوری مریدی بود فاضل و دانشمند در اندیاری کلمات مشهور و معروف و مردم
اندیاری اکثر بجهت اهل بیت بودند که نصر الله که در تنن تعصب داشت و مع هذا بنا بر رفت و جاء و مرتبه بمن عداوت
مینمود و القصة بجهت ملک رفت و بر آن کتاب مستند شد بر قتل من قوی و آدمی مضطرب شده از اندیاری بطریق فراش بیرون آمدم
در همان شب با ابو سعید برادرم قبریه مکان بدخشان رسیدم و ابا ابی انجار محب و لا دینمیر یافتم نگاه بخدمت کلان تر آنجا رسیدم
و حال خود را اظهار کردم و او را بغیرت تمام داشت و وزارت بر من عرض کرد کشم و یکم عمل دنیا از من نمی آید پسری بر من غلبه کرده غند
من در پذیرش من از عداوت شما بر نفس خود عاف بودم غاری و دن قریه چندیار کردم طلسمات بسیار از بردن و خمر را ختم
و پوسته در آن مقام عبادت الهی قیام می نمودم مدت پست پنج سال در آنجا عبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس را
بجائی رسانیدم که درسی شبانه روز بکیرتبه طعام و آب میخوردم و بعد از این که جور فلک و عداوت علما و جبهه شما مشاهده کردم
و امن سلامت و پاری پیچیدم و از میان ایشان کناره گرفتم و در همیشه بکیرتبه کلانتر آنجا بخدمت می میرسید و با نفاس من بکیرتبه
و من و را بعد از و داد و عجب می نمودم و درین مدت ابو سعید همراه من بود و خدمت میکرد با فعل ایام عمر من بعد و چهل سال سینه
و قوی و رعایت انحطاط شد و عقل روی در نقصان آورده و قصص و کثرت از حد گذشته در آنحال با تف خیب آواز داد و زو
حیات تقریر کرد و گفت ای سپهر و علوی در بلاد حق بماند و تعالی تنعم کردی و عباد او معالمان هر نوع نمودی و از لطف او جفا
بی اندازه یافتی و راه تمام مذاهب را پیروی و از روح ساوی ترا انصاف کرد و نفس تو نفس نفوس علوی پست است اینان وقت
ریحیل و هنگام زوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار کشتم و بعضی از حالات خود را درین سال نوشتم تا اهل دیار را
اعتباری باشد یا از العبد روح من نماند بن خوارقت خواهد کرد در روز جمعه از ماه ربیع الاول در فارنگان بدخشان در هنگامی که
شمس در آید و قمر در سرطان باشد یا از العبد چون نمانم این مرتبه را در یافتم یا از العبد چون خطاب یا اتینا انفس المظنه اگر

الی ربک راضیه مرضیه در رسیدن ساله با اهل اسلام برسان و تقصیر کن یاخ السید بدان نگاه باش که حضرت حق سبحانه تعالی قاضی
 بر حقست و موصوفت بجمع صفات کمال نزنه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او حق اند و نشر خلائی در شرواد خالق
 جزو کل است و نزول جبرئیل و پرواز امامدار در قیامت و جوار صراط حقست و عذاب قبر حقست و افضل انبیا پیغمبر صلی الله علیه
 و آله وسلم است و خلفا و راشدین بعد از او بوده اند و اگر ام و افضل و شجاع و سیریل ایشان جد بزرگوارم امیر المؤمنین علی السج
 علیه الصلوٰه و السلام است یاخ السید حاضر بودی در محفل عراق که فاریابی را چگونه الزام دادم درباره بحث نقد در زمانی که میخواست که
 قیامت حق بودی نقد تاخیر در نغیث من کفتم هرگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از روی کلام الهی بواسطت جبرئیل خبر داده
 باشد و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلائی نیست آنچه در کلام الهی واقع شده بعمل خواهد آمد فاریابی مدتی وقت بمن گفت چرا
 ظاهر میشود صدق پیغمبر صلی الله علیه و آله که البته در آن خلائی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او من کفتم این سخن مبارک است
 چه معجزه آنحضرت از غایت شہرت و وضوح احتیاج با ثبات ندارد و معلوم اول رسوله کشف است که چون معجزه بدعوت نبوت معج
 شود دیگر محل قائل نیست یاخ السید الف غیب آواز داد که یکروز و نیم از عمر من باقی مانده است مرا بدین عامل دکن و از برای من
 از جناب الهی مغفرت در خواهم و مرا این زمان نظر نماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاہدات نیست و امید بکرم رب
 العالمین دارم که ابروی مرا نیز در دو مراضیج مطلق گذارد و بنا بر آنچه خود فرموده اما الانضیع من حسب احسن عملا و ایمان مقدم
 اعمال حیات است یاخ السید چون روح من مفارقت کند هیچکس را خبر دار کنی و توفیق مرا بدست خود نشوئی و قبر مرا در میان
 این سنگت خار در میان حقیقی این غار کنی و چون بچند قبر مشغول شوی و نفر از علمای حق که هر دو بزرگ و فاضل عصر خود
 نزد تو حاضر خواهند شد و مد تو خواهند نمود تو هیچ وجه من الوجوه و ملتفت احوال ایشان نشو و با ایشان مصاحبت کنی که تزدین
 مصیبت یاری نمیند و بعد از آنکه قمر تمام کرده باشی و از همه جهت خواطر جمع نموده نزد دیک پادشاه و علما و فضلا بروی که
 برادر بزرگ من رحلت کرد بختی اسلام و آخرت که او را ضایع گذارید چون ایشان بر من نماز کردند و باز کردند بخانه مرا بردار کن
 دو رفیق تو را بد خواهند کرد و چون مراقب در آوری بکوی خداوندانند که نکار ترا آورده ام بر در رحمت کن و چون مرا ندونی
 سازی ان کتاب من که در علم یونانیست و ان کتاب دیگر که در سحریات و ایجاد دست بوزان اگر چه مشهور باشد و قانون اعظم را
 نزد پسر عم من منصور فرست و کتاب دیگر مرا که زادلسا فرین نام دارد نزد سید المحکم عیسی بن اهد علوی و ان کتاب دیگر
 مرا که در فقه است و دستور الا عظم نام دارد بیکم نصر الله قاضی بدیشان ده و کتاب اشعار مرا بجهت شاه بن کیومرثانی ده و با
 متو ط برای تست بمن آنچه خواهی بده هر که دانی و بعد از من دین قریه ساکن باش و انگاه که خواهی سفر کن این قاروره را بردار
 و انان که در وی بر در غار شکل سینه در سینه طرح کن پس این قاروره را بر ان شکل که طرح کرده بزنی تا بشکند و قدرت
 ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار هر جا که دلت خواهد بود و تو کل بر غلام ضایر کن یاخ السید زمان ذکر و عتصام بمحل متین
 حقست و من بر نفس خود ترسانم بحسب بدی احوال و قلت طاعت و نصیحت مغفرت و این زمان راجع مناجات بجد

امیر المؤمنین علی علیه السلام اقدامیکم آلی را از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی علم و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست از زانی داشتی و بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که مقرون رضا تو باشد در وجود نیامدی آنکه نظر بر عمل من اندازی امید وارم که رحمت کنی زیرا که توبه احسان سزاوارتی الهی اگر مستحق رحمت نیستی تو مستحق احسان نهی از کلام ایچکم ابوسعید برادرش نقل میکرد که چون مناجاتش با تمام رسید دست مرا گرفت و گفت تو کلمه علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من چند نوبت عاده این کلمات را کردم و او بخیر نمود من بیکبار بودم تا منای آن داشتیم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنیم زیرا که در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت برادرم حکیم ناصر صوبی من اشارتی کرد من بیکبار کردم که آب میطلبید قصد کردم که آب بسوی او برسم گفت حمد و سپاس پروردگار که مرا از زلال رحمت حق سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و در برابر او قرار گرفتم و بمن التفات نمیکرد و در خود را در قدس میالیدم و مضطرب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چنان در چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او چهره مرور میدی غلطید در آنوقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده او شادمان شدم و گفتم ایچان برادر را برادر تنها مانده حرفی بگوید نزدیک است که جان من بخارفت کند پس بن نگاه کرد ایچان گاهی که شتاقی بشتاقی یا شتاقی معشوقی کند آگاه باشد لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم بجوار رحمت الهی رفته است چون این حالت را کردم پیشش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر شدم و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و بنغاز آمدم و در فکر کردن قبر در آن سنگت خار و خروار هم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نومه و زاری زیاده از حد بطهور نشاندن نوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم در زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که ایچان برادری سزاوارت اختیار کرد غم مخور که همه را این راه دیشت صابر باش و صبر کن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند و در آنطور زینتی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرو بردند و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از چشمم چون وار و روان بود و هیچ وجه ضبط خود نمیخوانتم نمود چون قبر تمام شد یکی از دو جنبی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در منديل مصری که دو سببه بهمهرا خود بپارست برده بود پیچیدم و کفن کردم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و حکما و دانشمندان روان شدم و من را هم کس چیزی نمی شنیدم تا ساکت و صابر بودم ملک جهان شاه که پادشاه آنولایت بود حجب خود را تا دامن پاک زد و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد زاری کرد جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم این امر کفایت شده بروی نماز گذارید پیش علما گفت ایچکم زمان و نادر دوران نند رسول صلی الله علیه و آله و سلم در غار ریتی تا آنحضرت از غار بیرون و توازن فارغ بیرون نیامدی نگاه کشید که او را در کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار که مکان طاعت و دفن کنیم اگر تعجب کردند که در مغر و صا چون قبر خضر توان کردم من گفتم بوفی الله ان غیر کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که همه آنها از غایت الهی است نگاه بجاعت را تمام مرخص ساختم و عند ایشان خواستم و هر یک بقام خود رفتند غیر از رئیس علما که

مینخواست که دفن حکیم را ملاحظه کند و با محرم خود پس او را نیز غدر خود اتم چون تمام رفته و میچکسند نماند بخانه او را که رستم و خبیان سرا
حضرت دادند تا حکیم را در قبر آوردیم کشف خداوندانیده کنکار ترا آورده ام بر و رحمت کن چون او را دفن کردیم و گناهای او را
که وصیت کرده بود بر کرم و زاری سپار کردم و آن وحشی همه جا بمن فیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره را
که حکیم نشان داده بودند بر کرم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما میدانم که قل حکما خلاف و کراف نخواهد بود پس از انظار پروانم
عرض آن قاروند و شصت و پنج زرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته درون غار بطریق صبح صادق روشن نموده پس بموجب فرمود
شکل سینه ده در سینه ده بدر غار کشیدم و آن قاروره را بران شکستم در ساعت در انظار بهم برآمده با سایر اجزای کوه یکسان شد
عرض اینست رساله که بر احوال خود نوشته هر چند قمیمدن پاره مراتب این رساله از اسکاکی نیست محمل بعضی از آن کنایه باشد بر حال
آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی تذکره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان مبسوطی دارد که بنظر برنمیده آنچه
در سایر کتب تذکره دیده از آنجا انچه قطعه از آنجا انتخاب و هلی شده و قصاید در تحقیق اشیا بسیار دارد از او شانت بدکشد

آن زردن لاغر گل خوار سید	زرد است و زار است چنین باشد	هم صورت اراست بر سر
تا سرش بری بخندیل پیش	چون سرش بری بر دوزخ کند	این ناب شود زنده و زانی
هر چند که زده است نخواست	که چه سخن خلق است بخت	زیرا که جدا نیست کماش
مرغیت و لیکن عجیبی بر آری	خوردش همه قار آمد و طبعش	در جنبش و عقل برابر دم
تیرست که سوخار شد در شش	هر چند که هرگز پس دارد	در این که کسی از کس دیگر کند
دشوار بود بانگ توار خانه	و انسان بود ادای یاز	خبر از آن خواهد همه در دست
زاد دل من بار کی حیرت	زیرا که این است و خندان	اغت خردمند تر از کرب
منشش همی بندم تو جامه	انیت مرا تو همه کار و بیاد	هر چند که دهای ترافیت
چون لولو شواره نباشد که	جوراکر نیند خبر لولو شوار	بران مهربان گشت صورت
بدیاب پوشید نور و زویش	لولو شست ابر که در خدایش	در خنکی که آیان بون کرد
که از رنگ خواهی به تان	که پرشش چنین شد میان	که با قوت بوده است و سپهر
که کن این کار و روان	که پیروزه ناب است کی	بدست صبا داده کرد و
که دید است هرگز چنین کار	که خرقه بار می ندارد	که برخواست از هر سوئی
چو جزا که ارگست این پره	همان کس که آناست پیر	کمید و بجز جانی اندر
چون ایات پنم بچرخ	خوده سوده می کردی	کوید که ریوی چید و
هر که قدیم باشد جنبه	زین قول می نموند	از هر طبع بال و پر خویش

از راستی بال منی کرد و چوین	امروز همه روی زمین برید	خون من که تواند سپرد از بهر عالم	چه که کس حقش میبخشد که عطا
بر اوج چو پرواز کنم ز نظرت	بنم سر موئی همه که در دست	گر بر سر عاشاک کی میخند	ان پرزدن شیه عیان و نظرت
سپار منی کرد و ز تقدیر شد	نیکو که ازین چرخ جفا چوین	نا که ز دشت سخت کانی یکین	تیر خنی قضا و قدر از دشت و
بر بال عقاب آمدن تیر جلود	گر عالم علوش به غلیش فرو	بر خاک بخلطید چو ماهی	وانکه نظر خویش کشود از چنان
ایش عجب آمد که ز چو بی و زن	این شدی و تیزی بریدن کجا	چون نیک نظر کرد بر خویش	کهار که نایم که از است که بر
نا صر تو منی را ز سر خویش کن	نیکو که عجبی که منی کرد چا	خدا یا راست کویم قه از است	ولی کس هیچ شواند خفیدن
لب و دندان ترکان خطارا	باین خوبی نه بایت افرین	که از دست لب دندان ایشان	بدندان دست و لب باید زین
نا صر خسرو براهی میگذشت	مت و لای عقل نه چون میخوان	دید قبرستان و میر زرد	بانک بر زد کشت کای نظار
نعمت دنیا و نعمت خوار من	ایش نعمت انیش نعمت خوان	چند کردی که دین چارگان	نا که ز جوی اربن کسی
تا توانی بر بودی چون عبا	چون شدی عاجز کر فنی کر کسی	فاستی بودی بوقت دست	پار سگشتی کنون از غلشی
بار خدا یا اگر ز روی خدای	طیعت انسان همه جمیل	طلعت رومی و چهره حشی	الت خوی چو بود و علت
چهره هندوی روی کج چرا	همچو دل دوزخی روی شتی	از به سعید و قماره وار شتی	زاد محرابی و کشیش کشتی
حیث خلاف اندازش عالم	چون همه را دایه و مشاطه بود	ما طحی سوا کی که اهل اندیا ز خلد	است خیر دیگر از و معلوم
فرست غنیمت است حریفان	فرواست همچو کل همه برادر	نجات آتش عبدالعال زادات	اصفهان کونید سپار
صحت بوده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در کتاب خانه لازم بوده و تعلیق را خوب مینوشت و شعر بسیاری گفته که قابل هیچ تذکره نیست لطفهای پنهان موزون کرده و چون در زمان ن طریقه غیر مرضیه شایع بود خیالات سید شایه الله در فن سپر ام معاصرین خود بوده اند از دخواست و عام مغرور و محترم بوده بهر حال از ایشان چند خالی از قبایح که نظر رسیده در			
درین دفتر ثبت شد است	الف در یاد که یادمانی	الف در یاد کرده ایم ترا	ز که شب همه شب طهر خندان
برای آنکه ترا دیگر کی بنویسند	بزد یاد خود باغ بهشت و جنت	کربان عشق بهتر از یاد تو نیست	من کیستم کنا و من چیست
تا در خور رحمت تو باشد	اسوده جانم بدم و بهیچ	اگر کشیدان نصی که خواست	نوری اصلش اصفهان
شاعری مادر کوی و مر د خوشی بوده چنانچه دیوانش دلیل دیش و انصاف و قلب ابیاتش مشایه اوصاف و دست این چند			
شعر از و شان است	دمی که جسم تو در خانه کان آید	شکت در صف چندین جان	تو که قصد دل حش و ناوک اند
اگر چه تیر تو چاست بر شان	نباخن این خود آخون و آن	که ناوک تو باد بر آشیان	در سر کشایم چو با تو می دهم
اگر فرشته رحمت از آسمان	اگر چه بر سر بار عشق سوا	مرا همیشه زبان بر زبان آید	کشوده ام در دکان جان فطم
که به معامله بر در دکان آید	مریض عشق تو ز بر اصل جان	که از تصور آب در دکان آید	دهد بدیده من خاک آستان تو

ولی در غم از آن خاکستان که زرزوق سخایش بر زبان که جان تابش مه در تن گمان علم نمونه از شاخ از غولان ز خاک مهر که جاوید بوجای آن کف نیاز بدرگاه ایزد صالح کم و پیش مراد دل اصحاب نوشدار و کس پس از مرگ سبب در آشنایی تو سرور و غم بدام عشق توان طایر کم که غم کید نیست طافی صد ساله وقت بر چرخ کاران پسند عظیم گشت کمان خسته دلان چه حال که تیغ شب وصل غیشتم ز خیال باز شد بطفلی میکنم طایر عشق خود که در چو شتاب در کشته و فانی شب بر اندر خفته ام که غم گشت کشی که فلان هرگز احوال تو پسند چون تنبکه کشته بزودی کعبه باز ایدل با که میاشی که باشتی	چپا که شور و دوا کشته و بشک ز عدل دوست که امروز گشت کشی که عرصه کین کف تو گشت دلیر چون پیمان مبارزان جانیان تیغ اگر کند دزدی اصفا قاعده مردم شایسته روشن نیست که لب شسته داین اشعار از غلیات نیست پیکانه چپا که کرد ز اول در شتیاق مائی پری هم گشت گر در غم فراق تو مرگم انان هر شمسری که از وی بودی گشت درست تر برد و چون کشته شد که مباد چون شب من و دراز شد نمانی با جدی خوشیم کویم در جفا ما گرفتار و روزگار دراز پامنه از خانه پروان شطرم گشت این ختم اگر می بود پکار نمی گشت کو با که خدا خسته با و کردیم در کجائی چند روز تید که پنداشت	کشا که شور و سپنج از خدا گشت بر وی صحرا بی خست شایسته اجل نخل طاری چو باغبان چپا که با دبهاری بوستان ز کردگار جهان زندگانی تو گشت که با این طرب رحمت جبار گشت که از نیکو سال دیگرش این گشت جای رحمت من که جوی گشت خوار تر از من که گویم دشمنی گشت از بوالعجبیای محبت عجیب گشت از باجلی لیک مباد این همه گشت خیالش آمد و ترسم که بنودانی گشت مبورم و فکوس سلطان گشت حسرت بخدا همه مرغان گشت فریاد که در ددل خود پیش تو گشت ندید جان فرشته را مجبور چنان که در در ایدال ام گشت هر چند که از رده ز سپیدان گشت یکچند خوشش بر دلم زد گشت کشی که بر سر زلف تو نیکو دوا گشت	جهان گشای جهان بخش شاه فضای مملکت عدلش آن شاه هر از زخم رسد بر تن سپهر گل چو بر گل برین لب که جان گشت کشی عهد سخای تو برینا و یکل در بر کاف و شل آنست که در قبی بعد از این لطف با من بکشد دلی میخواهم از تو آنچه در کف کل گشت هر که خشن تر و اشد است گشت گر سر زنده زنده وی تجار گشت در حوصله علم خداوند گشت چون که جری در سر می گشت زان بند که از خدی خود گشت اوجیه از کشته باش فسی گشت کشد و مرا وصفت کشار گشت بر نیاید اگر بسکل ایاز قنان از بلبلان جویست من گشت ان نیست که از عذر تم شایسته گشت چون جاکمی تازه رسد در طلا گشت که روزگار مراد گیری بهم گشت
---	---	---	--

سیکلی مردی نیک و حریفی بدل نزدیک آتشین الدین مسعود خلف علی اصفهانی است و تجارت روزگار میکند و اکثر اوقات بیاحت مشغول می بوده و طبع خوشی داشته اما سپار با شعار خود معتقد بوده و خالی از وقوف نیست گویند شنیده در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته بنظر رسیده اینچند شعر از غلیات وی که دیده منتخب شد استی طبع خوشی داشته

خوش آنرا که با امید گشت جانفانیان خاک پاییم گشت	پایش اقم و سازم بهانه گشت و ده که گچا ندارم و در دل گشت	دیدیم ز خوبان جفا پیشه گشت من و کوشش بستم سبزه ز گشت	مثل تو ندیدیم جفا پیشه گشت تو از دانی اگر خوشتر این گشت
--	--	---	--

ما از دست هجرت اینوخ فرود یار هر جا که رود میرود از نیکی پیش از خبر آمدنت مدعی نیستم دامن بد آموزی دشمن کشیدن شدم ز عشق تو رسوای عالمی	چاکیت در کربان دامن کس ندیست که صید از پی صیاد میخواستی از شادی بسایم دست من و دامن تو دامن کشیدن رسادگی غم دل میکنم ناز تو	مشو بنگد لبهای خوشین مهر تو تا جان دهم ز رشک قیامت چنان عشق تو دهم چشم خلق شدم منم صید که از زخم نمانم حاصل از عمر کرانایه همان بود	که تیرا هر آن بسک خار میکند هر روز پرشش من پیر میکند که هر که جانب من آید شتر شدم نیم جانی به تن وافت جانی آبی مدعی بخیر از عشق نمان من دو
و احد اسمش میرزا شاه تقی از اجله سادات و نقبای اندیاریست و مدتی به شصت امور شرعی کیلان و مشهد متشغول			
دوران شغل بکم طبع و حقایق حق مشهور بوده از دوست مست نازی و سرخانه خرابی دار	ای نور دیده رفیق بی نور دیده نماده ام چو سکان سر بر تپا تو	مرکان چو شیان مرغ پریده فرشته انگارم کبر خانه تو	اول از در خانه ما میکند رخ شاد
و اهب اسمش میرزا حسن اصلش از مال میرمن محلات کوه کیلویه و در اصفهان تربیت یافته و حسرا لامر وزیر دارالعبادین گردید هم انجا وفات یافت	اتش افشاده ام ز کاروان فانی همه نام رقمه و فاکستر شکر نموده	دوش در اینجا نه کجا شتر نموده بهر نام رقمه و فاکستر شکر نموده	صاحبان تربیت یافته و حسرا لامر وزیر دارالعبادین از در خانه ما میکند رخ شاد
ماهی بوده بجا که افتاده ایم کینه مصرع ماده تاریخ است شد در کعبه در صفا بان باز کونید جناب میرزا وقتی سمت علاقه بود کی راغی نام بهر ساند بهیج در وصلی بروی او نگشوده از سپهری دلدار و سازای اغیار یکبار نبای طاقت و شکپائی او ویران شده روزی یکی از فخران با و گفته که اه نیم شب تو معشوقه را با تش عجبی انداخته و پسکی از فو شش ماهه کوی زرد لبکی اقام بهر ساند میرزا این مطلب غنیست دانسته قطعه بخت معشوق خود انشا فرستاد نیست			
نیمه در سینه شایه فصاحت تو اگر باغ کلی او چمن با سیمین شب که متانه بزم توقیم از پتان تو فردا دست که بخت عالمی صید تو کردید چو او صید میکنم زور تو را چو شب خود تو	راغ نیمه شکاری که تو را کشید در گلستان جهان برد و نازید سجده شکر کن و در قدس بود بطریقیت که بر شاخ بخت کشید بود در طالع حنث که شود عاقبت	ایک صیاد مرا کرده بکا بخت عطر زلف تو اگر برده دل فانی منها چین چین باری دل و بکاهی که سیر کند چشمش تیغ ابروت با بروی کمانش بصفا می نظر مهر و محبت کند	با خبر باش که صیدش نشو او هم از نکمت خط کرده بکاهی دام غمنا شوان با فتن از برج به نیار که قهیرانه کند و تشنگ کار شمشیر نایز غلاف شمشیر که اگر آیه اش از تو شود بخت میکشم زلف تو را چون خط او
شیخ الاسلام مشیر رضات کونید مرد خوش خلقی بوده است			
میرزا هادی خلیف میرزا رفیع الدین محمد شریستانی صدر مالک محروسه در اوایل حال حساب مالک با او بوده و حسرا لامر بنبدستان قه بنیاد صاحب بلند سرفراز شده از دوست واسطه شوخ شامت گفت			
جرفا و قان از اقالیم چارم طولش طه و عرضش طه از بنیه های نبت بهمن اصفهان			

هوايش معتدل و ايش کوار است و در پنج فرنگي سمت غربی انجا محل است مثل قبري چند مسی کیمه و هوايش سرد سیر
از انجا است و در چهار فرنگي سمت شرقی انجا قصبه است مسی بخوانا که قریب سه چار فرسنگ از دو طرف ان دره است
مشتمله اشجار مترکه و انهار جاریه و فواکه نیکو از انجا بعجل می آید و استخی صفا دارد و در حوالی انجا در فصل خریف کرکچین نیکو
هر ساله بعجل می آید موز و نان این سه محل تربیت می شود سیر جرفادقانی مردی شوخ طبع و در مراتب نظم قدرت
داشته و در خدمت امام قلیان حاکم فارس پیوده و در نهالی اشعار نیکو دارد این شعرا از ان جمله است که گفته اند

لب لب معشوق نه دیدنی که کام گذشتن روشن شد
کوباد عهد میر فضیعی هر وی شعری گفته که هر مصرع ان در بحر
موزون بوده قطعه درین باب گفته میرزا فضیعی فرساده اخرا لامرتوفیق توبه یا فیه از دست بد گفته است خوب گفته

ای که بنار سخن طبع بیت نیک اهل نقاش بهم از روی در کوتاهی انصرع جان پر وید صبح از پی گل چیدن چون چمن کرد باری تو هانش تبار زوی	بکشو بهم خشمی خورشید کانرا گویند که این سپ بلند افلاک چو ز روز وصال دل غم کانرا دامن شده تن جلد کل لعل فشانرا بر سنج که کوتاه کند از تو زبانا	بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق کلمه صرع او چو شب بحر ان ان لب کرانایه همین گشته گرد میزان که از وی بتوان نگراند عجالی اندا اهل اندیا راست گویند طبعش براج بابل بوده این دریا	کان پدیده چاشنی قد و ندیت کلوئی خمد و گردن پرد و کمر کوش زمین از زانرا در لحظه سبک سنگی اندر کرانرا
---	---	---	--

در شرح حال خود و پهری رفقای قدیم که ترقی دینی کرده و دودند گفته و استخی خوب گفته حقیقت همین است

جمع که هم کرنگی منور دیم	با هم بر کرنگی سیر میم	چون سیر شدند دوری از گمان	ای کاس دران که کنی میم دیم
--------------------------	------------------------	---------------------------	----------------------------

تکلیف الدین از شعرای مشهور و فصیحی معروف متقدین و ملحق سلاطین سلا حقیقه بوده دیوانش نظیر رسید

اشعار از ده گره خند انتخاب و در اینجا ثبت شد بد گفته در از روی کنار تو خنده است منبد قد دانی که هیچ وقت ند این قصیده ببرد هم بانیان ز روی این چمن بگون پدید پراز نقطه در قیچ و بر جوی بمبدعی که چو افرازش کرد سجای کای تو که تمنا دنده دفع عقل بدیوانی شود بایل هزار یوسف کم گفته را توانی	در ان خیال که بکشد دهی بایه نظم و شعر سخن را کسی بیایه نه از صفا بان از جمله خراسان هزار لاله سیراب و کرکس خور هال عید چو نونی باب ر بنفته در بام وجود شد مجور که در بهشت شود تو تیا می حور اگر تو سلسله زلف را بجنبانی سرستین حال خود از نیستانی	جمال و وی تو را زلف شایسته رسید و جوانی شب از نیم اگر چه طایفه کرده اند از این منم که بل طبعم چو در نو آید بر رسم شعبه بازی فلک اورد سپهر است چو شورشاه تو کو بهت توان سیکرانه دریائی که نعت تو برین بنده کرکس ز سر گرفته جهان از فسانه تو حدیث لعل تو میرفت در حدو	و کر نه پیری از آفتاب بان است شی بدامن صل تو در بهشت است رویف شعرا این شش دهها است ز لحن خوش شوید هزار دست است بزریر حقه خورشیدهای بوبر رز ز کاسی طهرت بر سر نشود که نیت در وی اندیشه را مجا بود و چمدت دور سپهر محو حدیث یوسف مصرعی پیر کفا عقیق زار جاسر ج شش
---	---	--	--

جهان پناه دانی که ان کا نیمم	که نیست در همه قلم چارم نمی	مرا خا که منم هیچ در نمی باید	بنا که نیست مرا که باغی قانی
غریب مصر جهانی غیای فری	که شاید منم یوسفی است زند	لصیفی از اهل خوانار در فن معارف بی مشرب صافی	
و در فن موسیقی بهره داشته تکلفش شاید این حال و این باغی او که او انیمه است بد مکلفه		چون دایره از پوست پستان	
در دایره حلقه کوشان بایم	اگر نوازی بجان چو شایم	در نوازی هم از خموشان بایم	اقا حسین اصل انتخاب بایم
خوانار و در عهد شاه سلیمان صفوی سرمد فضلالی روزگار خود بود و امر و در مصنفات عقلیه و نظیه او بین العلماء			
اول است از دست	ای باد صبا طرب فرامی آئی	از طوف کد امی کف پامی	از کوی که بر خسته را کوی
ای که در کجیم شامی	حضرمی از شعرای خوانار و لطف طبعش از شعرش سکار و بعضی تمام اشعار او را در خود می		
قوی و دلاری بر آورده با سحر و نوشت و نیمه پند زو شام	موسی ز سر زلف تو ام که نشد	در سر همین بخت از سرش من شد	
زرقن تو دلی با زین نیمه	تو میروی و درین شهر کس نمید	هی کند اجلم قصد جان میکند	که روزگار ز سرش گشتان میدهد
زلالی از ارباب نظم خوانار است اما پست و بلند در اشعارش سپار است طبعش در کمال سلامت اما بصحت و تنم مشغول			
می بود که نیک روزی مسوده خیالات خود را بملا غوری داده معلوم شد که اشعار تنم خود را نوشته و باین شعر که در وصف است			
کشف خط باطل کشیده	رجبتن جستن آن سایه در دشت	چو مرغ آشیان کم گشته میکت	چون طاع غوری سبب پند
گفت بعضی از یاران گفتند که این شعر معنی ندارد و بهر حال پیشتر اوقات را صرف شنوی کرده و هفت شنوی دارد محمود و ایاز را در			
و سمند ر شعله دیدار میخانه دزه و خورشید حسن کهنه نور سلیمان نامه و قصاید نیز دارد و توفیق اتمام محمود و ایاز را یافته شیش عجب			
کره در هندوستان دیوانش را ترتیب داده و طغرای مشهدی دیباچه بران نوشته چند شعر از مشنویات متفرقه آن که به نظر			
حقیر رسید انتخاب و ثبت شد بد مکلفه است			
چو چشم از ناتوانی باز میگرد	کاهش تکیه بر نام میگرد	می چون اشک شمع آسمانی	مکدان بر جرات سرگون ساز
می که زوی خردی بر ک کرد	غم از یک جرعه شادی هر ک کرد	نیم آد طرف اغ سرست	پدر ز دشتی و مادر یانی
نیمی که خرامش غم نخیزد	بزرگ دل ولی شبنم نیرد	که دل خود قطره اشکی سرنگو	سر زنجیر موج آب در دست
ز هر سو پیل متی را گشاد	تل خاکستری بر باد دادند		چو عاشق شود دریا خجانی است
و باغی چند بدست خود مشغول کرده و در اکثر صنایع غریبه است داشته بسیار در فن نجاری فرید عهد خود بوده و عمرش از هشتاد			
گذشته و در سنه وفات یا قمر از دست بد مکلفه وله			
هر جا که جوایت بود در بر	آن پر که پیر و جوان است منم	صبر می آهش محمد حسین شعر پاری در مشنویات کشف	در عشق تو مشهور جهان منم
این شعر در وصف صفت	چه شهری و سبب دوان	کین دان و فیروزه آسمان	شیخ علی نقی با ستم کشف
میکند اصلش از محل کره آبادتی در کاشان شونایا فقه و تحصیل علوم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب و قوف			

ایم رخ چمن بجز کوشش کا بجز غنچه
وای بر جان خلاتی اگر از کجاست
دست پائنی توان در بند کرد
ای اجل روز فراق آموذنی
رقیب را ز در خویش انور
رحمی بجا دل چسبی کاین کاران
یا چشم و لطف تو در کین چشم
رنجه بقلم ساز خنجر و سکر
باغبان رخصت نظاره از دشت
گفت آنچه تو گفت بروم چو تو
امروز دیگر پرش من کن به
دل خود شک میجو اهرم کردی
زارم بکش بخواب جمع بی سرت
دلما می نواز تا دیگر دلها بدم
داده فرام بوری ده چو تو
من تقریبی در انگو پای کاشتم
منکه مشت میزدم فریاد میخیزد
کردی که خاک کن غم عجز را کن
توقه باز افراشته من تن بجز اند
جز سویی که پان شوی نه داند
از پی دل رفته دل کسی بداده
می سوختی اول دل جان من هم

شد غنچه گل دل نیر بر دند بستان
عوض روز قیامت شب بستان
وای بر جان قفاری که بند شد
من اگر کشیم تبر زین روزی
دریغ و درد که موقوف غنچه
رحم از آن کند که تیر از آن
انچنان بی غنچه این چنین هم شود
بلکه مرادت پیک نگاه براید
ساده لوحی من که کلمات نشانم
کرد آنچه تو کردی بجانم چو تو کرد
کاین خسته اگر دیر زید شام میزد
نمیجو اهرم بجز جایی تو باشد
طغلی نیر و تبوکس این کاین
چو ان مرغی که دارد از برای صید
بردن فرمان غلط با بردن
کا فرم یک ذره که مهر تو در آن
صورت دلدار دیگر در مقابل چشم
چو مرغ اشیاں بگردد کرد در کجاست
ماند سرو و فاخته بالیده تو بماند
اندست ظلم که بدامن بر دراه
سیلی غم نخورده می شوی چو
اکنون زنی بر شام دامن هم

سال بردش ز کثرت بخت
از سر کوش با سالی که شکست
مختلف دانی چرا خوار دل از کفرا
ناخیز ز رخس سر ز دامن سخن
کشی چنان کشت شب غم میزد
ای کتو تو که سر خنچه شایسته
چنان بهم زندی نه کاهه و فدا
غیر اهرم مرا کتو زبان میزد
در عشق تو بیای تو هم چو تو کرد
ای وای این مرغ کفرا که از د
بکش امروز عاشق را که هم خود
تو بر کل میجو می جام می بکشد
معلوم خواهد شد آفتاب
میکنم منم غلط بهم میگوید
کشته جانی شکایت کرده جویم
خوشتر ام دیگر اینجا کاه کاهی
راست کویم عشق دلداری دادم
بر من بی کزیده تو بر کس کزیده
رفیق فموشم که در انما نصیب
ای که نکرده در دولت خویشی
نیت در عشق دل شاد و ندیدی
دارم سخنی راست بگویم یانه

بلبل شوان داد یک کسار
ای رفیق آهسته تر کاینجا مراد
از کل حقوق کل از خاک شوی
چندان بخود افتاده که پروای
هرگز چنین شبی که بگویم کجاست
پر صدر باش که آواز پری می
که اگر نامه حال مردم از میان
از دراز منع پاسبان میزند
دوری تو کردن شام چو تو کرد
صیاد شود غافل و در دام میزد
شفاعت خواه فردای تو باشد
که احوال تنی ستان با دل چو پاشا
کواران کرده بجای امتحان هنوز
شکوه من جور و هم این غلط
جاش تند در کجای کذب افراشته
زان بلب عمری سر کوی تو منزل
عاقبت اطهار کردم آنچه دل شتم
ای چو من پدید تو دمی چو تو گفتم
ما تم زده بچند شیون بر دراه
هر نفس تشی من در دلم نصیحتی
پادشاهی غلامی پدری در پی
با من تو چنان که بودی منم

ملکوت رمی از اقلیم چهارم طوش م ط و عرض م ط از بلاد قدیمه عراق و محم و درانی اینجا اختلاف کرده اند بعضی
هوشنگ و برخی شیت بنی را بانی میدانند و در آبادی می بینیم گفته و نوشته اند که عالی از غری نیست ولایت مزبور هوشنگ
با قبل عام و زلزله خراب شده از دست راست تحقیق خواجها محمد مستوفی فروینی هشت بار هزار و شصت و دو و شش خانه

مسکون داشت در کمال ارستکی و ایش در نهایت ثروت و سامان بوده الحده علی الراوی و شیخ نجم الدین دایه از مرصاد
العباد فعل کرده که در قفله چنگیز خان تری که متقط الرسل است هفصد هزار نفر مردم معتبر معروف شهید شدند انانند
و اما الیه راجعون همین قدر در وصف با دی اینجا کافیت و بعد از خرابی و ان تیموری بطریق سابق یک بادی گرفته و امر
شهرستان اندیا طرانت که اول حال قریه بوده و شاه طماپ صفوی حصار ی بر اینجا کشیده و مرقد مظفر شاه عبدعظیم
که از اخا حسن مجتبی است در یک فرسنگی اینجا واقع است و هوای ی قلمت مسدود بودن سمت و بیاری جداول و انان
در تابستان و فصل خریف ناخوش تر است و بایت بهم میرساند و قنات پارس داشته و بعضی از انها حال زیر جاری
و رودخانه کج که ایش در کمال کوارد کی است از انجالی میکزد و برع محصولاتش پارس و انواع فواکه اینجا خوب میشود
و میوه خانه و مرغ در ایران کست آنچه از اشعار شعرائی اینجا بنظر رسیده نوشته شد مولانا سیدی از شهر طر
و امش راجا سپاست و ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شعری از تلامذه مولانا جلال الدین
دوانی و مراتب تحصیل علوم شعری پشت اوقات صرف قصیده گوئی کرده الحقی طبع خوشی داشته و ساقی نامکشته
هر چند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و بغزل سرائی چندان میلی نداشته و در اکثر قصاید شکایت از
طمران کرده هر چند کنجایش دارد اما چون خود هم از اهل انولایت است چندان اصرار لارم نبوده که باز یاده بر استحقاق
اهل ری خود هم چون از اهل انولایت بوده سوء خلقی داشته تا آنکه تجر یک قوام الدین نور بخشی بخت مرغمه در هانجا
نبا حق شهید شد و افضل طهرانی که از تلامذه اوست این قطعه را در شهادت او کشف به کشف است

نادر عصر امید می طلوم	که نباحی شهید شد ناکاه	شب خواب من آمد و فرود	کاهی حال مرو من ناکاه
به تاریخ قتل بنوین	آه از خون ناحق من آه	رهی طلعت بر فرار کاپ	فروران چو در آسمان نجم قاپ
حرم ترا خدیان در حو	جناب ترا قدسیان در حو	بهرم تو محمد خورشید رویا	چو در خوانه مه قران کو الگ
فغان مرا کسان جناب	اگر نشوند از علوم مراتب	عجب نیست خیل سلیمان چون	که موری شود پایال مراب
کنون که سر سر و پای صنوبر	کشد مرغ مرعوله و لاله غن	حریفان همه کف ز پای کون	مرا پا کل نازده و دست بر سر
ز آلودگی است طعم منزه	ورثیت ایند عوی ز نیده	کواهی دهد زاده فکر کرم	چو عیسی میم سپا کی مادر
روان در سه کر که گوشت شود	قصور میکده عشق را مساد قصو	بنای مدرسه جنس عالی و فل	خراب کست خرابات همچو
ان بهاست و آن که بهنگام	چونکسایش من آید از انجا	ز آمدن پای که کرد ابلیه بیهوش	مردم چشم منت ریخته بر پا گو
دو وقت و شب طایب می	دو وقت و شب طایب و قیام خود	نار شام که به بر فلک زده	سپیده دم که زنده بر خیمه و کلاه
بجست تو که نه کامه سخن	نشسته اهل هنر صف صف	من این قصیده که آورده ام	که برده زیره بکران در بد
به بزم عیش تو از بوسه طبع	که هست پرده سرای عیال فلک	مخدرات سخن در دیوان رسد	که غار خاکسان کرده پای

تبارک الله از ان سبحان
سپهر کشت که برقت میسان
تو پانی میدان من است
کو بخت اینکه گیرم شش غنای
ما حیم چو شد طی بنو حکایت
دیوانه است برفن دیرینه من
منعم زهر که بودی کی من بودی
بکنی کرده چاره که مایه محبت
چمن آری کستان جهان جل جلال
بال آسانی تو در نظر نظران
خجمن ثانی که نباشد بد و کوشش
که میا بودش مایه مهمت
منع بر سر سایه کسر مود بر دهن
سجود غفلتین ان هر دو کمال
رتبه اعجاز پیدا کنون اشعار
زان کردم تنی ز مردم شم
برزو سیم سر فروراند
درین باد و دشتی ابل هنر
اگر کنی ز برای پیود کتاسی
که در سلام فرومایگان نشین
کاشکودون ز سرم سپدن کند
خوش آنکه چاک کرپان تبار باز
تج غصبا و را بود دنال
شب قصه جبران بجز سوکنم

تبارک الله از ان سبحان
ساره کشت که با دست درو
تو خون چکانی از جرح من کلام
وانا عدلورین در کرد عمل
ویرانه که در وی یوانه است
از وی میباش این زمین شایع
لیکن اگر نبودنی رخا نه محصل
کشتی کرد و کلار دو زمین
چهره پر از قضا دیر از عجب
خوشترا جلوه طایوس تبارک
در در کجا بود الله تعالی علم
اگر سلیمان برسد با فیه خجمن
تخت در تخت تصرف ملک عجب
دندی و لسا و خانان و لای
خجمن
خجمن مدعی که قبول طبع مود
تا نیکر دولت رتبهائی
نه با فسون و شعرو دای
چونیت غیر فرومایگان بار
و کر کنی ز برای مجوس کل کار
بروی سینه نهی دست و سر و
یا مرا صبری به خجمن که تها تو
نظر بران تن نازک کنی فراز
تو دست کوته امید جی چار و
روزار زوی صلح افروزم

و این اشعار از ساقی نامه او شاست بدکشته اند

کجا پویه سپهر و ستاره دید که
تو ترک نیمستی من مرغ نیل
دنبال انسا فرضعف انونی
خجمن کشتی ساغر اهل فاس
دیوانه که تدر سپرد وی کرده
بر داود بخندان این کجه نیست
شب که بر تخت زرد چو کل انصاف
نه نشاندست نهالی چو تو بوج
از کجا میرسی ای به فرخنده
مرد باوری از غیب بکشان
ای که می که به جرح تو بر می چند
دشمن اتش نهاد باد سپا کجا
کر چه سلما وندی و لسا و خانان
نیزه شان دوست بودی پایا
با وجود سسای منس ا
سپهر ان حسن یوسفی دارند
مرا زان جو خوش چهره کاجی
اگر بزرگ دهی همچو تو غم ان به
در نید و کار کر بیه نقد کر است
کتاب فضل تو را بجز کافیتی
شب نهان ز سر میدی انی که
تو پاکدانی و من پندیران کم
ای خجمن به ویرانه من خانه نشد
انقصه که دور از تو صبد خجمن
پاشا قی ان نخ شیرین کوا

از غاره کرد بر نخت ان بکار کجا
کا تو از من سان کام من تو بکل
بر خیم و نشیم چو کرد انبزل
خو خورده در برابر جاده و
دیوانه که زنجیر او را کرد عاقل
کا ندشیه پریشان نبود شعرا
دند و باز و کلنی بر سر تو بکل
کشد است شالی چو تو بکل
ای قواج سر و سر حلقه مرغانم
همچو جبریل که ایات درار و جبر
انقدر زیره ان مورطه ز زیم
بر سر ریگ مرا فی چون سلیمان
انوری بخت و جبر غفلت کن
سرمشان چشم به بودی انکشت
ای کرامی ترم ز منای
دختران طلعت ز لیلیانی
که از شراب حرفیان غفلت کن
که ناکسی کندم در جهان صمد
در نید و شغل خیل انکشت
که ز کنی سر انکشت و صفیه بهار
تا نه نید و ز انجانشان ایاد
عجب نباشد ان خجمن
ترسم که تو با هم من بودی
روزی شب بارم و شبی کنم
که شیرین کند مخی روز کار

بن ده که تخت ایام من بن ده که دوران کتی ملهم بن ده که ایام گردوندان بن ده که سپوشم از رو پا تا قد های پرمی کشم روان کن که در جو پار روان بر او ز برج خم لعل فام بن ده که شد روزگار تمنا بن ده بگلایک رود و سوز تو کن سار پر سوز دلکش زنی دریغ که در صحن این کشته باغ خروس سحر چون بار و خرو	زایام من تنخ تر کام من زدستی بدستی رود همچو جام قادم درینجا کدان سرگون بستان هم آن خوشم از رو لبالب کشم و سپای کشم بر وید کل و شکفد از خون که عمر قنایست بر طرف نام خلاصم کن از گردش هژو که شوان زین پیش شرب ایو توانی که آبی بر آتش زنی چو اوای قمری چو غوغای چرا بلیل مست کرد و خموش	پاسا قی ان جام کستی ما پاسا قی ان مومیا نی من پاسا قی ان افق عقل من پاسا قی ان سر پاسا محی پاسا قی ان چشمه لعل ناب پاسا قی ان آفتاب منیر پاسا قی انجام کتی فرو پاسا قی ان آب یا قوت من مغنی تو بم بر کران کیر عود فغان کا ندرین لاجوردی چو شیداده اباده کو یان بلند	که از جم رسید است دور شبا که آرد یکی قطره اش صد صبا پاسا قی ان لعل لعل پوش دم پنجمی سبتر از عالمی که سپین من است زین جفا که در خانه پرورد و دهقان چراغ شب در و شانی روز لامت که اهل انوس نام که این آتش از من بر آورد و چون بلبلی را گرفته نفس امیدی لب از کشته پنجمی مند
--	---	---	---

کمال الدین سید اصلش از قنات ری و ملج مجد

دلمی بویه و اسماعیل ابن صاحب ابن عباد در ترب او کوشیده خواجه طهیر فاریابی نیز او راستوده هر چند دیوانی از و در میان نیست اما از انچند شعر میتوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده گویند زبان عربی و فارسی و دلمی شعر دارد این رباعی از دست استحق خوب گفته است

روزیکه قضا باشد کوشش کند	روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا	از مرگ حذر کردن و روزیکه قضا
بطاعت چون ندیکه تم و کتاب	دنیا پس مرگ من چه دریا و خط	بابط میکش با حق تاب و تاب

عبدانوفات پدرش والده انید در زمان سلطان میرزا ابرار رفته اند در آن آب و هوا و شو و ماهی قه حسرت لا مرد خراسان منصب صدرت شاه اسماعیل صفوی معذور شده و عاقبت الامر با فساد و فسادان در آن دیار یکجمله میرزاخان حاکم خراسان در سنه بدرجه شهادت فایض گردید این مطلع از دست بد گفته استحق خوب گفته است

مبت از او انتخاب و در این اوراق یاد کار شت شد پنجه	ندرم پای رقص که چو از رقص	که باشد کویدم ملخصه نشین بود
بر فرد و صلت از آنو طعن	شود با تو عشق هر کسی و محفل	برم هر ساعتی نام تو و درین ان

سایمل اصلش از ولایت نرور با جلالت سکامی نماند بهدانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل تعداد ایل صحبت او بوده اند و خالی از نهالی نبوده و دایم در وجود می زیسته و سیاحت عراق و اذربایجان کرده و مخاصمه و مشاعره

ز یاد و با شعری عمد خود کرده غرض در طریقه شاعری با وجود درویشی خود سپند بوده هر کس کلام او دخل و تصرفی کردی و لو که
حقارنجیدی و از آن منزل قبی و چندی در بهمان برض محبت جوانی مبتلا و از منوبان و رفیقان او اکثر در بلا بوده و روزی او را
او را برهنه کرده امانت کلی بوی ساینده ناچار به نماز در رفت و از بهمان روز نظر بصداقت او چون معشوق او را ندیده نگاه
و در عرض راه بعلت برف و باران از رهشها با زانده رفته مولانا را در اینجا دریا قه و کشته میمان میخواست مولانا جانش را بر سر راه
پیش دود و خدمت کرده بی محل تا روز صحبت گذرانید و کیند بعلت استیلا سودا سخنان پاره می کشته اسپرالا مرز شانه در زیر

جود داغ بر سر خود نهاده و جان داده از او شانت	منم از هجرتی خونین دل	دور از ساخته در خون دل
در پیش پای فرورفته بگل	نه شکلی که نشنیم خاموش	نه انیسی که بگویم غم دل
عمر کوتاه و جسد مستقل	از من افغان و ظلم دشوار	از تو اظهار ترحم شکل
رشم آید که مباد تو بایل بشد	کدام شب که ز هجرت تو خونیم	کدام روز که از شب فروین شکیم
کز آنکه قادی خود عیبت تو	تو بر کل و اسب تو با دصبا	از باد صبا بر کل افشاید

شاپور از اولامو امیدی طهرانی است دیوانی تمام کرده اول فریدی تخلص داشته اخرا با هم تخلص کرده طبع خوشی
داشته و بار بند رفته و در اینجا از دولت سلطان سلیم و امراء عظام و خصوص میرزا جعفر اصف خان قزوینی رتبه مناصب
یا قه با نعامات سرفراز و بعد از رحلت بوطن بدار بقاشا قه این چند بیت از دیوان او انتخاب و در اینجا ثبت شد

یار سازد با کاش که بگویم	ما غم اورا با و اول بار با	چوناله سحری قلم از زبان بد	خروس غش ز فیراد من سر بد
بدانت نرسد دست که بگویم	ترا با ما فلک بد و نرسد	تو میخوامی و من از پیت نمیدم	راضطراب زخم بوسه که بگویم
نمیگویم که از زندان هجران بگویم	اگر جانی که قمار نمی بای دکان	در چمن بودم سر کوی پادشاه	روی کل دیدم کل روی پادشاه
نمیدانم تو خواهی بود یا کردی	که دامنگیر کرد و خون من را مهربان	ناله میگویم سخت غریبان	منع بلای و پری در قفسی
و ر بادیان غار بن نخته برکم	که حادثه مرغی به نیا هم گم کرد	گلشن مجوی که بوی فغانی	ز کهنی که در و بل شاکند
طفلت و جاشق ز روستی	صد جان که از کس طلبه نیست	دلدار اندول یاز دل اغیا	دانند که دل است انیکه دل گشت
از دلم حسرت پرواز گشت	زین چه کر کل قسم را چمنی	ز نیکه کامی دوسه زانوی	آسمان چه بلا بر سر محبوب آمد
که مهر تو پر و ن و دار میزدیم	در شهر کسیر الحی کینه نماند	اگر دلدار هم پست منم غنی	که اورفت از نظر من نیز غنی
در کویتو فکر دل نا شاد گم	خود رقم و اول ز غم آزاد گم	دشمن خود خواندم با آنکه او رف	اشدر کغم که خود را از زبان گم
مجبستی که فراموش کردی رخسار	پادکار تو بار و ز واپسین	عنان کشید که نشیمنی نیک	کمان جادو عشق پیش از این
میدهم جان ز کشت پیکان	هر چه دارم میفروشم هر چه دارم	شاپور کوشش غمی از دل گم	از تو حدیث دوری از دل گم
همه یار اگر فرشته بود	شرط عشقت بیکان	چند چو سویت عهد اجزایم	زهری بجام دوستی می گم

صا بر ارشاهی ری و خطابت انداز مخصوص و این مطلع از و ملاحظه شد بدکفته
 باین بهانه که پاکش کنم بدیده شتم شاه صفی سیدی جمیل القدر از طبقه نورنجیه و بنزد فضل و شدیب اخلاق مشهور اقای یون
 بعد از آنکه برادرش شاه قوام الدین بقصاص خون میدی کشته شده بود از روز اختیار کرده بشرف بیت الله شرف
 کردید و از انجام رجعت نموده اینچند بیت از و ملاحظه و نوشید
 آنکه بعد از زبان سخن میخندد ایام چو شنیدند که خواستش شد
 روزی صد بار بیشتر میگوید تا دیدن آن بر آورد دیدن این
 سرشته کار خود کند رنار صفی هزار رنار صفی
 ملاحظه شد طوورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی اخلاص و بند و شان رفته و در اینجا فوت شد اینچند بیت از و انجا کپت
 ای شاخ ببال که امروز وفا هر مطلبی که دست نداد شکست
 منکر عشق از سلاقت عجبت دهر مکافات این کناه نداد
 در جهان بود شاخ طوطی از کین امکافات کس عشرت این نیم
 اسناد عطاء الله از اهل اندیاز و اسادی و شکفتگی طبعش از اینچند بیت است که است چون شعر دیگر از و بنظر نرسیده این
 چند بیت از و کف نمود زیر خط زبر جوش صدیم
 زیرین میم که و تسلیتم شتم از جیم او چو جیم دو تا
 ان ربی لکید هن عظیم زیر زلف معبرش صد جیم
 صفی صفوی راه در مجلس پادشاه داشته و در صلح پادشاه مزبور و سلطان مراد خواند کار و روم اسقطعه را بنظم در آورده بدکفته
 پادشاه روم و شه کامکار صلح چو کرد بهم خستیا
 منی اقبال درین کمنه دیر غلغلہ کند که صلح خیر
 رایت نظم بر فرخنده و ممدوح سید حسن غزنوی داود الدین نوری است و ملحق ظفر بن رسلان بلجوتی بوده و در ششانه وفات
 نموده و عمادی دیگر در غزنین نوشته اند که یاهر دو کی باشد و در ازمنه شملفه دران هر دو جا بوده بهر حال این اشعار از دست
 هر کد و پت بدیم را در چو باید از صد هزار طفل که شان بد کند
 در سینه عدوی تو کیت تبر بود هوا را نساخ شک شد که زبان میگوید
 فرشته است درین بام لاجند دمی تنهایی دست خیمه سانجی دم
 از سر لور کی فاخته آمدین گفت باحوال خویش سخت فزود
 گفت کوئی که حسیت با تو دلارا پیش شکو و شدم زین آن کرد

نسترن اندر عرق راندر تنهک	لشم شتاب گفت قافله تربیت	لاله بدیدار شد رنگ قبا چوین	لشم چونت گفت رنجه شطار
ببل رکنین سخن راندر آواز نگو	لشم مقصود گفت یقین عکسار	گشت خرس شنیدید و داشتیم	لشم شکست گفت خاک شمع
خسرو کردون کند شاهجهان	اکه کند کوه را پست او نکسار	مرا از شکستن چنان روانید	که از ناکان جو هستن مویلی
مهر تو رنینه رفشی نیست	با در تو دیده رفشی نیست	حالی که مرا بود عشق است	دانستی است و کفشی نیست
دردی که مرا زانج نیکو بین	وین خسته دم که تبه و بین	ای دشمن اگر بکام خویشم حوا	بر خیز و پیا و کرده دوست سپ
خاکی و توراشک نفس دانستم	خاری و تور اکل چمن دانستم	دردا که من آنم که تو میدانی	افوس توان نه که من دانستم
چو وحشی که نعمت مرا گشت صید	برنجیر شکرش در او رقیب	که این هوا که که جبت را کند	نذیرم که بارش کنان رانده

ابو نیرید عصاریری اغشعرای عراق و عظم فضلالی یافت و بعضی غصایری تصحیح کرده اند که پروی کاسه که بوده غصایر بعضی کاسه که است دیوانش تخیل قبه بر تقدیر در خدمت سلطان ابن الدوله بوده چنانچه در صلیک قصیده سلطان خندان زربه او داد که محمود شعرای آن زمان گشته و از وحشی بنظر نرسیده و این چند شعرا از قصیده که شعر بر شکر سلطان نوشته شد استحقاق خوب گفته و عالی از فضیلتی نبوده است

من آن کنم که فغانم بچرخ و زهره	ز جو دامنکی کوز مال دار دمال	اگر مراد بجایه اند راست و جابه	مرا به بین که به پی مراد بکمال
روا بود که زبس بار شکر نعمت	فغانم که لالیم که کشت ازین ارمال	همه کس از قبل منتی فغان دارند	که ضعیفی و پیاری و تخیل
بس ایملک که نه لولو فر و چشم	بس ایملک که نه که هر فر و تخیل	چو شعر شکر فرستم ازین سپین شا	جز آنکه خودم گفتن ز کبر و غنچ
بس ایملک که نه که کور و گشت سخن	نیه کیماست که هر چو کس و شن	بس ایملک که پس از شاعری مرا	ملک فریب نخواهند جادوی
بس ایملک که ضیاع فرغ عصار	به اقباب صاحب کند نه با و	بس ایملک که من اندر توان می	که از مسیح شنیدم ز صلبه جال
بس ایملک که تو را صد هزار سال	قیاس که در تقدیر شایان	بس ایملک که زانه غبار هست	من بھی که رسد ز نیمه نایع
همان منم که بن چشم بر کردار	بهار قریب من مراد امید و	بس ایملک که جهان سر سبز حدیث	میان جاسد و با جاسد و جاسد
صلوات تو همه و ستان بید	همیشه با صلوات بر محمد و	کنون می پسندم نفرد و لست	کش اقباب که تم تاج و ماه و خیل
و کر نه هر دو جهان کلف بوی	امید بنده نماندی بیزد متعال	صواب کرد که سپیدانگر و فر	یکانه از نو دادار بی نظیر و

فکرمی اصلش از جریه طرث و اوقات میگذرانیده این شعرا و کمال ریت این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد بدخنده

و حال ریت این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد بدخنده	غم خود را که بان نرگس ستایم	رود در خواب و نپار که درین
قاصر پیکر اسمن ابو المفاخر شاعری کامل داد پی فاضل و سپار کمالات شمار و از استادان شمرده میشود و در روزگار دولت سلطان غیاث محمد بن ملک شاه سلجوقی بوده دیوانش بنظر نرسیده و این مطلع قصیده که نوشته میشود در وصف نیر اعظم از خیالات است استحقاق خوب گفته است	بال مرصع بوخت مرغ مع	اشک ز لبها ریخت یوسف

صفحه صندوق چنگ تخت	کردرون با صبح مهره مار اژدها	بر فلک و بر حوائج و نجات	لولو لالاکل غنبارا بن
زهره چو خاتون صحنه خنده	ماه چو طاقوس سحر جلوه کنایه	و فحول سحر اضطرار جواب گشته	باین ممانت نکتته اند صبا
تایخ سلجوقی بگوید که سلطان مسعود بن ملک شاه هنگام رفتن ساحت ریرا مضرب خیام کرده بود لشکران منار و باغات آن دیار را پیاپی ستم ستوران میکردند جناب فضیلت باین قطعه را بنیست سلطان فرستاد لشکران ممنوع از خرابی			
ایخسره که تاجش حکم تو بر فلک	بر ترز طاق طارم کیوان شیشه	لطف نه تین کرم پاک میکند	کردی که بر صحنه دوران شیشه
برکتی می تبار کن در علم نامت	در ملک چین بر تبه خاقان شیشه	شاه سپاه تو که چو مورخ	بر کرد خیل دانه دبتان شیشه
باران عدل بار کن چنانکه	تا بر امید وعده باران شیشه	امام فخر و هوا ابو عبد الله مجد و مجتبی القری	
البکری در عتبه متولد شده و در سنه از عالم رفت از جمله فضلاء صمت فضیلتش جا نمیکرد و در وقتی از فنون تصانیف دارد اما چون معاصر افضل الفضلاء خواصه نصیر محمد قی مشهور بطوسی بوده آخر فضیلتش در مقابل آفتاب دانش آن خواجه			
روشن ضمیری نور مانده و این اشعار از دست	هرگز دل من علم محروم نشد	کم مانده ز سر که مفهوم نشد	
هشاد و دو سال عمر حال گم	معلوم شد که هیچ معلوم نشد	اگر با تو نازد دامن آید	تو پنداید که با دشمن بسازی
کرت بجای سد فخرش و خوش	تو کل کن لطف بی نیازی	و کر نه خنجر زوری صبر فرما	نه او مانده تونه فخر رازی
قرنی اصلش از دماوند مردی آهسته و از تکلفات ارسته شوق صحبت دوستان بدل نزدک و ذوق خواندن اشعار نیک بسیار داشته کاهن شری می گفته انفراد است			
لطفی در طهران به کس صرافی مشغول این مطلع از و ملاحظه شده بدکشته	مینفرتم بر او قاصد میگوید	بدی باز خدایا که نمیرل زند	
آخرین کریم بلائی بزرگوار	میر نصیبی سیدی علیل القدر و فاضلی عظیم الشان در حسن اطوار یکانه یکانه روزگار را طبقه	اه کردیدن او کریم بر آورد	
سادات نور بخشی است اسم شریفش سید حسین و در او ایل حال از ری بشیر از رفته و در خدمت ملاجلال دوانی استفاده میکرد و هم در وقت ایل محمود نام مخفی پسری شده و روز بروز حسن روز افزون اختیار از دست او کرده از تمامی امور او پیکانه کرده آخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بوطن الوف یعنی طرشت ری مراجعت و تربیت دیوان اشعار مشغول			
هشت هشت هزار بیت دیوان تمام کرده و در سینه دیوان حیاتش بنجامه اجل محکوم	تا کسی به نبرد گویند هم منفس		
روز در گذشتن نیکویم گشت	وقت فتن دست چون طریح	و انتمی شد که او برش میزند	زنده و عشق چنان بود نصیبی
عشق از نو زکرا نیمه دشوار بود	شیخ محمد الدین مشهور بدایه از اصحاب شیخ نجم الدین کریت که تربیت او را شیخ		
محمد الدین بغدادی محول کرده بود و در مراتب سیر و سلوک صاحب پایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی عالی جدا کشف حقایق و شرح دقائق است و این بحر حقایق از مصنفات اوست و در سینه در بغداد وفات یافته و در			
مقبور شیخ جنید مدفون شد	دشمن را سعادت یار با	در جهان از عمر بر خود را با	هر که خاری مینماید در راه

خار و در راه او کلزار باد	هر که چاه می کند در راه ما	چاه و در راه او هموار باد	ایکالت منزه از نقصان
ای جمالت مقدس تقصیر	از خطایک که ده ام همه عمر	ما قاده به بندگی تقصیر	چون تو دانی که ان همه زان
در حق بنده کرده تقدیر	گرمست غدر خواه من گداز	که بدست خضات بودم	این دو رباعی را هم بدخشان
هر سبزه که در کنار جوی است	کوئی زین فرشته خوی رسته	تا بر سر لاله با بخاری هستی	کان لاله ز خاک اهروی رسته
صحرای کل و لاله پیار هست	در عیش فرو رده و زغم کشته	دخاک عروسان چمن خفته	امروز قیامت و بر جسته
هجر می اسمش محمد شریف از اقارب مولانا امید می و در زمان خود در سلک عمال دیوان مسلک بوده چندی در صفت نجدت وزارت امور کویند در خوش صحبتی و شیرین بانی بن الاقران مشهور و در اصفا ن کلامی برادر خود شعری در مدح او که زانیده هر روز به تقاضای صله سلام او حاضر شده هم کلام میبودند این مطلع را بعنوان شوخی تجویز			
کشفه اتحی خوب گفته است	دو چهره است بدتر از تیغ خرا	کلام سلامی سلام کلامی	احوال امر در شور و سینه
در دارالعبادیر و بخوار رحمت الهی پوست و از اشعار او این دو شعر بنظر رسیده نوشته شد		چنان رخت ماه کرد و بخت	
کجا با قدرت سرو باشد برابر	سری باشد ان پیش تو می	شی باشد ان پیش قد تو بی	سمنان شکرست
خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا و هوایش مقدر و آبش کو ا متصل بجاک خراسان است و از شعری انداخته چند تن بنظر رسیده رکن الدین صابین از قاضی زادگان اندیا راست و در عهد طغیان تیمور خان که آخر سلاطین چنگیزیت تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشت در پیش او مشغول تعلم بوده کویا معلم مزبور کنایه شکوه از بلا دات متعلم مذکور میگردد بالا آخره چون این معنی کوشش دندکان جانی شده و او را بحبس معلم کرده معلم			
معلم این رباعی را گفته	در حضرت شاه چو فوجی می	گفتم که رکابدار زر فرمایم	این چو شند اینجا کایت از
در تاب شد و حلقه بند بر دیم	شاه علاء الدوله از کمال سلسله صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشی معارضت		
دار و احوالش در مذکره او لیاض ذکر است بدکشف است	صد خانه اگر طباعت با کجا	به زبان نبود که خواطر می توانی	
گرنده کنی لطف ازاد می	بند و زانکه هزار بنده ازاد کنی	میسنی از شعری اندیا رود در اینجا تجارت مشغول و خود کشف	
که من از خاک شیرازم این شعرا زوست که ثبت شد بدکشف	صیقلش چنان به غلامی بند	بر قصد از نشاط که صید گشته	
هزار باره که دل ریخت یا شود	سار میل دل هزار بار شود	به زندگ تو خواهم سینه لک	که دل کند توار هر روزی که
سا و ه از اقلیم چهارم طوش نه و عرضش له و از بلا دقدیر است و حال چند قصیده از ان باقی مانده و بعضی اینجا را از انبیه مشهورت نوشته اند و طالع نبای ان برج جوز است و مذکور است که در کنار ان مبدع بکره بود که در شب ولادت محمدی خشک شد مشهور است که کاه ان شهر ساز کار و طب نیست چنانچه کونیه کاه قم بهتر از جو سوده است هوایش لایکرمی و اسپکه از بلوک مزدقان می آید می شامند و آب ثوات صاف زراعت می شود و برنج محصولش نیکوست			

دار فواکه انارش خوب میشود و آنچه از شعرائی بنما بنظر رسیده اشعارشان ثبت افتاد **اقطای** غیر از آنکه از اهل اندیارت

از حالش اطلاع حاصل نیست	پاری چن سبب پیش است	میرم این غم که چاره تهرم	جعفری اصلش رساو
و آخر در تبریز در خدمت حکام آنجا بسر برده بد گفته است	حرف دشمن شنویتی کفن	ظلم از حد میرا مفر که فردا هست	

جدائی از حالش خبری معلوم نشده و بعد از این دو سه شعرا از اشعارش خبری بنظر نرسیده این سه بیت ثبت شد

به پیش شمع اگر پروانه نوزد دشت	چو باک از سوختن دل که بر لبین	رو به صبر دل جان تن جدائی تو	جدائی تو چاکر دبا جدائی تو
--------------------------------	-------------------------------	------------------------------	----------------------------

کیرم که تو بازی کلگون کنده	بان و لعل تو به شکن چن کنده	حریر لعلی کو نیند مردی جانیده	و از جا کنده نشسته واک
----------------------------	-----------------------------	-------------------------------	------------------------

ساکنان طریق شر و سلوک بوده است بجز این پنج خبری بنظر نرسیده	مذا نتم ان کل خود رو چرنگ بود	کدمع هر چمنی کسکوی و داد	
---	-------------------------------	--------------------------	--

امیرزاده دل دیوانه و شمع بطریق قلندران سیر عالم میکرده و حالش از قبض معلوم است که خدنگی بردل دیدار نگان ابر و را

مونس باشد بزنی پاک دیدلوم **سوزی** اصلش از بنده مذکوره و مدتی در اصفهان پیوده و باین علت بعضی در اصفهانی

نوشته اند خوب بنوشته و طبع خوشی داشته بهر حال شمش شعلی و در اوایل مال جاکش شلخص میکرده آخر الامر بعد از سفر خراسان

سوزی شلخص کرده و اکثر در مدرسه هرون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در ولایت محترم بوده و کونیند پستی

شعر گفته و حال دیوان شعری از ایشان در میان نیست و در کتاب المذکر در اصفهان بکتابت یافته رحمه الله اتخی بد گفته است

به نرم غیر اخلاصم با آنکه میکشتم	سخنم آید جای که خواهد بود و کجا	زردی کیسکم از جوشن من	پایدم تقاصید از موده
----------------------------------	---------------------------------	-----------------------	----------------------

فردا کرانی از سر کو تپوید	فریاد تو توان تو امر و دیکه	سوزی برو قیل تو از اضطراب	معلوم شد که کس خبر او قایل نیست
---------------------------	-----------------------------	---------------------------	---------------------------------

ز چشمتی که بکار دل فکار خند	برندار چشم از تو مارم کار خود	سوزی ای کج فردا از دجایا	تا تو از عشق و زیندین مسلمان
-----------------------------	-------------------------------	--------------------------	------------------------------

کنم نگاه بجهت بران کسبانی	که از جغای تو زین پیش که دهم	دم آخر است هدم چو روی بخوش	بگذارتا با من بدل من از زویش
---------------------------	------------------------------	----------------------------	------------------------------

طفل نادانی و هر لحظه خیال	دل بست تو سپارم نپا حکم	سوزی چو مرک میطلبی از خلاص	آسوده کی نصیب تو در زیر کجایم
---------------------------	-------------------------	----------------------------	-------------------------------

سلمان از اکابر شعرائی و هو جمال الدین خلف علاء الدین ساوجب و علاء الدوله سمنانی گفته که انار سمنان شعر سلمان

در هیچ جا نیست و ملاح امیر شیخ حسن پسرش سلطان و بیس و مد علیا دلاش داخاتون بوده دیوانش بنظر نرسیده و در قصیده کونی

طراز خوشی دارد و مثنوی و غزلیاتش را قیاسی نیست باری در شعر عمر تقفا کرده حسب حکم سلطان و بیس لایت می

ساوه او را سیور غل داده بودند در سنه از این خاکدان بهشت جاودان ثل فرموده از دست اتخی قصیده را خوب میکش

ستقی اند لیل کصنع الکوا	شبی غمیرین حال و مشکین ذوق	فلک را کبهر مرصع حواشی	هوار انصیر مستر جوانب
-------------------------	----------------------------	------------------------	-----------------------

درفش نفیس سپاه جش را	روان رکاب از کواکب کوب	دنیال بمن فلک در شکایت	زنج حوادث رجور توانب
----------------------	------------------------	------------------------	----------------------

ز قند مراد و جغای زمانه	ز بعد دیار و فراق صاحب	ز شو ویرای جهان مزور	ز بازیچه های سپهر طالع
-------------------------	------------------------	----------------------	------------------------

فلک را همیخته از جور و دورت	چرا شمرط لعم کشت غائب	چرا کشت با من زمانه مخالف	چرا هست با من ستاره مغائب
-----------------------------	-----------------------	---------------------------	---------------------------

کنون پنج است تا من سیم
نه جای قرارم ز جور عادی
اگر چه ترا بس با شکایت
فلک با من اندک شکایت
رهی بشیم آمدگار نیست
کمی در فرازی که لعل نه نو
ایکرده ز باغ خال قد بر لاله را بجا
نور و خرد لعل تو چون افروز
در معرضی که منوج زنده فوج کت
لعلی ز درج برد لعل رکت
عمری غمان تو سیم ایام حشر است
چو نصیب این جهان گشت دید
چون اوج بارگاه حلال تو شد
در دور دولت تو که باد و آفتاب
در بوستان پادشاه تو غنچه
خود دل کرد ده که دهد دل به فدا
چهرت مظهر نیست که سکانی
کجائی ز نیمت باغ غنچه
و با غنچه چو لعل کشاده گلی
نمود صورت با دام دعا
سحر تر تبه و شاد شاه بزم گدا
طراوت جبار ز فرخنده
درخت میوه که چون شاخ تو بگدا
از آنکه شته که در دوزخ است
سخن دانا که من کونان بافت

به بخدا و اندام بلا مصایب
نه روی دیارم ز طعن قاریب
ولی هست شکوه انات نیز و با
برآمد که رایت صبح کاوب
پنداختی نخبه شیر محاب
همی سود در دست و یکر
وی برده باغ حسن تو از نو بهار
لرزد دلم خشم تو چون زهر
انجم بدیده باز ننداز غبار تو
خالت غنچه را و معری
چون پرگشت در کف انجمن
چرخش لب کند گیتی تان
بر کند مهر ز و برین تان
هر وضع را که گفت چنین چنان
هر دم هزار بوسه صبا در آن
باری چو دلد به بزم بهر آن
از تاب آفتاب حادث ماند
پا که باغ شمع شکوفه گشته
خط نبغه چو زلف خنجر
چنانچه دیده خوابان طرف
ز خنجر و ان کجهر بر آید
که هر زمان غلبت آسمان
چو برج و ثور بر آمدند هر دو
بازی اندک کنی خنجر بجای
که جبرئیل ایست بر زمین

پریان جمعی و جمعی پریان
فلک چو نشین این مقام است
که داری چو درگاه صاحب
قرچر کان شستان کرد
سموم غموش و زاندر صفا
کمی در نشستی که امول قارو
عهد قدیم بکده بر آن پای بندی
سودانی است و نه چو اسیک
در بوج و تحقیق لب تان
سلطان اویس داور دین کار
نصرت که مرغ پنهان تو
بنای دوزخ کار که این خشت ز کار
هر بره که کرک بدر تو بافت
اوضاع ملکیت همه نیکو ناست
تا چند در بهای حالت ریشم
چشمتم خنجر مرده عالم خرازد
مشکل رسد بجاکت چشمه
هوا ز عکس قیاق شکوفه
درخت شد پهلوان و عیسی
برون کشید جهان از خاک
هزار بار بر روزی شکسته از نکلین
سر بر سر چمن شد شکوه در
چنان عهد تو میران عدل شایان
مرآت صورت حجت چنان بود
هفتیه متولد شود انان

کر قار قومی و قومی عجایب
مرا کف بس کن حال المتعاب
مقر مقاصد محل مارب
کشید رخ در ثعاب معاب
جمیم جمیمش و ان در شاد
همی برگشت از رکاب
کر باز از میکی کنون سپارست
رفت بعد معدلت شهر است
جنس نفیس بود بجای نهان
در سلطنت تو اعد و شیر و ان
بر شاخسار تپه آویشان
بر طاق چارمین بلند آسمان
در دم گرفت و بر پیشانی
خروغ مع من که بتلین میزبان
بر چهره لاله کارم و بر غفران
کس خنجر کشید بستی چار و ده
و ده خود با این امید همه جانم
زبان رنگ حدیق کتایه
ز حلق بلبله بیدک دهن
کوگره چو سوسن بزرگشاهان
شکو متغنه او کلاه کوثر قصیر
کنار برک من شد نبغه زلفین
که میل سوی کوثر نگین شاهین
شکسته کسلی هوای طبعین
مام تا متر اف شود شورین

هزار سال جلای تعالی عمر تو با
 یگویی از مرغانه ایستار بنو
 شاه بکر با ده زود جرم ناکش
 اگر شمار درم میکنند پادشاه
 آبی سیاه و پریم داد و برون
 سب سیاه خود رفت کند کزینا
 کمان بنده نبود آنکه بعد بخیزد
 تنجاک پای غزیت که کرباسه
 الاغلی دوسه دین پیش نشیند
 پیاده رخ بره آورده تا هم خیزد
 از دانه شکایتی دارم
 که در ایام دولت کوتسی
 در خیم بر آورده بجای سپ
 از انجوه ماندان تیر درد
 سر پرده بردند در زیر چاک
 نقشه چو شکن سوزلف یا
 زبانه داران را ز کس
 کما انج ناز پروردشان
 شبی وقت کل بودم اندم
 همیگفت کاین بکس تو قریب
 بروز من و حال من کس
 بروز من و حال من کس
 گویم که سلمان تویی کم ز کم
 اگر شیر یا زرد می بزور
 چرا خفته خیر و کاری بساز

ستورانه اندی بهشت فرید
 بعافیت همه کس اینجا نمان
 پس هیچ روح بین عالمه اش
 تو افشانی که در هیچ شمار
 کاند جهان سیاهی و پیر تر بشد
 آری پس از سیاهی بکشد گر بشد
 ز در کت بچنین کار مختصر بود
 اشارت تو بود چون قلم سبزه
 بوجه قرض یکا یک قرض خیزد
 تو شسوار ای و اسب کت یاد
 بر خیمه تو کرد خواه هم عرض
 که دعای تو باشد اورا عرض
 زبالا نهادم سر اند نشیب
 همه صاف چون عمر ما پیم
 صبا کرد چون پرده خاک پاک
 بریده ز بار خودش زود کا
 اجازت ندارد که گوید سخن
 پایا ایران پن رخ زردشان
 کل و شمع بود شب یارین
 ز سپید عشوق اینداد صیت
 که من تیره روزم تویی بخت یا
 که یارم رو پیش خیمه باد
 که قلم کیشی زهونک و جم
 سر انجام خواهی شدن صید
 که خود دزد پیشت خوابی دنا

در آستانه ای که در کتب است

وله

ملوک ملک ملک داعی طبع می
 عارض صبح سایه پرده شب
 هر آنکه نام تو بردل نوشت کشت
 خواهم که بان تازه کل از قوی
 ان سبب باز دادم یادیکتی نم
 خدایا ناچونند اشارت کنی
 ولی بکلم قضا خبر رضا چو چاکند
 بساز کار من امروز زانکه می رسم
 کنون تصور نمیکند که بزیا
 ای وزیر که ملک جاه تراست
 چون روا باشد ای خلاصه
 نخورد هیچ چیز لا غم
 جوانی و پیری بهار است می
 کجا انجوان نو خواسته
 شکوفه نارک شمی هم بر
 برانم که سوسن پرزاده است
 برانخل رخان فوهر که سیاه
 اجل بر سمن خاکشان پنجه
 شنیدم که پروانه بابلسلی
 ز من عاشقی باید اخوشتن
 ترا بخت یارست و دولت
 باید بدان زنده بگریستن
 بسین تا از آن پایه سپرد
 اگر خواجه ورامیری اجل
 من خراباتم و باده پرست

در آستانه ای که در کتب است

حدی عزوجل حافظ و نصیر معین
 زانج اقبابش پرده صبح
 که در دم که ز دست تو میگذارد
 گویند که با هر خس فانی میشد
 بر صورتی که کس زان سرختر
 بملک فارس تحصیل و جد زور
 چو هست حکم قضا گوید الله
 که کرد و زور و با نم کی دیگر بود
 بسوی ساوه غنان غنیت
 از سموات و عرض افزون عرض
 کی سر باشد ای خلیفه ارض
 کند هیچ کارا لافرض
 نه اندی که باشد بهارش
 کجا انجوسان را آسته
 ز صندوق چوین آورده
 زبان آوری خوب آراسته
 برایشان همی نیرد اندیشه
 چو کل نازک اندامشان رنجته
 همیکرد در عشق و کل غفلی
 که هرگز نمی نالم از خوشن
 که دیپای معشوق جانمیدی
 که بی یار خود بایدش زمین
 چو بر دزدان تو هم انجا
 را می نیای تیرید اجل
 در خرابات معان عاشق و

میکندم چو سودش بوی تا توانی مدد از فیه به باریا آمد محری نذر میخانه ما ما هم که زخمش روشنی خور گرفت ای بار بار خوار پرورده هر چند ترا جامه با پوشیدن من بر سر سرت بخت بخوابم دیروز تو به شکستم ساعه	میدهم چو قیج دست بست لب جام و لب جوی لب باریا کای رند خراباتی دیوانه ما کرد خط او دامن کوثر گرفت ای خار درون غنچه خود خورده عیب است ولی لطف این پادشاه ان ترک مست را بخوابی من امروز بباغی شکستم تو به	ما از ما و دور و چنین اندیشه نوبار است و گل و باوه و غنچه برین سر که پر کنیم پانه می دلها همه در چاه زندان افتاد ای غنچه عروس در پرده خواهم سگی خفا که تو دانی و من از بسکه گشت و باز بستم تو به	با دحری میکند باد حرامش میکند زیم غفلت کند از ایستادن زان پیش که پر کنند پانه ما والکه سر جامه بر بغیر گرفت ای باد صبا انیمه آورده زرمی و دران زرم تو توانی فراد همیکند درستم تو به
پس است چندی بندیده عذار مرا حجت بلای رو و شب از طاره اطفال جز	میر شوقی از سادات اندیارت مار حبس یابن رکلا	چون برق مید و در بنه بون	من همچو ابرشان به خردم
عرض از پارس کشید تا حمله لامر طالعش بد نموده فوت شد طافان بنده و تان فشد صرعی بخواه سلمان داشته کنی شورش خالی از انقباضی نیست و از تلامذه مولانا محکم کاشی علیه السلام	چون برق مید و در بنه بون	بما و خاطر خود به ازین نفر کرد	بما و خاطر خود به ازین نفر کرد
میکندم انیمه ز دیدن نادیدن کردن شمعان یک تو خرم سود	طرفی از مردان حریفی است این شمعان و بنظر رسیده شد	عبدالحمیدی براده که مقصدی است که مذکور خواهد شد و در شاعری طبعی داشته که نیکه از خود	عبدالحمیدی براده که مقصدی است که مذکور خواهد شد و در شاعری طبعی داشته که نیکه از خود
شعر دیکران با هم خود مضائقه نهشته ز دست بد گفته که در یکدیگر امروزی دیکران	دم خراست فتنین که رخ تو سر	اگر از دشمنانم تیغ برکش مقصد	یاران و همدم آرند و کونند
خرم زبانی از کوی آن ماه بچه اندیشه ام از خواطر ناخدا	فاضل مسیح الدین عیسی اصلش از بلده ساوه و در	فاضل مسیح الدین عیسی اصلش از بلده ساوه و در	فاضل مسیح الدین عیسی اصلش از بلده ساوه و در
نشو و نما یافته و هم در اینجا کتب فضایل و کمالات کرده علم علمای عهد خود بوده و در عهد سلطنت حسن پیک ترکان نظر بقای خود و سبقت خدمت پدرش خواجه شکر الله مستوفی دیوان شرف تعلیم شاهزاده عالمقدار سلطان یعقوب شرف و نظر بمن صوری و معنوی آن شاهزاده مرغ دل قاضی شکار شاه با عشق او گردیده و چندی اینمغنی محبوبه از اینجا که بنیطلب نپان نمی اند بعد از آن اینمغنی را بعضی سلطان سنانیدند و چون پاکی دل و دیده قاضی در کمال و صبح بود سلطان بر تبت و افزوده چنان در آنجا او کوشیده که محمود جمع شد و بعد از جلوس سلطان یعقوب پشتر از پشتر احترام یافت و صدرت آن سکار بوی فوض شد و جناب قاضی نورچندان نوازش از سلطان خست مکان یافت که از خیر تحریر پر و نشت گویند سلطان مثل و مراعات اهل فضل			

و هنر کرده و امیر علی شیر هم محلی نعل احوال و کرده غرض قاضی مزبور کوهای درام معروف و نهی از منکر نیکو دکنیدروری سلطان بین
بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته و ایچیا زرا مجلس طلبیده بود و جناب قاضی شاد را الیه بخدمت سلطان یعقوب رفقه کث لباس
طلا بر مردان چارست و تغییر وضع او داده و سلطان نیز اطاعت کرده بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل او را کث و کلاه
ذکات فی شهر سینه دیوان قاضی مزبور که هزار پست شود مثل بر غزلیات عاشقانه است و شتر حضرت سلطان یعقوب

از روی دل شاق بی تو مرا	میکشد هر دم و ره نیست کیم	را هم دورن باغ تو دربان نیست	کلکشت را بهانه کن پیش در
مهرت سوی من خبر خوش کن	من میر و هم ز خوش پیش از خبر	هرگز نبود از تو کمان جفا مرا	دیگر بکس نمانده امید و فاما
دل دشمن منست و بخود داده است	ز نزد میان با تو دوری داده	شب که آنمه می پر نهشین من است	ساره و اربسی دیده دکنیت
سوی من خبر بید که عیسی ملک شد	کور امیر بانی من آرمون کیند	نیارم بر زبان باشم و چون	همه دانند که پندادان جهان کس کیم
چو توانم از وجبت و فانیم	حکایت از وفاداری دلدار کیم	مقصود می از شعرای اینجا و در علم طب مشهوران ولایت	

بوده طبع خوشی داشته کوی صاحب دیوانست	اما بنظر نرسیده اینجا از اشعار او ملاحظه شد نیست	پا پیش کجای تو کیم هویت	پا پیش کجای تو کیم هویت
دارم هموس اما چکنم دست شستم	خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید	اما چکنم بچشم و هیچ کس نیست	تو کاری که کردم قربانها چنان
و کره سبب آمد کارین کجای کیند	ز ناحق کسکان چون من بی تو	که گدازد ترا با من کسی و رفقا	من جان ناتوانی بجان منیرم
پس را توان شد ام و جان منیرم	بر و با هر که میخواهد دلت گفت	اگر خاری کرد دامن ترا بگو	یعقوب اسمش شمع بچشم

الدین اصلش از بلده ساوه و سپه عمر قاضی مسیح الدین عیسی در خدمت سلطان جنین پیک ترکان و مخلص سلطان یعقوب ترکان متوجه
مناسب بوده تا آنکه وزیر شد و مهور وزارت بالای مهر هکلی و در از زده کونید شیخ مزبور هم سلطان یعقوب سمت علاقه داشته و فیه
روز بخت عارضه از فیض خدمت محروم بوده از اینجا که دنوازی و کوچکدلی شیوه ان یوسف مصر سلطنت بوده عیادت شیخ کرده و

بختی زودتر از معمول حرکت در کمال اغیزل را نوشته باشان	فرستاد و بعد از فوت سلطان منور شده	نمیدانم چرا با عاشق خود یار	نمیدانم چرا با عاشق خود یار
ز بیم غصه غیار یا ز غار نشیند	صبوحی کرده است ایام خجسته	که مستی را بهانه سازد و پاشند	جابه کلکونی در دست در گشام

دار السلطنت فروین از اقلیم چهارم طولش طه و عرض طه از بلاد قدیمه ایرانست
مغرب کثروین اول شاپور و الاکناف بعد از آنکه از مجلس قیصر با دکنیز کی فرار کرده و اندیاز جانی گنت کرده چون به لشکرگاه خود رسید
در اینجا در طالع جوران شهر را بنا کرده و حمزه اصفهانی میگوید که بهرام قول بانی اینجا بوده و روایات دیگر در بهمان اینجا مسموع
شد بهر حال اش پیا رکت و هوایش خالی از اغلابی نیست و الا شهر خوشی است و خواجهداد مستوفی نظر بحسب وطن در تربه العظمی
پاره احادیث اینجا نعل میکند غرض از فو که هند وانه و فتق و انکور اینجا خوب میشود و از غریب آنکه انکور اینجا در سال یکبار آب میخورد
و طغش خالی از شره تی میزند و مردان نیک پیا را از اینجا بر خوسته از شعرا و موزنان از این شهر نظیر میر معتب اشعاشا مدینه کتشی
ابو عمر اهری دزدان سلطان لغزل بن سلطان ولایت یافته بعد از آن استغفار کرده لباس فقرا داده تا اخرجیات بن طوین

این باغی از نوشته شد	چهاره دلم جو محمد راز نیاث	وند هس جهان هم آواز نیاث	در سایه زلف خبر و یان کشید
تاریخی بود کش با نیاث	میرزا احمد از طایفه دیلمه و خود را از اولاد مالک شتر می دانسته گویند عمرش تمام بخند جان		
و عشق کار خان ازک اندام که شسته این شرازو اشتاب شد	تیسری شود وصل یوای برون	کاز خویان ترا پیمت و یکان	
قاضی احمد غفاری زیاده بر این شعر شری از و مسموع شد	پس انگری نیشند که می بیند	نه نیم درخش ترسم که ناکه زود	
ادهم سبک ولد خواصه امیر سبک گویند در زمان خلیفه خان باغن جدد اولایت از معتبرین بوده خود جوی خلق و مهربان بوده هر لاله			
خطی در دماغ رسانیده از تو	دل سوی لب تباره نمیرد و نرسد	سر ز خط سبز تو شود خضر	میرزا اسد سبک گو
پیارایل صحبت فضا و باعث صحبت اجبا بوده کاهی نیز شمر می کشیده و شرازو و ملاحظه نوشته			بی حجابانه بزم تو کرام حکم
القدر صبر که دارد که تو بیا	مریز گل بخارم که یاد میدهم	که پارای جو بر کنار دشتی	اسیری هوش میرزا
ملف قاضی مسعود است از سادات آن یار و سی سال قاضی ی بوده و در فن بلاغت و فصاحت نظر و سر است و در سواد و سواد آرا			
قاصد مر بر فن کوش بنایر	اخر این بهانه دلگوی خواند	به این فریب که ای برو کن	زمان مان زره نظار بخیر
شیخ امین از ابالی اندیکه گویند صاحب کمالات بوده		همین تاثیر شفا اندم بس	که او را از دم شهاب آرد
ایزد می اسش محمد شریف کاهی شعر می کشیده این شرازو و ملاحظه		ندارم سر و دست بی کسی	کاز دستان کشته باشد بسی
بخشی اسش حاجی اسماعیل شمس خانی از غایتی نیست گویند از شوخی تم طریفان بسبب حسن خلق با من مخلص مشهور شد انچه شعرات			
فلک تافنی دیدن تو شوا	هر سال اگر کفر تمام کند	مستحبت ز تو دم ددل از جلا	چون نظر در تو فقه غیر دعا شود
ایچو شناخت که از بزرگان	تبع برکت زری آید و چارون	قیس شود قمر از این تویان	بزمستانه پی دشمنی شاه آدم
چو خوابی بسبب بخاندنم	که وقت کوه چون مرا پیاور	تذرو می مشیره زاده رنگی است	هلس از دیار ابراست و ابر
قدیم ایران را بنیه کخیر و بن سیاه و شاست و دارایی بنیاب در آنجا قلعه ساخته و سکندرتا تمام پر دهر بعضی انجا از انبیا			
میدانند و سولان و اکثر اوقات بنده و تنان مپوده همسم در آنجا شهید شد و از هر بقعه شعر می کشیده اما دیوانش بنظر زبیده گویند ایران			
نیاده نظارین شعر که در وصف طلوع صبح دشمنی که قلع شوق		در بنیه صبح آتش افاد	حاکم شام رف بر باد
میرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمانت در اول حال بنده و تنان رفته در آنجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان سلیمان			
هند و تنان اصف خان لقب یافته و در هر کس حسان و تبریت اهل کمال سیما ایرانیا ن تهاون جانیر نهشته و شعرایکو می کشیده است			
بجای که همه احوال بنایر	چشم بد دور چشمی که زبان	جعفر سر کوی یاد دانت	مشکل که دیگر ز پان شبید
بابا و صبا بوی کسی مست که	چشمی که ندارد برده قافله دارد	کسی خون جریحان خود شمر	بر غبتی که تو خون میخوری کاش
خوشی دشمنی جعفری لی قاهر	درین خوش است که میجو شود	رید کانی و با هم که عاشق را	ز جود نامش ترک استخوان
حضری از اهل اندیا رفج بار و طبعی خوش داشته و هر قدر مرقه و رمی در شوق اشعار او از حضرت لاری و خوان ساری			

سجده
یک از حفاظان
خوش تالی اندیارت
و این شرازو و ملاحظه
بد کشف
باز و خنده و می کشیده
و کجک در بر می کشیده
جسته
دانداز
بر اجماع مشغول بوده
و ساخت حراسان عراق
کرده شورش گستا
بد کشف
عبد و از و در هر کس
نمیزد و از عبد و در هر کس

دشمنی تخلص کرد و از دست	دله	ناید برین کبابی نشینده ام که تو	پیریل جکت دار می چوبی بیافیت	اشب که جادو بجن بادو شتم
از شرم کمر روی دوار دوشتم		در بزم او کسی سیدی نیم برفام	هر چند کوشش در پس دیار دوشتم	سرکشی یا خضری بچرم کعبه بد
که هر طرف کنی و توان غایز کردن	دله	زما امیدم آگاه می شوی و روی	که انتظار جواب سلام خویش کنی	در ویش دلی استم غزلت
در قدین بولای دشت مالی مشغول احمد الاثر تقرب شعری از ندای مجلس سلطان یعقوب شد از نوازشات یافته هر چند امیر علی				
شیر و مجلس انهای گفته که از دست عراق شعری بغیر از شعور ویش دلی می شنیدم ما برغم فقر سلیمه سیم داشته باد صحن این گفتگو عرضی				
داشته غرض از هفت بهشت هزار بیت دیوان ایشان حدیث انتخاب و در کباب ثبت افتاد				
که یار بنام بدندان اندوشتند عجب	سباده حسن در ویش دلی بد	که در در زبانا جویند غم و دران کلو		باز چنان آن قون بدو کعبه
چونک می رود با آنکه چنان کبابش	انصت دوست تیرا که بر بزم	فی و دیدم ندیده و زان سیکو خرم		برای عقل و جان فدای خودم
شاد اندک عشق در کباب خودم	رفی تو بی غیب این بودی تو	که زرقن تو جان هم چنان فدای تو		دلی از ابل آولایت بود طبع
کعبه و استه این قطعه را در تقاضای قباله خوب گفته پیش این از احوالش چیزی معلوم شد از دست				
بر دست می گفته و بر کل بناده	نور بهار یافته از دست او بنید	بوی شبت یافته از پای او سرا		آدمسان به دوی آور و چون
ویدی سبیل در قبح و ماه و دقا	کلب جری سینه کو کرم سیرن	سر و شراب بخاره و ماه و غزل		قلی جبروی از تو بدو غیب
جبروی همه بکشی کلی بمحمد	من ز خدا و از تو بخوام کرم کنی	ما و از بقا بدو تو مرا قبا		را فنی شمش ابو عبید با بویه
شاعری بعدیل و ملاح خاقانی بر خطیب دلیل است این کثیر و مکتوبه از نوشته و شعور کار او در دست و وصل شد و چهار جیف در غن				
خار بر بری سید کل بخوانی نزد	دله	طلب کردن علم از آن فرض شد	که بعل کس استی اذینیت	لکنت دارد از آموختن
که از ننگ دانی آگاه نیست		سالک شمش محمد ابراهیم مدتی در اصفهان بوده و چند بار دو عهد سا بهمان بهند و سستان فرس		
و مر حبت کرده آخر در قرون وفات یافته از دست		چین چین چمنش خشن نمید		در نای دلان چوب که از ریمده
سایلی شمش سعد الملک از سادات حسینی و در جامع سجایا است یکرده تخلص معلوم است بدختره		شد فاش افش من کار از آن		
کریم غیر بر سران کو توان گذشت		شرف شمش میرزا شرف چنان فضایل و کمالات و در حیات ایشان مستغنی از ضعیف		
و از سادات حسینی اخلاقش فارغ از تعریف فضلائشان در وصفش بهداستان و عوای جان در مدحش بنمایان خلف الصدق فاضل جان				
زاده سید سیف الدین که در زمان اولجانیو سلطان محرم بوده و میرزای منزور علوم عقلی را در خدمت میرغیاث الدین منصور دشتکی				
تحصیل و اگر وفات علما شرافت ایشان کامیاب مقاصد میسر بوده اند و در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی کمال				
اعتبار یافته و در مراتب سخنوری برغم فقر و قدون کسبی حال جلالت زبان و ملاحظت بیان ایشان بنوده بلکه سیر معاصرین آن				
خود بوده آخر الامر منزوی از آن خلوت در سنه بجلوت معمود رفت بطریق خبری امثال آن شعر می گفته و هزار بیت دیوان ثبت				
داده بعد از ملاحظه اشعار از ایشان منتخب شد		سیده مشکبار با دهبار		ساقیا خیر و جام با ده بار

خوش بود خاوند موسی
که بر در حرم میخاند
چای تکیه کند بر ما موسی
و سیاه گرفته بدنامان
که چه شهری بگفتگی من است
ای شرفست عشق و درستم
در نیاز باران خاکی خساد
هم روز در بوستان پریم
بسی فیت زان نگاران همه
بران خاک فریاد کردم بسی
پس پیش این ماه چون نکست
ز اندیشه خن شد جگر با بسی
بر نه که تعاشق کجا بدیم
کو با ده تابشیده گردون شکست
هست صدمت بجان غنچه شکست
کار از نظاره او چندان قیاد مار
که با دیدم شرف نفسی دور بود از
ما گشت زلفت اینم که نفس
سرگران باغ و باغ و مین میخواست
فغان که بخت من اکنون در کجاست
باران بجای ترک من اگر رفتند
از تو ای بدمد ترک شانی نپود
بغیر میانه نبوسید بی عشق که قوت
اگر کجوف باغ و باغ و مین میخواست
خوش آنرا که غنچه همان بود

خوش بود عشق خاصه فضل سهار
چون شوم لرم با ده و زمان
بر سر چار سویی این بازار
یکنوا می بینم کردید کنار
و چه شوره شدم قهر و دیار
که گشتی از خویش تن اظهار
که رفتند از این خاکدان چو بام
چو کلمات گفته بدیدار هم
من غم که رفتند از این همه
بجو شدم با مد جواب کسی
رونده اگر پیش اگر پس یکی است
ولی حل کرد این بخت کسی
از این کوزشت جهاندار هم
ماکی زمانه شکست مذربوی
چون این تیرب می آید با داور
که حال خود با حصر فی با داور
یارب که باشد آن نفس اسپین
آمد بر من و مرادم بود و رفت
پیش از این با من بخان بود و خیا
کسی بر حال رحم من با من میخواست
کو با یکی خوی بدبار گرفتند
دیر با ما آتشا که جدائی بود
نخورد و بخورد و صدا حدیث یارب
نیارم ما با آن کجوف هم لیم کردن
رازدلی که داشتی از من نهان بود

من آن زندلا ابالی مست
ساقی از من بجز غنچه خرقه
چو میبزم همه محبت دوست
گاه پوشیده دلی تسوایی
کس نداند که از نیم دوست
چند کوی سرو دارین پرده
بصحت همه شمع مجلس و نور
دریغ که این دیده خون فشان
دینا که پرده شیمان را ز
کند شمع چنانست که کفتی نبود
ندایم از بجا کجا میرویم
بیا ساقی آن کبر پر شور را
غم نیست که بخت کین می کشد مرا
استباین خراسی که دیدم ز تو با بیا
غم سفر نموده و بر کم هر دور
از دشمنی رقیب شود و همشین مرا
آمد پیش من و در دم فرود رفت
آخر شرف بره سکان تو جان پر
خوش آمدم که رقیبان این آن بخت
شدم خوشدل بلی چشمش چو
از سکه ز بجان تو دشوار و هم جا
بجایان نامه که عاشق افکار زبوسید
کشتی هم با من دشمنانم می کشند
نمیخواهم که آن بملکه ز غیری سخن بید
سبختت اگر کله بود از تو ام

من آن عاشق قلندر و وار
مطرب از من بجز غنچه دستار
بر زبانم همه حکایت یار
گاه سیرا برهنه در بازار
کس نداند که اگر قسم یار
پرده خویش سیدری شد
چو بختم شب آورده با هر
نمی بیند اکنون زایشان نشان
ز فتنه جانی که آیند باز
رو دینا آینه چون فتنه
چرا آمدیم و چرا میرویم
بیا ساقی آن مست مسرور را
بر رقیب می کشد این می کشد مرا
بر سر کوی که بید کسی فدی مرا
سازد بخت شمرده شمرده مرا
آبی کشد با دهن سازد و عین مرا
صبر که من ندانم شوم بود و رفت
اسم و فام بر دم عالم نمود و رفت
بدن هر چه می کشند و غلظت من کشند
پی دفع کان کیری با من می کشند
صد بار غرای من بهار گرفتند
بدان بی طاقی که خوف را صد بار کشند
در کئی خطا لطفا ز تو کشند
که از غیبت و هم جان که چه دانی
کس گفتگی با تو را در میان نبود

اگر گفتی غیر من بدان شدی
بست آمد ز سپیدین بکار تویش
از قیاب من هم چند روزی گوی
نبودی پس این هر که خبر بخیر
بدل و از جایی تو داده آمده ام
رفیقانم روی بودی فصلت
نشاند با کورویان هم خوشی نام
بناز میگردد تا حکایتی کنم
کجاست خود بوی آن بت بدخویم
بی تربیت مردم خاص مجلس منی بریم
جانی هم تو ما بدو میگویم و را
چنان که میخواستی که آن دو قیام
لطف تو تسلیم باغ از محرم من
خوشا آنست که ما را بقیام کنی
خردم نه بان او که تیرسم شود که
با جانی قیام خشنم در لوی تو
ای همتی قیاب من از بوده
خفت چشمتی بی درمان طایب

این بکافی از تو مراد کان نبرد
ای اصل با من باز از وودانی کرد
ز آنکه بغایت کوی می آید سوز
ز بس مردم کانه غلیظ کردم خفا
هر چنان که کنی ل نهاده آمده ام
بجای با همه جا رسیده آمده ام
که در کیم سویی و کوی سازد کنکام
کند من کله تا من شکایتی کنم
او بسوی من آید ما بسوی دریم
اگر من هم در مجلس تو هم بدخویم
بکس می رسم غرض جانی میگویم
بجاست کس بدل از و جانی
کاد گفت این با من جانی و دانست
تو هم شستی از نهم ما آمدی بد
ز عشق من خفته صراط گفتگوی
تا بتو شکایت هر دم میسوی تو
من غافل و تو نیز گرفتار بوده
و میگویم تو بد نام میسوی

اینکه با من کرده مردم غرض جانی کرد
شرف را که میخواندی شب لطف
توئی چو شوره خبی حکایت کند
رسیدی بهشتین با من که میخیزد
خبر صحبت کردم و قیاب یافته ام
هر کاهش من سوختن و زود
ناز ماری بر سر عجم بدین آمد
خوش آن ساعت پیش حال کن غم
ز رشک غیر هم بخوبی رسیده اند
چون بخام خود ما با صدد لایسگو
میخواستم نظاره آن لایا کنم
چو بدیده بر نشو نام می ای مدو
بی بر دم کرد زرد است طبع
ز عشقش در زبان از مدته می
رشد می مردم آنست که از عجم
بسیج کس هم سخن آن تیرم
کنون دور از پیش بدیدم کند
دی چو سخن بود که لایا گفتی

خوابم آمد نشنود ناز از این جانی کرد
خود از بطنانی می آید سرور
تو بکسی هم کس است که کند
بجای من بختی هم که مردم
ز رشک بر دم افس فاده آمده ام
در شب هر لایا است که رسیدم
که کوی القاتار از عجم رسیده
بناز طاق تو دین خری دیوانم
ز بیم او همان همه که اشتب بدخویم
ز بیم که از راهش و دصدار میگویم
خوست مدد که میگویم و او کس
هر آنچه دجو من گفتی کردم
نیستی من چو اول ایستد و انست
روم من شهر نشین و کس
سای گفت من جانی و گفت و در
که خبر و دم در زبان حکایت تو
کسی کویش این کوی میگویم
ز قی که کوی من باز گفتی

شهری گویند جوان نامادی بود طبع بدی داشتند این چند بیت از شعرا و محب شد درین صفت	ول	یار را کار رسیده است کانی
کردن او مجلس از رده نشاند	ول	بختجوی تو شمرده شدم هم
ز کعبه مرده رفیق منزل کعبس	ول	شما بی اسم الله از خانه زان میرا حبیب الله حبیبی است این سخن
اصل کار خود من انتظار تو بودم	ول	شیخ شهاب الدین در دی شهر در و سجاس داول و شهر سمور بوده اند و گفته مغول خراب شده
بقدردی از آنا باقیست مرد سبست و از توابع رنجان و سلاطین عراق است و شیخ از اکابر اولیا و فاضل اصحاب است و هافش	ول	زیاده از تحریر و غیر شیخ شهاب الدین مقبول است و مرقد ایشان در دار السلام بغداد این باجی است
خو خورون اندوه و کاشش نبرد	ول	اصغر و ولد مولانا ملک علی
از عشق تو حالتش باشد که در	ول	هم ما و هم بوقار سس نور

این شعرا و تکلم شد و	ز سیم حرجانی شنبه فاصدا	و هم با نرسلی که نندید و امیر	صبا اسمش میرزا یوسف مدنی
و زین حکم کلبان	که ز تمدان بوده آخر الامر از کباب و قهقهه سلاطین صفویه شد این شکار و ست	دول	فغان که مردم و یار می یافت
نشان بی کسی بر سر فراز میت	طبعی مرد خوش طبعی بوده از شاگردان حکیم شجاعی اصفهانی می بوده	دول	شهادت می خوان داد کرد
چون ارباب از بهر اعضا که است	عبدالزاکان بن اعلی خردین حاج است فاضل عظیم الشان بوده ابتدا رساله در علم معانی بیان		
شاه ابوالحسنی الحو تصنیف کرده خواست بکند راند می نشاند قصیده یکصد فایده را بر جلالش مرتب بکشت شروع بذریات کرده فی الواقع بعضی			
خیالات دارد که عالی از خفیت چون زشتی آنها موجب تظلم میشد این چند بیت از بهر شعرا و منتخب شد	دول	قصصات نسیم حسبر بار	
میکند باز جلوه در کفر ارا	دست موسی است در طلیح	دم عیسی است در نسیم سبار	سر و سوسن بی عطفا با دحر
تمایل زشت نه چشمار	لاله شکفت و باد صافی شد	ساقیا خیره جام باده بسیار	شد ز آواز طوطی و در تاج
کشت از نغمه چاک و کت و سنا	باغ پر پر دمای موسیقی	راغ ریحنای موسیخار	بلبل از شاخ گل صبد و ستا
مخ سلطان میبندد مکرار	پیش آلتین از ملک هرسالی مرا	خزده از بهر کساری آمدی	در فغان خشت و تره
در میان بودی چو یاری آمدی	گاه گاهی باده هم حاضر شدی	کردیم بی یارگی آمدی	نیت در دستم کون خشت
را نچه وقتی در شاری آمدی	عزیز ز خانه نام خیری ماند	هم مانند کی که جاری آمدی	رباعی در مطایب گفته
ای بدل پس از تو آرد کر	بر خاطر کسی ز تو بار دکر	مغنی نه عظیم نیکو کردی	آرزو سباده که تو یکبار دکر
ول در بی عشق و ابراست هنوز	وز عمر گذشته در گناست	لغیم که ما و او هم پیوستیم	پایر شدیم و او جانت هنوز
چون که همیشه سر زلفت بدیم	الکده دهن بود چون کت بدیم	چون خایر ز هر دری و نیتیم	چون کس که حیض غرق و نیتیم
عزیزی در تبریز میست و روزی مشغول بوده این چند بیت از اشعار ایشان منتخب و در ای کتاب فایده			دول
به بکسی و غریبی رسا و کسی	خوشم بدر دغوسی بکسی مردن	که بی عین شود از مردم ز نادانی	غریب مردم و از نس کرد با کسی
بسیار این شعرا و ست	دو دغای عده چون شد چو بیدار	میوم راضی که بازم وعده دگر	فارغی و دلا میر بعد الملك گفت
گویند از جمل ذاتی خود پسند بوده آخر الامر بهر دغه تخصیص کرده و بتخل جواهر و روزی مشغول گشته است			دول
اول ترا مطلب دیده ترا میباید	کافا طاهر از او با شش و با طاهر دی آدمی محاش لیکن سحر با ل طبعش عالی از متاسی و اسمش عالی از غزالی		
نیت و لفظ کافا معدوم نیت که اسم العقب با تخلص باشد بهر تقدیر این شعرا را دیده نوشته شد			دول
باز می رسم که فردا وعده دگر	مالک اصدش از دلیان و بحسب خط مشهور اهل زمان عالی از فضیلتی بنوده این مطلع از د ملاحظه شده		
درین اوراق ثبت افتاد	بهر فریسم اول فاطمه نادای	پایم لم جویستی ست جفا کنای	ظاهر آمد در درویش دستجا
الغوه بود که بندد حای میبکس که میکرده البته تاثیر داشت این چند شعرا را ایشان قلمی میشود			دول
خبر غیبت رندان شمع میبکس	دول	ای مولوی از کبر و ماعت گز	کای که کند بر تو سلام این
			چندان حرکت بکلی از روی قیاس

معلوم شود که مرده یا زنده	مسرور استم آقا رضی طبعش عالی از اقبال زینبیت و در کمال آرام و آهستگی و در نهایت بی تعلقی و دوا	
محبوب القلوب بوده از سونت	فیض عجبی با قلم در صبح بهر جبیند ای سالکان کوی خرابات همتی	اول دول
و لغت عارفان میکند وصل توین	این شعر در خانه ساختن زلیخا از فی و سر راه یوسف از دست	اول
نرگسی از شیخ زادگان اسیر عاق حیدری در بهر ت محاسب بودم و هم در اینجا که معبود شتافت دیوانش ملاحظه و این شعر از دست		
از تو می آید رشکیم که دغای تو	بشیر بستان کوی سید اربا	اول
واعظ اسم شرفش میرزا رفیع الدین از حافظ اند یار و در مدرسه سید نصیحت تحریر و تقریر را سدا بل روز کار خود بوده و کتاب او ب	از برای حمد و تحمید کردی برای منی	اول
انجان برین مطلب شایسته صادق و در مراتب نظم کسری دیوانی قریب به هفت هزار بیت ترتیب داده بر غم فقیر کلام ایشان بفر		
استادان و قوی دارد از دست	آفتاب فیضی من از فی زمانه دیده	اول
فی زری کرد من اینچه تجار و نیکو	ترسم خورشید خاموشی کند کویا	اول
و حیدر نامیش میرزا محمد طاهر از انالی بلده مذکوره و در اوایل حال وزیر میرزا تقی الصفهانی وزیر دیوان اصلی بوده و بعد از آن منصب و افتخار نبی مشرف و در عهد شاه سلیمان صفوی بر تبه وزارت دیوانی سپاسی تهرج امرای ترک تکیه کشته و بر تبه علی مربوط و نو دینار بیت از ایشان بنظر رسیده و بعلت مناصب دیوانی تحسین بسیار در هر شعر از شعرائی آن شصتیه بر غم فقیر خوف مضرب بوده و از یکجس تحسین نمی شود و قریب به نو سال عمر گذرانیده و بعلت اکل زبانه بنیه قوی داشته و چون داشتند سند داشته و بعد از مدت مروره پدر و دایه عالم کرده دیوانش ملاحظه و بعد از مراعات بشمار و سعی بسیار این جدیدیت نوشته شد		
ما تو مان جان غنای انصاف و کما	خار صیاد عشره نگاه صید لاغرا سجود آهسته سیکو که مارت بهر خجرا هر چند بود همیشه در دیو گشت	اول دول سول
سرای یار سیکیم که بر کس میرزا	میش من در طلب یار محبت بر	اول
از مهر صلی طلیت بر کس رشت	ز باران کینه بر کرد دل باران	اول
مارک از طیب زادگان بلده مذکوره و در بهر ت ساکن بوده گویند که کرم حسن خلقی موصوف آید یار بوده این چند شعرا و او است	درد و زنج اگر در آورند شش	اول
سکس از راه وفا از فی مای آید	چو غنایب بر دل تابشاید چو	اول
یوسف استم میرزا یوسف و برادر میرزا طاهر و حیات این شعر از دست	چه کو ماه است شبهای مصلالان	اول
دارالمؤمنین قم از بلاد قدیمه ایران و از اقلیم چهارم طویش ط و عرض ط ط از انبیه طهر رشت است طالع نبایش برج جوز است حنا هفت اقلیم آورده که حاج تقی همت بر بنای آن گاشته کویا بعد از خرابی و هم دخلی در آبادی آنجا دارد و الا از اکثر تواریخ مخصوص زرتبه القولب جهات معلوم میشود که از انبیه طهر رشت است هوایش معتدل است و آتش از دو خانه جفا دقان است و آب چاهها که در رشت بآنجاب می بندد و در تابستان بسیار سرد میشود همان آب است جمع یکان در آنجا که پاک مدفون شده اند سیاحتیه معصومه فاطمه بنت موسی الکاضم و اخت الرضا علیه السلام که احادیث بسیار در اوصاف حمیده آن معصومه وارد شده و شرف زمین قم نظر باجا		

نابت است و غله در آنجا نیکو می آید و از فوکه انار و انجیر سنج و خرزبه بسیار خوب میشود که بذر دخت سرو آنجا خوب میشود که با
 کر در باب و باز آنکه بر می افیه امتیاز آن است که چنانچه حال نیرنگال خرابی دارد و بفضل آبی باز تعمیر پذیر شود و اینست که از تدارک نیست
 و بزرگان از آن ولایت برخاسته اند آنچه از فضیلتی آن ولایت بنظر رسیده است با شکار ایشان شکار می شود و میرا صیقلی نامش میر محمد
 اینست از سادات ملوک جاسپ است و جاسپ ملوکیت از ملوکات آن ملده هوایش بسیار سرد است این دو شعر از او نوشته میشود

بناز حاشا معشوق از این دیدار تو سر ما و پا بودی لریج خاک درم ☐ گویند دل آن بتا مهربان مده ☐ دل آریان بود که نامهربان بود ☐

النصار می از اهل آن دیار است زیاده برین از حالش خبری معلوم نشد این مطلع از دوست ☐ کاه نظاره باشدم از بیم خوی ☐

جسمی بسوی مردم چشمی بسوی تو ☐ ماست اصلش از محال تفرس است و اسبش فخر الدین است این دو شعر از دوست ☐ مشکلی نیست که کارم بکلی افتاده ☐

چاره مرگ است که کار بکس افتد ☐ جلال جعفر اصلش از زمان است و فرمان از توابع قمری بوده ☐

و می هر دگریم از اهل مروت و قوت بوده و همواره در زراعت و دیهانی تحصیل نعمت کرده صرف خدمت عفا و شعرا و فضلا کرده طبع
 خوشی داشته گویند دیوانی دارد بنظر رسیده و دلشاه مرقدی نوشته که او هزار بیت در جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی که در آنجا

بذر که می داشت یکی تدره باغ	لاله در شمشه در چون چرخ	کرس مست بطف چمن	عبد جوباسمن و یا سمن
بر سر هر شاخ سر رسیده	عقل بری بوشن بایده	صاحب ستان چو کی نه پیل	از به کس اندر بغل آورد پیل
آب روان کرد بهر گوشه	توشه جان داد بهر خوشه	کرد کدر بر طرف میوه زار	دید یکی مرگ دیوانه وار
چکل و منقار کشیده دراز	هر چه میباید همیکه در باز	بذر که از کینه چنان برفروخت	کاش خشم همه عالم خست
دانه میفشاند و تله بچسبید	مرگ غافل تله در فساد	مرد چو دیو می کشید محبت	زد و دوسه کام بهر شش بست
دام افکند و آید بخت تیغ	تا بر کردن و بسید ریغ	مرگت بچاره ناله زار	گفت جلودر بجان نهی
دست ز خون بختین من بدار	تاسه نصیحت دهمت یاد کار	پندخت آنکه محال سخن	هر که بگوید تو باور مکن
پند دوم آنکه غم در گذر	مال ز دست شد غم مخور	پند سوم آنکه مرز آبروی	در پی چیز بکین بی سوی
کوشش کن از من برائی ریغ	این نصیحت که است از سر کج	مرد جهان کرم آباد کرد	از پی آزادیش آزاد کرد
مرگت اما ز کف باغبان	جست چو تیر که جگر جان	بر سر شاخ شد و آواز کرد	در ددل مرد در کس از کرد
گفت ندانی که چه کج بختی	بود ترا کجی و نشناختی	بر صفت جایه بط کوهری	در شکم بود باز کشوری
بخت نبود که بدست آوری	در همه خود از آن بخوری	مرد پشیمان شد از آذایش	غصه و غم گشت همه شادش
گفت برخ از سر این در گذر	صحبت تو به زهرا دان کرد	مونس من باش و دلا رام من	تازه کن از وصل خود آیام من
تا چو دل دیده نکودارست	گر تو دیم خون که نیاز آرمست	مرغ بخت بد و در آید برآ	گفت زهی ای بخت نیک ساز
تا نشنیده ببی احوال مال	خون مراد داشته بود علی مال	چو که شنید خبر مال من	در کف تو چون بود احوال من

شرط کرده بدم ای کینه جوی
مرغ که از بینه افزون بود
مال که خرد نیست در کینه نیست

باز که چینه کینه یابی بسوی
در شکس مهنه کج چون بور
غم جو جوری چون که قیامت

از چندی طالب پیوند من
این نه محال است که شد یاد
حسن اسمش میرزا ابوالحسن است

زود فراموش شدت پند من
هوش و خرد نیست کرباوت
اصل ادا از زمان است

دیوانش ملاحظه شد غنما و دهر ارمیت میشود اگر غلبه اش تخلص را در این اشعار از دست

که کف بریدن بجانان لاجار
دل از دستک بود طاعتین
نمی بصد من از هر کجا خبر
مرا بسید و بی اختیار خبر
که خود پیش را خویش خال چون
برای یو فانی میکشیم وفا دار
در قیامت نیز که زد که کرم من
نشوی که کنی گوش و لب خوش

ایکه بسکونی شبت از نسی
ما امیدم چه دار دلش فواید
تو اجداد شدی از من باده خوش
نمیجویم کسی جز من یارین سخن گوید
تو را سود می رسد نعم ازین بزم که
تا بگلشن رفتن لعل نبرداده
خوشم که بالبا و آشنایان سخن
بی روی تو جان بخت اندوز باد

روز من از نیاید هر چه آمد بیا
زانکه سیدم نمیداند که فریاد من
چنین بود چه کل از پیش خار خرد
اگر چه قاصدم باشد و بیخاکم
با دیون بوزار کوی خاکسرم
کاکه کل را بوی فانی سید باده
کیم که رنج کند لب برف بچونی
عالم بی آتش شمع شب افروزش

خوشم بسنگد لیبای او که در در
چو از کنار من آن عکسار خبر
بیزم غیر از آن میروم که آن بخو
نفرغ نام بر خوانند قاصد کمال
را بیکای کجانه میکشد اندازار
رستم این لعلت که دارد با لیبان
شادی که دم کرد در دلم گوش کنی
رویترون نام از سیکدی

آمانه روز من آن و نوباد

میر حضوری از اغوه سادات انداز امش غریزه طبعش کشفه و عالی و شعرش عاشقانه و حالی

صاحب دیوان است گویند با وجود مراتب شاعری بصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی در یاقه و آفرین

آن دولت مطمئن در کف اشرف ساکن بوده اللهم زد قاف این چند شعرا و دست بد کفنه

کشد و از جنبش کبھی سپود
ازین رحمت بزدن ساختی مل جانی
این بان در کت قصید ازین است
زاده شد غمخوار را که بودیت
آنجمن جنونی کباب از صحنه پان
بغیرت ما امید جی حمت بستانم
به کس میرسد حال سار میرسد
پس از عمر که در بخت نشینم
تا کیدم دمی که بدست

از محرم تو بهر سلی خوشتر
بهرم کلمه دم زد و دق و دوا
در خود خاطر نشان اوصی چون
شادم که گشت باعث مبدی
هر که بروی غم عشق تو میداد
حضور فی فراق خون گان منید
حضور بی یار سچو بکلام که گشت
دوش پروا نکفت تا فائوس
شرح سوز دلم بکن بار کس

پرسم نایان بختان شونده
فراق آنچه من بسکند سترای من است
در سنائی میساید او شبانم است
با آنکه دیر آمد و نشنفت و دود
حال من میدو حال خود از یاد
بوی بدی پاک است از من کنید
زمن بچراه خاله اخبار میرسد
کاشی ساری نشاط را تو عروس
تو که بلیز بن یار کس

برش کجا بود در بحر زربینا
سایه آمدی در وقت مردن تو
گفت قاصد یار را دلای زربینا
آمد بصد و بسکند غل بود در دست
مضطرب آنم که گوید از زبان او
حضور می رسید با کیم ازین
رقیب از روی آنکه از کیم خبر
با تبید بکشد غم خیزد و کیم
چو که راهم نمید بی پریش
حکیم عبد خان

از امانی آن دیار و با کثر مراتب حکمی خصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در مملکت اطباء حاج ذوق

منسک بوده اند از ملازمت اخراج و در قمریاریت و عبادت مشغول بوده در آنجا فوت شده صاحب دیوان است بدقت

چرخ فلک پای حمی شستار	سر خم راست روزی که شست	اول	ماله عاشق کو کوش مردم دنیا	بایک مسلمان و دیار نوک است
لریجانان غم از رقص جان غم خور	جان ستاندا از تو مردن جان غم		هر چه بود و هر چه هست عالم دگر	یا خراب چشم او شد یا خراب چشم
آخاک که هر غم فلک تعارش	واجب نه و واجب تر اش		بشت تو ندیده کس بر دی	خبر پست که بر زمانه کردی
هرگاه که فلک دمی موج	ماهی شستی ماه هم اوج		مرجش فلک ساعده کف را	شته ز غداره کلف را
مرجش که نشان یکشان داشت	ستاره خورشید ماهیان داشت		بر سر موج او ننشک	این که نمودی آن منسک
آبی که ستاده و روان است	شمسیر شسته زمان است		در سر که تیغ ظلم شوش	آبی است کلو می خضم جوش
تیری که نه صاف جتسل از چنگ	از سنک شست چنان که سنک		در جام فلک می وفانیت	در دیده آخر شمشیر حانیت
این گاه اگر چه سکه کن است	غافل نشوی که پر ز خون است			

حیرانی اصل او قی و در بهمان که خدا شده لهذا او را بهمانی دانند گویند چار منوی گفته اگر چه سیمیک از آنرا بنظر رسیده است چندی در کاشان دل بجای داده و باین جهت قاضی مسوط الیه کاشان حکم با خراج مولانای ستار الیه نموده و او قصیده در حق قاضی گفته و بر ستم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه بغداد گردیده و در سینه عالم قاشا فتاوی چون شعر از او بنظر رسیده اما قصیده را بسیار بد گفته و غیره قصیده همان قصیده مستحق

اخراج بوده از او ست	دوش آشی که بر سر کوش نمیدود	اول	آتش بوزه آهن ستمند بود	بجرم عشق خواهر و شوهر
که بر ستم غافل اندن این آفتاب	اجل ره بر ستم تواند آوردن آفتاب		چنان کرد و آفتاب که در ستم	صاحب عبد الرحمن است آن که بود
ز شادی بشت و ز غم بشت	ای حالت چراغ هر خانه	اول	شعری صد هزار پروانه	داعی اصل وی از قریه

استبدان است که از توابع ملکه مذکوره است طبع خوشی داشته این چند بیت از او انتخاب نوشته شد

فیشین با جو داید دل از بر زمین	دل و دین بر دمی اکنون بی جان		فیشین با تو آسم سپار زمین	تا آن سزای بارش ده است
ماند کسی که لم مارش نه است	آزار دل عاشقی کس چنانی		اورا چه زنی که روزگارش ده است	در کی صاحب دیوان است

دیوانش ملاحظه شده بعضی بسیار از این چند بیت از آنجا انتخاب نوشته شد نه یاری طبع در نزد هیچ کس

و فکر شمع خالص و کفایت	نگاه که چشم احتمال دارد		اگر کند از این کس سید لغم	شیشه را در فعل شکست میراد
دامان نو که در شکیلن جو محشر	آنجامی دینی که بدان میراد			

قاضی کن الدین دعوی را اصلش از دار المؤمنین قم سلسله نبش بدشت بدعوی دار قمی میرسد بانواع فضایل آراسته و باحال فضل خوب می نوشته و در مراتب نظم و شعر و فارسی باهر بوده و در عهد سلاطین آنما که قصاید در مدح ایشان گفته و نظر بقابلت منصب قضای قم و نوشتن فتوی و مقر بوده و در وفات

صبح بآرد که خور ز در برش	لسته روان با فتن ز سر خوش		صورت نبال که نش علم حتم	کشته با جان و خیل نجوم از برش
صبح به صفت حمد ز بر کف	مهره که زبان شده کف ز برک		مهر کند صفت ظلم است	صبح چو سیری شکیل پذیرد کف

صبح چو بازار کان مجسمه چو یارین	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	صبح چو یوسف نچاه آمده بخجسته	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
سعادت تو فغان همدو یکو یکو برین	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	شهر بادا چون من در گردنت	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
دل بر دی و دل داری کز دی	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	سلطان اسمش سلطان محمد میر سیس شهاب الدین فی مهای	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
بوده کوبند کمال باطن و ظاهر محلی بوده اخلاصا مکارا ترا خجسته	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	روز جزا میان سپیدان نشانیست	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
فغان گماید بیداری بهر شب	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	تا بر کم فغان دگری بهر خوش	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
آن که بعیش فرزند می کرد	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	دی در خم آن اعتبار بخش	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
شاه میر تقی تقی او نوشته که من در دیدم مرد خوش صحبتی و تذکره بر اشرار جمعی نوشته و مثنوی در بر اشرار العزیزین	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	شاه میر تقی تقی او نوشته که من در دیدم مرد خوش صحبتی و تذکره بر اشرار جمعی نوشته و مثنوی در بر اشرار العزیزین	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
خاقانی گفته از دست بدبخته	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	کاشی که دور خجسته	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
کیاست و هزار مرده	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	شمس الدین اصلش از حلیه بن توابع دارا المومنین زور فاضلی است سبک امی خوشحوی و	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
شاعر سبک گفته سنج و بدله کوی در جوی کی از معاصرین گفته	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	در حلیه بن توابع دارا المومنین زور فاضلی است سبک امی خوشحوی و	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
پیر بن دزدی چو چیت برشته	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	عقار زو تیار کی حبه را باید	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
در سوی هزار بی و دوازده زیارت	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	بابا شمس الدین از شردی مشهور زمان سلطان محمود	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
و در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت در عراق و از بایجان نموده عازم خراسان و در ویر و واد و بهر ت مولا با حید	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	و در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت در عراق و از بایجان نموده عازم خراسان و در ویر و واد و بهر ت مولا با حید	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
الرحمن جامی با شاعری نامی تمامی استقبال نموده بتخصیص جامی رعایت بسیار از ویجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزای تبرکات	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	الرحمن جامی با شاعری نامی تمامی استقبال نموده بتخصیص جامی رعایت بسیار از ویجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزای تبرکات	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
بسیار نسبت با و عمل آورده هم در آنجا اوقات مابولانا جامی محصور بوده بعد از وفات بحد استماع و رود شاه اسماعیل صفوی	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	بسیار نسبت با و عمل آورده هم در آنجا اوقات مابولانا جامی محصور بوده بعد از وفات بحد استماع و رود شاه اسماعیل صفوی	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
بهند وستان رفته در کجرات بعد از آنکه عمرش صد سال رسیده رخت سلیری آخرت کشیده و کان ذلک فی شهر سندی این اشعار از دست	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	بهند وستان رفته در کجرات بعد از آنکه عمرش صد سال رسیده رخت سلیری آخرت کشیده و کان ذلک فی شهر سندی این اشعار از دست	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
سکوی که گزید همچو مرغ خنجرین دی آتجا	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	کجا آید کف چون لم است کل کجا	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
از دل کم گشتم بسیار میری خبر	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	کریش تبت این سید تبت	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
ساغری که ز دست کرمی مونی	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	خوردن خون شهید سید خورن	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
شکایت تو خجسته کجا بر چکم	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	تو وادر سن تو کمر که داد و	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
مزن جان من آتش واد کج	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	زخون دل نیشان لغت واد کج	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
چنان آه نیشی کرده است باخبر	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	که هر کرد دلم بی او بساید	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
کمان رشک میرم بود و فغان	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	بستش سوار چمی چمن کشتیم	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
بمخاطب جان خالی از اهل کج	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	خار خار جان خار یاس کج	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
بجان کندی نام مرد و کدی دلم	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	بدان ناسخ حاصل واد کج	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
من آنم که گزید همچو بدخوابیست	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	تو بر آنی که گزید همچو بدخوابیست	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
دیدن اندر دکی خود کج	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	خجسته بل من زدن از سر باز	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
کس چه دارد با تو پید کج	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	مستم خلی شهیدی او تپان کشته	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
یا نیشم تا نفس میرفت می	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	دست مردم و هر چنکس سر کج	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
ز مردمی که درین شمار دیا درین	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	غش غش خور شد و غریبی خجسته	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
ماهر آتشبان با سیدی مدیم	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	بر روی ما درنی نفس میون کج	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
برش روی هر کس حریفی دیدیم	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	حسد کشد که ترم زین دیده با	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
تو بر این کج اضطراب سهران ام	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	دردم درین چند اضطراب سهران ام	مهر چو یوسف در آن سبب لایق
سوخو کج و مجنون سر کج	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	زالم ز دست یلی در با آنی کج	مهر چو یوسف در آن سبب لایق

نشان توانیم بآوردن شستن	آواره شدن که باین فرشتن	هر کس کسی به نفس من نوانم	پهلوی کسی بن ل پشون
دشوار که جان بهم بچوید و	آواره قد بجان از هلاک من	به بیدار شدنی که قد بجا آرد	نه در حسن میدانی نه در حسن آواز
ناتی از هر یک جان خوشید کمی کرد	سری غیر و سخی غاشی آرد	عجمای کنون بگویند چو فایده	طغی هنوز و عیان بهمن بود
خاک بر سر کرده به جاداد خوبی	میرم خست که بر سر کرده خاک آرد	صغیر شمشاد در آن به فایده فخر بود این شعر و ملاحظه شود	صغیر شمشاد در آن به فایده فخر بود این شعر و ملاحظه شود
دل را باده پیشی کار بسته ایم	نزد این جنس سجد را بیاستیم	دور که ناکم شکوه در دودیت	ماه که میکشد بر چرخ و در حضور
شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات بجان من محال هم سیدی بلند پایه و فاضلی گرامیه و مولدش در بهمان بوده و در اول سن در بلده الایمان کاشان در فاده و اشعار مشغول می بوده و جمعی از فضلا و قهراطه را و باطنایه و خوارخوان احسان را و بوده که با ارباب غرض بر عرض پادشاه رسانیده بودند که سید شازلیه طریقه اسماعیلیه دارد و آخر اصرار را بجای رسانیده بودند که بنحو ناخوشی رقم صادر و دوستان بیشتر از ورور و در قم و اراکه گردن سید با عیال روانه هندوستان شده در آنجا با غت باعث هدایت سلطان نظام شاه شده در ریوج دین انجمنی نهایت تمام بعمل آورده و هم در آنجا در سنه طایر و خوش بغم سدره پرواز کرده حدیثش آستان عرش علیا ج حسین بن علی صلوات الله علیه نقل و در فن نمودن این اشعار را ایشان است			
باز وقت است که طبقی ظاهر ملک	افکنند بر بلوان چمن گل شکفت	بر سر شکوه می صبح بچون آید	شک چنان شکوفه چسباده
ساختی خانه محمود فکر اوریان	بر سر پیل حجاب از دزدی می شکفت	شاد باغ لطیف است لی بوی	گر گشتی وی احسن و لطافت
هر کالی که نه میرون باز نقصان	باشان در نظر هست اما اندک	عقرب است که چون بام خزان	میزد بر در و آره کلچون یک
هر پیران ستمیه دایام خزان	سازد از پیشیچ نشسته دمی	عاقل آن که بگذردم طوایف	که خزان آموان و دایم یک
آن چمن گلشن مدح شفا بحدایت	کز فلک به طوفان در شکفت	مرتضی پادشاه صورت منم که در	نشاء رابطه صورتی و منم که
او باغیا رجای پیشه پسند دارد	می شناسد چرخ عیان در کربلایک	عدل تقدیر می تقدیر عدالت	را که این مسئله معلوم شد غضب
ای کجایی که بوی پیش تو دوا نشد	حکمت فلسفه با زنی ارطو کوبک	هر کسی با کبکی دست تو تسلیم	لیس و اندر سوئی حکمت کی تسلیم
طاهر از ذلت عصیان بر آورده	فکر او که کنی کان من اندر ملک	دست گیرش زده لطف که آرد	و لکه کوب معاصی بود دست ملک
محل مرد چو آید بستان محل	لاله فالوس را فرود و در محل	فل چو خورشید بر آید سحر از طلوع	چون شفق جلوه کند لاله و لطف
که از در و در و در و در و در	شود باز با صلیبش ارباب خند	شزدیوان بهار از لی آرایش	فاصله باد صبا سوئی عین سل
که آینهک تماشای گلستان دارد	حضرت شاه فلک بتخت رشید	نوبهار چمن فضل الهی که شکفت	از نسیم که شش غنچه مید و امل
قطر کن بتاریخ شامان پیشین	کزین در دیرینه بسته محل	کجا شد فریدون و خنده سیرت	کجا رفت کجمن و آن شاه عادل
روان است پیوسته از شهر بهستی	بکات عدم از پی هم قوافل	همان کبر کبر فیض فضل الهی	شدی بهره مند از فنون فضیل
بکات بدیع البیان معانی	در اقسام حکمت کوششی سایل	زدی کبک بر بند فضل و دین	بها و دنام تو صد را لا فاضل

چهار حاصل که از صنوبر تخمین ووری ما چو میکنیم و تو ایند چه فایده دنیا همه بسیر خیال است خیال بی شعله آلب زهرم کشودیم روز و صبحی طلوع میجو شب جود را	نیز که یکم و دایم چندین مراحل ما کشیده میوم و تو بدنام میشوی هر چند خیال میکنی بسکند زرد بی قطره اشک چشمم زهرم زردیم ناگه شرح ستمها که تو ما بر کنی	شمار خانه از بی نایب شاعران گر کسب کمال میکنی میسکند زرد ما نیز که هرگز دم سبغم نبردیم عارضی سوای کما زابل آید یا راست علامتی ششپایانی مرد فاضلی بوده که مید بازمی کجیفه باش	بیرون میا که شمره آید میسکند و زلفه محال میکنی میسکند زرد خوردیم بسی خون دل و دم نردیم عارضی سوای کما زابل آید یا راست علامتی ششپایانی مرد فاضلی بوده که مید بازمی کجیفه باش
مستقر در دل و در دلم زان بخت دیروز ریشانی خود را تو کفتم	که با دل و دیوانه ام از دنیا امروز ریشانی تو را تو کفتم	شادان عالمی که در بر زبان می آید نه صبر تو از این شوق تو ان کردن	دارم غمی که با عیال عالمی است نه غم صبر تو از این شوق تو ان کردن
غصه صفر اصل و سی از قریه کلی امروز بر که بود را سر که انداخت	دوشت مکرنا کلید زان بخت میگشت صد چون ما غمت آید و باش	میرسد در دل ترا فصل المانی نزد دیدم سید این دانا با دانا	آن که وقتی استم از تو بیدار می که دارد بجلد این باغی جهان و کجا
یار و قیامت با من به لفت آید هر شعر که در کسنه گمانی دیدند	سرم رقیب طرف تند خجی با کیم بر دند برادرانه قسمت کردند	دشمنی و بر دشمن چو خلوت کردند و دشمنی که گرفته شوره در دند	در ملک سخن یک حضورت کردند دایم ز سر کل است شور و شورا
افاده میان ما و او شتی شعر شدیدی گوش ببرد و بینی	لیکن توان نهاد سر بر سر الکسی نی داری گوش داری	شباب بخنده بینی بر چهره باش غمی اسمش میر عبد الغنی از سادات محال	زخوی با پشته ها بر پیشانی غمی اسمش میر عبد الغنی از سادات محال
ای که ز برین برد دل آگاهست سوی مغری که بود خاطر خواست	از غایت رشک بود در پیش نظر رفتی بکفتم خیم با همراست	از غایت رشک بود در پیش نظر رفتی بکفتم خیم با همراست	از غایت رشک بود در پیش نظر رفتی بکفتم خیم با همراست
فرقتی استنش ابراب بیک زانالی انجمن است بهرات سر کا و خاصه شریفه بوده گویند	در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد یکبار بیت بوده این به بیت بعد از	در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد یکبار بیت بوده این به بیت بعد از	در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد یکبار بیت بوده این به بیت بعد از
مراعات بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد هر که می چند کالی از باغ و بر برین	مرغ روح طلی کرد سرش برین کاظم سپهر اقا صادق صدق از نجابی قم و از شاکر طایفیم	سبزه سجای از من شیر غیاب شد زینبانی سی شکر دلویت با کجیم	که مجلس در آن و شش از من سخن که چون غای بی اثر می کشیم
کلنجی صاحبش از دار المومنین قم مرد مستعدی بوده همشیره زاده بابا شیدایی است فارس مشهور بدشت کویتی با وجود این از دوست وله	دیدن بسوی عمر که ارغفتی نبرد رود و خنده بنید با برین کمان	شب بیک نام خلیفای افضلیت ایمردگان خاک کی بهر بد بکند	زان سان یک کس نمیرسد که بکند رجال زنده تبار خود نظر کند
کریچه کفتم که ز برینست و نکند سجده می چون بی ازین	دیدن بسوی عمر که ارغفتی نبرد رود و خنده بنید با برین کمان	شب بیک نام خلیفای افضلیت ایمردگان خاک کی بهر بد بکند	زان سان یک کس نمیرسد که بکند رجال زنده تبار خود نظر کند

شب یلدا می نشست راجح	چپ شود کردم صبح دهد	یایر ابراسید و عده نو	صبر آید و عسر لوح دهد
یارا چسین کرم کردن	مکت یا تو به وضوح دهد	لوائی مشهور به بابا سلطان قلندر و در عده شاه عباس	
ما فی کلمه حیدری خانه چهار باغ با قنویض بوده دو قطعه از بنظرید	عربی در میان که و شام	کتاب اسباب بنمود مدام	
بر تحصیل مال و کسب بند	از حضرت خست بست سومی	باز سومی مکان خویش شافت	
چند که را بادیر بید	ما بیکت روزه از وطن بید	که در بود بخنی و مانی	
چون بخوردن نشست آن سر	عربی در رسیده بید کرد	پیش رفت و ستاده کرد سلام	
داد او را جواب گفت که	پیش بران ستاده بهر چه	دشت پیمای از برای توام	
گفت از خیل رخسار داری	بدوی در جواب گفت آری	که ز بجزش کتاب شد حکم	
گفت از فضل رحمت یزدان	باغ خستی است خرم و خندان	گفت صد چون برابر احمد	
گفت چون است قصه و ایام	از غش ملک شد افغانم	واع نشکی است دل کیوان	
گفت آن بارکش شتر چون است	از غش امیر چون است	که سواد می است پشت کوان	
گفت چون است آن کفایت	که بود به رشیر ز برین	روز و شب با سپاس خاست	
چون عرب قصه را شنید تمام	با دل جمع کرد میل طعام	بدوی انداد و بست بستان	
بدوی چنان است او دید	بر خود از در عجب می چید	آهویی در رسید و سنگد	
بدوی چون بدید آه و ر	از دل غمت جفا آورد	گفت با وی که آه هر چه بود	
گفت از این بود کان یک تو	که میگشت صدقه سر تو	که از این شعیان برد بیرون	
گفت ای وای آن یک چن مرد	گفت از بسکه خون شتر خورد	خاک بر روی کج بخت کج	
گفت کشتند شتر هرات	که دهند آب آتش هرات	رخت هندی چنان بجاک بر	
گفت از بسکه کوفت سر زین	از غم فوت احمد سکین	گفت قصه شتر فرو داد	
چون عرب قصه فرا شنید	خاک بر سر نهاد و جایدید	بدوی آن گوشت پشیر گرفت	
ای لوائی تو نیز چون بدوی	سزبان بدیج سنج کس نشوی	از زمان بدت نیاساید	
مخلص استش میرزا محمد و اصحابش از قریه نراق طبعش موزون است اما چون شیوه موزونان زمان شاه سلطان غیر طریقه شعری فصاحت شعری است اگر چه صاحب دیوان است اما شعر متعارف نیست که در این سه شعر از او			
کشته بر کسی را بخود نیست	دل را چو برسان رو به نیست	توسیع آفانی و اوست خله خنی	گفتی از این چه شنیدی کسی
حرفی نموده که توان گفت کسی	مسترفی در اندیشه نو کرمی میگرد	آخر الامر از آن تحمل دلگیر شده بانی تلخی نهاد و دست	

کردن ایشان چون و چرا جمع

معلوم شود و مستحقان

میر مقبول از سادات آذربایجان است که نیکو در صنایع مختلف

تشریف نموده و آخر الامر با مقابله و معارفت و دعای اقربا باورده در کاشان رفته و چندی در شهر محبت جوانان سالک بوده و آخر الامر طاعت و عبادت مقصد کشته در کاشان وفات یافت از دست بد گفتند

مقصودش نیکو و نیکو در بر گرفته است
 دل کسی که بهر دم رود و طبعش
 دل کسی که بهر دم کرم غریب جوید
 دل کسی که بهر دم کرم غریب جوید
 دل کسی که بهر دم کرم غریب جوید
 دل کسی که بهر دم کرم غریب جوید

ملک اصلش از دارالمؤمنین مرور و بواسطه ملاحظه شد و بعد از رحلت بسیار جلیل و در کاشان وفات یافت
 چندین هزار نفر بهر سر کار را
 اول صد و بیست و یک کیلومتر سفر کرد
 اول صد و بیست و یک کیلومتر سفر کرد

دوش کرد چندی از بنفیهایی
 اول خوب کردی که عجب بنده سوادانی
 اول خوب کردی که عجب بنده سوادانی
 اول خوب کردی که عجب بنده سوادانی
 اول خوب کردی که عجب بنده سوادانی

که چندی از بنفیهایی
 اول که چندی از بنفیهایی
 اول که چندی از بنفیهایی
 اول که چندی از بنفیهایی
 اول که چندی از بنفیهایی

ملک طعفور برادر مشرط داعی انجمنی است و از ملائمه شیخ عبدالعال و مولانا فتح الله مغرست و اول حال کسری مخلص
 سیکرده بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص مسکیده بهر حال این یک بیت ممتاز از و ملاحظه شد که پس بعد از آنکه
 میر ملک فی بندهستان فقه و جمیع این شعر با با و اسناد میدادند ملک طعفور بی قاصدی با مخصوص بنده فرستاده از میرزا

ملک فی صادر کرده و عیان سالک خانه و شعر را مالک شد این است
 اول خوشحال است ملک مع ستم مبر
 اول خوشحال است ملک مع ستم مبر
 اول خوشحال است ملک مع ستم مبر
 اول خوشحال است ملک مع ستم مبر

نافع طباطبائی مشغول بوده آخر الامر طبعش با رضایت خود در سلک هوزمان در آورده این دو شعر از و ملاحظه و نوشته شد
 کردی یمن آنچه سواد مرا و در
 مین بجز کلام که سواد تو را
 مین بجز کلام که سواد تو را
 مین بجز کلام که سواد تو را

خواججه نصیر و بنو نصیر الملک و الدین محمد بن حسن علم علای زمان و افهم حکامی دوران است صاحبش از جود و حسن اعمال قم است
 کوپا در دیار طوس متولد شده و بهر دران ارض محدث کسب کالات کرده لهذا بطوسی شماره دارد و در مراتب حکمت
 از ملائمه بهمن یار و او بلا واسطه از اشاکردان شیخ ابوعلی سیاست در اکثر علوم مصنفات دارد از آن جمله حکمت شری برسات

شیخ ابوعلی و در نجوم شری برسد کلمه بطیموس و در کلام متن تجرید و در سلوک و اوصاف الاشراف از صفای اوست و در اخلاق سال
 رساله نوشته و با ستم ناصر الدین حاکم قنستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از تحیر تحریر و تقریر بیرون است و کالات آن فیلب
 از حد اشعار و اظهار افزون است بعد از زمان و الی الآن بنایت مرتبه فضل فضلای عهد بنفیدین کتاب و انحصار دارد و در رفع

اشکال اکثر مسائل مفصله حکمت از طبع و قفا و دوزین نهاد و او شد چندی در قنستان و طلاع ملاحظه اسما علیه ساکن و بعضی اوقات مجوس
 بوده تا در استیلا یل خان از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب آورده و نوارشات از آن پادشاه می یافت و آن پادشاه نیز استعاده
 اکثر امور از رای صواب نامی و سیکرده کونید و تحریک بر قتل مقصم مایه خلیفه عباسی کرده سن شریفش نهاد و بهفت سال روز

ملک طعفور برادر مشرط داعی انجمنی است و از ملائمه شیخ عبدالعال و مولانا فتح الله مغرست و اول حال کسری مخلص
 سیکرده بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص مسکیده بهر حال این یک بیت ممتاز از و ملاحظه شد که پس بعد از آنکه
 میر ملک فی بندهستان فقه و جمیع این شعر با با و اسناد میدادند ملک طعفور بی قاصدی با مخصوص بنده فرستاده از میرزا

ملک فی صادر کرده و عیان سالک خانه و شعر را مالک شد این است
 اول خوشحال است ملک مع ستم مبر
 اول خوشحال است ملک مع ستم مبر
 اول خوشحال است ملک مع ستم مبر
 اول خوشحال است ملک مع ستم مبر

بوده و هم وصیت او در سنه هجری که مرگش رخسار خلد بر او گرد و حدش در بغداد کاظمین السلام دفن شده این چند شعر

تبت از ایشان تبت فدا	نم آنکه حدیث کنم و نیتوانم	تو ای کجایار من کنی قیوتانی	دل من کجا ببرد و بل تو ماوراء
بزدلگری چو پاند و بیکری چنانی	نظام بی نظام از کافرم خوارم	چراغ کذب انبوه فروغی	مسلمان خامش بر آید بزد
سزاوار دروغی جز دروغی	موجود بختی واحد اقل باشد	باقی همه سووم و مجمل باشد	هر چیز جز او که آید اندر نظرت

نقش دو چرخ پیچیده حول باشد
 که از احوال فم شمرده میشود لول و والد ماجدش بحجه که از بلاد معتبره آذربایجان و نجوشتی آب و هوا مشهور است رفته و آنجا در کمال

متولد شده و خود در اقبال نامه میفرماید و الا ایضا

چو در کعبه در کعبه گم

دلی از قفسان شهر قتم

اصفا آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک

ماهی فرج زنجانی منی میشود و گویند از اول بعد شباب تا آخر عمر بر شباب چون سار شعر اسبب غلبه ششیت نفس و هوا

مسترض سلاطین و اکابر بنشسته بلکه آسائش مناصب خیر و ان عالم بعد از بوده چنانکه تا بیکت قول ارسلان بقصد امتحان بر او

شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته بخل گوید که کار در چشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان بید که پیر ضعیفی

پاره خدی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصای در پیش دارد سلطان مادر باره شیخ اعتقاد نام حاصل شده و

در مراتب شاعری از آنجا بسم افزون است و برای فقیر یکی از ارکان رتبه دیار سخن است و بعد از آنکه در سنه هجری و در مظهر

آبشایان فتنه بر او کرد و فضلا و عفا و شعرا این پنج کتاب را که امر و از حیالات شیخ در میان است جمع نموده ستمی نموده نمود

که هر یک از آن با ستمداری صاحب تاج و سرری منظوم شده چنانچه در دیباچه هر یک از آنها خود نقل کرده اگر چه بتعاریف مان

و عدم ربط کتاب جنسی از آن صحیح مانده اما باز رنگی از پنج کنجی است که مخلصان تکی کیسه با بار نظم جیب و دامن دل و دیده را از آن

خزاین جواهر بر کنین کرده و میکنند و متونی حکایت و لیه و در این بعضی شیخ و بعضی نظامی عروضا نسبت میدهند و بزم قهر اگر

از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام هنوز بچنگی سیم رسانیده بود و گفته به حال نظریه عصبه شیخ را احتیاجی مان بودی

نیست و شیخ در کعبه دفن است و مزار ایشان را از شش حال بفرج زبانت کار و اعظم میباشد چون آنجا شاعر خسته

بجمله اینکه واقع هرگاه ابیات بلند از او پسند از حوصله آن کتاب افزون است بلکه محتاج کتاب دیگر خواهد بود اگر از هر کتاب

چندیتی بعنوان نمونه بکار و از انصاف بیرون لهذا دیدن آنرا بمطالعه آن کتاب باز داشت گویند بیهیت هزار بیت از قصاید و غزلیات

قطعات و رباعیات سوا می نموده داشته که حال در میان نیست این چند بیت از تذکره چند ملاحظه و انتخاب شد فی القصاید

هم چو بر صید و هم در جلد کاف	کوی کزین خیل خانه سوئی ملک	سخنه دانش اگر در صدمه همسا	رستم زنده آید و در مار زند
هم زین باطلانی موافق شیخ	هم خلعت ابوالکاسانیت	زین ان شیخی چون چنگ دوان	مهر قرآن کجی ممدی خیزان
هر چه زبانیان با صبی در نور دانست	هر چه زبانیان با صبی در نور دانست	نوقما باشد بیان آدمی	کرکیت این نعل سازند از کمری

خشمی بر غم اوار و زوار کش آنکه غمی بود که نتواند گفت آن دانه در ای چمنم ز نرود	دختر غم ز او هم خوار شود و زنی غم از دل خود بگفت و نتواند کز رخ تو بر بود ز ماه نگار داد	کافوشم از دستش کشد باین این طرفه کلی است کان باغ تو مانا که بر پیش دریا بنهاد	ز نفس سپاسم بر نرود و زنی نیز یک توان بخود نه بوی نهفت بنمود با چمنم باین نرود
امیر دالمی سیدی عاشق و در فن موسیقی صاحب پیشه مشهور به نسب نامه در بخت از دست و دلاصیا	سینک کاهی که اما بخت میکند علاجی بکن کرد لم خون نیاید نظاره شد باز ز چشمه کن	سین آن قافله و مانده که در دست رتبنا رقیب بر فسون نیاید میرود از سر راه تو همان انکار	بدان غبار که دنبال محل افتاده ز کج لب خنده بیرون نیاید کامدی کنی از سر حیرت کردم
وکیل سوامی که از اهل آندیا است بجز برون بودن از احوالش ماشینی از سادات آندیا و بنده و تقوی معروف در محله شرع بفرمود بجهری از اهل آندیا و صاحب طبع و بزرگواری و نامش تاشم	ای کرده ز هم صد آشنایان وکیل سوامی که از اهل آندیا است بجز برون بودن از احوالش ماشینی از سادات آندیا و بنده و تقوی معروف در محله شرع بفرمود بجهری از اهل آندیا و صاحب طبع و بزرگواری و نامش تاشم	این شیوه نکونیت که باشد کسی لاف و فاداری نیندایم هر چند کلبه جاتی نوش لب نیست مانده سنگی که ایجا دکور دل تو	دلها همه آشناد و با سکانه که خود را بر او خواهند و از او با باشی بر و زار کیش بر لب نیست که سرای تو نازک بود و لادان
ساتی گرم می نه می می میرم در ساغومی کف نی می میرم	ساتی گرم می نه می می میرم در ساغومی کف نی می میرم	سیاه نه که بر شود می میرد سیاه نه که بر شود می میرد	سیاه نه که بر شود می میرد سیاه نه که بر شود می میرد
کاشان از اقلیم چهارم طوش طو و عرض طر بیده خاتون منکوحه هرون خلیفه بطالع سنبه انجار انا سنده هرون کرم است اما بعلت قلت رطوبت سلامت دارد آتش از قوت است و در یک فرسنگی آنجا چشمه در نهایت صفا مشهور بچشمین که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته اند که نهایت لطافت و لطافت دارد شامش مفتوح و متصل به بیابان و جوشش کوستان و سردی است و درای خوش آب و هوا دارد و از فواکه انار و انکور و انجیر در آن مبله فخره میگوئی آید و بر کهای سیح در آنجا ساخته اند که در زیستان از آب و قود پر کرده در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد و اهل آنولایت هموار و ملایم و غیب دوست و اکثر صیغ است حاجی معروف اند و اشتهای ایشان از آنجا با اطراف می برید و از علماء و فاضلین و ارباب کمال بسیار از آن دیار برخاسته اند و غرض منتخب اشعار فصیحی آنجا ملاحظه و قلمی میشود و او هم اصلش از مدینه المونین کاشان و اگر اوقات در بغداد و تبریز میسر شده دیوانش دیده شد این چند بیت از او انتخاب و ثبت شد	حظ نسبت که آیت خوبی است کس از بیم ز غم خیزد و بگریه و کنی نیست از چمن سپاه عجبی	آیتی در نهایت خوبی است آنچه بزم سوئی که در اندر زنی او کجا عجبی کرد و من آه عجبی	همی حیرت بغایت خوبی است بنهاند کس بسیار و از بسیار پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی
گویند در تبریز بابل جوانی سده سیم شبی در کوچه هم خورده انجوان بجز یک غم و حسن ضربتی برود زده در حالت نزع این باغی	گویند در تبریز بابل جوانی سده سیم شبی در کوچه هم خورده انجوان بجز یک غم و حسن ضربتی برود زده در حالت نزع این باغی	گویند در تبریز بابل جوانی سده سیم شبی در کوچه هم خورده انجوان بجز یک غم و حسن ضربتی برود زده در حالت نزع این باغی	گویند در تبریز بابل جوانی سده سیم شبی در کوچه هم خورده انجوان بجز یک غم و حسن ضربتی برود زده در حالت نزع این باغی

دو سینه سحریم بفرستی من | آمد سیر راه بخونری من | عوایح لباسن درین کشتن | این بوسه سحر خیزی من

فاضل اسد گویند مولدش قدیم بدین میا به ساد و چون در کاشان سالهای بوده اند کجاستی مشهور است عرض در باب
اهل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ مؤمنی شدنی شیخ کمال استبری سبزواری با زهره و دانسته و بعد از حضرت
مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظر بحکم و صفات و خرق عادات جمعی کردن بطریق ارادت او در آورده و هم در کاشان با یحیی خان
خراسانیه مرقدش زیارت گاه شده گویند در حال وحد و سلام کاهی رباعی میگفت این باغی از دوست بد بخت

ای که توئی محرم را بر کس | اثر شده باز توینار و کس | چون شمع و دست نظارت | از بهر تو میکشیم ناله کس

بابا افضل افضل فضلا و اعرف حکمای مان خود بوده مرقدش در قریه برقان توابع کاشان الحقی فاضل که نامه و عارفی بلند با
بوده گویند خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظریه اعماد که بفضل او داشته اند و بیت را با آنکه مسلم خاوند و افاضت و ده اشعار

عرض و بد سپهر اعلیٰ فضل فضلا و فضل افضل از بهر کمالی بجای تسبیح آواز آید که افضل افضل
پایه کار سال حکمت آئینش از چه حال هم از انقلاب زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بعضی گرفتار عدم سیرانی و تنه
اسیر جل و نادانی مانده اند باز مبتدول است حکما که هر یک کلید مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان استیلائی ملاکوحان و
قل و عارف ملا دایران نظریه با خلاصی که با انتخاب داشته کاشان و نواحی را رعایت که از فرشته معذوران حمایت کرده چند رباعی در

تحقیق سید کفیه و کجاست سید | اخراجی پیال در هم پیوت | بسکت آن و امیدارد سید | چندین بهر و پای انداز سید و

از بهر چه پناخت ر برای چو کشت در اگر از علماء اعلام و مشایخ که امضیاب صحبت آن عالم مقام شده از مقوله تسبیح الدین
سعدی و غیر هم و سبب انقطاع آنجا بگویند آن بوده که مرغ دل قدسی ایشان او بدام عشق سیر جلالی اسیر گشته و سه سال تمام
اهل قات در برابر دکان او در پی مسجدی نشسته بران صفت صورت آفرین بوده جناب ایشان ادب عشق و معشوق را حجاب
حسن مانع از مبادرت سخن گشته تا آنکه روزی باید کان آمده آنجا از پر تو شمع حال معشوق خالی یافته بفریغ آن سر و جویبار حسن

شسته تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر باغ مشغول اند با با از او سنانی ساغ رفته در زیر درختی نشسته ملاحظه آن نونالان حین
صاحب میکرد که هر یک از ایشان سخنی از سیران محبت خود میگفتند تا آنکه معشوق آنجا بگفت که حال سه سال است که مردی هر روز
برابر دکان من می نشیند چنانکه ماه عشق من می پاید و من با او در بندت مکالمه نموده ام محبت که هر وقت جاده را پاره میکنم از او آ
پار ه شدن آن نوای العزاق العزاق استماع میکنم و چون معلوم شد که هر وصلی فراق فتی الام مفارقت جانها است آن الم را بر و دانسته

از راه محبت در محبت ظاهری روی بسته ام بابا افضل از استماع این سخن صیحه زده از بهر حسن مت جوانان بر سرش آمده و می خندیدند
و معشوق خود را بر پیش انداخته از اخلاص کاشان کردید و این معنی بسبب انقطاع آن بزرگوار شد که طبع نفیس مل رباعی داشته بخندید باغی از ایشان است

با تا با تا بهر چه هستی ما را | اگر کافر و زندقه بتی ما را | این در که مادر که نمیدی من | صبا را که تو به شکستی ما را

ای حله خلق از بالا و رست | آورده و فضل خویش نیست | برد که عدل تو چه در ویش نیست | در خانه عفو تو چه شبها رست

این خورشید که در جهان افتاده است	خلی از پی سود در میان افتاده است	برزان بود که کاسه سی کبریم	ای میای بر آنکه در میان افتاده است
باصول که او چو خاگرد دلوست	مغرو شود داند از دشمنی دو	کرد ایره کوزه ز کوهر سازند	از کوزه همان بردن او دکه در او
کفر هم ملک حسن برایت	خود شریف فلک چرخ دره دین	کفا عظمی نشان آن یافت	از ناتوهر آنچید دیده پائیت
بر هر کس حد بری امیر تو شود	وزنه که فرو خوری سیر تو شود	تا برفانی تو دستگیری میکن	کاف است گرفته دست که تو شود
دینا مطلب با هر دست باشد	دینا طلبی آن نایب باشد	بر روی من بر زمین اربری	از زمین من و منی نیست باشد
آید که مرکب فلک یزد کرد	دارایش مهر و ماه و یزد کرد	این بود نصیب ز دیوان قضا	چرا توان کردن نصیب آن کرد
بر خیز که عاشقان شب اگر کند	کرد در و بام دوست و آنگند	هر جا که درسی بود بشت دین	آلا در دست اگر شب اگر کند
ای ذات تو بر کل مالک شد	سر خط فرمان تو دار دران	که حاکم کائنات کافر کردند	بر دامن کربایت نشیند کرد
کم کوئی جز به سلسله خوش گو	چیز که هر سینه خود پیش گو	دادند و کوشش یک بافت	یعنی که ده بشود یکی پیش گو
خواجده محمد امین کوسه از اکابر ز دکان و کلانتر کاشان است دیوانش ملاحظه شده زیاده از اجال و انوالس معلوم نشد این و شش			
مقدم بخودش آن می نماید	که در دم سر ساز وضع خوش در	از آن ایم نهان از دیده عیار با	ازین عمر بزمان سوز دیکه پیش بر یام
کفر هم دلم هست پیش تو کرد	دل زده آواز مکن قصه نو	افسانه هر دل ز هر حلقه نص	کفاد دل خود بخوبی بردار در
باقر مشهور باقر خورده اصل کاشان و از انجانبند و ستان فقه و هم در انجا وطن بود و سافت صاحب دیوان است ما بنظیر دیده از اوست			
شبانه من گوش دروغ چنین	بیچاره گرفتار گرفتاری مرشد	گویند در مدح ابراهیم عادت	قصاید گفته و جاریه یافتند عی
معلوم میشود که مولانا خطوبی خراسانی مداحی آن شاه مرده و صلح معقول یافته بعد از اسماع این خسرتش حدش در کانون منتهی			
شده این باغی را گفته سخن است آن دیشاه مرسته جاریه یافت	دل	خوارند و جاد بلرباب سخن	زرد شده غنیمت و شهنشاه دکن
بیچاره بر دین ظهوری حسن	بیچاره ماند شعرد و دوشی من	باقی اصلش از مردم کاشان دیوانش ملاحظه شده معنی بسیار	
این است از دیوانس سرچاگرد از خالاسی و زن فطری بطی معلوم	دل	باقی همین نیست چو کلام محبت	خوارگی آنان کل توان چند نذا
سجلی دوا و ایل شتاب بند و ستان فقه و کرامت با نظیری یافت است	دل	تو کشتی ده تجلی و آه	آتش اسیا بلند و دود اسیا
شاهچین من ز شو قم دیده حبیب	چندین بر چشم راه است دام	رفت است زبید او جوهر فلک	مرهم شده دایع نواغ کهن را
بر دراز ماغبان نه چرخ کلی	هر طرف پروانه در طوف و طلی	تسلیم از سادات از دیار است و بغیر ازین مطلع شعری از ملاحظه	
گویند بهار شبنم و گل آمد و دشت	با بیتی ندانیم که کی آمد و کی رفت	تسلی از سادات دار المومنین مرور استش منزه علی اکبر گویند	
با حسن صورت عجب در نظر عالم واقع شده بند و ستان فقه دران و دیار تهنه سیاه خاکی کوشیده و دور لباس فرختم			
از تهنه حیران پوشیده و دیوانش نظریه ایخیزد و انجالت فطری	دل	دو دست ایخیزان انجمن بود	کچیش من است این لوح و آن لوح
بیدی کس طعن سوانی و دم غری کجا	دل	بهر زیارت مدبر تربیت شهید	یارب و کز چه دار دما آید

بیکت یازار گشت اغیار کیم	این جهانی است گشت بیکت کیم	شکرت ای ضعف چو کیم در گشت	ای پایش ماره فغانمستی
حاجتم صلاش از انوالت و شمس هدایت الله و عیش از آسما سی داول حال هدایت تکلف میکده بعد از آن بجزم میاید	برون رفته خدی در خدمت امرا سر برده اخر الامر کویا در خود آثار کرمی ملاحظه کرده باین مناسبت تغییر اسم بجایم داده و بپوش	ملاحظه این جدیت از کجا انتخاب	فاده از نظر هر که بود در عالم
سرت کردم چو خواهی گفت	کردم چو نیم تیغ جهانی تو	هنوز چشم بدایش و بایستی	چو در شمشیر برسد که علم
میر چینی طباطبائی از سادات دارالمومنین کاشان است سوا یی بن حاج سعیدی از بطن برید از دست بدبختی است	بوسی اگر از است برودیم پیش	وردست بر اندام تو سودیم	خود را بخشی اگر ز مردم سود
علی آتش لایقیم مدتی در بندستان در خدمت دار شکوه می بود در آنجا توفیق زیارت حرمین دریاچه در که محفل وفات	این شعر از دست بدبختی	دار کله در عشق از اغیار نباشد	ار یار برنجیم اگر مار نباشد
بوده و سبب تکلف همین معل است و در بند وفات افتاده است	فغان که بخش جان با بقایم	که هر که کرد کشته از من انتقام کشید	اگر در بزم یار داری
کاش که بند هم قدر من	کاش که بند هم قدر من	کاش که بند هم قدر من	کاش که بند هم قدر من
حیدر طایسی با هم تکلف میکند اصلش از کاشان و سبب لقب طایسی نیست که در زمان شاه طهاسب صفوی	که حکم شده بود که ای فحاکم محروم	تاج طایسی بر سر گذارند هنوز در قم کاشان زبیده مشارالیه مثلاً لامره تاج بر سر	گذاشتند باین لقب مشهور گشته مرد خوش طبع و شیرین حرکات بوده و همین شعر بر خوش صحبتی اوست بدبختی
چشمه حیوان که لعل لب جان	هر دو جان بخشد اما این کجا دین	از برای این شعر مولانا فردوسی ده مصرع دیگر گفته در عالم	چو تیره شود مرد در روزگار
مراج ترکیب کرده خالی از خلایق نیست بدبختی است	پس آنکه بزرگ فی رود	همان کندش نیاید بکار	حصالی اصلش از دینیه طیبه مزبور و از قلاده مولانا
مختم طبعش خالی از سلاستی نیست دیوانی از و ملاحظه شده این دو شعرا و ملاحظه نوشته شد بدبختی الحقی خوب گفته	لاف قرب تو از این پیش	که کرم دور کنی باعث خجلت	که کرم دور کنی باعث خجلت
خیالی صلاش از اید یا صاحب طبع دقیق بوده و اوقات بکتاب داری میکند اینده اراده گفتن جمله نموده با تمام برسیه	دیوانی از و بظن رسیده است	قد آن یار و فادار خدایت	که جفا میکند از یار و دامیت
من خاک آتش تاب زده	داوری آتش سلطان	همین اصلش از فریدان من	همین عینه المومنین مزبور
بوره بوده بسیار که به نظر بوده این دو شعر و قلعه ارمی	نظر از خواب بی تو حاشی	که تو سپردن و ما در ششم	کویند در خزان کسی طرح گفته کویا مصحح اول گفته که قصیده

بعضی استند بر گفته و نیده هم انداخته اند بعضی استند بر گفته و نیده هم انداخته اند	در خراسان و خراسانی و در ملک کشته و خراسانی و در ملک کشته و خراسانی	و در ملک کشته و خراسانی و در ملک کشته و خراسانی	بعضی استند بر گفته و نیده هم انداخته اند بعضی استند بر گفته و نیده هم انداخته اند
قد بخندیت دیده اردو شده یا خط بندگی نزاره میکنم	با غیر رازگویی تو اواره میکنم برنجیم با غیر اگر خوش کنی	با غیر رازگویی تو اواره میکنم برنجیم با غیر اگر خوش کنی	قد بخندیت دیده اردو شده یا خط بندگی نزاره میکنم
اندیارت و طبع عالی از لطیف نیست این شعار اردو شده دل بگویم تشنه و در لب بزم علی	وای بر جام که نم و در لب بزم علی کارم رشک و بد شد و بد میکنم	وای بر جام که نم و در لب بزم علی کارم رشک و بد شد و بد میکنم	اندیارت و طبع عالی از لطیف نیست این شعار اردو شده دل بگویم تشنه و در لب بزم علی
چون یکاست نیم و بخش خیم رباعی اردو شده و نوشته شده در دو نیم و طرفه شستی دارم	از بهر شفاعت نظر اندازم و میگویم اتم که نه حاصلی کشتی دارم	از بهر شفاعت نظر اندازم و میگویم اتم که نه حاصلی کشتی دارم	چون یکاست نیم و بخش خیم رباعی اردو شده و نوشته شده در دو نیم و طرفه شستی دارم
رفیعی است شمس میر حیدر صفا خود بوده و نزد سلاطین ایران و هندوستان محترم و بزیارت بیت الله اعظم مشرف گردید آخر الامر در کاشان و پیر اصل تاریخ	رفیعی است شمس میر حیدر صفا خود بوده و نزد سلاطین ایران و هندوستان محترم و بزیارت بیت الله اعظم مشرف گردید آخر الامر در کاشان و پیر اصل تاریخ	رفیعی است شمس میر حیدر صفا خود بوده و نزد سلاطین ایران و هندوستان محترم و بزیارت بیت الله اعظم مشرف گردید آخر الامر در کاشان و پیر اصل تاریخ	رفیعی است شمس میر حیدر صفا خود بوده و نزد سلاطین ایران و هندوستان محترم و بزیارت بیت الله اعظم مشرف گردید آخر الامر در کاشان و پیر اصل تاریخ
میرشد سوده نهبا بیکه شهاب نمایم که به شهابی نهبا بیکه شهاب	نمایم که به شهابی نهبا بیکه شهاب نمایم که به شهابی نهبا بیکه شهاب	نمایم که به شهابی نهبا بیکه شهاب نمایم که به شهابی نهبا بیکه شهاب	میرشد سوده نهبا بیکه شهاب نمایم که به شهابی نهبا بیکه شهاب
دلش تنگ اندیشه این بین هم میگویم و در غایت کشتیابی کجاست	دلش تنگ اندیشه این بین هم میگویم و در غایت کشتیابی کجاست	دلش تنگ اندیشه این بین هم میگویم و در غایت کشتیابی کجاست	دلش تنگ اندیشه این بین هم میگویم و در غایت کشتیابی کجاست
من از تو نم و در کیم و باری او که بودی رازی و کم ز تمکاری او	من از تو نم و در کیم و باری او که بودی رازی و کم ز تمکاری او	من از تو نم و در کیم و باری او که بودی رازی و کم ز تمکاری او	من از تو نم و در کیم و باری او که بودی رازی و کم ز تمکاری او
که در دست است و دیگر تو دگر که منو در همه شست و کادو	که در دست است و دیگر تو دگر که منو در همه شست و کادو	که در دست است و دیگر تو دگر که منو در همه شست و کادو	که در دست است و دیگر تو دگر که منو در همه شست و کادو
که در دست است و دیگر تو دگر که منو در همه شست و کادو	که در دست است و دیگر تو دگر که منو در همه شست و کادو	که در دست است و دیگر تو دگر که منو در همه شست و کادو	که در دست است و دیگر تو دگر که منو در همه شست و کادو
که در دست است و دیگر تو دگر که منو در همه شست و کادو	که در دست است و دیگر تو دگر که منو در همه شست و کادو	که در دست است و دیگر تو دگر که منو در همه شست و کادو	که در دست است و دیگر تو دگر که منو در همه شست و کادو

یابوی سیان کسل میخ کن من	آن کر به صاحب با از آن	قطع آن یک لب شکسته با چون	مهر نگه تر طلا از آن تو
چون پیچ نشد ز مع حال	بعد از همه فکر و حکمت اصلاح	باید خندید و بعد از آن بد	امانه همین برشند حاج
ای بر بنده سربل فوطه که گفتی تو	فوطه میخوانم و این فوطه که بر داری	بند را نیست خبر این فوطه که بر داری	لوتن و من تو شوم که ز سرم در داری
که از این میگذری کینه بانی دارم	کادگی بهتر از آنست که در داری	ساکت استش میخورد علی اصلش مردم کا شان است	
شعری از دسوا می این باغی نظر رسیده است رباعی	بی رویای مردم کا شایخیم	یراده حسرت است بیا خیم	
تو جای دیگر گرفته خانه و من	هر تو سفید کرده ام خاییم	سالم استش عبدالغفار زیاده برین از خاش خیری	
معلوم شد این باغی از دست	یک لحظه غم تو یوفانی نکند	باید دل من آشنائی نکند	غم بادل خون گرفته عمدی در داری
تا او باشد از جدائی نکند	سرو استش عید کونین از دین بود میل بکش اسلام کرده آخر الامر بد بر جعفران رسیده		
در عالم سیاحت بنده وستان افاده از قید تکلیف عاری چون زمان بازاری عریان در بازار و کوچه میکشت و دارا			
شکوه دم از اذیت او میزد بالاخره بقضای علما مثل منصور حلاج پارسه در شهادت نماده و قاتل او که قاضی شافعیان			
همچو در افاده کاخ بیا خود	دست در کردن کین و کین	سرو کله احضار بیا بد کرد	یک کار ازین و کار بیا بد کرد
یا تر بهضای دوست بیا بد	یا قطع نظر ز یار بیا بد کرد	سردا کین و فاست خود می آید	که آتشش دست خود می آید
بهود چه از طلبش میگردی	بنشین اگر او خداست خود می آید	سبحر استش میخورد شمس خلف الصدق میر حیدر	
صاحب دیوانست خالی از سلاسی نیست بعد از پدر بنده وستان رفقه در اینجا وفات یافته از دست			
اختیار خود داری هر چه میبای	که خضر جان خجسته میسجاری	که شوم ز کمر زار و زبده زبان	اگر کاوش کنم از خب بدارن بدار
رکس احوال او هرگز نپرسم	که رسم با قبش دیده باشد	غریب شهر تو هم نکش مرا و تر	که یکجای پس بیا من این خبر بد
تو چون خجسته کنی فراق جوان	سیر خواه بر بالین بپند	سناع کفر و دین از شیری	که روی آن کرده ای این چندند
و ظالم منیت افشاندن	از دام چوپرا که کم و نقص فتم	من این هم که شیم کلم فریب بد	بهرانی بلبل کرباغ روم
دم و اسیر زنجار بهمن زدم	که بجز محبت سیر ازیدر کفر فتم	جدا جاذبه عشق اینجا که نیست	یوسف از جبهه عالمی بر آید
شجاع مجلس از لبه طنبه مذکور وجود طبع و حسن مقال از آوران و امثال تمنا زو خالی از فضیلتی نرسیده گویند از ملائی			
و مناهی چندان آه از نسکیده که باضعف در باطن داشته از دست		از نسکیده چوپرا و دانسته یار	ما میروم لبر و دست یار
شجاع است که وصل با یار نمی کند	علاج محنت بجز این دهن است	تا ب نظر کردم بر در دیوار	میست تا که می پس دیوار
تو این یکبار من میباید و لطیفی	خجسته خجسته شایمین کوچه	میخوایستی از جبهه تا جبهه بود	بیدار تو که داشت کام تو آید
من از نگاه تو محروم از نظاره	تو چشم من چشم برین دم	بغیر از تو شکایت کنم خدا	که حسن پسین سخن کویم و یاد کویم
چند کوی که بیا و مرواز کوچه	میر و مراه من است این کار	کفتمت من از عشق و آتش	این باغ خاطر خرم نه تو داری

ایدل از دور تو بمانی و درین طایفه	چاره صبر است آنم تو دوری	کشت تا غفلت خوشی شدی و جان	یافته که عاشقم وای و کار کن
دی که ز تو که گشتم ز غم سیر	ایا که گفت تا تو دل بدگان تو	میرود باز دلم از پی کاغذی	کش آتی ز تو و هیچ مسلمان پی
شریف جوانی صبح و شاعری فصیح است و در او ایل سن حاجن صوری تحصیل کمال معنوی کرده و بالباس فقر بعنوان سیاحت عازم هندوستان و چندی در بهرات و سیستان بوده و در محاصره عبداللّه خان از یک از بهرات هند فرار و در آنجا دست			
قطب شاه بوده هم در آنجا وفات یافت از دوست	چون بی بسکه شیشه کف فغان پیرا	که بار و زخم بر نامان پیرا	که بار و زخم بر نامان پیرا
حاکم که شریف در عشق	ما سر نه نند زیباشیند	شعوری از طبقه شعریانان و بار است و خود مرتی خود	شعوری از طبقه شعریانان و بار است و خود مرتی خود
بوده این باغی از دوست	چند آنکه غم جان نشناخت بخورد	چون من توام غم منبت بخورد	امروز غم من بخورد می میرم
فردا غم غم نخورد و نبت بخورد	ضیاء الدین محمد از علمای آنجا بوده کوفه اصلش از سی و خلف آخوند نور	از علمای آنجا بوده کوفه اصلش از سی و خلف آخوند نور	از علمای آنجا بوده کوفه اصلش از سی و خلف آخوند نور
و با نهایت فضل خالی از شوق و توری نبوده در وقت ناخوشی ششم این باغی قول را گفته	از غلّ زمانه پاکسیدن خوشتر	از غلّ زمانه پاکسیدن خوشتر	از غلّ زمانه پاکسیدن خوشتر
در کوشه غزل آیدن خوشتر	ز سنار ضیا علاج چیست بختی	اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر	اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر
ترسی که درین ناظر است	آنکس که ترس دنیا بی بر با	سپان ز تو در خرابه است	عشقی از افاضل عرفا و از
معارف فضیلت و مرید شیخ احمد اصفهانی است شرح قصیده تانیله این فاضل از دوستان رباعی با سحر و ملاحظه شده			
دل گفت مرا علم دینی بهوش	تعلیم کن اگر راست است	گفتم که الفکنت که هیچ کوی	در خانه اگر کس است بکفر است
غزالدین محمود شاعر و بیت گویند شعر دیگران شناختن مسلم عصر خود بوده و چندی در تبریز بسر برده آنجا که			
در کاشان در سنه وفات یافته از دست بدبختی	سیر پیش تو از مار که در پیش	جرم پیش از حد الطاف پیش	جرم پیش از حد الطاف پیش
ریز خون من قحط شده که در دم	ما کرد در سر کوی کسی که کزد	شادم که دامنم گشت توی کشد	این شادی که در کوی توی کشد
همان تا تو یاری غم من میکند	من غم من که چرا با تو سخن میکند	غزوری از اهل اندیشه است و این شعر از او یادگار است	غزوری از اهل اندیشه است و این شعر از او یادگار است
که در آنکه پنهان بود این ناظر بود	انکار که گفتیم و دل خند گفتیم	فخری بصف درویشی موصوف بوده شعر بسیار گفته	فخری بصف درویشی موصوف بوده شعر بسیار گفته
از آنکه اشعار او این باغی منتخب و ثبت شد بدبختی	ای جمله کسب عالم را کس	بچه لطفت تمام عالم را بس	بچه لطفت تمام عالم را بس
من کسیر و کسی از جرم حسرت	الطف بفرماید من کسیر	فهمی از شعری دار المؤمنین کاشان طبع خوشی داشته	فهمی از شعری دار المؤمنین کاشان طبع خوشی داشته
صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نموده کلاش را غیب خالی است و در ملاقات او واکه شروز و نان خصوص مولانا			
وحشی زدی مشهور در گیت است این چند شعر از او نوشته شد	توساده لعلی که در سر	نموده وعده نشان با نظر	نموده وعده نشان با نظر
مرا بجز اینقدر آرا کرده است	که از وصل توام بر آرا کرده است	اگر ناخونده در پیش دم که فصل	کسی را طلب آرا کرده خبری که نمی
سوی خودم چرخانی از چرخ هار	بجز آبا میرم با چرخ کارداری	فیض اسم شریفش ملا محسن همسیر و زاده مولانا ضیاء الدین	فیض اسم شریفش ملا محسن همسیر و زاده مولانا ضیاء الدین
نورانی گشتی است کاشف حقایق ایمان است و عارف معارف القان و در فن تفسیر ذهن صافی و از علم حدیث بهره دانی داشته			

و همه علوم مربوط در حدیث اجازه از شیخ بهاء الدین عاملی و سید ماجد بخارائی داشته و در فقه مسائل فاضله برای او منوط بوده سلسله تحصیل کالاتش بمولای صدرای شیرازی مفتی و بشرف مصابرت ایشان هم ایمان یافته و نزد شاه عباس ثانی بسیار محترم بوده و حکمت را با تصوف و عقل با نقل جمع کرده و کتب بسیاری از هر علم تالیف از آنجا در عصر صفوی و صفائی و در فقه و حدیث مفاتیح و دوائی و در اخلاق تجلایضا مطرح انصار اولوالعبار است و مرقدش در کاشان محل زیارت اهل آباد است کاهی نظم شعاری در اخته ازوست

ما من بودی نیست منید استم	ما من بودی نیست منید استم	ما من بودی نیست منید استم	ما من بودی نیست منید استم
ما من بودی نیست منید استم	ما من بودی نیست منید استم	ما من بودی نیست منید استم	ما من بودی نیست منید استم

ابو طالب کلیم در وطن و اهل تذکره خلاف کرده اند بعضی او را بهمانی و بعضی او را کاشی سنجی مطنون فقیر است اینست که اصلش کاشی است و گویا مدتی در بهمان می بوده عرض اخمدالامر به بند و ستان رفته و سالها در خدمت شاه جهان بسر سپرده و از خوان نوالش بهره یاب و عمری خوش گذرانیده و از هر قسم شعر دارد ولیکن در مثنوی مقصید و رباعی شعری که قابل باشند دارد و بتقریب شصت یا دوازده مذکور تمامی را باب کمال هند و ستان اشعار او را

مسلم سداشته اند و در کتب مدفون است و دانش کثر و ملاحظه ازوست	خبر حرف عشق نیست بر لب زبان	چون شمع کبکچن که در بر زبان
که هم صلح دهد دیده و بینا	پس اندر جدائی سخت آید نیا	ز آتش هیچ پروا نیست نیا
که تا بل باغ آید بخند آریا	عین خمی شست ولی زین کجا	جیب پریده و دهن در خون کجا
خاک محنت زده بود کل ساغر	کلیم گفت بخارین چمن بهتر ز گل	که دامک شیرین رو نشانی مگر زار
اول در بای باغبان رفت	ای سست از که به یاد بجا کجاست	بجای سناور کف نامتو کجاست
کاشا که توئی دیده بغیر کجاست	در کسار نامه اغیار یاد کرده	تا بدام بعد از این رویش کجاست
بایتمی که از سر عالم تو کجاست	بدنامی حیات دور و نزدیک	استم کلیم تو بگویم حیا کجاست
روزی که گشتن از آن کجاست	تو ییانی را حرفی حرف نه	بداد ما بر سر اشبع تا کجاست
امان نداد که کل خنده از کام	قصیده مرغ اسیر یک است	چند که بام و در و کام در زن
که آشیانه صد جغد ز کجاست	از بهمان که خبری که می آید	باید رفت که بهر کاران نه
مارا که بر داشتند چون زمین	بسک پی فاخته تو کجاست چون غنا	بستاد و بد فاخته تو کجاست
کسی پیش کشیده آشنا کجاست	بر که که سنگ دانه از گمان	اقل با مرغ بلند آشیان
کرد و بدل اصلاح چو فصل خزان	ای خوش آیدم که دلش که کجاست	بشدنی زار و تیو چمن بر خیزد
که به سیری نتواند که کجاست	هوادار که رو بهی ملائذ و عیان	نخود جابی ملل کل کجاست
که بنیم سیر ز کل ملل انجا	چه خوار می کرد و فادار نمی	کم خد شکر که عالم افاد

کلیم از دست بیدار که نالیم	بخت ما که از شر افتاد	جانی ششیم که زانجا میزدیم	چندیم وین شپکه ویرانه اند
ما طفل بودیم و محبت دیدیم	هر که بصرح شنبهستان بید	باین دودیده خستیم چون بید	هزار دیده هزاریم صد هزار
خنده بر بختیم یابو فاداری و	کریه بر خویشیم یک فاداری و	شویم ز بسکه ساخته اند وافر	بیو عده انتظار هر یکدگرم
این صفران نیست بمقصود و	تسایده با غم قدمی شیر افتم	ایکوشه غلت تو آب خم افرو د	نشما کرم قدر ز یاد بردافتم
قوی بختی با لم به پناه که درم	تا کی سر کشی ای سر و زمان از من	ولی شکفته نماند است جان من	کلی است چیدن ز یاد با جان من
بناله ام دل صد مرغ نمیکشید بجا	مراری چه از دام خود را کردی	ز کوش این کج پیچان مردی باشد	که مرغی کسار می درید پیچان
چنان لطف خالصش بهتر است	که هر بنده کوید خدای هر است	جد کار هر یک جان ساخته	که کو یا بغیری نه بر داخته

مایلی از سادات دارالمؤمنین زبور و شیوه صلاح مشهور و آخر الامر از ماصین کشته و در سنه هم در کاشان وفات یافته
 این مجال است که هر که نوادار می باشد و انهم بدوست کوی تو درویش **مولانا محتشم** از اهل آمل و سرمد شعلی فصاحت
 شعاری روزگار و مداح ساه طماسب صفوی است در اکثر فنون نظم کمال مهارت دارد سیما در قصیده و در فن غزل قطعه های
 عاشقانه بلند متین دارد و در اشعارش معلوم میشود که اکثر ذرات مرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی سنی بحالند دیوانی
 سنی بغل عشاق تمام کرده که نظما و ترکیفیت حال خود و معشوق خود را در آن بر دو کتاب مفضل مفاصلی داشته و از ایل عمریم
 مراسم سخن گسری بوده چند دیوان ترتیب داده به نسبت زمان عمر صباه و شبانیه موسوم ساخته و مرثیه خوبی در ماتم سید
 الشهدا حسین بن علی علیه السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بن الخاص و العام مشهور است و عمر معقولی در یافته عرض این
 اوقات صرف لفاظی کرده و با طعنا و استنادی پرداخته و در غایت آنکه کوبایی در تحصیل مصابین دل نشین تازه فرموده
 باشند غنوی و رباعی ایشان در میان نیست که قابل استماع باشد هر چند طایفه فقیر نیست که بغیر از شعر بلند چشم از سایر اشعار
 بشویم از باره غزل و قطعه های مولانا توان که ستانین عار از شوق

سناه طماسب که در پیش	هم سحر خیز خان باشد	مادند و ستگاه جان باشد	دست خدایان باشد
و بر غزل قدر دهد و روان	اقصای فصاحتان باشد	که ورق قصاید حکم	اهتمام دهد و روان باشد
و آنکه نصیبت سیاست و	اگر ناعی یک سنان باشد	و غنای حاکمی بر ترا	در دچاوش کل روان باشد
در زمانی که از هجوم سپاه	در سحر اردو و عیان باشد	که ز دست ملان بر انداز	طعمه از منحر سخنان باشد
که ز سم خد نک طایر روح	مرغ کم کرد و آسمان باشد	هر چه در جام حل گذرد	ریزه و پر یک کلان باشد
چون عیان فرس بجایانی	و عشته در جسم سر جان باشد	اولین سده ترا در می	تبع رایر سده زبان باشد
هم شتاب تو که زان بجزب	فتح ز عمر جاودان باشد	هم در یکم یک کلان و جنگ	فکته آسمان زمان باشد
ای سبان قضا قدر روان	خود نفرار واحد سان باشد	که عجز و فتن که کند	مملت حد بر طایان باشد
			لؤلؤ از ان خوف کران باشد

سرن چنان شمع معنی فروزم
 محتشم خوش شکوه کرم بران
 تا ز آمد شد خزان و بهار
 به هم بر خزان را کس اف آبخان
 راه سوزین زد در این جهان
 بقصد خون چو بند در میان
 شد کسی طعنه سبب انجم زم
 لزان قدر یکدانش جو درین
 بدو درش در کاروان دو کجا
 ز رخ طبعیت تا دین مبدل آن
 دهنده که بل نخت بل جان
 دو کشتی نسا دمی ساس بحر
 بعد سروران و خنجر
 بچشمهای سیه شده ناز آمو
 عیانت ملت در کجایان
 بر فطاحی باغ از رخشان کین
 رفت کسره سبک ز خشت
 بمفر خود را آسیت کرد و با
 آفتاب عرب ترک عجم ملک
 حکم حکم بخش قوس قزح
 ای بجائی که درین ابره کمر کا
 کردند امر سکون نهی و پند
 از دست کی بر غیر و دیگر کند
 داده فزون از ملک زیاده
 بار که رفعتش و ملک چنان

کاندو می ستیزان باشد
 کانش آتش و خان باشد
 باغ که پیرو که جوان باشد
 که هکس سبل اند کسانا و درین
 چو غمی که نیم بجهاد آستان برود
 درم چون یک پیرو که کسان برود
 تن سبیل و کج بد دل شیرمان برود
 بهیدت بنیاد زمین بختان برود
 بعد کس که برین دلش برود
 تن کج فاده دست از بطن کار برود
 هر که هر چه نبرد و ملکش آید
 یکی رساند به ساحل کی بختان
 که خلبت قدر غمای هرستان
 که هر که خواست آن یودل برود
 ز خاک عرض یا تا عرض آید
 آبخان کرده که میار از آفتاب
 با بصیرت چنان احوال ساجد کج
 مده کانش در و خجاند کج
 پادشاه طبقات لبه حرم ملک
 ام جاری نقش تر قدر ملک
 درک ذات تو کلمه آده لوق
 تا دم صبح نشو ز ملک چنان ملک
 فهم ز جان کج غایت کن
 مایه من امان و محبت دین
 پایه دل نهاد ز ملک منتین

دیکران و مجلس نور
 تونی اکنون خردوس عرض سخن
 با و نخت جوان و رایت سر
 خزان چنان کج و دوشکایان
 جوانی جان سپید غلام سرخ و بشنو
 نیند شد ز خون مردم کان کج
 اگر غفوی چنان بقصد آستان کج
 چو شمشیر کشاید و اندر سر
 بیدان خاکسین نکند کج
 ز شمشیر اکنون سبطه و خج
 کعبش تنه عالی نبرش است
 دوسا کشتا به سلوک عشق
 ز باغ حسن سیه ز کجی چشم
 چو باد شاهی قادی صوره کج
 باز نوبت بی رانی کج
 است که چنان کشته عرض کج
 شده آتوق کج از خوف طاعت
 حقیقت نیست میر کج
 و آنکه بعد از در کج
 پیش طفل ادب آموزد کج
 در زمان سبب علم آدم بود
 نه شدت نه رفاه و با کج
 هر که ریزد می بغض کج
 آنکه ز شاهنشاه کج
 ای ملک ملک کج

سایه و شش از آفران باشد
 چه کردند ز ما کیان باشد
 تا ز پیرو جوان نشان باشد
 بسان کلینی ز کج کج
 کج کار کج از دست کج
 که رخ میو کج اند کج
 زین و بی کج کج
 چو شمشیر کج کج
 بهیبت حسن کج
 ز رخ کج کج
 ز روی مصلحت کج
 کی نوید وصل کج
 با آن بلای سیه کج
 زیاده دید ز شام کج
 میرند نوبت کج
 نماند ابد کج
 بعد فزون شود کج
 از ریح چمن کج
 آسمان طبل کج
 با کمال ازلی عیسی کج
 حق شکوی کج
 نه قدم ز رفاه کج
 از کشت کج
 و آنکه چو کج
 کج کج

کاش آنکه بیکو وشد بخاک
 این تمام ارتقا دی و خوشتر
 بخوان غم جو عالمیا راصلارند
 بس آشتی آنکه الماس نریا
 و زینیه سیدم در اندیشه کفایت
 اهل حرم دیده کربان شاد
 چون خلق تشنه و زبون
 با آن عبا چون بزار بی شاد
 پر شد فلک غلغله چون است
 هست از لال که چه بر بی شاد
 شرم کربان و ضعیفان و خوشتر
 آه آدمی با آن چون خاک
 جمعی که زده و بختشان دور
 پس سنان اندر سر آله جبریل
 سوجی بخش آمد و بخت کوه
 عرش انجان بزره دارم و خوشتر
 جمعی که با پس بختشان
 بر جگر چون آگه روان
 بهر جا که بود آهوی اگر کشاید
 ناکه چشم و خمر نه در آینه
 پس با بان کله آن بضاعت
 این نخل تر از ترش و تشنگی
 این غم و محبت شاک روی
 این شاه کم سپاه که با خیل است
 پس و بی بقیع زبهر خطا

با این عمل معادله هر چه شد
 اول صلا بسلسله افیازند
 افزونند و جرس جیتی زدند
 بس نخلدار گلشن آن عبا زدند
 فریاد و بر جرم کربان زدند
 خوش از زمین زده و غم
 کرد از مدینه بر فلک خمین
 از اعیان حضرت و ملازمین
 و در دل استیج و بیست
 دارم شرم که گشته غم زدند
 آل علی چو شعله آتش علم زدند
 در حریفان صف بزم زدند
 شوید عبا کیویش از سبیل
 ابری آتش و کبر است زدند
 افتاد در گمان قیامت است
 کشند عبا بی محل شرم زدند
 شور و شور و راهم و گمان
 هر جا که بود طایری آشیان
 بیک شریف نام زمان فاد
 روده مدینه کرد که با آسمان
 دو دوازده زمین سازه کرد و
 از موج خون او شده ملکون
 خرا که از جهان ده و زمین
 و خشن زمین مرغ بهر آسمان

کاش آنکه کشتی آنی شست
 آل نبی چو دست نظم کردند
 نوبت با و لیا چه رسد بمان
 ها که سر دخی که فلک محسوس
 پس ضربتی آن حکم مصطفی درید
 روح الامین بناده زنده و حیا
 منحل فند و چه حساب زمین
 بجاره جاده در خرم کرد و بن
 اگر دایر خیل هم غلط کار کلان
 سرخ زنی قل او چون فم زدند
 و غلبه حق بر آید آستین
 و با دوازده گمان جوانان
 از صاحب چه توقع کنند با
 روز که شد به تیره سر آن کوبا
 کفی نام زلزله شد خاک مطمن
 با آنکه سر داین عمل را مست
 و آنکه در خفا خیل امرو شام
 بهر ملک و غلغله و شش فکند
 هر چند برین شد چشم کار کرد
 بی اختیار غره بهر حسین و
 این کشته فاده بهامون حشمت
 این باقی فاده بدیا حشمت
 این شک فاده و منوع عازمت
 این طالبان چنین اند و زمین
 کاشی شست لالان با زمین

عالم تمام غم و دریای خوشتری
 ارکان هر شس از نزل آرد
 زان ضربتی که بر سر خوار زدند
 کند از مدینه و کربان زدند
 بر جاده شنه خلف مرتضی زدند
 تا یکش از دیدن او چشم آفتاب
 طوفان آسمان عبا زمین زدند
 چون این خبر بعدی و فکند
 تا در حلال جهان آفرین رسید
 بجاره بر جریده حشمت زدند
 چون بل بلت سبیل زدند
 کلون کفن و چه شرم زدند
 آن کسان که تیغ بصدید زدند
 خورشید بر سر نه بر کوه زدند
 کفی و از حرکت جگر زدند
 روح الامین و دمی که شست
 نوعی که عقل کفایت زدند
 هم که بهر ملک و فکند
 بر خیمه کالی ری تیغ و سنان
 سر زخمی که آتش از دوزخ زدند
 این عید و شست زده و حشمت
 زخم سار و شش آفرین زدند
 از خون و فیه و حشمت
 شاه شهید شد و حشمت
 مار و عیسای و بی شتابین

تنایک شکان به دکان خون
 دان کن بود و روشش کنان
 فی ذی الجوارخ و نشان کبریا
 ایچج خاکی که چیداده کرده
 کام زید داده اگرش خرمین
 بادشمنان برین کرد آنچه تو
 ترسم آدمی که بچشم در آورند
 بجای دای خیل سخا پادشاه
 بخند که خزان دست چایان
 سبازش می کشم پامیز و بی
 رویباده اندر پاکدمان کوی
 حکیم نه دمی بود عاشق نیابا
 یزید که جانور کرده ام شب
 حسن و زلفون کاخ خرمین
 کدام و زنبیل نهاده بندت
 درین کز دل می باشی نیست
 هم از غالب حبیبی حسن است
 کند مرغان پاره کن کرد
 بخت نامزد شد هر که نامدستی
 زلفان که بر مخون نکوست
 دای دارم که از زلفی از غم بچند
 خست آن شمشیر که ز غایت
 از رده ام شکوه دلستان
 انکه امش ز جان شمرنا بود
 روی ناسته چو باهش بخند

سرفی سردان همه میسین
 غلطان کجاک مکرر بلاسین
 طغیان سیل و فتنه موج
 وز کین چادرین ستم آلوده
 سکر که عقل که دلشاد کرده
 با مصطفی و حیدر و اولاد
 از آتش تو دور محشر آورند
 سبک افسران ج سزین کلانرا
 نهانی و ضعیفی سر براد و کلانرا
 غم امید و ارکان گاه کاه
 که از برای تو کشند بیکایه
 نگاه آشنایان را پیش آستین
 عجب شبی غمگین ز کرده ام
 دلی می بوده شب و روز آفتاب
 که برده دل تو ای لعل شهید
 که خواب از زبان دل می نیست
 که یک عالم حرفت دلی نیست
 شوی کرد پیمانم تو نیست
 باین امیدم خند روزی هم
 که بجز کشنده محل برود
 غمی از غم دلکی که در عالم بچند
 بین از نظاری مدتی خبری
 کو تیغ کاخ عالم کلام زبان خود
 از دوام بوجوب که نه بچند
 چشم بی سر سیاهش بخند

آن سر که بود بر سر و ش می نام
 در خلد حجاب و کون پنهان
 با بصیغه النبیل زارین مایه
 ای او ز یاد کرده است کس
 هر کسی که بر درخت شقاوت
 در طعناتین پس که با رسول
 سپهر مایه یار نیخود کرده نای
 که ای سلطان خرم جوارش غم
 چشمم که حجابان سخی دیدنی آید
 شوم ملک چو غم خج و رضایت
 شوق درون بسوی می کشند
 محتشم کشند تا به شوخ نشین
 شب از او سیکرده و من بود
 چون که فتم نامش دم کامی بود
 سازم نکون همدان که هستی
 رموز نامه مجلس که داد
 مرغان معشقم که کس نیست
 بجز و با تو بودن با غم نیست
 چو غافل از اجل صید می کشند
 اخلاقی که کل ماران را کشند
 ملائکه که کاهی بخواه از وزیر کشند
 شمع شمع شمع که آفتابان
 مهران یاری جوی استام کشند
 محتشم آن چو دل از کافران
 بخشش با بن و چشمش با عیسر

کیت نیزه اش و شمشیر جلیلی
 اندر جهان مصایب با بلاسین
 کا و خاک اهل بیت سالتا بود
 نزد این عمل که تو شداد کرده
 در باغ دیج باطل و شمشاد کرده
 بیدار که در خضم تو داد کرده
 که باز از کیم می رخنه افروخته
 سر غوغای دیوانه است
 که با حجاب او در دست نکان
 که دایم شدی ای دست شکست
 مرغ و نمیروم و گری می کشند
 داده دست ظالمی ملک خراب
 دعای بر باد رزده ام
 در آن طایف من فعل او بود
 نواز برای یکی از صد پیر
 درین گلشن که مرغ زیر کی نیست
 سکی کاند و فامی سکی نیست
 با صد هزار ساله جدائی بر است
 تحسین و خورشید شمشیر دمی
 دوستان به جوی باد و شمشیر
 شبی که آمد و از درن چشم
 مدبر اید طرف که کرب سحر
 به نیزه و شمشیر و فتنه کشند
 مرغ هم براف و صد شایه کشند
 خلط انداز که شمشیر کشند

مذغای کدم بعد از قفل
 آتشی تا باغ حسن خیر و نخل استغنا
 می بختن شمر و شمر و شمر و شمر
 دل که باشد بکند زلفش بی
 توان یلا قید کی از قیدم کردی
 بدور کردی من از غر و بخت
 بصلح یار در هر سخن اندام
 تو خود آن نیستی بهر سخن سنجی
 برین آناه اینکنا می سیدیت
 کنی بهر سخن صحبت لال بود کن
 بدوستان نصیبی بختی بخوان
 اگر غم نماند استای سپردن قضا
 مدعی در مجلس جانم بهر بخت
 آنچه در آینه روی تو من می بینم
 که زنی زو کوئی نه زو دل لری
 هر کل که باغ آیدیم و می گویم
 چه شرح حال تو پس در طرقات
 اگر بخندد لب کام خوش خود بکشا
 بر خای طرغم صبح خاستی

عذر بدر زنگش نگرید
 تندر عصمت با برین شایسته
 که از طلوع و غروبش شمر و شمر
 که بدم آمده و نیست خبر از شمر
 من آن صیدم که چار و درم و درم
 حرفی سخت گفتم که در کین دارم
 فتادار زبانا از نظر افادیم
 نمانی ترک عیار و یک کی تو می
 که زدم کان افاده بند کنگام
 زبان دو پست در آینه بخت
 سرت زانرا که است ای در کان
 که زانرا که است ای در کان
 تا شود آگاه اگر که بهیم
 که به بند هر کس ای من ای همه
 ز چو دل کران شمر تو را در کانی
 در پای میرم من بوی کشتی
 بگو که فاصدم جانم که تو دانی
 از و بکیر و زاری طرکم که تو دانی
 بین ای کوی سحر کاشتی

آتشی تا باغ حسن خیر و نخل استغنا
 سار با پشته بان ازین سخن
 ای باغ حسن خیر و نخل استغنا
 صیغه که دران بهر شرح یار تو
 ز نسبه مهر تو با این آینه تو
 تو واقف خود و من واقف است
 اگر می بیند باغ غیر می کشد زدم
 سر به پست من خبری شاید تو
 چو رسیدیم سویم من بوی شمر
 تو شکیان در هر کس زلفش بی
 اگر خواهی عای من کبی تو عای
 چو بی بر سر خاک کور خاک سر کن
 و خطابی که کنم نو از در بخت
 دلا از دوی بدی حطرت پیود
 نه بمانی بکافی با تمام غم بکشا
 رو به بخت ای من و دستان تو دانی
 پس نیاز و عرض کنان چو بخت
 در کبوتر نه بر و کبره زند بخت
 چو من ملاک شوم طبعش بی

جام عشق با شاه حسن خیر و نخل
 بس خیر و نخل استغنا
 کار سی بلبلان بلند شایسته
 ز کبریه شسته شود که ز بار تو
 بدوستی با کایات کین دارم
 تو با حسن من با حسن خیر و نخل
 در خیر و نخل استغنا
 که چون نیم زانرا و کبری دیدن
 خد کردن از و خاطر نشان بکشا
 بر دودل بری اگر بر دودل بخت
 بگو با عشق من و دایر طبعی
 وفای من بین ای شتی رخ بخت
 تا بتقریب سخن چشم تو بخت
 و کرا و نه کارت بخواب بود
 نه بکافی که کاه کاهی بهر بخت
 زین سخن دست افشان تو دانی
 حکایتی ز باغ بان تو دانی
 هر کس ای آن کار کین بکشا
 که در دشت با تو بکاشتی

میخ استنش کن آتین مسعود عارف عاشق و عاشقی عارف بوده و شعر بسیاری گفته که بعد از ربیع شعر
 گفته می شود که از شاه عباس ماضی کم التفاتی دیده و به مطلع را گفته و از ایران هندوستان رفته بد کفایت

کرفلک یک صبی هم من آن
 شام برین و چو افکند
 و در اولایت معتبر شده و در زمان شاه صفی ایران

مراحت و باصفهان آمده و آخر الامر بکاشان رفته و بهر در اینجا بهشت حادان رفت از دوست

چشم خوش کنای بر سر است	فلقه خیزد که از فلق کاشی	فلک هم اسیرن آینه تن تو	کسی داد ز که خواب آسان هم نمی
ز جگر مکن ز باغ و باغ	که آه این مرده سنگین و در	کبریتو مکن در و صبح تو	چون شاخ نو بریده در غم

بایست بجان دین و دین	که برین سپرم فزونی هم تو می	آه تقدیر بکند در دست بزم جمیع	که اگر بایم زین پنج خیم آید بین
لنگ لنگان در دوزخ هشی	که دارم که کنی عدم آید بین	ز کس آشنایان ز خیم خورم	زند که حلقه کردم آردانی
چنان ناید که زدم بر دل از و	که کوید حلقه بر آشنائی	دل جانب کلشم میویشد	کل لبید و آرزوی و کشید
شب بسانک که چیت پیغم شوم	من عالم و منت سک تو کشد	مشفق در اندازد بکیر باس	فروشی اوقات میگذراند
و بسیار نیک ذات و محبت صفات بوده و در سنه وفات		قاصدم شده بیمار غریب آرد	جان فانی که رشاهی لست
منطقه حسین عالمی است صاحب مذاق و عارفی است منزه لأخلاق و عهد شاه عباس بوده کاهی خیال شعر فرمود			
این یک شعر ذریع از دست بخت	وله	خوشم با تا توانی که چه بخت با تو	که وقت فانی کویش بر خیم
زاهد کیم ترا چو ما شناسد	بکانه ترا چو آشناسد	تغی که کن کنه بندیش من	این با کس که ترا شناسد
از فیض بارش کستان هم کل	دامان همه کل شد کس با هم کل	ما خون جگر خوریم دیار کس	ما دست بستر خیم با هم کل
میر معصوم خلف الصدق رحمت پناه میر رفیع الدین جبر استعانی افاضل اطلاعی سالی حاصل شد و این شعر بکامی			
کوید پیش آید از جگر کس زرد	از یار میگرزم شاید که پیش آید	آزینجا با طوبی می آید	بین بر تو بی رحم است خیم
انچه که از عقل بخون ریزی	زود اگر شوی که دون سی	ز بهار فرومرو بدینا که اگر	صد سال فرو روی تو دن سی
مقصود برادر با خود رده فروش است و چندی خورده فروشی میکرده و چندی در خدمت میر صدرالدین			
محمد خلف میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف چ بخت آمد و زیارت عتاب			
در خدمت ایشان دریافته و با محبت خصوصت آغاز نموده آخر الامر در دارالعباد بر ذر سنه در حاکم خواب			
شبه شد و قابل او پیدا نشد این شعر از ملاحظه شد		من که فقم که مقصود نمی آید	دوست باشد این که فقم
رقم آستان این سیاهیم	اما بدل رقم این خواجهیم	صبا در کعبه کافرا نشد	باز می نهد بر خط کبری نشد
شب وصل است که تو میخ	پای می گذشت است و نایست	همان از اقلیم چرم طویش	عرضش از بنای همان
این سالم بن لوح است بطالع نور و خواجه حمد الله ستونی نوشته که از بنای حشید است بطالع حمل و بواسطه شتاب			
سراست و در تابستان طرافش بحسب آب و سبزه و کل دلاله غیرت کستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن شهر است			
و مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه برمی آید که قریب بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس			
رضوان و رشک باغستان جهان است و این دیار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط علیش که یکت بهار لوتی تکان			
بوده باین علت مشهور و علو علیش که یکت اهلش اندک درشت کو و درشت خو می باشد از شعری آنجا هر کس			
بنظر رسیده منتخب اشعارش ثبت شد			
اشیر الدین او مانی امش عبداللست فاضلی			
عظیم الشان و شاعر رفیع القدر و در اوایل عمر در اصفهان معاصر محال اسمعیل و مشاعر با وی کرده که احتضار			

تصدیق بر قابلیت او کردند و تحصیل علوم در خدمت خواجه در بادل خواجه نصیر طوسی کرده و مداح یکی از امراء
کردستان که از جانب مستعصم خلیفه در اندیا منصوب بوده و اکثر شعرائی آن عصر بوده از کمال میل با شماع اشعار
مفصاحت آثار او داشته اند و بعلت اغراض نفسانی قاضی محمد آتین بهمانی را بچو و در سن کمholt گویند بنفین

قاضی نرور و در سنه پدرو د عالم فانی کرده این اشعار را	اول	ما توانی نفسی بی بی در پیش که ترا حاصل عمارت دوانی افتد	چونم اولی بل جز در انستد	اول
نفس با صبا باغبان است	نفس با صبا باغبان است	نفس با صبا باغبان است	نفس با صبا باغبان است	اول
یار با قیام عده شکر کی کند	یار با قیام عده شکر کی کند	یار با قیام عده شکر کی کند	یار با قیام عده شکر کی کند	اول
گفتن کند جان بستن شمع	گفتن کند جان بستن شمع	گفتن کند جان بستن شمع	گفتن کند جان بستن شمع	اول
کاغذی کبی از خوش و ترسی	کاغذی کبی از خوش و ترسی	کاغذی کبی از خوش و ترسی	کاغذی کبی از خوش و ترسی	اول
دین چرا زار است کبر و کبر	دین چرا زار است کبر و کبر	دین چرا زار است کبر و کبر	دین چرا زار است کبر و کبر	اول
همچو آینه منی رخ او پیشانی	همچو آینه منی رخ او پیشانی	همچو آینه منی رخ او پیشانی	همچو آینه منی رخ او پیشانی	اول
کان بی مصلحت خویش نماند	کان بی مصلحت خویش نماند	کان بی مصلحت خویش نماند	کان بی مصلحت خویش نماند	اول
و کس نمی آید بخت من در زمین	و کس نمی آید بخت من در زمین	و کس نمی آید بخت من در زمین	و کس نمی آید بخت من در زمین	اول
سبک داد و سبک گیر کسی دارم	سبک داد و سبک گیر کسی دارم	سبک داد و سبک گیر کسی دارم	سبک داد و سبک گیر کسی دارم	اول
چو شکل او شده است اینک	چو شکل او شده است اینک	چو شکل او شده است اینک	چو شکل او شده است اینک	اول
بطاعت دوست کی فلان چه	بطاعت دوست کی فلان چه	بطاعت دوست کی فلان چه	بطاعت دوست کی فلان چه	اول
مکاه شخص را پیش ازین بکاهی	مکاه شخص را پیش ازین بکاهی	مکاه شخص را پیش ازین بکاهی	مکاه شخص را پیش ازین بکاهی	اول
و کینه حال تا هم بخواجه عرض نما	و کینه حال تا هم بخواجه عرض نما	و کینه حال تا هم بخواجه عرض نما	و کینه حال تا هم بخواجه عرض نما	اول
زاد مادر طبع خود خری فی الحقیقه	زاد مادر طبع خود خری فی الحقیقه	زاد مادر طبع خود خری فی الحقیقه	زاد مادر طبع خود خری فی الحقیقه	اول
بهست طاعت را پیش جان کاو	بهست طاعت را پیش جان کاو	بهست طاعت را پیش جان کاو	بهست طاعت را پیش جان کاو	اول
بقدر لایق آگاه خواهش کاین	بقدر لایق آگاه خواهش کاین	بقدر لایق آگاه خواهش کاین	بقدر لایق آگاه خواهش کاین	اول
دگر باز آمد آن موم که در باغ	دگر باز آمد آن موم که در باغ	دگر باز آمد آن موم که در باغ	دگر باز آمد آن موم که در باغ	اول
چشمم ز غم چو بر بهمن کید	چشمم ز غم چو بر بهمن کید	چشمم ز غم چو بر بهمن کید	چشمم ز غم چو بر بهمن کید	اول
اجی صیخ زک و من خوشتر نیستم	اجی صیخ زک و من خوشتر نیستم	اجی صیخ زک و من خوشتر نیستم	اجی صیخ زک و من خوشتر نیستم	اول
خواجه قاضی از اکابر همان و بالذات کریم و با طبع	خواجه قاضی از اکابر همان و بالذات کریم و با طبع	خواجه قاضی از اکابر همان و بالذات کریم و با طبع	خواجه قاضی از اکابر همان و بالذات کریم و با طبع	اول
بیاد و سنان شمع آن شلم	بیاد و سنان شمع آن شلم	بیاد و سنان شمع آن شلم	بیاد و سنان شمع آن شلم	اول
سیدم بوده و در فنون شهر بشیر باغبانی	سیدم بوده و در فنون شهر بشیر باغبانی	سیدم بوده و در فنون شهر بشیر باغبانی	سیدم بوده و در فنون شهر بشیر باغبانی	اول

مخت و گان وادی عشق ترا	بجز آن که فاجعه گشته بدنا	الکسی اصداش از سدا دامن قزاق بهمان است بختی عجزا
سیر برده دیوانی از و بنظر رسیده این در باغی از و فوئیه و		رخسار تو بک رخ گل گدشت
تا بهیو سباز گلستان رفتی	گل نوبت فریاد به بلبل گدشت	زلف تو شکن سجده بلبل گدشت
کریان چو یال پرده گشت	مالان چو سبوی غلیم در ره باد	چون غنچه چیده خندم تو باد
در تذکره مسطور است اگر بعد ازین شری از و ملاحظه شود قلمی		الوار در انولایت بمولوت مشهور و این دو بیت از و
زین طفل بد خو سیکر زید	غلام او ستم و میکسکری زید	حاجی و طوق و مکر و کوی و
سین از حال او اطلاعی گشتین و شعر و انتخاب در کتب گشت		کعبه کجا اما کجا کعبه کوی دست
رحمت آن بلبل شوریده گل	بلبل که بچیند و سباز فروشد	بزمی اسمش معین فاضل و طبیب شاعر بوده و یاد
اما بسیار بهره کرد و بی پروا و عمارت بوده سحر که آخر الامر در تبریز عیس گشته و هم در اینجا گشته شد از و دست		ایکاش غم بار بار فروشد
رقم اندوده بجز آن تر و در بحال	تا بدیم مری حال خنک جان گشت	بکجا عرض حال از میوه شنید
ریشی و شری است از ریشکون	تا حرفه زنی کلمه دنیا و میکند	ریشکی بکج طالع و شری میچند
تا صد ز حال من آن که فوئیه و	کاف حرفی است کند و کوی گشت	فغان من کس کی اینجا بکارد
شب بهیو شرفی که جل رسیده باشد	سجده در مرده باشد که از بدنه	بدین دو تراد و داند که فوئیه و
توان که کسی نده در جهان کدای	یعنی کج نوبت من میرسد تا بد	تر که بکشد آنی در من زده نام
و در سبک آرزو که فوئیه و	امروز زنده ز دیده نگاه کنی از و	صرف اوقات باز که فوئیه و
این سخن گفتن از لحظه کسلی	کافی فلک یا در بار که فوئیه و	شاید بدای او فوئیه و
خواجہ رشید الدین محمد وزیریت با همت و عالیقدر و دبیریت پرند بر و کم از اصلاح اندیش صاحب		
اخلاق و در نیک را فی مشهور آفاق تصانیف از و بسیار از جمله جامع رشیدی که در نظام انساب قبایل ترک		
نوشته تا در زمان او در تاریخ فارسی کتابی بآن تنقیح نوشته نشد و عمارات عالیله از وی مانده آخر الامر وزارت		
رسیده مدتی در وزارت ارغون خان سلطان محمد خدابنده بوده وزارت با مارت جمع کرده و آخر الامر با فساد		
خواجہ علی شاه و سی و پیش شریف و بعبادت شهادت رسیدند کونیند اعضای ایشان از با فالیم سفیر ستاد انداز و		
پیرم ولی چو بخت دسارید	به کام صال و طرب با آید	از زلف دانه تو کند فوئیه و
میر رضی از سادات آریمان من محال تو سدا کان سیدی کریم الطبع حسن الخلق بوده تخلص با بهر می کند خنک مساد		بر کردن عمر رفته تا با آید
یکت بهر شرف کفتر از دست بد بخت و		هجرت وصل غریب میباید
کافر چنین سباز نام رضی	دو دودل کدام مسلمان فوئیه و	دین و دلی داشته خاطر می
		مر کی نوید مرک که رسید بهر
		زلف پشیمان چشمه باشد

بکیر بنجرامی دوستان	که بیگم کند یا دهنده دستان	دماغ پریشان شازدوی می	فرو نایم سر بلا و سکنی
پریشان دماغ ساقی کجاست	شراب شسته باده باقی کجاست	برن به قدر خلویم یاس	سست زانپا در خسب
بشوریدگان کرشی سکنی	وزان می مستند لب سکنی	جمال محالی رحا شاکنی	به بندنی چشم و ماشاکنی
رواخی از اهل اندیا راست سویی این ز حال و آگاهی حاصل		حرف از سوت بس با یکسکیم	با تو گرمی خورم دل به کسکم
زکی جوانی نامراد و از تعلیمی کرمی مدار میگذرانید و دیوانش ملاحظه شده تخلص باسم بکرده و اکثر در اردوی			
سناه طما سب در خدمت ارتک می بود و از دوست وله ز رخت کجاستانی افکند خود را		چه شد اگر برین بستی پای	چو شد اگر برین بستی پای
اگر کشد کج نفس سب کلامم	در هیچ باغ نیست ای ایم	نیم نور نرسوده در بزم	غدا که یک دینال محل افتاد
بیادم منظر دیکری که چشمم	بر روی دشت و دنا و خان	عذر نمی خواهم جان بگرم	میخوشت فلانی اندر زده ام
کردل از عرض نایم بردی	افتد رشده تر بر لبه آوادم	امشب قلیس بودم روز	وزیع فرق حسنه بودم روز
دیروز بجا که خفته بودم شب	امشب بخون نشسته بودم	صبر می کنید در بهمان بختل صفای مشغول می بود	
و شعر بسیار می گفته و خطی در دماغ داشته معلوم شد که شعرش از خط دماغ است یا خط دماغش از شعر حال است			
جانی که تو کاسی نشینی	اس با دگری چرا نشینی	صیقلی اصلش از قصه بیزد است و سبب تخلص	
اینکه در صنعت شمشیر کرمی قابل بوده وله	روز وصال ندی هیچ نیست	سیرتاره لجه شد کرمی	
عراقی اسمش شیخ فخرالدین ابراهیم ز عاشق عارف و کاملان واقف است غریب جسد لها و معارج کلمات را در			
ارتقا از مریدان شیخ شهاب الدین سرور دمی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدا بنده در در			
روح پاکش تجی پیوست و یکباره از قید علایق فارست و در صالحیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون شد			
نخستین باده کاغذ جام زدند	زخیم سست ساقی و کم کردند	چه خود کردند و خویشان	عراقی چه بدنام کردند
غمت بر خطه جانی خواهد زدند	چه اوصاف سپید جان کردند	را گویند فردا روز وصل	و لایه طاق بجران که دارند
عراقی طالب داشت آنهم	برای مکه در ماش تو باشی	عالم لباس شادیم عریان	بادیده پر خون دل برین یافت
بر شام که بگذشت مرا نگاریدند	هر صبح که خندید مرا گریان یافت	افسوس که نام جوانی بگذشت	سرا عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جویان خفتم	اگر جوی من آب ندانی بگذشت	عریان اسمش با باطاهر دیوانه است از بهمان روز	
همه دان احوالش در یار و کتب مذکور و اخلاقی بین عرفا مشهور عاشقی شیدا و سوزش بان از اشعارش هویدا			
و زبان لاجی و بزن خاصی و بدنی بسیار گفته که اگر از آنها استیاز کلی دارد بعضی از آنها انتخاب و ثبت شد			
مکر شیره و طبع کی ایل ایل	مبود ایم بکی ایل ایل	اگر دستم فتنی خونت در یرم	بودیم تا چه رنگی ایل ایل
باین بی آشنایی بر گایتم	باین بی خان مانی بر گایتم	همم ز در بر این سونم	نه کم از در بر این بر گایتم

سوته ولسای پوره تابایم
 آریستان ستم نه ایمان
 خرم آن که بر دماق دین
 توانی نه داند و نه زده نو
 دلی دارم که بهر دوشین
 پشیمان سنبهان پرتاب
 چون کیسوته دل پر دانه
 چو خوش بی مهربانی هر دلی
 نکت نازنده چشمان سر سنا
 نبارت دل نجارت ربی
 سن آن مرغ که آهیم تشینی
 اگر دل و لبه می کردی
 نسیمی کن آن کامل است
 دلم از عشق خزان کیچ دیگی
 الا له کو بهساران هفت پی
 بلای دل بلای دل بلای
 بی ته یکدم دلم خرم غانی
 کشیمان از بزار می از که تری
 دلاراه تو پر خار و خشک
 بند بند دلم مانند بی بی
 مسلسل زلف و ریت و ری
 هران باغی که دارش سر پدی
 سن آن مجرم که در ظرف آهیم

عشق آن کل رعنا بایم
 و کربا باو دستیم نه ایمان
 سخن و نه کرن و نه نشین
 عیار ز رخا صفت نه ز نو
 نصیحت میگردم سودش نبود
 خا رین برسان پر خواب کته
 بعالم همچون دیوانه نه
 که کیت سر مهربانی در دین
 نکت نالنده بالا و لای
 بزار است حکم خون کرد و پیش
 بالیم شستی و بستر زمینی
 و کرد دلبر دلی دل را چنای
 مرا خوشتر ز بوی سبیل آبی
 مژه برهم زخم سیلاب می
 سبزه جو کف ران هفت پی
 که خشیان کرن دل مبتلای
 و کرد روی تو و نیم غم غانی
 برانی و در بخاری از که تری
 کذر گاه نه بروج فلک پی
 مدام در دجالت پی بی
 کل و سبیل هم آفتد دیری
 مدش باغبان خویج جگر پی
 من آن نقطه که در ظرف آهیم

بیشم با بلبل شید کلین
 اگر کویم و بند و در سلان
 گرم دست نبی گایم نه و نیم
 پوره سوته دلالان هم نایم
 یادش میدهم نفس سیریا
 بر بنی نه که مهر زنا در سنی
 همه ماران و موران نه دین
 اگر مجنون دل شوریده است
 نکت مشکینه که بود و تغانی
 بزاران دماغ ریش زیم شت
 جرم نمی مونه دوست دارم
 دل و دلبر هم آهیم و نیم
 چو شوکریم خیالت در آغوش
 دل عاشق لبان چوب پی
 ساد می میگردد و بشود
 اگر چنان ندیدی و نه بی نا
 اگر درد دلم قنمت نمایند
 باین نمیدل از کس خوشتر
 اگر دشت یار دوستی
 مر سوز و کدازت تا قنمت
 پشیمان کنی آن تازلفان
 باید کندش از رخ و از بن
 هر الفی الف قدسی بر آید

اگر بلبل ناله ما بایم
 بهر کت که هستیم نه ایمان
 بشم نامان بونیم که نه و نیم
 که قدر سوته دل دل سوزد
 بر آتش منیم و دوشین
 در بنی روزگار شتاب
 من دیوانه را و دیوانه نه
 دل لیلی از آن شوریده
 ابی و احی که سرگردون چنی
 نهی شمر تا از شمر نه ویشی
 بر که نه دوستی حالتی
 نروم دل که خبر دگر کلامی
 سحر و جبرم بوی کل آبی
 سری سحر سری خوانی می
 وفای کلفزاران هفت پی
 چه زونی دل که چو یان دجانی
 دل بیدرد در عالم غانی
 دو عالم دل در آنی که تری
 بر آفتاب که بارت کتک پی
 خداز و تو قیامت باکی بی
 بهر تری بی آو تیه دیری
 اگر بارش همه فعل فکری
 الف قدم که در الف آهیم

گوشی امش میر عقیل از سادات رفیع الدرجات انداز است مروی صاحب اخلاق یا ک صیدت بوده شعر

از و بغیر ثنوی خسرو شیرین با تمام بظرف رسیده از دست و ده جلاکات سلطان ایشان قنات

سجده آستان پایش نهاد

زبس که عکس کل شد خاک کین	غلط میکردم دست چپین	ز بار و ترک چشیش ابا بازو	کمانی در سبک تیرش ترازو
سجیه پناش از فرکان خونریز	بست غمزه داد و خجسته	دروهر مرغ را عیش فراخی	که جیبی سالی از سالی شلخی
مجوی اسمش میرغیث الدین اصلش از سدا بدمن مال بهمان است بعضی اورایش پوری نوشته اند اما چون بتی درینشا پور بوده این اشتباه شده و گرنه اصل جابان سبدا از بهمان است و در آخر بهندوستان فقه و از اینجا			
مراحت بوطن نموده این چند رباعی از ایشان ملاحظه شد و	کفتمی که عالم متناهی نیست	گویم که مرا خود دار تو پر دانی نیست	
زان ساکن که بلا شستگی مرو	در مقبره یزید جلوانی نیست	مجوی دیدی که در چون کجی	این بهر هزار ساله و فارسی
امسال اگر که کنداشت ترا	حسرت کشم که یار و یار کست	بر فضل دخی غقب تو زلفی زد	هر جا شری عشق سوزی زد
صبری صبری دلا که اینم فر	چند شب من است و زدی	مجوی بهوئی ل نوائی زنی	در کوچه کس در سرائی زنی
بیگانه کی نام عالم دیدی	ز بهار که حرف آشنائی زنی	میر میر شد یزد جردی	در اوایل حال بهندوستان
رفته و آخر الامر در ولایت داخل جبه که امر شده صاحب مناصب بوده ساقی نامه دارد این قطعه از آنجا است			
دل سوخت بر حال دیوانه	که میکشت بر کرد ویرانه	شمی پر نشود دلی پریا	همی کرد فریاد دیوانه
که کیرم یکیش محبت اگر	بجز یار دارم خدای دگر	با و کفتمی که فرقت گذار	ازین حرف بس گنج لید زار
که بهر پرستیدن آن صنم	ملکت وجود آدم از عدم	و گرنه مرا میل هستی نبود	سر و برگ یزدان پرستی نبود
مصرف و کینه اوقات بعلیجی گری میگذرانیده آخر الامر محبت امیر میل کرده و در خدمت آقاخان مقام وفات یافته			
خجود از زمره مرغ کفر کشید	دیگری با تو میکشید و ز کاشید	ملکی از انالی سرکان است	در سرکان قصه بهیست از
اعمال بهمان قدسی طیف حخته احوال و در علوم ظاهری سرآمد مثال خوش صحبت و مهربان بوده از دست			
از در و فراق تو یکم که چه روز	روایت که از وی شب تار کزید	سکه امان کشی از دست برینا	خاک بر سر کرم از دست امانا
آئی بن آیدیه روشن نشینی	با من آید و شمع نشینی	امید که کزین دل خوش نشینی	آتش که کفایت ازین نشینی
من ندوم و تو در من بنام محبت	با من اگر زبانی در من نشینی	کزین خوش گلی گلستان باری	جانها بجایی که ز غایب باری
ردیشتی تو قبل کسی تیغ و سر	هر دم هزاره ز کریان آیدی	میر محمد مهدی	از طبقه سادات همدانست
در این بیت از و مسموع شده است و له ایضا			
نصیر از متولیان مرقد امام زاده سهل علی است که از محال بهمان است با کثر معلوم مربوط سیاه علم ریاضی و مرد	میرجان دل کرم در ویش	میر محمد مهدی	میر محمد مهدی
خوش صحبت خلقت بوده این چند شعر از دست			
ز سبزه خط او صبح بر شام کشید	ز نامه از من تو بهر دو تمام کشید	مردم رشوق عدل بهر او کشید	و زانم توان تو در دایم کشید
هلاکی در خدمت بهرام میرزای صفوی نشو و نایافته با کثرت فزون شعری مربوط گویند مقنوی دارد و از آن مقنوی سوا			

سوی این کشته در افواه مشهور نگردیده است و له	در لحاف فلک فاده شک	پینه میریزد از این کشته لحاف
یا از قتل خبر نمیده و غیره خبر	میشوم کشته که مضمون خبر است	حیا کنی من و شرم از خد کنی
هر جور سندی کردی از آری	دل از درده مار باخو رسد	که در کویتو کشتب سرزمین بی ادبی
نقیم اسمش محمود اصلش از قصه یزدجرد است این کشته	مکه غم در دل نشست و بگری	آسمانی بر زمین دو کردی بی شجاعت
دار المؤمنین یزد از اقلیم سیم است طویش از جزایر خالداست ص و غشش ط و طالعش سنبله و بوش		
کرم مایل با عتدالست و آبش از قنات و اکثر از فوا که نیکو در انجا بعل می آید و شغل نساجی در انجا شیوع دارد و الحی		
در آن باب صاحب تصرف اند و اکثر ملوک از آنجا ولایت ایران می برند و باغات نیکو در محل قنات دارد میوه		
ممتاز در انجا و اوست و از شعری آنجا آنچه بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان	شب فراق تو بر تکیه کرد	ادامی اسمش مرمون
در او اسطر عمر هندوستان رفته و در انجا در کمال صلاح عبادت مشغول بوده و در بند رسورت و دایع عالم صورت کرده		
کوتور بدو سون این کرم ناز	که نونی با کفنج خنهای نانی	بی و تیر و زنی که هم در چرخ
ز شوق نامه نویسم شک که کمر	دلی که نیست نعل و چرخه کمر	اکسی در ولایت نرود بخت علی اوقات میگذرانیده
و تا هرات سفر کرده باز بوطن معاودت نمود و در سنه وفات یافته این اشعار از دست بخت		
منم و تیو حیران کسان کشته	غریب بی طهرند بهتران کشته	نه تو را خشک لب زده تو غم
منکه ملید تو غم نمی دید ترا	کی با محبت سی و زده تو غم دید	ماه خیزت و کات است کن کشته
در جهان دین و خیر شور از کوی	کفر و کفر آن شود بدبعضو	ماز عاشق و فاسق ندل مسکن
الحی صوت بی اصولن بحث علم لای	مها فی تقلید و کدائی برده	امینا زیاده بر یک شعر از ملاحظه شد ما چار همان کشته
توئی و در دل خوش چون غیر گوید	که در دل هر چه داری می پست	سید جلال عضد در یزد و زارت آل مظفر
استغال داشته دیوان و گویند چار هزار بیت است و پدرش سید عضد و زید مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر مکتب در آمده دید که طفلی بکتاب مشغول است پرسید که این کودک بکسیت گفتند سپید عضد است دان		
ناصبیه آن طفل فرستی تا بپوشد و از معلم پرسید که کدام یک از این کودکان بهتری تو ب مولانا گفت آنکه قلم تراش تیز تر است گفت قلم تراش که تیز تر است گفت هر کدام پدر متهمول تراست گفت پدر منم که کدام یک دارد معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین او کرده سید جلال را طلبیده گفت چیزی بنویس که خطت را تماشا کنیم		
جلال این قطعه را بدیده گفته و نوشته بدست او داد	چاییز است که در سنگ کج چشم	لعل دیا قوت شود سنگ لعل
باکی طیف و اصل که استعد	ترتیب کردن مهر و نمک	با من این هر صفت هست

محمد نظر از حسن و زیبایی شعر و قابلیت سید تخیل مانده سید عنصر را گفت که این سیر قابلیت زیاد دارد در عاشق تربیت او هست لیکن چون ساده روی است از زبان مردم اندیش نام در تربیت او تقصیر مکن ده هزار درم باو داد که در کسب کمال

کوشد و سید طلال بعد از آن جمیع کمال آراسته شد از دست و پا از دوست شمر بویان در شکایت	از دوست جفا به که از غیار خفا
سوخه بدست شبنم شب بیک	از که غمی باشد و کفایت نتواند
از ما بشنو قصه ورنه چاره حاصل	پیغام که یاد آرد و کفایت نتواند
کفتم قدمی نیک کند به عبادت	مردم و کسی نیند با تم نرفتن
	کیرم که با تو حال بگویم ترا غم
	تو در دل شنیده امانده

میر خرمی اگر او فاش تجارت گذشته گویند در فن شاعری مهارت داشته دیوانش ملاحظه شده این اشعار از دست

غزلین مشیوم ز وفا می بایست	از بکه برو فانیوم عبادت	انتظار او نیکویم که زارم میکند	ما امید بهای بعد از انتظاریم
یکدینت ملا فی صد ساله وقت	کرد غم فراق تو مرا که مانده	در شای غافل از نگاه چشم خود	چون صیدم که صیبا از غم مزن
اگر وقت و وقت مرده بودم	ز دست اق و جان ده بودم	مولا ما حسنعلی از امانی آن دیار است بحالات	

صوری و معنوی آراسته مدتی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشرفین کرده و بعد از آن رفته چند روز در آنجا گذرانیده و بعد از آن دو سال که معاودت به نبرد کرده بود در آنجا سفر آخرت را اختیار کرده این شعر از صحبت از همچون صحبت کل

قطعه از مسموع شده و بعضی همین قطعه را با اسم میر و الهی مذکور ساخته اند از دست	شیدم که دو شینه در بر خیز
می لعل از جام ز رخورده	مذاخم دران بزم پر شور و شکر
که جز با ده چیز می که رخورده	ملا زمانی در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده گویند دیوان خواجه را تمامی

جواب گفته و بنظر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را جواب گفتام شاه فرمودند جواب خدایا چه خوابی گوت

یارد رکاب و دوش انداخته	لیک استی رسید که در کنت	حکایت از قدان را در لنگر کند	بافشانه که مرعوماد را ز کند
-------------------------	-------------------------	------------------------------	-----------------------------

سالمک مدتی در عراق و فارس بوده آخر الامر به هندوستان رفته هم در آنجا روانه سفر آخرت شد این شعر از دست

جواب به مرغی را امید می	ز دست سودن بال کو بر می	دوستان بستان چون غم نکلان	ادل از یاران و فراده دین
-------------------------	-------------------------	---------------------------	--------------------------

سعید امر و اگاه است و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده این اشعار از دست

کس نیست که خرم دل زین	این چار مکرانشی از خویش آرد	هزار مرتبه رقم مصرع کفایت	بغیر چشم ز لیا کسی نبود
عشق نیست سر سر کین از بند	مهرت عارضی است کجای گزید	عشق در درونم و مهر تو در دم	با نشیند روشن و با جان شود
زین شست خار و نه کیامی اند	زین باغ نایب نه بهوامی اند	زین جاب به عاریت که جسمت سعید	پوشیدن کنونی با میماند
شرقی آتش مولا نا محمد از قارب مولا ناصر الدین علی		خواستم به فراغت بجان	خوشتر از گوشه میخانه دید جان

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی پیشه و از ملاست پیر و جوان اندیشه نداشته طبع خوبی دارد این شعر و رباعی است			
بسکه سیل تو از بهر طریقی	که چاکل شد و توان بگریستن	شوقی غم دوست باجم ندی	بام که نه از دوست شرح این
مرغ غم از بجهل شد مارالم	ز بنا که مرغ رام را مرندی	عشتری از سادات یزد و خط استعین	خوب می نوت
این قطعه از اشعار او منتخب و ثبت شد	والله	مقصود کلخ و صنف دیوان	کاشانه ای بر غفلت و دشتن
کلهای کت مکث در خان بویه	در باغ و بوستان به شوق	دانی که چیت تا بد دل اندر	بخطه دوستی تا دشتن
در نه چو کند مردم عاقل ناکند	انفک خانه که بیاید کدشتن	غواصی در عهد شاه طماسب صفوی بوده گویند	
قصاید در مدح الله یکصد هزار بیت گفته ملاحظه شد اوله کره به دم ز سر کو تویم شکست عاشقیها که آنجا که فلک شکست			
غیاث گویند در شغل نقشبندی نادره روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب القلوب بوده و از غریب امور این که گویند بهای چند در بام خانه او داشته و باستانخوای ریزای خوان نعمت او فایده و بکنکره و قمر ایشامان پر و از نمیکرده و در سینه در دار العباد نیز بهای روحش بعالم قدس پرواز کرده و رحمه الله علیه است			
بیچاره کسی که سر زده شوق	بیچاره که تر که نقشبندی	زین بر دگر کسی که زبل سخن	ناچار کسی که سر زده شوق
کاتب کلامش در دامینه و شور انگیز است اما از حالتش چیزی معلوم نیست از اشعارش این شعر انتخاب شد			
دلی نه بدیخواه آن که پیرا	مشکل کسی که در شهر دگر	ترسم که کند محنت بهر تو	جانی که تهر که ز نری بهی
کسوفی و دیار شعر بانی مشغول و خیال شعری نموده در وقتی که شعری زید و عبود خوش صحبتی بهیوشاه نعمت الله تیزی میگرداند و شاه نعمت الله تمامی را حضار که بازخواست کند کوتی فرو بر مطلع شاه طاهر دکنی را تضمین نموده عرض کرد که این بیت را بشنود هر چه میخواهی بکن بعد از خواندن شاه نعمت الله بنابر صلاح وقت از گناه بکلی در گذشت و عفو نمود			
شاهزاده از بی اندیشه	برون که شده آیم میوه	ماهی میکنیم تو ایاز چه فایده	ما کشته میشویم تو بدنام شو
مولانا مومن حسین وجود مسعودش در انواع کمالات یکانه و با خواص اشنا و با عوام یکانه و در شعر و رباعی میل تمام داشته و مومن نیز تخلص میکرده و از تلامذه ملا میرزا جان شیرازی بوده این چند رباعی از دست بدبختی			
توان بخدا رسید از علم کتاب	حجت نبرده با قلم صواب	در معرفت خدا برین حکیم	چون جاده است گاه و دوا
مومن به نیست کسی مانند	وین طرفه که حل نیک میخواست	بچین چنان بی که خود میداد	بچین چنان باش که میداد
در بای سپهر کافا با کشتن	نمود چو علی کوهری از صفت	خورشید کبی بر شود گاه	که عکس ده ماه در بخشش
یک لطف نر دایر در بارین	کس با دگر از دل آواره	شند و ناصح که دارد کاهی	خنی که جگر باره من
قد خرم کند و چه زری پیری	در هم شکند صلیت شیرینی	کفتم که تبر که ام پیری	چند دم گفت که پیری
دل حبیبیت این بنیه شوی و	جان حبیبیت که زور دانی	القصه بی شکست با صفتی	مرکز طرفی و زندگی از طرفی

شماره خامسه از کتاب آشکده در شرح اشعار شعری فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار و ولایت فارس
و این ولایت مشتمل است بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه و محدوده است از یک سمت بعراق عجم و از یک طرف بدیا
کرمان و کج و مکران و من اعمال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دارالملک که سلاطین پیشدادیان و کیان
بوده و قلاسی مستحکم و مزارعهای منزه دارد و کوهین و صطخر اول جائی است در دیار ایران چه که در عالم نباشد
و کیو مرث بانی آنجا بوده و سالهاست که خراب شده آثار عجیب از حجارمی و تقاری از عمارات آنجا باقی مانده و
شعری آنجا شمر بشهر مثل ابرقه و بهبهان و داراب کرد و شوش و شولستان و شیراز و کازرون و لار و توابع آن
بحر و ف تبی نوشته میشود انشاء الله تعالی ابرقوه از اقلیم سیوم است که در اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته
بودند و بعد از خرابی آن در صحرا بنا نهاده بآن جهت ابرقوه می نامند که معرب زیر کوه باشد کوهن جو در زیاده به چهل
کرد آنجا ماند نامند و العلم بالله میسر بیان از سادات آن دیار است و مذاق تصوف داشته و از مردمان
قاضی سدا کاشی است این یکشتر از دست و له نشانک نشسته که در علم که حیرت تو سدا کسی بنجا که
بهبهان از اقلیم سیوم است و هوایش در کمال حرارت و معدن سومیائی تمنا در در لویی از حوالی آنجا است مشهور
به تنگ کتاب که با کثر بلاد برسم تحفه می برند ملا احمد از اهل بهبهان است و این یکشتر از دست و له ماعدرا سیکه به چارنده مانم
خواهم خرم است تو اگر کلامان به ملا فاحر گویند در کمال شکستگی اهلیت بوده این یکشتر از دست بخفته
باز از شهر بایر از فروختی چرا مار آتش دگری سوختی چرا داراب سرد از اقلیم سیوم است و داراب
بن بهمن اسفند یا آنجا را ساخته هوایش گرم سیر است و در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا سومیائی پیدا شده و بهشت
بعد از آن تاریخ قلیل سومیائی بعل می آید عالمی هاشم از اهل دارا سجد در می خوش صحبت بوده همیشه در شیراز
متوطن بوده و اوقات بصحت میکرد رانیده و در سنه ازین عالم دیگر رفته از دست و له مضی

دار چرخ غیر لبی جان بد	اه این چرخ از دست گردیدیم	آنک سرخ جاده سواد میمند	باران خدر کسید آتش بلند
سک که بتو بوی ل مای آید	سک و یکم و بومی فامی آید	کرده شط و فارک جفا بیکرد	شرطت این استبان شط و فاکرد
نه کلاست اینکه به خستایم	مانسوز عالمی آبی برش میزند	آمد آینه ز سفر جانب برکشش	آمدیم عجب از طالع کشش
شرح سوز خود که عمری تو پنهان	کریمیم دل که گویم زبان بدوم	زدی و بگری زخمی مرا این دوست	بیان که اندکی خوشی و خوشی

شوشتر از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالکات و عرضش از خط استوا و هوشنگ میشدادی بنای آنجا نهاده
و بعد از انهدام دارد و شیر با بجان تجدید عمارت آن کرده هوایش در فایت گرمی مایسب کواردنکی آتش اغذیه غلیظه مضر
نبست و اهل آنجا از قاضی دادانی بتقریب نشاط انگیزی هوایش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی میباشند
مولانا رازی در اوایل حال شیراز آمده در آنجا اعتبار تمام یافته آنجا را معتبر بنامی که از منسوبان معشوقان فیه

از آنجا دلگیر و روانه آذربایجان و عراق شده عمری خوش گذرانیده آخر الامر در اصفهان وفات یافته از دست بخت

ز دی تشم بجان فرست خبرنا ☐ خبرت شود رفائی که زمین آفرینا ☐ **مولانا شرح الله خالی از فضیلتی نبوده در حیدر**

آباد دکن زیاده شاه عمده احسان بسیار یافته بن شعرا و ملا حظ ☐ همیشه بخیرم از خود شکست بخاری ☐ که نیمه زوالم شیشه نیمه سنگ است

مغان دانه گور آب میسارند ☐ ستاره می شکند قلاب میسارند ☐ **دار العلم شیراز از اقلیم سیوم طولش از جبار خالد**

مصر و عرضش از خط استوا مص و محمد بن یوسف ثقفی بدر حجج بنا رخ بهمتاد و چهار هجری بطالع سبب آنجا را بنا
نماده و در عهد عضد الدوله دیلمی آبادی آنجا بجای سیده که لشکر بایز محل توقف نموده در خارج شهر بنای عمارت تازه
کرده که موسوم بسوق الامیر است و مصصام الدوله بن عضد الدوله بر آنجا حصار کشیده و لیث صفار مسیحی جامع عتیق آنجا
ساخته و آتش از قنات است و تبرین قنات قنات رکن الدین حسن موی است که خواجہ حافظ در مدحش گفته و

شیراز آب کنی آن با خوش نسیم ☐ عیش کنی خالی از بخت ☐ **دیهوش از حرارت و بردوتایل با اعتدال و مردمش از بند**

و آزاد و از طفل صغیر و شیخ کبیر بیل عیش و صحبت و صاحب کسب و داندک داخلی قناعت کرده هر روزه در تکاپا و قنوت
سیریزد و بعد از آن در ازمنه متوالیه بعلت نصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران احتلال کلی بحال آن ملکه فاخره راه یافته دین
عمده لغزبان واجب الادغان خدیو ایران استادان بار و می شکم و در آنجا ساخته و خندق عمیق کبر و شهر پر اخته کوچرا
سنگ بست کرده و عمارت عالی در آنجا بنا نموده کوسید هرگز شیراز از دلی خالی نبوده و آن سبب آنجا برج اولیا گفته اند
و خاکش هزار امام زادگان کرام مثل احمد بن محمد بن موسی کاظم صلوات الله و سلامه علیه مرقد اولیای عظام است مثل شیخ
عبدالله عنعیف و شیخ روزبهان شطاح و شیخ سعدی و خواجہ شمس الدین محمد متخلص بحافظ و امثال ایشان است
و شعرای آنجا بنظر رسیده نوشته میشود این **نصوح** از فضلائ آن خود و از بجای دیار فارس است و در زمان ابو سعید

میوه فتوی محبت نامه گفته اما خوب نگفته این باغی از آن قلمی میشود ☐ با قافه و فقره همنشینم کردی ☐ بی مونس و بی یار و غیرم کردی ☐

این مرتبه بمقران در دست ☐ آیا بچید دست یخچینم کردی ☐ اشیر شمش شفیعا و از زمان طفولیت از حلیه بیانی فاری ☐

شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان می بوده و بطریق متاخرین دیوانی تمام کرده و در هیچ خیالات است
و بلند دارد و میرزا نجیف خان صدر را بچو کرده و در آنجا خیالات تازه دارد این بکث شعرا دوست

مولانا ابلی سرادق ضحای مان و سرادق ضحای بخندان و در فزون شعر و رکال مهارت و قصاید مضیع و در مقابل سید
ذوالفقار شیردانی و خواجہ سلمان ساوجی در مدح امیر علی شیر نوائی گفته و باز هر دو گفته و صاحب دیوان است
فتوی تجنیس و ذوقافیتین گفته حتی در رکال صعوبت است و در نظر فقیر این ضایع ربطی بحاسن شعری که با
تغیر حال استمع است که غرض کلی از شعر آنست ندارد و با جمله شاعر خوبی است و دوازده هزار بیت تخمینا دیوانش بنظر
رسیده گویند اکثر اوقات منروی زاده فقر و مسکنت بوده و در سن شیوخت در شیراز وفات یافته در مقبره محرم عالم

خواجہ حافظ شیراز مدفون گردید و کان لک فی شهر سنه این اشعار از وی منتخب و در اینجا ثبت افتاد و لهیت

ما چنین بخوندا که یار رسد بر سر ما یا من با صبور راز خود از دوا طلب گر کشد خصم ز بار کفایت از من دست سوگم روم کنم دلم سوختگی باشد بیتو چون شرح کرده ام خنده و گریه خوا از ملک قبیان تو خرم تر بود یار بای سرو سخی عاشق شوی دست صد بار که از جور تو مخم خون و دانه چو یار رخت سفر بست بر جان کن	که دهد مرده اگر دل نه طبع دریا یا تو که پاکدامنی صبر بر این طلب چه کند با کشش دل که میان من و روی که به بینم که به از روی تو بیا خنده و بعد سست گریه و زاری خوا خورسند بر که به عالم توان بود بتلا می عشق چون خود باز پر دوش از در چو در آئی به برین دانه و دایع غم کنم دایع یار کنم	امروز تعیین شد که نلدی سر ایل با ورم ناید که شد و در پوچ و پوچ زاهد بره کعبه و گویا این ه دین عجب که شمع شبی در سری من شود خوش آنکه مستی تا بهانه خیزد اگر من از درد تو درم در دل بوی گویند که باغی من که چه تعیین شد شیرنده از آسمان و زمین که به تو پر تو می اصلش از شیر از دود و عید خود از آوان ممتاز گویند	بچاره غلط داشت مهر تو کا عاشق اندر پوست کجی چو پند می خوش میرو و آماره به غصه آید من آن نیم که کسی از برای من شود تو باشی و من شرم از میان به خیزد جان من خاک شکر خاطر که میسازد سیدم و میکیم شایه چنین شد تا کی سجد افتم و تا کی دعا کنم
--	--	---	--

علامه دوانی در حق او فرموده ما رایت اثم فمرا و مسکنه منه و عندی انه من ات لکین و چندی بچوانی عاشق شده و در زمان عشق مدتی معشوق از در بنجیده آتش الا مر بصلح انجام میدهد در سنه وفات یافت و در جوار شیخ سعدی مدفون شد سانی ماه

مرحوم چو خوشی فانی ناید
دارد خوب گفته این بیت از غزلیات دوست
اکنون که جان لب آب چای ناید

بسیحی امش ابواحق حلاج مردی لطیف طبع خوش خوی بوده معاصر سکنه ربن عرش بن تیمور است و بتو حینهای طبع در میان اهل سخن مشهور است که از اجناس خنور سخن گفتن را در وصف اطعمه اختیار کرده و در آن عالم شعری خوش می گفته و بضمین مصارع خواجہ حافظ و غیره کرده چند بیت از دست وله	چون از درون نبرد و فتنه کشی روزه داری قناعت نسیم هر زمان که دیا بی بان کرم و بوبرانی	ای پازن سحر که سر قله و کند مطبخی باریا ز اجبت فیمه جز کس لای زعفر کما آتشش خور در رواق از زین پن بندد	ایا بود که کوشه چشمی ماکند تا در کرب بنیسم که روان به بود که چنانم برین کرده بشما که میس یا آیدم مغرور و صحنی لاجورد
---	--	---	---

پور فریدون مولدش از ولایت فارس است و هشتاد و پنج سالگی او کلامش چون دلش دردناک عارضت نمود و مجربیت مرشد واقف از طریق سخن پر دازی تا سخانش بر زبان رازی این چند بیت از و انتخاب و نوشته شد

هر آنکو لعل باریش لولو آه عزیز مردی ز نامردانی	دادم تریش جانی نو آه فغان و مال از بیدردمانی	بست طلعت پور فریدون حقیقت بشنود پور فریدون	که در بالینش نیمه شو آه که شعله از نوره سردمانی
---	---	---	--

بسیکسی گفته شعری زبان و راست و زمانی که مولانا خالی شمس می شیر از رفته بجهت امتحان ارباب نظر غولی طرح و خود در گفتن قول فرور مساله نموده گویا خدای و رده بود این گفته

غزلی آن غزل بر دانا شاعر
چنان آنکه شاکر انداختی

بشیر آمد و نگاه شعری بیافان

برسم تاجان طلیف نکو نایز

سبانه در دزدان کرد و دزدان کرد

اگر خوی کوی شعری بکند و بکند

سجلی نام همیشه میرزا علی رضا اصلاش از ایل اردکان فارس است پدرش از دماقین انتخاب بوده و خود نظر فطرت علی در ایل عمر خاصه در اصغمان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد از آن هندوستان رفته آخر الامر مراجعت کرده در ایران مشغول علوم مشغول و بین الامام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه نشد که بکار کسی آید اگر چه در عهد از مشایخ شعر بوده چند بیت از غنوی که در وصف سرایای معشوق گفته است ملاحظه شد انتخاب و نوشته میشود

یاد رفتی سوختن در پیکرم

بوی غنم میداد خاکسترم

اگر خوش خنمی چو در روزگار

صد هزاران شمشاد در هر گار

زلف کامل سنبل کلد اطور

ساق و ساعدایی بی پای تو

صافه رواید و در بختید

طرح لوح سینه او بختید

تمنا امش میرزا ابوالحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از دست و ده نصبا

جانت دادن بخشدش چشم

ز رفتن باز دارم عمر زنگار

اگر بتری بقیض بوشنای در آ

دل اسیر بادم و چون کشیدم

خواجہ شمس الدین محمد حافظ نظر کالات مغوی شاعری دون مرتبه ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش انتخاب مذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان از حالتی است که در کفایت بچکیت از استادان نیست و کلام بچکس مشق میشود همانا داردات غیبی است باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته عرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجہ مشارالیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران سلطه علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجہ حافظ بسر میرده سخنان از تکلفات خالی و ابیات دلایزش حالی است ریاضات کشیده تامی از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتدائی بزخارف دنیوی نکرده بادر و ایشان مصاحب و یلباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور کورگان بشیر از و قتل شاه منصور خواجہ در جیات بوده خواجہ را احضار کرده گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون را ضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سرفراز و سحراراکه فی الحقیقه وطن لوف من است پسند وی خالی بخشیده خواجہ بدبیه گفته که ازین فطرت بخشیم است که باین فقر و مسکنت میکند زانم امیر را خوش آمده و از بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر فطرت اخلاص مکر از بعد از خویش ادراک صحبت خواجہ کرده و از و التماس رفتن بغداد کرده و خواجہ نظر مثبت بلند در ویشی بران خشکی و بارهشی قناعت کرده از شیراز حرکت نموده از فنون شعر بسط قلی بغیر سرائی داشته هر چند باب تذکره از جناب خواجہ بعلت اینکه نام کلام ایشان از انتخاب میدادند و فی الحقیقه چنان است انتخابی نموده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیت بغیر از همین و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین ساله قلمی داشت وفات خواجہ در ۹۱۰ در محدوده شیراز بوده و در مصلاهی خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصطفی یافته اند و در زمانی که سلطان بابر که در شیراز استقر کرده مولانا محمد ستغانی که مدرّس سلطان بود عمارتی در سمرقند کثیر الانوار خواجہ ساخته که حال هم موجود است و دراز منبه مختلفه تعمیر

تزیافه و فقیر ز زیارت ایشان مشرف شدم فی الغزلیات

مر آن آتش در آفرین که یوسف گفت
در کوئی شکایم مارا گذر نداد
هنگام ننگدستی عیسی کوشستی
ترسم که صدف بر دروز بازخوست
باربان با که توان گفت آن کس
روضه خلد برین خلوت درویشا
کجی فارو کن فردیر و زعفرین
بلبل برک کلی خوش نکت منظر
هر سر موسی را با تو هزاران کار است
حسن اتفاق ملاحظت آن گرفت
درین زمانه رفیق که حالی از غفلت
راز درون پرده چه و اند فلک
بجز بود و نیست هر قدر می کردم
بنال بلبل اگر بایست سبیل سنی
بناهند و بشکند از باز غیبت بنا
مصلحت نیست از پرده و رفتن
حدیث و زیارت گفت و خط
آنانکه خاک را بنظر کمیا کنند
ما از برون در شده مغرور و قد
بود آیه که در مسکد با بخت
جنگ هفتاد و دو ملت هر افند
برد ریخته عشق ای ملک سنج
ماید آن مقصد عالی توانیم رسید
زاهد از حلقه ندان سلاسل

که عشق از پرده عصمت آن دیندار
که تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
کاین کیمیا یی تنی را و کن کد
مان حلال شیخ زجب ام ما
گشت او دم عیسی مریم با او
ما به شش خدمت و ایشان
خوانده باشی بهرم از غیبت و دیشا
و ندان کن که نوح و نوح لایمانی او
ما کجا بزم و ملاکت کجا کجاست
از می باغیان جهان میوان گرفت
صرح می باب و سفید غزل است
ایتمی قریع تو با پرده و حلیت
یار بباد کس را مخدوم می جفا
که ماد و عاشق را یم کار مارا
کرد صومعه مادر یغان انبیا
ورنه و مجاس ندان جرمی
کنا بی است که از روزگار گفت
ایا بود که کوشه چشمی با کنند
مادر درون پرده چه تقریر میکند
که از کار و رسته با بخت
چون ندید حقیقت هفتاد
کا نذر با حقیقت آدم تقریر میکند
هرم که لطف شایسته بند کجاست
تا خراب کند صحبت به نامی چند

صبا به لطف کج آن غزال رخسار
شمار یکم به معجز کرد ای چنین
اسایش تو که تغیر این دوشست
چندان بود که شمع ما و فتنه
خال مشکین بر آن کفن کفن
بر چه هست قامت ناله ای نام
آخیز ز میشو از پر تو آن فلس
از کران تا بکران لشکر ظلمت
که غمش درین وصل با ناله و فتنه
که بایدم شدن سوی روت با
ای که تقریر دیوان غزل عشق
هر وقت که دست به سقیم شام
زاهد شرب کوشه و عارف شربا
در این شب سیاه هم گشت مقصد
عجب ندان کن ای اهدا کز بهر
ای ازین سپهر تو چه ندید
شنید نام سخن غزل پر کین گفت
فقیه مدرسه دمیست و دوفتی
و انی که چاکت و عود چه تقریر میکند
تو دشکیر شوی خضر بی خنده کن
در میخانه به بستند خدا میمند
حرف عالم سوز چند که عاشق شکست
نقد مار بود آیه عیار می کرد
عجب بی حلقه کفایت بهر شرب زنگی
شبان وادی این کس سباده

که سبکوه و سیاهان تو داد و مار
کجا دانست حال ما سبکباران ساحلها
باد و ستان مرث و دشمنان بار
کایه بجلوه سر و وضو خرم
شرآن دانه که شد زهرن دوم با
ورنه شریف بر بالا می کوشا
کیمیائی است که در صحبت و دیشا
از ازل تا ما به دوست دیشا
گفت را جلوه معشوق در کجاست
صد کونه ساحری بکنم با یاست
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
کس را قوف نیست که انجا کجاست
مادر میانه خواسته کرد کاجست
از کوشه برون آی ای کوب بدست
که گاه و گری بر تو بخوانند
کت خون حلال ترا شربا دست
فراق یار آن میکند که تو گفت
که می حلام دلی به نال و فغانست
سپهان خورید با ده که کفر میکند
پیاده میروم و همزمان سوارند
که در خانه تند ویر و با بخت
زمره و دیکر عشق از خاک می بخت
تا همه صومعه دانا بی کایه
تغی کلمات کن از بهر دل عامی چند
کچند سال ساجد مت شگفت

بیا که ترک فلک وزه دار غارت
بایک پیشانی زان بی نشان بیدم
شاه ترکان سخن عیان می شود
رشته تیغ اگر کسبت سعد و بیم
نه پر که چهره برافروخت بر لبی اند
بس تجربه کردیم درین دیر کفایت
خوش است مجلس اگر یار یارین باشد
روز وصل و دستار این باد باد
راز حفظ همچنان ناکفته ماند
یاری اندکس نمی پذیرد یار نشد
عشق میورزم و امید این کفایت
ز غایت پند ز کوی جانان
بروای ابد خود بین که رخسار من تو
مژده ایدل که مینویاضی می آید
از مروت نبود و تو کس نشد
من از بیگانگان هرگز نسالم
نقد باز در جهان بگردان از جان
و کرب و محرم تیغ برکشش نتا
دلبرم شاه و طفل اسب باری
دلربائی همه آن نیست که حاجت شد
اگر تراب خوری جرعه فشان بجا
بغرم تو به بحر کفتم سستی او کنم
مرحطای رفیع رخ فرخنده پیام
حاشا که من بجوم کل ترک می کنم
روز عیدت من امروز درین

لعل عید بدو رفیع مشارک
با کس خبر ندارد با او نشان داد
شرمی و غفلت خون سیاوش بس
و ستم اندر ساعد سانی سیرین
نه هر که آید سازد سکندر سی فلند
باد در کشتان بود و داف و داف
نه من بوزم و او شمع نهم باشد
باد باد آن روز کاران یاد باد
ای درین آن از داران یاد باد
دوستی کی آخر دهد و دستار
چون هنرمائی که موجب جان شود
چه داسگیر یار ب منری بود
رازان برده نه است نه است
که زانفا خوش خوشی کسی می آید
پادشاهی که همسایه کدائی داد
که با من هر چه کرد آن آتشا کرد
گر شیار نه بس بود و دیزان را
و زانچه بادل کرده پشیمان باشد
بخشد زارم و در شرح نباشد
خواجسته است که باشد غم خدایا
از آن گناه که نفعی سد بغیر ما
بهار تو به شکن برید چه کنم
غیر مقدم چه خبر یار کجا کلام
ملای عشق میز غم یار کی کنم
که دهم حاصل سی و زده و سایر

مقام اصلی با کوشه خرابات است
دیدم ام آن چشم دل سیه کرد
قدح بشرط ادب که زانکه گشت
در شب قدر در صبحی کرد و هم
توبندی چو کدایان بشرط مروک
خوش بود که محک تجربه آید
من آن کنین سپیدان هیچ نشام
کر چه یاران فارغند از ادا
ماه شعبان منزه و سقین کاوش
آنچنان نیر کون شد خضر کجاست
مسلمانان مرا وقتی دی بود
بر سر تربت چون کد ز می خشت
در نماز خم بر و میو تا یاد آمد
خبر بیل این باغ سپید زمین
سحر بیل حکایت با صبا کرد
که بود عمر بخانه رسم بار کرد
هر یک چه که آزار کشش پی
مجمع خوبی و لطافت است چون
فکر بیل به آنست کل شد یار
مقام این می بخش فین شغین
بائی لک است منزلت برین
سخن دست بگویم نیت تو دم دید
چنین نفس ساری چون خوشی کان
کو یک صبح تا کلهای شباق
پیر یار کشش من که روانش تاد

خداش خرد داد و آنگاه عمارت
جانب هیچ آشنایان ندارد
ز کاسه جگر کشید و بهر است قبا
سرخوش آمد یار و جامی مشکین
که خواجه خود روشن بند برودنی
تا سیه روی شود و دیگر در پیش
که گاه گاه بر دوست هرین شد
از من آید زان بزرگان یاد باد
از نظر تاشب عید رمضان شد
کل بکشت از خود باد بهار از چشم
که با وی کفنی هر مشکلی بود
که زیارت که رندان جهان بود
حالی ترکت که ملب بفریاد آمد
ناله می شنوم که نفسی می آید
که عشق روی کل با ما جا کرد
بجز از خدمت ندان نگار کرد
ز عین یکش از مردم دان که بر
لیکش مهر و وفا نیست آید
کل در اندیشه که چون عشق کند
کرت دمام میسر شود ز بی تو فنی
دست کوناه و خرم از غیل
که می خورند حریفان و نظر کنم
روم بروضه برون مرغی
با آن جنبه طالع فرخنده کی کنم
کفت پر سیرین از صحبت پان شکر

با صبا در چمن لاله سحر بگفت
 یار با ما مانده تا باز میترسم
 ای نور چشم من سخی بگفت
 بر آستانه میخانه کمری بینی
 نردغ منبر فلکست دیدم دوس تو
 و دشمن فرم بر میگردد خواب اگر
 شست شوی کن ای که بوزانایم
 این تقوی مایند دامنم
 این خرقه که من دارم در پیشانی
 من این مقام بدینا و آخرت هم
 ثوابت باشد ای دارای خرم
 جانی که برق عصیان بدخمنی
 احلا مرکل کوره کراخ ایست
 ای پدش خوبان دانه غمناک
 جو بهای لبه ماز دیده با مانم
 کرسلا فی اینست که حافظ دارد
 باور کنی خیال خود را بوست
 میگویند بدینسان که طالش کرد
 شام را و اما که مفعول میرد
 فریب جهان قصه روشن است
 معنی کجائی بکلیانک رود
 معنی کجائی توانی بزین
 معنی بیا بمنت جگه نیست
 معنی کجائی که وقت کلست
 بیاساتی از من بر پیش شاه

که شیدان که اندیشه خونی کن
 چشم بجان روحی حسینان
 تا سحر بچاپست بوشان تو کن
 مرن بپای که معلوم نیست نیست
 یادم که رشته خویش و نه کام
 خرفه نه مان دستجاده ترابا بود
 ما کن و در توانی بر خرابا بود
 لیکن چه چاره با بخت کمره
 وین دفتر بمعنی غرق می نابا بود
 اگر چه در پیم هستند خلق بختی
 اگر در همی بر خوشه چینی
 ما را چگونه زبید دعوی بکلیا
 حالیا فکر سلوک کن بر باد کبی
 دل انبیا بجان آمد وقت سکنا
 بکنار من نباشند سی بالائی
 ادا اگر ازی امروز بود فوئی
 تا در نکره دبی تو چون خواهم
 میگویند سخی و در میان سخی
 کرد در بروز کار تو فعال برید
 بنین تاجه زاید شب است
 سیاد آوران خسروانی سرود
 بیکائی و دو تالی برین
 گنی بر دینی زن کرت چنگ نیست
 چمن پراز غلغل بلبل است
 بکوان سخی کاسی شه جم کلاه

گفت جافظ من تو محرم من از این
 آن کج که هر دم در دست طاعت
 گفتا بردن ریحی شای با بود
 باد بهار سپرد باره خوشکوار
 بختی با قریب کرد که کاین عیا
 ادا خوش کنان میخنده بود
 که میخندد در دور کوی آن ماه
 ما رند و عاشق آنگاه تو به
 دو یار زبیک و از باد که کین می
 بیا که روق این کار خاتم شود
 که گشت سلیمان نباشد
 آن که زرا بسنگدانی گشتند
 که بر دین و سلطان کن ایسا
 در هر دو برغان نیست من شید
 این چشم چه خوش آمد که بخت
 شب غمتان خون خرم
 ای با حدیث من نباش سخی
 ای صفت زمانه برای خدا کو
 فرسخه دارد در روزگار
 همان مرحله است این میان و
 بستان نوید سرودی فرست
 روان برزگان خود شاد کن
 شنیدم که چون غم سازند کنند
 همان به که خرم بچشمش آوی
 دل ملایمان مسکین بچوی

اری پنج کایه کن و شین
 که سرم بادست از عهد لیسان
 از راه ابروان مست شرم باد
 جلین شیش سید مد سالی کفند
 تاج دوس بود در کعبه
 گفت بیدار شوی نه خوابا بود
 کردن نهادیم احمد شد
 استغفر الله استغفر الله
 فراغی و کتانی دگوشه چینی
 برید سچو نوئی یا بعنی امچونی
 چه خاصیت بد نقش کلینی
 ای کاشک که پاشش بکی دای
 که کبوی میفرودشان و بر در چینی
 خرقه جامی کرد با ده و در فغانی
 بر در میگردد با وفای برسانی
 در بقیافت بردن خواهم
 سوز دل من بصد زبانش سخی
 با خرد و بیک دولت و باد برید
 من مسمی فکر دش چشم یا
 که کم شد در و لشکر سل و تو
 بیارین رفته در دوی فرست
 ز پرواز باز بیداد کن
 خروشیدن دف بود سودمند
 دم خپک ادر خروش آوری
 پس نگاه جام جهان بین بچوی

زلالی از تشکر دان مولانا اهل است در اوایل حال هند وستان فقه و در اکثر بلاد هند بعشرت گذرانیده آخر

الامر در سنه در کجاست وفات یافته از منتخب اشعار او ست **وله** **میر غلام حسن** **از سینه جان پرور** **عشق با جان است میر غلام حسن**

ای ساد جان محل بران **میر** **آبا زمانه کار از خار از قدم ترا** **حاجی زمان** در شیر از گفش دوزی میکرده آمار در دست

نامراد چنانچه نجیبی آن دلایت در دکان او شسته صحبت میداشته اند این شعر از دست **وله** **جام بلور از خم شراب برآمد**

ماه فرود رفت و آفتاب برآمد **شیخ مصلح الدین المتخلص بسعدی** **انفع المکملین والیج المتأخرین والمتفکین**

ویکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت است و بزعم فقیر از زمان ظهور کلام فارسی موزون کسی نیامده که از فردوسی

طوسی قی و انوری سیوری و این شیخ بزرگوار منصب استادی تواند گرفت غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان

نویسم آنچه از کالات صوری و معنوی او شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت مآب استادی

میر سید علی شستانی ایشان را بلبل هزاره استان کف می کرد و هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده خلاصه این فقیر بی بضاعت

عری دیر اندیشه بود که نظر با انقلاب زمانه آیار و زکاری مثل این زمان برداشتمندان تنگ گشته و نظری بی تمیزی بل این کار

دقی بر بخوران چنین ناخوش گذشته یا نه تا آنکه در تذکره دیدم که جمعی از مدعیان نظم که از محمد هکر که احمد دین زمان

برستی طبع ایشان موزونی نیست سوال از حال سعدی و امامی هر دو کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند

هرگز نم سعدی با می نسیم **بعد از مطالعه تشکر آتی بجا آوردم که زمان ما ابرارین اشتباه نیست و برابر باب هو شغل است**

این تحقیق پوشیده نه آمار باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعار است اما بهیچ وجه

الوجه با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد بلکه بغیر از سه نفری در عرصه مشارکت ایشان نباشد فقیر نا بدین خصوص در وقت نوشتن

احوال شیخ قطعه بخاطر فراموشیده خالی از طبعی بود در اینجا **وله** **یکی گفتا امامی امام هری را** **از سعدی فنی دن یافته محمد هکر**

درین ماجرا چیست ای تو گفتیم **شکر بود و محب هکر شکر** **گویند جناب ایشان در طریقه سلوک از بردیان شیخ شهاب**

الدین بهر و در دست دولت شاه مرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و دو سال عمر کرده بعد از ده سالگی سی سال تحصیل

علوم در بلاد مختلفه پرداخته و سی سال سیاحت مشغول و تحصیل معارف میکرده و سی سال دیگر در خارج شیراز در بقعه که

در روضه ارم برابر بری میر غلامزوی و مرهج فاضل بوده عبادت گذرانده و آنچه از بردیان طبعه لذیذ به خدمت شیخ می آید

بعد از صرف تمهید در سفره بناده از زنبیلی آویختی که خارکشان خاری کش شیراز در وقت عبور از آنجا آنرا بر دندی روزی

کسی بحسب امتحان بصورت خارکشی خود را به سفره رسانده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد که ای شیخ بفرمایدم بریں

شیخ فرمود که اگر از خارکشان نشان آبله یا و زخمت دستت کو در اگر از فاطمان طریقی از وی قوی و دل نخت کو در کجا کبیر

و المی بناله و آمدی و دعا کرده آنکس را فیت یافت گویند شخصی از عباد شیراز در خواب دید که جوشی و خروشی در عرش محمد

در میان روحانیان افتاده و بیان شعر از شیخ زمزمه میکنند که این عبت سعدی به شیخ و تحلیل یک ساله ملک پیرا

همیشه در دل بن هر کس که دوست
بس بگردید و دیگر در دور
ماتی بالا گرفت تا بلوغ
آنچه دیدی برقرار خود ماند
کل نخواهد چید بی شک باغبان
نام نیکو که ماند ز آدمی
خیز غنیمت تا جنبش در بیج
بار بآن و بست یار کس
وقت آن که خاک مرده را
برج ریحان استیا بوی بهشت
ای پادشاه و قوت و وقت و آ
دینارنی است شود و گویان
استبسی که اینم فرزند زاد و
سجده در زمین فشان کل نو
بس نامور که زیر زمین فرو
خیزی کن ای فلان غنیمت عمر
ترجم دلتی یا ذا المعالی
جوت عینای من فکر اکسلا
شیر برینور و راست دین
نخست دست فادیم کام خا
اول دفتر نام ایزودانا
ماه فروماند از جمال محمد
سعدی اگر عاشقی کی جوانی
قافله شب چو شنیدی صبح
اگر تو فارغی از حال و شان

تو بر که نشستی که نشسته بعد از آن
دل بد نیار نه بند و هر شیا
سرو بالائی شدی سپهر هند
و آنچه بینی بهم نماد برقرار
ورنه چید خود فرو سپرد زبا
که کرد و ماند سرای ز به کار
ناله موزون مرغ بونجی شال
یار بآن قدایت با سر و چین
باد بیزد آب جواله در دهان
خاک شیراز است یا شکست
تو نیز با کدای محلت ابری
با هیچ کس سر نبرد و خور
دیگر چه چشم داری از مهر و دل
صبا است سخوش کل دانا
که نیستش و بی بین یکشان
زان پیشتر که باکست بد فلان
و وفقی ادا شوشت عالی
سل الجبلین عنی ماجری لی
وان جوت سوء عشق قدی
اجتنبی جودنی کاتش اعدا
صانع پروردگار حق توانا
سرو فروید با عدل محمد
عشق محمد بن است آل محمد
مرغ سلیمان چه خبر از صبا
خواست از تو شیر غش و مار

اگر ملول شوی کل می خزان ده
ای که وقتی نطفه بودی در رحم
همچنین نامرد نام آو زندی
میدرد در این غصه شکل نازنین
این همه به سرچ چو بی کند
با بدان بد باش و با یگان
و قهقهه است خیر تا بشاد ویم
در کس وید جعد مشکبار
پار و کرد و اندر لیلی صبا
ای نفس اگر بدیده تخمین
که هیچ نوبت بد و قهر نیند
آهسته رو که بر لبها و رحم
پس از ترک جوانان کل ناماد
هر آنکس دل غیور و دایم داغ
زنده است نام فرخ نوین و بخت
همای بر بهر رخا زان شهرت
الا یا عاقل الطرفین سکا
سل المصانع ربکا شیمی الطول
الرحم دور با ندیم امید بنگر
فزان نام سعدی محبت در خور
جا و ناز نطفه میکند نکرانی
دعه دیدار بر کسی بقایت
ای نفس حرم باد صبا
بر خشم هست هنوز از صبا
کسی ملامت و امر کند بباد

و کز قبول کنی سنده ایم خند کا
سال دیگر طفل بودی شیر خوا
فارس میدان در کار زکا
خاک خواهد کشتن خاکش غیا
تخت و تخت آمدنی گیر دوا
جای کل کل باش و جانی خا
کجه بر ایام نیست و کردید با
و چو کس وید سر سیمین
صمیم بر یوسف کل پیون
در ویشی استیا ای بر تو آفری
نوبت بدی که بدی و می کند
این حرم خاک را که تو در زبیری
پس کل در حرم طبل محو ادا
خاکش هم برین آتش شام
که چه بی گذشت و شیرین
که استخوان خورد و جانور باز
سل التملعین طول الیانی
تو قدر آب چو دانی که و گدانی
مغنی توان قطعی بقول اکباتی
وان شکوتی الی طیر سخن و آفری
برک ترا چو شکست و خفا
لیله الاسری شب صال
از بر بار آمد و مرصبا
یا سخنی میرود اندر رضا
حبیب من کنیده است و صفا

گشت برین و ستارچ بشناسی
 که گفت در این زیبا نظر خطا باشد
 غیر هم آید نکایت از تو به کس
 مشتاقی و صبوری از حد گذشت
 نه فلک پادشاه و چشم خور و پا
 سلطان که خشم در بر بندگان
 بهر داند که من سبزه خط دارم و دست
 در بادیه تشنگان برودند
 سخن خویش به بیکانه نمی آید گفت
 خبر ما برسانید بر خان چمن
 که چه تو بزرگ و ما حقیریم
 لستان و مده بکوی بشند
 کفیم عشق البصوری و کفیم
 حلقه بیدار باید بود از چشم
 مردمان کو بند سعدی که بگذران
 بیا که نوبت صلح است دوستی و
 فریاد مردمان بهر در دست چمن
 جان در قدم تو ریخت سعاد
 دلی که عاشق و صابر و در دست
 ز من هر کس که در دست دل چنان
 قسم جان تو خوردن طرفی غمت
 رضعه فشانم ناز و تر خونی
 بجان مان که هیچ در و بختی
 چه دوست اینک بهر دستان
 ترا کرد دستی با من است

بهر بود که کلاست کنی زنجاری
 خطا بود که نه بدین در نیاید
 در داجا منی بر من با طبا
 که تو شکیب دار طی و کلا
 قدری ستای برادر نه زهد پادشاه
 حکمش رسد و لیک جدی و حجاب
 نه چو دیگر حیوان سبزه صحرانی
 از محله بکوه میسر و داب
 کلاه و دست مشت طریقی آید
 که هم لکم و از شما در قضی فاده
 و لاری و ستان تو است
 نه جانی چنین وقت آید
 هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر
 دین عجب کان وقت میگویم که کس
 من کی را دوست ایام گذران
 بشمار که بگویم از آنچه در حکایت
 فریاد سعدی از دل نماند
 دین منزه از حدی میخواست
 ز عشق تا بصوری برادر نماند
 از و پس کس که آفتابش چمن
 بجان که آید انهم عظمی سوخت
 کلاه نماند سعدی و دوست
 او را که لکوی سلطان آید
 طرسمی بدست ساریان
 و فانی و عهد ما همان است

قاتل درخت کلی کاوندان
 پیش مار رسم شکستن بود و فلما
 لعبت شیرین اگر ترش نشد
 باریب تو سنانا و ملت و سنانا
 چون تشنگان سپیدم که بر سر بود
 وید و فایده نیست که دلیزید
 گویند که سعدی خدیج عشق
 صد سفره دشمن کلاست
 خیمه سا که جربال تو قد
 که چه تو میسر و ما میسریم
 ای سرور و ان بگلن تو
 که زنتی دارم بر خاک و کیم
 ای که عشق من چون تو
 فادری هر چه بخواهی بجز از این
 بجهان خرم نام که جهان نام
 بهر روی نشاید خلاف ای
 شکی و کبابی در و خاصیت
 خاهی که در کجیات یابد
 بخشم رفته مار که میسریم
 شب فراق که داند که ما سعدی
 که با شکستن جان بر کف
 آنرا که جای نیست بهر حاجی
 مثل نیرکان و چنبر عشق
 سلیمان است کوئی در دعای
 و فاکر دیم با ما عذر راوند

شکست دلی سر و بند بالار
 اقتدار تو فراموش کن
 مدعیانش طبع کند جلوا
 چند آنکه باز بنید دیدار آشتیا
 آبا زد و چشم دادن خاک گنای
 در نه بنید چه بود فایده بیانی
 میگویم و بعد از من گویند بشناس
 باشد که بی نیستی با حبیبان
 غم جلیش مل شود با قاتل
 هر چه توختی و ما فغیریم
 به طلعت و آقاب بر تو
 باشد که کذا فایده بزرگ
 که امید وصل باشد بجان تو
 نا که که شمشیر فرم زنی آید
 عاشقم بر عالم که به عالم آید
 که ایام طرازدست پادشاه
 از آدمی که در و مستحق نیست
 بکار بگو که گشته ماست
 بیا که ما سبزه احمق که حجت
 که کسی که زندان عشق در دست
 هنوز دیده به دیار است
 در ویش هر که که شمشیری
 طفل نادان و نارنگین است
 که بر باد صبا حکمش و است
 بهر سعدی که این پادشاه است

خداست که دو بایان پیری
برین مانی نیست با بسیاری
دل هر صید کردی کشد سرگردان
گر کند میل بخوبان لاسع کن
سرت درین سود چون حلقه
کس این کند که دل ز یاد خویش
ایضا فله بالا چنین تند چهره
برون نبرد و اضاغه یکی هشیار
غالب آنست که مرغی بدمی افتاد
خاک ای بران میگذری گریه
این خبر و مملکت آیام آدمی
یادست بیکم هر چه زانکه یاد
آبادیدن ماکم نباشد
من اول روز و آنکه این عهد
جان جان فدای تو باد
همه از دست غمراه کنند
دیدار یار غایتی چه دود
مرغ مار و کمانه انداخت
شاهان بیل چه دینا شد
گفتش سیریم که ز نعل برود
کس ندانم که درین شهر کفایت
هر که شیری فروشد شیری
بچشم نیک نظر کرده ام تره میر
با مدادان که بدن نمی خور
شاید چون و شمع را فروزی

ز وقت بیکرون جان است
طاقت مجنون نماند خیمه لی گجا
نه و کرامید دارد که را نشوید
کاین گاهی است که در شهر تکیه
تا تخت بلبلان در بر و کی گشت
مگر کسی که دل از سکت سخت
است که در کوه در کربا زین
که پیش خنده بگوید که صوفیان
تا بجائی نرود بی پروا نشاید
که عیون است فحش و فحش
بر خاک دیگران بیکه حیران رود
آنکس کند که دلش از یادش
که در خجالت باز ماکم نباشد
که با من میکی محکم نباشد
بجهت و دستان نیاید
سعدی از دست بفرین
اگر بگوید با من بر شستنی
که بسکس فی جای که می رود
توبیا که اول شب صبح مار شد
استخوانی گرفت است شغل
مگر آنکس که بنزد غافل
یا کس آید به بند یا حلقه
چرا چشم با فاد دامن زود
حسن عدم مگر که در غم می
خبر بانی خود برون

در دیت در عشق که بچشم
با هر جور امید با هر جور
خوبریان جفا پیشه فانی کنند
در غم نیکو در و هم نمی آید
کس سرودانی دارند
کس این کند که زیار و یار کرد
دو دوست قدش است
یکی دخت کل اندر یارانش
شرف بر وجود است که اسب
بسیار سالها بر خاک رود
ای دوست بخانه و تنم بگری
اگر خدای شد ز بند خفتن
من دست تو در عالم نمرود
که دایم که هرگز آشنائی
آزین خدای بر پیری
مرغان قصص ما ای شده و دود
بسیار ز بونیا بر خویش داد
در سوخته نمان توان شنیدن
عجب است که تو کم که مغرور
دلی از سکت یا بدیده و دود
بچند سال نشاید گرفت ملک
یک در خان سبزه نظر سبزه
هر شب اندیشه بیکم و رانگی
پسوند و میگردان در شب
متعلق و نجا ناز

کرد و من عشق ناله و غمت
کردم ماس است لطیف گیار
صید با پای بند و یار کنند
که نسل بی آدم فرزندی
من بنده فرامداد و شب
کند هرگز که روز کار بر کرد
که مدتی پیریند و باز پیریند
که سروای چمن شمشیر
هر کس این برود و نازد عشق
کاین آب چشمه دید با دصبا
شادی مکن که بر تو بهمن جگر
شعاع همه پیران او شود
ولیکن چون تو در عالم نباشد
پیری را با بنی آدم نباشد
که تو پرورد و مادری تو زام
کان مرغ ندانم که کفر باشد
در دیش که باز شمشیر
ما بهج نگفتم حکایت با فاد
بجای رود که ترک اسیر باشد
که تحمل گندان لحظه که محو
که خمر و ناله و ناله
هر روزی در غمت مغرور
که من از دست تو فرو ایدم
بنام نوبت سحر است بی خیم
چرخ و دانه در شبان در

دست بچون دامن سبلی
 دامن زن که دوزخ و بهشت
 است شب بکوفت نینوا چرخ
 است که چشم قند بچوبست
 لب ز لب چو چشم خروس ای بوی
 ماند دوش و دوش و دوش قبیان
 پاک میان از رخ و شین
 ای یک ناله بر که خبر میری دست
 گرم با ناله می محبوبم اندام من
 از او بر یکشاید که عاشق شوم
 بوقت صبح قیامت که خاک برآید
 نه تو گفت که سعدی نزد دستان
 سعدی که از زهر من اقبال ز بوان
 ای دیباغ غنبرین نوی
 می محاسب از جوان چهره سی
 شبی بر روی روزی و دوش و دوش
 هزار جبهه بگردم که غنبرین
 نظر ز بیکوان دمی است محمود
 دگر کوئی که میل خاطر نیست
 دلم از صحبت شیراز بجای گرفت
 مادر گرس که قهر بجای ندیم
 تو چنان از زین در بلا میگردم
 چون آنس که فتنه در پیوست
 سعدی و بنامان منی شکر
 تو بهر عهد زنجیری حاجت کش

روی محمود و خاک پای ایا
 که دوشم قدر بود آمد و رفت
 عشاق بس کرده بهر از ناله
 بیدار باشن از دوش و دوش
 بر دشتینا لبه دوش و دوش
 که تنها مانده چون خفتش
 سحره که دوزخ بود و کوی دشت
 یالیت اگر بجای تو دمی سولی
 کل از خادرم بر آوردی خارا پا
 هزار صد پیش آید چون شمشیر
 بخت کو تو خیرم بهنجوی تو باشم
 نه بجای کای مردان جزو کم کسی میر
 بخت نشسته بختند که ما هم کشیم
 در پای لطافت تو میسر
 من تو به میکنم که سپهر
 چگونه شب سپهر میرد و صبح
 نبود بر سرش میسر که بخت
 زارین بخت من آورد و دلم
 من این دعوی نمیدانم سلم
 وقت است که برسی خبر از بغداد
 الله الله تو فراموش کن
 دلم بخت با سلاست
 با زنجیر بفرق بملکان
 بیرون قیون کرد از کاران
 مرا بر شش جوانان دشتی

مبارک ترش و خند تر و
 بستان با ملک آدمی نداد
 پستان ز دوشم لیسوی شکا
 ناشنوی نسبی آید ناله
 کی یاد است هست بر ناله
 رفیق نمیشوی فراموش
 ناله خواهد کرد با من در دین
 مرا با شتی دوست با شتی
 ای ابا دوش که ای شب دوش
 دران نفس که میرم دوش تو باشم
 حدیث و ضمه بگویم کل شمشیر
 خزان تو از خور داری که کشیم
 غم نماند خورم با دوش تو باشم
 جوان بیکد زنجیر شکا
 هیچکس از من نیست دوش
 من آن که لعل از دوش تو باشم
 رفیق تو دوش تو دوش
 تو که دعوی کنی بر بیکاری
 حدیث عشق که کوئی ناله
 سعدی با شتی دوش تو باشم
 بوی بستان کم کرده خوش
 آنکه بیک می پسندی
 بگذار تا بکیرم چون ابرو دوش
 جفا آید از آن لب شیرین
 چو سطل بستان ای دوش تو باشم

با سطل آید بخت بر دوش
 توئی با آفتاب عالم خور
 چون که کوی در دوش تو باشم
 یازد در ساری تا بکیرم
 یکی با بیکه میخواد بهر دوش
 می آئی و میرم من از دوش
 دست او دگر دوش تو باشم
 چه نسبت است بکیرم دوش تو باشم
 ازین خورشید چرا بکیرم
 باین امید چرا بکیرم
 حال خود بگویم دوش تو باشم
 دیبا تو بخت ازین بکیرم
 بخت تو بخت دوش تو باشم
 کوسن بخت ازین بکیرم
 با دوش تو بخت دوش تو باشم
 شربت تو بخت دوش تو باشم
 همه کس دست میزند دوش تو باشم
 مصدق دشت و اندام
 کلاه اول از دوش تو باشم
 نوان مرد بخت دوش تو باشم
 اگر بگویم همه بکیرم دوش تو باشم
 روزی و دوش تو باشم
 اگر بکیرم دوش تو باشم
 دوش تو بخت دوش تو باشم
 اگر بکیرم دوش تو باشم

ای که دلش در دوزخ است و جگرش در کون
 چون ناله باشد دل سنگین عالمی
 آنکه نشیند بهست هرگز عشق
 تو فانی و عشقت با رجوعی ناید
 چه چشمم تا برون آست
 اما شایان گونه دست
 حدیث جان بر جان بهر شوق
 ای بلبل اگر تابی من تا تو بزم
 سرو قد می میان انجمنی
 هر که خسد نبردم بر بزم میثالی
 هر که بدستان با این مصلحت
 مبارز جان طلب نشان کند
 خوش دیار می یاری کنایه
 تا نقش می بندد فلک کنایه
 من اگر هزار خدمت کنم گاه
 بزور یا بیا ایندم و مخرج
 گیری دارم که کون دلم خرا
 آن دوست که عهد و شکنج
 دانه آن شوخ شکرت میدهد
 آن عهد یاد داری دولتی
 ای نیکویی بی سببی پاکشد
 گویند و از بی آن هر بلند
 برین ستم زمانه می بیند
 سود می کند و اخراجی بود
 ای کاشش کرد می گاه از دید

سرمه بپاشد از جوج میگردانی
 کس مرغ غم آقا ز کبر ندیدی
 که بپای آزادی و خاک مایوری
 تا حرکت نسوزد و تشویش ناید
 هر که کشیم ناله فرمائی
 تو درخت بلبله بالائی
 که زرجان بر می کل برستان
 تو عشق می داری من عشق می گدائی
 به که نهاد سرو و در چمنی
 آلا بر آن که دارد باد لرزه می
 هر روزش از گریبان هرگز کوه
 را چه شد که بهر قلب وستان
 مهربان روی تو هم خود دانی گدائی
 حور می آید با گل زندام یاری
 تو اگر نذر چون من کشی که بیکای
 قوی پروا جان می کنی و بیاری
 مشرب که بجهل شیر زرا
 می رفت و نقش کف و دامی دست
 سیدید و بزرگ بیهوشید
 که عشق بجایه میگردی یاد
 و انگاه چون یاد فادار کشد
 آنکشتن می خانی بود آن چند
 اشکم چنان دانه می بیند
 که آدمی ترا خرد باید و پیش
 بر دل زدی عشق تو را زدی

کل منبتی ندارد بار و می نوبت
 دمی می کل و منبت و ناله بلبل
 و است آستین جگرش علی سببی
 هر روز با میرد از بوستان گدائی
 من دست خوشی کشتم
 بخند که بر جانان هزار جان می
 صوفی شود صافی تا در کشت حای
 لذت گدائی آن سپهر دست
 شبی چمنی و کوسید و بیانی
 تشنه ام که ماهی بسوزند
 که دست نشانه میگردانی
 دیار می نانی و بر سبب کنی
 عشق در عالم نبود کسی ندیدی
 اگر جانی بخشی کرم مات خوابی
 بجای نیست که کشاکش گویم
 بخش می که بایم لبک عشق
 کافور خورم که بر زار در سرا
 میخند که بعد ازین بخت می
 میخند که قدی است شنید
 روزی که بختی کس نمیخند
 تو دوست کو و شمع دیگر را
 بیخنده بدمده ای نشند
 احوال درون خانه تو میخند
 کاه از من تو فانی نه دار چشم
 تقصیر دل بود و گناه زدی

و کور میان کما چون کل میگردانی
 خوشش بود در میان که گزند
 رسم بود که آدمی چهره میان کنی
 مجروح میکند دل سنگین بلبل
 تا تو دستان خون نیالائی
 محقر است بسا که بر زبان می
 بسیار سفر باید تا بخت شود خای
 که تیره مرا آسمان مگردانی
 ندارم از بهر عالم جز این تانی
 یا سرو با جوانان هرگز و در باری
 خداوندان فضل خست توانی
 بازار خویش آتش میگردانی
 در نه کل بودی نخواهد می بلبل
 سرنجی خدمت نمیکم با دگر
 هر جانب که بگذرد و آن گدائی
 که عیب نده که بد چار بفرمی
 کافور چه سود و از دایر کافور
 نداشت که بعد ازین بخت می
 بس جان طلب آید که اینک شنید
 امر و بنیاد می کس چمن تو میان
 کس دشمن خویش اینک شنید
 من خود زوم که می بدم بخت
 خود بر دست نماند می بیند
 خازن من تو دار تو دار تو
 آه که دل و صد هزاره از دید

ایکاش که مردم آه میخندند
 اینجا که رازی و کرمانی
 حارثی چشم و دل بر داشت
 دست بردش بسبب شک آلود
 امری تند خوی و دود داشت
 لیکتار قافیه بپوش و کنار
 انیقد بس که در برت کرم
 لب لب بر باد و کام کام
 عاقبت سر خشم بر کن
 گفت پنهان خود خورده
 در می چند ریخت در شش
 آن شنیدی که در بلاد شمال
 آنجانی چو لعبت سیمین
 نقره اندوده بر دست فل
 بهر شب وای کرده بر دیوار
 بسپار تخت خود بر آشفتی
 تا صبح از شر بفرست
 عاقبت در دل بجان رسید
 تا با روز نده پروردی
 که ثوابی در کفر برائی
 نه من آسودم نه داورند
 با بسازی برنج و خنجر
 استعانت که خدا یان برد
 پای بند با چو چاره ندید
 ناشی پای درد و جش کرد

با کعبه ایغوش شنیدندی
 هانی چه بود جلع بی انباری
 خاطر اندر کند موئی داشت
 چندوبت گرفت شفتا لود
 سخن از بازمانه کفنی داشت
 من غلام تو ام باید ببار
 پیش لابی لبست میرم
 چون دو مغز درون کیلام
 دکنارش گرفت و دکن کرد
 این چنان اهل است و نامری
 سخت از در توان گشتش
 بود در می خجیل صاحب مال
 عقد بکش مبلغی کا بین
 غبار آینه کند بغل
 تا با بیت پیش دیار
 ز بر خندان بر برب کفنی
 دست لاجل برزدی دست
 پیش فکر تا بتوان رسید
 مریانی و مردمی کردی
 پایم از بند غصه بکشتائی
 رخت و خوشتر پسند
 با برندان شوی بعلت مهر
 مبلغی نزد زن شفیق آورد
 سحر اندیشه را کاره ندید
 میل در سر نهوان جش کرد

تا بیدل و بیزار کردیدندی
 اندک بخی جلودی جشینی
 چند و رخنس بسی در بر شد
 خوست اندرون شلوارش
 گفت من تن بکنت ندیم
 گفت اضی شدم با بر جان
 این بختند و اسن حاصل شد
 دست کردن آوید بدوق
 صبر مخلوب و عشق غالب شد
 دل ز کف قه بود و کار از دست
 خانه تسلیم دشوار شوب
 دختر رشت خوی بد خود داشت
 شب اول که شرط عشرت بود
 پرده زر کار بر سر داشت
 بار ما و خود و سحافن سایی
 ملک الموت از لای تو به
 مدتی صبر در مجاهده کرد
 با پدر زن نمود قصه خویش
 شکر فضیلتا بهای دار
 زن مرد از برای آن باشند
 سر بر آرد و گفت بیکم
 چون جوان این سخن شنید
 بکمان ابریح بر گرفت
 خواهرش او را آورد بدست
 سوی در روی دست کرد

بر کیه عاشقان بخت میدندی
 در کف کس و کون بر کوی
 ناشی خلوتی میسر شد
 در بر تیر ما سو فارش
 روی آذاده بر زمین تهم
 اید رخت جوان و سرور
 تن در آغوشش او وصل شد
 جان حمدان بلب سید نشو
 ما بسته دفش غایب شد
 خیره توان گذاشت یا ز دست
 گفت ای سیر و میکوب
 کریمه چیزه جاده نیکو داشت
 عرق و عود و کرد و مشکند
 ماکه روزی بی صفا بر دست
 دست بپوشش دمی کردی
 عفرم کو زین تو دست منه
 عرض صلیح بدان مشا به کرد
 کامی مصالح شمس خیرایش
 تو نام شمع کفن باز
 که دل آویز و صحران باشند
 جان با سخن دراز کن
 تیر و بند و بی تدبیر
 هر چند کفند هیچ دیگر گرفت
 مراز و بر گرفت در روی بست
 ناف در ناف و دست در دست

بعد از آن برادرش پسر
 عمر را نیز شربت در داد
 تا بدانست خواجگاهش را
 و بدو غی که بودش که بخش
 بعد از آن با گنیزش پرخت
 خویش پیوند هرگز نشاخت
 همه همسایگان بدانستند
 از دل خاک را در دوزخ
 گفت باین ملک مال جبر
 آب در دکان بگردانید
 گفت فی فی سخن کوه با من
 هر چه داده درین سرور است
 گفت هرگز من این خباکم
 حکمت با هر یک اتفاق افتاد
 زینهار از قرین بد زینهار
 هر کجا سر و قامتی بینی
 و منظور موافق وی هم
 رفیق و جهره و کرمه و کوی
 از این صوره کمنداری هم
 عوسان بقتضی شمارند
 حاسان و نکست پند
 وصال و ستان میخ و بیل
 طریقتی از بعدی بلور
 مردی که هیچ جاده ندان
 این کی رفته زربای دوا

بند شد از عفتش گشت
 خاله را نیز شاد و بناد
 خانه معلوم کرد و را بست
 بر دوا و اندیشه چنان کرد
 کار او را بقدر وسع ساخت
 همه داد و قمار و انداخت
 نمی شنید نمی توانستند
 در دکان رست و زود رفت
 همه پاکت حلال کرد و خیز
 خویش را در میان شادی
 یا تو باشی درین سلاطین
 از جامی تو با جگر راست
 جفت شیرین خود را کم
 عاقبت صلح بر طلاق افتاد
 و قار بنا عذاب التار
 چشم روی کن و خود رشت
 چه خوش باشند هم ناله و هم
 بصحرایا هم و در خانه در هم
 نه دنیا رتبه بان بدنه در هم
 عروسی ابدست او بر حرم
 که محرم کو پنج پندار محرم
 حدیث شنان دست چرم
 راه این ستای برادران جنم
 بهتر خوابه که در دوزخ نیست
 دان کرد دایه مرید شتاب

مادش بی نصیب هم گذشت
 دایه را نیز اسیر یاری
 شب آینه شمعی شتاب برد
 عاقبت ام چون ستور شد
 پاره دوزخ رخت در شکش
 بوق و بوق در آن بیدار شد
 آشنایان و دوستان فتنه
 کینه های قبال حاضر کرد
 یار و ماندگان شنید ازیر
 گفت یا سیدی مولانی
 کاندین خانه از غایتش
 که بشی اخن کس برین
 یاوران آمدند و انبازان
 کل رویش تا زکی شکفت
 ز بار و کس می بد بگراف
 چون کوشش می شلوارش
 هر آنچه از او دایه امیتا
 مقدم و مؤخر برده تا ناف
 سن این بگزه و بان دست
 که کبرین گنی شلوارش را می
 اگر حکم بید می عقد شلوار
 بران ز پشت آدم زانجا
 صاحب گال را چه غم از غل
 حرص زن آدام نادان
 دوشش مرغی بصبح میاید

هر دو پایش آسمان داشت
 مهدیانی نمود و غم خاری
 نیم شمعش در میان ما برد
 کیر و کون چون بلور شد
 مایا یزد بکران شکش
 همچو شمشیر قل در بغداد
 حال پیش پدر نش گفتند
 پیش اما و بچسلوان آورد
 ساعتی دیر سر فکند زیر
 چه گفته کرده ام لغز با سلی
 کس نمانده است خبر من و من
 دیو شهوت بکیریت دین
 هر کس از گوشه برو تا زان
 میخاهد و زیر لب میگفت
 که ندانند شریعت زردشت
 بی کناست کسی نخواهد گشت
 هر آنچه این ابو دین استلم
 و کرم با این خوش آن مقدم
 اگر دشمن شودم خلق عالم
 تو پنداری که خوار نیست لغم
 هنوزت عقد صحبت منم حکم
 رود بر پشت فرزندان آدم
 چون هیسکری که در دوزخ
 مثل مورچه است در میدان
 عقل صبرم بر دوطاف تو

یکی اند و ستان مخلص
 کفر این شرط آدمیت نیست
 دوستان را کجا کنی محرم
 هم از بهر تو کشته و فرمان بداد
 زبان بریده بکشی شسته صدم بکم
 این پنهان در طلبش بخراند
 کار درویش مستمند بر آرد
 بدو کفرم مشکلی با همی
 کمال بهشتین در من اثر کرد
 ای که بجای رفت و در خوابی
 وان که بحیث بهمان هوای
 هر که مرز و دود خود بخورد و خود
 که فردا چو یک اجل در رسد
 چو سایل از تو بزاری مشکلی
 بر کل سنج از غم و فاداه لا
 چو در بسته باشد چو دزد کسی
 بیدیش و آنکه بر او نفس
 که صاحب دلی روی رحمت
 نابوده ریج که بتیر غشود
 حرم نمی حاصل عسر و زار
 بدوست که چو غارت از دل کشا
 کس نایب خجسته علم بزار من
 دیده شکیده ز تماشای باغ
 ورنه بود با شش آکنده پر
 تا مرد سخن نگفته باشد

مگر آوازه من شنید بکوش
 مرغ بهیج خوان مرغی خوش
 نو که باد شمنان نظردادی
 شرط انصاف باشد که تو فرمان
 بلند کسی نباشد ز بان دل حکم
 کار که خیر شد خیرش ازین
 که ترانیز کار ما باشد
 که از بوی و لادیر تو قسم
 و کردن من همان خال که هستم
 که این بخیزد و در پای بے
 دین عادت بهر بزرگ کسی
 وقت نفس خوشه باید چید
 بحکم صورت بان دگشی
 بدو و کردیم ستمگر و زبشتا
 همچو عرق بر هذا رشا خفتا
 که جوهر فروکش است یا بدو
 از ان پیش بکن که گویند کس
 کند در حق درویشان عالی
 مرد آن گرفت جان در کار کرد
 بادوستان بخورد و بدین
 که دوست نیز بگوید و ستا
 که مرا عاقبت نشانه نکرد
 بی کل و سرین اسرار دماغ
 جواب آن کرد حجر زیر سر
 عیب بهر شش نهفته باشد

گفت باور نه استم که ترا
 ای مگر می که از خند از غیب
 ابرو باد و مهر و خوشید و دل
 گرم من لطف خداوندگار
 ابرع سحر عشق زهر و اندر باخو
 تا توانی درون کس خوش
 کل خوش بوی در جام و دی
 بختا من کل ناچسب بود
 هر دم از عمر سپرد و فتنی
 هر که آمد عمارتی تو ساخت
 ربک عیشی کور و خویش
 که نیت اسکان گفتار است
 بر روزگار سلامت بستان
 اول اردی شبت ماه جلای
 زبان و در دمان خرد و صیت
 نزن بی مثل گفتار دم
 غرض فتنی است که مایه ماند
 پرنیز کار باش و ادا آسمان
 دانی که بیکین سلمان چو نفوس
 بد که جان عزیزش کان بخت
 با وفا خود نبود در عالم
 که شش تو اند که همه عرووی
 ورنه بود و لیز محو به پیش
 دین شکم بی هریچ هیچ
 در پیشه گمان مگر خالی است

با بک مرغی چنین کند مهر
 که در رسا و طعنه خور و اری
 تا توانی بکف از بی غفلت
 که بنده کرده است از دست
 کان سوخته راجان شد و ادب
 که درین با معارف با باشد
 رسید از دست محو بی باک
 و لیکن بدی با کل ششم
 چون که میکنم نماز و کس
 رفت منزل بدیگری بروخت
 کس نبارد زین تو نیست
 بجوای برادر بلطف خوشی
 که خیر خواهی مردم ملا کرد و اند
 بلبل گویند بهر بنا بر قصا
 بکلمه در کج صاحب سحر
 مشکو کوی کردی کوئی چه غم
 که هستی انمی نیستم تعانی
 فردوس علی مردم برین کار
 دل در جهان مبنده با کس فک
 بی نصیحت من که شد جان عزیز
 یا مگر کس دین مانده نکرد
 نشود آواز و فتنه
 دست توان کرد در خوش
 صبر ندارد که بسازد بهیج
 شاید که ملک خفته باشد

سرسر شایه که رفتن بیل عاقبت کرک زاده که گشت دیدم که بسی آینه مشرب خود ابلی کو روز روشن شمع کای شد بنیم برضیکه سلطان ترم داد نادان آنچنان روزی سانه بابانیش هم کوئی کن شبا نگاه کار و جملش صاحب دی بدو رخه آه خفا گفت آخیم خوش و نیش گفت چشم شک دنیا دارا او که هست که صد فرسین در بهزی دار می بنفشاد ویریم عذر ما بیدر تا بدین و زجان قیومند بنازد دست اریای غریبا باران که در لطافت طبعش سیرایین میسر پیران بافرو مایه روز کار سب گره میری و دشمنان بخورند خداوند بخشنده و دستگیر نه که در مکتب از یکدیگر اگر به قیام نباشی خنق و کس با در خجک جوید کسی ولی که خداوند بالا و است	چو پر شد شایه که رفتن بیل کرچ با آدمی بزرگ شود چون بیشتر آمد شر و بارید زودینی کس شب رفتن تان رشد لشکریانش هزار پنج که دانا اندران حیران باند و هر یک بلغم و خسته به رفان کو سفند از و نیاید بشکست بل صحبت اهل دنیا این می میکند که آرد غمی یا قناعت پر کند یا خاک در بهیم راه همه کس شتری دوست بنید بخیران یک ای بسا آرزو که خاک شد این نم رخ خاک نو که خاک سیر که بجان هر کجا هستند غریزان در باغ لاله روید و در شوه همه طحال و ماهان طحال کزنی بود یا شکر نخوری به که تخم و دستان باشی اگر خطا بخشش پیش پذیر خداوند او را براند بجز بجز شکست که زهانه تور فنی پدر بیکان خشم کیر و بسی بعضیان در روزی کس نیست	کس نباید بر زیر سایه بوم دانی که چه گفت ان بابم کرد قرار در گفت آزادگان کز قول اگر ز باغ رعیت کجاست سی اگر روزی پیش خودی تا دل دوستان بدست می شدیم که مقصدی بزرگی که از چنگال کرکم در بودی گفتم باین عابد و عالم فری آن شنیدنی و قیامی چون در سپهر موهنتان چشم ما بدیش کس برنده با که ما بدیم زنده برد و رم کاشش آرزو که دیوانی ملک نمود نقاشان چهره شمه نیک باین بدو کجاست میر طحال با سپری گفت اگر آب زندگی بارد مال جمع آرد شیم چاک بنام خدایند جان فرین سربادشاهان کردن فرزند و کز خشم کیر بگردار زشت و کز ترک خدمت کند لشکر و کز خویش ارضی باشد زنجیر مراد را رسد کس یا مری	در با از جهان شود مقدم دشمن تو ان حق و بچاره شود نه صبر در دل عاشق تان بر آورد غلامان و دوزخ زادان شکست تر و زنی دوستان پدر فروخته را بنیاد زدن دست کرک چو دیدم عاقبت کرکم نبود تا اختیار کردی آن فرین در بیابانی بقبا دار ستور از لبه نیست که پدازدی عیب بید بهر شش در نظر جایه کز فراق چاک شده دستگیری بزمی تیغ هلاک کما این دامن خمر که نشیند ما کس تربیت نشود و کیم کای بی طبع از باستجبال هرگز از شلج سید بر نخوری تا دین کسند خاکدان باشی حکیم سخن بر زبان مستور بدگاه او بر زمین بسیار چو با زاده ای احباد در زشت شود شاه که دنگش و سی چو با کاشش از بند پیش که ملکش قدیم است و زنی
--	--	---	---

نه مستغنی ز طاعتش شستیس
 هند اعل و فیروزه در صلبش
 از ان قطره لؤلؤی لالا کند
 محال است سعدی که اصف
 شیخ لوری خواجہ بحث و شتر
 مذام که امین سخن گویمت
 خدا ما بجای سبب فاعله
 در انصای عالم بکشمی
 چو با کان شیر از غای گنا
 دریغ آدم زاننده بوستان
 مرا گزینی بود زان قندست
 ولی نظم کردم بنام فلان
 سزد که بنام بد و رشخ چنان
 کله کوشه بر آسمان بین
 چنان سایه گسترد به عالمی
 دیام عدل تو ای شه دار
 هم از بخت فرخنده فرجامت
 فردا مذم این شکر چند گزیم
 غم از کردش و ز کارش
 درونت بناید حق شاد باد
 جوان و جوان بخت و روضه
 که خاطر کند در ویش باش
 نباشد بزرگویت اما پسند
 بر د پاسش ویش حاج د
 کن تا توانی دل علی رشش

نه بر حرف و جانی کشش
 کل و غنچه در شاخ فیروزه
 دزین صورتی سرد بالا کند
 توان فت خرد بر پی مصطفی
 امام الهدی صدر دیوان
 که بالانری انچه من گویمت
 که بر قول ایمان کنم خامه
 بسر بردم آیام با هر کسی
 ندیدم که رحمت بر خلق داد
 نهیدست رفتن سوچی توان
 سخنامی شیرین از قندست
 مکر باز گویند صاحب دلا
 که سید بدوران نوشید
 دمام از تواضع سرش برین
 که زالی ننیدیشد از رستمی
 نذار دشکابت کس از دگر
 که مایخ سعدی در آیامت
 همان به که دست خاکش
 در اندیشه بر دل غبار میبار
 دل و دین اقلیمت آباد باد
 بدولت جوان و بتدبیر
 نه در بند آسایش خوش باش
 شبان خفته و کرک و کوسند
 که شاه از رعیت در تاج د
 اگر میکنی میکنی پنج خوشش

ندیم از کار بیکو پسند
 را بر آورد قطره را سویی
 دلره بکرم عدم در بر د
 کریم الشجایا جمیل تشیم
 تو وصل وجود آدمی انش
 چه نعت پسندیده گویم ترا
 اگر دعوتم رد کنی در قبول
 متع زهر کوشه یا فتم
 تو لای مردان آن پاک بوم
 بدل کفتم از مضرند آدم
 مرا طبع دین نوع خوان بود
 که سعدی کوی بلاغت بود
 سر سر سرازان تاج مهان
 تو اضع ز کردن فرازان
 هر وقت مردم ز جور زمان
 بعد تو می بینم آرام خلق
 که تا به فلک ناله و خورشیدست
 جانت کام و فلک یار باد
 که بر خاطر پادشاهان غمی
 آتا بکتم شکر بکشت
 شنیدم که در وقت ترع د
 نیاسا بداند دیار تو کس
 ملک سر فرو برده دیاچی تو
 رعیت چو بخند سلطان
 فراخی دران مرز و کشور خواه

جلالت قضا در رحم نشیند
 ز صلب افکند نطفه را و شکم
 و زانجا بصحرای محشر بر د
 نبی البرا با شیخ الا م
 و کرم هر چه موجود شد فرج
 علیک الصلوای نبی الورا
 من و دست امان آل رسول
 زهر منی خوشه یا فتم
 بر د ختم خاطرش آدم دوم
 بر دستان ارغوانی برم
 سر دخت پادشاهان بود
 در آیام بوبکر بن سعد بود
 بدوران عدلش بنای جهان
 که اگر تواضع کند خوی است
 بنالندی از کردش آسان
 پس از تو ندانم سر سنجاق خلق
 درین وقت ذکر جا و بیت
 جهان آفریت کند ار باد
 پریشان کند خاطر عالمی
 خداوند تاج و خدای تخت
 بهر جنبش بر کنت نوشید
 چو آسایش خوش خواهی پس
 که دارد دیانت تمهید گوش
 دختای سپر باشن خج
 که دل نمک بینی قوت زنا

مروت نباشد بدی کسی
 بران باش تا بر جبهت کنی
 چراغی که بپوشد زنی بر زخمت
 چون بت سوزنجان غمیش
 که از او حاصل شود نان شام
 رایت بت کس آنی غصه
 سر کرک اول بسا بدید
 چو مرواکی آید از ریزان
 تبه کردان ملکوت غمیب
 دو چشم بس دیر تبه بنگم
 چو دزدان هم باک از ندیم
 کشش نبرد ما شود در پاک
 که سهل است لعل بخشان
 یحیی که بر خوشش دین باش
 و مال است داد بخورند
 نه بکس نه دار باشند بال
 تنی ای فتنه از کشش نکند
 سفر عید باشد بر آن که خدی
 که روی نشسته با خوشش
 سرا و عصا را از آن در که است
 جان آفرین که نه یاری کند
 شنیدم که حبشید فرخ شربت
 که رفتند عالم بر دمی زور
 عجب دارم از خواب آن بیدار
 نخواستید چشمهای قدیم

کز نیکوئی دیده باشی بسی
 نظر در صلاح رعیت کنی
 بسی مده باشی که شهری خوش
 زخم فرستند بر تنش
 چنان خوش بکشد که سلطان
 که از دستشان دستا جدا
 نه چون کوسفندان مردم
 چه مردان لشکر چه چیلان
 که ز خاطر آندوده کرد دیگر
 نباید فرستاد یکی هم
 رود در میان کار دانی مسلم
 کسی میکند آتش از دیده پاک
 سخته نشاید و در کار است
 دوم آنکه بر غیر بدین باش
 که دارد می بخش بود سود
 یکی مال باید در کوشش
 بلا می سفره نه در حاجت
 که با نوبی شش بود در سر
 که ما با کبازیم و صاحب نظر
 که از کج بخش زبان کوته
 که جاننده پیر کار می کند
 حیرت بر بسکی نوشت
 ولیکن نبردند با خود بکور
 که خلیج بنده از و سنگدل
 مانند آب جز آب چشم بدیم

شنیدم که خسرو بشیر و کفایت
 خرابی کند مر و شمشیر زن
 از آن بهر و در تر در آفتاب
 خدا ترس بر رعیت کار
 که آنی که بر خاطر شش ندیت
 ملکی هم بر عامل ظلم دوست
 چه خوشش گفت باز کارانی
 شنیده که بازار کار بخت
 خدا ترس با دامن کذا
 چه دانی که بهر دست دزد و یا
 نگران بران خسرو داد که
 چو خشم آید بکینه کسی
 مرا پیر دانا می مرشد شهاب
 نه هر آدمی اده از دود است
 بر انداز می که خار آورد
 چو کر به دوان می کوبد تر برد
 بر ندان قاضی گرفتار به
 نشاید بهوس با جتنی مالی
 ز من پس سوده روزگار
 بخند از فرصت عالم دمی است
 سخن دان پرورده پیر کهن
 برین چشمه چون مابین می زند
 چرا دل بر یک روانه بنیم
 چنان محط سالی شد اندک
 نهودی بخبر آه بپوشد زنی

دوان دم که چشمش در بخت
 نه چنانکه دود دل بپوشد
 که در ملک آنی با بضا است
 که سمار ملک است پیر کار
 بار بار پادشاهی که خورشید
 که از فوجی بادیش کند پست
 چو کردش که قندزدان
 در خیر بر شهر و لشکر است
 امین که تو ترست دینش
 یکی دزد کرد یکی پرده دار
 پدر در خشم آورد پیر
 تا ملکش در عقوبت بسی
 دواند ز فرمود بر دمی است
 که دزد آدمی اده بدید است
 درختی پرور که بار آورد
 چو فریه کمی کرک یوسف درد
 که در خانه دیدن برابر کرد
 که هر بادادش بود بلبل
 که بر سفره حسرت برد روزگار
 دمی پیش دانا به از عالمی است
 بنیدیشد آنکه بگوید سخن
 بر خند چون چشم بریم زد
 که یاران برفتند و ما در بیم
 که یاران فراموش و غمش
 اگر بشد می و دمی از زنی

نه در باغ سبزه فکوه شخ
 سگختن آدم کا دو قیال بود
 بجنه بد بر من که عقلت کجا
 اگر از بنی بگیری شد پاک
 که مردار چهره ساحل ششانی
 حکایت کن از نیکی یکسرد
 بجنه بد و بکسیت مرد خدا
 بختا همی کریم از روزگار
 چو در خلافت مومن رسید
 بخون غریبان فرو برد چنگ
 گرفت آتش خشم بر عظیم
 بخت ارگشی در شکافی سرم
 پیچیده آهنش بر دود
 برای جان دیدگان کار کن
 تا بد سک حیدر وار پلنگ
 که هر دو بر هم کالند زان
 فلز نمدار و شمشیر زن
 چو کرکان پسند با هم کردند
 کردان غریب از دست بی نصیب
 الا نکر بد که عرش عظیم
 من آنکه سر تا چو در آستم
 بیا زار کندم فروشان کوی
 با سید مغانه عجب گرفت
 کسانی که مردان راه حق اند
 جفا میسه کار زده سبزه باد

ملح بوستان حور و درم
 خداوند جاده و زرو مال بود
 چو دانی و پرسی سؤالت خطا
 ترا هست بطراز طوفان با
 بناساید اندوستان غریق
 که اکرام حاج یوسف نکرد
 عجب داشت سنگین دل تیره
 که طفلان بجا ره دارم چپا
 یکی ماه سپید که کزک خزید
 سرکشها کرده خواب بخت
 سرش است کردن چو چواری
 ز بوی ثمانت برنج اندرم
 که این عجب من گفت یا من است
 که صید آزموده است که کهن
 ز رو به بر پیشینا دید چنگ
 شود دست که آه ایشان در
 که حجاج در زمی چو در چرخ
 بر آساید اندر میان کوسند
 سباد که کردی بدر مرغی
 طرز دهمی چون که بدیسم
 که سر در کنار پدر داشتم
 که این چو فرودش است گندم
 نه مردی بود دفع ز در گرفت
 خریدار دکان بی رونق اند
 شرم برستم پیشه عدل است

در انحال پیش آدم دوستی
 با و کفتم ای پیا کبره خوی
 با و کفتم حسن تر با کسیت
 که کرد در بنجیده در من فتنه
 من از بنیانی نیم روی زد
 بسرکت ایوان مکه کرد تیز
 چو دیدش که خندید و دیگر گریست
 بهیچم از لطف یزدان پاک
 بچه آفابی به تن کلبی
 شب خلوت آن لعبت حور را
 بخت از چه بر دل کرد آید
 دلش که چه در حال از در جبه
 به کار دشمن لیران خست
 سپه را مکن بشیر و جز کسه
 میان دو بدخواه کو آه است
 دوش پر دای شاه که کوشا
 چو در شکر دشمن افتد خلاف
 فرودماندگان اور و شاد کن
 چو بنی میسی که کند پیش
 اگر سایه خود برفت از سرش
 بزارید و قتی نه پیش شوی
 بدلداری آید صاحب باز
 ره بخت مردان آزاده گیر
 جانم را اگر راست کوئی اولی است
 عمر ز بهر سمان بخود نیشا

که زو ماند و پراستخا بستی
 چه در ماند کی میشت مدبکوی
 کسند زهر جانی که ز باک نیست
 نگه کردن عالم اندر سفیه
 غم نیا بان زخم زرد کرد
 که نطعش میناز و خوش نریز
 بر سپید کاین که به و خنده
 که مظلوم رفتم ظالم سناک
 بعقل خردمند بازی کنی
 مکر تن در آغوش مومن بدم
 چه خصلت من ناپیدا است
 دو کرد و خوش و بی غنچه
 بهر بران باور دشمنان نیست
 که در جنگها بوده باشد بسی
 نه فرزانگی باشد این نشست
 یکی اهل رزم و یکی اهل رای
 تو بکند از شمشیر خود در خلاف
 زرد و زو ماند کی باید کن
 مده و سه بر روی همدن خویشا
 تو در سایه خویشین پیش
 که دیگر نخران و طباغ کوی
 برن گفتار و ستانی سار
 چو ستاده دست فدا گیر
 که هم پیشه شاه مردان علی است
 بر تر از زبردستی و زکار

پوشیدن سر در و پیش کش
سرم کشی بود روز دشت
ز راز بهر مردن بود ای سپر
طبعی بر بچه در مرد بود
حکایت کند در مندی غریب
حقایق سر لای است آراسته
یکی نکته نر شاه غزین گرفت
که عشق من اینجا بر جوی دست
اینجا ملک آتین بر فشانند
نماز شاه شاقان کردن فرزند
من اندر قهای تو می خستم
خلاف طریقت بود کاویا
مرا کیدرم بود بد استند
مخو غم برای من ای خرد
نمده هوشم دیده آن شفت
رئیس دی با سپر در ره
عیان کان دار شمشیر زن
که حالش مگردد و نکش بر
چه بود که از جان میدی
مکرده باشی که در باغ و راغ
سیر کاشین که خاک آ
یکی قطره باران ابری چید
چو خود را بچشم غارت بدید
بلندی زویافت و پست
کهن فاشتم که بسوزم روین

که سر خلعت شود پرده پوش
که در مانده را دهنما چشت
نه بر بنادون چه نکست و خیم
که در باغ دل قاتلش بود
که خوش بود چندی سوزم با طبع
هواد هوس کرد بر خاسته
که حسنی نثار دایا را می نشت
نه بر قد و بالایی لجوی است
وز اینجا بجهل مرکب بر اند
کسی در قهای ملک جرایان
ز خدمت نبعت پند ختم
آتش کند از خدای خرد
بجستی و در ویش کد شتند
مرا آنکس آرد که کشی بر
نمده با دادن من کرد و گفت
که شتند بر قلب ساهشی
غلمان کر کش کش تیر زن
ز بهیبت به بخوله در که خفت
مدریدی ز باد بهید چید
بنا بد شب که کی چون چرخ
جواب به سر و شنای چود
نخل شد چو پنهانی در یابد
صدف در کنارش کان بود
در نیستی کوفت بهستند
ترا که به و سوز بهر چارست

حور اند چو خیرش آید دست
و که نه چه حاجت که خست بی
ز راند رکف مرد دنیا پرست
نماز در دلهای ریش خیر
نیم خاستم تند رستی خویش
نه بینی که حاجی که بر خاست کرد
بجو دگفت این حکایت کسی
شدیم که در تنگنای شتر
سواران پی در و مرغان شند
با و گفت ای هفت پیچ
گرت قربتی هست در بارگاه
قضا ما من پیری از فاریاب
مرا که به آمد زیتا رجعت
بخت و سجاد بر روی آب
عجب ندی ای یفر خنده را
سپر چو شان بد و تیغ و تبر
سپر کانه شوکت پایدید
پیر گفتش آخر رئیس دی
با گفت سالار فرماندهم
یکی گفتش ای که کشت فروز
که من وز دست جبهه یونیم
که جانی که در بایست من کیم
سپر شکانی رسانید کار
بشی یاد دارم که چو خیم
بجفت ای هوادار سیکر کن

بر از صائم الدبه دنیا پرست
ز خود باز گری هم خود خوری
هنوز ای در بنکت اندر
نه چشم بایه خویش خسر
که ما که طبعم باید پیش
نه بنظر که چو بنیاست در
به حیدر از اندیشه بخود سی
بغیاد و شکست صندوق
ز سلطان بنما پریشان شند
ز اینجا چه آرد و گفت هیچ
بخت مشو خاقل از پادشاه
رسیدیم خاک مغرب آب
برای که به قهقهه بخندید و گفت
خیالی است پند شتم که خرد
ترا کشی آورد و ما را خدی
قبای ای طلس که می ز
پدر با بغایت فرومایه دید
بسر داری از سر زبکان
ولی تو هم هست تا در دهم
چو دوت که بیرون نیایی بود
ولی پیش رخسیدید انیم
که او هست حاکم من خیم
که شد حاجت لاله شاهوار
تندیم که پروانه باشم گفت
برفت بکین با شیرین من

چو شیرینی از من بدر برود
 نوک بریزی و پیش کشته خام
 بخورد قاضی درو تیر بند
 نه پرس سزاوار باشد به دست
 بجای بزرگان دیر می کن
 خیمان طریق بدل ساخته
 نوک تو خرد سان شاه کج
 بکلیک مضامین بی که داشت
 فوارفت از طاق ستار جوش
 دریغ آیدم با چنین بایه
 بدست زمان منع کرد کوه
 سکی پای صحرای کزید
 پدر را جفا کرد و تندی نمود
 محال است که تیغ بر سر خورم
 یکی بنده خویش بدشتش
 چو پیش آمدش بنده رفقه بان
 بسالی ز جورت جگر خون کنم
 تو آباد کردی شبنان خویش
 و کرده نیاز از من سخت دل
 زیزوی هر چه شیر کبر
 چو سگین وسطا قفس دیدیش
 بظاهر من مردان آن بهرم
 یکی خوب کردار و خوشنوی بود
 دانه از آنجده چو کل باز کرد
 شربچ با مادر خویش گفت

چو فراموشش بر سر برود
 من استاد دام تابو ز تمام
 مغوف گرفت آستینش که خیز
 گراست بفضل است و تقصد
 چو سپهر خجالت نسبت شری کن
 لم ولا ستم در انداخته
 خاوند دهم منقار و چنگ
 بد لبها چو نقش کنین می نهشت
 با کرام و لطفش فرسایدش
 که بنیم ترا با چنین بایه
 مندر بر سرم پای بند خود
 بختی که زهرش ز دندان حکم
 که خنجر زانیر دندان بود
 که دندان بای سکت اندیدم
 زبون دید و در کار کل دشتش
 ز لعلش آمدن بی فراز
 بیک ساعت از دل بد چون کنم
 مرا حکمت معرفت کشتیش
 چو یاد آیدم سختی کار کل
 فردمانده عاجز چو رو پا پر
 بد و داد یک نیمه از ادب خویش
 و که با چادر و قضا بر سرم
 که بد سیرتان را لگو کوی بود
 چو بیل بصوت خوش آواز کرد
 بس از رفتن آخر زمانی بخت

ترا آتش عشق اگر بر سر بوخت
 فیتی کس جا نه نکند ست
 ندانی که بر سر تمام تو نیست
 ز غمت برانگور و تر نشست
 چو آتش آید ز درویش دود
 کشاند بر هم دشتنه باز
 فقیه فقیر از صف آخرین
 سمند سخن تا بجائی بر اند
 که هیبت قدر تو نشناختم
 معرفت بدلداری مدبرش
 عاوت کند هر که آب لال
 شبانه در دیواره خوانش
 پس از که بر مرد پرانده زور
 شنیدم که لقمان سید فام د
 جفا دید و با جور و قهرش
 بپایش دافاد و پوزش
 دلی هم خشیایم ای نیک مرد
 غلامی است در خیم ای نجیب
 شنیدم که در دشت صفغان
 پس از قصد آهو گرفتن بی
 شنیدم که میکفت خوش گریه
 از آن بر ملا یک شرف داشتند
 بخوابش کشتی می چون در گذشت
 که با من نکردند سختی بسی
 بخت از بدست من استی

مرا بین که از پامی بر سر بوخت
 در ایران قاضی نصف نیست
 فرو تر نشین باید و یا بایست
 بعزت بنشیند بالا بهست
 فرو تر نشست از مقامی بود
 ملا و نعم کرده کردن فراز
 لبش در آمد چو شیر غریب
 که قاضی چو سر در و حل ناز
 بشکوه دست بزر ختم
 که دستار قاضی هند بر سرش
 کمرش کوزه زرین بود بایست
 بجلی اندر شش دختری بود
 بخت بد و گفت ای بخت خور
 زین پرور و نازک غلام بود
 بسالی سرائی زهر سناخت
 بخت بد لقمان که پوزش چو
 که سود تو را از زانی نکرد
 که فراموش دقتا کا بخت
 سکی دید بر کنده دندان صید
 لکد خور دار کو سفندان می
 که داند که بهتر ناهر و گوشت
 که خود را باز سکت نداشتند
 که با هر حکایت کنی از سکت
 که من بخت گرفتگی با کسی
 ندیدی کسم با رکت قطا

خدا کشی آنجا که خواهد بود
 گرازا براند که باز آردش
 روان شد به اسرای میر
 اگر چشم از دست این ترزن
 یکی پارسا گفتش از وی نپند
 نفس نامی مرفان خوشان سخت
 پسر محمد سومی بتان شایف
 شفیق که پیری پسرانچشم
 تراشب بعیش طرب برد
 چه بنجاه سالست و ن شصت
 بشی در جوانی و طبیبم
 جهان دیده پیری زما کبریا
 جوانی وارفت گای نیک مرد
 چو باد صبار گلستان وزد
 سار برف بارید بر ترزاغ
 مرا خد آمد زمان درو
 بهوس سخن از کدک نامم
 نشاط جوانی ز پیری جوی
 بسیر و کجا نازه کرد و دلم
 کسانی که از ما بغیب اند
 درینا که روز جوانی گذشت
 درینا که سیاهی روزگار
 پس از ما بسی کل و دوشان
 ز دیدار هم تا مسجدی مان
 بماندیش می از درون شکست

اگر نازدا جا به بر تن در
 دین اینجا ند که گذاردش
 غلامان سلطان دندش بر
 من و موشش و یزدن
 که بگذار مرفان وحشی زنده
 که در بند ماند چو رندان سخت
 چو آن مرغ بر طاق او ایاف
 طاعت همیکه د کای خوشم
 چه دانی که بر من چه شب بید
 غنیمت شمر خجوه ز یکمست
 جوانان شستیم چند بی هم
 ز دور فلک لیل و شب نیا
 چه در کج سخت نشستی درد
 چمدن دخت جوان اسزد
 نشاید چو بلبل تماشای بلخ
 شمار اکنون میدد سبزه نو
 چنان شست نایکه از پر خیم
 که این آب دیکر نیاید جوی
 که سبزه بخواد مید از کلم
 بیایند و بر خاک ما بکندند
 ملبوس و لعبند کانی گذشت
 بروید کل و بشکند نوبها
 نشینند با یکدیگر درستان
 که بر هر دو تنک آمدی آسمان
 بگوشش پس از مدتی در گذشت

یکی حلقه کعبه دارد بدست
 یکی که بر در خانه زال بود
 برون جست خون از تنش محکم
 عضد را پسر سخت بخور بود
 چو عاقل بدان عاقل خوی
 بخداشت با طاقی دیوان سرا
 بخندید کای بلبل خوشش
 ترا قیسه دادم که بهیزم بکن
 الا ای که عمرت بهنقاد رفت
 چو مار با غفلت بشد زورگا
 چو بلبل سرایان چو کل نازه روی
 چو فلق دمان از سخن لبه بود
 بر آورد در سراخور داز رفت
 سباران که با دآورد بدینک
 کند جلوه طلاس صاحب حال
 مرا کنیه جان پدر بر عصا
 بخو گفت لقمان که نارینق
 چو دوران عمر از چیل در گذشت
 تفریح کنان در هوا و بهوس
 درینا چنان روح پرورن
 دو دهم حکم کرد روزی کباب
 بتی سیرد دلی و اردشت
 میان دو تن دشمنی و دو جنگ
 یکی را اجل بر سر آورد پیش
 حرمان بیانش آمد فراد

یکی در خوابات فاد دست
 که بر شسته ایام و بد حال بود
 همی گفت از بول جان مندی
 سکیب از نناد پدر دور بود
 قبول آمدش این نصیحت پیر
 یکی نامور بلبل خوشش سهری
 توان گفت دمانده دوش
 نذا دم که دیوار مسجد بکن
 مگر خفت بودی کمی بر باد رفت
 تو باری دمی چند فرصت
 ز شوخی در افکنده غفلت بوی
 نه چون لب از خنده چون بود
 جو اشش نکر تا چه مرد گفت
 بریزد درخت کمن یک خشک
 چه میخوای از باز بر کند مال
 دگر کنیه بر نذ کانی خطاست
 بر از ما لهاد خطا رستن
 مزین ست پاکباز از گذشت
 که بشدت بر با چو برق کان
 که می گفت کینه بار باب
 بیاید که ما خاک باشیم خوش
 سر از کبر ما یکدیگر چون ملک
 با خور سایدش ایامش
 همی گفت با خود لب خند با

پس اندر کن گنسن نباید گریست سرنا جو ردیش اندر منقا	که روزی پس اندر کن گریست دو چشم جان بینش از گزند خاک	ز روی عداوت باز نوی ز دور فلک بر روی طلال	بجوش کلونخ و دانه روی ز جور زمان سر و قدس ل
کف دست سپر خور و رمند پیشان شد اند کرده و جوی شست	جدا کرده ایام بندش رند به بخشود و بر شکش ریش شست	چنانش بود رحمت آمد دل مکن شادمانی بکس کسی	که بپرستش خاکش از گریه کل که مملکت نماند ترا هم بسی
شند اینجی عارفی بهوشنا بجائی رسد کار او دیر و د	نبالید کاسی قادر کرد کار که کوئی در او دیده هرگز نبود	عجب کرد تو رحمتیاری بر زدم نشسته بگردن بر تل خاک	که بگریست دشمن ناری او بجو شش آدم ناله در دماک
اگر میرنی باری آهسته تر نبودش میر کرد عالمی	که چشم و بنا گوش هدیست تساند و مملکت هندیست	سکندر که بر عالمی حکم دشت برفتند و هر کس و دد پشته	در اندم که میرفت عالم کند نماند بجز نام نی که ورشت
تم می بلزد چه یاد آیدم تو بنیاد ما خایض از یکدگر	سناجات شوریده در حرم که تو پرده پوشی ما پرده در	همی گفت با حق بزاری بسی می گفت که دستم بکند کسی	میسکن که دستم بکند کسی میسکن که دستم بکند کسی

شعر امیر میرزا محمد دای از نالی اندبار و بسیار
فلک ز شرب بوده و در فن طبابت حدائق تمام داشته بنده ستانفت از دست
شیشه ناموس جمعی که دایم بقول

بایدم بود از ملاسمای ایشان
شیخ شطاح اسمش روز بهان از اولیای عظام و مشایخ کرام نقاد و سالکین مشتاق و
خلاصه محققین آفاق است مفصل احوال آنجناب در تذکره عرفان کوراست وی در شیراز مدفون است مرقدش بارت کا ه

شده از دست بدخته و له چه فوانی بانی یوزم	اگر ای شمس صحرای یوزم تعالی رخ ترا بچین بر دستم	جان احمه سرما یوزم آنجاکه مصوران چاک دستم	بوزم عالم ار کارم ساری در پیش مثال و وی تو بنشیند
---	--	--	--

الحسنت کردید و قلم بکشید
میر طرزی از سادات ندیار فرج بار در انجاد کان طراح داشته و بطرز بابا فغانی

میگفته این دو شعر از صاحب و ثبت شد و له بجمله تبرکی کشته امیر	که در شکند فرجی صاحب تو پاکدانی از مار ز شکند	اصلی که رشک غیور از کوفت طوری ز ملائذ ملا وحشی بر دست این چند شعر از اشعار	باجنت فراق معال نهاده اگر دروغ و کر راست نهادم
--	--	---	---

معروف دخالی از فضیلتی نبوده از دست و له
زغیر و در برابر زبان مرا

سید محمد متخلص عبرنی
هر چند طریقه تازه که خارج از طریقه شعری سابق بوده اختیار کرده اما در اقبا بسیار خیالات خوب و عبارات مطلوب دارد
در باب استعاره اصرار بسیار دارد و بجهتیکه مستمع از معنی مقصود غافل نشود انا نجانا شومی در برابر پنجران الاسر گفته که
شاید بر بیوقوف مشتبه شود اما استناد ما هر سیدان که بسیار بگفته چند شعر که خالی از فصاحت نبود از انجا نوشته شد

و مثنوی نامی دخیل و شیرین دارد اگر عیب استعاره حکمت را نداشت بسیار بد گفته بود قدری معقول از آنجا نوشته شد
و از قصاید و غزل و رباعی نیز آنچه بطریق استادان صاحب فن بود نوشته میشود در هند و شان و فاخته کوبیده آخر الا تحو

اورا به بخت اشراف آوردند و در غازه فروش سر بازار شرم	الکر ریزه و لهامی نرم	سینه عری حرم را ز تو
که بکشتن غمی شب ساز تو	کریم بسیار و دل بیاد تو	صباحی دل کشا چون خنده جو
که شادی مست با دانه و مخمر	چمن مشتاق شیرین بوده یاد	سکرم بر سر و سودی بر سر آ
چراغ برق کشتی شاخ عناق	گلشن را حویتی شکم کرده شاد	کسی در خواب و که بیدار بودی
کسی بستی نظر گاهی کسودی	نسیم باغ و می سجون روح	هولای بر دیم آفتاب است
همانکه آرایش صواب است	تا شای چمن از سره کم نیست	عبیر آینه در جیبم بنمجد
و که کعبه شمسیم کل ریخته	که در کار شود بر لب جوی	ز جام و شیشه سامان طرب
نقاب افکند و مرکب باطل کند	که دستش اعیان در نیمه یافت	پرستان خواب آلوده مجمر
پریشان و کندی دیکه که دو	هنوز که نه از غرورش دعای	نشان آید کثیرن فضا
نرسش و کرده چیدن چشم پوش	نه اینجا بار طاد و سس استخفاف	اگر حور آید این در و از بسته
بجویندش کلید در شکسته است	که ریاضتونی باشد نه طرار	اگر بیرون شوند با دغمان
بگیریدش که بوی ماه باز	نیاید تا غضب بخیزد از راه	و که از بیستون پیغامی آید
نشیند تا اجابت و رکشاید	روان شد همچو آب نیکانی	روشن داد آنگنان هر دو از راه
که از رشک نین گشت آسمان	ولی در راه ماند از نیم جوش	صبا در زلف سبیل شایکد
دو دیده برک کل از راه برداشت	زمرغان چمن در سرساری	چو دیدی هر سواد از دیده
چو خواند فی فاخته و فاد صحبت	چکان می بر زبان ناگشت	ز آب سبیل رفته در آب
تو بوی گل بنفشه جسته از خواب	چکا و ک نعمه زن یار و کوش	سر سیمه ز درازش شمشاد
ز سر و فاده در دامان صیفا	که از بازی بچهای آسمانی	فضولی از کبیران غلط است
کسود آن در که محکم کند با	ز طرار آن شد از در و جوش	کبیران سیه بخت اندرین گاه
همه حیرت زده چون نقش بود	چین باز در دیوار داشت	در آخر سدی کی نشان خرامان
بدست حیل بدستی طرف دان	که می آمد کبیری تا بهنگام	بلعش خنده گفت از آمدن
دلش گفت من آگاهم من بر	بدستش با سر بسته شاه	ضمیرش در صد اندیشه
شکین سر و می چناند و بخت	اگر شاهانه بادیکه می هست	و که نه هر که ادا باشد و هو

نخود آن مزارش با فراموش
 زان رخم که بنشینم ز پروا
 خدا داند که هست این تپش
 بر کانی که بینی در چه کار است
 ندیده پشت کلون و نمی بین
 کشیدن عیب کس بود کشید
 کدام شورت از آبی صاف شد
 که رقم نکه ز فریاد منع دل کنم
 بدین صفت که بعد جیاه کشت
 مادر زندگیم بر بلاست کجاست
 اگر صبا بزاری بر دغبار دست
 ز دو دمان اسیل هم کوی هم
 جهان گشتم و در دایره شرف و با
 زنجیق فلک سنگ قدید
 سبزی تو به خاری اگر کنم لاین
 بان متاع که کوهر فروش کنانی
 بخوشی نشانی بشنم خود فروشی
 بان دروغ که فرادان و آستان
 سافه که ز آهوی صنع می افتد
 بنا که اری مرکب با کزیری زنج
 آمد آشفته بخوابم شبی آمان
 خواب شب همه شب به آهوی
 کفتمی عربده چو پست کیم کرد
 بی حجابانه ز دم بوسه بکش
 آنکه کز افنی محسوس و داند دل

مرن طعمم که رفتی پیش فریاد
 ز رفتم زار طعن آشفته باشم
 پس از این لغوهای کوش بود
 بجام من که بجیره و نکون است
 ولی شانان ولی طناز دارند

قصاید

چه نقطه از رحم مہمات را بعد زار
 که مہربان شود این عمر فوج و فرج
 هزار چپه خون از دلم بر پیش نهاد
 دروغ مصلحت آیم و میشه فریاد
 کنند تنبیت هم بر بزغال اجناس
 که شرم این سختم خوی چه برین داد
 بنا فکرم فرو شد بجفت باز
 سر ابلهانه که زیم در آنکس خصا
 سعی زار ز دیده ام خلاصه خا
 بصبر بر سر سر چشم شد بانا
 به غیر ساز سخی سون شنبه باغی
 بان زانکه منصور را کشید
 هر کجا بکنم تر بود ز چهره یار
 به بی بقای عرو به بیوفائی یار
 بردش مهر و آینه صبر کرد
 که برویم در این واقعه اساجه
 بقرض به خشمی تغافل مہربان
 کفتم اکنون ده اجازه که شوم
 دل محمود و برون آرد از زلف

که دارم از صفایان شکر یاد
 و کز کوئی که رفتم رفته باشم
 نوازان شد بجشم آنکس بر کند
 بجشم من که بی ادعوی سخن است
 که با معشوق میل ناز دارند
 از نقش و نگار در دود و آتش
 که روزگار بود و دشمنان تویم
 از آن دست هنری خود کنایم
 چه دل کشاید از نیم که بعد کین
 از اینکه بعد بریدن تمام نشود
 بخویم از کمر خویش که چه پیشی
 مرارسد که بنا زم به نسبت آبا
 کفن بیاد و تابوت جاید نیکن
 دلم چو زنگ انجا شکسته و دشت
 بان خدای که در شربند ایمان
 به تیشه که ز اطراف صورتش بران
 برنج باز و می نفع کاسبان
 بسبلی که ز کلار حسن میوید
 به نیم قطره شرابی که باز بماند
 بدایع پهلوی بیدار متعجرب
 ده چه شب سمره بوی غزالان
 دیدم الفقه که خوشم خواند
 گفت این خود که نه است ساکن
 دشنامی که کوین و نام نطق
 این بارگاه کیست که کیندی بهر

نه آن کیم که اندیشم ز شبانه
 نه شد کاذب بشیرین بستون و
 بکھوئی که دانی چند مار است
 که نالایق فریاد استین
 چو رسم شده بود جور یکدیگر دیدم
 آثار پدید است صنادید عجم
 دو صد که شنبه بپشتان و در بارگاه
 که بر طبله از این شیوه هیچ درخت
 که بوده است فلان ام استیفا
 که کشاده نکرد در طرشت
 که در حضور به کس شایسته
 چنانکه تا بقیامت بطبع من
 که روزگار طیب است قیامت
 خیم چو تبت یوسف و دود
 متاع فقرش نیم ذره دایره
 همه کرشمه بر شید و شکت
 بچین روی بوجه خواجه کلان
 نه میانه گلشن بکوشه کلار
 پس از کشیدن ساعه کلان
 بدر و زانوی جویای منقطع
 ده چه شب سمره بوی غزالان
 سودم اندر قدس و عجب
 از ناکسری شاء سر راجی
 که بود لعل نور غضبش که کرد
 کای و ج غرض سطح خضر

گفت آسمان مرا که بگویند منظر
شهری که چو عرش چه که کسی بار بار
اگر در سر و گرد کسی باریان
لیلی از گوشه محل نبویست حال
لوحش اندر زینک سیرینه که
قطره کشم دم رفتن حکم از پیشانی
هم خود بگوید او دای بی وفا که
دست افکنی بدوش قیام غم
خواهم شدن محکم عدل تا شود
صبح عید که برکتی گاه ناز و نیم
بر از معافه ناز کان مجلس شجاع
آدم صبح چو بلبل بچرخد زور و
عادت عشاقی چیست مجلس غم
ز دیده رفتی مردم همان نفس
همان عصای کلیم است خانه و دو
غلویش نشان آتش چون کند آید
که فرم نیست که شمع آید و پایش
چنان برکت قیام آرد که طفل
عرفی بجال نبع رسیدی و یک
یارب تو که در دل خلونیا
میری باغبان میگوئی باغ عرفی تو
از آن بدد که هر زمان که فرام
آن دل که پریشان شود زانکه
بر لوح فلزم نه سید پس
حرم جوان در می امی پند

کز رفتش در هم نشان دیده
کفرم بفره حرفان ای پادشاه
که گرفتار بچه نخواه باشد کفایت
یا بود لاله که سر بر زده ز لوت
دو دمان کسل از شوخی و دست
شبه تم ساس نشیند که رجبت بخت
محرم باشم از تو و غیا محرم
در چنگ من برون کنی از غم
طبع سلیم عادل شاه جهان
که کلاه و نمد کج نهاد و شبیه
لباز صافه شاد بای و کریم
شام چون تمی از خاک شهیدان
حلقه تمام زدن شون هم دشمن
که بتو مردم و آنکه چنین استانی
صلاح و فسل می دید و بیغیانی
مکرده سینه افسردگان اندازد
ادب کی میکند از بابو تو شمشیر
که غمخواران برکت من تسلی میدهد
شربت نیل از دل امتداد و دست
کان مغیره است و دست و پند
لطف فروشی دین باری از قمار
که شیدائی با هم شنائی منیت
در دهنش آویزده با جو خنجر
ای ای محرومی دیدار و کسب
فیضان خیر می امی پند

کفرم عرش نیست حاجت کتب
این بارگاه واسطه آفرینست
وقت آنست کنون از غمش و
لبا و خند اگر چشم جهان کرد و با
آن بسک سیر که چون غم غمش
که خضم تو بندد با پیش دم
محرم بزم وصل تو غیر درازیم
با دوستان بکینی با دشمنان
سلطان دین صی نبی قهر و شر
مباط مجلس در آنچنان نشانی
از درد و دست چویم بچو جوان
منم آن بوسف آواره که ناز و نیم
بیا که با دلم آن میکند پشانی
قلم پراده صلاح تو میر و دور
بسکت جای نگری که کس آن کبر
سین و نقل دست از نیا جو خند
عرفی از هر دو جهان میرد لا اود
عشق تو کیوم و میکیم زار
خونابه حشرت چکدم اندر شرب
کشتی ز جور کیت دلت خون اگر
خیر تم بین که برار زده جات
کز نخل دفا برند به چشم ترستی
چمنی دید و هوا خوشی شرف و کرد
که میرم سما چو دهن و دوصا
بر افکنیده تا معلوم کردد

گفتا خود با آند ازین طبع
یعنی علی جان معالی انامس
می نگذرد صراحی و صراحی نعل
دست و جنبه اگر دست نعل
از نازل سویی بد و نازل آید با
نا قیامت بکلونیس سدست
سرخ اسید پر زنده که آن جرم
سرخ بعد اگر سلوک فینست لاجرم
شاه نجف علی دلی سعد کرم
که دست استماع آتین و تعلیم
همه شوق آمده بودم همه جان فتم
تا برون آدم از چاه زندان فتم
که غمزه تو مکرده است با مسلمان
کجا رسد بد و انکشت جانان
ستاع من که نصیبش ساد از دانی
که زخم تمام افاد و جلت کشت
همه جاوشی از آن است که ارم
طفل ماد اتم و اول سبب
بینم که خداوند یکی بنده نواز
اگر ز پی زبانی من این آل
از لیم نام تو به کامم عانشند
نارینه در آست اسیر می
لبک سسکین چرخد شکر شکر
حسرت و تیر جفا است که اول
که یاران یکر می امی پند

گو و فاکند دست باغش فی
خون بر عشق من که حکم که خلیل
این رسم قدیم است که در کتب
بلجده چگونگی زین علم آمده باشد
چه شود طول و کرم بر کشتن
فریاد که غمهای تو در سینه تنگ
چفتا که بر جوان نند در پیش
ز بر قافله کاهی تعافلی شرط
عمری گذشت گفت شنوای تو
زد و قشطن من کرم خون من
در کلامی و نشان هست و بی
ایرک مرز با بر شمره کن
عرفی دم مرغ است بهلنستی تو
ای نصف و شادمان شب تو

نمیشود و فاشا و فاشا چه کند
آمد بر ریخ و شید شمشک
بر خاک بریزد دل و چیدن کند
که بی جان بر یکم چو توئی گزیده باشد
که بشوی من آما چه سخن شنیده باشد
انگ که بنزد لایق بسیار بخت
چو ناحی ششکان خورشید بخت
که بی نصیب است فاطمان طر
ای بی نصیب تو شوی بی توایم
که نموند فردای قاصد این
که در کشتن کس و کلام کنی
و نمیدانم کو بر از زند کن
آتش بر چه مایه بار برستی تو
آرایش بزم بهی مشرب تو

خدا را زانکه بد و نیک آهوانم
خدا کلاه است که در بر من
هر که عرضه کند در خویش من
چو بر پیام قاصد که خنجر
عاشق هم از اسلام حرام نکند
بناله نرم سازم دلالت این
نه زمر آمدی ام بر سر این دم
چون زخم تازه دوخته خون
از مردن شود مرگ است آن به
نارک می مباد که رحم آید من
من کیم از ره روان اهر و ان
یا راید و جان و د خدا نفسی
و د است که دوست نقد و دوست
انباشته بجان ملک داغ دم

ز هر کسی نکرد مایه لاغری اند
کنا که در مسلمان بزم بختند
کمر خیزم و او بر کنار یکد
که بر شش کلایت من بجا رسیده باشد
پروانه پر سرخ حرم و دیدن
که ناله دگری در دل تو کار کند
حیث آمد که گذاری بزم حشر
ای ای اگر شکوه شود آشنایم
ایمان بلب آید که کلامم
زودم بکش غدا با جیم بکن
و ایسی از قافله قافله از لایمی
مملکت و در قیامت مذکن
جوبایی شمع است نیمستی تو
آمانه از آن ملک که دارد لب تو

عربی امش میرزا جانی زیاده برین از حالش معلوم شد این چندی از دست بد بختی
شاید یکی بیای رساند دجایی
چون من کسی بکام دل و کلام
مشت فاشا کی بصد بختی
عربی امش محمد موسی دیوانش ملاحظه تخیلا سیصد بیت میشود اصلش از فروز آباد فارس
و خالی از علمی نبوده این دیت از نوشته شد و
کر شعل کشایا عیسی فوج
الین محمد پیر از اعظم فضلا و فاضل عظام همه علوم سیاه در مرتب حکمت سرمد فیلسوفان مشهور و بر معارضین راست نظر بر این
عقلیه منصوره تصانیف حکمت آیرش دست آید فضلا بی مان است هر چند شاعری دون مرتبه ایشان است لیکن نظر فطرت صلی
و استعداد آتی کاهی بکفشت شعر مبادرت میزوده اند قطعه
اگر قلبان نیست از قلبانان
و اگر قلبان است از قلبانی
غیاث حلوانی در واسط حال از شیراز باصفهان آمده و آن
موزون آنجا محبت بسیار دیده در آنجا متوطن شده در آن اوقات آید بر آورده و در آخر ششم ظاهرش از حلیه تو رور شده

شادیم از زبانی هرغان همقصر
هر که بطلبی لم استبد و است
کام نام مردان بکفشت گرفت
کند اسیر را دیگر می نام کند
را نخواهد اما ز رشک اینک بیا
نکس با خلاصی به جاودانی
اگر قلبان نیست از قلبانان
و اگر قلبان است از قلبانی
غیاث حلوانی در واسط حال از شیراز باصفهان آمده و آن
موزون آنجا محبت بسیار دیده در آنجا متوطن شده در آن اوقات آید بر آورده و در آخر ششم ظاهرش از حلیه تو رور شده

و شبی اتفاق از نام افاده مبارقا خرامید از دست بدبختی	دیدم خواجه خوش خلق برین داساخی	تعبیرش است که پناه بر خداست
خوشم بشویش محشر که کس نمی آید	که کرد من کلام آستانه خیر	باو غنیمت بود یکدو سه گام
ازدش دور فادیم نمانداری	دولتی که بود چشم جانی ازنی	غیرنی بعد از سیر و لا باات بلند و ستان فقه و از انجا حجت
و در کاشان سیاحتش یکی از بزرگ زادگان آنجا شده و از بیم اغیار ما چار حسد لا مر وطن مالوف رفته از آنجا مبارقا خرامیده این چند بیت از اشعار او ثبت شد		
میری از حدجا باغیر و میرکم	رفته رفته یا بد چشم فو بی آید	که در محراب و بخند خون صمد
ستم رسیده دلی دارم و در غمم	که تند خوی شکر درین بایکیت	شونده دلم که چاد خیال و آشت
فارس از طبعه سادات مذمار و اگر اوقات ندیم مجلس سلاطین امرای هند و ایران بوده چندی فایضی تخلص میکرده شعر		
الامربا بغار غی که داشت	دل ای چشم جهان بین برانوار تو	ایام مرا ساخته رنجور از تو
تزدیکت بردن شده ام و از		
بافغانی شاعر متین سخن پرداز و عاشقی غریب جانه بر انداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده کویب عیلت دوام شرب مدام لحنیا چشیده و بسبب عشق جوانان کل اندام خواریا کشیده صاحب دیوان است ملاحظه قصاید صاف دارد اما بغن غزل سرائی یل این بیات از دیوان وی انتخاب شد و درین سفینه ثبت افتاد		
وصالم هست تا و خصم بود کس که	کلم در خا بجا و خواب بر سر	وقت کلام تمام آه و فغان
خواهی بهر باش خواه کینه و	خود دانی و خدای کسی در دل تو	سفیدان توار ذکر خیرا شون
هزار سوزن لما فی دل است	ازین بر قبا بکن و درش و این	فراموشم شود چنگ کن و بدو
کارخان بر سر خاکم چمنی ساخته	چمنی سرخون کفنی ساخته اند	یک چاه است در خانه و زین
نه بجان دل فار و نه بکوی یادگیر	بجای روم ندانم که دلم قرار کرد	سحر فغان من آنکه زلف نامشید
نیان دشمنی سود و دست کنی	عیان نخست کینه خود را می کشم	به تبسم و مردن کنم بهانه خویش
نبرم کسند بر دیگران شمشیر فل	که در روز جزا خواهند خون	هر جا که باشی کدر از حال من
قدیمی شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق جابره و صله بقبر دین آمده و قبل از گرفتن انعام نشاء و الامتعام بعالم بقا خرامیده و مولانا جاکم معظمه مشرف و از آنجا وطن مالوف شتافته این اشعار از دست و		
ز بیم دشمنی ای فیه فایض	که مرا و بدم جایی کس نکند	که میرم من و غیری بود عشق
ای قدم نهاده هرگز از دل نکم	جبرتی دارم که چون هر دی جا	جز عهد دل از غمشانی کسیتی
کلوهلی کونید در شیراز با مرزاشی اوقات میگذرانید و این مطلع با سم او دیده شد چون دیگری دقای گفتن این شعر نکرد ناچار با سم او نوشته شد و الا کوبا قابلیت گفتن این شعر انداخته و تصرف چربی در مصراع اول او شده و		

برسینه تاجش نیم سینه خود را

تا دل تو کوید غم دیرینه خود را

مولانا سانی اصل آغاجا با زحاک پاک شیراز و بفضاحت

لسان و عذوبت بیان از معاصرینش ممتاز بجاشقی شده و از معشوقان بی بهره چنانچه مشهور است که همان جوان که مولانا
 در پیری شفیقه حسن جمال او شده بجهت خلاصی از ابرام مولانا مطالبه زرمعتدی از و کرده مولانا علاج قبول و چون در آن زمان
 امیر خرم ثانی بجود و سماحت مشهور بوده قضیده افشا و در حمام بخدمت مشارالیه رسیده و قضیده را کذا زانیده و جایزه
 معقولی یافته خود را بی ثانی ملو کوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زرا را از و قبول نکرده بهر حال چون مدتی
 در تبریزی بود و جمعی او را تبریزی میدانند و در سنه در تبریز گذشت قریب بدوازده هزار بیت دیوان و ملاحظه شده
 و شریف تبریزی از ملائمه مولانا است که با تبریزی دوستی بدین منتهی تبدیل و شریف دیوانی از اشعار یاده با سم مولانا تمام
 کرده بسبب ولایتان شهرت یافت باجمه این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت افتاده از دست پنهان و له

بلاست لعل کس در بلا مباد
 چشم دل ما هر جا بگشت نگردد
 آه از آن پیش که در آمدی بپوش
 ای همبختان تشم از من بگریزید
 نه آرزوی دل ما را دلنواز دهد
 ناز پی تو توان آمدن بهم قریب
 در انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد

بغیر من که می بقلا مباد
 هر روز بر سوئی در کوی کلبی
 مرده بودم حال من از دیگر کس
 هر کس که من در دست و در مخ
 نه دل ببت کسی ده که ما بده
 نه بجزیره دیدار و کز آن کرد
 ز جاجم که مکرانه رسید از نو

میکوید کالی شکفت در کوی کلبی
 و دوش آمد بر سرم از لاله بچید
 تیرانه اندیش دل ما بکسی نیست
 بدستی عاشق از سنگ طاقت نیاید
 شدیم پیر ز بار غم تو رحم کن
 بیا که در بین آنقدر زمین بچید

بکشب که بی بخود از روی کلبی
 عذر ما لغتم که شاید بشو نشیند
 آنهم غمی نیست ضعف نیست
 بدگر دستا بریزند و دیند
 با که رحم نکردیم بر جوانی خوش
 که در ذوق تو خاکی اسیر تو کرد

مولانا مانی در اوایل حال بزرگتری مشغول و میل نظم داشته
 و از بهمت بلند بان شغل ساخته پاد دایره سپاه مکرری بناده و در آن فن سرمد امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان
 صاحبقران بغیض خدمت رسیده و در جبهه اعتبار یافته و امارت و لایات با و عنایت فرموده و اقبول نکرده دولت
 ملازمت کاب را از دست نداده نظر ظهور اشتیاق آن پادشاه عالمیفت را آتش خسرت در کانون سفینه مرا سیما بنجم ثانی
 اشتغال یافته که بخون وی بسته در محل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از دفعش جمع کردند و در خراب تبریز دفن شد
 شب هیش و نادمانی که بخت
 کل را که وفای نه بد بوی تو دارد
 آنکه بی بادش می از غم نیایم

چشمتی تو ای شب غم که از سر بخت
 عمر که با نذکی خوی تو دارد
 و آنچه در عالم باد او نمی آید

کسی که به تو میز چرخ غمیش
 مار اشکی بی او باید و ز کرد
 مجدالدین

که چون تو سر قد می خلی
 آنشب سبزه که از نوین بهیم

مجدالدین
 هر که در فاضلی بوده گویند با کمال طاهری
 آنرا هسته و ندیم مجلس سلاطین سیب و نه با نو شیر و ان بن قباد میرسد و عهد خود ملک الشعراء فارس و عراق عجم بود
 و عهد مشکلات شعری آن زمان بنا بر فکر است و کسوده میشد و بکرمی جلاوه است بر غم فقیر شاعری ایشان مانع ندارد
 اما ملک الشعراء نظر حکمی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی هر دو کرده بود خوش نیست و صورت آن حکم را خوا

بزم بندگی خسرو سپهر کاب چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیاه کسی ندیده دلی را که آب گشاید چو آفتاب خست سایه بر جان انداخت خون دو صد هزار بار بر لبان چو روز من بود با شب برابر صوت او که هر آینه باشد جرج گاه خنجر در بدن ریخته اند شمع تر جان بجای راز دار بنیان کز خونریزی غماز نهی دی ستان از لطافت باز تو انقیاس بریان آب آید کی شود همچو آفتاب هیچ عاشقی اندک کان بر اند جان نوشت باغ دل را بر مثال ما و کا باد صبا بخیزد مهامی صیوی عشق ایاز در دل محمود غفری فریاد زن در روز مهر سوسای چرخ پیش آید آخر کجا فادی نه روی کسی که دیده باشد آنکس که هزار بار آفرود و عهد تو همچو بند شلوار است وز تو نشود سیر کرد دل است ما جان نرو غم تو از جان و بر و نفس سر در کربان بدید آن به که بخوابی بمستی گذرد	شب دایع چو در آتش غم فرو سرسخت چون بر روی سسین کجا شب دلم آید چشم او و تخت جان ز خست تار یکی شب ایستد کردن ده غم قضا را که هشتاد کجا همراه کرد سایه با من چیت آن که هر که میزد و کوچه همچو شمع است صفا تلخ و صورتی نجان از دلی باشد که دیار است هست مردم اده اصل مالکین بعی بران که پوشد او کس کوهرش آب چشمش نیوزد و این بخت من آمد و در نایب اکون که یافت هر کس خلعت می و حق خنجر که مرده کل احبات مهر تو باد در دل خلق جان جانک خورشید رخسار تو سر کوی ایدل چو قادت که زاهد فاد نه روی تو دیدم میسر کرد صد بار کایش نقش کاوستم ای کین تو چون سر برین سخن بر مانده رحم کرد دل بست مادل باشد مهر تو در دل باشد شب با به سیاه کرد از نام صح آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن	شیر سعدی مطهر است به حال دیوش نخا صبح رخ از چو بر کشوف چو قطره قطره شبنم نشسته بر عات رمانه را بد و خورشید در کان بنفشه سایه بطراف را غافل نه دل میگردم دام و نه دیر کرا جویم که پیغام بد و دیر کان و نور شب جهان را از غفلت باشد شش جانی چون اعاشی گاه دراز لطف و شرم و بجز در غریزی دل بود بهر حال و در بیان کاشن از آستین گاه در آستان در رخ من هر کس او را بدید در خون بر عین دیده نگارم بالاس بر گفت نامه لاله می از جام خنجر در کنج از او امین غلوم ستروی یار با که هر چه کاشته بود بد روی زن که کرد سوسوی از شوخی جانی که حسابیارد آسجا بوی شاکرم بود آنکه بود استادت هرگز نشود بمهر در کار تو دیوانه در این دل بجا حاصل است نفس تو پیش چشم آسان و نه تو می بخند و نه هر کسی میرد باد غم نیستی و هستی گذرد	چو روی شام غنچه بکشد بلبل لعل عقیقش مانده باقی چو عکس روی تو بر آسمان فوز در دلقستان عارض کمال نه چرخ میسد به کام و نه اختر کرا کویم که احوال بد و کوی همچو باران لعلت و از دوش باشد شش نور و دایع خنجر و لکن گاه لعل از رنگ و دایع تو طفل خود دست دو آن که در فغان او چو زین مرید از نسیم و من قصه باز و دگرانی سید فاش مری با کلام نه ابرو دفع این ملا بلبل تو ای بر بدی کشیده با از عدل شاه و رحمت صانع تو خبر تخم بنکوی جهان ز کاشتی مردار نشود بوی از زن برده اقلند را کردش هزار کوی خردش دیدم آنکه بزرگی ادب هر چند که شد نیری باز تو هست افسانه شمر قصه شکل است در دوزل دایع همچو آن و دو تا شمس از آفتاب خون بکشد تا کی عمرت بخود پرستی گذرد
--	---	--	---

شمعی که از دستم میخواران بخور	وز سوز دل هست وقت بزلان	کریان کریان تاب سحر که بکفت	بکشت مار و زو شبان بخور
دعش تو کس تا بخار دجمن	در شوره کسی تخم کار دجمن	باد شمن باد و سست بت میکوم	تا بهج کست دست آرد جمن
مار نبود دل که کار آید از د	جز ناله که بر دمی هزار آید از د	چندان کریم که کوجا حل کرد	نی روید و ناله می ناز آید از د
از سادگی و سلیم میسکینی	وز سر کشی مگر خود میسکینی	ز برتش اگر نشینم بنشینم	بر دیده اگر تانت نشینم
خواجهر شد سپهر خواجه میر شیراز است کویا اندک لاابالی بوده استمطلع از دست دل بهلوی سک نوجاست مار			
جانی به از این کجاست مار مشتاق امش ملا حسین ز اهل آنولایت و هم در بلده فاحشه مذکوره اوقات بقصه			
خانی میگذرانیده این باغی از و در اینجا بخت افتاد	دل	بر لحظه زمین و آبی میشنوی	وز نقشه من شکایتی میشنوی
سوز دل من فغان می بیند	من بر دم و تو حکایتی می شنوی	معین بن کوبند از خوابان آنولایت بوده این باغی از و نشنوی	
ایام بقا چو باد نوروز گذشت	روز و شب با محنت سوز گذشت	تا چشم نهادیم به صبح دید	تا چشم کشودیم بهم روز گذشت
مقصود برادر منصف است این شعر در ثنوی یوسف و زینجا که بنظر رسیده از دست کویا سوا می این کیش شعر دیگر گفته باشد			
در شکستگی حال زینجا گفته دل به پیش خانه زنی نیا کرد درون بی بان ناله جا کرد مکتبی ثنوی ملی و مجنوس			
مشهور و غیر ثنوی در غزلیات اینچنین است از وسط بر میگردد و بعد نیز از لیلی و مجنوس انتخاب میشود و در انصاف			
سبزه راحت چو اندازیم بخارج	ما که چون دل دشمنی داریم در پیش	شب و دم بزم آید چشم بر فون	شبیه بر دارم بجایش میزدنم
شده روز بچو کس شنبه داد	چو خفته باغبانی که گلشن آید	آوده کردنی بی صید که کشتی	خرق عرقی از دل کردم که کشتی
ای بر احد قیت ز آغاز	خفتی نال داد بهم آواز	ای بر تر از آنکه دیده جوید	با لطف بان بریده کوید
نی از کزمنت زبان بود	نی باشد از خدا باین سود	از سوزش تا چو نیت سود	کو شمع ترا باشد و دوی
خاکم تو سرشته و شاید	کز دست تو بهج بد نیاید	مارا با بان برت کل بخش	مهر از کف خاتم رسل بخش
شاهنشاه انبیا محبت	ماه افسرد آفتاب بسند	چون کرد بر خورش نظاره	شد چشم حکیم پرستاره
گفتن این خلف خلیفه زاده	ماهی شود از فلک شاده	روزی که ز دانش قوشش	صندوق کتب شود در و نشا
عشق ز دولت آتشی فروزد	وان حبله کتا بها بسوزد	چون کشت ز بهفت ساله	شد لاله باغ و باغ لاله
چون قیس کل جزان رسید	زان گلشن تازه شد بریده	چون مرغ پر دیشل موس بود	از چوب به گلشن قفس بود
پهلوی فسیله بود که هی	نه کنسکره فلک شکوهی	بر قلآن فلک حصاری	بر دامن آن زمین عناری
بر پشت دی آسمان نمودی	چون بر شتری جل کردی	آن کوه که بود بجوهایش	مجنون شده بود مرغهایش
بر پشت کوه چون رسیدی	آهی سپهر بر کشیدی	کفتی نفعان ناله کلامی دست	زندان شده بنیر بر تنم پوست
در کوه کرخشم بد خجال	طوفان غمت جان نبال	کری تو در دم بحسب خضر	هم بگذرد آب چشمم از خضر

گفت این سخن از جوب دوست
از سجد و اثر در افلاک
فلک دل زخم دارا و کن
زنجیری عشق بایش بود
روزی برداوری ملک و
سیوانه قضیدای موزون
گفت این غزل است شعر محزون
ترسید که فاش کرد این از
فرمود که خونی سو بد
خونی ز خیال خود محفل ماند
بر ریش خن و چه خیزم
یاد و دلم ز دور دیدی
پیش ملک آما زره دور
مانا که بدشت مرده باشد
چون سبزه ز خاک سبز گردد
صفای سبزه چو نارون بتک
خوبان چو بار و گل بخنده
بگریست گهای سبار و غم
آن روز که میدان پر بود
چون ناله اوزد و شبنم
اکنون رود آن خار بدخوی
مجنون سوی محل آمد زود
چشم نکرده تو ما دام
میگفت آب دیده کامیار
چون مرده نه خود روان بوم

کو تشنه میرکاب در است
پیش از اثر ستاره بخاک
چون فی نفسی کجا را دکن
کاین سلسله میرسد مقصود
میشد پدرش میان بازار
از لیلی در دمنده و مجنون
آن آبله جان آتشین خون
اماج ترانه کرده این ساز
وان عاشق خون کرقه جود
پایش ز شکر آب گل نام
خونی که ندارد و چه زیرم
در جستن آتشی و دیدی
کای قدر ترا زمانه مقهور
یا جانوریش خورده باشد
طاووس سبار پر بر آورد
کلانار خان نایبستان
لیلی چو نقشه سرکنده
ای باغ و سبار بی تو دغم
میرفت سوی قبیل شوی
از قافله سوی او شد گفت
از خیل پدر بجای شوی
میگفت خراب حال و رنجور
از پوست و ن چو منقار
ای از قلم تو در دلم خا
کایام همی برد بر و رم

برد خرویش چون پسندم
گفت این سپهر لطیف منظر
گفت از من این عار و نیست
چون قصه عشق آن دو غمخوار
ناگاه شنید کسرائی
گفت این غزل از کجا شغفی
دویان و خمر جمیل است
یاسنک ملامتی ز دست
تا یافت چو مرده اش تبکی
سیکفت همیکه است چمن مرغ
گفتا برم ای جان چه پویی
بوسید زمین و رفتش ز پیش
چند آنکه خراب و دیدم
چون دست بنض او مالید
در زبکه گل از چپ و راست
هر یک نشاط و دلنوازی
مگر بخت از آئینان پری وار
دور از چمن زجت بگلزار
از قافله نامناسبی و ن
تو بادیه را حصار کرده
و گفت منت استوار است
و شکی کشد ترا در آغوش
لیلی چو شینه بر د آهی
آنکس که بدوزخ آورندش
چون مدت انفراد مجنون

کا و را بخند با محله بندم
شورش فزاده است بر سر
کامین کسی بر این عاقبت
افا در خانه با زار
باناله فی غزل سرائی
وین شعر گفت که گفتی
آن دختر شاه این قلیه است
هر کوهرش آورد شکستی
با عضو شکسته زیر سکی
چون برق خنده بر زمین تیغ
کمر ناهلی ز من چه جوئی
جای سدا و بکف بخروش
آن خانه خراب رانیدم
چون مار کزیده بسالید
شبنم شبنم دلاله بر خا
بالاله و کل بدست بازی
آورد ز باغ رو بدیوار
در دیده کل است و دلم خا
برد این کوه دید مجنون
آه و دگری شکار کرده
این فایده بین که در گذار است
آنست بریده با دار و کشت
کز خرم نه نماند کاهی
خود می زد که می بریش
بگذشت از مندا کرد و ن

دست پدازد و امی آن پور
 زانش نه آتش بسکت داده
 شد پیر شکسته دل آواز
 چون دید پدر بر گرفتش
 گفتا چه طلب کنی از این جور
 برکت دلی از فراق پردرد
 گرد آمده خویش و آشنایش
 پریم بدل آتش مینکیز
 آتیا از حرکت غبار کسید
 گر بآید آشنایانم کردی
 گفتا شنیدم ای پدر بند
 طفلی که گرد آمده ز مادر
 صد که بدل چگونه خیم
 آن یار چو نیست در سرایم
 نه پنج اگر رسن شود پر
 آنکس که بدیده گریه آه
 مجنون گان کشتی صیاد
 بگریست بر دونا له و آه
 از شرم تو چون برادر محشر
 گفتش که پدر بدایغ کشتی
 زان پنبه که صبح و شام سپید
 مادر زد و دیده غم فشانید
 چون تیرگان بگریم خیزی
 بگذارد که بقیوشام و شبگیر
 گفت این و کشود کبیر از بند

چون دست یزد آسمان دور
 آتش تل جهان فتاده
 دیدش جهان که دلا آغ
 چون بل بدیده در گرفتش
 تو زنده چه بسکتی بن کور
 این گریه بر آن و آن این کرد
 کند بدیده خار پایش
 در پنبه میگلن آتش تیز
 صافی شود از قوار کبیر
 و ز راه ستیزه بر بکودی
 لاکشت مانده کوشم گفت
 هم گشت بر آید ای برادر
 صد خار بیای چون کریم
 در خانه بد بدن که آیم
 بر نیایم ازین چه رسن بر
 لبای مرا ز خنده بر دخت
 چون آهوی تپه غورده آید
 گای سوی تو تا قیامت راه
 از خاک لحد بر آردم سر
 هم نرم نمشتی از درشتی
 مشکل گفتی تمام رسید
 بکند نهال آشنایند
 زادی نمز زمین گریزی
 اطفال بهیر ادا هم شیر
 بیک دست بویکی بغیر زنده

آتش نندار پر دل تنک
 ناکه ز کوی شنید شور
 افاده بر آتش دل ننگ
 مجنون شناختگاه چه کس بود
 گفتا پدر توام باین سوز
 و انگاه بگر چشم بستند
 در بستن غم او چاره
 از پیری من کی مبدیش
 سر کشکی تو همچو اخلاک
 آن خاک بر کرم که غناک
 نشنید بضحیت تو کوشم
 گفتی زرد می خاک بر خیز
 در خانه بری کرم بدن سوز
 چندان نند و بدیده ام آغ
 آن خنده کند که شاد باشد
 انکار که خاک پاک کردی
 شد خاک بر کسان و غناک
 دائم که زمین بدایغ مردی
 از غمزدگان حال مجنون
 و اکنون رنجه دور داد
 مجنون چه نظریا در فکند
 گای مونس نیچ و راحت
 بر خیز و بیاد مادر سپر
 آهوی ترا بدن بخارم
 مجنون جواب مادر سپر

میگفت قد خنده بر سنگ
 چون ناله مرده ز کوری
 حبسیده کباب و آبر سنگ
 هر چند که مرغ آن قفس بود
 وز روز بد توام باین روز
 در پیشش بیکر نشسته
 کرد ند هزار جا به پاره
 اندیشه کن از جوانی خویش
 بسیار چو من نشاند خاک
 و حشر آردم سر از خاک
 شاید ز جواب اگر محوشم
 زین وادی بولناک خیز
 از خانه برانیم همان روز
 این که توان آمدن باز
 کارش همه بر مراد باشد
 و کو دیکم خاک کردی
 در خاک پدر نشست خاک
 و زمین کلها خاک بزی
 بکت سوخته بود خال مجنون
 ناموی سرست فرق آذر
 جیب و بیای و سر فکند
 هم مرهم و هم جگر راحت من
 د خاک سپار و راه خود گیر
 آهوبره هر پیش ببارم
 گفتا بکنم که رفت تقدیر

جرم از تونه از جنس سزید بود	کز بطن تو سر خوشتم این بود	رفی که سیاه کون باشد	جرم از خم نیل از دنیا شد
آستینیت که شد با لم	شد طبل رحیل من بعالم	شیر تو مرا چه سود در دشت	چون زهر فراق کار گزشت
مشاط داستان چنین داد	این دخت جمیل را بداماد	کان لحظه که لیلی از جهان رفت	خود شبید زمین آسمان رفت
مجنون بخوابه همی گشت	اگر نه که ز بام مکه گشت	ناگاه یکی دوید پیشش	وزینش زبان شکافت پیشش
بنیادت از بجهان بر افتاد	کارت بجهان دیگر افتاد	مجنون ز جهان باکستانخ	لرزد چو از دم تر شاخ
واغاه ز جامی خواست بخور	سوی دلیلی آمد از دور	نزدیک جنازه رفت پیشش	بگرفت جنازه را در آغوش
ناید خبا که دستانش	بشید در آنجهان فغانش	منصف اسمش محمد سمعیل اصلش از شیراز و برادر	
ارشد تعیم است لیکن چون در تجربه ری نشو و نما یافته بعضی این علت او را تجربه شتی دانسته از دست دل			
کر شکار افکن بر دام بصحرای کجند	ماهی از توان داشت بخیزد	در سینه دلم گشته تمت بکنیم	غیر از تو کسی آه در خیال ندارد
نصرت الله بن عبد الحمید در سلک و زاری خسر و ملک شاه منظم بوده و کوی بلاغت از فصاحتی مان می روده و گاه با شعر نیز بکفته از سازای بخت بعضی ساعیان بعد حبس افتاده در محبس این رباعی الکفته سلطان فرستاد مؤثر بغیا و قبل رسید از دست			
ای شاه مکن آنچه پسند از تو	رو زیکه بدانی که نرسند از تو	خورسند نه ملک دولت	من چون باشم نقد خورسند
طبعم که ز لنگر بند دار دخیل	یا قوت بر خنبد و بجا ده بخیل	در خنم که جان با دار و سیل	بر ورده در یاست آورده سیل
سیر نظام از سلسله سادات دست غیب شیرازی است در اندک وقتی بحال شاعری شدت یافت و در جوانی بعالم جاوید شافت وجه تسمیه دست غیب اینست که یکی از معاندین در مقام نگار منب یکی از اجداد ایشان شجره نامه طلبیده گویند دستی			
از غیب پیدا شده شجره ما ایشان رسانیده از دست	کر فلک با من هم آغوش نماید	باغبان بر چوب بند دکلین	من چون باشم نقد خورسند
همنیش نفسی خوش نرسد بکمر	کلاستانی که در راه کاشانی	بجوی خوش آن خصم صبا دانی	که زد و کرم از آن آسانه خیزد
تو را سوز می من سوزم از این غم	با دیرون برد از کوئی خاکستر	پیش قاجانی ارم میرم از آرزو	شرم سیکه از دم ناگرم بسوزو
شب شب بخت جان نال در تو بزم	تا بدید هیچ سو با دغبار کوی تو	بسکه نظاره دشمنی منظر کم بکریا	ملفت کسی شوی تا گرم بسوزو
بزم کوش بچرف کسی بکزد و مینا	در آینه آنه زمین بریش و بختی	آن شوخ که کردیده تنش باغ	پر شد ز دعای صحتش مسجید
شب لرزه و درونم کرد و کوا	روز از دل من گذشت شب بکوا	نعمیما در خدمت مام قلیخان حاکم فارس مشغول بوده	نعمیما در خدمت مام قلیخان حاکم فارس مشغول بوده
این شعر از دست بخت	کله خیز زامرو ز گنم سر که مینا	این چکایت همه در روز جزا	نمود می اسمش عبدی
از اکابر زادگان شیراز و راستی و درستی من الکتاب مناز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظر است			
شهر شاه داشته از دست	پسیده دم که از آن با شمشیر	کشد غراب زاند و خوشی لکنا	نظوب خواسته و فرسی ریشا
منزه جانه خواست داده در کار	کا ز رون انا قلیم سیوم از انبیه قبادین فریاد است و هوایش گرم سیر است و فضل		

سبار خاکش از مرغزار ثبت یاد میدهد و هوایش از دهنش فروس دم نمیزند بساط سبزه بهم پیچیده و از کلامای نکبش رونق
گلستان رزم شکسته بند خانه و کاهوی آنجا در کمال اعتبار است و از شعرای آنجا آنچه نظر رسیده ارشد
گویند بحالات صوری و معنوی آراسته بوده و بغیر این دو شعر شعری که کنه اش تحریر داشته باشد از و بنظر نرسیده است

ز بجز تلخ آبی نداشت جام سپهر	اگر نه دست قضا بر کوهی برآید	آنکه چه برگزینانی نشیند	طالع مکر که گیره با نامی نشیند
------------------------------	------------------------------	-------------------------	--------------------------------

او صدی امش نفی الدین از زبان محال کاوران است اما در صفتان متولد شد سوای این دو شعر شعری از ایشان دیده نشد

کمر از گشتی زیار سهل است	چون بار ابل است رسل است	اگرست بروز کار سهل است	نا ابل روز کار سهل است
--------------------------	-------------------------	------------------------	------------------------

بهاری از بجای اندیاز و امش نور و ز شاه چندی حکومت قلعه هرزما و مغوض بوده و لیری تریخت چاکت سوار و در

خوش طبع کامکار بوده است	نه من کند بهر کس رسد	اگر کسی زخم ماک کند حکایت است	رشید برادر شد
-------------------------	----------------------	-------------------------------	---------------

این شعر از دیده و نوشته شد	از فریاد سکت شهادت خون حکایت	مبادا بر سر کوی غری در گذشت	فاسمی امش شبح
----------------------------	------------------------------	-----------------------------	---------------

ابوالقاسم از شبنم زادگان کاوران خلف و خلف شبح او حامد و از ملا مده قلمیرزا جان است طبع خوشی داشته اینچند شعر از و نوشته شد

تو قاصد ز فرشتی نماند نویسی	از نظیف که منم آه کاروان باز	از جور کردی ما بین برانچه خوش است	هنوز بر کسینجی سوفاست
-----------------------------	------------------------------	-----------------------------------	-----------------------

از اجزای جو دم هر کی در و کرد	طیب در دند از کین این در و کرد	خطه لاله بهرین بلاد کرم سیر فارسی است	دور زمان کجی در کرد
-------------------------------	--------------------------------	---------------------------------------	---------------------

میلا و حکومت آنجا سیر و از و ماعند شاه عباس صفوی سلطنت آنجا با دلا و بوده و دهوایش در کمال حرارت و آبش آب است

که در زمستان در بارها جمع میشود و بمصرف میرد از شعرای آنجا آنچه نظر رسیده ثبت میشود

قنچان میسجوده این شعر از دست نخلک آورده بصد خون جگر تاد در دست

امش مولانا صدر الدین محمد است بغیر این کثیر از و دیده نشد

مجتبی از آدمی زادگان آن دیار است در او ایل حال بشیر از آمده و در آن دیار نظم اشعار و شعرهای کثیر مشهور بوده و در

سند بهار خود رفت آنجا وفات یافت از دست بدبختی	دوست مانی گیره در میانم	کرد و دیوار کوی دوست مانی
---	-------------------------	---------------------------

من کیم از برای خانه بیا دو	از سر خود گذشت از پی دل فدا	دل نگرم بود و رفتی جان بگری	طرف طه شکسته نند قاکش
----------------------------	-----------------------------	-----------------------------	-----------------------

موالی مشهور بجز سلطان از اعیان خطه دکشا ای راست مسافرت بسیار کرده

که باشد کشتی صید که با یکدیگر

بریز از قضبات مشهوره ملک شایخ فارس است و بحسب آسبایی دان با کثر آند با جغان

وارد و از اهل آن قصبه کسی بغیر این یک نفر نظر رسیده

شاه طهماسب صفوی در جانی که میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصجات فارس شده بود اهل آن دیار از وی

و قضیه مولانای نرور برین مطلب حاکی و بعد از آنکه قضیه در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شد مستحسن فحاده سی

تومان بحکم پادشاهی از میرزا احمد نرور گرفته و مغفور شد که حسب لاسنه های مولانا آنکه او خاطر نشان کند دیوانیان با

یافت نمایند خدایت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد	ایجار جهانی شده از کار تو شکل	شکل که رود نفس تنهایی از دل
بهستند ز بیدار تو ملک بی پروا	تا چند به بیدار بود و طبع تو بل	هر جا که شود شعله فراق تو عال
حاصل شد از سعی تو خزانم قفا	ای جمع تفاوت هر چه تو باطل	جمع هر چه از من قومی از بهل
از خانی است که دیده گرانبار	و زمان می صرف حق زین عالمه عال	و ز چرخ تو جمع تو بود و تو غافل
بر خنده که شکل بود از ارم شالیک	آسان از رحمت خست عادل	خافان فلک قدر ملک تو خفاطل
در ملک جهان سایه الطاف عیش	چون بر تو خورشید بحال شیش	شد ملک شانکاره و ضعیف نعل
سی و دو وزیرند که در خدمت بنور	در زدمی نصیر خجسته گل	دولت عایاتی این سی و دو جل
شاه با بر جای به دین عرضه کردم	نابت قسم و یکدم و حاضر قابل	بر حال من خسته افتاده بیدل
و مجلس خوش گذشت بهر اهل افلاک	در روشنا پر شده مجلس محفل	بر دران الطاف تو انجمه عال
باشد غرضم نیک ستانم ز خود را	از فاقتم قهر علی و سیرم محفل	فغان بهایون تو بود و تو محفل

آنکه در دم از مجرای دل کتاب آتشکده در ذکر احوال و اشعار اسانید شعرا و صدای فضیحاتی ولایت توران زمین و این ولایت
مشتمل است بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محد و دست از یک جانب ولایت ایران و از یک سمت بدیار روس و از یک طرف
بحال فرنگستان و از یک سو به الکا و خا و خن و اکثر آن ولایت سرد سیر است و در زمان دولت فردون که ممالک محروسه
نمود در زمان حیات تقسیم نموده از کناری آب جویون نمود و گذاشته که مشهور بتوران شده و ولایت روم بسم سلم شده
و مملکت ایران را بایرج داده که مسی تیران گشته و آخر الامر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و از اسباب
هم که از احداث تواریخ است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کجنگر که دخترزاده او بوده پادشاهش علی خود گرفتار و
سجود سیاه و شش سپه گار و اما خود بقتل آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاه و شش ابلهانه کرده جنگها
و محاربات عظیمه واقع شده و این آنکه مشتمل است بر سه هزار و شش صد و اولی در ذکر اسامی و نقل اشعار شعرا و فضیحاتی خط بلخ و
تواریخ آن است بلخ از اقدیم چارم طویش و عرضش از ابدیه کیومرث است و یکا و سس باعث آبادی آنجا شده و فولک
اکثر آنجا خوب میشود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده از بلاد خراسان محسوب میشود حال سالهاست که در تصرف
سلاطین توران است اسامی شعرا و اشعار ایشان انتخاب و ثبت شد الف ابدال اصم شش از بلخ و با ستم خلاص
میکرده اند ندیمی شیرین کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان مد آذر با سجان خدمت آن پادشاه قدر دان بود
و بعد از وفات او با صفهان آمده و با بنجامی بوده و شرف اندوز خدمت شاه اسمعیل صفوی شد این قطعه که بالتسبیح از شفا

او خالی از رکاکت بود نوشته شد به نکت	چون الف چیری نازم در جهان	نابست آرم نذر و خوشنوا
ای دنیا کاشکی بودی	با یکی در زیر من بودی ام	نیخ ابو الحسن شهبه در فن نظم استادیت ما هر و طبعش در

باب اول در بیان ادب و آداب سپاه	نامی فنون نظم قاور و تقدم زمانه از مرقم که استاد و دکنی از برای او گفته ظاهر است
بر کفایت هر دو شخص مشبه و در ادب و شکر گذارها و بزرگواران	باب اول در بیان ادب و آداب سپاه این دو در زنی و آن در جولاد دیدم جندی نشسته بر جانی
شرح ابوعلی سینا	شرح احوال و نقل احوال ایشان زیاد از حد تعزیر و خیر تحریر غیر است و شمه از حال او را میخواند در در وصفه الصفا نوشته و گاهی بعضی شعر نیز میگفته این دو بیت از قصیده که در وصف شراب گفته بود انتخاب باضام رباعی از ایشان درین کتاب ثبت میشود و در شمه در همان در گذشته و قطره وجود حکمت آمیزش بدرمای حکمت ایزدی متصل گشته از دست بدخفته
حرام گشته با حکام شرح بر	بطعم تلخ چو نید پر و لیک سفید به پیش من بطل باطل به نزد جان کفر چو منی کرافت اسان نبود محکم تر از جان من نایان نبود
پس در همه هر یک مسلمان بود	مولانا رشید الدین طوطا اصلش از خط بلخ و دولت شاه سمرقندی او را از سادات نوشته بهر حال مرد فاضلی و از علم بهره داشته و از فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته باین علت مسمی بوطوطا که نام مرغ کوچکی است گشته اینست که بسیار سخن آفرین و حرف حرف بوده و در عهد دولت افسر محمد خوارزم شاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم بسر سیر کرده و عمری زیاد کرده که نیکو ناعبد سلطان شاه تواده انسر بوده سلطان راهبوس بدین رشید شده او را در محله جایی بخدمت سلطان آورده و رشید بدیده این رباعی را انش کرده بسلطان خواند و
مان چکنی که نوبت دولت است	جست رقی مانده نظم مشیت عدل پدیرت شکسته نکرده است ای رب تو بجای سلطنت چیست
وز دولت اقبال جهان گشت	کویند نه کامی که انتم بسلطان ملکت شاه طیفان کرده و سلطان لشکر بر سر او کشیده و در قلعه هزار اسب محصور شده حکیم نوری در در کتاب سلطان بوده این رباعی را گفته ای شاه همه ملک حاجت را
وز دولت اقبال جهان گشت	امروز بیک حمله هزار اسب بکمر دو خوارزم و صد هزار است رشید در قلعه بوده این رباعی را در جواب حکیم نوری گفته
یک خمر هزار اسب تواند زد	شاه که بجاست می بماند اعدای من را در غصه خون باخورد کز خشم تو می بود و رستم کرد
سلطان نهایت خشکین شده سگند یاد کرده که اگر دوطوطا بدست من افتد او را بهفت پاره کنم بعد از فراغ انسر و فتح قلعه و طوطا	بپایان شده بخدمت بدیع کاتب که دیدم و منشی سرکار بود رفته او را شفیع ساخته او عرضید بسلطان نوشت که دوطوطا مرغ ضعیفی است و او را بهفت پاره نتوان کرد هرگاه مقرر شود که او را بدو پاره کنند می تواند شد سلطان ازین سخن بجهت گفت که از تعصیر رشید در گذشته و بعد از مدت ها که انسر باز لای شوکت او راحت رشید خود را بمسکرات انسر رسانیده و مدتی در خدمت او بود تا آنکه انسر در خجوشان لغو و با نند در شمه موت فجا و در گذشت رشید و در مدت انسر مسکرات و میخواست
شاه فلک از نیاسند بگریز	پیش تو طبع بند کی میوزید صاحب نظری کجاست از بگریز تا آنکه سلطنت باین می آید

و خود آتش را در سینه در خوار زم بار قبا شتافت و نود و هفت سال زندگانی کرد این اشعار از دست بد بخفته

بها جانم آلام جهان نشد خرم و نیا
 بهوشد نیزه و کریان بهان بدو نیا
 جهانستان این نام با فضا حقیقت
 چه باک از آتش آب که چون غلبل
 ز زینت باغ چون غلبل برین
 جهان پیر و برنا که دایزد
 غلام و دولت دین آنگه پیش
 کف و قفل روزی اکلید است
 ز انواع امانی بدسکالش
 دل مرا فی مقصود در بهیمیتی
 حسد بر و حصال تو عجب شب
 خسر و اختیار کردی غزو
 لشکری کشیده بار سنگست
 باره در زیرشان چو غواش
 خوشی از موافقان بیعت
 و حصار یک سرچ و باره او
 همه کردمشان گردان افکن
 حمله بردی کسی بسوی من
 خواست از تن تو بهی منکرف
 اگر جهان همه جز بسوی من نیست
 نشاط مملکتی سنج کرده چرخ
 جهان کشاده شای از چو پیران
 فکند و رمج تو در ساحل انارم
 معلوم ایست که بود پیغیا

باغ و راغ کشند و شغل و دیا
 زمین شد تازه و خندان بجان چرخ
 زمین است این نام یار و اق کعبه
 تراشد بد طبع و سخن ترش
 ریاحین اندر و چون جوین
 کمال قدرت ایزد چنین است
 بهیچان امر علام دین است
 دل و کعبه دشتش ارمین
 جدا مانده چو موم از کیمین
 دلی ندانم که در او نیستی مقصود
 خجل شود در حدیث تو لولؤ مقصود
 از پی دین احمد نهار
 پسنی چشیده زهر فکار
 نیزه زد دستش این چنان
 ساختی با نجا لغان پیکار
 در علوان ستاره دارد عا
 همه نیزه زمان تیغ گذار
 باره راندی کسی بسوی من
 در چه خیزد ز تیغها ز نهار
 که کرده اند حقایق بدین جانم
 نیب بخشش تو زرد کرده کون
 رانده بسته رضای تو جز که
 روبرو تیغ تو در خطرات لشکر
 در روز کار و دولت محمود که

همه طراف صحرای با تو چرخ
 کنار نیزه از لاله شده پر زوار
 توئی که تیغ تراشد سخن ترش
 حاسمت که اندر رواق پیکار
 نشان آسمان لولوی لالاست
 چو رانی شاه کبیری دی کیتی
 جهان دولتش در زیر حکم است
 زهر قمر بدخوامان جاهش
 زهی جمال تو آفتاب که در سجود
 تراد و جعد چو عنقود و چشم خور
 خدای خود تو باید بخورده شین
 بهم برسان که بالوای لیا
 همه را بار باح خطی شغل
 منظم کرده شعر احوال
 که ترا بوده آسجور در کوه
 شیر مردان از آن حصار بنیر
 کند آمال را شده دندان
 زرد کردی حسود را چهره
 هر خدای که خصم تو انداخت
 بلند و پیکان جل و ثمان تو را
 زهر زخم تو غنچه باغ چو پیکان
 غبار موی تو که در چشم من
 هزار جوشن تو میانه جوشن
 مردان با ماست کردان کار

همه کثاف بشان است چرخ
 دمان لاله از لاله شده لولوا
 فکند و بهیست زرد در آتش
 رسد ز پیکار و برد و پیکار
 شعار بوستان سیاهی چش
 سزای صدفزاران آفرین است
 بر آتش شمش در زیر زین است
 نشسته حادثات اندر کین است
 نیامده است نظیر تو از عدم جو
 مگر که چشم تو خورده است و معی
 در زبان کن ز مادر جدا شود مراد
 جمیع شتی مهاجر و انصار
 همه را با سیوف بندگی
 سندر رس کرده شرک را نا
 که ترا کشته خوا بکه در غار
 شیر فکاک را کنند شکار
 تیز آجال را شده مازار
 لعل کردی حسام را رخسار
 رفت پیکان بجانب سوفا
 که گاه در چاه اندوگاه شتر
 زهر زخم تو لاله باغ چو پیکان
 صیل رب تو کرده کوشش کن
 هزار جوشن تو میانه جوشن
 بران با سیاست و شان نامو

جلوه سیمه دار بر فستندار جا
 انحصاری بماند و امثال محفل
 کر شعر بوالعالی حاصل شدی
 بخشیم علم و غنود طبع دارد اگر خوا
 شد ملکت تو خوب بدیع و کوش
 همی نامک بودی خلد نام پدید
 زهی فروخته حسن تو در جهان نش
 بر تو راست نبیاد در میان خلا
 چو باد مبدک ز می بر می لرزه
 ابوالمظفر خورشید خروان آتش
 رفیع خاک خباب تو در آسم شمع
 کلیم دار کنی سیم چون که دریا
 این بهجت ستاره که در این سینه
 ناهید که لهر ترا کشته مسخر
 بوده مدد بخت تا آخر سانس
 درین برب و ملود و چیرستان
 چو کس مطلع نیست از کرد و کرد
 اگر کل رفتن شقایق ماند
 با یان بقرآن کعبه نبرزم
 بهج تو دارم همیشه تعلق
 بدزدنی نعمت بدزدم رخت
 توئی که دل تو کردند غافل
 ز ظلمت تو بخورشید داده اند
 بر چراغ رخت خیره زبر و زین
 بریده کشت کشته دل ز بر

هم صیت شان به باشد و هم شای
 ماز و ز شربت محمود شسته
 کی دادی از معالی دار بعد از
 رک از خاک نمک باد نام آید
 چو طبع از باغ رشاخ شاخ از ک
 ز راه سیم می آید از حشران کل
 زده غم سیم تو در میان نش
 دل هست ز نیار در میان نش
 همیکه ای چو مانکه کار دان نش
 که از صوفی خشم کشید کران نش
 مکرمت چو در کیش پستان نش
 خلیل دار کنی همچو بوسنان نش
 هستند حکیم تو همه غار و طالع
 خورشید که جود ترا کشته شایع
 دیده شرف قدر ترا کوکب شایع
 شراب مرقق رفیق موافق
 چه ناهد چه مصلح چه مضیق
 می لعل و آتش کل است و بیقا
 بر با المغارب بر با المشارق
 ز غبر تو دارم کشته علانی
 چه برکت بود در میان و ساق
 سلیم باشد اگر دل نبوده سلیم
 ز طره تو بقدر و وس ده اندیم
 بر شراب لبب شیر و کوزه سلیم
 بریده کرد پیام کشته سلما

کس نام سیم مد مکمل از کوه
 چون انتقال کرد بسوی اجن
 سیزده درم و غم حرم کوئی عاری
 جاندار سپاه چیل و فوج لشکری
 بحسب تیغ و شل که قهرش تواند
 سباد اخالی و فود و تهمی و خور
 مانده ز آتش دل آب چشم منبر
 اگر بخاره در آتش بنان بود چون
 منمیشه در آتش نذر تو بود
 اگر جات مضرب اند آتش شایع
 سبر بهی که مصمم شود بفری
 رسیده قاعده عدل تو این
 مرا مر ترا دایره نه شده منقاد
 میخ که هر لحظه خورد و خون جانی
 بار رفت تو بخت بود کبش
 یکی باده خواه چون وی غذا
 بیار آن شرابی باکی و صفا
 ز نطق از فرو ماند بلبل رنگ
 که مدح تو گویم به بید و پنهان
 ولیکن تو در حق من بنده اکنون
 منم که خبر بد بخت بان بخت
 یکی منم که اگر صد هزار جان دم
 ز راست خشمتم جم در میان کل
 چه چله سازم که من کسب سلیم
 گرفت دامن من بجز با آرزو

کس با دسبج شخص شناسد و آن
 در حال از آن سپاه و خراج
 کفایت هم از دستم از بر و دل
 دل آیین تر از جوشن افغان
 پلنگ از شمع بر از که ننگ بوی
 دل از شادی لب خند کف حکم
 بجای آب چشم روان شود نش
 دل تو خاره و در دل مرغان نش
 مراندارد با مع شه زبان نش
 جرات در صفت تو نشان نش
 غمیت تو جویا مان آفران نش
 که پندار شود امروز با سپان نش
 مرئی ترانجم عطار دشت باغ
 باخچه خوشخوار شده خاضع کا
 با همت تو خورد بود قبه ناسع
 برین ابر بارنده چون چشم
 چه رخسار عشق چون چشم کا
 چو بلبل مدح خدا و نامن
 سپاس تو جویم ز مخلوق خالق
 چنان بستی چون با یام ساق
 هر آنکه بر سر یک بیت بنویسد
 بجان تو که کنم عجب بانو سلیم
 که زلف تبت حج چشمه انبیا
 چه چاره و در زم که برین بدو
 هنوز ز سر زکریا و صل و طام

سنان بپندل تنگ من کشاید
دریغ باشد در دست و کار می
طایر عدل بر صحن من زیر خراج
از نیب کشتش تو قنداق و خراج
با وجود وجود نومعدوم شدیم
باره سوی صید ماندی چون
ز نفسهای عجب ز شکلهای عجب
بجن وی فرم چو طلعت لیلی
شبی دراز و ز جیرت فلک دو گن
زبان من شده از وصف لطف
فتاند شکست و نعل کجای دریا
فراغ ازل و کرج بیخین فضلی
کمی شکل بلکان و نه بر کس
ز بهر خط و جان من در و جان
خدا یگانه آنی که در پهنار د
هوای زرم طیبهای تو مفرج
کز زیست هر کس تا کس نشایم
چاکران تو که زرم چو خفا طای
من نکویم با بر با سندی
دلدار می دل ایامه غش بی
سیر فضا کلات سمنش ما بد
تا که درخت سنبلی تر کشاید
بر باد توبی تو ایجهان گذران

زیر غره آن چشمهای چو باد
دلم که کرده در دوح بیدار
ناظر صدر ترا سطح فلک قدیم
وز غذای بخشش تو از زار شد
با طرب عدل تو منوح شد حکم
سنگ ادبی شد عقیق و خا صحرایم
صفینای فلک شد چو صفایم
بضع شکل سها چو کالک من
ولیکن از دل من چو یار و سکن
روان من شده بر نقش و ایمن
نمود لعل ز بهر جایی میوه غش
ز امات خورن است ایخون
کمی شبیه نهنگان و نه بهر چون
شای صد ز بزرگ خدایان
قران انجم کرد و نقرین تو
زین زرم ز خون عدوی تو من
آنجاد فقیه بیت بد نام من نقید
که چغیا طانه اندامک کسیر
که مکنو ما بد از خرد سندی
جانبانی و جان ما بهر دعد
شکست از خط غش کشن ما بد
عشاقی ل از مهر تو بر کشید
کند شتمی ده و تو از بخیران

دور لغت است چو دلم دل من
علانی ولت دین با پیشا عالی
مح احلان بر لغت است تند
آنگاه از تو زندگانی یافت بر کشید
هم تو بنمیدم چو اهلک در دست کا
چو از حد تو یمنای چرخ سلاطین
جناح و نه سلاح ساک بود
سباب چو صام بر بنده بود
مکی کرد دلم ما بهر بنده اسیر
کنون دست طبایع بدست
کنار باغ همه جزاین دارا
بران براق نشستم هست یکبار
قرارگاه افامی همه جبال و قضا
ابو المظفر خورشید خندان
به بیت اخزان با تو سلوک معبود
دانی شما که در دلفک از آل
بجاست مجلس نو بهر بیست
با کز نزهت خصم نمی پمانید
او بهی کشد و بهی کرد
هرگز ز نرسد از تو دل من بر نش
وز گفته من و بینی در حق تو
آن چاره و دقن دل در دقن
دست از بهر ششم و ششم کرا

چگونه باشد آرام صید را دلم
که کار دولت و رار را می نظام
خاک درگاه رفیع است محاسن
و انکه از تو شادمانی دیدند
آج کسی تحت لاف قهر فلک
نهفته است علامات چرخ انکون
ز دست چرخ مرصع بلو انکون
سبیل همچو سانی خضای کز بون
تبی که کرد دلم ما بهر ششون
سایغ و ریح فکد است تو فلک
فضای اغ همه بر دقن
چو بیستونی و در زیر دجاست
معا سکا و شیطین هم سول و
که هست باغ گلشن فضای کون
بجوفای تو که در تو دعوت دلم
چون من یگانه نماید صید مهر
تو از بریر باشد و خاشاک
که بیزد شمشیر و بد و ز بد
تو بهی بخشی بهی خندی
یا عادت جوانان بنده ز دجاست
میخواند و شکر از دهنش
تالاب بنفشه ترا با شند
چون میوه کدشت بکزد گردان

سراج الدین سماع جمع افاضل

زباده بر کنجایش تقریر و تحریر است اینچنین بیت از دوشده

و در حضرت خوارزم شاه محمود بن المایل بوده و صفا

ز بسکه خیل خزان چوین بیا

بوتی صوفی سوسن و سربازان مولانا شفیق بلخی	آن می که جام باید از دوش بپوشد اسباب خورد می و سوسن را	نه رنگ نازد نه بوی نه بود ماند مفتاح بیتی و در و نفع بی ضرر	رگونی که چمن ابرار یا فیه بود رخش چو رنگ لاله گلزار افروزان
از اهل اندیاز و از معارف عرفای عالمه دار است زبان قلم از شرح اوصاف او قاصد با سلطان بر کسیم و معاصرین معاصر حیدری در جبر که خرقه پوشان کشت و در سنه ساکن داد می خاموشان کشت این باغی که بشعر رتبه داد است با علم و حافظه	صوفی که بخود و در پیش باز است در خورش طبع و در شب با	هر کجی که در شسته اش است باز است در خورش طبع و در شب با	ابو القاسم حسن عجمی مقدم و مقتدای شعری فصاحت شعار و مکرر و پیشوای فصیحی بلاغت آمار است و پیوسته با صانست اشعار زین و استغانتا فکار متین و انجوری داده همواره زبان بوح آل سبکتین شادی و در زمان یمن
الدوله سلطان محمود تقرب غرت بسیار یافته کونید ثروت و سامان و در زمان دولت محمود ضعف سامان و دکی در روز کار سامانیان بوده نقل است که چهار صد شاعر در مجلس حاضر بوده اند و او ملک اشعار بوده و امرای عظیم شان صد خود را در متابعت رای او داشته و دیده سلطان در عالم مستی باز را بر بریدن و زلف که هر یک عنبری بر روی می پیچید یا چون مشکین سبلی بر روی آفتاب میغلطید مامور ساخت ایاز را تا هم اندم آن دو کند و بلند و ان دام و لپسند را بریده و قلم سلطان انداخت و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نیم صبح بر بشارش آشناسد از جای برخاسته ایاز را طلبید چون حکایت شب را متذکره از کثرت نداشت غضب بر دستولی و بر کس میرسد عریه آغاز میکرد و هیچکس ایاز را آن نبوه که بزم است و رود تا آنکه عنصری نظر با خصاص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حال ترا می جتم دیدی که چه کردم و بدست خود تا راجان خود را کستم و راه تسلی برای من منجوبی عنصری بدیده این رباعی را موزون و بعضی سلطان رسانید	کی عیب بر لطف بت را گشتن چه جای نغم نشستن و خاستن	روز طرب نشاط دمی هستن کار استن سرور پیر هستن	سلطان را خوش آمده سه بار دمان او را از خواهر رکنین لبالب کرده و از آن اندوه رمانی یافت غرض عنصری در غزنین می بوده و در زمان سلطان بر کسیم بن مسعود بمقر متوجه گرفت و کان ذلک فی شهر رکنه کونید شبنی هزار بیت شعر گفتند و نوی دامن و غده را و راست و حال از تعاریف زمان چیری از آن در میان نمانده آنچه بنظر رسید محل انتخابی کرده شد و له
چهار و نقش مشبه چهار کار بود از شکست از خیمه شعی سر نمان که تخت بر و شل خیمه خاسته هیچکس بدینا بهی کاذر و شل و انکسین یاریم بر خن و شعی و خس و شرقی برین دولت بیا محبه	کسی ندید و بنشیند این چاه جدا مشکبوی مشکبوی مشکبوی مشکبوی در نمی خورد است چشمتش با شکست هیچکس بدینا بهی کاذر و شل را که ویش حاجی و ارشد ل سر جان آفتاب ملک این قوت و فخر تیا	بوقت صبحت حم و بوقت کسوف ار دل و اریست جز و در در بند آفتابش با کوش و خشتش بل سرخ از خون کسیر که چنان ناز اد و سر بر دو بهی نازیم نازیم یا به بند یا کساید یا شاستان ناز	بوقت شکی تحبش بوقت عید در قرار نماند بر او خود چرخ سیر ما بنا بستش رخ و بالایش چرخ مردمان کونید لیکن بنی استم او بجنش ریش نازیم نازیم تا جان باشد بهین مرشاه از این

آنچه بستاند ولایت آنچه بدو بخواهد
 آنکه مان جهان بود کاوشا به
 هم بدو مجبور کرد هم بدو مختار
 در چار طبع اندهد و به بودی
 همانا که خورشید رنگ لبش را
 کند زشت افضل را می تو نیکی
 رونده است رفتن و رفتن
 نه رختند چا و رختند از کرد و بجا
 تو آنجا چنان باشی شاه کیستی
 نه چرخد لیکن همه چرخ گردش
 چو اندر هر کوه بر قوم موسی
 چو زنجیر او در خطوم ایشان
 و نعمت زک اندر ستار و کوفی
 اگر به تیره از جابه پیش ما تیر
 چنانکه آرد حصو و عطا بود
 یکی که تیغ بود و بدست است
 فقط دریا کوی کشتن و معنی
 کسی که زنده ماند از آن نه میتی
 اگر بکشد بند قبا می و از نباد
 و کمر شجاعت کوی بگوید در غو
 زبند کانی و شیش و شیشه و شیشه
 ز عکس و نجلی که شاه زنجیر
 صبا و ابر و دار بدیگستر
 همی خدای نه به بقای دولت تو
 نه آب دریا از عطای و فطره

آنچه بدو دستش آنچه بکشد
 وان زبان کویا بود کز شاخ و پند
 خبر بدو پندارید حکم جز اختیار
 در چار جویند هر دو به بودی
 بدزد که بخشد بیا قوت هر
 کند شکست افضل خورشید که
 خورنده است خوردن نه چرخ
 در قفس مصفا از ابر مکر
 که باشد میان کوزان و حوض
 نه کوه اند لیکن همه کوه پیکر
 چو بر قوم عادت است و دهر صر
 که آویخته بدر چرخ مدو به
 ز دنیا کف تو ز فردوس کشتی
 چو بر بنه شود بوستان چو آید
 ز سیکنا و غنی به کنا به کار فقیر
 و که که باشد در گردن و جگر
 بنجاب دولت بنی هم او بود
 اگر چه پیش دست است و پیش
 کان بر که همی خورند بر کمر سما
 ز نیست است با بر بود پیش
 تخت ملک او پیش او پیش
 بدان بار هوا بر است خاک
 تو پندار می لغاش اند و سگر
 از آفرینش بیرون کند قفا و
 نه کوه شکست ز عطای و فطره

نیز و خرد ستار است دل شیران
 زیر پای پنجه نهش و دیار و لال
 در چه حکم پادشاهی هر که با نیت
 چه چارست خساره و زلف لبر
 نه سعدی بگردون تا مساعده
 بدان شکست شکست آتش چه
 نه دهم است کشتن و چو نیم
 بوقی که کرد سواران بر آید
 ز پیلان خبکیت کرد وصف کم
 از ایشان بلای برید بکاران
 چنان کرد در اعرضه شان شست
 بگردون کردند مانند ویشا
 ز تهر تو دولت تو بهر دولت
 اگر فرو شود آهن آب و صفت
 خدای سخت فوی گفت این
 نه سرشته کند که بر شیشه کند
 ز حرص و محش اندر زمین را نه
 بهر شش اندر تیغ است که گوشت
 اگر سؤال کند کویای سواران
 پدر چو زاول آید و قریانی
 چنان بود پدری که چنان بود
 بهر شکر مار از خون مروان شا
 یکی با صورت مانی نه مانی
 کران عطا که بر کنده و دوش
 بهر که تیر تو بند بر آید و ش

تیغ او شیر است نه چرخ کویان
 زیر پای بد بکالش خیزد از دلبا
 پادشاهی امجد است فخر و قضا
 کل مشکبوی شب و زبرد
 نه مردی بکستی ترانا مستخر
 نه آب و آتش نه آب نه آذر
 نه فقر است بودش چو نه فقر
 بهر شد زمین و بچشد معسر
 نذر دهر دهنده دیده باو
 از ایشان بنای اعدای تیر
 بهر اندر آمد بهی بجه خضر
 جهان اهر از خیره بهر هم نشد
 ز بهر سهر سهر سهر سهر
 چو بر آمد جوشن همی بو غنی
 ز بهر او و بود اندر شش
 محو یک کند مع شاه و تیر
 بهر و بد شعاری که کند شعیر
 چو شش اندر تیر است که بود بیدا
 اگر جواب دهد که یک ملک نه
 بهر عقل بد بیدانان بید
 چنان بود عرضی شش چو
 سم ستوران لعل است و دید
 یکی با صنعت آذر نه آذر
 ز حد دریا پیش آید و زون
 اجل که تیغ تو بند بر آید و ش

در کمال از امر نواد و خسته خانی ساختن دطن اندر سیاهی علم نکس فرد خودم ماسر تو بود بدین و جانی کیسان هم میری سبار از اتریش همی چو پشید بهر روز می کلین با شتاب و جیت ای سخته لاف باز نسکه تو دستان هم زده پوشی هم چو کان فی بران فیتی وانه برش چو خط می امان کن زن مسیح ریت دست بگرفت و گفت غو علیک	شباب از آب تو آفریده است با چاکمه و ظلمات است چشمه جویان مرا چه پاک بود از فلان ارضان ز شوره کرد بر آید چو کرکس نسبتان از ان پس که گذار و بچه چو جوان نشان بر دمی سرخ چو جوان دست است که گریه است از آن خوشتن که زده ساری که چو مستی پروانه که در شمع چو لانی بیش الماس کن که رفت دست ایچنین است که مایه دست	زهر که زنی شاه را خرم باید بجای مجلس جلست علم افلاک تو ابر رحمتی شاه آسمان هر سیر گفت از دوشش ز بخشش ولیکن از کشاد در دانی که چرا شاه رو که ده انگشت و هر دو گاه به راه و ده هفت که در مشک بشکلی خوشتر از رخ غیر شکلی چون بخوابی کشت که در گریه و گریه طشت زین ابستان حوا سرفه برد و بوسه دادش	نه دست هیچ فی از خاک تا زیست بجای عدلش علم است عدل همی بباری بر بوستان بشوین زمانه گفت من طاعت از دوان مرا زهر تو آمد دست و چرا کلید روزی خلعت و جیت گاه مرخو رشید را و غلامه خوشتن زان که تان شکر چون بخوابی خفت ببارد زان بازومی شهر یار را ریت وز من شایخ از غوان جیت شاما ادبی کن فلک بد خور ای شب کنی این بر خاکش و دش مینو چهره شصت کله
--	--	--	--

گویند در صحنی که سلطان از اسب افاده در خشم شاه این رباعی را بدیدر گفته دل

کاف بسایند رخ نیکی و را رازدل من جان کن فاش که دش ارکوی غلط رفت بگو کاش دیدم چو دراز بود و دوشیدم	در اسب کرد و بخشش ادرا ان ای شب وصل بخان	شاما ادبی کن فلک بد خور ای شب کنی این بر خاکش و دش مینو چهره شصت کله
--	---	--

اصالت از خطه بلخ و از ساگردان ابوالفتح سجری و معاصر عصری و مداح سلطان محمود غزنوی میبوده و در ولس معلوم

دین و نیرنجب که خورده باده فی اربار از می شد از کنار کو بسا جاک بندری و دشتی است با دعبه سوز و غم سوز داند را لایه ناخده است چون کبوتر می تو سوسن آرد و شایخ کشتن ناخفته کشوری که سوزی آتش و دشت سوی نام نیک دار نه کن و می جیت منحا کجا و دشت باطن کر که کسب از زنده نکر و می چرب	نی نغمه چکش می باب شتاب با دفر و درین بجهل زنیان منع پندار می است گشتن دین که می سوزی چو چرب است وانه دارست چون کبوتر می تو کر خورشیدی شایخ سوزن آرد جوید اندر جستن آن کن می مین او را برین دیر و ارباب کامد فریدین بدست کشتن و دونه فاشی که می می چرب	اسکی صغیرش فی می خود آن کی کل بر سوزی بسا از غرا آن کی که با چاشند نار سوز ای که لیل سوز دند درین می تو آن کی که در یک دار و بوشی شکی ایچنین ترین بکدان بر بوشی زود بلی اندران کسوبایی تا در مصر اندر بصره که داند کرد ای سنا ده بر بیان فرق جان جو برین در زین شوی پوشیده	نه در کم از نه می که از آب دین کلابا و در سوزی بسا ار بیا و ز دیاد و ز داند و آنکه آن و ز داند در سوز وان که شکی که دارد در یک دار و اینچنان در غلاف سوز غار را کرده کوه و کوه با کرده تالب نیل از لب حله قطار جسم زنده بجان جان زنده برین بن تن پوشی همی برین
---	---	---	---

بگرانی بی دیدگان بازخندی بید دوستان چند ارا و دانا و دین آنچه تو در سر نهادی در دلم عکس از من تو من آن تو آن من کج باد آورد یک بیت بیک نشان آتش دم در دهنه استخوان با اختر تار نه با آیت قرآن وضع تو در شیر و تاج آسمان دلوت طالع تو با جوق پنهان تا باد خاک و آتش آیت جان چون دشمنان خسرو و خیر جهان بچه نازد آن آتشگاه کهن خود ترکس آنکس تو بر ترشانی نه هر چه دادست باز چرخ من بچه هر خسته شد زبیداری تو	بشکلی بی نوبهار و پر مری بی چرخ خویش سوزیم هر دو در براد و آتش من در دل نهادم بر برت بزم ما ز دار من تو بی شمع با من تو نعمت خود و سبک لطف استیلا ای پیکر شور و مهر در خون چکان با آتش موازنه با خاک کتف اوج تو در حنیف و هوای تو در خاکست طینت تو با آب بزم از باد و خاک و آتش آیت جان در آب آتش دل کرم و چشم تر شعر ما کفن از شعر یک باشد در غبن ترکس آنکس غنی ترک تو نه هر چه یافت کمال ز پیش و نقص فخر است جهان با جهان اری تو	چون شوی بار بزرگدستی کردن دشمن خویشیم هر دو در بند هر دو سوزانیم هر دو در دهنه در این چنین شنیدیم شکفته دمن هر شبی تو ز دیوانه و الفاسم تا همی کوئی تو یاشی بی تو من یا مرغ آبی که در آبست بود میان بویسته در هوای تو هم پریم جان در موقت جنم و در ساجد جان چون هم کریم نیست راجم کریم جان لیکن بر آوری همه را و میکرازدان نعل من غفل من هم شاه پیش من چو آشفته بازار و بازار گانی گرفت که شدی اینجا که نیامی مستند مخالفان بسیاری تو	گر میری آتش اندر تو رسد تو سوزی تو را ما فی عبید من زمانه می هر دو کریمیم هر دو در دهنه روبو چون شنیدیم شکفته بد تو بهی تو چو زو من هیچ نمید تا همی خوانی تو شاعرش بی تو من کوئی سمندری که در آتش کنی همارو در فضائی هم دیو هم پری یک بیت از طبایع و مستغنی از چون کی جدا نمیشوی از تحت کف خلق تو بر بی زن و مرد یک بیت قول و بر جمل او هم حجت است جبا ناچه بد مهر و بد جوبانی گرفت که رسیدی آنچه میطلبی ای کرده سپاه اختران یاری تو
--	---	--	---

مولوی و هو جلال الدین محمد بن باباؤ الدین محمد بن الحسن البیاضی اصل انتخاب از ملج است والد ماجدش با عن جلال
عالیقدر آن دیار بوده خود در نزد سلطان محمد خوارزم شاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خواص و عام دست ارادت بدین
اوزده بودند و با نهایت اخلاص کثرت مریدین و جمعیت متقین بای محمد سلطان شد بنای معادلات نموده مولانا باباؤ الدین بزرگ
دلند و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده بعزم حج بیت الله
سجرت آمده و چون وارد نیشاپور شد با جباب فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاده از صحبت هم بهره ور شدند در انحال مولانا
جلال الدین برسم هدیه داده و مولانا باباؤ الدین گفته که زود باشد که این فرزند کرامی از نفس کرم آتش در سوختن عالم زند و
بعد از آن از نیشاپور حرکت کرده بشرف مشرف و از آنجا غمیت بیت المقدس و زیارت مزار کثیر الاوار انبیا عظام کرده و مرشد
ایشان سید بران الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام پیر و دجیات کرده و بایشان گفته که در ولایت روم محبت
سافوحت خواهد شد بنا و علیه مولانا باباؤ الدین بحال روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده انتخاب طافاده و ارشاد
کترانیده و سلطان علاؤ الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان ملکش سلجوقی بوده در اوقت علم سلطنت روم برافروشته

بوده و قدم مولانا را عقیمت نموده و در راهات جانب ایشان لوازم اہتمام بعمل آورده تا در سند مولانا با والدین بخلد برین تعال کث
 و حسب الوصیہ جلال الدین بر سندا فاد و ممکن گردید که بنید هر روز چهار صد فاضل و عارف و طلقہ درس ایشان حاضر میشدہ
 و سلطان علاء الدین ہم کمال اعتقاد بایشان داشتہ و را محال در دطلب و انکیز آنجانب کشتن از علوم ظاہری حضور یابی یافت
 در روم بصحبت چند نفر از متولیان این اخی که از او تا و ابدال بودہ و شیخ صلاح الدین زرکوب کہ بچند واسطہ مرید شیخ ابو نجیب
 مسہروردی بودہ رسیدہ آنرا امر مرید شیخ حسام الدین وینوی شد کہ در کتاب ثنوی مکرر اسم شریف ایشان را بسکبید و در کتب
 ابیات عاشقانہ و عارفانہ کہ اسم شمس را ببرد و غرض شیخ شمس الدین تبریزی است کہ اصلش از خراسان بودہ و خود در تبریز متولد
 شدہ و بعد از تحصیل کالات ظاہری بخدمت شیخ رکن الدین سنجاسی کہ از یکطرف بچند واسطہ از مریدین امام ضامن بن علی بن سہی
 الرضا و از یکطرف بچند واسطہ از مریدین علی بن بطالب بودہ رسیدہ و در جہ عالی باقیہ شیخ با و کلمہ کہ بر و بدم سوختہ آنجا
 آتش درون شیخ بروم تشریف بردہ و بعد از ورود مولانا جلال الدین ادیدہ کہ بر استری سوار و مریدان در رکاب او مشغول
 استفادہ میباشدند شیخ در جلو افتادہ از مولانا تحقیق کرد کہ غرض از ریاضات در تکرار دانشن علوم چیست مولانا گفت دانشن
 آداب شریعت شیخ گفت آنست کہ معلوم رسی و این شعر از حکیم سنائی غزوی خوانند شعر علم کز ترانہ بستاند
 جہل از آن علم بہ بود بسیار مولانا این سخن متغیر و ازین بہر کلام متحیر شدہ و تیرہ نشانیہ آمد کونید شیخ شمس الدین را بضر
 بعد از دخول بقونین مجلس مولانا وارد نشست چند جلد کتاب در آنجا دید گفت این کتابها از کتبت و از علوم دروچی چیست مولانا
 گفت اینها قبل و قال است ترا با بنیہا چکار شمس الدین کتابها را در باب انداخت و مولانا را غرق بحر اندودہ ساخت گفت ای درویش
 چه کار بود کہ اکثر این کتاب را بضعف و الدین است کہ نسخہ الحضر داشت شمس دست در آن آب کرده بکان بکان آن کتاب را کہ
 انا بترشدہ بود بر آورد و در ذرا و گذاشت مولانا متحیر شدہ گفت این چه بہرست شیخ فرمود این از وجہ و حال است ترا باین
 چکار و بعد از آن دیکر دست از شیخ برداشت و مدتی با او صحبت میداشت و با او تنہا بصحرا رفتی و دشو و خوف داشتی برب
 دعو آقا کردند کہ رند بر و با رہبہ آمد میخواہد مقتدای مسلمانان الراء کند شیخ فحی از مولانا بہ تبریز فرار کرد مولانا سوز آتش
 اشتیاق آن قطب دایرہ محبت در درون افتاد فی طاقت شدہ ہر تبریز آمد چندی نیز ہم در آنجا سہر بردہ و با صاحب مولانا
 بنیاد معادات بنادہ شیخ ماچار بولایت شام فرار کردہ و مولانا رجوع بقونین کردہ اگر اوقات مطربان غزلیات خواندہ و مولانا
 در فراق شمس زاری میکردہ تا در ۸۵۰ ہجری ہم بقونین ازین عالم بہشت جاودان رفت کونید شمس در دست علاء الدین محمد فرزند نا
 مولوی شہادت فایز شدہ و غثہ شرح کالات صورتی معنوی ایشان و وصف فضایل ظاہری و باطنی آنجانب از چیز تحریر و تہ
 بیرون است و کتاب مستطاب ثنوی ربانی است قاطع کہ جناب شیخ بہاء الدین محمد حامی در وصف او مینویسد و لہ
 من نیکویم کہ آن عالی جناب بہست پیغمبری دارد کتاب و بغیر ثنوی شاعر بسیار دارد آنچہ بنظر فقیر رسید قلیلی
 انداز بریم خود انتخاب کردہ بسبع دوستان مہرباندا لحتی تاثر کلام ایشان سخن عرفانی بیکر کتر دیدہ شدہ و لہ

بریدید سحر میان کشیدید بار ما
 ای که عشق نداری دوستیست
 یار دلم ز درختان و شست
 بخت عالم با ده و یکدست لغت
 وی شیخ با چراغ همی گشت
 گفتیم که یافت می نشود جسته ایم
 بهستی هم یعنی قتل است
 خیاط روزگار به بالائی چسب
 سبزه را در دست و دو فلان
 چند روزی بی تجربه باش کن
 آینه خرابه عین سکر می مال خود
 آنچه کردم کم کون پشیمان
 من بیدار خوابم اگر بگردی
 و بخونی چون لاله روی تو چو می
 در تو بودی همچو شربت قدم در
 از رخ و لب شکر سیاه در حسن تو
 ای بیل سحر که ما را بر سر که
 کینه و سیاه و شش لاله و شش
 زانسان سیاه و شش عقل معاد
 نبرد مرد را با اوسا بنفش
 که سیزده صد زنی کینه و شش
 ز برینغال سفید و خنده کوهرش
 که طلباید و شهادت گرفت
 سیمغ قات قدرش زان حال
 بشی ناک خانه برود و آمد

من آوریدم حالی صبرم کرد ز بار
 بر دکه عشق غم و نصیب است
 دیده غلط میکند غلط است
 رقص چنین میاید میاید است
 کرد و دود و دود و دود است
 گفت که یافت می نشود کرم زرد
 نه خواب است این غیاث جواب است
 پیرهنی دخت آخر قبا نکرد
 که نشان شد من اینجا کینه شکار
 با طبعیان غلبه و کارش
 در پس پرده و فترده من درید
 دل مثال پاره باستی
 چون تو کافر بودی که کرد و کردی
 ای بسا کما که من با تو چو می
 بر تو هرگز چون برین بگریزیدی
 کاشکی بغر و خنی پاره بخوردی
 آخر تو هم غریبی هم از داری
 گویند که فرنگس از سیاه بود
 از بهر این نتیجه بوزان تن نهاد
 بس سحر کرد و در طبعش زرد
 آمد میان آن دو نفران و رفت
 پنهان نشد که داشت تخم و شش
 از تو ترسید باریان چو با
 بستد بلفظ چشم جان کشید
 چه گفت گفت که باشد صفت

اگر او بود که دم کردی
 بدست عشق را فدا تو می نمود
 بنمای رخ که باغ و گلستان زرد
 گفت زان پیش مرتجان ارد
 زین پیرمان سست غاصد لم گرفت
 باز به بط گفت که صحران خوش
 مرا کوید چرا چشم از رخ من بگریزیدی
 قدحی دارم دکت بخدا تویی
 ای خداوند کی با جفا کار شده
 تا بداند که شب با چه سان بگذرد
 در غم یار یار با بستی
 تا بدانیستی ز دشمن دوست
 در باول روز از این حال آگهی بوی
 که بدین راهی بودی عاشق من زان
 که چه بر جوهر و جفا تو مقرر شدی
 که غمتم مرا گشت کفاحه زهره
 اگر تو با من در می چه اطلب کنی
 ز منی خوش است نبوی کن
 بران طبعیه که عقل معاش بود
 تا چند گاه در خن کام دارد
 تدبیرهای جل و اندیشهای شش
 کینه و جوهر و زرد و عقل و نفس
 زانجاش دبا در بلستان ل
 یکی همیشه میگفت زانجا
 خنتمت خرم کنی و فغان

مخورید مکر او را بفرید او شما
 نو چون بدست خود می نمودی
 بخشای لب که قدر او تو آرد
 آن گفت که پیش من خاتم زرد
 شیر خدا و رستم و ساسان زرد
 گفت خوش که مرا خوش است
 از آن در پیش خورشید می کردی
 همه ما روز قیامت نبوتیم زین
 دلبر عشوه که کرکش خوشتر شد
 در عشقش و عشقش و عشقش و عشقش
 یا غم را کنار با بستی
 زندگانی دو بار با بستی
 در تو کی دل بستی که بستی بدی
 بدست شید می بودی بخشیدی
 یا ز غم ترش بودی یا خوشی
 غم اینقدر زندگانه کار تو باری
 و کردار رسیدی هر طرفی
 احوال خلق قدرت و شادی داد
 آمد بر سرم حاجت در پیش شیا
 بچاره با فغانس شویج و شیا
 کردند تا ملاک سیاه و شش از آن
 موجود گشت مال زبکی می
 دادش زان علم که او بود او شما
 مشو خراب بنا که مرا بکن اجنا
 که چاره سازم من با جان خود

نخودیم خبر آنجا نهی صحبت کو
ز هر طرف که دهن باز کردی نسکا
ز هر طرف که کشادم فرین بستی
دهنش بدتن پاکوت فتم
چه آفتاب برآمد چرخه یادی
چاکر که روزی خواب فکرم
چنان نشسته بر آن تخت گداز
درآمد از در کلین بخشم حای
که با تو بوم خشم از یار بها
سبحان الله من و تو ای خوشا
اطراف خست مشکب کبرفته است
در نهیب طشتان قرار می گراست
کریم زخم توار و کوئی زینت
هر دیده که در حال جانان
جزا کرت عاشق شید هست
کی باشد و کی باشد و کی باشد

فرو خادی و گشتی زار می
که طاقم رسیده است وقت شد
نشستم که بگویم حکویم ای سعاد
طیب آید و بند دبر و کفنا
نه چشم طالب فرست روح فتن
بجواب دید که سلطان شد هست
درامد و نهی او ندید سنین و
زدش پای که هر چند دهر دور
در بی تو بوم خشم از یار بها
پیوسته محال غم اندر هر باب
کوئی در تو بر راکنه بگرفته است
دین باده ناب را خار می گراست
چون رقی بود که دیده در خون
سک نیست که در قدرت بخون
در میل دلت بجانب است بگو
می باشد و می باشد و می باشد

جواب داد مرا و از فصیح خان
هی زدی بد نام ز حرص شست
با که خانه تن بست ز بهجا چو کا
مشال کا بهکل است این دور و دور
مکو که خفته نیم ناظم بضع آه
بدید خود را بر تخت ملک چیا
میان غلغله و کبر دار در
بجست بملوی خود و جز نبیند
سبحان الله هر دو شید
من نجت تو ام که هیچ خواهم نبرد
رو تیر چو ماه است از سینه چو
هر حکم که در مدرسه حاصل کردیم
تو بیداری تمام دلهادل تن
بیزارم از آن دیده که در وقت
کو هیچ برادر دل تو حاجت
من باشم و من باشم و من باشم

که چند خبر کرد دست بلیل و نسا
شکافها همه بستی سر سر دیوار
شکافها بتو کوید که وقت شد
دانا کا بهکل اندر شکاف می فشا
نظر بضع محال است چنان
بزار صف امیرن حاجب دستور
میان آنه شادی و عشرت شکر
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
تو فری نگر میان بیدار بها
توخت منی که برنجری از خواب
زان طشت همی غم که بگرفته است
کاری که هست عشق کار می گراست
نی فی صفا میان لهما فوق است
از یار فردا ماند و در جان بخور
که هست بگوشت کور است بگو
و می باشد و می باشد و می باشد

امیر خواند از سادات آید است و تاریخ روضه الصغار مالیات دست گاهی بکفن شعری سادرت می نمود این شعر از وید وید
هر که دست از این خشت و خاک
هر که از ظلمت نفس آمد برین آید
ملا میرک در اوایل حال باصفهان آمده و چهل سال در آنجا
ساکن بوده و شاه عباس ضعی صفوی بسیار باو شفقت داشته و در سنه و داع این عالم کرده از دست و ده
ن دیده قطره خون از زکبر برآورده بدین دل از دیده سر برآورده شراره نماند در ذکر حالات و شرح خیالات شعری یار
خوارزم خلخاج آن ولایت نر بود از اقلیم مجسم است باعث آبادی آن ولایت چنین نوشته اند که یکی باستان جمعی را مورد
غضب ساخته فرمود که ایشانرا اخراج البلد کرده در بیابانی جاده بند در آنوقت آن ولایت خوارزم غیر محمود و از آبادی
دور بود ایشانرا آنجا که داشتند آنجا حیات نقد حیات را عینیت دانسته دل برافامت آنجا بسته هر یک مشغول کاری شدند
تا بعد از چندی ملک را از ایشان یاد آمد رفت کرده کسی از بعضی ایشان نامزد فرمود آن شخص آن مکان رسیده دید
که جنت خود خانه ها ساخته و بهیچم بسیاری جمع کرده اوقات بکوشش می میکند مانند بزبان آنجا حیات خوانام کوشش را

در زم نام همزم بود لند انجور زم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع رجال ایشان چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد
چند عدد ایشان نیز چهار صد بود بعد از تولد و تناسل عدد ایشان از حد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی اند و خربزه
آنجا خوب میشود و لایات آنجا نوشته میشود و اورکینج از دار الملک خوارزم است شیخ ابو العرفا از نخل اولیای
زمان خود بوده و صاحب کالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری و باطنی نزد در سنه در خوارزم بحیثیت فاضل و

بگردد و اعتدال بدتر از کناه	از آن که درین است دعوی تبا	دعوی جود و دعوی تدا	لا حول و لا قوة الا بالله
-----------------------------	----------------------------	---------------------	---------------------------

حسامی اصلش از خوارزم است و اما بیشتر در قراکول و در راه الهه گذراند و بحسامی قراکولی شهرت یافته و در ویش صاحب
مشراب بوده گویند در شصت و سه سال دو کینک پوشیده و زاویه و مرجع سلاطین می بوده و هم در قراکول در سنه
برجست از دینی پیوسته گویند در محلی که محمد خان شیبانی اراده تسخیر خراسان کرده با جمعی بدین وی رفته در ویش مطلقاً
نبردیده و مشغول دفن مرقع خود بوده این قطعه را بدیده گفتند بروی خوانند بدیختند و در این

حسامی از شان مجازی شایسته	چرا که بختی نده و هم لشکری	هر کس کند در بر سران کوی شند	زنار حسامی بر سر مکر دارنگا
همچون در غم و چهره زدی ام	کر نالم عجیب نیست در دمی ارم	از هر چه با و میل دل فاضل است	خبر جیت و حیرت و در حاصل است
سجده اند همه خوشیا جی جان	گو با که برای خوشی دل است	اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی صیت پهلوانی و	

رو حافی او جاگیر و در عهد خود بی نظیر ملک و هیچ عهد کسی لاف مردانگی با او نروده و نیز در فن نظم قادر بوده شنوی که تراحتات
منسوب با دست و چشمه الامر با بر ریاضت در عرفان پایه بلند می ر با حیات از دست و در این

که مرد بر بی نظیر به باید دست	خود را نکه از هزار چه باید است	در خانه و دستان مجرم کشی	دست و دل دیده را که باید است
با قوت پیل بر می باید بود	با ملک و کون جور می باید بود	این طرف مکر که عیب هر آدمی	می باید دید که بر می باید بود
که کار جهان بر زور بودی و نبرد	مرد از سر نامرد بر زور کوی	این کار جهان چه کعبه نیست چه	نار و زرد میبرد چه توان کرد

گویند شی که پهلوان محمود مذکور وفات کرده بود و صبح این باغی را بر سر سجاده او یافتند و در این

ده شنبه بی صدق صفائی دل من	دیده که آن هوش بای دل من	جامی بخم ادا که بستان بخور	گفتم بخم گفت برای دل من
کر بر نفس خد امیری مری	در بر دگری نکته گیری مری	مردی نبود قاده را پانی و	کرد دست قاده بگیر مری مری
از دگر عشق ازین خوان مگوی	مرکب بی این فایده بران مگوی	خواهی که دل درین بهلا بستی	می بین کن ظاهر و میل کنی

شیخ نجم الدین گبری خلیف الصدیق عمر خودی است و خبوق قصه ایست از خوارزم و آن بزرگوار از منشا هر عفاست که
که خاصه او بوده که هر وقت با هر کس از علمای ظاهر و باطن مباحثه میکرد و بر وفای می آمده و او را شیخ ولی تراش نیز
بگفته اند با نخب که هر وقت از حله خانه بیرون می آمده و نظر ایشان به یکس می افتاد و او را بر تبه ولایت میرسانیده و از جمله
سنانجی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و با با کمال غنیه و شیخ رضی الدین علی لا

و شیخ سیف الدین باغری و شیخ نجم الدین و ابی رازی و شیخ جمال الدین سیل است و گاهی نیز شعر میفرموده و اخلاص در فقه و فقه خانی

دوای عالم کرده اند قطعه دسه رباعی از دست	خواجهکان در زمان مغولی	بسم شمل و بایرید شوند
باز چون بر سر علی آمد	بسم چون شمر و چون زدند	خواجه مالدار فرزانه است
انما هر خان که جملسان گشت	ای که سرشت پاکشان گشت	امیت بلا و کرد ایشان چکل
پیوسته از آن سلسله مو سرهم	از آن خط خوش قندی و خوشم	چهاره من از چشم تو سرهم
که طاعت خود نقش گهم بر نه	و از آن نهم پیش کی بر خانی	از تنگ بر آن نهند دند

و حاجیه آباد است از دیار بلخ شریفات و سیع و مرغزاری بدیع از موز و انجانچه بنظر سید
 ایست ظهیر الدین و هو طاهر بن محمد المکنی فی فضل سجاده کفایت و بلاغت اشعار نهایت استیلاز دارد و انحن فرید
 عصر خود بوده و در قصاید رنگین ابیات مشین دارد گویند و یوان ظهیر فارابی در کعبه بدزد اگر بیایی
 در اشعارش تفاجر بسیار فضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغاشاه انابیک محمد بن ابی ذکر بوده و از بعضی
 نوازشات یافته و مدتی در شاهراه عشق جوانان شکر باده و دهر بیدار و قیام چشیده و در عالم مخموری همچو گفته
 و شنیده که بنید جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح میداده اند مثل ترجیح امامی هر وی بر سعدی شیرازیست سبحان الله که با همیشه
 حق تخی بوده چرا با نیک ربی چنین نسبت بسیار غریب است گویند ظهیر خاندان نبوت بدیقتا بوده آنچه اند شعایش
 بنظر رسیده مطلقا انفعی را نمیتوان فهمید امید که تحت باشد و یوانش بنظر رسیده با خندیت ثبت افتاد بعد ازین گذارش اگر کار
 در تبریز یا دماکان کشیده نمرودی و هم در انجانچه تسری عدم حرامیده در سنه در حار خانی در کوه سرخاب مدفون شد

زمانه هر نفسی تازه معنی وانی	که این ذخیره بماند معنی محار	خواجه حسن علی بن که در روزگار	اگر چه وعده معین شد و صلی
بر ابر پر زود و کسب نعمتی کو	از کوه نالین بپسند و کان	لکب در کی قصه شوی بند	خواب می نهند بارگاه کعبه
از ابر که برین و کجاکان ترجیح است			اسب قهر خیزد شایسته
نعل می بقند و در می سناست			حلقه کم شد از آن در کوش قصیر
چشمیت سجاده می برود هر گاه	و آنچه بچشم داری و می نامد بران	بند و ندیدم که چو ترکان چو	هر یک بدیش مست میر و کمان
که بر رخم بخندی بر من منیر	کاین خاصیت را رخ چون عریان	فریاد من طارم کرده کسب	امکان انچه رحمت آن استانی
که کسی نکند نندیشه زیر عیا	تا بوسه بر کعبه قزل اسلانی	در موضع کی چو غم روح لکب	نصرت های است و اردوئی
تغش کله برین غر و دشمنان	فسرین چرخ را چو با استخوانی	ای خسروی خطا تو از روی	کو که درار صولت آتش لمان
هرانی که بر سر جوی کنند را	چون رخ تو چگونه قرار جهان	اعجاز موسوی بود هر کس	چو بی شیب ابد شبانی
صدق بر جهان که روزگار			اقبال ده کند چو تو صابران

مزد دست همراهی خوشی
هنر نهفته چو غنایا ندازد از کجاست
دل چو مایه جگر خورده باشد
مرا خود از سر خویش هیچ روی نیست
گفتند بایه شاعر است چو بگو
بنای عمر خواری گرفت خدایم
بهین گلی که از و شکفته مرگ است
هزار دامن که هزار سال گدازم
سر ملوک جهان نخه زبیدش
امل ز رغبت او در سخا تنه اید
سپیده دم که ز دایر خیمه گذر آید
ز اعتدال هوا حکم جانو کرد
به حالت است که مرغان نیز نشاند
کلیم و از شلخ درخت بلبل
چمن هنوز لب از شیر آب شسته
جهان بهین صفت از رخ مجلیش
زمانه نعمت بد خدمتی نهاد
چو این علامت چیست تا مگر علم
فلک بجا که تو افراشته نیست
غبار موکبستان کی میانی شست
ز صد نهال که در بلوغ غمناک
بر کشد دشمن ترا اگر دوان
نخورد حسنه دل عدو طعمه
مرغ نه ماهی که هست او را
ماهی ویده که صدمت نشاند

که هر یکی بدگر که زوار دلم نشاند
کسیکه باز شناسد بهای از رخ
که آدمی چه پنداشد و پیری چه زار
خوشا فسانه شیرین قصه فرهاد
که چند کوه کشیدم ز رویداد
ز رنگ دوی کسان نه بوی ادا
که ند خوانم خود را و سرور آزار
که هیچکس شش در کنار من نشاند
هزار بنده و چاکر چو کعبه دانا
چو دایگان عروس از حوضی ادا

اگر بنوک قلم صورتی کند کجا
چه بر ویست که کلمه می کند نشاند
فروغ آتش کل کرده شعله
چو شاهان خط سیرن کشیده
در چنانچه در ناسیال فصل بهار
که شد ز در که فرمان جهان
کنون کجا بر مینماید چشم
ستم ز عدل تو آورده روی ادا
که شد بیکه خورشید از انجم

لیک بر کشد از سر دیوار
نکند جز حیات خشم شمار
دست در بار شاه دریا با
ز ساند بکام و آزار

بزرگتر ز هر دو عاقبت نیست
ستم که اخت چو یوز را ز غدا نیست
و لیک هیچ ازین دروغ نیست
نستی که من از فضل در جهان
و شعر خنجر غل نه نیست
مرا ازین چه که بهین نیست
کسی لقب نهم اشقه ز کجی جور
درین زمانه چو فریاد رس نمی
خدا کانی که ز جنت معالی او
چو صد محمد است بنیاد رسد وقت عا

سرود خاد کن از خد نیست
و دس باغ که جلوه میکند از
هنوز نشده سوسن بنفشه
نهادن کس غدا خواب می
جهان کشای او بکون محمد
کسی چو نبود که از عهد من
جهان با امر و دزدان تو
زمانه دست ز دید این
کسی که عو قبول تو یافت و عالم

طرز مرغیت برت اچو
زلف نصرت که فقه جنگل
باز مانده بشو شمشک
ای فلک عرضه داده صد با

ز من سر کس این نام نه بود
که آتش از ده نهاد و درون
تو خواه در میان کرد و خواه
همان خفای پدر بود و سلی
بصاعی که توان ساختن ازین
مرا ازین چه که نوشن لبی شاد
کسی خطاب کنم نفس غله را
مرا رسد که رسانم بر انسان
جسارت غفلت که چو کجاست از
خداش در همه حالی معین نهاد
کل از سر چه خلوت رود و حفظ
که مدتی سرو کارش نبوده چو
که یاد غایب سالیست ابرو لوب
در از کرد زبان چو سجده
هنوز نشده از چشم و نشان
بیک پیاده کند دفع محمد
چو این سخن شود با و در کشید
که روزگار بعلل تو دارد
سار و نیع ترا دید فاطمه
بچشم همیت او فلک بخت
یکی هنوز ز بختم نیامده
بر کس که بکسان برده و وار
نامرغ قیسمه بر منهار
دین بزیارتش ماهی دار
پیش رایت خد این اسرار

من یکی که هر دم فدا ده خاک

وله

پیداشد ز کلاه میدان آسمان
یا به مثال ماهی یوسف میان آب
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
باز این نقش بود اعجب شکل ماه
گردون بازوی که روده است نظر
گفت آنچه بر مردی از خیل نیست
گفتم که از مدیج ذات سنا
تا من ز بهر تنگ عهد بدست
آن بجز کمر است که زانند افتد
از آنکه فریت او غریز کرد
انجیر وی که رای از روی ملک
کاهی آفتاب جو در میان کمر
پسیده دم که شد مگر هم یکی
جهان را با طاعت کند ز کمر
مگر تو بخیری کا ز نیت قاهره
ترا مسافت دور و دزد در سر
بدین که تا شکست بر وقت نشد
بدشت جانور غی را بخور غافل
کنایه چند ضعیفی سخن دل
بیاده دست میالای گنجه
دل را چو کرسان که فخر حق
که مرد در تنگ کمر مانده را
وزیر مشرق و مغرب نصرت

از ره تربیت مرا برادر

چون زمین طبع شب گشت
سکال طالع چون سر چوکان شهر
آهنگ در کشیدن او کرده
تومیش در نظاره و خلقی در
کز کارگاه غیب هیکر و د
کتبی فاسد که بد زوده است
دانی که چست با تو کجاست
و ز می بکوی تا بودم ز تو یاد
بر آسان خسرو عالی کتم تار
دایم غریق نعمت و منت کا
اجرام آسمان نایز که در خوا
هر دم با ستین کرم بسره غما

وله

شدیم از تو نوالی اندر حرم
کمان که یکشت کل شود
چه دوستان جو زنده و شاد
بدین دور و زده فامی شوی
چه مایه جانور از زوخه و شو
تو تر میکی از بر سلبا و ساطون
بمجلس آبی که این اطلس است
که قطره قطره حکم از دل
قشاده دامن نیست خاک در
مگر که لشکر جرم بهو که مقصود
که باد است آفتابش تا اندر

که چه باشد تیر و دهمت تو

آفاق ساخت کوی غیب با شمع
روی فلک جو تیر در ماه نو
یا همچو بونس آمد پیرون بطون
من خود بجزه خلوت شستم
انشا بد ز کجاست انجیر خوش
که جرم کو کعبه است چنین
نعل نمند شاه جهانست کجا
بر عادت کرمان و انیم نهان
شاه جهان تا یک اعظم
وان قطب معدل که سیر راه
و از آنکه از حد لطفش
در حسرت حال خود تخی چندم

بکوش جان من انداز عالم
برین مضیق فادل منه که جای
انکه که نایب و نازدین است
تو در میان کرده غیب غانی
چه بار با هست تو برین سوام
بدان طبع که درین کنی ز جانی
از کرم مرده که در کشی در شتی
بوقت صبح شود بخور و ز محنت
گذشت از دلم اندیشه می شود
ز هر چه کردم و گفتم کنون
نه در حد لطفش زنده باد

کوهر از خاک بر کفر قمار

النصا

ماند شنی که ز دریا کند کذا
افتاده بر کناره دریا خف
گفتم که ای شیخ الطاف کرد
از کوش او بر و بخند از غر کوش
در پیگرد مساحت جنت ترا
هر ماه نو بسره ناز بهر افتخار
در جی چنین که غمی در شایه
اسلام از راه و حسی
همواره کرد در کمر عدلش بود
و در آن روز کار نیار و نهاد
لیکن این یکی کله اکنون
وی سایه خدای من سایه
که انخلاصه تقدیر و زنده
برای غیرت تو بر کشیده
ز استان مدام به نگاه نشود
چنان کن که بیکبار کی شود
چه زخم است تو در دل خویش
نشسته تر صد که فی کند زنبور
میان اهل مروت که در وقت
که با که با خنده عشق در شمع
برفت از سرم و از بر بطون
مگر دعا و شای خدا بیکصد
ز بر صغیر خرمش نشسته و خور

هر یک که تو در حال حیات
 راست اهل کبر باد زبان
 چنان چشم تو بی قیمت بیدار
 بهین بخت چو کبر دلم بدست
 اگر تو دست نخواهی بگری
 زمانه که چو سیاه زدم نماند
 سر دلم چوین که هر کی گشت
 نثار مجلس از چرخ کوهری
 بر د زمانه ناساز سرم برود
 کسی چو عهد لبان طاعت
 ایامی که بر روز ما دجله
 چو سیلک تو بد نبال چرخ کرد
 همیشه با تجارت زمره جهان
 برات بخشش تو برو جو عالم

وله
 زمین بنده دشمن منبع مشکاف
 چون بر فراخت خسران عالم
 بروی آسمان اثر ترکی نماید
 در یاد ستکان چرخش زدن

وله
 مغیر کوس تو بدخواه ملک باد
 که فیض و گرم و عطف بود

وله
 میان اهل چرا کرده نهان
 که روز نرم چشم حدیث کان
 بصورت شده از نوکل این کان
 بهیچ کل ندیده میخکشان
 کسی دست نیخند را کان
 دران که خوب نماید توان
 سر که تنگ شاید زار صحن
 خدایکان ملوک جهان کنه
 سپهر قدرت خود نمی ماند
 خروس اهل تو بایز ده غلام
 اگر چه موج بر آرد دسائرها
 همیشه تا که بنسب کام نو بهار

وله ایضا
 هوای ناله های نشاء حاکم
 کسی چو عذر بخندان را عزم
 بروز معرکه دزدان سواد
 کمان بکوشه ابرو در آرد آرد
 بسوی اهل ساری در بیا
 چنان بدد دل ارسینه کرم
 خدایکان سلاطین هر در
 چنان دور تو کار زمانه شط
 قیامت ز تیغ تو در ماکان
 رخ عدوت چو نازک زرد آرد

وله
 زهی سپاه ترا بشیر ز قلع
 جهان بعدل تو هرگز راجع کن
 نکرده هیچ کس از هیچ بقعه
 چو تو برسم دهاقین روی بر و قال

وله
 در خاک بست کرد سر برده
 الا ذکر دموکب فرمانده
 کردون آستان بلندش خرد
 محاکات غم تو بر صورتش
 چنان بود که جعل را نسیم کل شام
 یک یک نیم خور شد خرد
 سلطان نشان نامک عظم کان
 بهل کند بی اهل از تیغ تو
 شربت کلاک و طینت یمن اتم
 همیشه نازیرا کند کی ناسات

وله
 جهان ساز روزی مساوی
 کفتمی در عیبه افاق نماید
 که چرخ جز تو باشد هیچ کس را
 که چه در نوبت او بود جهان را

چنانکه نغمه دلبود در دای تو
 از آنکه تنگ نیاید ز دیسان
 ساروی کند ز جوهر چکان
 بقدر جود تو بر کعبه شایگان
 بجای بیضه نهاد و مشک کان
 بهیچ وقت نغیظند که کان
 کند نثار بر طراف نوسان
 که در حسادت بهای آن کو
 که هفت آینه چرخ اران بر کند
 که از راز و حجب و شایگان
 که پوست از سبزی ارسینه
 مصیبت است مرکز تو در بلاد
 بسوزنی که نه زائش که از دو
 معاش دشمن از نهادی

ایضا
 پس انجی غشا فی روز رخسار
 همچون مخالفان شسته شدند
 دارد حریم ملک از اسیران
 از دشمنان دولت تو بر کنندم

ایضا
 بود چو روزی اهل هنر دیان
 هست ذات ملک صفت و انعام

تا جان کاه بر اکت زندگان
کنون ز تنی من پیش ازین رخسار
دگر بر هم و دار و علاج نیند
بسی نماند که در دژس عاقل
زهی صیبر تو مر شب پیکان
هوای طلعت توان ز بیم
تراست معجزه سرودن بیغیر
همه بدعوی عصبان در چو
کشیده سرسوی که درون کبر
دلیک از همه فریاد هیچ فایده
جهان بکام تو باد که جز دور
ای نهشته دولت نشور لب
خسرو اعظم آنگاه که
پرتوی اندازی و پاره خورشید
ملک نادیده چو اسکر که
ای براتی دولت ز فوی و
هر کجا از آتش شعیب آید شعله
خود برای سرزده از بهر تو
دیر بر کفه دل چون خود این
جانیانی تو امرو چشم انداز
فر و کوفت جبار عیادت چنان
تبی که دست ما و ابی دخت
از در کت جلد تو موم من
کار سحاش من بگری که
از کجا راست این دای وصل

وادی که مسافر بود و کاش
دلی چو چشمه میم و قدی حلقه
هر چه بدیج مهاجرت
چهار ربع زمین در نیام و سکون
کشاوه ارتق غیبت و می
که از میان افروید اذیول
نه چون نبوت مری شکر کمان
ولیک بوده چو ابلیس در ازل
کران شده زمین پر ز خلج و
چو می می خند کام روزگار
دعای من حاجت نشود و
همو عم سلطان بی چون سلطان
خضرش با طارم اهلان پیدا
کنه از لفظ او سربه در یادگار
هر نازده چو او فغان کتی
دی همی هست اوج حشر
افغان با شلست آسمان زلف

وله ایضا

و از لب چون نه در بر سر نه
که زید و امر ایضا نشان
که هست دم زدن شمشیر

وله ایضا

که چه ز فاقه راست می کنند
در نه مثال که که در کج
از چه افغان و انیکما دهن

تا بد پیش از اقبال می دهن
رخ تو می نند این رخ زخم را
خدا یکا صید و زانه صید
ز شوق اوست که دو سیر
یدست حکم تو ازل هم آسمان
زین بغض توان شربت
چنان کن که مرا به از کج
بفعل چون عبرات زانه
اگر متابع ایشان فلک بود
منم که پاره بین زرد و
طلوع کو کعبه عید بر تو
شکت کوشین بر معراج کون
اگر پروان بر تو بغض من
خاوند بخش به خلاق خطبه
برد و یوان قدرش چون
رایت از قدرت فلک کج
آسمان صندل از دانه خور

فاصلت جاده ترا شمر و
لب تو میهد بدین معین
که فاصلت خلک را بشمار
سرا در کج اسکان می کند
بچک قند و احداث فلک
که او در طبع اندر هدا می
بر فدا کار تو حاجت بر شوی
بطح چون حرکات سحر
که خربت بافت کاوی کند
چین ظلم و غریا و دوا
که هست طلعت بر جانیان
در پناه دولت فغان
و انکه دور از خند تیرش
داده عدلش در ملک مرده
بر سر بام عدالتش
عدلت از محبت جبار
تا رانده بدست یکنه
تو صبحی عادت دیگر نهاد
چون یک ز می شده صبا
و کرانه بجای کند تو کزای
دست و دل تو بر پستان
بر دشمنان طاعت تو از کین
از حضرت تو قصه که
برهان قلوب و برهان
که چه ادنک بود و کس

تویی که از مذکرت بوی و
اگر تبار خدا می کند تو
ای خسر و یک از بیابان

چون بجای افاضل عالم
آسمان همچنان کای خود
آنکه خود را نظیر من دانست

این مان در تنه است که چرخ من چو بر بط زبون خمر چرخ با دامن دل بر سر بخوار خشت غم گشت مرا و عکس را که نیست ای دل شوا ند خط شیرین پیر ای نوبت تو که شد از خمر چرخ	می نیار و برد کاشت نظر و گشتش با که میکند بر بط رباعی یار آمد دل در خمر چرخ دل خمر چرخ دلداره کار گشت هر عشو که رفت شایخ و شکر با نوبت تو بسا دامن نفسی	دکشتش با که میکند بر بط از سبیل تیر و تیغ عطاران این با که توان گشت که گشت این رشته مو است نپای اوازه نوبت بهر کوی شای	بر خوش خنده میکند ساغر من چو ساغر غرق خون مجر وزن کس است خون شیاران در جریست روی یو و یاد گشت وان حلقه ما راست در نوبت لیکن بر ساد از تو نوبت بجای
--	---	--	---

شماره ثانیه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرائی و لایست ما و راء النهر

و نواحی آن دین و یار شتم است بر امصار سموره و قصبات مشوره که در آن طرف نهر چون و اقصای احوال هر یک اشعار
و اشعار ایشان بقدر ضرورت ترتیب مذکور خواهد شد سیلف الدین اعرج اصلش از آن دیاران در خطه خود
نشو و نما یافته با نواح علوم ارتخته و از جمیع معایب پر گشته و در بیان حسن کجاست سلطان قمر گشت وقتی رسیده
که خان شار الیه با پادشاه قرا و خطا محاربه کرده و فتح رود داده و فشان او را اسکندر لقب خوششده و سلطان خود
سجبت امتداد دولت سجری لقب خواست شعرا و در لقب بهر کرده تصایه گشتند در بعضی تذکره وصف پساری از
از نوشته اند قیر مختصری از دیوان او مطالعه در آنجا سوا ی سجری غریبه و الفاظ معلقه چیزی نیافتم با عبارتی بسیار
اینچنین است از شب امتداد گویند هشتاد و پنج سال عمر کرده و در شهور سنه وفات کرد این اشعار از دست

این غریب تو اهل جان یاری جانرا چو خمر عود و شبایه جان سوار یک تنه هر چو یک دلق و از آنکه غمره تو کشتان دلق چرخ از فراق مر و دل غمور کوی بهی است بر لب بحر کوی	نارشن کمال تمیزین در کمال مه نور از آتش طبع تو پدید وله ایضا بیزیره خال شب ز روی سحر انست خون به که پاد و نوح چون عاشقان لشکر و دیار از شبای پیده و در بیدار بر و ده پسته تو شکر	در حال کند خنک مریح سطر فلک افروزید سلسبایی سپیده دم تیر شینان کوی باب زوق بیامیزد چون چشم نیم خفته که در چرخ دی خنک تو نفس بند عبهر بر سحره تو زنجی زده در بر صغور دل چو نقش سطر بر تو بنوحه بهر بار کی میت از بکه و حجاب تو کی میت بر کویا یار حواری کی میت
افغریب تو اهل جان یاری جانرا چو خمر عود و شبایه جان سوار یک تنه هر چو یک دلق و از آنکه غمره تو کشتان دلق چرخ از فراق مر و دل غمور کوی بهی است بر لب بحر کوی	نارشن کمال تمیزین در کمال مه نور از آتش طبع تو پدید وله ایضا بیزیره خال شب ز روی سحر انست خون به که پاد و نوح چون عاشقان لشکر و دیار از شبای پیده و در بیدار بر و ده پسته تو شکر	در حال کند خنک مریح سطر فلک افروزید سلسبایی سپیده دم تیر شینان کوی باب زوق بیامیزد چون چشم نیم خفته که در چرخ دی خنک تو نفس بند عبهر بر سحره تو زنجی زده در بر صغور دل چو نقش سطر بر تو بنوحه بهر بار کی میت از بکه و حجاب تو کی میت بر کویا یار حواری کی میت

دو حرف نامه شکستنا گشته یا ششونم نام تو یا میگویم کز زنده بیا پیش سلامی	وله ایضا او از ستمت من از جفا کجی باری تو نیستم ز نانی غافل در طره او دلی استنار ز نمانا	بر طره بریده اهدو شایق چون حرف تو باد و صبا میگویم ای باد صبا مرا بجا می رسانی
حسکت از ولایت فرغانه است گویند خزره اینجا نهایت مستاز دارد از شرای اینجا بنظر رسیده اشعار ایشان قلمی می شود اشیرالدین شاعریست گاه و سخنوری صاحب جاه گویند در اول عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات می بوده و در اینجا تحصیل کالات کرده خسرالامر باد به پاشان شافیه و شرف مصاحبت و مداحی مانند آن بیکه یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده و با مجیر سلطانی در خدمت آن بیک ایله کمر میگذرانیده و بتغریب مناظرات و مقامات آن و شاعر میان دو برادر بکدورت اینجا مییده باجمه اشیرالدین بعد از عاشقینا که در تبریز گرد دست ارادت بدامن شیخ نجم الدین کبری زده از سالکان طرقی رشد و مصلح گشته و در دیار خلخال از عالم فساد رفته و در دیار قنات کرده و کان ملک فی شهور سینه شش صد و هشتاد و ده		
چشمه لب بی کناه گوشه خورشید دین کا و بستن سینه در مذهب عاشقان حرکت در تشرم از بی کا نام تو میماند من صنعت او نام میید میماند از روی آب قند در دیده غم دان جز از زنده گاشتی و روشی که در حق تو خلا فی چو کرمست فروز بکمال اب و کجا اصاب می پیوست قلا ده نیم کسل گشت شیرینم که بسلی کردنت در خون کشند یک از کون نیت پر کشند بجاه و جلالی خنجران کلاچ خوشترین یاد از نخلد زمرط تعالی نیک و طبع بدل اول فرق باشد چه با و چه با و	اکلف ترکی چو ماه با ده خورشید کار از ستمت بجان سیده است شادم بغم تو که چه شادی من خاک چنان بدم کا و خنجر گویند نمیدان حال تو اشیران در دل شرف فاده بر مغرب بس عهدا که کرد من عهدا خوشش که مقرر گشته ز نیت تو خود کوی کاین قلبان نیت	از آنکه پنج گوشه علت میرا ای که جهان بهم نور داد که چه سو کند سخن کون تو فردل و دیده از روی تو تا نماند ایم و جانی از دست غم دید می چگونه مار کجده آبی قش از زلف تو دام کرد کوی ز بهر جا تو جانی نیستو کشت من از خویش بچشم کون میماند احصا از روی چشم من این تملها می در دیده زو فلک و وقت بچشماتی خطا ان مننت رشید و طوط چرا چرخ که اصل فرغ هر کسی که بد تو لیک اندر
وله ایضا کت که قند ریش هر سو چو کشند که دیده تارکت اصلع کشند		
وله ایضا بود خطایش و لفظ کس بر جبل یا هم علم را قهر نیز روان بجا دیگر در خفا رباعیات		

سالیست که پاهای کلینیت	در سر و کسلی کلینیت	در عشق تنی بازمان کلینیت	هر سال تبارگی کلینیت
قلب تو ز معرفت عورت	پنی تو بر روی تو چون کجاست	ایلیس اگر قیتی ایلیس کجاست	پس است بگو چشم صحن کجاست
تن در دوام بدو عاشق	دل نهادم بغیرت لکنت	تا دور فلک باور ماند خفا	یا آه سحر باز رساند منبت
اشب منم و صحبت انست	می از لبش میاشنی و او بهشت	ای شب اگر ت هزار کار بهشت	وی صبح اگر ت هزار کار بهشت
ایزد و لکی مهر فایت بداد	بزمین نظری بایک لایت بداد	خوبی و خوشی و لغری بی حال	داری همه چیز و فاخته بی حال
در خوابش بی نفس بایتم	اورا نفسی همدم سحر است	رولی که بران و می نهادم بهشت	بر روی من بود چو سحر است
که از پریشته های سازی	که همه سوزار و مالی سازی	در هم شکنی کاره سرگشتی	تا دست کوزه که لای سازی
سبحارا از اقلیم خم طولش رس و عرضش رس از بلاد معتبره نورانست و نامش پست و پنج فرنگ سافت دارد و بزرگان از آنجا برخاسته اند شیخ ابوالباسم اسمش فضل بن عباس فاضل دانش و شاعری سخن گستر دارد و کی معاصر و در مرثیه نصر بن احمد و تنیت فوج بن منصور گفته است از دست بدکشته			
پادشاهی گذشت خوب تر	پادشاهی نیست خج تر	را نیکو شسته جایان بکین	زین نشسته زمانیان و لشاد
بنکر اکنون بچشم عقل انکو	هر چه از آن گرفت از داد	که چراغی زینش بر دست	بار شمع بجای او به نهاد
اعاجی اسکن میرزا ابوالحسن محمود شعری و محمد فضلی از آن بوده در دولت سلاطین ال سلمان بر مندا است			
مشکن بوده ایچند پست آرد	اگر از دل حصار شاید کرد	جز دل من ترا حصار بیا	مهر بنیت را شمار مییت
زندگانی را شمار بباد	بیزاد زکر که لشکر برف	چون کند اند و همی پروا	راست همچون کبوتران سفید
راه کم که در دکان نهیت با بر مدق ندیمی قابل است و طبعش بطایات مایل برای تربیت سلطان باقر ابن عمر شیخ بن تیمور است گویند وقتی که شاهزاده باقر ادب و بلاغت جلوس فرمود با قصد دنیا را با نعام بر مدق مقرر فرمود پروانه می و دویست و نیا برات نوشته بوی داد این قطعه نظم را آورده بعضی سلطان رسانید از دست بدکشته			
شاه دشمن که از دود و دوزخ	ان جهان کیه کو جان دارا	بیش یوزالتون نمود انعام	لطف سلطان بنده پستار
سیصد از جمله غایب است	در بر تمام دود و صد پدید است	یا که من غلط شنیدم	یا که پروانه می غلط کار است
یا که در عبارت ترکی	بیش یوزالتون و دود است	پادشاه بعد از مطالعه خندید و فرمود در عبارت ترکی	
بیش یوزالتون هزار دنیا راست و یک هزار دنیا در همان مجلس تحویل نمود و دی کرش در آن ولایت افضل و یار خود بوده این شعر از دست جوهری زکر که چند طریق سیاحت با صفهان آمد و ملای سلیمان بن محمد شاه همت و دل از این همه و متنی جوهری هم کرد			
چون صبح بر کشد علم سادگان	باید کشید رایت مشرب بر تن	زان پیش کا قاپی سر که بهشت	بایدی جوهری کل و زکر از تن

روحی است بی کساف و شمشیر می بر جزا زاده حرام است که بعد درده شراب که باشد حرام	نور است بی تقو و ناریسی آزاد میزبان طلبد رنج میمان چون تیغ آفتاب بدخیز رخسار	میخواره میکسار بی شادان می بر جلال زاده نباشد حرام ناجوهری ز زکر جام شراب	مار خا و عده هپی داد در جهان زاو شاد میزبان بود آسوده میمان نوشد بادی مجلس نرم خدایان
استاد ابو الحسن رودکی در روزگار دولت سلاطین آل سامان بوده و تحت در کجینه شعر فارسی او و کلبه زبان گوشت گویند بغیر شعری از بهرام که در مصرعی از خلف یعقوب بن لیث صغار شعری بزبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده بجهل که بعلت دولت ضبط نشده بهر حال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده و وی ندیم مجلس امیر نصر سامانی بود و بسبب تخلص او را در وقت نقل کرده اند یکی آنکه در حوالی بخارا قریه ایست سستی برودک و استاد نر و بهر دم آنجاست و تخلص رودکی کرده و یا آنکه در علم سستی ماهر بوده و بر بطرائق نوایخته لهذا تخلص برودکی وارد داده و نقل است که قصه کلبه و دمنه را بنظم آورده و از امیر نصر زانوشتا وصلات کرانمایه یافته و چون امیر نصر حمزه شیر ولایت خلدایت خراسان کرده نظر با عبدل هو اشرف فرج بخش برات متقدم دولت ساخته است و بهوای ولایت مزبور از بخارا که تختگاه اصلی آن سلسله بود فراموش کرده چون همان راه و جوه لشکر را در بخارا خانه های عالی و باغات خوب و باطین مرغوب بود و از توقف بهر ت سنگدل و ابله برات هم بعلت نزول سپاه بجان آمده از استاد رودکی احانت جسته او را تطبیح کرده که امیر را تخریص بخارا کند استاد در مجلس شراب این قصیده بدیده گفته بنغمه مناسب بعض شاه رسانیده			
بوی جوی مولیان آید پیسی ای بخار شاد باش و شادری میر و است و بخارا بوستان	بوی میحسبان آید پیسی شاه سویت میمان آید پیسی سرو سوی بوستان آید پیسی	رکت کمول و در شنبه های او بریزه است و بخارا آسمان	زیر پایم بر پیمان آید پیسی ماه سویی آسمان آید پیسی
و انکیزه شراب و نایب نغمه و اثر این کلام بختی امیر استغیر کرده که همان لحظه از جای برخاسته موزه در پا نگهده سوار شد و غرمت بخارا کرده غرض دولت شاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی تار بر بطریحاتش کشفه و دویست غلام ترک بوارث گذاشته است			
چنان بد را ز آوار سالارانشان که حور زره پوشی که ماه جان کش کی انکیزه شد بخون و دم چکان زهی سوار و جوان تو را ز زده نرم غلام خدا و زلف غار کین ز باد خاک مغنیر بغیر سارا ز انکیزه بر بنانی و بیابان از آب جوی هر ساعت هپی بیابان	که جان دارا زانو اندک شده فرزند کر سر غزل کوئی و کلبه فتح خوا سوم یعقوب از پوشش و کسین شکم بخدمت آید یکیک کال و یک نشین تم شده چه سر زلف و توفیق ز بار شاخ مکتل به لاله کنگون ز بوی با آزاری بی بخارا در وشته است پنداری	حوری سپاه اند و ماهی صفت نارینا شنبه شکم کلاه محنت رخم مذبان دل دلم مذبان پسند باشند خواجه را پسند همی غلام در هر چند چه چم نه میان شمعون کرد و کوی بکاوان مخند دلا بر صحرایان فغان من همنان بختا بر رسیا	سوی آسایش و کلبی که رفار سه پیرین سلب ده است و کلبه نصیب من شود و در وختل که بار کرد و پیر و پیا و دیر همی غلام کز دست چون کسیر که کرد و کشت و پر کرد و کشت بجز دیار بر کرد و دین بجان که کلاه پیرده لاله اسف کلاه

نظر چگونه بدزد که به دیدن
خبر بسیار بی روی شرم
زهر آمد کان ست و همیشه
برای پرورش چشم جان ریخته
بحسن و جلیب مقید نظم
نحو استم ز قنار که دستوی
روز نیک کسان گفت عزم
ز آمده شادمان نباید بود
جان که امی به پدر باز داد
از شمار دو چشم یک تن کم
کلینک شود چو روی شوی همه
امید ز که بود افسوس افسوس

ز خاک من همه ز کس دم بجای
نشان بدو تو ای بهشت جان
زهر آمد کان چشم و همیشه
که حیف باشد روح القدس
بحسن و جلیب مقید نظم
نحو استم ز قنار که دستوی
روز نیک کسان گفت عزم
ز آمده شادمان نباید بود
جان که امی به پدر باز داد
از شمار دو چشم یک تن کم
کلینک شود چو روی شوی همه
امید ز که بود افسوس افسوس

بوقت قفس ز سیم ساد باشد جا
خدای کوئی زهر زار نیست
بیار آن می که نپذیرد فانی
مرا منصب تحقیق انبیا نصیب
بسی نشستم من با اکابر اعیان
زمانه بنده و آزاده دارا و
شاد زنی با سیاه چشمان شاد
مرد مردی نه هانا که مرد
کاروان شهید رفت انوش
ای ز کل سنج رنک بوده
چون کار دلم زلف و مانده

بجا ختمش از شکست دلا باشد
که شغل ایشان در دهمی دکان
و با چون بر کشیده تیغ پیشانی
چاپ جویم در جوی خشک نیانی
بیار نمودشان آشکار و پنهانی
زمانه را چون کونکری همه پند
که جان نیست جز فسانه دبا
مرک جان خواجده کار خست
وان مافته گیر و می اندیش
رنک از پی رخ بوده لور پی
بر هر رک جان صدر زو مانده

سیفنی در روزگار و سجد در برات تحصیل کالات کرده
و در برات برای کدکان ایل حریفه بسیار می گفته و بیشتر دیوش مشتعل بهین مطلب است و در سه در برات دفات یافته
علیه این چند شعر از او دیده درین نسخه ثبت نمود
آه تا چند سخن از دل که بیدون
ساد سازم دل خود را که میکنم
ارزو دارد که بیکشته آن جو
عاشق بیچاره مان میگویند جان

شمس الدین احمد خلف مؤید جاد در شهر نرو با دقات محبذی مصروف و بجا معروف کونید مادر یکی همچو افریده
از مشیمه وجود در نیار و ده از دست بد بگفته و ده کرد و کند پای فلک پایت سریت دین عرض کم بر بیت
چون از سر دشمنان آمده
آید بظلم که فدای بیت شهاب الدین احمد از صغای عهد خود بوده زیاده برین
حالش چیزی معلوم نشده است
نبا که شوی ترک سخن می بینم

مولانا عصمت الله والد خواجده سعوداناکا با فضل آن یار است کونید نبش سجده
کریان تو پناه است و پریشان
میرسد و در روزگار سلطان خلیل کورگان تربیت کلی یافته و در عهد دولت الخ بیک کورگان در سه دفات یافته این اشعار از او
کرد و گون بود از مدد قرب و نو
ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد
از جایزه بخشی عطایت بشید
شاه زمره سر بر چهره نمودار

در قون تو ظاهر کند نادوان
بر بیس و زحل کسیت بر بنم
فرزندمانده است در کامادکا
صبح چو بر پای کرد خیمه درین
ما آتش شمیر و سنان تو زندق
در پیج مصافی ز دلیران است
باز بر فروخت چرخ مشغول
صبح چو باز سفید بال کشاد
در ملک چه تاثیر بود مشغول
نادیده کسی شبت مگر شگاف
برده ز رخ بر گرفت و سیکر
بیضه سیمین نهاد در دهن او

شعبه باز فلک سر که گرمید
روزی یار کاه سلیمان درگاه
بنشسته بر صدارت دیوانش
کردم داد ابرج و ثنائیس قصیده
اسبی که چون گان شکسته وجود
کنتم چنان زبان که آمدی
ناگاهش از وزیدن بادوی که
ای عجبی رحیمی ملک و یار زنج
پیشم آمد سیر کوچه پر خساری
گفت بتیج خاک فلک و زنا بید
زود دیوانه و مرست گشتم
بی دف سانی و مطرب همه در خانه
این کلیت که بی با و سر بی بطور
کرز هست درین شبهه بر یک گئی

بر سر آفاق بخت حقه خوشای
رقم که قبله بر از ان آستان بود
کاندر سبط خاک جواد و قدر
گان نوع در بخزن دریا و کان
سر تا قدم بغیری و استخوان
گفت آنزان که عالم و دهم بود
بیچاره را تحمل مار بر کران نبود
که من بشکیم لایق بار خانیان
کافری عشو که کنی لغت باز بد
سک بشیبه تقوی و نهان بود
مقامی رسیدم که نه دین بود
بی می جام و صراحی همه دروشان
دین مسجده که در دبی اداسی
دین و دانش کی جرعه جو غمش

عد و بچه پر خون که نیک تو بود
دیدم بصیرت و سندنعت نشسته
دارای ملک امیر بارک که هرگز
اسبی که نموده در جنس خوش طبع
بها کشود مثل که بدندان نظرم
از نار عجبیت سفل کرد مشرب
القصه چون بره عدم و غش
سرخش از کوی خوابا کنه کردم
گفتم که کوی چو بی است ترخان
بعد از ان پیش من آتا بود کیم
دیدم از دور که روی همه یوان
چون سرشته ناموس شده اوستم
این خرابات معانست دوستا
بروز وصل همکشت و قیاد

گان کند که خضم تو سنج رو بر کشت
چتر سعادت که کم از آسمان بود
در لطف جود حاجت هیچ منجا بود
چون وضعیف جانور می جهان
چیزی جز آب جیرش اندوختن
کس طاقت کستن آن آسمان نبود
مارا باین کیه ضعیف گان
بطلبکاری ترساییده بود
ای همه تو هم ابروی اهل غش
راه نیست که بر بنجم در کیش
وزناده و غش آمد و جوش
خو اتم نامخی برسم از ان گفتن
از دم هیچ ازل ابقا است بود
کنون تصور آن وز کار میکشید

مولانا معنی شاعری شیرین کلام بوده و کوی فصاحت از کابر سخنوران ربوده و از دولت خان ممد و محبت
که رانیده و جمعی از شعر که در آن دولت ملازم بودند می بوساطت او صدق و همه با ستادی او قرار داشته سوا می رشیدی
که بسبب اینکه در شاعری صاحب وقف و مداح خاتون حرم سرای خان بوده و نظریه و صف آن کوهر درج عصمت مرتبه علی یافته
با معنی محارفات کرده از جمله روزی خان از معنی در کیفیت شاعری رشیدی سوال کرده او در جواب عرض کرده که خوب شایسته
اما کلامش نکند از در رشیدی مجلس حاضر شده مرشد خان مراتب را با و نقل کرده مطالبه جواب خوب کرده رشیدی هم بهین
قطعه گفته

شعرا می را به بی شک	حیب کردی و ابو دشتاید	شعر من هیچ شکر و شند است	اندرین دو حکمت کنو ماید
شلم و با قلاست گفته	نکای قلبان ترا باید	صله و تحسین پیدا که وهمی معقول پیدا کرده کویند صلال	

سجاده و عمر کرده و در آخر خود منزوی و حمیدی سپر شش را عوض خود بمجلس سلاطین فرستادی گویند سلطان سحر را در حرم
بوده ماه رخسار هم در جوانی در فضل بهار و دایع عالم فانی کرده سلطان قصیده طلب نموده شعر امراتی گفته قبول بقتاده همه
الامر با حصنا معنی فرستاده چو در فن مرثیه کلام شورانگیز و سخن در آینه که مطلوب است داشته معنی نظریه کسلی و صید
در مرثیه گفته بصحابت حمیدی سپر شش فرستاده و هدر خواست این دو بیت از آن مرثیه بنظر رسیده است افاد بدقت

بنگام کندل و مادر صحنی	رفشان کل شکفته و دغال کش	هنگام کند شاح شجریم کشدار	نی آبانده کرس آن زده بستان
و فاش دشور سده اتفاق افاده دولت شاه سمرقندی نوشته که شوی یوسف وز لیا بدو بجزین گفته بنظر رسیده	این چند شعر از ایشان ایجا ثبت و درین سفینه ثبت افتاد	ما ز شام چو پنهان شد افسان	سپهر چیده بپوشید زیر پرده
هوای شرق تاری را شب بگون	کنا ر مغرب بکین از غصیق در آب	ز نور و ظلمت بر روی آفاق	هزار و فوسح در هر که خصلت
یکی چو آنی ز زیر پرده ظلمت	یکی چو برک سمن زیر لاله سیزا	من کار من از بهر دیدن نه	دو دیده دو خنده بر روی هرین
چو دو مهندس نیک بنگرید بیکدیگر	دقیقهای مطالع بسطال سطرال	بت رازش اظفار نه	چکیده بر کل احرار قطره کلام
و راز دیدن بهر دو دیده پر	راز دیدن و دیده بهر دو متنا	کسی بچوشس همی بر نهاده مرز	کسی درج حقیقین نهاده درج
ز بس اشارت انکشت لبرال	همه بر او قلم سیم شد بسطال	هلال عید بهر پدید آمد از سپهر	چو شمع زین پیش تر دین
فلک چو شمشیر آب به نو اندر	سبان بی زین میان چشمه	کسی نهان شد و کاهی همی نمود	چو نور عارض دو میان
سبان و ورق زین میاید با	کسی با وج پران موج و کاه درخشا	همی شد از پی رزم و زهر برم	کسی چو دشنه زین کی جاکم
شبه مظهر منصور روضه صحرای	ابو الحسن کی ز احسان عاشر	خدا جاناشا ما مظهر الهکا	به مبارک کبست صحنه اصحاب
قرار کرد تمام و وقت کرد خرام	کون خواه تو جام و کین لطف	نخسته باد عیدای مجتبه عید	ولیت کشیده صیبت عید
اگر موی نخچید و کرموی وانی	من این زنجیرم سمن آنم کرم کجانی	تم چون سایه موی دل چون دیده	ز بهر حال موی کی چون موی
اگر با موری موری شای زور می	نه مورا ز مرغ دار نه تو کون	بسم موی کیم زین از میستی	اگر خواهد مرا موری کیم زین
الا ای مشعب شمال معبر	سجاده سجور می تو یا کر و عمبر	نه روحی و لیکن چو روحی	نه نور می لیکن چو نور می
نه خلقی که نه جسم داری نه جان	نه مرغی که نه پای داری نه پیر	همه پوی و پای تو در تو پنهان	همه پری پر تو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم عالم	برید بهاری ز کشور کشتو	ز اشکال نور و می در شمش	ز آثار نور و می صحرای
الا یا محبته براق سلمان	یکی بر سر کوی محشوق کینه	بی صورت انکیر رخا کین خوان	زار و کبر حننه و زرد و لا
خروشان و جوشان و زنگین	بر می کشته از خواب بر آرا	گذشته با کوشش از کوشه	رسیده دو زانوش تبارک
روان کشته زنجور زین در دجلا	زبان کشته مجروحش از یاد	چو خوی خطره قطره ز جبار	چو دل پاره پاره شده جبار
ز داغ در پیش جوارح جبار	ز پیکان چو پاشش افغان کبار	سکینه با حلت کردوش	بریده نه ما به پنجوش خنجر
بحالی که کر جصفت کبذنی	شهر بار داز ملک و طوق	الا باد مشکین چو این نقش کردی	در آوید در دامن آن مشک
بگویش که بر خون این خون دل	چه خد راوری پیش او ادا	اگر شطرها زمانه می ندانی	کم از پریشانی بر می حال
بیا ای صنم بر سر راه یاری	یکی بر سر راه کبر می بنکر	ببین چون صید مجروح را	منقط ز بس قطره می مقطر
همه خاک و غواره چو غلغل	همه سنگ نیزه چو باور	مدان ای غاری که بردنم	مباستان که آرد ایسران کافر

چو بیا بر پشت تمال بالان
دو دشتن خاچن دو چوکلان
بخنکی گراز باد بالانش بودی
زمانی قادی چو مصر و خود
همی بریدیم چون بار شکم
شنیدم که عیسی چو آسمان شد
بدشتی رسیدم مانند دریا
گیاش از دشتی چو دندان افی
نه خرد بود رسا عیش مسامه
حصاری بدیدم از دد کشتی
نیالاش پوشیده افلاک و بجم
یکی صورتی چون جانی به پنا
هوئی پراز آسمانهای سیمین
طریقی بر آن آسمان چو صراطی
چو بر روی خرافه بر کرم چید
عیدیل و رفیق من اند چنین
چنان از دمانی که از سم همیش
از بسان شدم مایکی سنگلاخی
کروبی چو کشت عوفت عربا
چو سناس ناکس چو خنجر خیره
همه غافل از حکم دین شریعت
چو دیوان بندی همی پور با
بیک پاره مان آن کند و بد
هر دگر بسکلی کردی بهینه
چو دارن دین قوم بند سلیمان

دولبا زلفش شک و دوشه تیغ
دو پایش چو دو خمرگان کان که
تا ندی که از سایه بودیش فسر
زمانی معلق ز دی چون کبوتر
درین پردوره به عیب اند بهر
پایه شده و ماند خردا همی
که کس جز ملک ندیدش تر
هواش از عوفت چو کام غصنفر
نه خروخش در دشتش خلق باو
سپهر استخمسته ز فولاد و در
بدانش نه پاشیده خا و در
بر آورده پیکر بفرق دو پیکر
زمینی پراز بوستانهای بی بر
چو موسی سز زلف خوابان کثر
همی فتمی من بر آن اهنسکر
یکی از دمانی خروشان چو تندر
فسرده شدی بحد و کجاختی
چو قهر جنم خوف و متعتر
بکنجی چو که رجودان خیر
چو با جوج مجد چو با جوج میر
همه عیب از خدا و پیمبر
چو غولان دشتی همی دود
بیک استخوان بر خود خندان
خزیده بیک دیکه اندر سر
اگر نیستی سم شاه مظهر

زمانی نپاده چو بطور موسی
همه شمش از کوش نامم معربل
زهر موسی و دیده کشته کران
دو بیطاف و دو ضعیف و دو
را کفنه دست گرفت کردون
مرا به چنبرین جبراج عیسی
نه خورشید کردی سویش
ز آتش اجل رسته و ز باد چکا
همی فتمی در چنین حال لرزان
نیشش الماس کسره متعش
نه خورشید را سوی بالای او
ز وادیش عالم پراز تاف و دوزخ
دوان بوستان خار و دکان
رهی نیک از آنسان که کوفی نیک
کسی دخته پای پشت ماهی
بقوت چو کردون بصورت چو
من اندر کنارش پشیمان میران
یکی وادی چون یکی کج دوزخ
سلب سایه و سنگش غد غم
سواران ولی بر ندرین جانج
نه هرگز کسی دید به خا رفند
چو زافان بصیر چو غولان بود
همه دیو جهان دیوانه طغان
بیک روزه مان چو دیو و یک
ملک اصرحق و سلطان شرف

زمانی نشسته چو دجال بر جز
همه خاش از چشم تا عجب تر
بر دیده نوحه کردی بر آخور
دو بیچاره و دو خرین و دو مضطر
در کفنه پای بر پای لشکر
بر دند با جان پاکان برابر
نه تقدیر کردی حد و دشت متعتر
ز خاکش خشک سته و ز خا خنجر
چو کفنه یمان عریان در آرد
فازش ز کافور پوشیده چا
نه اندیشه را سوی پنهانی او
ز بادش دود دیده پرازیش
در آن آسمان چشم عجب اختر
نموده خطی بر نگار و مبسط
کسی برده سر بر رخ نغمه زهر
به تندی چو طوفان تیزی چو
همی فتمی همچو عاصی محشر
درون کنده شنی جیس متعتر
هرفته و خورشور و شرف شر
شجاعان و لیکن بعضی و عبا
نه هرگز شنیده کس اندا کبر
چو سیرغ در که چو تخم بر در بر
همه سکت پرستان کوسا لپور
ز سنگ سکت بوق و بجه و بجز
که عجب ملک است و خورشید

بناچار رسیده است جانشین
چهار زاده و کوهر ناموافی
دو کوهر که جود و سعادت نیابند
ایا پادشاهی که از دولت نو
زمین کرد و از غلایان پنهان
کمی همچو خورشید بر روی دونه
ایا پادشاهی که از سهم تیغ
نرم بر زبان و دل خوش امن
سیان من و دشمن من شریعت
بجکم نیاکان او باز کردم
همی تاجان کرد و از نور طلبت
همیشه و چشمیت ترک پرورد
نسیم زلف آن سیمین صوبه
عنائی کرد و گفت ای سستیان
شمار یک و من اندیشه تو
حقیقین ابر طوفان بار چشم
ز شب یک نیمه چون فزونی
بماند بحسن اندر که بودم
کنون که تیره شد آناه حسنا
مرادین سبزی عارض در فصل
خیزی ببهشتی آن جام می بیا
کلین عروس و بار بار غنچه
یا لعنان این بهشتی شدین
مامون ستاره رخ شد و درین
مارا چو روزگار فراموش کرد

نه خالق و لیکن نه مخلوق برتر
بنوفی ایزد بگردا و دستخ
یکی خاک میدان یکی مشک افروز
جوان کشت با زین جهان سحر
هوا کرد و از کرد میدان معبر
کمی چون فرامرز بر پشت اشرف
مؤث شود در رحمتا مذکر
ز ریت مصفا ز شبت مطهر
طریق بناده است سهل و شسته
سیا دشت دار اندر آیم آبد
زمانی مصفا ز مانی مکر
همیشه و دوست زلف خبر
مرا بر کرد و دشت از خوا که بر
نیاید کفتمای تو برابر
چرفت اندوده مرغی بپای
جان کرده است پر بیا ده
و کرمه ز شب فرزند آذر
چند کرم بر من بر دست غبر
و کرمه ز شب فرزند آذر
هزاران نیت است در وقت روز
کردی شبت کرد جبار بهشت
ابرش نشاط و ابر می شود غنا
آهسته بدر و کرمه ز شب
صحرای ستاره بر شد و کلین ستاره
یار اشکایت از تو گنم یار و کار

چه غر است کان مرد و نیست
یکی ملک روشن تن بر چو شتاب
یکی دولت افشا از تاج تخت
بروز یک محبت آزما بند مردن
جهان کرد و از خون مردان دیا
بنوک سان شبری موئی سخن
زمین ار چه دوزخ شود یا چو پیا
ز کفار بد کوئی چون کرک سفا
اگر کشت راضی احکام ایزد
همی توافی نکشت آب آتش
بقا باد تا ای شاه و دوزخ
رخ بد سگال تو از آب دریا
کل افشایان ببالیم کرد
سیان ما تو عهد یخچین بود
که اندر موج خون کم کرده هنجار
چو دریای است هر شب خاندن
مرا که خط فردا آمد بعارض
خدا و ندیم همی خواندی جلافت
هان انکار که اندر سوک شاد
که بر بنره بود زمین پس بصوا
نفس خور تنی همی باغ و بوستان
آن لاله بین نغمه در آتشیم
بخت که هماره نغمه نغمه جفا
ای نو بهار عاشق اندر بهار تو
کر آرد می صلح و جرم بهشت

چه جاه است کان مرد و نیست
یکی تیغ خوشنود یا وقت پیکر
یکی آتش انگیز از آب کوثر
بر دهر کس از کرده خویش کفر
تو چون نوح کشتی تو چون کشت
بکر ز کان بکشتی ترک مغفر
نان ار چه غفل بود یا چه سکر
رقیبس بدخواه چون شیر در
دگر سر تا بدزدین همبر
همی تاصداق نشد نفع باضر
سرخر تو کشته با جیح مهر
دل دشمن تو بر آتش چو محر
پایمی داد از آن معشوق لبر
که چون من یکدیگر یی نو در
که اندر بحر غم بشکسته معبر
چو شتی آتشین سوزند و بهتر
نگردد زان حال من مزدر
که اکنون بنده بنده می جا کر
پوشید آفام کرد لنگر
نشاط و زینت شاه مطهر
فرش شبرق است همه که و گوا
کوئی که جامه های حقین است عجا
بخت مرغزار ناله و افغان مرغ
من بنده دودمانه از دین
و انتظار وصل تو جنت دگر

اکنون تو دور می از من می نویسم
ماندگان شاه جهانیم یک عهد
آثار عدل و چو ساره سبزه
این از سنا ز عان توصافین
روزیکه کرد معرکه تیره کنده
بهم چهرهای دلیران شود زیر
گاهی کنی گشته همی دمی گشته
زیر آن جیم طوبی و فردوس
بی کنه مانده هشت سال بنده
ملک تاج بخش ملکستان
فرمن مدح تو یار و گفت
بال دار رخ روشنی که خورشید
شبهه وار سخن اندرون
کشوده بر رخ سجاده کون
کان نبرده بدم کین بدین
سجاک تیره سپیدی هر ابد
بنفشه موی رخاک بکشاده
هان کسم که مرا هر که دیکه
رخاک و خشت همی کرده
کس ناید و روزی و ز کارم
گرفته با دراد و ست از اندر
نخواه جام و براف و زدن
ملک دوش همی بار و فلک
نخواه آن که پاک تابوده
شعاعش پدید آید از زین

سخا که آدمی است بر حدت و زکا
خبر یک عهد نبود ز دیکه
در می جو داد و چو سپهرست
وان از محافلان تو خانی کنده
کرد زین چو قهر و فلک از چو
بی باد و چشما می شجاعان کنده
گاهی کنی ز سبزه همی دمی گشته
زیر آن سیم کوثر و تسنیم
چون کنکار در غاب الیم
قطب دین و المظهر البرسم
کرش فضل تو کند بعلم
کنند و اقدارش که دشمن
غریب از خاک اندرون
گرفته در عرق کوهرین عقیقین
صبر و دار به بندگی یاد بند
بدل کنیدی مکن کسی من
تو با بنفشه غداران کرده
سیل شکنین لعلی و ماه و هفت
ز درد و حسرت کرده از آفرین
کنس بگیرد روزی را به بر این
ساده عهد ترا طوق از گرد
که بر شام و کافور شد که و بر
رخاک سنگ همی وید و زین
بیان قدرت در شان تو
سرا باشی و ماند از زمین

که کلبه سجاک رساند از افغان
معلوم دوست هر چه معانی
انگیزوی که دولت اقبال و
سیدان پادشاه بود از تو زور
کمینت که به کسل از نیم
که کرد فشان بی بر کشته فلک
ز بر خط ز بر حدش سبی
پشتم از جیم او چو جیم دونا
دل چو کانون دوده چون
خشم او کل من علیسان
خیال آن صدمه و قدیم
نبرده عارض کار کفالت
یکی سرشت هزاران هزار دود
چه گفت گفت در یغا امید
هنوز کس سیر من ندیده
کنار بر کل من فته در کنار
هان کسم که بدی صورت
کنون نبر ز نیم چو صد هزار
چو چشمای بیتان زاب دیده
زیر خاک فراموش گشته
که ششم و نه ششم و اندیم
زین صحنه سیم است و ابر کج
شامای پادشاه هر کلین
اگر فروخته باشد بود و زین
زبان شش چو شمشیر خاکی

دور زیر خاک با شمت و حسان
مور و شاه دست هر چه معانی
دار نکرد در که سیمون تو
مجلس آفتاب باز تو
کوش نامه که شود از بهول کبود
که اسب در جهانی در دیده
زیر عهد مغربش صد جیم
بر من از سیم او جهان سیم
کار ناسته قیوم حال مقیم
غفوی عظمی و هی سیم
سجواب دوش کی صوفی تو
نکر دینه سیم و نسیم
یکی در رخ و هزاران هزار
غلاف ناد همی در و فاد و مظهر
هنوز سوسن آرا در من دیده
تو دکنار من سینه کان سیم
هان کسم که بدی صورت
گرفته آن تمکین من کل
چو جامهای شیدان و شمشیر
ستم رسیده ز جور زانه
تو شاد ز می کنی شاد و زین
درخت قهقاز و زین
خزینهای غیر است خاک
چو آرمیده بود خاک شیدان
بر که کف شهر را شیر و زین

که پادشاه زمین است و شیراز حمال خوبی و خوی کریم و خلق شوند مردان پیشیت نام این بر تیغ نصرت پنج مخالفان بکن گفت حواله بطلاق از هست نا دیدن دیگری بنیم سویت که آید دور زنجویش بسید کل بود بسبزه نیز آراسته شد	چو سده آهین پیش چو کاغذین بود خدای کرده است این دلش هزار لشکری با شتی تو در صف مید دوشش دیم نجوای آدم را خواهم همه را کور ز عشق ریوت هر دیده که عاشق است این آن سبزه که از عارض قاشته رفیق ز خدمت تو دل خون کرد	چه که زین پیش چه و انداز نرم حاسد و بدخواه کور می شمن هزار ستم شنی تو در یکی چون دست تو اگر فتنه اندر دست نامن کرم بس برنج کنویش هر دل که در آتش است این تا طن نری که حسن تو کاشته شد دل خون شده و زود و دیده کرد	شده منظر منظرها صرح شجاعت هر وجود و جاه و دلو ایستوده سوار کی در صفین دست دولت بند برافغان کشی گفتش سوزنی بیره است یا خود خواهم همی دو چشم خود کو دل از بر من مید از بهر خدای در باغ رخت بهر شایلم قدو الف بعش چون نوک بکوشش فخر و جانی پای شمشیر هنوز لب بد فاما نشود و نه بد فاما
--	--	--	---

دیار احمد الا مرغ حجاز کرده در مدینه مطهره بحجت خرامیده کوسید فتوی منظره الانوار در برابر بخمن الاسلام ان
بنظر رسیده و در سینه از عالم فاجبت رحلت نموده از دست بنارسه کش چشمی بر حرم نشسته که نجاک سیاه در دم
بدشان از اقلیم چهارم است بو فورانمار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندار است و معدن لعل آبدار موطن تاجان سین
عدا است گویند نسب سلاطین بدشان منتهی با سکنه در می میشود تا زمان سلطان ابوسعید کورکانی هر یک از سلاطین اختیار دینا
باشان گذاشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بدست آورده قتل رسانید و از تاثیر خون
ناحق ایشان خود در آن نزدیکی قتل رسید و شاعر آغا بهمن کی است بدخشی از حله فضا است و در شهر سمرقند در عهد دولت
الغ بیگ کورکان سر آمد شعرای زمان بوده و در آن دیار در سخنور می ستم این دولت از دست بدخفته و له

انجلیف شب تاب را در آفتاب	از شب که دید سایه که آفتاب	ناخنی است طره تو جای کن آفتاب	بالای سر دارد و زیر آفتاب
---------------------------	----------------------------	-------------------------------	---------------------------

سرمه از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنه چنگیزی بعلت قتل و غارت و خرابی دیگر خود با بادی اول کرد
و حال بقدر فتنه از باقی مانده شاعر آغا بهمن کی تن است ادیب صابر بر شمشیر شهاب الدین و از شاعران هندی زبان بوده
از اکا بنخواران عهد نیر و محول از باب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع حبلی و رشید و طوطا و انوری و سوزنی و سرفرازی
و در دیوان اسم او با ستادی باید کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته با همه در اول
حال بهرات رفته تحصیل کالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام داشته مجازان شافیه و در دولت سجری مصاحب
ابو جعفر علی بن الحسین فدائمه موسوی مفتخر و ستید بود در تمام خراسان حرام تمام داشته در کل ولایت خراسان ستید را رئیس خراسان

و سلطان شجود را بقلب برادر می خوانده و بواسطه مغری البی شرف خدمت سلطان دریافته کونیند خدمت سلطان اخصاص
محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت افسر سلطان آورد بخوار زم فرستاده که ظاهر او با طهارت حال او باشد و اگر امری
واجب الاظهار باشد عرض نماید تا قافله فدائی را بر کاغذی کشیدی و مطلب را ضمنیکه آن کرده بخدمت سلطان بخبر فرستاده و بعد
اطلاع سلطان آن شخص فدائی را بسته بنبری خود رسانیده بعد از آنکه خبر بخوار زم رسانیده و حقیقت حال معلوم شد او را بکام افسر
دست و پا بر بسته بچگون انداخته عرق ساختند و کان ذلک فی شورش این اشعار از دست بد بگفتند و له صیبا

سر و سیدی و بار سر و سیمین آفتاب	جفت لاله ماه دار چرخ سیمین آفتاب	چند بارم از فراق دلان اندیشه	چند بارم از فراق دلان اندیشه
آفتاب با جفت لاله و سیمین که دید	یا که دیده است و سیمین آفتاب	تا شکر بشیر صبر کنی که نشسته	تا شکر بشیر صبر کنی که نشسته
طبع و دسم باد و پیلان در جهان	طبع با تیار عشق و دست با جام شراب	عاشقی آید جوانی خرم طبع جوان	عاشقی آید جوانی خرم طبع جوان
پیش چشم روز تابش پیش دل تابش	داستان سعد و سلمی قصه عدو بنا	ما فلان لبر گفت تا فلان و چه کرد	ما فلان لبر گفت تا فلان و چه کرد
باز دل در دلبری بستم بند و شکی	ماه هنگام سحر چشم به چشم شجواب	او همی جوید بوقت بوی عیشیدن	او همی جوید بوقت بوی عیشیدن
موش عاشق چه باشد جز حدیث	چشم سیر و چو بدختر فروع آفتاب	مهر او کبیر ملا و من طلبکار ملا	مهر او کبیر ملا و من طلبکار ملا
وقت بهار باد و بخور جز بوستان	از داده آن به است که در بوستان	با دوستان خوار آنچه زهر است پس	با دوستان خوار آنچه زهر است پس
ز سیرت سناره در دیوانه	ده و دوازده سال اندرین	هزار شخص کریم از وجود شوم	هزار شخص کریم از وجود شوم
ز نایبان رخ و چشم زلفت ابر	یکی گل است دوم کرس و سوم	همیشه در سر زلفت مجا و پدید	همیشه در سر زلفت مجا و پدید
لطافت از دلبسته بوده اند	یکی حیات و دوم نغمه و سوم کوه	ز بوی خوبی و زلفت خیر بود	ز بوی خوبی و زلفت خیر بود
در سحر جز بخت از دلبسته	یکی حقیق و دوم پشه و سوم سکه	روان جان دل من عشق تو نشد	روان جان دل من عشق تو نشد
بجاد و بی تو بودی ما فخر و	یکی جمال و دوم چهره و سوم کبر	بکوی بیعت و خط و فاد و نزل	بکوی بیعت و خط و فاد و نزل
بچشم و کوشش زبان نام حال قصه	یکی کبود و دوم بنفشه و سوم کبر	که از دو عارض با پیر و چشم	که از دو عارض با پیر و چشم
سجده جان از قاعی حضرت	یکی بهار و دوم دلت و سوم نغمه	رئیس شرق علی تحفه عرق شیر	رئیس شرق علی تحفه عرق شیر
زینت که قوی کرد پشت و زین	یکی جنین و دوم خندق و سوم خبر	رسوم و سیت و اخلاق و مینا	رسوم و سیت و اخلاق و مینا
ز کمرش که بکشد پا و دار و کبر	یکی شمال و دوم عاصف و سوم	مرکبست هار و تو ایش به چرخ	مرکبست هار و تو ایش به چرخ
زهی کواه زبر کی و قدر زینت	یکی بنی و دوم فاطمه و سوم حید	دخست میوه و شام و هنر زینش	دخست میوه و شام و هنر زینش
دست نام سر و سپهر فخر کنند	یکی نین و دوم سکه و سوم شهر	ملک قوت لشکر غلام او نیند	ملک قوت لشکر غلام او نیند
زانه و خلعت آخرت بر و زینت	یکی غلام و دوم میده و سوم کبر	همیشه با تراز و دست سعادت	همیشه با تراز و دست سعادت
حایت و کرم و خط که کار ترا	یکی حصار و دوم جوش و سوم	نقصه که با چو کانی بدان پیش	نقصه که با چو کانی بدان پیش

خیم چو کان او با کوی هر ساعتی

همان کردی که روز باد نیش از نیش

بسم رشید و طوطا تیر دیده و نوشته شد و

که از برف چون وز شد چهره شب
یا آن شرابی بیا که وصافی
ز لطف از فردا بدبل من لیکت
چون غریبان شدم بسوی تو
چون فرو شد غریب چشمه روز
کو کب روشن شب تاریک
چشمش از غم چو ابرو وقت بیا
گفت کای حسرت همه دلها
عاشقان را چنین بود بیعت
گفتم ای جان وصل تو محتاج
روی چون اصل باغ از هم
سال ده بهر صیفه تمام
آن تملک که بر بخاوت دست
کنند سحر روزی از جویان
این مرد و سان مدح را که دهد
ز روزگار بر نغم زد و ستان محرم
بستد ز من آن پسته برین لب و دایم
نیزین سبزه تر چون صیفه کردن
برای آهو و سبزه چو عاشق قفس
هر آنچه در صفت از لفظ و عطفان
لعبت لاغر میانی دلبر و فیرین
سرو کی دارد زبانی از زبان
تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و

یکی آتش افروزون صبح صادق
چو رخسار معشوق چون چشم عاشق
چو لبس بلبل بوح خداوند طاق
بر دصال خستیا ر کرده فوق
گفتی اخلاص را بخور و ذراق
در هم فاده چون کج و طلاق
تش از غم چو ماه کاه کجاق
گفت کای عزت همه عشاق
دوستان چنین بود بیاق
لغتم ای دل بروی تو مشتاق
خود چو روی سبزه اسحاق
خرد و جان می کند اطلاق
پس از این کس تر سزا اطلاق
صله تو زایل استحقاق
جز تو از حسن اعتقاد صدق
چو بر قضی خلافت ز خاطر فک
از پسته و بادام سازد بزم
چون شام سخن چون طوطا برین
باغ بلبل و گلشن چو خسرو شیرین
از آن بهشت شنیدی این بهشت
قامت است از صحبت صورت به
ماه کی دارد درمان اندر این
ماه را با کوی چو کان سرور این

ز شک که از لطف شکستن نامید
درین ف و سواد و چهره ستاق
چو کس مطلع نیست بر از کرد
اگر کل برفت و شقایق نماند
ولی انعم صد را حار عالم
دل اندر هزار بحر ان
اختران چون چراغهای منیر
آمان دل را بای نیگوروی
بی کره کوده کیوان بحسب
بی تو بر من می کشته شراب
چند از این درد های بی درمان
روی هست از عجب قدرت
مخت اور و دایح اردواح
مح او با لند و و الاصال
در سخن صاحب علی تحقیق
درج لو لوشده است سر به
که چو بهشت عمر من نفعه
سپهر پرین کند که ابل خرد
بهشت گشت زار روی بهشت
نیم و مطرب از بلبل فری
اگر نه تیغ علی بود در میانه
ز سر و سایه طوطی ز با جهان
سرو بالایی به سبای خرم کن
تا بدیم قد و سر و بی دیدم
حسن و دم و چرخ دار و بی تو

باب دیده و نشانم هر سر که رسید
شراب برق رفیق سوا فی
چو زاهد چو صلیح چو بنده طین
می لعل و آتش کل است شین
این ملک کزین خدای
روح اندر کشاکش احوال
سرگون در کی کبود رواق
آمان سرو قد سیمین ساق
پر کرده کرده ابرو ان بطاق
بی تو بر من می کشته دماق
چند از این زهر های بی تریاق
وصل تست از لغایس آفاق
محاسن و حدایق احوال
شکر او بالعتی و الاشراف
در سخا حاتم علی الاطلاق
در مدحیت صفایح اوراق
سود من کردم اندایان اتفاق
هزار عیب کنند از چنان کند که
ز لطف روی هواز نشو ویدی
سباط و سبزه این از نیکوین
زالادشت چو گشت چو صیفین
زاد ناد شکست زاده ماورین
ماه دلاغر میان و سر و زورین
تا بدیم روی ماهی دیدم نین
سرو فلان را بروم و ما هرگز

ای دو چشم منت بفرمان	چند خندی مکرر دکران	چند تازی چو معتبر شده	نه بخواهند مرد معتبران
از پی دفع مرک و خط جات	جملها ساختند حیل کمران	بهر قصد مرک دفع نشد	تا بر دند سجویی هزاران
از مشک توده توده نهاد	ز لعلین حلقه آن ده و لسان	زان توده توده توده شکفت	زین حلقه حلقه شکفت
چون قطره قطره آب لطیف است	وز نور شعله شعله نهاد بر رخسار	زان قطره قطره قطره آبست	زین شعله شعله شعله را بست
هر روز دجله دجله باران چو چشم	کا و طر فطر فطر شکفت ز بستان	زان جلد جلد جلد جلد دزد	زین طر فطر فطر فطر دزدان
پاشنه پشته بار و قوت می کشم	چون ذره ذره کردم در پهلوی	زان پشته پشته پشته چو گاه اندم	زین ذره ذره ذره چو گاه اندم
چون نکته نکته در غزل آمد نصیف	بختم ز تخمه ز تخمه دولت هشتاد	زان نکته نکته نکته ریج و جریست	زین تخمه تخمه تخمه قبول خدا گشت
غنبد و شش آواز دود و دودی	موکلان صیحه صیحه باد و کجاده	ازین سه دانه در افتند شش و دود	وزین سه فتنه کراید عاقلان بخا
زیاد نام نهاد با دود را	چو باد صبح دمید کف و فضا	قد مردم سفر پذیر کند	خانه خویش مرد را بند است
تا بسکت اندرون بود کوه	کس چه داند که قیض چیست	با تم نشینی بمرگ زنت	از این پس بمرگ تو ماتم بود
زنت مرد چون تو نمیری بپی	چه مردی بود که زنی کم بود	چون در دل تو نیست وفا دیگر	در چشم تو کم یک بود و شش
پس کس شکایت تو کرده باشد	رو و ده حکایت تو ناکفته است	حصار شادمان از اقلیم چارم است	کوستان زره و دود فاساد است

اتجاری و بان آید باین حسن و جمال ضرب المثل و اگر فاکه در آنجا خوب بعل می آید میبلی کوید تمارا خوب بیکفنه و یکت حل میکرده
 زیاده برین مطلع شعری از دیده نشده و له
 خواجه این از آن شوخ بوفادیم زهر که چشم و فاداشتم جفا دیدم
 خجسته از اقلیم خجسته است در صورت اقلیم خجسته را و کس عالم گفته اند محاسن آنجا را باین تعب میتوان یافت از شعرای آنجا آنچه بنظر
 میرسد قلمی میشود ضیاء الدین فارسی مولد آنجا بنجده است با عن حد الزامی و کار و اهل مناصب آید یار و سایر بلاد دور است
 و سلسله نشین سلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و باین سبب فارسی تخلص میکند قاضی کراما به بوده و شرحی که در کمال توضیح و تفتیح
 و تیغ بر محصول نام غزوه نوشته بر فضیلت او که ای است عادل هر چند دیوانش در میان نیست اما اینجاست که از نوشته میشود
 بر تانت طبعش شاد بیت صادق و سینه سفر نک در وصف سخن سرائی او رباعی گفته

در هر چه کسی وصف کند زان پیش	زرد آنا که در سخن استادند	هر بیت تو از هر دیوان پیش	در شعر تو کان لطیف جان پیش
------------------------------	---------------------------	---------------------------	----------------------------

بوده و مدتی سکفل امور شرعیه بخارامی بوده آخر الامر در شسته در بهرات روانه سرائی جاوید شد	وله فی القصاید	دین هم رطفا و دست که خندان	شاخ درخت شد ببل شاخ غنچه	خون حکیز دیده انکور شد و ان	چون وی دوست من با دیگر
عمر است یار دامن اگر خبر جفا کرد	غدرش ز پیچیده با کس فلک کرد	نوعی ز کیمیاست که با دیگران	با دشمن زبانه نوشته بر او قیاس	صغری باغ دفع کرد و بنا داد	
زین شد العجب اطراف شاد	کوئی بران قصیده که ببل سبار	کفران دان سکن ضرر است چو			
کفنا بهای بوسه و دمن هزار	برک تیغ شد عوض یک تنبلید	شد تا رسید به لب باغ و درخت	افضل شد که شسته اند رنگار		

امروز نیست از همه کلمه باغ باغ	خواجه شک و شکر شده سادات باغ	سلطان شیخ حسن اسلام گاه	تخت جاده و ملک باغ باغ
آفتاب می کرد بر در انعام و قضا	موضوع کرد قیامت از لایق باغ	جایش خردن آنان که تو بهم کند خرد	قدش و آن آنکه تصور کند گاه
ای از دم رضا تو شکر شده به با	وی از کف سخا تو زین شد به با	صورتی جاده تر اهر خاک و ب	سرخ ساری قدر ترا چرخ زرد با
شد عاشق حال لایق تو بخت تو	عاشق شدن چو رسم قدیم باغ	جانی که راستی شود او طبع باغ	از شرم نبرد تو خشمش شود با
ای شکر پیش لب آورده ز خندان	روح رطبه ز نعل تو خندان	بیشه سبیل تو کرد غیر افتادن	عادت بسته تنگ تو شکر خندان
نقطه را که ز قبول در تو شده رسد	کند آغاز هم از پشت پد خندان	شب بار و ز کار من روز باغ	نالدین است از غم تو یا کسین
کفایت ز در من کمرستی و جیتی	فوق است از خندان خون کسین	کمال الدین مسعود از غم فای عالم بقدر و آگاه	
آندیا راست و شیخ از آنجا بفرم زیارت بیت اند بیرون آمده بعد از مراجعت ارباب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده			
بعد از ورود و توغش خان در تبریز فرموده مسکوحه خان شیخ را برای ترکستان بردن این غزل شیخ در آنجا فرموده اند این است			
ای خست آینه صانع و دمت لطف	بهدی بکشت آن لب لطفی بنا	شد ز نظر کیان خانه همایه خرا	من با تو که فرمود که برام بایا
بوسه نیست مرا از گل دارد و گل	میر آمد ای بلبل خوشکوسرا	دیشخ بعد از چهل سال از سرای زمیل تبریز کرده و سلطان حسین	
بن سلطان ایس جلار در تبریز بجهت شیخ منزلی بغایت نیکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل را که نوشته میشود گفته اند اوست			
گفتا ز از غیر او بنظر کنم چشم	و انگی در دیده دریا منگر کنم	گفت اگر کردی سی از روی چون	تا سواکان ستاره شیر کنم چشم
گفت اگر کردی لب شک از دم خون	ماز میارنش چو شمع از دین کنم	گفتا اگر آیتانم خوابی و در شک	هم بر کانت بر آیتانم کنم چشم
گفت اگر سردر بیان غم خواهی شد	شکستار زده از ما بر کنم چشم	چون با خواج حافظ معاصرو د کین این غزل مذکور را بعد از	
انام بحباب خواج فرستاده بعد از استماع مصراع آخر رقت کرده فرمود که مشرب این بزرگوار عالی است غرض شیخ کمال خجند			
مقبول خاص و عام بوده فرمایش مرجع سلاطین و اکابر پادشاه بن تمیور و دومی بدین شیخ رفته و سیر باغ کرده و میوه از آن			
باغ خورده هزار دینار قرض شیخ را ادا کرده وفات شیخ در دارالعباده یزد شده اتفاق افتاد از دست و له نصبا			
ای و شنی از در چشمم گران	این و شنی چشمم با دگران	منع کمال از عاشق خان اذربای	بند پد باغ نشد رسوای دینا
و عده کشتی بد به کمال	جان من عده که کشته است	نرمشکان حجت برم این کانی	که مرا حبیب کشت و نمر ازینا
زین به تیغ و پیش از لاک کین	بجودن کجی که مگر او کردم	من با اختیار خود میفرم قضا	آن دو کینه غریب یک کشتن
خواستم از خادم مطمح حبا	بره که کشت و بر سر پاییه برد	گفت بر رسم فای سود	حشوان همایه بمایه برد
پید و دنبه حاجی و سقا کوف	شیردان اکنده پیردایه برد	گفتش دل با کجادی کی نیست	گفتش دل با خمر همایه برد
ای بخت ناله و فغانم که تو	و می حاجت دل منونم که تو	اکون که دمی بر شکر آید	چندین بشین که من بدانم که تو
اما در وصفه الصفا آمده که شیخ مدتی دیر یکی از جمالی که مشهور بقلعه شکست بوده مجوس بود این باغی را گفته اند آنجا خلاصی میزد این			

کی باشد ازین نیک بردن آدم	نامست ناین نیک بردن آدم	کوئی مکرار نیک بردن می آید	پر وانه از نیک بردن آدم
---------------------------	-------------------------	----------------------------	-------------------------

ابوعلی الشیخی سمرقند باغبان ریاض کهنه بنی است و از ما خان آل خاقان است این قطعه در مطایبه زاده طبع دوست زیاده برین

ای برادر کرد و خجسته است	اندراخت که بود علی بن عیسی	بر دوست مدح کن بنابر	ماکیان چون نیک باشد خاکیر خود
--------------------------	----------------------------	----------------------	-------------------------------

اشرفی اسم شریفش معین الدین از سادات رفیع الدرجات سمرقند است چون سید حسن غزنوی که مقدم برین سید است اشرف مخلص است این سید ثانی با اشرف بن الشعرا مشهور تا خود در اشعار اشرفی مخلص میکند فی الجمله کالات صوری و مغوی با هم جمع کرده در امور دنیا نیز برای ستیش قانون بوده چندی که در انظام امور شرعی برای صواب نامی ایشان منوط بوده و جد و جد خود بعمل آورده بمان عدالت چندان از تدابیر صایه استحکام یافته که مدتی بعد از سید مرزوحکام و سلاطین بجا زن او رفتار میکرد که کینه چندی در عهد بنو ملک شاه بهرت آمده نقد دل را یکی از ازار ازادگان آنجا داده معشوق هم در کمال اخلاص بر قصد خدمت ایشان بوده روزی جاب سید با معشوق و جمعی از اصحاب سیر باغ رفته در آنجا از هر عالم سخنان بیان آمده ما سر رشته صحبت روحانی و لغت جهانی و کیفیت آن آنجا سید سید معین الدین فرمود در بطا ازلی ارواح باعث اختلاط امتحانست درین عالم که درین حال فری بر شاخ سرو می ناله عاشقانه و سرود مستانه زده که شعله آوارش جان مستعان اسوخی معشوق سید گفت اگر این مرغ سبر عاشق است از معشوق حالی نیست پس ناله اش را سبب حبست و اگر عاشق سرو نیست پس معشوق و کیست و اگر نشانی از عشق ندارد پس صغیرش چرا در دل کارگزار است سید فرمود بعلت زمان دوری درو باد است معشوق از غفلت خندید و کان کرده بر داشت و بمره کلی که آن مرغ ضعیف را بمرح و تنش را از آن صده بروح ساخته پای درخت سرو بش انداخت چون سید آنحال را دید بناله درآمد و در خشم شده از آن مجلس خواست که هر کس بخون مرغی بکند و لری کند اعتماد دوستی و وفاداری و نتوان کرد هر چند معشوق زاری کرد سید ترک دوستداری کرده و در بخش او را مفید نیفتاد که سید آخر الامر جان معشوق در آن نزدیکی بسوی فته فاطمان طریق او را بر خیم تری ازین عالم بدار بقا فرستاد و سید در سمرقند در سنه وفات یافته برین اشعار از او

چو آید بسوی محل آفتاب	جبار شود ناز و عهد شباب	صبا بخیزد و دارد بوستان	ز حسا رک در باد عتاب
خوش آید در آنوقت کردن صبح	به آمد درین فصل بودن خواب	نکاری نشان پیش و کز طرب	بجیر صراحی و ریزد شراب
نه چون لعل آدمی بود در قبح	نه چون روی او کل بود در حجاب	بجیو نبغه بعد ناز و ن	بختده گلستان بجز آفتاب
تو انم رسیدن این آرزو	ولیکن با قبال مالک آفتاب	خداوند کینسی ملک اسلان	پناه همه آل و اسیاب
ای خطبه سلطنت نباست	شان جهان ستان فلاست	هم باز قصا مطیع امرت	هم مرغ قدر اسیر دهمت
جان صید کند کثیر شیرت	نه نسل سمنده خوشتر است	صد ملک گرفته یک رسول	صد قلعه کشاده یک پایت
آن رحمت که کرده بهن چشم	آزاد صد هزار مسلمان گراست	چنان خواهم که تا بننده باشم	تو سلطان باشی و من بنده باشم
بنز آبی برین دل ورنه بینی	که آتش در جهان افکند و باشم	آمد دل و از خوبی جانم گفت	زان بودن در زلف پیرانم گفت
گفتم که چگونه کجائی آخرا	بچاره پسین گفت که ترا گفتم	بر احوال و دوش کید و کشت	گفتم که این لاله که آورد در دشت

مانا که دلش پر شد از این بخت	کام بر او دل تپی کرد و گشت	ای که نداری بجهان سپید	اندر که راز عالم تحقیق و معانی
خوش باش که این نفس برین	می نوش که این قصه دراز است	آن که همه جری پر پوشیده تنم	ناسوده ز خاییدن شکر تنم
امروز بدنی و قلمه مر نم	ای که دشمن و ز کار کوری	دل بسته روزگار پر زین	یا شبنم تعالی چون برین
چون مردم ناشاد داند کرد	دستی ز دست و عاقبت زین	ایده شاهی بکالت کن	سر خط فرمان تو دارند برین
خوش باش که در دور جهان کن	نار و بنو شاهی چو شاهی کن	مبطلی در ولایت مزبور با حصر بیانی مشغول بوده در	
حصر تخلص مبر کرده از ماده مولانا عصمت الله بخاری است حسابا حکم ادب ماطی تخلص کرده از دست بدخفته دل			
شاه اسبی شاعری بخشید	که زنده شیش چشم خیزد	بودند اینقدر که از دنیا	نفسی با حسرت رسید
خواجہ حاجی محمد از خوش طبعان انداز است	از شوق کرس که هینیم	از شوق کرس که هینیم	چندان کرسیت دیده که ششیم
در روی کوبه از سر قد است در شیوه بدل و تجرید و طریقه قاف و فو صاحب مرتبه والا بوده شعر بسیار گفته این شعر از او شده			
نیم بر زخم پایش دامم	که هر تیر دیگر زنده با شوم	مرغ روح خود از آن نفس دار	که کبر تو که دایم و ازاد کنم
واقعی امشب استاد منصور بن احمد در وطن اختلاف کرده اند بعضی او را از طو کس بعضی از تجارا و جمعی از سمرقند میدانند			
هر حال از اشعارش چیزی در میان نیست اما میتوان یافت که وقت طبع و تلاوت کلام داشته و ظهورش در زمان آل سلاک			
دور زمان غزنویه بدست غلام ترکی که ملوک و معشوق و بود گشته	کویند صبر کن که ترا صبر برد	از پی بد و لیک بعد کرد	
من عمر خویش الصبوی گشتم	عمری و کرباید تا صبر برد	دراکند صحنی صحنم اربشتی	جان را خلعت اردی شتی
بدان مذ که کوئی از می و مشک	مشال دوست و صحرانوشی	ز بوی گل کلابا آید بدینا	که پنداری کل اندر کل شتی
واقعی چار حصلت و سفاک	بختی از همه خوبی و رشتی	بیاوت ز کماله چک	نثار لعل کیش و زرد شتی
رشد می از طالع چیزی معلوم نیست مگر محلی که در معارضه معنی ملاحظه شد و صورت ترا نوشت که مداح سلطان ملک شاه و قد			
خان و مدوح غزنوی و مسعود سعد سلمان است شوی مهر و فایا این قطعه از منظومات است و لهضیا			
تو زیری و منت و دلی	دحت بی عطار و اسبینه	تو زارت بمن سپرد مرا	مدحی کوی تا عطا بینی
بر یاد تو بنیوان جان گذران	کد شستم ای یار تو از نجبران	دست از همه شستم و شستم بخران	چون بنیو گشت بگذرد بخران
روحانی امشب او که بن محمد از شاگردان رشید و طوطا است مداح سلطان محمد خوارزم شاه بوده این قطعه از دست الحی بسیار گفته			
مرد ازاده بکین گزید و دکان	تا هر چه زرافت سلامت با	زن نخواهد اگر ش دختر فزیند	وام شماند اگر دعه قیاس
زعم فقیر که کسی از کار اول اقرار کند محتاج کار دوم نمیشود خدا کوشش شدائی و دیده بیانی دهد حکیم سوزنی امشب			
شمس الدین محمد و نسبش سلمان فارسی است غنه میرسد و بعضی او را از اولاد سلمان دانسته اند و دران دیار تحصیل کمال			
کرده در سمرقند متوطن بوده و در فتن شاعری طبعی صافی دارد و دراک وافی داشته و شعری کبار از معاصرین ادب را			

هجوجاب ساخته کوند در زمانی که در سمرقند متوطن بوده رایت استقلال برافراشته اکثری از ابل فضل و دانش و شعرا و اندام و فضیلتی آید
 بزعم او مجمعی ساخته با هم شور کردند که او را در گفتگو با حاکم یکدیگر عاقلانه گفتند تا منفعل گردید و بعد از آنکه با بر یک علمیه و صحتی خاص شده
 و ایشان را بخل نموده هر چند حکایات اجری و وقعی ندارد اما آن سخنان کی را قلمی بنماید کوند بعد از عجز یکی متمدن یکی اخراج بفتح از موضع و
 معاد کرده بهیات اجتماع انیمغی نسبت بحکیم سوزنی داده یکبار خنده آغاز کرد و حکیم مشارالیه با کمال وقاحت از استاد این
 قباحیت بخل مانده گفت حضرات کرد در نزد یکی خجلم اما همین خورسندم که در نزد آنکس که این فعل را کرده خجالتی ندارم که این شغل و کار است
 همگی باز این سخن حجاب شده آخر الامر خدمت ابو منصور رزمی رسیده و از مساهی و ندیمان مراتب عالی رسیده و زیارت
 حرمین الشریفین مشرف شده و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریق نهرانی پوشیده و سخن از معارف و فصاحت
 میفرموده و درین باب قصاید بسیار دارد و قریب به هزار بیت منظومات دارد بعد از آنکه عمرش از هشتاد گذشته و در سنه ۹۰۰
 سمرقند از دنیا رحلت کرده و روحی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است و له صیبا

ای هر مرده در دیده چو سوزن	هر موی سانی شده در تن من تو	من تیو چو کینه کد زانم که جانم	چون چشمه سوزنست برین منو
کوند بعد از وفات او را در خواب دیدند فرمود که مرا با این شعر بخشنید	لهمذا این اشعار از دیوان او انتخاب و نوشته میشود و له	چرا خیز آورده ام یارب که بکج تو	نیستی و حاجت و غدر و گناه
از استه بعد بر آن در این کار	از فرق تا قدم همه را پیش پای	خراست خجل کل حاضر نفس	عجب از آنکه مانند چند را بجز
کل بود بار سر و جان بسج از بود	و آنکه که شد پادیه کل آورد و بر ما	کنا بدرم شکرد و در شور و شین	و ز قاش قیامتی از سر و جویا
گفتم که خدا یا سببی ساز زبودی	کاین ماه شکر خند کبریده بدید	ما مور را مر حق شده با بسک	آهنر به بد پرست حسیست پیر
مرح و ز پر گفتم سلطان یافتم	روزی روزی روزمانده سلطان	اگر شدم که خدمت مخلوق پیچ	من کوش بر کشاده بروده کوه
دارای آسمان زمین خالی لبشر	کروی بخل آید خیر الشیر شیر	فلک کینه بنده عاصیست در	هست از هر کیز بهیست و سبک
کردنده و رزنده بهر جان حکم	کردن مستدیر و بهر مستیز	تا کی ز کردش فلک اکینه	افزون بود ز ملک دید و دان
بر آگینه سنگ دن فعل و اما	تمت نماده بر فلک اکینه	رکیم و با ملک اجل کارزار ما	بر آگینه خانه طاعت ز نیم شک
احرار کرده بر کینه ازار لیک	نه از صغیر شرمی نه از کینه لیک	در پرتاز و می اعمال کایات	آخر چه کار را ز کند رنگ نامک
جائی که جنگ باشد پذیره صلح	آجا که صلح باشد آشفته جنگ	پیران جنگ پشت و جوانان جنگ	طاعات دانه دانه و عصیان
جنگ اجل که فکریان عمر ما	ما خوشش قند دامن و عمل ما	نه بر بدی که تو کوئی نه بر خدایم	در جنگ عالم باده و در کوبش جنگ
بیک صغیره و در نهامی طوطا	بصد کبره کون نهامی شیطانم	هو است دانه و من اینچنین دایم	مراند از آنکه کون کس که من ام
هوا مانند آسای خفت هوا	هو اللهی ز بیم حلقه بختبنا نم	اگر نبود می من هوا هدایت تو	اگر بدانه مانند مدام درانم
تجی دین مسلمانان مسلمانان	که چون بخود مکرمت مسلمانان	بخشاشندان لا اله الا الله	لبوی ما ویر بر دی هوا چو نام
			جان پیران کاین قول زبان

هست قدایا بر سر و خزان چمن ای دریغا که می نه توانم کرد در نهم دستک بود زیر شا از ده حل شهر ندا داده است کون سوی من آرد و ساجی بر باد افند که ز بهر من کنی خانه سیاه از خانه برون بیامی تا بر باید	بر سر و خزان ماه تابان خویشتن را یکی کون در برد تا خایه بخت میرو دگیر شا کونیکه سر شده کس در کاوه تا خایه برم در بنافت رند تو خایه سیه کنی و من جابنفید آواز منادیان خرگم گشته	بلکه غنچه دقان زیبا صم لایله گیری دارم چو گردن شیر شا شاه را غلطی سخت عظیم افتاده کونی که ز کیر خویش لاف رند صد را بادا بخت را نه سفید ای رشته حکمت تو سرگشته شهاب الدین امش احمد از احوالش اطلاعی حاصل نیست اما	شده و شیر و نار و ان و غیره رکاست بر و چوشت شمشیر در حق کسی که اوز ناگسز است ز نیکو نه سخنی می گرفت رند تا حشر با دات سر خایه سفید در خانه جیل آمده در کم گشته
از اشعارش قیوان دانست که طبع بدی نداشته این چند شعر در قصیده از دست بد بختیه در اینها			
چو آینه است ناگوش آن بامیزد بیوی شک سجاد بر معطر کرد	که تیره می کند صندرها را پیش مگر که بود دوات تو عین پیش	دو صندرها ستاره و دو کجیم بر آرد و کلماتی بخوبی یوسف	چو آفتاب نماید ز جیب پیش ز قهر چاه دوات تو عین پیش
عجبی امش جلال الدین جلف قطب الدین از ملائذه رشید و طوطا است این شعر از دست بد بختیه در			
رفی و آرام خوابت اما تو کرد همه مسافران بس عجب کینه آری چو عجب دل و آبن بریت دل داری من بغیر کج در دل داری	خواب کی آید عیشم با تو کی بخواب بر آنکه پیش منزل رسیده بکنند از تیغ که برشته خود خون کین اما کنی حکم خون بخن	بر آن کرده بخند و ملک کبریا یا را که باشد مرا چو چون کرد بکدم نبود که در دم افروختن فراقی با وجود اخلاق دسمیه در خدمت سلاطین تعرب	که روح دامن از دو کسید بخند بی بی غنیم چو خود کشد چون کرد چون عادت خوبت این بود چون دلی بزاری من نیست از بهر کین
داشته چندی فاضلی بشهر سیر میرده و اینها			
امیر معزمی و به محمد بن عبد الملک المتخلص معزمی از اسایند صحیح فصحا و صنادید بلغاست طورش در دولت از بهیم بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصاً سلطان جلال الدین ملک شاه تقریب قطع که پدرش امیر ربانی سمرقندی گفته من فتم و فرزند من آید صلیق او را سجدا و سجداوند پریم در آن درگاه بافته بعد از آن بعلت قابلیت ترقیات عظیمه کرده آخر الامر در سلطان مغز الدین سنجو ملک الشعرا امیر الامرا بوده تخلص تقریب اسم خود سنجو با داده زمره ارباب فصاحت و بلاغت و را با دستمادی قبول و سخنان فصاحت او را مقبول دانسته و اکثر از فحول شعرا نسبت شاعری با و میرسانند جمعی از اکابر سخوران سپاه حکیم او را وصف کرده و کلامش را مستم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را بقتضین کرده نقل است که دلی عهد سلاجقه غنوت داشته خصوصاً که در آن شان چهار صد شاعر سخن گستر بوده و ملک الشعرا بوده از راه نیکی ذات تمام امور خوبی نقلی بر یکت را تشبیه دادی و قصاید و ابیات ایشان در وقت مناسب پیونج خوب بعضی رساییده صله جاریه بجهت هر یک گرفته باین جهت من الان نام احترام تمام داشته و باعث شهرت این بود که بعد از فوت پدر بخوانان آمده تا آنکه امیر			

علی قزندی او را بخدمت سلطان برده وصف بسیاری از او کرده اتفاقا شب عید بود سلطان با وجود در طلب دیدن ماه نو بود چون ماه را دید مجری گفت میتوانی شعری درین باب بگوی امیر خسروی گفت بجان هست مدیون باغی را بعضی رساند

ایامه چار بان یاری کوئی | یا همچو کان شیر بازی کوئی | نعلی زده از زنجاری کوئی | در کوش سپهر کوشاری کوئی

بعضی گویند این باغی در خدمت ملک شاه اتفاقا فاد بهر حال صله بسیاری یافته و فاش در اواخر دولت سلطان سجود مردو اتفاقا فاد در شهر ملته و جمعی مرثی بجهت او گفته اند از آنجمله حکیم سنائی غزنوی فرموده و در کر زهره بخرنج دوم بدینکشتا

در ماتم طبع طرفا باغی خوشی | از حسرت در می تمیز چو پیمان | بنشست عطار دلفری میز می | غرض دیوانش نظر رسید

قصاید رکنی و می آنجائی کرده این اشعار نوشته شد بدینکشته

عقل او سیمون وزیر کیم دموئی می | او همی خواهد که فربید بسم و زرا | آفتاب اندر سرف شد چنان | کرد و دیگر کون مین گشت دیگر کون

داود توان کند در باغ و باغی | تا تو آنکر گشت که دلاله دوست | محو کس گشت کس چشم از آن آودم | عاشق کل شد غنچه شادان آودم

سرخ شد قمار بک نشد تکریم | یا حبذا ایامانی وصلکم یا حبذا | با سمن ز پریان بنیو شد قبا | ناسد ز روئی کی حرم طهر بیدیا

طال اللیالی بعدک بعضی غنی | یا حبذا ایامانی وصلکم یا حبذا | چون مردم غمخوسته عالم زینبختا | با نور ظلمت چو شبه آسمه باکها

یوشیمی پادویه داد می نشان ایام | کوکب بدین محرم چو عارضی | ان دیو بایانی که وی از سیم و آود می | ان دیو بایانی که وی از سیم و آود می

بر جانب شرق شفق چو این ایام | پیش آید از هم کس پیش آید از قضا | در میان عاشق و معشوق کلام | رست پنداری کا فور و کلا بخت

ریا بکسی نمک یک کام و دوا کلام | کفنی موسی که ان آید باز عصا | در میان عاشق و معشوق کلام | در میان عاشق و معشوق کلام

چون اندر ک در میان ایامی بدایا | بیشتر پوشیده همی چو مشیر پوشیده | چون کفنه غرضش کس از او غیب | چون نه اندر آینه ست چو آینه اند

خوشین از حجاب شرم و حشمت بک | تا که نشاندین کرمی کافور و کلاب | خوشتر است از عرومال تند تندی | هر چه زو آ باد شد هرس کافور

سردی دارم غمشش کیم شمشاد | نور و آسان کای وصل او دشتا | خوشتر است از عرومال تند تندی | خوشتر است از عرومال تند تندی

از خیال او نه است و سار است | خدمت مع امیر عادل کلا بختا | هر چه زو آ باد شد هرس کافور | هر چه زو آ باد شد هرس کافور

عاقبتان از وصال وصال وصال | حکمت کلی بنفش خوش کس ده افغانا | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ

حشمت کلی اگر چند از پدر بریا | شیر اگر سحره نمشی بجا کرد و خیا | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ

چرخ اگر جانی بودی شمس اگر کفنی | وین سخن هر کز باشد و لید از بیجا | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ

ای صفت هر کز باشد و لید از بیجا | کاه برق از جو جو تو بخند در خیا | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ

کاه برق از جو جو تو بخند در خیا | شده است بلخ از زود و آغی بختا | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ

شده است بلخ از زود و آغی بختا | زو به خواند داود و وار در خیا | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ

چرخ شده است چرخ و غلبه بختا | میان سیم و کل یک لاله نعل | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ | کوه و دریا را چرخ از سازه زو آ

یکی چاکه بزخا بر زنی شکوف
خیاث وقت واسلام محمد بن رسول
شباب هست لون شکل چون گلشن
در بادل و کوه سرخ و صافیه رخ
ناز شام که رفت آفتاب سوسن
بجو و چهره او از دوزخا کلفتی
ز بهر عجب نگارایمی چه سوزی عود
قدح بچشمک آواز چک در کوشم
پایه را نهد و اکنون همی قصود و قیام
چه نعمت است فزونین که بخت بخت
بجبه قطره باران کجا شود معلوم
اگر کوشش خصم تو دستایش تو
اگر نیجه فکر است مدح تو عجب
دریده و زده و کوفه کنی همه
نهفته در گل و نبل سگفته قاض
بزیر بر که می توده توده از نبل
زلف مشک و شست لبم لیکن
وزان سبب همه کس و بی حلاله
مرا بهین نفس سر ذوق دارانش
و و چیز بس بود از رسمه مار و ترا
اگر ز جود تو بایند دست کوه نیم
مرا همی عجب آمد ز لکات فرج تو
چگونه بودم دور از تو اندرین
ز بیم دیو جان بودم نذرین
و دوست جز است و دوستی

یکی چاکه بشکوف بر زنی سیاه
نظام ملک جهان سید و لاله
فلک بقوت آن دیوار از نبل
باران سپه و ابرق برق سان
بر من آمده ای که مار و ن بالست
که کرد لاله و چرخ زهر سارست
چرا شربت پیاپی دهن سوزی عود
به از کین سلیمان و نغمه داود
غنیه را نهد و اکنون همی کوع و سجود
بگام خویش سیدم بقصد و مقصود
بچاره برک در خان کجا شود
طلب کینم گفتار کرد کار و دود
عسل نیجه سخل است و فریاد
شکم بنسیره و گردن تیغ و بربود
به است در زره و آفتاب چرخ
بزیر بر که می حلقه حلقه از غنبر
زمن بجای حکم بخت است خون
که نخی از دل سنگین او بود و حجر
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا عشق نشان و ترا خن اتر
و کرد دست تو بایند خاک و نخل
که تیر غالیه بار است و نافع
چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر
که عاصیان بنیب کناه و محشر
دو چشم کینان کور و دود کون و ک

همی نسل سباری شود و سبار چرخ
وزارت از قدم او فرو دو قیچ
عدس سبب اینی خورد و وزیرک
بنی قامت و سرور انچه ادر است
بر آمد و سر کوی دور سرای بد
چو غم رفتن من دید و زار داه
ساز عود و بده یک شمشیر
بیا چک که پشت از نسج و درک
چون سبب معبود شاد و خوشنوم
نه ممکن است که هرگز عجب و چاره خلق
توان ستوده امیری که رو خیزد
بود سایش تو شاه شاکر غم
اگر کند سر و گردن شکم نیان
چو آفتاب به استان کار سیمن
سکوف را شکن بودا و شده حجاب
شندیده ام حکایت که در شکفت
از آن قبل همه حالی که غریب بود
من تشین دلم با هر وی سکین
مرا کوفی تا چون همی بدید آید
دو فخر بس بود از کار مار و ترا
بجای لاله ز بهر عجب آید از سر کوه
روان ندارد و از سر کوه
خازا و همه کرد و نشیب و پشته
شب دراز و من اندیشه که غم
کان من همین بود و فکر غم

چنانکه بحر شود پیش و جزایه
کعبه از قلم او گرفت فی و رب
جودش سبب ندکی پر و جوان است
حمیده زلف که کیر او چو قامت
سرای دوی بر ویش چو آفتاب است
فروشت تو کوفی قیامی ترخا
که من بسوختم از بهر تو چو زنجیر
خمیده گشت چو چکست بن قام و
نبرد که کم شکر لغت معبود
مکارم پدر و جدا شود و محذور
بزیر رایت بخت تو شاه و شهور
بود کوشش خصم تو آیه لکنود
سجد و جوش و خفاش خالان جود
اگر آفتاب کل و ماه و نبل آرد بر
ستاره را که زلفا و شده است
نهان که بجز سر و خنده شکفت
که باکی از لب و دندان او کفر
تو شکرین لای سر و قد سیمن
چرا چرخه خالف ز طبع مکی که
ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر
بجای برک زرد و برون بدست
زبان ندارد و احکایت است
بنات و چو شکرک نسیم او چو شمر
که خدای ششم زبانا فرید عجب
نم زودی بر جایگاه پای تو

در سرای تو پسته جانگاه است
تو آفتابی و نیل و است خاخرن
لاله بک همی لبری و بخیری
تو انوری و جوانی و عشق و دوستی
صبح سازد و در غایت شیر
بر آن صحنه که یکجند ز کز آن خرن
ای باغ تو در زم تو و سور تو خم
اندر دهن قریحان ساخته ربط
که بر می جوهر است حساست عجب
پنج بخیر ز تیرت بحد روز شکا
میان پیکرتن توده دارد با تو
کسی میدید شود بر سرش نقشه شای
کسی فشاند بر خاک قطره زرین
مگر که با دوزخ آن صنعتی که عکس
کمان بر کم که کاستن آگاه آدم
کفیده نارد و دانه های سرخ
میان غیب میان ضمیر روشن
چون نام او نبود نام تمام باشد
ز بهر توده فتح و ثبات غرض
اگر پیام تو در خواب بشنود قصر
مبارک آمده باز دیدن طردنگا
که دیده در بهر عالم بد صفت
بروز باشد در پراپیدی سم
سرودش همه بر کوه پستی
حصار دست دوزخ و این غنا

که سجدیم سر بر آستان تو
با قباب بر آید آب نیل و
که لاله بک ترا آید ز نقشه
شرب سبز و آب و آن روی نکا
که باغ تازکی از سر گرفت بکیر
بچوب دستی بر بند ز و سیم نکا
می نوش درین باغ و درین دم نکا
داند کلوی فاختان با طمبو
که کند فتنش از آهین و لادیر
اندر آن وقت بیرون جلد زشت
و از تارک سر پرده دارد از نکا
کسی شکفته شود بر شش شقایق
کسی ستاره فرستد بر آسمان قطا
چو روی آینه روشن شد ستاره
که شد برینه چو آدم جامه های
چو روز زم دانه نخلان از
ستاره واسطه کشته کشت فغان
که مدح او چنان است نام او
همیشه رنج برد پای یک دشت
ز جالین خبر اسلام نشود تعمیر
از آشیانه شرع محمد مختار
که در هو کند خبر هو جی خشم نکا
بشنگاید در بال و سیاه
پیشش همه بر مرغ نازا
طهور دست در شرفه اسما

لبان خضر رسیدم کون باغ
برون نباید خبر حجت از نکا
مباد روزی هر که از نشانی
خوش است خاصه کسی که بشنود
گرفت لاله بعد مهره سبز را در
هند سان بهار می آید صحنه
بکیر که شجر هست پراغیر سارا
از استبزم تو پر از چه جود است
این عجب تر که کند روز طاقان
چو جود هست که آرا از آهین
چو شبر غده از صولتش لغز شیر
کسی چو ابر که سرخی بریزد از خود
چاکه جوهر و بر زمین سوار شد
مگر که عاشق و زار ز لعل جان
بصورت و صفاتی چو کوئی ز
بزرگوار و زیر کی در سلامت
چو کردش فلک است المودک
زمین دولت او دیده صد بار
راعتقاد تو که حجتی بر بند چین
نور بخت تو در جاج زیر چرخ باز
گرفته ناله شکم خدای در ملک
چو پراو کشاید سی بود بعد
شود کشته و بسته مانع جان
امیر سیکه را کند شاد و شمشیر
مخیر است از صاف خسرو شرف

اگر چه رنج کشیدم لبان سکند
اگر کسی بک من فرو برد نشتر
تو سر فرو بری و خطا تو بر آید
ز چنگال ز نیرد مرغ ناله زار
گرفت سبز بعد مهر لاله را که
همیشه خط از لاجورد رنگا
بنکر که چمن هست پرا لاله و نشو
از بچه حوران بستان بچه اکو
لاله کون چهره او هر مخالف
سرا ز حصار کشد بر سپهر آید
چو با پدید و از همیشه نه پدید
کسی چو مهر که زرد می بریزد از کشتا
شد است بخت خدا و در سپهر
که پشتشان چو کمان در شیان
برونشته رسیدن آگاه کرد
غنی شده است بتدبیر و جان
دهد جوانی و پیری خود مکر و
بزرگوار شری صد بهر رنج
شوند نایان دین در شش پیر
برون کند ز شمع عجب با صغیر
گرفته خاتم محمد رسول در نقا
چو بال و شمار ندی دشتا
چو پرو بال زند با لعی و الاکا
امام مدرسه را بر شاد و با
مست است قبال قبله احرار

ستی و عاشقی و جوانی و نو بیا
با و صبا بخار و کربستان شده
شب در بهار روی کند سوسنی
با من تیره کرد و سرش را بریده کرد
تا بی حجاب بشعر من آید یکوش او
تا برآمد جوشن رستم روی اکبر
بندگان مهربان از بهر جوشن مهربان
تا باد خزان خلد بر و ن کرد و کلا
جنی همان دور شد از جبین باغ
خرگاه به اکنون و می روشن است
از زاله لاله را همه در است و
چرخ ستاره بار شد ستار نیم
کیا به باده در قبح ما بخت
طلع عطارد است کوئی در میان
از کوزان است کوئی در میان
فرشای ابری افکند شد در میان
که بلاله نیکبوی دارد از نو لاله
که به پروزی شاد می اندر جرم
چون سمنش حلقه آرد در میان
سکراین فیروزه کون بای می آید
سکراین کوهر که از پولاد و سنگ
نکراین جواهر جان و صورت
نکراین تیب مردم نکراین تعلیق خاک
نس سگفتیم که هست قدرت
آنکه با مردان سوار می ده و

او را خوش است که بر او دین است
در بوستان چو نه توان بود بی کا
از لعل چون شبنم آید جوی
کفتار و دل از جبین برین آید
در جبین سال کردش سلطان و زکا
زال را باز آمد و مهر کشیدند
سخنم آید پیش خندان و زکا
ار باید و بچید قصب بر سر کسا
زنی بچکاند باغ اندر بسیار
ساقی صنم خلق و مطرب است
وز لاله سیر را همه لعل است
در هر چرخ هست در خمی شکوفا
سی و زبوسه بر دلبا بهی متر
نخست نرزد است کوئی در میان
وز لکمان است کرد و ن افکار
جامه های شتری کسره و کسا
و رنجه نیکبوی دارد از نو لاله
خوش کند از روزگار خوش و زکا
چون کندش حلقه کرد و در میان
بر سر آورده رفیع خوش و زکا
عالم تا بیکت از آن و شش و زکا
تا ن آید با جان جانی ساکا
سکراین تهذیب صورت بیک از کلا
در کربان سپرد استین و زکا
شد بیدان اجل با کربانی

سکین کسی عاشق و مست و جانی
از لعل مشکبار بر آن و جانی
کفتم رسن کم من از از لعل که
در پیش کوش او سر لعل حجاب
تا خزان ز دهمیه کافور کون کون
گشت دست با سنین اسب است
که چه دریا عاجز است از آمدن
از کوه به شستند بهی سرخی شکوف
وان حوض مکر یک بر و زکا
با چرخ برابر شده آتش بلند
چون در کنار سیر بود و لعل
بر دیم ماه روزه بیک آخری
مشک و مشک است کوئی در میان
از زمین کوئی بر آورده و زکا
قرمان چون مقربان کشند سیر
که کنار سیر و غیر کند با و صبا
که چه بنیان است بر کرد و ن
مخ او جاک خوانی زید و زکا
اب کرد پیش او که تفتین شد
کشتی زین رو کاهی و کاه
نکراین مکر که از زین ساید
سکراین کسره شاد و ن کربان
زوشده است از سیر و زکا
از سگفتیم که هست قدرت
دا که کفنی ذوالفقار سنی قلم در

وز با زخمش و بود و زکا
که کشته است کوئی از و جانی
دل بر شمشیر نچاه ز خندان
برداشت آن حجاب بر لعل بید
منش نکار کون داشتند از زکا
گشت کوش از خوان آشوب بی کون
رشته لاله و سید پیش تخت سیر
وز باغ ستر و نه بهی سیر
کسره کسی کوئی آید و زکا
چون در صفت مکر علم حجاب
اندر دمان لاله بود در شاد
بر یا دعید روزه قبح بر کلا
نیل و زکا است کوئی در میان
بر چمن کوئی بر آید و زکا
بلبلان چون طوطی و زکا
که دمان لاله پر لاله و زکا
کرد و زکا در زمین جرم سیر
نام او بر جاردی کل بر دمان
موم کرد و پیش او که تفتین شد
زورق سیمین و کاهی و زکا
که بود صحرای نور و کاه بود
سید او را بمبار کران سنگ
زوشده است اسال بنان و زکا
روی بنان کرد و زکا
بر و زکا
بر و زکا

کجا روان شود از دست و پایش
چون مردم فایده منزل راه
منزل کارنامه تبیل شد
سی برادر با هم روشن بشد
پاسخش دادم که گزیده اند
جوانی ز پس پری کنون باشد
سرشک بر دپا با فایده زین
که ازیم علانیت به شد غایب
چو دیار باد پر نور و رخسار
در سیم حرداری و بر آهلیا
شاهی که بر او فتح و ظفر شد
هر تو بر جاباب تو فرخنده ترا
ماند بصورت قدان یک سمن
که هست خش پاک تر از تو
از دید من رسته که هر خسته است
سجاده کوب که در پیچ زنده باز
عشقی که ترابنج دهد بر جاد
دیدم شبی خواب درختی بر کوا
از خندار سایه او تا بگردن
ایار تا زخمی نشان خستگی
گفت ایندخت این خدا و پسر
گفتم که تابع تو راست است
گفتا سپرم از تو در خیال چندی
گفتم که نیست آنکه زان شب
بادیت کوه پیکر و کوهی است

که هر دو ز بس کج کرد و وفا
منزل دیدم مبارک در میان
منزل کارنامه تبیل شد
در میان هر برادر زکی دیدم
غیتم شبه دامن ریح شمل
که باغ پیر تاده روزها شد
نیم باد غبر سوز و دین
که از سیم سوار است سیه شد
چو که دون باد پر کوبن مار
ماه تو سیم اندر و سیمت بر بر
چون شعیه و سنی بعلی و عری
از پیرین یوسف مصری پدر
که سوسن از دود بار صوب
در همت لبش سبز تر از لاله
تا دیده ام اندر دینت که تهر
هم سوده شود باش و هم خسته
شو خدمت آن کن که ترا کج دهد

وله الرضا

وزیر قدان شکوفه او تا بقصد
بر صورت مبارک او که شکار
من و تو که رفقه نزدیک او قرار
دین را با هتمام تو رسته است
فرانه دار پانچ هر پرشی سیا
چون آب و آتش است بود
برقی است بر کوشش برقی

چو در قفا فشانده خندک شین
منزل کارنامه روشن شد
منزل کارنامه تبیل شد
چون کی زایشان کشادی و
چنان خواهد شد از خوبی جهان
بکاشانه بر آید و بنامند
بروز بزم در مجلس بودت
همیشه تا که از دیار بید و لولا
ای تازنه تر از برک کل تازه
زین وی همی بوسه ده من
با دولت عایش در است جانا
کین تو بر اعدای تو می خورم
انگوسن یاد پر از حلقه نجر
ان نقره صافی که شعله لبیل
تا فاشه مری تو طالعوس
ای عاشق آشفته خدر کن در عشق
نصرت دین ملک و میر خاسا

نزدیک وی نشسته جوانی که
گفتم که گیتی تو چنین شاد و زنده
تا در چهار فصل به پیرایم نیت
گفتا همیشه نصرت این سنگار
گفتا که هر سوال که از من کنی
پشت من روشن ده من
اگر من همی کند و در دین

گفت خندک دوم رانسانه
منزل کارنامه تبیل شد
منزل کارنامه تبیل شد
لکهن دارم کشاده من است
که کوئی خست افرو در بخشود
ز پخوله باغ آید و کسانید
بروز بزم در مجلس بودت
همیشه تا که از دیار بید و لولا
ای تازنه تر از برک کل تازه
زین وی همی بوسه ده من
با دولت عایش در است جانا
کین تو بر اعدای تو می خورم
انگوسن یاد پر از حلقه نجر
ان نقره صافی که شعله لبیل
تا فاشه مری تو طالعوس
ای عاشق آشفته خدر کن در عشق
نصرت دین ملک و میر خاسا

اندر جبهه دیده شیران کز بند
کشم که چیت که شکل نیست
کاهای چو جویای کسی چو بخت
ایده لادان عجم را از عجب
کشم که چیت که بگویم چو بخت
از چوب این است چو از دست
در دست شیر مردان هر سگویی
کشا بدین شال کز خیر خست
کردون بلند کرده اورا که دست
زیر که هر تار که روشن شود
لو لواند لاله نیلای شمع
سرو اگر در باغ باشد دارا و بخت
شم اندر بر گرفت و زلف مشکین
گفت خواهم شکرانم خداوند
نه بچین اندر با هیچ رخ و زین
از رنگناست سرخی و طبعین
از انبیاست احمد و خسرو و کشت
چو هست خون باغ قصد خون
سمی که دید بر زلف غایب تو
هست عجز تو وصل اندر چو بخت
گرفت کوشه دینار دشت اینا
زیر که دشان بدین جان خند
لاجرم کتی من هر دو کتی
او همی بزد بهما بر مرد کد
من همی نهان کنم و طبع کد

و نذر رسد با هوای حسی کل
کون سپردار که کند دار
کاهی چو فوج بنیا که چون بان
چون که سروران عرب از دقت
چو فرخ از انید یا بر دانی
سرون هندی چوب در کشت
چرم کوزن با کشتنک ستود
انحر و کیهست کیم و بکر
دولت غریز کرده اورا که خود
خورشید با کد بر سرش
خیک را بر لاله زلو و بر سرش
سیم اگر دینک باشد دارا و بخت
مشک غبر بر کفند از سر کشت
انداعام و قوت نام نکر
نه بکنک اندر با هیچ رخ و زین
از شکاستا قوت و قضا
زاقیهاست برین و زین
که غم فایدا از این طرب فایدا
زده که دید بر اطراف لاله شک
هست وصل تو بجز اندر چو بخت
نماده توده کافور کوشک
به بخش مهر بیخ وزیر شاهین
او زیاد مهر کان من یار مهربان
من همی سایم بعد از شقایق غریب
او همی نهان کند خاک کشت

کشا بدین صفت که تو برستی
هنگام خبک در صف هجران
ز کار کون چسبده بود در کشت
کشا که هیچ چیز دانه بدین
پرواز او بر زم کی سانداز
سکلی حمیده کیر دشمن کشت
چون پای با بجرم کوزن اندو
فران ده زمانه ملک بخدا
دانی چرا سار نه پند کسی بود
اماماه و دهنقه باقی هفت
گفت مهر زین بهیدی تو با چیت
چون شمی قوت و جان دلم
کشم از من چو خواهی مگر کانی
کز مهر او قدیک فده دند
از دورای کردون در صفت
از اهاست رفته قدر و جیم
میز خون من ای تب بر دگر
اگر بیاغ درون لاله بفته غامد
ایکشمه سبیل و شمشاد تو بر غدا
زبان و رانج زینک لشکر نهرین
من از خزان کی چیز شاکرم که خزان
شد ز تاثیر مهر سرکش مهربان
او همی دارد دوار اسرخی دین
من بخا عشق دادم بر مهر کد
او همی نروده کد دلی بهار
کشا

اندر جان دانه خراب شمع
کاه دارا در سر سرکش
شکرت کون چو لاله شد و فک
خز تیغ پادشاه عجم شاه کد
اهنگ او بکد و تو بکد
چو عاشقی که کیر و مشق کد
از هم چون کوزن شود شیر غدا
لکته مانده راز پد هست کد
مید با سکان شب تیره صد
رخصه پند و شکم و چشم زینک
لیک اندر مهر کان دوست خود
داد قوت قوت من زینک
تاجان من چو جوش شاک
کز مهر او کد قطره در دین
زینا ترین عالم فرخ ترین کین
وز خاهاست کعبه و زان
مساعت کن این زینک
رخ تو لالهستان است خط
ای نهضت این پولاد تو در پند
گرفت راه هر میت پناه بر دند
زبانای دشان می کد کین
هجران و مهربان چو وصل یار
من می دارم نفس اسرخی دین
او بخا رآب دارد بر هوا و فضا
من همی نروده کد دلی بهار

زلف او برداشتم خورشید و شاد
مقدسی که بر و سپرد سپهرم
عنایت نظر او جوان تازه کند
گرفته در کف فضل و عدل و کن
اگر چنین خلاق تو ای بان سکر
که خزان بزلن تو شیرینی نیاید
ز برق ریزه سحرش پندارم
دو کو هرست در نیو قفس محفل
چو مطربان سرخشت را کشید
بر کجین باشه مانی که در کوفت
یکی کوی پر از لاله فرایش شکفت
لعل خلابی دانی که بخت بودیم
تو را دشمن بود کوی همیشه جوهر
الا تا در بهمن بود در خانه ای
ای ساربان منزل کن جزندیک
از روی خنجر کوی دانی بختی
ابر است جویای قمر زهره بر چرخ
یاری رخ چونان جویای چرخ
که با پیکان کمر که با کوه نازد شمر
ایل سوزنی شیر و اندک خند و شو
سیاره و در کوه چرخان بن بخت
بر پشت و فرقه و دلم او بود
از دکان بی بک و سازند و شو
ای شایب نیای خنجر مراده
توسیم ساده داری ز در شکفت

طبع من بار و کمر و درج خورشید
مستور کمر بر و کند و شهود
جوان پر کس را با هر دو دین
خلاقیت تعادلت تو اگر و سکین
بدان بگو که تو ای قطره را همین
که هست در همه عالم مباح خورشید
نرخ شد ساسان که چرخ چون بدین
غنیه معدن این شود و معدن
پادشاه بخت بنهیم طبع کن
بر زین اجتنابی که در موهن
یکی کجری سازه بود بر زین بی باخ
زاید خرمه زنی از آن صلابت
که از سیم و نسیب تو بود در دین
الا تا در بهمن بود در خانه ای
تا بیکو نازد کوی سیم و نسیب
وز تو اندر و سخی ای همی همی
سکت بر جای که هر کار است بختی
سروی لبان و دل تو بختی
که از رفیقان تو گاه از دیوان
وزا هوان پرده کرد و پویه و دین
در احسن فرنگ از حد طاقت
مقاصد و مقصد هر که بخت
از جلیه بران اجمار از نور تو ای
هم ترک هر روی هم با هر دو
من لعل سوده دارم بر روی تو

خدای است خلد و آسمان و در
موت و کجیک تاثیر طبع قدرت
بیاغ و رانج فرستد بت با با
یکی رسیده و فضلش که در کوه
در اشعار بهار و خزان این است
که که در شب دیما و باد خوار می
که زانه بهن سگری بون آمد
برین دو کو هر دو شش شب است
الا ایچو هر علوی که همیشه رگه
تو از خار و برون ای فرم از کوه
به منزل که بشنی برافانی سوز
که از سیم و نسیب تو بود در دین
تو در جوشن شده مونس این است
رخ ملاح تو با و چو سوسن و نسیب
برج اندولم بر خنجر کلک کلک
بر جای طالع جام و می که در آن است
از خیمه سحر شد و خیمه سحر
اندر پان سها که در خانه ای
پوسته از خیم و دلم در تابش
با موهن کوی و شش و دین
که درون لاشن قهقهه شمشیر
هنگام حیدر فایه از نور تو
ای راه دینت خسروی از تو
هستی مبر و خدایت تازه نشسته
که تو شادای رزم ایم با دین

منه فاندن خردمند و مال تو
محل روح شود و نطفه در قرار کن
ز خلد و نوان سپر سیاهی چرخ
یکی قاده ز خلدش سحر دین
خرافه و ی بهار و بهار خیمه
عس شده است که در شب باغ
که اب که در چو چندان با دین
چنان کنیم که اندر و ز تابان
ثوابت بر تو را تر سیاره سیم
تو از این پیدای فرم از کوه
ز بهر خانه که بخیزی بون ای
که حبه تر از میوه ای و ای
ز بهر که فخر الملک برادر سمرقند
رخ اعلی تو با و جویای ریم
اطلاق ایچو کن از آب شیم خوش
بر خنجر کوی ای و ای باغت و غن
در حمله ایلی بشکوی شاه خیم
در دل نسیب اند و در خیال
بر سیمای محم که در و حاکم
تو در هر شب با کیش هر دو شب
از دست پایش قهقهه شمشیر
رفند و ناله ای و غن و نسیب
ای خرم و غم تو و کوی خنجر
هم در دلم نشسته هم شمشیر
وربی تو با و نسیب تو شمشیر

ای ز برین دور جهان خبرست بر هوا بر باری هم پالایی هم دخت آمدن چون غلام ان بت مجلس فرزند لک بای کر چه می خورد و از ترشی نان بر فلک شهنیاری کشان کر نه نیتی که جوید هر که از دنیا کر بر جفت باز کردید ملک پنا چو غرق کرد تو کوئی پس زود بر دل من مهر بودم در نخست دل چندان که در کوچه چاک در زلف تو آویخته دلبند بیا در دل دارم که نبد که بیا کنم کر شیخ توئی مرا چرا باید خست چون آب کی رباعی زبانی شنید	از رویه چو موی شمع از آلودگی بزرگین و دشمنی شک پیامی بچکان ملک و کوکونان می مجلس خرم سستی راز پنا همو اشی بر آئین گزینست کر نه زیر سایه تخت شه دانا بوسه دادن ستاد و هر که گویا کمرین نبد کاش برین دانا چون حق جوید تو کوئی با دانا بر درین فصل بود فصل درم چو نا شم چو نیا که در دلاغمیانی	در مهر که بتا ندور بزم کشید کتابش کشت و قشایش شب هجی که چو مر شبنام شیرا خسته و مست دلدل یکبار بی رقیبی قباب اندک ملک پنا افسرش بان ملک بخبره بویا کر بجام بخت شور می تا بیکبار پیکر سیلست آبش را دیکبار از پس پنجاه سال عشق با چو نا اکه از شوخ تر شیم زانه بید رعشاق افاق خرم که دارد	نکلی ببار می جهانی به سوادلی بوستان عطار کشت و غلغله رویا چون دولت و کشن غلغله عیش خوش نیت بی دلاستی با اقاب دیکرتی کاشکی شهناسی انکه بخشی که کوئی دست و دریا بر سر شش و نام ملک طعنه پس از کوکب زیدی که در صف پنا از بر مار قه بود و دوی چو نا وانکه از خو تر خلق را در زار شم چو نیا فی دلی چو نانی پش خدمت خرد خردمند بیا این کاشم سوادش من از پیرا از خاک مرا برز بر ما کشید
رباعیات			
تا خود چو کنی توازه خداوند بیا درواه توئی مرا چرا باید کاست چون با دکی مرکب خاصه کشید	کر نور مه درویشی شمع ترا چون تاش خورشید شاه بدید	هنگامی که سلطان سلجوقی حواجه نظام الملک را از وزارت معزول و تاج الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات پادشاه فوت شد این رباعی را گفته بد کشته استی خوب گفته	ناخت ملک سعادتمند شمع شاهی که بزم کاویان داشت ایسیم ذوق سخن کویت کویم در بر ملک اول تو اگر داری
نظامی عروضی سمرقندی از افاضل اندیار و از اکابر رفیع دار و از ساگردان امیر مغزی است کتاب چهار مقاله در حکمت علی خدمت خرد اخلاق نوشته و شوی و مینه و دایم منسوب است و از شیخ نظامی قی نیت بر حال این چند شعر که نوشته شود و از دست	نکلی ببار می جهانی به سوادلی بوستان عطار کشت و غلغله رویا چون دولت و کشن غلغله عیش خوش نیت بی دلاستی با اقاب دیکرتی کاشکی شهناسی انکه بخشی که کوئی دست و دریا بر سر شش و نام ملک طعنه پس از کوکب زیدی که در صف پنا از بر مار قه بود و دوی چو نا وانکه از خو تر خلق را در زار شم چو نیا فی دلی چو نانی پش خدمت خرد خردمند بیا این کاشم سوادش من از پیرا از خاک مرا برز بر ما کشید	بکاشت بلائی تاج بر لک خوش ایکرده دل خضم خلاف نقش کر آب شوم کند ز جوت جیم دریای محیط است که در لک	تا در سراج کرد آخو خوش مشتت دل خضم خلاف نقش در سر و شوم پیش دیت ویم مهر کف و اقباب بر سر داری
دلی دارم که در غزلان نکارا تو کل سرخی و من نمد اگر در در اقسمت تاسید	تو نپداری که اندل ان تو از شاد می کشی من از غم نماند در جهان بچکان دید	مرا در دها کرده است کولی پا انسخ کل برزد کل نه اگر خیمت یکیک بر شمارم	که از تو دور باد آنچه جوی که در باغ اندوکل با یکیک به

سراید و شمرودن و زکارم	همه مدنی نادیدن بجا بد	اگر دیده نه بیند دل نخواهد	فرخار و لایق نیست
در حوالی خطا و کاشو گویند خاکش حسن خیر است و بادش دلاوریز و در ترکستان به فرخار خازنان میدهند و فراری بجا باشد فراری در فن نظم استاد است و از مشاهیر متقدمین است این قطعه را در طلبیدن کاه گفته است و قدرت طبعش این			
قطعه بسیار میشود از سنا	ایسی دارم که هرگز از د	قانع تر از آن نیافزیند	فرغانه و در کنار محمود
عالمست شرقش کاشو و غرضش که هتان بدشان و شتایش هزار گویند بی روح انصاف یعنی مریکه از فرغانه است هجره از اهل اندیاز و از اندجان فرغانه است علم عروض را نیکو میدانسته بدکته اتحق خوب گفته میردی میروار پهل چکان			
انچنان و بهین که تو نماندن قبا و لایق است و لکنا در قصای ترکستان دولت شاه گویند حال خراب است ممکن مغول و قلیاقت خواجه نصیر طوسی گویند یغوین طغان در زمان سلطان محمود بکینکین پادشاه اندیاز بوده که داد عادت میداده و در پیری کوش او کران شده و از راز میگویند که بعد از این کیشکوی دادخواه را چونکه شوم اخلا امر قرار برین داد که روز جمعه تخت نشسته هر کس را تظلمی بودی سخرچ پوشیدی بنشان انکس را طلب داشتی و عریضه که شرح احوال خود را در نوشته از و گرفته بعد از مطالعه بداد او رسیدی چون از این جهان فانی در گذشت پنج پسر داشت ملک را به پسران قسمت کرد چون سلطان محمود سمرقند و او را از النهر منحر کرد از آن پنج برادر خواجه خواست ایشان این قطعه را سلطان فرستاده از خواجه			
سرباز روند بدکته اند	پنج برادر از قبایم	در یاد دل و آفتاب دایم	مالک زمین همه که قسیم
اکنون تبعه شما شایم	که چرخ به کام ما نخورد	چنبر و شمش فروکشایم	سلطان دریاف که فرود
نکوت در داغ اناراه یافته که پندارند بغیر از قبایم و بجوایشان ملکی بنوده عنصر را گفته اند و پست برابر ایشان فرستاد			
مرد و بعد پور آذر	می گشت خدای خلق شایم	جبار به نیم پشه او را	خوش داد سزا و کواشایم
لذا لشکری انبوه بجو شمال آنها فرستاد و بعد از محاصره و قحط اندیاز ایشان بجز اندک یار و اسب قطعه را از روی غلبه سلطان			
پنج برادر از قبایم	در قحط و نیاز قتلایم	شاه تو غریب مصر جودی	داخوان کناه کارمایم
اراکه بضاعتی است مزبنا	شمرند حضرت شما شایم	بر حالت زار ما بخشای	از فضل و کرم که بی توانیم
بعد از مطالعه سلطان را برایشان هم آمد و فرمود قطعه اول از غرور بود و کوشال ایشان فرمود بر این قطعه از عجز و نامرادی میباز جرمیه ایشان در گذشت و امر فرمود لشکر از حوالی اولایت برخاستند و اولایت را با ایشان گذاشت شعری انجمنین			
یکفر است رکن الدین قبائلی از شاعران متین و از شاگردان شیرالدین روانی است دستاورد به جایی است از ترکستان بفرم سیاحت بجای آمده و قطعه را بجهت خواجه مغزالدین ظاهر گفته سواهی این قطعه شعری از و لا حفظه شد و			
بسر سپرده از دست	چون سال آخری گندم	که من رنج دیده مظلوم	بعد ده سال حرمین دست
کشم از هر مرد دل محروم	کار من بنده خدمت و دعا	و ندین هر دو بوده ام فرم	دهر و دران جهان سحر اند

داومی پنجان جولو فلوکو	نه منم عا طل از فزون هنر	نه توئی عاری از فروغ علوم	نه تو فطش شدی نه من منعم
نه تو خادم شدی من مخدوم	تو همان لکی و من ملوک	تو همان عاکی و من محکوم	هست این پست نظم ملک نظم
رحم الله سنائی مرحوم	رزق برتست هر چه طوی	خواه احسان کنی خواه بیوم	اخگر سیوم از مجمره
اول در کتاب تسکیده ذکر شعار و اشعار فصیحی ملکت هندوستان دان از ص و یح العرص متعل است بر بلاد پارو			
امصار پشمار هوایش غالباً کرست در رسوم قواعد انجا اکثر خلاف اهل ایران است بلکه توران و فواکه عریه انجا دریند یار یافتند			
و نظریه بعد مسافت کنه دیار ایران استحضار کلی از کیفیت و احوال اندیاری لندا آنچه در بعضی از کتب و نسخ بنظر حقیر عباد الله			
رسیده علمی می شود بیت شماره اولی در ذکر احوال و فعل اقوال شعاری ولایت دکن است که قلمی میشود و کن			
از اقلیم سیوم و گرم سیر است و آب روان در اندیاری در میان شهر عاریت هوایش در کمال ساز کایت و عمارت و باغات			
اوار و طرف رودخانه ساخته سکندر خان و شیرخان و سلیم سلطان در تعمیر انجا کوشیده قلعه متحکی در انجا ساخته انچه از شعرا			
انجا بنظر رسیده قلمی شود صیفی جوینوری تقی اوحدی نوشته که با عدم رجولیت کدخد شده و از طغیه مرد			
زنرا و خود را کار در زده گشت بزعم حقیر صاحب انی مطلع باید شعر سپار داشته باشد بهر حال انی مطلع از دست که بنظر رسید			
ز عشق زادم و عشقم بخت زاری	خزندان برستم کسی که سزایم	شیخ فیضی خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی اما صاحب	
تذکره هفت اقلیم وطن ایشانرا اگر قرار داده صاحب دیوان است این اشعار از دست بدکنه			
رمشید ولی نه از دل ما	تو ای کجوتر بام حرم چو میدا	طبیعت لمرغان شینه بر پا	ای هم نفسان محفل ما
لبش مرده کج فتنی قیاد	و در لاف تبان طعن سپهران	کز خلق بداند کاین شیشه که شیشه	دل من در کف طفلی که از بچری
نشانهاست که منزل ز منزل	پای به بالامنه که پایه بلند	دم ز تقریب نرن که شایع	میرس که ز سطری و دوج
لش که احده مرغان برین چمن	کو نید بهر ان طریقت که افریق	آگاه شو که قافله کا فرزند	نباله شمره عشقت خدایت
خود را بدوری تو بد آموخیم	و در پراند زلف رخسار جان	یک کوی در میان و چو کائنات	کردیر دیر منیکرم بر بخت
بنود راه جدائی میان من تو	خوی عتاب میز را با هر سوختی	هم مشوه را شوی کن هم غمزه افش	خوش نشان کی بودی غامض
ان پشه لب تبه را راه شوختی	پیکدل انیمه بود دست بر سرم تو	چو کردی کرازا نیدل هزار دانه	تا کی بادامت حرم تلجی گذرد
شماره ثانیه			
در ذکر اسامی و شرح اشعار شعاری دلی است که مشهور بجهان باد است و دلی از اقلیم سیوم است و بحباب و هودا و حضرت			
و باغات و زینت صحرا از تمامی بلاد هندوستان تشنی است و از پانصد و هشتاد و هشت هجری اکثر اوقات مرکز دایره اسلام			
در دار الملک سلاطین عظام کرام بوده و گویا چندی خنه در بنیان او بهر رسیده بود که شاه جهان است بر آبادی و کمناشته پلانت			
مسمی شاه جهان با دگشته و در وقت که یکزار و یکصد و هشتاد و نه هجری است انچه بتواتر رسیده بعلت ورود و مادر شاه فها			
و احمد شاه افغان نهایت اختلال و استیصال بهر ساینده غرض از شعاری انجا انچه مشهور و شعرا ایشان ایران آمده و بنظر رسیده			

مردنیانی بیکلم پا دساوست
تخ خسته دنیا م و پا سبک
جغریا را بشد کز فلک پر کش
نه کسی کوبال را طیار دارد خبر
که تو سر زاری می حاجت نه کنی
شیر را دملعه می بر کستوان می
عاشقی بخت شد در از بسجینا
سلسله بدست و شیراز که در کت
ناکوس کس هر که در حق ان را در دقت
عمود و سر کین چرخه دلتش قدس

چون غلبت کم کند راه ایدانش
راست و با خضر کجی نه ان کشت
در تیم مسیح کردن خاک کمدن سرت
در لقوف هم جتن خند به جود
پیر چرخ سپا لایه بند شود
راه و چون خیزد کوشد و میوشت
آب از نیجا بر که ددیا بشوشت
کار اینجا که کوشش است و معنی
بهر این مودا چند کی کار کی داد
چون غلبت کم کند راه ایدانش
راست و با خضر کجی نه ان کشت
در تیم مسیح کردن خاک کمدن سرت
در لقوف هم جتن خند به جود
پیر چرخ سپا لایه بند شود
راه و چون خیزد کوشد و میوشت
آب از نیجا بر که ددیا بشوشت
کار اینجا که کوشش است و معنی
بهر این مودا چند کی کار کی داد

نیت عشق انجمن انجمن انجمن
کجا خیزد چو تو سر بر جان پاک
برداشته مهر و فراق اندوختی
نمیدم چو تویی شکل از رخسار خنده
ترا سوختم و افروختن یکدیگر
سختی است بخت که کرد از این
زنجیر است و طبع دل کاغذ
مباد این چهره و ساقی است
بر درخش دم و نهال غنچه
نیکم بدل نشیند که دل ز عشق
ای عشق خشن تو بچو من با کسی فدا
نامک کوی عاقد جان خود کرد
اجزائی و شمس پدید کی چون
صد و دست پیش نشسته من ز تو
چون شسته کفیت میتوان بست
ای هفتان که پیش یارید
کرد در دل آن غمی نخند
مرا در کسر انجم پمار
کند خلقی دعا میسر عاشق
امروز میرم پیش تو شمشیر
مرد اندر من چنانی من حیرت
من توان یار کسی که طلب
بی سر و پا میدویم تا بجا
دنیا را بر رفته و اگر دم
سجده که سینه من بشکافد دل بر تو

نیت عشق انجمن انجمن انجمن
شکر شمار شیرین رو گلزار کیم
ز شکر لب و رویم چشم خورشید
بر زنگ دند و بخت بدل انگیز
زخم خوش دهم خوش نکم خوش
ساقی ان قلم مان علم خاقان
هنر خموش کیم چون در کشتی
کین ز کشت جانم ز شعله زنجیر
هم بجا که که شود مرا
پر شد چنانکه جای نماند
کویا کسی نه جان غراب را
چندین هزار چرخ زواری را
امیرت کردم چو پری شورشید
آخر چو شد که این گرم از من
تا که پیش در میان هست
این شکر چراغی گذارید
بر سینه خسروش کارید
کردن لیک قربان کشته از
ولیکن عاشقان من گویند
بر تو چو منت جانم فردا که فریاد
من به کس که ترا چند و حیرت
اندر ویم به ده که واموشی آورد
بار کی شاه شد کردن و کند
از رفته خود نیامده و هم نماند
کند خانی تو دگیری چو کار

نیت عشق انجمن انجمن انجمن
نبا شد چون لب اندام کیم
ز شوق عشق سفوف تو نشیند
جوان عاشق حیران شمع خود
شناسا کیم هست از آتش چشم
بعد و نوبت دوران کیم
الا زاید و الا تا خیزد و باد
بسی شب بهی بودم کجا شایان
را شد خیال تو ترسم که بفرست
شبی که دم به زبان لاند
سرای سرداران بر تپه باغ
باغش خوش بودم شب چه درخت
تو ایتم که در دلی چو سودا
نفس رسید باختر خوش ز جگر
خوشم کای به چشم من هر دو
ایطافه که عشق ان نیت
چو یاد عاشقان در دل غم آرد
جانی که ز بیم بر شد و شمشیر
بباید است جانم تو پاک و پاک
کرد دیده خود خوار تپه شکر
کشم چو کوزه میکشی فند می کنی
صبر طلب بیکند از دل شوق
وانغ غلامت کرد پا خیزد
شد خیالات غراب بنده چرخ
خوشم اندیشه خود که چه بخت

جواز که است سید و دگستره
شکر سیرین کین کین شب کین
دمم دو دو غم دو دو غم
فریب بخیزد کین یوی پر ز غم
خداوند و طغری و در و بند کیم
خلک خوشمزدان و بنویدار
من ز غار و غلظت و شعله ز غم
کسین هم هست شب کین یا ز غم
قصاب پرورش نه بکند
را که در دهر خان آیان را
زینان میگویند زمین دنیا از کس
یاد میکردم از شبها که دیدار شد
که در میان من هزار فرسنگ است
مگر بشوم ز تو کاین مردان بری
مباد اگر و غیری اسنان کین
همی است که در کدم کارید
میدارم رو و اکمن کس ی
رشد و یار این شمشیر
پس آنکه من غم بچه کار
که نه خیال تو پر دلی و غم
از یک نگاه کشت و جانی کرد
چو غرابی که جگر لب نشیند
میرد ولایت شود بنده که سلطان
موجب سلطان کین غم و غم
تا که بوی تو هر قطر و خون

ہم یغیم نیست لیکن بن سر کم بخت
ازما بشوق قصہ و درہ چو صفت
خسرو است و شب فانیہ را
بدامن می یغیم کہ ناکہ است بخت
کز تو زبر کشتم جرم دروغ بر
اگر و مند تو خوش سخما کی است
غمرہ تو بر صف سلطان زند
لطیفہ کشت خسرو کی توانی تارن
بدینا کن غمت خاک دارم نہ پند
یزک دل ہی لکن کجا کز دواتو
شعر دل ویران شد از دیدارتو
ہرگز ناید خوب تر صورت دید
خوش از آن کہ بری ام عالم
شدیدہ ام کہ سکارا قلا دی
طرفہ رمانیت دم صبحا
پشیمان کبار دیدم بسی
شرشم من از عالمی پر خراب
سرم نامہ بنام بخند داوند
کرشمہ چشم نیکوان را
غنی اندک بسیر پیل کند
عرق کز روی ان طراز کیت
حرفی کہ از دلی کشاید
پداری پاسبان بی مزد
ہر دم بجان کینہ خویش
قبال سپر کنی قدر جنک

دوست میدارم کہ زیر تیغ او
سپہام کہ یادار دو کشتن شو
قدری کرد و ہم بر زوفا
شدم رسوا من در دامن صید
حیف بود ز بر جان دعوی کجا ہم
کی توانم کہ سخما کی ترا کوش کنم
کز زنجی بردل در و شہر ہم
توانم عاصہ با این قدر از تو
زاہن بایم اینک دل از تو
بجالی دو چشم شدم بکشتہ
ہر چہ ویران تر شود سلطان
شمسی خانم یا تو حورنی یا تو
چونام من بلب آذر بان کرد
چرا بگردن خسرو نمی کنی سنی
ہم در عش خوش بود و ہم کنا
پشیمان کشت از خموشی کسی

مشوایات خسرو سیرین

کہ دلما را بد لھا دادہ چونند
شکار شیر فرمود اھوا را
بہاری از کف خضر آب خورد
کرشمہ میچکد و ناز میرخت

زہی عاشق صورت سانی
چنان بخت کیسوی کر کرد
بخدم کون و میل آدمی ناز
کندانی بہ شکی چون دل مور

لیلی و مجنون

کنجینہ برد بشرک دزد
تیری زند آہمان بدکش

سیلی کہ زند ظمانچہ برنگ
منکر کہ بدگیری کشاید

مشوای خضر خانی

شب با سحرالہ و خفتن تواند
ز کار کرشمہ ہمہ چکان تو یابند
خدا یا از بلانی من بکشد
کہ باشد زخم شہرید و ز شوش
ہر جا کہ کی روی کجا میں بخت
ہمہ عالم خراب می منہم
بر تو اسان کردم و بزوش ہم
دزدیدہ خدا یاب نوشند
بہ بھلو کہ منجی بگردی یا بھلو
والکہ شیرین تر بود از جان تو
سپا ز جوان دیدہ ام تو خیزد
مرا زہر کی کش کر بختن شو
کر تو زندہ کنی طغرا و ناکشی
نکند از شش کز روی شہر تو
کہ کیتی بیک و بدایت است
در از رشتہ این با سفتن است
مگر ز خری کا دی سپرست
کشتہ اک از و شد و دید
کہ شوا داشت دلما را بر بخت
نخست این فشا گام کہ دنیا
نکند خدائہ در عالم
از ہر قلمی بدون نیاید
خود نعرہ زمان رود و فرنگ
کز وی کہ کشت بر تو آید
زخم آوردت ہزار فرنگ

توپداری جان غریز نیست شود با بر که خواهد شنود بستی پر ز حوران بهشتی از شعله عشق هر که افروخته هجرت که بجان من و دل آید هوشم نه موها من خوشی من بودم و دوشان بتنه ای از تو مرا امید به بودی	زمین آسمانی غیر ازین نیست دست این حبک شوگر دود چون گرمی که در کدم نیست همای کش پستی غبت آید دله ایضا با او سر سوزنی دم و دشت کوئی نکی بر جگر بریش آمد این کج کلامان پورشیان از من همه لایه بود و از جانی بامن تو چنان که پیش پهنی	زمین و آسمان و هاست های کیا نش خور داید همه بر خون دلها رانده کنی اتش بدلی نیم کان سوخته دیدي که همان در دم شپ والله که من فادم تیان شب را چون حدیث بود و در هم شکنی ولی لبین دوی
شیخ فرید الدین شکر کج فرید کابراولیا و سعید ااجد از کیا ی هندوستان کج لایزال معارف رسیده و از شکر لقای بقا کام جان شیرین ساخته کواه جلالت قدش که نظام اولیا که سر عهده صغیاست یکی از مریدان دوست		
انیم طبع از رعبا سوخته کاین زاده دیده بر خاک نیت	شب نیست که خون دل غمگین روزی که ابروی من کج نیت	کیست آب خوش خودم عمر کیست آب خوش خودم عمر
الدین غوری سلطان شهاب الدین و مرقدش دیدار جمیست از دست بدختمه است معشوقه که شمر که نیکوست کند ای فاده شمان تیغ تو باج احمد از فرقه درویشان دیدار و جلالت استوار داشته و از باب مذکر که وصف پساری از نوشته اند از دست		
مغشوقه که شمر که نیکوست کند ای فاده شمان تیغ تو باج	ماجرم و کینه کنیم و اولطف عطا انفی تو که تیغ تو باج	هر کسی خیر که لایق است کند یک قامت اخمدی منیر عجا
سلطان فیروز شاه حصار ی در آنجا کشیده که موسوم بغیر از باد است و ایش صنعت نقاشی پانصد پیا شد علی اسمن ناصر علی از االی اندیارت و معاصر او رنگ زیباست و دیوانش بنظر رسیده از کثرت اشعارت از شنوی او مطلق محببت عاده دارد و نماند غایب بطاعت کوش که عشق را کج		
محببت عاده دارد و نماند غایب بطاعت کوش که عشق را کج	چو از سجده که دیدین زنده می متاعی جمع کن شاید که تا کج	تا نفس اقیست حدیث از کج کامل از دیار قدیم جنت
از قلم چارم و در محمد سلاطین کیان دیرایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده حال چار سال پیش که در تخت نادر شاه و احمد شاه پیا شد مملکت وسیع است و دیار بدیع خوشی اب و هوا مشهور و و پیاری فواکه آنجا در نهایت امتیاز بعلم می آید و ایش پیش و طربایل اسپم شاعری و اندازار کوش زنده که یک نفر که بناچار نوشته شد خواجه زاده جوانی بوده در کمال من و جمال و در نهایت غنچ و دلال و حسن و صوفی و از مریدان صوفی		

کرده و کاخی نیز شعر میگفته این شعر از و ثبت شد و له	برنج نشسته کرد غریبی می	بنو عجب اگر نشا سکمی
قادر می زایل پانی میت زیاده برین ز حالش اطلاعی حاصل نشد از دست بد مکفته	جان چیت تمام سرانی دود	
نشسته دوسه نامی روبرو	جلو کار به چندان به خوان او	لاهور از بلاد معروفه
هندوستان با آنکه از محال کم سیر است گویند قدس بنان در آنجا برف و یخ بهم میرسد و نو که خوب دارد و در دوشن یک پاشد سراج الدین صاحب مذکر هفت اقدیم او صاف او را سپار نوشته و در جای دیگر احوال او ملاحظه نشد این باغی از و است		
اندل که زهر در دنا کش کردی	از هر شادی بود پاکش کردی	از خوی تو انکم که نا که نا که
شماره ثانیه در ذکر احوال و نقل اقوال شعری فصاحت اشمال کشمیر و کشمیر از اقلیم چهار است و اوسط بلاد ترکستان و هندوستان است و از و فور ریاض و اشجار و از کثرت جداول و انار کو با تمام ششم قطعه است از مرغزار خبت گویند که خاکش و خنک و هواش عشرت اکنیز است و در زمان سلطان سکندر دین اسلام رولج کوفت و بافش ثال حاصله اند یا رست که با طراف عالم میرند و زعفران سپار از آن دیار بعل می آید شعری آنجا چیزی که بنظر رسیده نوشته شد پنشن از اندیار خدا آثار است و در زمان ورنک زب در جهان بادی می بوده از و است بد مکفته خوب مکفته و له نایک سخن گفتن لب و دستان		
از هر کسی هزار سخن میتوان شنید	غنی صاحب دیوان است اما از تمام کلیات و این یک شعر ملاحظه و نوشته شد بد مکفته	
قاصد چو آیتناج که طوبی ناک	چون باز شد رسد بد از کوی	لکوی راکخلص مفوم شود این شعر در قصیده از و است
کرفته زخم دلم و دم با خون گشت	بذتی که که طفل شیر خور است	مظفر می از آدمی زادگان نجاست و در بنیت خلدن
به بست دیده بمون خوش گشت	چه آشنایخی بود چشم لیلی را	در وقت نان می میرم که آید
و فاخته ستایست رویا ز کوی	خرا تو از همه کس شیرین تر است	کاشمیر نایده و رفدی خلدن
نبا زلفی که دل را بکیر می آید	بکیری و هم او را که تو بکیری	پیرم و تو ز عالم خبر داشته
پیدا است که در میان آتش	شوان شد و ایستاد شوان	دل برد و می نناد شوان
که در از مننه مخلفه بود و کوی فصاحت از هکمان ر بود عاقبت از ابل سرفداست و کلامش شیرین تر از قداست شعری		
انید و رباعی از و بنظر رسیده	اشکی که چشم من و غلطی	دکوش کیده که مراد است
از گوش بر و ن که بد است	با من چو شب وصل به شجانه	نا که از شام کند صبح قاز
با این همه که عرض کنم نیم	کوتاه شبی از آن بعد عمر د	عصمتی دختر قاضی سرفداست میتوان آنته که طبع خلدن
که رسوای عشق از و در عالم غمی	که عاشق کشتن و رسوای غمی	عقسی از ابل اسفراست سوا می انی طبع خیری از و دیدند
قامت سر و که مداب منور	کرده دعوی عهد یار و کوش	لاله خاتون مردانه در راه جانبار می قدم نهاده
و بدی حکومت ولایت که آن کرده بر و در حالات از بسته و ابل کمال بار عایت میگردد از و من زخم که همه کار من کوکود		

بزرگ مقنعه من بسی کلاه دایست	نه هر زنی بدو که تقعه است کلاه	نه هر کس بکلاه می نری هر دایست	من اگر توبه ز می کرده است کلاه
تو خود این توبه کردی که می نری	بس غصه که از چشمش توید	تا دست من امروز بدوش توید	در کوش تو دانا می نری می نری
اج چشمم که کوش توید	مطر به اصلش از دیار فرج	بار کاش خراست و در خانه طنان شاه	بوده و در مرثیه ان پادشاه
دیکه رباعی گفته است که ای دل	در امتا ایشاه سیه شدندم	پروی قدیدگان خود بر فوم	شیخ تو کجاست ای دنیا مان
خون ریختن از دیده با و نونم	مهری	دردنا مذولت شاهج میرزای کورگان	بوده و شرف هجعتی که هر شاد سپک در فیم
بهر جمال موصوف و لغهم و کمال	معروف بوده و خوب می نوشته و طبع شوخی	دشته مطاپات میا نا و شوهرش خواججه	طیب سحر کار میرزا واقع شده و بعضی از مذکر با نوشته اند از ان مجور روزی در خدمت مشغول صحبت بوده که خواجها را بر پید
شود بیکم خواجها را دیده جمعی را با حضار او مامور کرده که در آمدن او تعجیل کنند چون خواجها را ضعف پیری دزیا شده در آمدن اطبا ضعف	و پیری و شکستی میکرد چندانکه مامورین سرار میکردند خواجها بجهت انبساط خاطر سپک بعد از کام اول حرکت میکرد و بیکم	بعد از شکستی مبرری گفته تا آمدن خواجها شعری شعر بر ضعف خواجها بگوی مهری این رباعی با کشت	مرا با تو سر یاری نمانده است
دل مهر و وفا داری نماندست	تو را از ضعف پیری تو فریاد	چنانکه پای برداری نمانده است	گویند مهری مذکور سلطان
خواجها را ده یکم سمت علاقه داشته حسب الاستدعای خواجها عبدالعزیز حسب الحکم پادشاه مهری را محبوس این رباعی و بعضی گفته	شده کنده نهاد سر و پهن تن	زین واقعه شیونست مرد و زنا	افسوس که کدکند به جگر دنا
حل هر نکته که بر پیر خود مشکل بود	از تو دیم یک جرمی طبعی	لغهم از مندی پریم برببت	در هر کس که ز دم خود تو تعجیل بود
دخانه تو آنچه شایسته است	نبدی دل ریمه و کثافت	کوی همه چیز دار ما مال و نانا	اری همیشه آنچه پادشاه است
شوی نوجوان اگر پیر بود	چون پیر بود همیشه دلگیر بود	اری مثل است که کونیز نانا	در پهلوی زن تیریدار پیر بود
مستی از اکابر زادگان کنجاست و بعضی اورا بنیاد پوری داشته اند بهر حال از اصناف زمان بقوت طبع او کسی ندیده در مجلس	سلطان سنجو اعتماد تمام داشته و از دولت سلطانی رایت جلال فرشته و مستی کلام مرکبات چه نفع میم مخفف با هست و کسیر	میم یعنی بزرگ دستی مخفف نامیت که درین زمان خانم میگویند کونیشی در مجلس صحبت بوده در چله رنستان از برای حاجتی پیر	میرود می کند که برف بارید است و در اجعت سلطان از کیفیت استفسار فرموده مستی این رباعی را بدیده بهر نفس سلطان ساینده
که در اول با عبا نوشته میشود که راست که شریاری گفته بر و رایام خصوصاً در فقه عبداللہ خان از ربک در تسخیر هرات	رفته لهذا این اشار از دست استی طبع خوشی داشته	شا اهلکت است عادت یکن	وز عجب خبر و ان تخمین کرد
تا در حرکت سمنند زین لغت	بر گل نه ندای من سمن کرد	تصاحب چنانکه عادت او است	بکند و کشت کاین سمن
سرا بر عذری نند در پایم	دم میه تم بکند پوست	و آخی چو زش خانه شد زار	کشار سر کنده که این آفته است
من پریم و کیر من نمی خندم	وین قبیله نه در مستی این بکند	ما را دم پر که شوان داشت	ند مجره و دلگیر که شوان است

انرا که سزاف تو رنجیر بود
دیدم بر پیش طیف چو کشت
با خود گفتم که فایت هر بین
سیاب زخمان تو آورد دلم
ایم شک نمود پس تش عشق
آرام دل و مونس جانم بود
کز ابد صد ساله به پندت
گر بار دگر بر کوی کشته نشد
عهدی دار فلک که گرد جان
چو زلف داز تو شبی بپای
امروز از آن هیچ نمی آید
گفتم که رگم شک برن همچو کنم
وانکه که چو زکس تو خوابم برد
با ابر چشمه به عتابش منم
من عهد تو سخت بست مید
انی که هیچ کس تو چیری بینی

در خانه برنجیر که شوان است
ان باب روان هنوز در چشم من است
با اینهمه دنبه دنبه میدارد دست
شجوف لب لعل تو رخا کرکوت
چون پای درون بادم از سر کشته
رشی و هر آنچه با تو گفتم همیش
بر گردن من که پارسای بخند
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد
خود میکرد و مرا همی میکرد
تا با تو بگویم که فراق تو چو کرد
یعنی جرم نیست و لیکن پیش
نشید و فرخ زد چو کون چرخ
اشقه تر از زلف تو خوابی منم
جوینده تو را قاش منم
شکستن آن درست میدنم
صد چوب مغول خور می نیرنگ

ان بت که ز رخسار شک کل و پیکر
قصاب یکی دنبه بر آورد دست
افسوس که اطراف کشت خاک
کار از لب شک و دیده ترک کشت
شما که بنابر تو ختم همیش
تا سنبل تو غایب سالی بخند
هر کار که از کشته خود بر گیرد
ایم برانست که تا بتواند
قصه چکنم که شتیاق تو کج
در ره کنیزی قاده دیدم
فصا د جود بدرک کا کوش
هر شب غمت تازه عذابی منم
وانکه که زکس تو خوابم برد
که مردمک دیده من هست چرخ
هر دشمنی آید دست که با من کج
سنکی که از روغن بندگی

در غره شوخ قدیم در زنت
در دست گرفت و ده و ده
راغ آمد و لاله را بنقا کرد
تیر غم از جان دل بر بکشت
در ها که نوک غم و ختم همیش
با دهری و کشتای بخند
با نند لب و دندان چو شکر کرد
یک روز مرا بجام دل نشاند
با من دل پر زرق و تقا تو کرد
در پای قادم کرم دستش
ان کند زبان که تیر دارد دیش
دیده به بجای خوابی منم
در دیده به بجای خوابی منم
هر که که کند در آتش منم
اخر که دی سخت میدنم
که بر تخت نند تیری ندی

نور جهان حکیم حرم سلطان جهانگیر پادشاه هندوستان بدیده سلطان کشته
شده است قطره خونش کجا
کونید در میان مقام عذر واقعه بدیده این شعر را عرض سلطان رسانیده ملت از واقعه و له
قبل چو منی که خواست خوشبخت
بجان منست ولی تیغ تو خون میکشد
محمده ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال اصحاب
معاصرین احسن الله احوالهم مثل بر دو پر تو پر تو اول ده کارش کار معاصرین بخ الله لهم چون خامه غنبرین شماره بالجمبع
از عمده کارش احوال و اقوال متقدین از شری فصاحت آئین برآمده حال وقت آنکه که انشاء الله حسب المشهور شرح شعرا و شعا
معاصرین را در هم الله تعالی قدر شعرا رود اگر چه سال است که علت انقلاب زمانه پکاره رسوم شاعری نفع و شعرا از کثرت اند
منع و غنیمت شعرا فنی کرده اند تفریق بال و اختلال حال بحدیست که کسی در حال خواندن شرفیت تا بخت شعر چو رسد غرض هر
نظیر ترزل اوضاع زمانه که هر روز ملاحظه میشود احتمال نمیداد که بعد از این ادراک جزئیات که منبع ادراک کلیات است مدتی
انسانی یافت شود باین سبب نمیوانست که متعرض حال معاصرین شود اما باز اندیشید که چون عالم بالذات تغیر است که هر گاهی کد

فکلی مخالفت خواش بوده باشد که ای موافق است چنانکه کتب اخبار تبصیرتی اینده وی صادق و ماطق است عالم پیکر
 نماذات عالمست یحتمل انشاء الله تعالی این روز پیاپی دو و این شب بسیرید خلاصه روزی در عین لال بطالع اشعار
 اشتغال داشته و تقدیر مرتبه خود را که معانی دقیقه آن کرده با خود خیال کردم که جمال هست که باز جمعی بهر سبب که با این
 اشنا باشد لهذا نظر تعلیم ذاتی چون با این جمع که اسم شان درین صحیفه مذکور است بعضی از ایشان درین فن مهارت داشته
 خویشم که جواهر خیالات لطیفه دل سپید ایشان را اویزه گوش مستعان ساخته اند که از این معانی دقیقه و الفاظ شقیه محروم نگذا
 شرع بنکارش انکار ایشان نمود که بعد ازین شاید چند روزی بکام ارباب کمال کرد و که همی ایشان را بهوش شنیدن این است
 متین و اشعار ریخین کزین بهر افتد هم اهل عال را استشمام روایح مشکینه الفوایح این ریاحین چمن خیال تغیر عالی دست د
 و هم از باب شوق را از استماع این نغمات شورا گیر حالت وجد و سماع دست د قابل و جامع را بهر خنجر یا ذما بدوب
 اختلاف حال معاصرین اینک نچاه سالت که همی تعارض ایران که نمونه روضه جهان و محو و متوطنین اقطار جهان بود اشتغال آید
 ظلم و جود اشعار اشنا و پیکانه ویران و طبعاتش مظهر طبقات نیزان کشته سحاب فتنه آتش دیر و بحر فساد طوفان خبر شده
 شاید مصداق یوم غیر المزمع من اخیه جلوه طوبی بخشیده نبیب اموال و نفسی لبان و اطفال و منفک و ما و خارج از خیر نصی
 جمعی کثیر و سبب غمزه کشته تیغ اهل سپاد عظام و جبا و امجاد از آتش فتنه و فساد رنگ رسم در ما ذکر شده و اسرا
 این روضه دل بند و این بقعه مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیخ و شوری در آمده با کلیه در تمام ملکات راه تعلیم و
 تعلیم سد و دیکاره رسم تکمیل و تحصیل مقصود و بجای محصلان معلوم و منیه محصلان مصادرت حکام شوم در اخذ
 اموال مظلوم و اطفال محصور اشتغال داشته و هر روزه از طرفی نصف جبال آراسته و هر هفته در کشوری کرد
 آتشی بر خورسته و هر زهره چهره در چپک میرنج صولتی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو منطری دستیکه قبه
 البیف و تتمه الاثر بعضی گرفتار ریج و بلاد بر نمی اسیر قحط و غلامان در کشیدن جام شراب خواب دل سحر کردن
 و محمود افتاده و می پرستان از چشیدن پاره کباب سوخته و جگر و دل شک و رنجور کشته توقیق و خبری توبه ایتمه
 بجای کزک سدا نکت ندامت میگزیند و از قطرات باده ساغر ساقیان چاشنی خون مجر و آب تیغ ظالمان سپاد کر
 بکام میرسد و از مضرب تار و از عنون مطربان فوای نای زنجیر و شیون مظلومان اسیر کوش می اندازد ان سجاد و نشین
 حضور طاعت و ناز و نه شلادان از نسیرین راهوای کرشمه و ناز و نه پدلان از نیم جان انکار هموس دیدن جانان و
 نه دلبران را از تیوش روزگار شوق نظاره جانان بود چنان قطره اندر دشتی که یاران فراموش کرد عشق
 تا هر سوره در گریه متواری و هر پیوای در محرابی منزوی کشته بالاخره دوداه مسکینان بالا گرفته اند و فضا و مضطرب
 فرو نشاند و تیر و های مظلومان بهد فاجابت رسیده پیکر ظلمانی ظالمان را بخون کشیده یعنی خشکیم علی الاطلاق
 واجب کرده که در دولت رسم صولتی کسری نش از چمن روزگار انحراف تا بدست یاری سر پنجه بدالت خس و خوار وجود اثر از رسم پشیه را

از ریشه کنده سبزه قاشی از تیغ انتقام در زمان کن در دل بنجر غم دیدگان شود بر خاکی نفس افاق لازم آمد که نال قامت شد
 شوکت قان روشنی در کلمش کیتی پروازند که بپایردی دست سماحت پرست نخل نخل را از بنجر برآورده بدافشانی کف
 احسان و انعام مرهم نه سینه اسو ستم دیدگان کرد و آدرینوقت منت ایندی را که قبای دارائی ایندیار راز پ صبا
 دولتی کرد که از طوفان جوی تیغ رخنه در سبر کند رسیدا شده و فخر کسری این اقلیم رازیت سبر کسری شوکتی نمود که از سبر
 بازوی عدلش انده بنجر بخیر و سیران قاده خسرو که پرواز باز چتر دولتش زارغ و زغن شوم را از این بروم بر مانیده خلیفه
 اهنار نیم پرچم رایش از میان فاروخس ظلم و اعتساف کل دلاله عدل و انصاف را رویانیده رحیمی که رحم جلی و مروت
 خلقی از خلقی هایوتش ظاهر و هوید است که می که کرم ذاتی وجود فطری زانم نمیشش شکار و پیوست تفتنی که تشنه
 خشمش و دوزدن را بلیان بر آورده شیر اوژی که زبانه شعله قهرش زبانه شعله قهرش زبانه شعله را بضمون ای که
 و قار بنا عذاب النار کو یا کرده از بلندی دست کندش زلف دبران از برون دلها کوتاه و از خضاب شگوف ابروی
 تیغش چهره افتاب نغمه و نوک سانش کوشش میخ سفته در چمن هدالتش صعوه با باز هم پرواز و در مرغ غماتیش
 کرک با کوفسد و مساز کام بره اهورا شیر شیران شیرین و پنجه بچه کبوتران از خون شایین زنجین سنگ شایان مرغش
 دندان کرک را شکسته و پیشکار میر شکار کرکش شیرازه پر عقاب را کسته و در عهد هدالتش کرکان منصب شایان کرک
 و در زمان دولتش دزدان پایه پاسبانی یافته با صیت سخاوتش دعوی جود معن و عاتم لفظی از معنی بیکانه و بادا شایان
 شجاعتش قصه مروی زال و رستم افسون و افسانه درازی دامن غماتیش دست کوتاه دستان شهرستان امید
 دراز کرده و کوتاهی دست تقاوتش زبان عیب جویان مجلس بخت گیری را کوتاه ساخته مشاطت تیغ انتقامش از خوف
 طالمان جهان غازه آری عروسان عدالت و سمار نعل طوس جلالتش از خاک مفسدان کیتی سمر که چشم شاهان
 و از دولت ضعیف نوازش جلالتش هر کدائی به تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش هر پنهانی که رخا قانی را
 بسته ابر کالاش کشت اعدای کرک افغان و پیک پیکانش بکوشش دشمنان پام مرک رسان دارای نیک دای و اکند
 ملک دارای فرا فرا رایت هم و سازنده کسوت رستم شیر غشه جلالت و مرد میدان سخاوت المودین رب الکرمیم با ک
 القویم و اللطف العیم الموفق الکرمیم و الباس العظیم و القلب الرحیم و الملک القدیم خسرو و پهلوان عاهد شده ابو نصر
 سلطان کریم ابو العبد با نفع چشمه اضعف الله المعانین طیبه غرض امر و کجکه الله تعالی در میان الطاف عیم خداوند
 رحیم و کرم این خسرو کریم هر کف فاکلی ساحت چینی و هر بنه فارسی دسته سمنی است هر غمناکی برگ شادی یافته و هر
 سخاکی رنگ آبدی گرفته نه رعایا را از تیغ ظلم لشکر باین مدزی و نه لشکر باین باز تیراه رعایا خطری خواست که جوهر کین
 مخزن خیال معاصرین را بنظر جوهریان بازاردش و بنیش سادتا معلوم شود که نظر بسته و فطری با وجود شدت
 الام روحانی و کثرت استقام جسمانی این چند نفر منزویان ذاویه ممول تا پادبایره نظم نهاده و داد سخنوری و سخن کسری

داده بی شایسته تکلف هر یک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد امن و امان غمخواره در ظل مرام سلاطین خود کای
مطالب و مقاصد بوده محمود ادانی و اقا صبی می نیتند و اگر تفریحی از دولتی یا توسس شده بمحض توسل بدولت و دیگر
مشمس خبار کلفت از تنبیر دلش میزدوده هرگاه غمخواره باشد سپکی از این واهی که ساعت بتو طنین باد ایران خصوصاً
بانش مندان و گوشه گیران میگذرد و پیوند ببل نطق شان لال و طوطی طبع شان پیوسته پروبال می کشت خلاصه
چون حد ایشان چندان نیست که بطریق متقدمین نام هر یک در تخت دیار خود نوشته شود لهذا اسامی بترتیب حروف
تبی ثبت افتاد اسم ولایتش در شرح او مذکور می شود اما چون شرح حال هر یکی علی الاجمال در تخت اسم او نوشته میشود
اول این بود که وقایع عصر ایشان را مجملأ در عنوان او مذکور میشود یا چون در این مجله تعلیم آورده و حال خود را نیز بعض
رسانم تا شنوندگان را مهمل اگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حل بر عراق شاعرانه ننمایند برای ستمخان فحشی نازک که اصل
این سالک سالک یکدی از دوده ستوده پیکدلی است و وجه تسمیه این طایفه با این اسم این است که نسبت قومی
این طایفه جلیله به پیکدلیان پسر سیوم از چهار پسر ایلدیر که خان پسر سیوم از شش پسر ایلدیر خان میرسد و از ایلدیر خان
بچند واسطه از ترک بن یافت بن نوح علیه اسلام خلف شده و نظر بظهورت اصلی در آغاز جوانی بانی مبانی سلطنت
و جابجانی کشته اشمش در میان سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت مبالست بکیش ترک مشهور است و نسبت نسب
سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت مبالست نسبت سلاطین جم شوکت و خواقین فرید و ن شمت طوایف اترک قاطبه
بان پادشاه دنیا میرسد چنانچه حکم سلطان محمد اول بای تو سلطان خواجه رشید الدین همیت همدانی در ضبط نصرت
طوایف ترک کتابی نوشته که بجامع رشیدی مشهور است و مفصلاً اصل و نسب او با قات و در اینجا معلومست و گمانی
از یکدیگر هستیاریا غلامه ابا و اجداد فقیر پوسته در ترکستان فرمان فرما و بریاست قبیل خود و اتباع اوقات میگذرانند
تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در اشوب چنگیزی با جمعی از طوایف ترکستان بایران آمد و بعضی درین مملکت ساکن و بر
در خدمت بای فقیر با توفیق بدیار شام رفته در آنجا محل اقامت گزیده تا در زمان دولت تیموری هنگامی که امیر
جبالگیر فتح انداز بدار پردحشر و نسب اینکو و هراشناخته نظر بایست و همزمانی در کمال مهربانی بکی ان طوایف را بفرم
سکنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کو چانیده بایران آورده بعد از وصول بار دپل و حصول شرف
خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی در سامانی قوم آنحضرت را شیخ خود کرده شفاعت ان سلطان عالم معنی
از رفاقت ارده می تیموری فراغت جسته بوشان دیار رخصت یافته دست ارادت بان والی دیار ارشاد داده
در سلک مریدان راسخ عقیده می نیتند که تخمیناً دو بیت و پنجاه سال میبود و ترکستان خلافت بنیان ان سلاطین
جست کین بمناسب طایفه سر بلند و از امرای بنهادمند بوده در مراسم خدمتگذاری و جان فشانی بقصری باز خود
راضی نخشند و مجلی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آریه اسکندریک و غیره مذکور است غرض آنچه از این

شخصی مخفی عاجز آمدند کتب اخبار بدین مدعا تصنیف کرده است و هر صاحب هوشتی از میخی کا هست عرض محمود
 نام محمود متجا و بعضی از عراق و فارس و تیسر و بزرگ و کوچک اولاد صفویه و اسوای سلطان حسین که مجوس و از
 و از حیوه مایوس و شاه صاحب که قبل از ورود محمود و نگران پدر بزرگوار جمع اوری سپاه اذربایجان و خراسان و هند
 از اسنان و پیکانه بجلا صی ان پادشاه دیکه مامور بود و دیکه یکی پیکانه و ستم ان چهار روسیه بقتل آمده مثل اعداد
 مرثیه شهادت دریا قه برآمدی بقای رفت بعد از چندی از تاشرخون با حق ان سادات مظلوم و ان اطفال معصوم من
 ما خولیا بر وجود ان هر دستولی و طاری و کاخ و ماغش از حلیه خرد عاری ساحته با شرف سپهر عم او که مجوس و
 بود با جمعی از افغانه محمد و در نیوقت فرصت غنیمت داشته حرکات نامرغوب او را بمجنون منسوب داشته او را
 بدلا البوار فرستادند معنی دفع فاسد با فصد صورت و قوع یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاده و ان سلطان
 سعید را شنید و محمد علی خان خالوی فقیر را که وزیر این و رکن بر کین ان دولت علیه بود با جمعی از امرای تاجیک
 و ترک بفرستید تیغ پدید رخ بروضه رضوان فرستادند و مدت پچمال در عراق و فارس بقتل و غارت
 مسکین مشغول بوده اند بعد از محاربه با منامی دولت عثمانیه و غلبه ایشان هم صلح انجام مید و ولایت قلمرو و علیشکرا
 با ولایای عثمانیه واکذاشت و محمد خان بلوچ را بجهت گرفتن و دادن صلح نامه در تاجیکدینای صلح بدایر سلطان احمد
 خوند کار و دم فرستاد و خود با صفعیان مراجعت با کمال توشیش از جانب شاه طهماسب صفوی بعشرت میکند این
 تا آنکه بعد از اشتباه جز قتل خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی تحصیل تحت و تاج بکه با مراحت و تاراج مشغول
 بودند اگر چه آتش فساد هر یک با ندک فاصله چون شعله حسن و غاشاک با فغاندن دامن فرو نشسته اما هر یک
 مصدر خرابیها سے از حد حساب افزون گشته باعث فقره حواس کافه نبدکان خند استیقا سے
 نیما ارباب کمال می تو نیستند شد بمجلا بشرح حال هر یک ایامی سپرد و از انجمله ملک محمود نام مستیانی
 در عرض اقتسادهای ملک کیا سنه کرده و م از سلطنت میرزا بعد از رفتنای عظیم حکم شاه طهماسب
 صفوی سے مقتول و صفی میرزا نامی بجایس میرزا در بلاد کوه کیلویه داعیه شاهی را دکی بخوار هر رسید
 بعد از خرابیهای بسیار با تمام کارش پرداختند و اسماعیل نامی سے مشهور بقتلند میرزا د عای شازاده
 در کیلوهن کشته شد و ولایت کیلان نیز در تحت تصرف ایشان دولت روسیه ماده قتل و غارت بسیار
 پوست و محال قلمرو و علیشکرو ولایت اذربایجان تصرف انامی و سیه و شیر و امانات تصرف جماعت لکریه
 و دیار استرآباد و ماژندران در دست فتح علی خان و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان
 شاهی و قلعه قندهار و در دست خیزن برادر محمود افغان بود و هر تراجمت افغان با بدلی تصرف نمود
 و سیاحه خواجه واده میرزا داوود دستولی شده متعده من صفوی را در کرمان و ای سلطنت بسرا قاده و بعد از

محماریه با جماعت افغانیه دستگیر تیان شده حکم کشف افغان کشته شد تا اینکه شاه طهاسب صفوی
تبدیل و رفع شد و الفقار خان که در باغ علی خان قاجار بخراسان کشته تا اینکه جمعی از روسای قبایل دامالی خراسان
شرف اندوختنش بودند و در قلی بیگ قرقلو که ساکن ابیورد بوده بنزبیط بوسی ان شاه و الاء ماه
مشرف شده و خدمات شایسته کرده ملک محمود را با فتح علی خان قاجار تبدیل و حیل پادشاهی وارض اقدس
نصف و طهاسب قلی خان لقب شده و حسب الحکم ان پادشاه و الاء ماه ولی محمد خان غم فقیر از ارض اقدس
سفارت روم مقرر و از راه اردن روم مدبر سلطان احمد خود کار فرستاده و پیغام صلح خود با ترک و اگر
و اعراب خراسان در ساله در رکاب شاهی همنان توفیق الهی بدفع شر اشرف افغان روانه صفهان
خدا بنیان کشته و اشرف بعد از استماع این خبر جانگاہ با تپیه سپاه از صفهان با بنک جدال در میوه
خورت من توابع صفهان و زرقان من قری شیراز واقع و سه شکت فاحش یافته انتقام مطلوبان ایران
از ان ظالمان مستحق نیران گرفته و از صفهان رضا قلی خان پیکدلی را بعد از فتح سفارت روم مامور فرموده
که خالو سے حق فقیر بود و از راه بغداد به بایر سلطان احمد خود کار رفت و در عتله با ولی محمد خان
عم فقیر رجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکت عثمان پاشای توپال شورش نیک چریان و
و استنبول سلطان محمد بر سریر سلطنت روم تنگ و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد بعد از فتح زرقان بقیه
الیف افغانه با شتر در کمال ادبار بهت قدس و در پائین مشد و در بلوچستان اشرف حکم
برادر محمد و بنجون محمود کشته شد و طهاسب قلی خان بعد از تسخیر و احکام شیراز با سپان رفقه تبریز را از
دست روسیه گرفته حاکم تعین و از آنجا بهزم قنبه افغانه بدالی هرات روانه شده و شاه بلند جایگاه
تقصید استرنا و محال قدم و طیش حرکت کرده با احمد پاشای والی بغداد محاریه و شکت فاحشی یافته
و چون کثرات با مقتضای دولت و جوانی و مسند و عشرت و کامرانی بشرب باده ارغوانی و صحبت
شاهان خلوت سلطانی اشکار و نهان مشغول بچاره از تدریس مملکت خافل تا خبر شکت او استمار
یا مشر طهاسب قلی خان و سپاه خراسان بدربار عظمت دارشاهی و باستظهار دولت
پادشاه ایران و جلالت و لیران و سفارت سفیران در اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف
اشنا و پیکانه استرنا و چاک که کفیت ان مجمل اشارت خواهد رفت اگر چه در اوایل حال در دست
ان خسر و پهمال جان فشانی نموده اما با ان خسر و باغوائی هوای نصافی شاه طهاسب را از امور
سلطنت خلع و بجای پس میرای سپه و ساله او را نامزد سلطنت کرده از کا هواریه نادانی کشانیده
و تحت سلطنت نشانیده سکه و خطبه بنام او زده هر دو را باز نذران فرستاده و پس از خیدی

بسنوار فرستاده و خاتمه امر ایشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و تنبیه
 سپاه از راه قلمرو عیشکر سمیت بغداد روانه و بعد از تسویه صفوف و اصلاحت قتل آب و حرارت هوا
 شکست یافته وارد همدان و در چهل روز تدارک سپاه دید و غرمت بغداد نمود و بهمان پاشای توپال
 پاشای سرور روم و بعضی پاشایان دی شکست و شان بردن از غراب طرح محاربه و مجادله رنجیده پاری
 حضرت باری بایشان غلبه تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیه اسیر بعضی راه گریز
 پیش گرفته در ولایت روم پراکنده شدند و برخی سعی تمام خود را به بغداد رسانیده و دهان عالیشان بغداد
 تاخت و تاراج اطراف در مضیق و محاصره در آورده و پس در انبار رضا قلی خان غلای فخر را که عظم
 امرای شاهلی و راسخ در طریق دولخواهی بود بهبانه آنکه شعل افروخته با طغای چپلغ حیاتش پرچشمه
 در این آتش خضر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان بجارت روم رفته بود مراجعت کرده و بهنگام
 و حکم انشاء بحکومت کوه کیلویه فارس شورشی عظیم بر پا کرده خان و الاشان بمحض استماع این خبر با کمال
 استیلا دست از محاربه بغداد برداشته اند و راه خورم ابا دلیلی با انبار تمام رفته و حاکم شوشتر را کشته انبار را
 غارت کرده و از راه کوه کیلویه روانه شوشتر و بعد از محاربه محمد خان را که شوشتر تعقل آورد و حاکم کوه کیلویه
 و شوشتر تعین فرموده بعد از اتمام امور فارس اختیار انبار را به پسران قی شمران سپرده داده از راه اصفهان
 به حال اذربایجان رفته و تمامی نذیر را به تبر و خلبه از دست تصرف امنای دولتی عثمانیه و روسیه برآورد
 که در جستان و محال لکویه طوغا و کربا بر بقعه طاعت در آورده و حکام دوشی لاقتدار سیکه بماداند
 تعیین و کیلان را نیز بی نزاع و جدال از دست روسیه متنازع گرفته در نوروز فیروز سلطانین و
 در سنه هزار و دویست هفت ابالی و ایجان تمام ملکات ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک
 بصحری چوله منان جمع و بعد از عشاء آلتی خواست و شوقا به تصدیق سیکه پارتخت سلطنت پادشاهی
 نناده و یکی از اهل دار الحکیم شیراز در آن مجمع این شعر خواجه حافظ شیرازی را خواند تا زمیخانه دمی
 نام و نشان خواهد بود سر و قدم بر منان خواهد بود مورد و اشتقاق و انعام و نوازش پادشاهی
 و در جلوس منان که تعین مناصب و تقسیم مالک میکرد میرزا قی شیرازی را بر تبه خانی پیکر سیکه
 سر بلند ساخته و آقا خان و دلد مرحوم مغفور فقیر را بعد از حکومت شیلانات حاکم حله لار و نبد عباسی کرده
 و حسب العرض او کوچ او را از دارالمؤمنین قم مرخص کرده بفارس فرستاده و فقیر هم در اوایل سن
 فارس رفته و دلد مرحوم در حوالی بند عباسی بر دهنه رضوان خرامید الحق نباشد و سپاه چندی
 در لوارم امر سلطنت از غم و جرم و زرم هیچ وجه من الوجود که تا بهی نداشتند و از نا صیه حوالش آثار دولت

اسکندری پیدا و از وجات اطوارش علامات سطوت تیموری هویدا فرق مایوش لایق کلاه دولت و جهان داری و دوست
 موزونش قابل تشریف سلطنت و سپه سالاری بود تا اینکه آخر الامر بعلت سوء وقت تغییر کلی در احوال او داده باقیه بنشیند
 و بیایکی و طریق چنگیزی و فتحاکی پیش گرفته با در سید آنچه رسید انشاء الله کیفیت آن محلا عرض خواهد شد و مفصل وقایع
 احوال او را جناب عطار و انتساب و ستادی میرزا محمد یحیی بر کتاب عمده و فشرده کلک در سنگ فرموده تاریخ
 جلوس او را باب استعداد انجیر فیما وقع و انسته بعضی طریحان لاخیر فیما وقع خوانده قطع نظر ازین قسم ظریفی چون مورد
 استعمال این عبارت شده اند مورد بحار احوال است نظر بطرز سلوک کو یا از اول این عبارت بزبان مہم غیبی جاری
 شده عرض بعد از جلوس بر سر سلطنت از نوغان حرکت کرده بعراق آمده علی نام از تو شمالان نجیبیاری را که سلطان
 جبال شامی با بعضی از جماعت نجیبیاری بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته بقتل آورده جماعت نجیبیاری و اکثری از
 ایلکات احشام و اگراد و ارکاک و الوار فارس و عراق و آذربایجان را بخراسان کوچانیده و خود بغرم فتح قندهار حرکت و
 بعد از وصول و تخریق قلعه فلک فرما حسین برادر محمود را کور کرده مسمم آغوش برادرش ساخت و جماعت فاعنه غلبی با
 بسکائی و ولایت ری مامور و قندهار را بسبب سوابق خدمت بجماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت فاعنه غلبی بیست
 داشته داده از کبکی آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته در کاب داشت و از قندهار عازم ملک هندوستان شده فضا
 قلی میرزا خلف ارشد خور و ولی عهد کرده با برابیم خان برادر خود را در بایجان نموده خود روانه هندوستان بعد از فتح
 بلاد و اقله در سر راه و حوالی شاهجهان آباد با محمد پاشای تیموری پادشاه مملکت هندوستان که با امرای صاحب هوش و
 جوش و عدل و شرف و غم مجاہد و نصف قطار آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده و جواهر کین بکین
 بنما و نقود نقره و طلا و مخف امتعه و نفایس اقمشه و پانصد زنجیر فیل و دشت استخوان از اسباب گرفته سلطنت آن دیار را کمال
 بآن پادشاه و الا جاہ گذاشت و بطریق زمان سلاطین کیمیا از دار الخلافه کابل اینطرف صمیمه مملکت ایران ساخت
 و رایت جماعه کیری بکانت ترکستان افزاخته بعد از تخریب دیار بلخ را بطاهر خان و ملک بخارا را به ابو الفیض خان و بلاد خوار
 با طیار رس خان چنگیزی مفوض داشته و خود مراجعت بخراسان نموده اما در زمان توقف هندوستان رضا قلی میرزا
 بمشورت جمعی با حسیما مانگو پدرش از هند مراجعت نکرده با وجود نواب شاه طما سب در سبزه دار مبادا مهم بمبادا استقام
 محمد حسین خان قاجار که روس مشاورین بود بسبزه دار فرستاده نواب شاه طما سب را با عباس میرزا خلف
 بدر جہاد و رسانیده و این بدنامی در دو دمان نادری نهاد و آن پادشاه قهار بعد از مراجعت رضا قلی میرزا
 از نظر انداخته او را با خود در خیانت دید و اهل ایراز ابالی فساد یافته کینه فرزند دلبند را در دل گرفته تا ناگاه آثار ظلم و ستم
 تا بعد از چند روز چشم از نور چشم خود باز گرفت مصراع آشنای حال این پس وای بر بیکان و چون در
 زمان توقف هندوستان جماعت لکرتی را برابیم خان برادر او را در جنگ قتل آورده بودند و بیوقت عازم آن مملکت شده

اگر چه طایفه لازم کوشش و پایداری بعمل آورده اما آفتوز قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقا کونامی نکرده و از این پس خرم تخییر ملک روم کرده بعد از وصول موجب طغیان قبی خان شیرازی که حسب الحکم او دران دیار صاحب اختیار و شورش سام نامی مجهول النسب در شیروانات و آشوب حسن خان پسر فتحعلی خان قاجار و پسر اراد و دوازده نفر ازان بعرض او رسید در کمال خشم و غضب مراجعت و بشیر از شیر خجالی ملک ایران مصمم شده و سرداران باطراف فرستاده نصرانید میرزا و لرد خود را بشیروانات مقرر داشت تا سام نام را گرفته بسزاسانیده و حسین فرغلو را بفارس فرستاده و قتل آنرا گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خوانین بازندان فرستاده حسن خان پسر فتحعلی خان بدشت ترکمانیه فرار کرده و در آنجا حسب الحکم در شیروان و فارس و هزار جریب دوازده نفر قتل کرده و زووس و سامنار با فلک و توار بلند کردند و قتیخان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن کچشم و قطع آلت تناسل حکومت موضوعه هند فرستاده و انسانی دولت آل عثمان از استماع این خبر قنده ایران خوشوقت شده محل بر عتران خسرو صاحب شوکت کرده یکن محمد پاشا که از اعظم امرا آن دولت بود بلکه وجودش منحصر بفرد بود در داری سپاه نامزد و از راه اوزن الروم با جود و نامعد و دزدانده از یکصد هزار نفر غریبت جنگ آن داور روانه و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فور عظمی دانسته باستقبال آن سپاه رو کرده در حوالی ایران التماس فرستین دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه دوم در بستر جان تعالیض ارواح سپرده و سپاه این معنی را غنیمت شمرده عاز فرار بر خود قرار داده متفرق و نظم فرار بر پیچم رایت نادر و زیدیه قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته و باز بعراق مراجعت کرده در شتالو در صنفان هشت نفر از نصار او یهود و هندو را بیکناه در میدان زنده آتش سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان بیکلی هم فقیر که از اسخه و امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل ر قاص و تحف بسیار بفارت ملک روم بجهت ناکید مسانی صلح و صلاح که شمر ثمره غور و فلاح و تسخیر قوایم که هنوز بر جااست که نتیجه رستگاری یوم النشور است خود غریت خراسان کرده در عرض راه از سرهای امالی فارس و کرمان منار بار بریار رسیده غرض رفته رفته بیان آن خسرو قهار و اهل ایران و حش غظیم پدید شده آثار توخت از طرفین بطور پیوسته آخرالامر لا علاج سبب تعدد و ظلم و اعتساف و قتل و زجر امالی و اشرف و حوالات زیاده از عادت غایت انصاف در شر جادی الاخر و شتالو در حوالی خوشان شبی جمعی از لشکریان که محل اعتماد او بودند بقوت محمد قلیخان کنگی باشی و صالح خان فرغلو ماطر سرکار بر بر او رنجیده محمد خان قاجار ایرانی و موسی خان فشار طاهمی مبارزت بقتل او کرده دست ظلم و تعدی او را از سر

کافه عبادت کونه کرده و این شرشاه حال است

سربش بر قتل و تاج داشت

حکومت بر سر زنجیر تاج داشت

فاطمه و ایام اولی الا بصره سواي آثار ظلم او که سالها بر پاست اما زنجیری که از دستش بسته شده مذنب قبه مبارک نجف اشرف و عمیر آن آستان ملائک پاسبانست و در وضعه منوره که لای معلاست که باستام محمد می طغیان بیکلی

خالو زاده فقیر مقرر شده و نه سبب قه مبارک رضوی و طوس غرض صبح آن شب افغان ابدالی که همیشه از غمزان
 رکاب و مورد اشفاق بی حساب بودند احمد خان که از بزرگان آن قوم بود بشاهی پرداخته روانه دارالمقرقذ داشتند
 متعارف این حال تقی خان شیرازی با خزان کابل حسب الحکم نادری مراجعت کرده و اردشد تمامی آن خزان که مستی و شوش
 کرد و بود بتصرف احمد شاه درآمد بعد از ورود و قد بار و زیادتی اقتدار چون ایران را خراب و متعام قند و آشوب
 میدانست از چشم پوشیده و بنحیر هندوستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را خراب کرده چند روزی بخراسان
 آمد مراجعت کرده تا حال که قریب بیست و سه سال است در آنجا دم از سلطنت میزند و اکثر بلاد هند را بآباد
 کشمیر و خطه بلخ بخیطه ضبط آورده و علی قلی خان برادر زاده نادر شاه که حسب الحکم خود به تبسیه سمرقند و سیستان
 بود بعد تسخیر آن ولایت فتح علی خان که خود را اولاد کین میدانست و حکم نادر شاه حاکم آن مرز دوم بود و سر از رتبه
 اطاعت کشیده داشت شهید کرده ما خود هم از قنات قلب غم خود مخوف گشته بر فاقه طلاس خان جلار که از شد
 ابرای آن خسرو قهار بود و مرد جهان دیده و زحمت روزگار کشیده سر از طوق اطاعت غم خود باز زده و بنوشتن چکا
 اکثر اهل ایران را انجالت و ترغیب مینمود و کرجیکان را دوی نادری را بر سر خود جمع کرده و نادر شاه در فکر اسکند
 بلطاف ابلجیل شاید ایشان را بدست آورد که مقدمه قتل او متعارف این حال اتفاق افتاده بمحض استماع این خبر طلاس
 خان که فتل امر خود و ده بخواه اولاد نادری میدانست بیکجا در خضیه گشته بتعجیل تمام و اینبار بارض اقدس آمده
 بافسر شاهی سباهی و محمد قلیخان فشار را با خود چنان حق که بخورد و بزرگ ایرانیان دانسته از بیم جان خود گشته و مونا
 علی اکبر که از فاضل زمان و از مصاحبان آن فرمان جهان بود بیکجا بقتل او اشاره کرده و سپاه غم خود را جمع
 آوردی و در اندک روزی قلعه کلار که از غایت ارتفاع ثامن سبع سموات و مخزن محکم آن خدیو ظالم حاکم بود
 بتصرف آورده دست اتمام و اسراف باند و ختم غم خود گشوده مصرع **الله الله که تفکر دو که اند و خند**
 و بصارف غیر لاهت رسانیده سوای شاه رخ شاه که از صلب رضا قلی میرزا وطن سرگبری و محمد علیا فاطمه سلطان
 بیگم صغیه شاه سلطان حسین صفوی بوده و رعایت آن سلسله صفوی باقی مانده بود دیگر اولاد غم خود را صغیر او
 کبیرا بقتل آورده بر کسی بقا کرده از مرسم قطع رحم تقصیری از خود راضی نشده و لطفعلیخان پسران بابا علی
 که ساد احمد لو که خالوهای پسران نادر شاه بودند بی جرم و گناه با اولاد خود و بزرگ بکلی را گشته و عجب تر اینکه با اینهمه
 خونهای باحق خاطر از ریزش و کشتن نیرب آسوده داشت و میر حسن نامی که از جانب نادر شاه بسلطانیات صفهان مامور
 بود میرزا سید رضا خان صدر را که بشرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سده افزا و حسب الحکم نادری
 حاکم آن دیار بود مجبوس ساخته و از دولت علی شاهی سده بازنده اهل صفهان از خوف بازخواست سلطانی
 قتلش بخواهتند و سام نامی در طالش داعای شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادری بجان آمده بودند بر سر جمعیت کردند

به تبریز آمده و رضی خان شاپور را که حاکم تبریز بود بقتل آورده و ایالتی آذربایجان تمامی با او بیعت کرده امیر اعلان
 افشار قزوین که از بنی اعیان نادر شاه و حسب الحکم او از سرداران آن دیار بود بغیرم مجادله و متعاقب حرکت کرده بعد از
 او را گرفته که در کوه عراق فرستاده و علی شاه بعد از خاطر جمعی از قتل بنی اعیان ابراهیم میرزا برادر کسر خود را بجلو
 عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب با خیل و چشم و طبل و غلیم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردید
 و بالاخره از طرز رفتار برادر خود بدکان شده سربان خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاد که در
 در کسر شوکت او کوشد ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل سام که فرستاده امیر اعلان خان و استنبا حاکم فیضیه
 سربان خان با صالح خان و قزوین و محمد خان فاجار و موسی خان افشار قاتلین نادر شاه و الله یار خان طحالی افغان
 و عطار الله خان اوزبک که حسب الحکم نادری بنسبیه متهم دین فارس مامور بودند بمسلو مازن فارس بخدمت ابراهیم
 میرزا آمده بودند و سایر روسا که سپاه میمند شده سمراب خان را کشته و ظاهر انجوشخاری بنی اعیان و باطنابوس
 خام سلطنت خاص و عام بعد از آنکه مکاتیب امیر اعلان خان را با خود متفق کرده بغیرم رزم برادر کم خود و خدمت
 قزوین در حرکت آمده و علی شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق بدار و علی که میر
 اعلان خان نیز بار دوی ابراهیم میرزا متحی شده صف جدال آراسته و فخر در اول ورود ابراهیم میرزا بعراق علی
 و قزوین اعلی مامور بودند و قبل از اشتعال نایره جنگ و غلظه در شهر دارالمؤمنین قم اسپر فوجی از سپاه علی
 شاه شده بدستگیری حفظ آلهی از بازخواست شاهی نجات یافته دران معرکه حاضر بودند که لشکر خراسان بدون
 کشت و کوشش هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علی شاه ناچار از راه طبرستان
 عازم مازندران گشته بخراین نادری که در مازندران داشت سپاه افریقیه رفع شرب را در کرده که باز بر سلطنت
 ممکن کرد و در آرزوی دوباره بسیار کس هست هنگام عبور اهل طبرستان او را گرفته نزد ابراهیم میرزا بردند در
 طرقة العین بکندن چشمش عبره الناطقین ساخته از تشویش او آسوده در همان تردیدی میان ابراهیم میرزا و امیر اعلان
 خان و حتی پیدا شده بعد از محاربه و قتل امیر اعلان محمد کاظم خان قزاق اخلو که از اعیان سلسله نصیری و
 نادر شاه نظر بر شد و رشاد چشم جهان پیش را ضایع کرده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برده بقتل رسیدیم خان
 که پدرش از غلامان صفوی و مادرش از جماعت افشار قزوین بود و خود را افشار میدانست و مادر بجلومت شایسته
 و ساج بلای یک چشم او را کور کرده بود و در عهد علی شاه حاکم قزوین بود تا در نیوقت با کشتیم ناظر سعد کار و رتی فتن
 همت برای صواب دید و مفر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی ایالتی آن دیار فردوس آثار
 در تبریز مقصدی امر سلطنت کشته شاه رخ میرزا از خراسان بجناب و ایالتی خراسان نواب شاه رخ را بسلطنت قبول کرده
 فرستادگان ابراهیم شاه را محاب ساخته بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه عهدی خان افشار را به سرداری آذربایجان تعیین

و خود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرد
 شاهرخ شاه تیر با لشکر خراسان رایت نصرت بغرم عراق فرارشته قبل از آنکه بیکدگر رسد در حوالی سمنان امیرخان
 حرب توبچی باشی در منزل سرخ ده از پادشاه مخوف شده با تو بجان شاه در سرخ ده متحصن بجنس استماع این خبر در
 میان قزلباش و افغان منتشر شده تمامی و یکی متفرق شدند چون بنده و آغوق شاه بگریه و گریه میزدند محمد
 خلف میرزا داد که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری با سالار و فخره رضوی و دولت علی شاه
 صدرالحاکم محروسه بودند و الله یار خان غلجائی در قم بودند جماعه افغان با ابراهیم شاه روانه قم و در و دیوانه قزلباش
 و افغان از یکدگر متوحش و جماعه افغان بعضی بدست و پادان قم را بقتل آورد و ابراهیم شاه و سلیم خان فوخیلو را که
 اعظم امرای ابراهیم شاه بودند با کذاشته روانه کاشان بعد از استیلا لازمه قتل و سبب بعل آورد و از آنجا روانه
 قندبار و در آنجا حکم احمد شاه ابدالی و اسیر خان کرفار عمل خود کرد و بدید و بقتل رسید نواب شاهرخ در استرآباد
 الصلاح امرای خراسان موسی خان افشار طارمی را بعد از غریباط بوسی بسرداری عراق و محمد علیخان تکلور را بکومت
 قلمرو و بلیشکر سر بلند و رقم ابالت اصفهان را با بوالفتح خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد کیلانی است دادند که
 بدولت صفوی اولاد بارشاد و جمعی از جماعه بختیاری مامور و آخر الامر بکومت ایشان مفتخر بود و حسب احکام ابراهیم
 شاه نیز در اصفهان محاکم بودند نوشته و میرزا سید محمد که حسب الرقم با اساس سلطنت بخراسان احضار و کتفا
 شر ابراهیم شاه را موسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته خود بخراسان مراجعت نمود موسی خان عبد
 بیک برادر محمد علیخان تکلور را مامور بکمر فتن ابراهیم شاه و بعد از کمر فتن و کور کردن علیشاه بنده و آغوق بخدمت
 میرزا سید محمد زاده کاشان و یزور و روانه خراسان و حکم شاهرخ ابراهیم شاه را در عرض راه و علی شاه را در مشهد
 مقدس قتل آوردند و بعد از چند ای میر علم خان خوب خرمه با جمعی مهند شده نواب شاهرخ را از حلیه سبیش علی
 و میرزا سید محمد را بشاه سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشاندند و سلیم خان افشار قندهار را سردار عراق
 و محمد علیخان افشار را رومی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و مازندران کرده فرستادند
 و در اندک روزی جماعه جلاییر بر فاقت اگراد جویشان آن سید پاک زاده عالی نژاد را گرفته جهان فانی را در نظرش
 تیره ساختند و دوباره نواب شاهرخ را خطاب شاه دادند و میر علم خان زاهد خراسان لشکر جمع آورده
 بشهد مقدس رفته انتقام آن سید مظلوم را از خوانین اگراد و غیره خواسته و از وجوه ترجیحان ایشان ساط
 استقلال آراسته چندی دم از امارت تمامی خراسان میزد چون احمد شاه ابدالی چنان دید که سپاه کران بغرم شغیر
 خراسان آمده میر علم خان زاهد خراسان استمداد خواسته هیچکس را ندانند که لا علاج نظرها طغیان خاطر حکم ابراهیم
 خان بغایری که بمصاهرته مستظهر بودند پناه برده که در آنجا بشورت تدبیر بکار احمد شاه کنند ابراهیم خان سید خرمه

بعل آورده و اما خود گرفته دست اگر داده تارشته حیاتش به تیغ انتقام منقطع ساختند احمد شاه بعد از بوسه
 بخراسان و تخیر آمد یار سعادت توان فوجی را به تسخیر استرا با دو بازندگان تعیین و حسن خان خلع فتحعلیان قاجار
 که در زمان مادر شاه ابراهیم جان لزم میان ترکمان نهان بود و بعد از قتل مادرش بازندگان آمده بسرکشت متارن انجمن
 محمد حسین خان قاجار که در آن شاه طما سب حاکم انجا بود و از اهل بازندگان با ستظهار او کشند و چندی از خوف
 علی شاه در دشت نیکشت و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاه سلیمان بسر برده عاقبت حکم سلیمان شاه
 حاکم استرا با دو بازندگان شده بود و در یوق جمعی از سپاهرا محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد
 شاه جمعی را بدفع ایشان تعیین و بعد از مقابله نسیم فتح بر پرچم رایت قاجاریه و زیده سپاه افغان بعد از نیکشت فرار
 و احمد شاه بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را بشاه رخ شاه مرجوع داشته و خود بقعه دار مراجعت
 مدنی وقت شاه سلیمان داعی حق را بلیک اجابت گفته در روضه رضوی مدفون گشت و طوایفی که حکم مادرش با رضی
 اقدس رفته بودند بعد از واقعه او تمامی بدفغات بمقر اصلی خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و غشای
 امور سلطنت فساد امرای خراسان هر یک در دیار خود داعی اختیار آن ولایت بودند از انجمله ایل علیل زند که
 ابا معن جد و قلم و علیشکر منزل داشتند و در عهد استیلا افغان و رومی به بیچیک از ایشان باج نداده بدولت خواشی
 طما سب صفوی رزمی دیرانه با آن دو طایفه کرده و لازمه کشش و کوشش بعل آوردند تا آنکه مادر شاه بعد از
 نظر بجلالت و دلاوری رانخل دولت خود داشته بدایر مردان ایشان را قتل و کودکان و تنوان ایشان را کویا چیده
 بعد از قتل آن سلطان پیدا کرد مراجعت ایشان بقلم و علیشکر چون کهن و دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار نهال
 وجود خدیو زمان را در کشش امن و امان تریب میداده و بهار طراوت بار داشتند که کشش بخت ایران با آن از شکت
 صاحب مظهر کریم بی نظیر یک حضرت گرفت بدماندن بکلبای رنگین این کلبان اقبال دست کشاده باغ کیتی به کشفتن
 غنچه امال خسرو صاحب اقبال آرایش و از قلع و قمع خس و خار مفسدين غدار پیرایش داده آن تعین زمان محل خود که
 از محال بهمانست سایه دولت بر سر اهل آن دیار افکنده و در قریه پری با اقامت افکنده بی امداد سلاطین جهان بل
 بیابوری داور منان در آن دیار مصدر امن و امان گشته هر کس دست بدمان و دولتش سر دزد دست بر دزدان دست
 و هر کس سر از حکم طاعتش میستافت از تیغ سراقشان و سزای خویش می یافت مارفته رفته کوب طاعتش از اقیانوس
 بلندی گرفت مد علیخان تملکو که حکم نواب شاه رخ بکلیه یکی آند یار شده باستقلال تمام وار و آقاسی خان عبدللو
 که خالوزاده فقیر و ابا معن جد و در آن دیار بجلومت میکند رانیده و سایر رؤسای قبایل از روش او بدکاران شدند
 از انجمله یو بیبال استمد و جسته خضرش از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان دم از مخالفت مد علیخان
 زده تا هم مجادله انجا میداده بعد از مقابل فریقین نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بعد از اقبال و زیده مد علیخان با آن سپاه بکرا

اسباب دولت و جهانگیری گذاشته فرار برقرار اختیار گاهیم مستغفره فوت من قوره غنیمت بسیار دست ولادان شیرکا
 افتاده تمامی خیل و ششم و غنیمت و غنیمت و علم به دست یادگار دکار کی و حجم آمده در این اثنا جمعی از یزدجرد از ظلم علیردان خان بختیار
 بنظم آمده در ساعت با جمعی از شیران پیشه شجاعت رفته انتقام آن مظلومان را از انظالم کشیده بعد از فرار علیردان خان انتظام نمود
 اتولایت داده مراجعت بارد و نموده بعشرت و شاد کامی بسیر سپرده دیگر از جمله طوایفی که از خراسان مراجعت کردند
 ابو ابرجستاری است که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از خوالی یزدجرد تا محال اصفهان در بار یزدستان در کوه
 کیلویه شوشتر میامشی و تسلایشی تقطیع طریق مسلمان مشغول در اوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله
 با اولاد شیخ زاهد کیلانی مغضوب بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاه چون دست دولت شاه خیری را از عراق کوتاه دید
 علیردان خان که یکی از روسای آن طایفه بود با جماعه بختیاری هوس شجر عراق کرده در خوالی اصفهان با ابو الفتح
 خان کلم آمد یار مجاول و بعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسرو بی همال را امید داشت ناچار استمداد از حضرت کرده در
 رکاب نصرت انتساب اصفهان را بنظر آورده بحکمت آمد بهم درین هنگام سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان بود
 با ابو الفتح خان و جمعی از سپاه بختیاری اشتغال کردند بعد از مقابل و قبل از مقابل از بلندی کوه کلب طالع آن خدیو
 سعادت مند و دشمنان از قتل کوتاه و از صحرای اترس تا اصفهان جلوریز فرار و آن داور بهمال را داده مراجعت کرده باز
 نظر بخیر و اضطرار علیردان خان با اصفهان آمده با نذک کوشی بعد از فرار سلیم خان بخت قزوین بختن و ابو الفتح خان بقلعه بک
 بلده اصفهان مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح و بی روح شده تمامی شهر از خانه ها و بازارها در عرصه و
 غارت شده علیردان خان با محمد و پیمان ابو الفتح خان را از قلعه برآورده بعد و پیمان فاکرده بعد از گور کردن او را
 کشته بعد از آن با خدیو جوان بخت صلاح در آن دیدند که چون پیوسته ساخت عراق که تحتکاه سلاطین صفویه آفاق بود
 چه لازم که چشم راه اجتماع امرای مختلف رای خراسان و غیره دارند هم در آنجا باید که یکی از احفاد سلاطین صفویه را بخت
 سلطنت نشاند به تنظیم امور سلطنت و ملک پرداخته بنأ علیه میرزا ابوتراب خلف میرزا سید مرتضی صدر الممالک را که
 نواده سلطان سعید شاه سلطان حسین صفوی بود بشاه اسماعیل ثانی لقب ساخته رایت سلطنتش را بگردون برافراشتند
 قرار باین یافت که آن امیر جهانگیر متوجه امور عراق بوده و علمی مردان خان در رکاب شاه شجر ملک فارس پرواز و
 فقیر را نیز بختیاری مقر و داشتند بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان بیات که در بوقت رایت حکومت
 در فارس اقامت داشت و از شیراز و ذره از ظلم و بیاد و در ولایت فارس فرونگ داشت تا آنکه بقیع پیوست
 که سلیم خان افشار از خوف موسی خان دیار و روسای قبایل عراق و خجالت فرار از اصفهان از آنسر و فیر و رنند تهداد کرده
 او را با اصفهان آورده لا علاج علیردان خان امر فارس را تمام گذاشته از بختیاری و غیره جمع آوردی با سپاه شاهی زند
 کوه کیلویه روانه عراق و در چهار محال اصفهان در کنار آب کرن لانی فتنین دست داده فقیرتر حاضر بودم اگر عیبت

سوادظن آن غدار مجبوس بلکه از حیث مایوس اما از شوق شکست لشکر بختری و فتح آن فرازنده رایت جانداری از محضرت
 معرکه رزم میکردم در آغاز اشتعال امیره حرب سبب بدسلوکی های علمردان خان شاه اسماعیل با فوجی از اراک از
 رفاقت او پهلوتی کرده بار دوی هابون آن خدیو و ولتمند ز قه شکست بر لشکر بختری افتاده و آن غدار ناچار قرار
 بفرار داده بامعدودی کجوهستان هزیمت کرده فقیر بعد از خلاصی لشکر از دستعال سکا آورده با خاطر جمع با جمعی از
 اقربای خود که از طایفه زمان جانفشان آن دولت پادشاه بودند بغرم اردوی کیوان شکوه آن حضرت حرکت و حرکت
 عبور از آب بکرن جریه از آن آب نوشیده بلبل ماطعه باین شهر مترجم گردید بیت دومی آب خوردن پس از بیجا
به از غم نهاد و هشتاد سال و آن خدیو بیجا کاکان شاه اسماعیل را کمال توفیق و توفیر میکرد و سکه و خطبه بنام
 او بود و سلیم خان افشار را بسبب این طاعنری در اصفهان آن یکشم و یکرا و بر آورده از نور بصره الکلیه لی نورمان
 بعد از غنیمت دارالملک را شتر با و کرده حسن خان قاجار در قلعه شتر با و محضن شده از جماعه ترکان به چشم زخمی یافته دست
 استدا کرده آن دلاور با فربهنگ پیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شیون و قطع طرق و از قوت
 از جماعه ترکان به چشم زخمی یافته عراق مراجعت کرده شاه اسماعیل بدست حسن خان قاجار افتاده او را دستا و نیز کرده
 مستقلا در نولایت بسر برده و موسی خان افشار یکم حسن خان قتل رسید و خدیو جهان در عراق بدولت و کامرانی پیوسته تا
 اینکه یکی قبایل از بایجان از خراسان مراجعت کردند و چند سی با هم خصومت کرده و قتل و اسیر و نهب میکرد و کشته
 نکردند بالاخره از بیم خوف شده در قلاع مستحکمه دور از بیم قرار گرفتند و از ادبیک سلیمان خلی علیجائی که از افاغنه کابل
 بود با فوجی در کاب نادر شاه داخل سپاه بایران آمد حسب الحکم شاهی در کاب امیر جلان خان قرغولی بود در محاربه
 ابراهیم شاه و امیر جلان مرزور پیش از قتال بار دوی ابراهیم شاه ملحق و باین خدمت بقلب خانی سرشته از و بعد از انقضای
 دولت ابراهیم شاه با جمعی از افاغنه متمدن و نظریه بی بغاقتی که میان امرای آذربایجان بود بآند بار مسلط شده قتل و غارت
 بی انداز به بطور پیوسته و فتحعلی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان
 شنیده با سلیم خان افشار سردار عراق از اصفهان فرستاد و بعد زور و آذربایجان از آمد و امرای آن دیار مایوس شدند
 ناچار بآنداد خان افغان متفق گشته در اندامی نسبتند و مصطفی خان عم زاده فقیر که از جانب نادر شاه مامور بفرستادن
 روم بود و در بغداد خبر قتل نادر شاه شنیده احمد پاشای والی بغداد در مرض درگذشت حسب الحکم سلطان
 روم مصطفی خان توقف بغداد مامور شدند و در ایران آرامی هم رسد و سلطانی معین شود چون علی مردخان بختری اکتفا
 آب کربان از آن ضربه بجا فراری شده خود را بنجد رسانیده متوسل مصطفی خان شده اتفاقا مقدار این حال شخصی مجهول
 القب و مخبر شرف خود را پسر شاه طما سب صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قسره داده بطایفه لعلی برآمدی آنجا رسید
 نظر حقوق سلطان جنت کین صفویه جنگ آیشی ایچی و نیم بعضی از اعظم ایران که در آنجا بودند مذنب او کرده بخبر معین مصدا

این فتنه شده علیرودان و نجار بخاری مصطفی خان را فریفته پای تریب داده بفرم شیر ایران از بغداد حرکت نموده سماعیل خان را
که با عن جد و الی فلی و ارشان بود با خود یا ساخته از او خان را از اذربایجان هم طلبید هنوز از او خان بارد و فرسید در محال کرد
ستان بان خدیو دی شوکت بنای جدال بناده شکست یافتند مصطفی خان رفاقت با ایشان نکرده و تکلیف و علیرودان خان و همثال
خان و شهادت مجهول نشب فرار و در آخر از و مخوف شده و چشم آن مجهول را که کرده بکنر نسب او شد بصله اندک روز
از او خان را هوامی تسخیر ولایت عراق در سر افتاده در حوالی امدان مجار به و نظر باستحقاق اهل عراق آن ملک نیز تسلط
یافته آنچه لازم خرابی و قتل و غارت بود بعمل آورده علیرودان خان نیز نزد از او خان رفته بظاهر دم از دو و ثواری و دوستی
خدیو زمان میرده تا چون محمد خان و رفقا آثار غدر و جیلد از ناصیه حال او ملاحظه نموده شربت بید ریخ بخش چنانچه پیش
فداوش نشانیدند و خدیو زمان بسمت فارس رفته اهل فارس نیز در آن مدت جمعی کثیر از یکدیگر گشته هر یک در گوشه محکم
بمحبت خود ترتیب داده بودند آنحضرت و سیاحل بعد از و بودست زرفشان و تیغ سرفشان همگی را بقید اطاعت در آورده
تا آنکه از او خان با سپاه بیکران تعاقب او نموده در دوستان فارس شکست فاش یافته مراجعت بعراق و بلا توقف و تا
او در بایجان خدیو زمان اصفهان را مضرب خیام خضر فرجام ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود و عراق را از
وجود از او خان خالی یافته غریمت اصفهان کرده در حوالی شهر خدیو زمان مجار به او غالب آمده چند روزی در اصفهان قیام
و تا بطور پیوست که نواب ظل احمی شیراز را محکم خود ساخته غریمت شیراز کرده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق و در
رسیدن خراز او خان بقم ناچار از کاشان باز گذران رفته از او خان بعد از تسلیت و تعیین حکام از راه کیلان بفرم تسخیر
استرآباد مصمم شده در خطه رشت شکست مجملی یافته با در بایجان شگافت و حسن خان قاجار تعاقب او نموده در حوالی رود
جنگ عظیم بوقوع پیوست شکست از او خان راه یافته با معدودی بگردستان کرمینه قحطیلان ارومی از فرمان رگاب
حسن خان گردید و سلیم خان قشار قتل و در اندران حبس الاشاره محمد حسن خان در خا بقتل رسید و حسن خان بعد از تسخیر کرمینه
با اصفهان آمد قحطی عظیم در همه ولایات عراق بهر سید چنانچه در اصفهان و بلوکات چهل هزار نفر تنجا و از ارجوع مردند علی بنای
قیاس حال سایر ولایات عراق را میتوان یافت بعد از شش ماه انقباض آن نکرده غریمت تسخیر فارس نموده در و در و بشیراز
بعد از چند روز آنرا منطلومان اثر کرده بی آنکه سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه رختی کشیده تبصوئیه صفوف پردازند و روی
حسن خان از قسم متفرق و راه استرآباد پیش گرفتند و خدیو زمان از راه بزر و وانه طهران و شیخ علیخان زند با جمعی
از بها در آن تعاقب فرایبان کرده و بر شیه بازندران بعد از محاربه عظیم شکر او را متفرق ساخته محمد علی یک قاجار رشت
یافته حسن خان را کشته سرش را بکلم شیخ علیخان زند بارد و وی کیوان شکوه فرستاد و شاه اسماعیل که بکلم حسن خان و با اثر
بود استخلاص یافته بکلم خدیو زمان در قریه آباد ده من محال فارس منزل گرفته و بجای نایت او منظور نظر کیمیا اثر بود و از او
خان بعد از فرار حسن خان در بغداد رفت چندی متوقف و باز از اگر در ورم و افغانه لشکری کرد و آورده با در بایجان

رفته در حوالی مراغه از فتح علیخان افشار که در آنوقت در آذربایجان رأیت اقتدار یافته داشت شکست عظمی یافته جمعی
 کثیر مقتول و آذادخان بدولت کرجیه پناه برده و شاهزاده خان افشار که در کرمان دم استسقلال میزد و در یکی از قتل‌ها
 کشته شده چون این خبر بار دوی خدیو جهان آمد خدام آذادخان زند ب حکومت آنجا سر بلند کردید و بعد از ورود آنجا تعقیب آن فانی
 ازان دیار با جمعی متحد شده و غافل بر سر خدام آذادخان ریخته او را بقتل آورده و سپاهش را مشرق ساخته و دولت
 خود نیز در آنجا مشغول تعدی و ظلم بوده دوباره جمعی به تسخیر آنجا مأمور شدند و کاری از پیش نبردند تا آنکه آن دو ویران
 بعد از تعمیر خرابیهای عراق و دولت جوئی رعایا بغیر و زی و اقبال با آذربایجان حرکت کرده بعد از محاربه و محاصره آنجا
 از جمله حاشیه نشینان بساط لازم الانبساط ساخته و در آن محاربه خیانتی از ابراهیم خان بغا بری که بعد از قتل امیر علم
 خان در خدمت محمد حسن خان درجه اعتبار یافته بود بعد قتل در استان خسرو زمان اقتدار کامل داشته بطور پوست
 حسب الحکم با تمام کارش پرداخته و عبدالغفار سلطان و محمد زمان خان که هر دو از اعظم بکدلی پشمالو و از بنی اعظم
 فقیر بودند نزد ابراهیم خان والی کرمان فرستاده و آذادخان را برکاب آورده مورد اشتقاق بی نهایت ساخته و از آنجا
 استان طایک پاسبان شد درینوقت بسامع امنای دولت رسید که محمد زکی خان سپهر عم آن خدیو زمان با خواهی جمیع بختیار
 در انحصار سمرقند و ایره طاعت پیچیده دارد و در چیم علم بغیریت عراق در حرکت آمده بمحض وصول خبر حرکت آن خسرو
 بی حال پای فرار محمد زکی خان با جمیع بختیاری از جارقته بصوب شوش فرار و مولا مطلب خان که از والی زادگان معتبر
 اند بار و از زمان مادر شاه تا آنوقت در آن حوالی استسقلال والی در محله جنگ و در دست علی محمد خان ولد محمد خان
 زند که خواهر زاده آنخدیو بیمال که با اتفاق زکی خان می بوده بقتل رسیده و او را بیمال بعد از وصول باصفهان نظر علیخان
 برادر شمععلیخان زند را با جماعتی تبعاق او امور فرمود و جمیع ایشان را مشرق ساخته آخر الامر محمد زکی خان باردو
 معلی آمده بتقصیر خود قابل و از آنجا که رحم مردمی کشیده کریمه انجم شکست است چشم از قطع صلح پوسیده کنایان
 او را بنظر اغراض لاحظ کرده عفو فرمودند و درین بین فاضل خان فشار را بقتل رسانیدند و غزیت عربان و حویره و
 شوشتر کرده عبدالرشید امیر نالایت از راه کوه بکلیه رفته و در اعظم شیراز مندرعت گسترانید و آنجا را مقصد و
 قرار داده محمد صادق خان قلعه لار را تسخیر و نصیر خان لاری را برکاب آورده از حاشیه نشینان مجلس ارم مؤنس
 ساخته و نظر علیخان ستم تقی را بعد از تسخیر کرمان مقید و مجبوس شیراز آورده به بی اقدالی زمان حکومت بقتل رسید
 و امیر مناکه با عن در بندریک ساکن بوده و از فساد طینت پدر و فرزند و برادر خود را کشته بود حسب الحکم خدیو
 زمان حاکم اندیار و صاحب خستیار در اینوقت سمرقند کرمان طغیان بر آورده جمعی از مسلمان و کفار را کشته تا درین جنگ
 بجهت تعالی از بیم قهر جهان سوز فرار کرده در بصره بقتل رسید و بجاره دیار فارس و عراق و آذربایجان و گیلان
 و مازندران از وجود اشیرار پاک شده و حال بیست و یکسال تنگداریست که الحمد لله الملک المنان پیا من

دو در سبها ل رعایا تمامی فارغ البال در عهد امن و امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم سرقتانی تعیش پادمان کشیده
 و از حد خود تجاوز ننموده هر یک با رسال شرف دم از دوستی میزنند و مفسدان ایران که پیوسته بقاچه عجزه و مساکین
 استیلا داشتند از خوف آتش و دوزخ لبش دست تطاول در آستین در آورده و برای بقدری نذاذند و کشتن چنان
 دیده عراق و فارس و کلزار آفت رسیده دار المرز و آذربایجان از بیم دولت و تر دامن سیاح بیدار شدن تازی کی نکست
 بهار کر قه و نشان لرزیری یافته از لوث خس و غار وجود ظلم و شرار پاک کشته و حال که دار السلام شیراز شتکار قرار
 داده و در آنجا طرح عمارات دلیپز و باغات بنی نظیر ریخته نهایت اتمام در آبادی انجا و سایر ممالک محروسه بعمل
 می آورده و آنجا بار فوج بار مرجع خاص و عام و آن درگاه عرش شهباه مناص خواجه دوی استرام است و تفصیل
 ایشان میرزا محمد صادق موسوی منشی دفتر خانه همایون نوشته و می نویسد و چون مجمل از اعتدالش گذارش ایام معاصر
 وین اوراق ثبت افتاد حاصل وقت آنست که انشاء الله تعالی شرح مجمل از احوال دشمار ایشان ذکر شود و فرین
 اسمش زین العابدین از اهل اصفهان فدا لبیان صائما الله عن محمدان طبع خوشی داشته و در خدمت ولی محمد خان تخلص
 برور عم فقیر بهر پرد و اشعاران در زمان استیلا ی فاعنه تجلیل رفته در شمس عالم بقا شاکت بد نخسته
 ز کسیتیم خبری نیست انچه

که نخسته پاره خندی با صلوات
 اسیری اسمش حسین خان و صلش از صفهان پدرش در زمان

تا در شاه صاحب جمع زر کر خانه بوده بعد از پدر مرحوم خود لباس فقر پوشیده و در کار نظم کوشیده و صحبتش مکرر
 اتفاق افتاده لیکن حریت که دل رسیده از صحبتش آرمیده این چند بیت از اشعار او است بد نخسته است

کرمم اینک کشاید پای تیرا	چه میکنند به بال و پر شکسته ما	کواه اینکه نه زنده نه زایلیم	پایالتی و سبجه کشته ما
تا فلک کاری کار من است	به چاکس یاری چو یارین است	ساقی ربا ده تا خمیر معانی است	پر کن قهق که شعبه بهمان است
بمن شد مهربان آناه و در تنم	که با من سلان شوند او را فزاید	خوش است این باغ آناه باغبان	کلی بر شاخه و بلی در شان مند
سوز دم حسرت یقین که آن	کشت شمع و در آفاق بخوان رسیده	فلک از در رنگ و سیر واکر	همه دار و زانی آن که دلم غراب
ترا انچه که در هاک بزونا	ز نعمت الهوان هیچ نیست	چو بر نطع کرد و خون غره ترا	شب از یک کرده مان شیشه
ولی هر کس شکست نخورده	اگر چه دایم آن حد بشرف نیست	کند کرد عوی اعجاز شاید	که این معجز کم از شش التمر نیست

امید اسمش قارضا و صلش از بهمان و در زمان نواب ملک رقاب شاه سلطان حسین مبنده و شان رقه و انچه
 شاه هند و بلالشان لقب یافته صحبتش اتفاق نیفتاده اما در خوش صحبتی بوده و خوب میخوانده و در فن موسیقی مهارت

نام داشته و دیوانش با یرانی آمده ملاحظه شد از دست
 چون مید تیر خورده و میخواند

ثابت اسمش میر محمد افضل سید جمیل القدری بوده اجدادش از بهشتان آمده و خود در دلی متولد شده و در فن سخن

با ستادی مشهور بوده و در
 دل را نوید آمدن و ندیدیم
 ترسم بحال خود بخوار و در کمال
 ثابت اسمش میر محمد عظیم

پرسم از خود که آن سایه دیوانه	دل سخت بد کردی بر دگر توئی	خلف میر محمد فصل مذکور این شعر از دست بد بخت است
جذب به آتش فامون از ابله دار المومنین کاشان است و شغل طبابت مشغول و بکوت فقر طبع و خود میگوید که چهار صد در	و قلند را بشیر خدمت کرده ام الحی صاحب صفات پسندیده بود و مجلس کمر اتفاق افتاده و اکثر اوقات از غمی ایون کام شیرین	در مصدر دلم یوسفی آسوده کرد
نیش با میر محمد نامی میرسد که در زمان نواب همایون شاه سیاهیل صفوی در سرداری ولایت ماورالنهر شمشید شده و میرزای مریوز	در جوانی بنده وستان زنده و بعد از تحصیل سامان بر اجعت باصفهان در زمان نواب شاه طهماسب صفوی منصب کلانتری سلطنت	میرزوباسی و در دولت نادری در ششده نجرسان مامور و حسب الحکم آن پادشاه قمار با میرزا حیم و ششبار وی و میرزا کاظم
میان تری و کاشان و صحرای نکت شمشید از دست بخت	علم از چنگال شیران قمار کاظم	شایع کرد که حاج فیصل و بابا معول
شاید و نخل ثمر باغ و دین	کاسه در یوزه خشم تو خالی	بر آید از ک من تا که کربا کنم
تبعی می ایام شاد باشن دمن	شبه کاسه هر خنده زینا رخت	شبه کاسه هر خنده زینا رخت
داشته مردی امید و صاحب صفات حمیده ماهنما دسال عمر قول از و اج نموده بعد از این که کرد الله اعلم و مجلس کمر اتفاق افتاد	بزیارت کعبه شرف شده از دست بد بخت است	نماند از شیرین بچید
قص داشته در جانی نماند	باز آبی و بخش بجز بیدم	درمانده و در جا که از م باشی
ساکن عباس با و اصفهان مجلس اتفاق افتاده بر آب علی مربوط و کاهی نیز شعر میگوید از دست بسیار خوب گفته بد بخت	زین مش کرد و بی شیرین	نشد و نماند و در واسطه عمر بخت وستان قه و در آنجا اساس ارشاد فرجیده در کمال استغنا خوشی که بیدار شده از خواب
ای وای بر سیری کربا	زهر خم جگر تو جان کار کفاد	شادم که از قیامان من بخت
در دام نماند باشد صیاد	امید وصال تو بجز و کفاد	حسرت آتش سید قمار سادات ارض اقدس و از غایب
کشت خاک هم بر باد	حسرت آتش سید قمار سادات ارض اقدس و از غایب	کشت خاک هم بر باد
کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد
کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد
کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد
کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد
کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد
کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد
کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد	کشت خاک هم بر باد

مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاد بسیار خوش صحبت بوده است

هـ جهان پخته سخن را خطر از دشمن

بج خمری جود دل خود بخند

خادم اشمن با قاسم از اهل صفهان است و بشیر زاده میر نکات و مدتی در سبج جامع عباسی خادم باشی بوده صحبتش کثیرا مرقوم است نیک و خوش اعتماد بوده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست که در شعر خوب نیکفته اما در فن تاریخ مهارت تمام

واشته و در اواخر زمان نادری در اصفهان وفات یافته تاریخ

نعت خادم محبت آمد باز

این یک شراز و دیده و نوشته

من دشوار شد آزاره میخانه

این سیری کوی یغورم خانه

حاضر اشمن میر محمد حسین از سادات رفیع الذرات شهرت

است صحبتش اتفاق افتاده برات علمی مرموط و صاحب اخلاق است این شوار و ست که نوشته بود

داعی اشمن مولانا محمد مؤمن سیدی عالی کبر و فاضل در وین پرور با کثرت کلمات تصف

با کار من آمدی فرستی

گفتی دار بر من شدی چالاک

و در باب حال عصر شن کجالت قدرش معرف سیدی ستمنی الاوصاف و مذهب الاطاعت و چون مؤمن الطاق در صف ایمان طاق بوده و اصل ایشان از عطای سادات عالمه اقریه تفرش من محال قم و نعمت صحبت ایشان مستسای اهل کثر مردم و فقیر کریمت ایشان رسیده و شمد صحبت ایشان حیده غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر را در صفهان مطلقا سپر برده و تحصیل کالات کرده بعد بوطن خود رفته در زاویه فقر و فاقه پادامن کشیده و در این ارض صحبت عوام در گرفته و در مرتبه نظم و در کمال قدرت و قوت داشته عبارت نشرد لید برش مشوره و مضامین بلند نظرسن جواهر منظومه و در شاعری تعصیدا کوئی بایل و در نو دساکلی در همان دیار باجل محمود بر و نه رضوان خرامید در شسته این شمار در قصیده او ثبت گردید

شبی ز شام صبا بخودی مشا
و درون رخسار دینان که چندی
شبنمی طرفی بیا و عشق سیک
عروس حسن شد جلوه با چو کوه
خنده کیوی چشم و غرور کیش
بدین صفت صفتی با همه جلالت
همه تبار فرشت از وضوح
کهی بخوش ز دیر آمدن ملا
ز فطرت ملک ایست کز کوی
چو اینک کایت بیکانه سوز کرد
که نه فرشته نه هدی بودی کرد
ز اعمات غاص خمر به بود

چو شب بزم کن دادی حسن سر
شسته بر خیزد حاجت با بر در کا
وصال بر زده دایم مجلس
عمر از ناز به بر شقه کشید بدش
لب از فروغ سیل جیا عیش
نشسته باوشی خسروایه بر بند
بکار خوش چو جیرانان فرود
یکی ز طلیحان گفت کاین دیدار
نجمت خلوت روحانیان بود
ز جا آمد عشق و ز جا آمدن
یکانه که هر بحر عمیق عرفان
ترا هست ملک با طاعت بر

چو شب بار بوی بلوی باره کیده
درون داده ز ما محراب کسیر بار
سرد و بزمه کردن حضور
برخ ز شرم نقاب و بر شرم
جبین زاده ناب حجاب فعل کجا
که از فروغ خشن نرم کشته آینه
ناب خامشی به جبارت کشته
که بوی عشق از میخند دل تشنه
بر رسم عادت جسمانیان بار
در آمد حریغان ز جا همه یکبار
که موج و زهرین مثل انجبار
منهر است درین خاکی ملک سیاه

من استیاد و بخت در گمان
که این شیشه مندر شین گمان
نه پادشاه بود این زینت
بجوهر نقش این مهر چرکیت
شی که بجز زحمان دست
تبارک الله از ان شیشه شین
زین کونان سرعت و پیکره
از ان کشود و نشد غمزه که در
بگاه کوه نور و می دشت

اولیک محو تماشا چه صورت
که سوده اند بجا که در شین
که باشند شیشه شین جان
که شوق معرفش از دلم رفته
شی که بر بفران دست که
که طبع ناطقه را داده و شین
فرشته خوی و پری کز هر کون
که بنده زجب در است شین
غزال دید ملک و ملک دیده

پس از اداسی محاذیر و عجز و نادانی
نمونه گفت که ای قدح شین
نه پادشاه فروزنده و مرمان
بپای خاست باد بخت و شین
نشسته است عطایش در شین
عقاب صولت و طافش ملک
بند کردن و کوتاه پست پیر
کره نخیم کان عهده پست

نمونه از خرد این نکته کردم
چرا ز جوهر خود غافلین میدان
نه مهر چرخ که که طالع است که
محیط عشقش ماس و سپهرش
چو عاشقی که نشید راه و هدیه
ملکت صولت و دهرت که نکند
سطر باز و داریکتانی فانی
ز غیری که ز کمال فاده در دستان

در اصفهان متولد شده با عدال و هوای اندام خلد انار نهال قاشش تربیت یافته خود را اصفهانی میدانست نظر بقطر اصلی در اوایل سن اکثر علوم رسمی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و جلالت و وسعت شرب و حدیث سن گاهی شوخیا که دون کالات بود از کسر میر و غرض حریفی شیرین زبان و رفیق مهربان گاهی به نظم ابیات عاشقانه می پرداخت در سن ۱۰ در محبت و محبت سالی طبل روش بکار جان ایشان ساخت این مصراع تاریخ اوست که جناب سعادت آب رفیق وفات او گفته نویسدی ز دنیا رفت عبدالواسع دانی بهر حال این چند شعرا زود و دور نجاشیت کردید از دست بد بختی است

بکس وصال تو زیبا صدمه نخواهد
رخ به پیران و جوانان بیاورد
بدستی جام و دشتی خمر شین
اکنون که از دور سپردم بهار

بمن نمانده و با غیا هم نخواهد
پدران ز سپهرن سپهرن زین
شراب از عوان و دستان شین
ساقی پا در جام غمی نی پا در دستان

دیگر است بخواند و من لایزال
ببر و کعبه دعوی تمامی خواهد
حال هیچ ششمانی برسی
کو محرمی که ز محبت گاه آورده

تا تو ام کرم بر تو برسم در کن
که ز نستان و نیشازد و نیشاز
یا همین حال مانعی برسی
کتوبی نوی نوی منی غمی شین

را هب اسم شریفش میرزا جعفر طابانی از طرف پدر او لادید المسکین میرزا رفیع نایبی و از جانب مادر او جناب نواب خلیفه سلطانی با کثر کمالات موصوف و محسن خلاق معروف و اکثر اوقات فیقر شریف صحبت او مشرف و بهر فنون نظم مربوط اما خود به ترتیب دیوان خود سپرد و خست بعد از حال عالم فانی با انقلاب زمانه شاق مدوین فکار ایشان بنیاده انچه غیر خود شنیده بود منتخب آنرا ثبت نمود غرض سید باکی ذات و یکی صفات محبوب القلوب خاص و عام بوده المی کجایش نیز داشت در سن ۱۰ طایر روش بکار از جان بر داز کرده به مصراع تاریخ اوست که استادی میرتید علی شتان در وفات او گفته

را هب صد حیف که جهان
کعب عالم از روی من

فرض این شکار که نوشته یغوده
دم زدن کی بخش عینی میر

ز شمع نبات فروخت
صد لاله شکفت از گل

ز حسن پانت حدیثی است بهر
داغ تو ز رفت از دل ما

د هر روز جزايز و سزايزي نيكه
تخاف عاشق قيار اقبال تار
فراغت كاش هر دم كز بخت
استوده خاطران چمن چمن
نوهم برخود بال كل چمن
درين باغ دارم چو شاخ
را بهب خم باد سپر ديري
را بهب بن تن ستر خويشتن

كه زبدي كوي شاد و ميا ز دول
بزياد اور و خاموشي و غم
كه ما هر كس مريد دل از مهر تو
از ناله كه مرغ كز قفا ريخته
اگر ليلى نجوين از دوشيرين
خواني كه از لي ندارد بهاري
پيامانه حريف كرم سيري
وز ناله من دشمن خروار

جدا افتد چون نفس قدم از پا
هر كه اورا بر ترنت نامي
خوشا فراغت مرغى كه شايان
تا دام بر صيد صبح افتد
گذارش نياوده بر لاله زاري
دلى بستم آن عهدي كه بستي
اين مشت كل كه كشته شست
آمد بر رحم من از مردن من

ز دامن استخوان چروت بر وزن
بسته كل بر هلك شيدان
بگشتي كه نه گلشن به باغبان
بال كجوتران حس مرار بر باد
كه افتد بگردل داغداري
در آخر هر دور با هم گشتي
ميناور عاقبت بخيري بوده
تا ديد غمت بخت بيدار شد

لما رضا پدرش از اهل خراسان و دركاشان متاهل شده ملا رضاي مزبور دركاشان متولد شده و متودعا كرده قليل تحصيل از
مقدمات كرده و در محله شرع تحرير ميكردين شعر اخفا قبا محاط شش سيد قلمي شد موزون است اشعري نميگويد و له

از كرمست نيت دور كز پندري عذر كفاهي كه عذر خواه مذم رقيق اسم شريفش لاحسين صلش از دايه سلطنت اصفا

و طبعش طبع و نظمش فصيح و ريفي است شيق و آبي است دقيق و در تصديق شعر دوستان دلش رحيم و ليقه شش در

شاسي مستقيم كمر از صحبت ايشان مستفيض كرده اند اينچه شاعري

نسيم كوكبه بلبل شميم اوردا
بجو شش خضر از غزال مرغ سيري
كي كه هست روان كز نعلان
اگر باد شود رسا در بر تو
خروش طير دور او قاده
كه از طريق وفاي دوست دل
بجذب نيت نشوي و من بمان
ز تابشكي از كه جاش اندر
داد من خواهد از ان مردمي
انچه از طغنه اش طاس سپر
مفلس اي بس كه غني خواهد
بدبي كز بفقيري كجبر

صبح كوكه تواني بماند
صيفر شوق مرغ هم تان بماند
ز من نهفته بگرد باد و نماند
با سپان برساند كه با سپان
سبل و من و سر دار غوان بماند
كه هر دوش تم آسمان بماند
نه فicus دعوت افش بماند
با بزند كي و عمر جادوان بماند
نيست و هست همين خواهد بود
تا ابد پر رطبين خواهد بود
لاغراي بس كه سمين خواهد بود
هر قدر در شمين خواهد بود

بجاست انچه پيامي ز دلستان
نشان يار من اردو بجاست
دو نامه كرده نام ناز و شكوه
كي كه هست در آن چو تخاف
سخن رسد چو بهر يار من بماند
غرض كه قصه شوق مزاجه كاش
كي با دانه پيامي زاهدان بماند
كي چو خضر نذر دويل كشد
اگر بديكونه كه با من دين بماند
غمر سادات محمد كه چو او
تا در نخست و در آخر شش
ايكه هم اسم ز دولت بماند
و بر بخشي بگدايي در كان

بجاست انچه بستم فسر جان
شاني از من بي نام و فشان
بجو شش كه باد هر كي چنان بماند
ز من بماند با دعيان بماند
رسن درو ديوان بماند
با صفا و ديوان صفا بماند
كي با دانه سلامي بماند
كه راه كنده را بكاروان بماند
بود در دوزن پس خواهد بود
نه بد دولت نه بد دين خواهد بود
بود اين كلك بگزين خواهد بود
بوده در دين بدين خواهد بود
ز دكسيم انچه دفين خواهد بود

نه چنین تو گره خواهد داشت
در وطن داشت غنیمت کند
بجز راز که غین است عریض
بخت و دولت به نور وین
وین ندانست که بچاره تلک
شب در اندیشه که آن خواهد
گر بود لطف تو باشد آن
مرده ابدل که وقت آن
وقت تشیع دشمنان شد
طایری خورده نکت خور
در صفایان که ساختا کش
با بد و نیک کرد و رفت
نه نخته بهیچ خانه یافت
دل خوش شود و دل
ناکی خبر ز روز غمید می
دل میخواست بهیچ صورتی
اهل وطن تمام بهم یار می
نه خود با من جهان بود فاکر
ز کوی آن بر من آن خبر می
با من کوی و بخارا و دست می
جهان امر و بر بر کرد و دان
جو رکن که بازوی بر زود
من جو رکن مخصوص است
خویشمین بهر نوع است
شوان کرد جدائی تو را چه عدا

نه بر ابروی تو پس خواهد بود
جز سفر آنکه غین خواهد بود
گر بفرسین برین خواهد بود
تا مشورت و سنین خواهد بود
منظر صبح و پسین خواهد بود
روز در فکر که من خواهد بود
ورنه مشکل تر ازین خواهد بود
که ز غم بر کران توان آمد
گاه تخمین دوستان آمد
پریشان رفت و پشیمان
خوشترین بقعه جهان آمد
و انجان رفت و پشیمان
نه خواهد هیچ خوان آمد
مشکل ز تو خوش شود دل
از روز مرگ من چه خبر میدی
با صورت که دل میجوشتن
چون کسی ندیده کسی در وطن
که با هر کس وفا کردم خفا کرد
که هر که میروند آنجا در غمی آید
اینکه رفیت آنجا کرد دست بر آن
که آن بر کشته شرکان فرزند
ایزدت بهود ما با جاکا کرد
چه کار آید از لطفی که با اعیان
باوه بچین بهر رخ است خدایت
که قیسان تو را از تو جدا شود کرد

و او را دوری هست که آن
آدم جانب شیراز مکر
داد تا فایده اقبال رسم
غم مخور گفت که جود صاحب
چشم پرده نگاهش بود
چاره کار بی کرم صعب است
در چنان بست خیال خود بود
دشت غم را کنا رسید شد
لبسلی ز ایشان جدا ماند
صاحب جاکا کرد بهم فتن
تا چهل سال با نهایت خمر
که نه در دیده سبک کرد
لیک از شو بهیچ سود خود
دل من شمن من کرد و من
به پیری به جوانی عاشق گردید
ز دیروزم بهر امر و روز دیشب
لب تشنه ایم فغان ز فتن کرد
روز کاری بودیم که یکدیگر
کی خبر تو در دل من دل دار کرد
مراد ز می کرپان چاک کردند
پریشان خاطر م کردند و روز
خودم در دیا خود چو شکوه
هم صحرای سمرقند کلان
ازین جفا پیشه که منحوس جهان بود
بر تو خط و لبر می لایم از سر

یقین بر تو یقین خواهد بود
گر غم حصن حصین خواهد بود
بیکای که مکین خواهد بود
براد تو صمیم خواهد بود
به بسیار و بهین خواهد بود
هم بطف تو بهین خواهد بود
و چنین است چنین خواهد بود
بجز اندوه و اگر آن آمد
بار دیگر به تشیان آمد
که ز جور فلک بجان آمد
غرض خود را نگاهبان آمد
که نه بر خاطری کران آمد
کش زبان بر سر زبان آمد
خون شود دل که نهادم بر جان
چون هر که شوم پری چو خود
چو خواهم کرد فردا که با شوم
آب حیات و مار لب تشنه سگ
ده که اکنون جرئت زورم
پسرون نمی می تو را دگری آید
که آن چاک کرپان فرزند
که آن زلف پریشان فرزند
شدم بهر زیار خود و دور
میکسار از ایشانت بهر زیار تو
چه توان کرد که منع دل شود خود
که در بیان کل بر شام کلان

یادم کن آن کو چو زبیداد تو فرم
که فرم نادیدنت خون کرم
بدان سرم که در دل بدلتی
بجو روی منو خط مغشوش
زان غمره آنچه دیده منم
نایب چشم بره بر سر هر نیم
برای غیر مرا گشتی آفرین تو
ای پرده رخسارم تو حیدر
که پیشه هم مصدق اوقات کردی
از خاص عام باشی که بیعت
کودن ای وز قشای صبح
توئی است اندرین که چرا آید
زین پیش در دمی که می آید
پای به پیش می نیم و پای
لعفی غما و باز را هم زدست
اشعار هر بر در غم خلاص
پیارا که فصول باشد

تا غیر که یک من از یاد تو فرستم
چو باد کمری بهیت چون کرم
با که داده بکسیم دیگر نمی
که بر بخاره کل زاره سبزه ترش
کنشک بال بسته از باز پر کشاد
بامید که ز راهی تو پای و نیکی
که بر خواطر بکانه شاکستی
دی داده نور رای تو خورشید
پندی شنیده ام که شفاست
سقوط خاص عام شوی با کویا
تو خود چو دلی بی دلی چو لبیا
غری است اندر آن که چرا آید
صبر صبر من رسیدی چه دای
جنگ که بر میکنم اندر بر دای
زین پیش در دسر غم مار دای
اطهار در پیش مسجانه حیات
آموختن طریقی را و آنچه حیات

پای داد بدستم سبزه یاد تو
در دهم فیسود هر در از تو
هر جا بجا که پانم زکریه تر کنم
آذر خانه بیرون در دست
بغیر انما هر اید و با من
برای خواهر فرم چرا ای کجی
برای دمی ترک کنی عیال کجی
لب بسته ام ز دعوی طالع کجی
کای و خیم من اگرت بهت سپرم
خواهی چو بود بانثوی مال خلق
این کینه کوشش کن که دلین نیست
والا نظیرت و دین هر بر
بو خوشن خون شامم رجا
کامی بکام دل زخم بکام
کفایت چه حاجت ترا شود
آدمیر کار هیچ ندانی چون من
کافیت بهر حاجت از تو
صبا بکوب بجا رفیق کای
دلی رفیق خوش است از یاد تو

رید سپید غم غلام مایه
چون کیم چو لایق زور و زخم
این چشم ز چاک ندانم کرم
طرف که شکسته بند قباله
خلاف عادت خود کردی بی
چو میکشی برای خاطر غم کجی
ترا خشم که ترک دمی کن کنی
اطهار دوستی بزبان نمی آید
کاخر ز جابجیم دهنده چو تو
در پیش خلق فرس شو چو بود
این بین که خشم پس این چرا
ای ز جبین سترده انوش
دستم بقوت از شود پامیر دای
ماند کرم زده فرس و نوید
کفن چه حاجت مرا که جانت
آوردن سوال از چه تو دانا چه حاجت
ایست اگر سخن سخن چه حاجت
عیان علامت نور صدق بی تو
که لازمست فاروق و یوسف

قطعه که وفای رفیق نوشته و بسیار خوب گفته
بدوستان تو هم چو خدایان
چو ابرامست و فاروق یار
رسید نامه از حضرت و قاصد
ز یوسفانی من کرده شکوه و
که هست شرط و فاکر رفیق
نه آنکه هرین مالی چو بکارش
نخواند نیست سی خایه و

بجسته ام غلام ندیده ام خط
تو نیز پس و فادار از کفر
چو بنی که رسد ناخوش عیب تو
راه و رسم فاکر ده خوش با تو
ز روی لطف پرسی از راه دور
چو منعی بفرست چو حسرتی بگو
چو رفقا بخدائی است بخدای

این قطعه را رفیق در جواب او گفته بد گفته است
همه معانی غریب این بقصد
دلی برین که دارد زهی جوان
چه میکنی که کاری چه بخوای
بزم صحبت که مگاه از چه نیا
کاخر کار من و تو چون میکرد

تا چند من لطف تو میکرد که
یا صرمد را آورد در دل تو
دل من شمن کرد من جانم تو را
به پیری بر جوانی عاشقم که عاشق
زیر و زمره بر دوزخ و دوزخ
لب تشنه ایم افغان لب تشنه
روزگار سی بود امید لب تشنه
کی جز تو در دل من دلدادگی
مرا روزی که پان چاک کرد
پریشان خاطرم که دوزخ
نخردم در دیار خود چو شکوفه
هم صحرای سبز و سبز گلشن
زان جایش که منش ز جانش
به نوحه دلبری لاله خسته
پایه داد بستم سوزناش
در عشقم شود بهر روز و هر روز
هر جا خاک پا نهم از کبریم
از خانه پر و در عشقم
بغیر نامهر امیر و بام من
برای خاطر غم چو ای یو
برای مدعی ترک سمان شکر
لب تشنه ام ز دعوی خلاص
که ای خوشم من اگر لب تشنه
خواهی چو بربانش و مال
این کدو شکر کن بر لب تشنه

تا کی تو هر من فرون میکرد
یا هر تر آرد و از دل من
خون شود دل که نهادم لب تشنه
پو من هر کو تیری را چو خود
چه خوانم که دوزخ که بام تشنه
آب حیات و مار لب تشنه
و ده که اکنون هست از روزگار
بیرون نمی و می تو یادگری
که آن چاک که پان تشنه
که آن زلف پریشان فیه
شدم مجرای را خود و دور
میکار از انبساط می تشنه
چه توان کرد که منع دل تشنه
که در میان کل شایع کل تشنه
میرد میخسانم غلام با تشنه
چون کنم چون چارهای تشنه
زین چشم ترچه خاک تشنه
طرف کله شسته بند قاشق
خلا عادت خود کردی تشنه
چو میکشی برای جوهر غم تشنه
ترا کفتم که ترک مدعی تشنه
اطلا دوستی بر زبان تشنه
کاغذ جابجشم دهنده تشنه
در پیش علی فرش مشو تشنه
این عین که کف تشنه

تا چند غیشود دلتایل من
دل خوش شود تشنه تشنه
تا کی خبر زور سغری می
دل من نبوست نیم صورت تشنه
دل و من تمام بهم بار تشنه
نه خود با من جنان تشنه
ز کوی و بر من زان خبر تشنه
باس بجای بخار تشنه
جان آن روز بر کرد تشنه
جو کن که بازوی پر تشنه
من و جو شش تشنه
مخوفه شین بهر نوع تشنه
شوان کرد جانی تشنه
یادم کن از چو تشنه
کرشم زنا دیدت خون تشنه
بر آن سرم که دوزخ تشنه
بجو روی تشنه
راغی شمر تشنه
باکی چشم تشنه
برای غم تشنه
ای برده شرح جام تشنه
کم میوم مصداق تشنه
از خاص و عام تشنه
کردان برای تشنه
دلیست اندرین تشنه

کاش یک سرشته است زهر تشنه
مشکل ز تو خوش شود تشنه
از زور مرگ من تشنه
با نصورت که دل تشنه
چون کجی تشنه
که با هر کس تشنه
که هر که میروند تشنه
این کار تشنه
که آن بر تشنه
ایزدت تشنه
چکار آید تشنه
باده زنجین تشنه
که قیام تشنه
تا غیر تشنه
چو با دگر تشنه
یکه داده تشنه
که بر کار تشنه
کشتک تشنه
با میدیک تشنه
که بر خاطر تشنه
دی داده تشنه
سپیدی تشنه
منظر تشنه
تو خود تشنه
دلیست تشنه

والا نظر ملت دین سیر اخصیر
بر خوش کنون شونم زین
کامی بکام دل بر هم بعزیز
کشی چه حاجت ترا در دهم
تدبیر کار هیچ ندانی چون من
کافیت به حاجت ما از کون
بدوستان ز تو چند مدتی
چو لاریست دفا رفیق یار
قام زهر شکایت نهان نگر
بجانه زایل دفا رفیق این کار
بگویش همه باشد اگر برم خد
سخوان دعوت وقت و وقت
ز اندیش این دلم سخن میگردد
تا چند نشود دلت مال من

ای ز جبین سترده زین کشت
دستم بقوت از شود پامرد
اندکرم زره فرسوده بود
کفن چه حاجت مرا تا چه
کردن سوال از چو تو دانا چه
ایت اگر سخن سخن چه حاجت
بخسته ایم خلا فی ندیده ایم خطا
تو نیز پاس و فادار رفیق جا
همه معانی نغزین عیان طبع و عا
ولی برین کله دار دزی جوان
چه میکنی بچه کاری چه میخوری بجا
به نرم صحبت کاه کاه آرد بیا
کاخر کار من و تو چون میگردد
اکاش آنکه شرسته است در دست

زین پیش در می که روی پاکد
پای پیش می نم و پای آب
لطفی نهاد باز با هم ز دست
اشا زهر بر در خانم چلا زدم
پیارا اگر فضل باشد بسیار
صبا بکجای قیاسی گنجی
ولی قیاس خوش است آن که یار بود
رسیده نامه از حضرت و کاخ
ز یوفانی من کرده شوه دل خوش
که هست شرط دفا رفیق در کیم
نه آنکه هر سالی چو بکیش بوی
تخوانده نیست بوی خانه خدا ز کیم
تا چند من لطف تو میگردم کم
یا مهر مرا در دور دل تو

حضر ز عیش ز سیدی بگرد
جنگ کز یکم اندر دوا
زین پیش در دهم ز دست
اطار در پیش میجا چه حاجت
اسو قس طریق دوا چه حاجت
عیان هلاکت نوصد قی صبا
که لاریست دفا رفیق نیست
چو بگو که رسد کاش عیب نوا
ر راه و رسم فاکرده خوشنم
ز روی لطف سپری ندها
چو معنی بقیع چو خسروی کدی
چه فرما بخداست بجا خدا
نما کی تو هر من فرون میگرد
یا مهر ترا بر آور دار دل من

رامسان شمس میرا محمد علی از امانی اصغمان و خلف میرا عبدالقادر طبیب است در خدمت برادر اکرم امجد عالم خود
میرا محمد نصیر درس طب خوانده و مشغول طبابت بوده کاهی کفن شعر می میگردد صحبتش اتفاق افتاده این بیت از دشت شد
صبح است فصل گل و از کیم
ویدار یار و صحبت یار نعم از دوا
سن بفرستاده هنوز آتش فعلیت بهم رسانیده جوان خوبی است مغربی باشد و در جوانی هندوستان قبا بنجید
بودنا کامیم چون کام افغان
بکام من بخود آسمان به
سیدم که ز دشتها مار و دشتها
یارب بودم روزی هر شود
زیانی برادر میرا عیانت الله اصغمانی و شمس میرا ابوالقاسم مدرک جوانی صاحب هوش سلیم النفس هوار است و جدید
که وزارت دارالامان کرمان سرافراز است در انجا لغوت و کامرانی مسکند از راعی ارد
در بیان داعی ز رهوشی بود
طور دلم از نخلی غش تهنیت
اراحاد و مرحوم حمید سلطان بچو جوان مهربان صاحب خرد و به بعضی کالات موصوف است و در جوانی در بغداد در سنه
بطاعون در گذشت این شعر
وقت دل خوش که خبر دشت
او بجا ماندن از بخیری بهم
شباب شمس

جامی محمد بن علی شمس از بده و در این صحنه اشفاق افاده مرد شکسته بود و طبع لایمی داشت این مطلع از دست پسر خوجکته
 به گنجی روان سوی من غنائک که تابد بالین استخوانم غنائک شعشع اشمن آقا عبد الله و شعلش کفش و دوزی از اهل

قسم است آتایع بسیار خوشی داشته و شعر بسیاری گفته اما مجموع اشعارش در اشلاب محمود افغان بعد از فوت او در بده
 بهمدان تمیل رفته و مدتی در اصفهان در خدمت مرحوم ابوی ام پاره از وتماع نموده است دله بوصل یار رساندی مرا و حیرانم

که این کار تو ای آسمان شعله اسم شرفش سید محمد از اجله سادات رفیع الدرجات اصضمان فاضل فانی
 و در مراتب محکم طبعی فاضلی صاحب مدرک عالی و صحبتش اکثر اوقات اشفاق افاده و از فیوضات او مستفیض و در فتنه های
 نظم قصیده بابل و بر غم قهر از متاعین کسی از سید مشارالیه بطریقه اعظم فصاحتی تقدیم است تا بنوده چندی بامطالعت

مشغول بود و در شعله بسیاری جاوید تعال نموده این طبع	بود کفری الشل جواد عدای من	جواب اندک چون چندان دل خا
بجاء قمر وقت کین کنی از رخ سیر	با منی که موسی چشمه را از غار مجکم	بجز دای که صالح نادر از مغر
بهنگام چاه چار کرد وادی	چه غم شکر که طالع بود	لال غفر از حال مرکب
شیخدا علی که بدو در اهل	چیتان زیارنج مطلقیت	در برابر سو پشیمان که ده
گاه از شک خطا بروی و در	عالی رانندی خوش کند زیر و زور	کر چه به کج بخش ابار و زود کار
باشش پوسته دین مژدن شایب	سرور مردان علی که ز شک جمل	عقد دارد بدل میرا در شاه
چاه چار چار خیرت چار خلعت	مدرارایت ضیا و ابر الکلت سخا	بجز اطلعت صفاد که از برت
اندران ساعت کنز او در کور	رج برتبه میان هر سو خند خشم	تیر کجاده دمان هر سو بری
معدن جان مین تابش لعلش	هر طرف پویده بان چو بری	هر طرف پانید مردان چو کور
زیران آورده برق که بر باز	چون بکت داری عشق با چو	کس زای او چار دست حل را
چو شیر شیره چون او در صفت	معجز که هر کار از دلی حسین را	خبر نما را که از داری میان را
شعله و کرد و در بر دین	که بشکر فی خضاب از پاشای	که پاشای تعابین پاشای
خرمن ابل بادی و در دامن	در صف کین درسی تیغ و چو	سینه چمنده شیر و دیده کوشده
تا بین محل تدبیرم تم خیر	که خرا از بود جاد و کنا	گاه هور از اقمده و در دانی
ناکدار دلاله کشتن کجاست	حادثه دایه دول چون در	و شمنت را باقی چون خنجر
سحر کطرف غافل از دمان	معلق شد بر یون شید شمن	هر دو کشت و دجام ز بر ج
هوید کشت داری خنجر	جانی شرت سرانی شد کز	که بر غم خلد امین دارم

شکب اشمن مولانا محمد علی شمس از خاک شیر و دشت مخزن جواهر از افاضل عصر خود ده و شغل کا

اشغال داشته و در عند خود از عرفا محبوب شده و در شیراز در وقتی که جماعت افغان عراق و فارس را بمحیطه تصرف در آورده
 او نیز در آن وقت شهید شد دو عالم از خدای قائل منده خدین که بس باشند عین فوق شاد و بختا میر شمس الدین محمد
 فاضل فیض و شاعری نیکو روش خود را از بنی عباس میدنهد و در شاه جهان با د تولد یافته احزاب اس فقر پس گشته طاقت
 او اشاق افتاد این حرارت ناله مرغ قفس سپرد از کار مرا که این پیش دلی بود که قار مرا شمس
 میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا عبد الکریم اجداد ایشان از شیراز آمده در صفهان توطن شده و خود در آنجا نشو و نما یافته و بهم و بخوا
 تولد یافته تحصیل مراتب علمی کرده خط شکسته را خوب میوشته و دامن پاک و دشته چندی در زمان مادر شاه قاضی عسکر بوده و چندان
 بعد از آن کلا ترا صفهان و بهم در آن سال بحکم مادر شاه کشته شده از دست بدختره و له ز سوز عشق توانا که نیم باقی است
 چو شمع ناقص آخرش باقی است اقا محمد صادق سیدی والا اثر او عالمی پاک اعتماد و فاضلی در ویش نهاد صاحبش انطباق
 سادات عظیم الشان و در تفرش قم و در غنچوان و در بجان عمره صفهان آمده در خدمت مولانا محمد صادق در مستانی که فیلیوف
 عهد او دین بان بود تحصیل علوم و کتاب خلاق کوشیده و آراقران و امثال باقیار مخصوص گشته بعد از وفات او تاد بزرگ
 صغویه انار الله بر با نهم بوطن اصلی خود هجرت فرمود و در زمان دولت نادری چندی به معجبتی رضای سلیمه که بحدوث طبع
 و قساوت قلب مشهور بود مبتلا بود بعلت سوء ظن پیکناه بر جرعتی منزجر گشته که کسی احتمال نیت او نمیداد و چون در مجلس تعلیم
 انشا هزاره جبار نادیده شده و سعی تمام در اصلاح حال ایشان محل آورده از آن محفصه خلاصی یافته اما باندگان فاصله
 بد عایان سید مظلوم ان اسیر ظالم مصمون دفع فاسد با فسد سرگشت غضب پدرش از علیه بصر عاری و بعد از
 قتل پدر هم رسید با دیکچه رسید بمصمون شریف فرماید و له نادل مرد خدایا بد بد هیچ قومی با خدایا سود
 عرض رسید بزرگوار در او اخرد دولت نادری با بعضی از اهل تفرش بمجارت عرض موسس با مورتا بعد از انقضای ماندولت
 از آنجا حرکت و بجزم وطن روانه در عرض راه با تلف عیب ایه وافی یا ایتها انفس المظنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فاکلا
 فی عبادی و ادخلی جنی کوشش را در کرده در بقعه شریفیه شاه عبد العظیم علیه ایتحه داعی حق را بیک جانب فرموده و در آنجا
 مدفون شد و دیگر قطع نظر از کالات در مراتب نظم و نشر کمال مهارت داشته از کوزه همان بدون تراود که در دست و پا
 اشعار عاشقانه بصوفیه ظاهر میکاشت و بختن شوی پشتر ایل بوده و با ستم خلص سکر و غزل و رباعی نیز مییکه صحبتش کرد شاعران
 و کمال شقت از و دیده اینچند پیا فرمودی و رباعی از دست

تا بصدا کا مچی کام هوس	جمع آور دیم شتی خار خوش	خار خار سینه را پردا ختم	رنجبار دیم زیر است
بار با ناله و آه سحر	پیشه پرد دیم با خون جگر	تا بعیش نواح محنت بر کشود	خار بست ششانی ساختم
کر چه مرکب پاره بود و کج	با یکی دل داشت پیوند می	چون غنایت به دین ناکشیل	با عتاب ظالم سرکش نمود
ای بدون از غمان افشا	در قفس انشیان افشا	نوسر خا دل خست ریشا	زیر بال خود گرفت جبریل
			چشم بر شهر و دیار خویشا

یک کره افاده در کار چوین غیر خد هیچ تمام نیست سحر فروشی نه شاعر نیست ثانی ترکیب شایسته این دریا برای قافله موج طست طاقت خود را و اورا استعجاب دردان بچون کار و دانست کلهما همه رو بخود بخانه کند هرگز نفسی خوش نبرد بچاک	یاد دارم چو کس این سخن کار دنیا و بقبام نیست شاعری و شعر نه کار نیست شعره شرای یانیت این راه مسافران خودی عین نیست چند دزدی که ان مهر با خود بکند ما غافل و عمر گذرانست وقت که در دوا شیراز کند صادق که بزره رخ بر بچاک	روز و شب بخت خود در چاک نه فروزنده این ماه و مهر من نه ابوالقاسم فردوسیم برده برانگنده ز رویت شعنه قافلیست این دگر ز دوری و بر سرم چاک یا بجان کن دلی را مهر با خود بکند افسوس که عمر رفت و نیست وینداغ هزار ساله را تازه کند بکشت دو عمر و سراپه است بچاک	عصه مید بردل شکست نه بفرازد این نه سپهر کر چه زبون فلک تو سپهر این دوسه پتی که تقاضای بارقه طور تحسلی است این مهر قاصد انبار پوفا که نیاید یابد دل کندنی بدست جان بر خیزد در داکه اجل رسیده مانیت با جامه چاک لاله بار خیزد از داغ دلی چرخه چاک کند
صافی اسمن میسند اجفرا طبقه سادات رفیع الدعا اصغان جوانی خلق و مهران دشاعری شیرین شیرین زبانت طبع بسیار خوشی داشته مجتبی کرر ثاقب افاده این شمار از دست			
ستم من صیقل صیاد مار بگو چغت گفت پنجه بر شاکست فنا که نامه من شد دلیل طلی رتسم گان کند که درایم بخت که بستی در کار است زشت وزنه بیل میخبر داشت که کله که شب دراز بجران برید به سرم یکاش در پای تو باشد چو من بر سر دوش بخور نشدم که کسی بی سره خیزد نه از نیکی کسی بر خیزد کویان کنش یارده را فراق اغیار بدخواه دلدار بدخوا افسوس که چاره پریشان ما	کشد تا نشود فریاد مار رسیده قاصد و کهم چو کله کسی بود بجز من بخت بر سر تو عادت بنا که کرد دل در بند تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات بوی گل خود بچمن راه نمائند تخت که رسیده می تو کیش بجز کوه غمت روز یکبار پام در آید منعم ان کر سر دوش میسر کس ندیدیم که در راه تو نشیند نه کیوی تو کبی دار در راه زمان و وصل رسد کی بدون تا چون شود کار یاداران کو آرد که دوا در پنهانی ما	که کشتی را بعب دانی هر دو دل ندیده روی ترکان خطا را بهتر از آنکه بی تو فردم نهایی فریاد ز لطف نامامت یا شالیت که بر خونه باغ دل دانه گان که دوندست گدا نبده کسی بخین نگاه ندارد که بالایش چو بالای تو باشد که کل درد این بچین پسند تا در دل مجروح که کجای دسته کل در استین دارد بفریادیم و فریادرس آرد بفریاد بفریادیم و فریادرس آرد بفریاد مانند شیر است در قفسه مهر	زمان پری بوده طلی به بازی ستم باشد خطا بر ما که فن میخواستی بهانه از بر کشتن شمه کشیدی و نکستی این نیم از طرف رود و دزدی فریاد که در کج لب خال به سوی من بخواب یک نگاه کردی هنوز انسر و باغی زسته است نه از کل حنیم از افغان نیست صد کشته یک تیر تو افاده کل نباشد بدست او که دشت ندارم طاقت پدا و تیرم زنده ندارم طاقت پدا و تیرم زنده اسوی چشمه در قفسه شیران

در عده جمعی که پنداشته اند او از دل دست نه که بگریخته از جور تو سرنگها خواهم زد چنانکه امید رحمت از دلی ام من باده نهم وقت پیری بخورم انگرم زین دیده ام چون آن چیزیکه نمیدهم بغیر تو دست دل میکشم مستی از شرباری چون نیکت بانگت دف و کی کوکب	ابادی خوش ازویرانی ما دستی بدلی لی بدستی گذشت وز دست تو خاک کما بنجر هم کرد کرد که مانده کنه خواهم کرد تا خود همه سرم بخوانی گذرد آهم سوزان زینیه چون بک وان نیز اگر بود رضای تو دهم از شادی شاق و غم شیان ثل غم من بود و حدیث خدای	سیلاب غمت بلند و پستی گذشت از کوی تو شد خوشتر خواهم کرد من حال خود از کنه تنه خواهم کرد گویند که در طریقه ابل خرد باز او بخون دیده ام غرق کرد که جان طلبند و وفای تو دهم هر چند کنم که از دور می خوانان کفتم ز غمش که بر بزم دل می	سودای تو بهوشیار و مستی گذشت وز خوشی تو خلق را خبر خواهم کرد تا نامه سفید است سینه خواهم کرد باید که کسی می بخوانی بخورد وز خون غم ز پای تا فرق کرد ور سر خواهند و هوای تو دهم بر خیزم و کرم رویه کاکاران مشغول شوم دمی بانگت دنی
دلتور و دلکش و رفیق است شفیق و صدقیت خلق طبعی سلیم و همسایان بنایت شکستگی دست پیمان از آلی و قریه بدلی من اعلا کاشانت و در ربان عمر بطواف پت الله الحرام مشرف شده در اوایل سن تحصیل کالات شایق و در فون نظم بکلمان فایق و کثر اوقات با من بنیس و خلص از تحیر دارد آنچه تا حال را ککارا بکار او دیده و منتخب او را نوشته و بعد از اسیسم آنچه از طبع وقادش به تر از انتخاب کرده طبعی خواهد شد این شعار از قصیده و غزل از و ست بد نگفته است	شکفت از چشمم صندران کس هر سوزان غلام شب فروزان و یاکنه خوی نشان جای از جای فانده بر جانست کند و غمزد بر دمان اینغیره و زه کون کا بهار چو از طاعتی سرم بنهاد و لود کرین یک جاندا و دود و لود نظر این سرتان را و دود و لود بود در دم هر قل از پیش و غمزا کجا بر ساحل جودی کند کی شای کرده بد کبیر و روی صغیر کی بدو بخود و کی از چشم بر غمزا	نماند زیر دانا زین کین مجر چنان که خاک پرین تا من سینه طمان بر آه و دشتیرین طرکین زین همه شب چشم من پدار و چون زنی بی نیل چاک دیرین محمد شافع محشر قیم دوج و جنت بصورت از همه کتر معنی از همه نجا که شکیه و اوندیک کشته شد بنودی را بر بزم اگر از مر جان و نزدی یوسف مصری محمد از نود معا به دیر از هر کیم کعبه جنت شد چاک شد تا قی شد تا پند بر	هوا از مشک پر فرزند جهان غیر چنان که حلقه سیوط را گردن خود و یاکنه خور و داده غرض لولا کی در صورت میزان کی در هیئت پی حجت برون آورد و شد جیب حضرت غمت شد و خن و نجلعت از همه بهتر و رقت از همه ز شمش کسوت کون و شمش شین به کشتی نو خرا و کر از لطف جان بهشت شد و نجا جان چاره سزنا ز خالی طلی چکانه در سراده حرا مست و شکست و شکست و شکست

ترا اندک و صحن یراق موم آورده
نم رود سواد و شکلی دریاچه سواد
فلک کرد از کبر سرشته کا فاندگی
نمیداد و طرار روح و نفاک از هم
شود و بمقتل خاک حلقی مفصل از کجا
غزال آنچه برگ و کورن برین غم
کینان ترا آمد زشت میوه کفالت
درین محصل رسم حساب شمع کردن
عجب آن نیکدل کار در کار خود
حدود آن را از کرب شد فانی
نماد پی شبنم خیمه چرخ در شب بزم
شبی اندر سرائی مانی بودی سود
زینت زیر پا چند زرق آستان
براق آورد پیش نگاه کبروی می
زوی بیرون علم از راحت بطی ایست
نماد پی برف شبنم آره نمودند
ترا می گفت دبه بر قدم آن کجا
اشک برویم روان شبنم آره
نامه کف قاصدی در آدم زدند
نامه نه بر جی پراز کوب زخشان
پیرهن بویست و دیده تیغ
واند و نمانده مرمومه که تیغ
حضرت قاضین که زارین
ایت لطف بر سر شانه کجا
خواندم و دیدم زلف هر دو کجا

نقاشی حاج خانقا باج دار آماج هر
غموش نثار شمعانه کیر غره کسرا
زین کردید از آن کج در دیده
نمی راست از شریف ستمی فریاد
شود این مظهر چرخ طبع منقطع خرا
حمام در چرخ بازو تند و از حلقه
برای خنثی عمل یک شکلی داد کجا
زنده هر شک که چای نه خورشید خارا
بست اندر ترابسیع کویان جفا
که دوزخ از ایشان طعمه خواهد بود
هر از آن چشم برده تو در دما شبا
که سودت بر بار روح لایق این
بکام خاکبان کی در افلاک کجا
نمادی داغ حسرت آباد بقبا
شدی پیمبر از پیشوا در مسجد قضا
بصدف تاب تو بین و در بر علم کجا
نمود محنت میدا و پانچ بر ترک کجا
آه پسر خم روان عبادت محمود
زب خدا رشن غبار کعبه مقصود
قاسمه نه دبی پراز لالی مقصود
لیک نه پسر نهی که تهنش آود
زاده به نجات معید و طالع مقصود
تارک خورشید استیج از زانو
غایت جود از وجود او شده
رسم نقاش که از جان شده مقصود

شاد از اعجاز مولود و یون در عالم
که اسجاد کردون کاه بدیع زمین
تو بودی خالق کلی و کز نه صانع کبی
بعد از بگری گره بسوی مرکز غم
برند از بیم حلیت قمار مذکوره
ز تعلیت مشرف و درش و درش کجا
و در روح الامین احوال عالم غم
میدید بر زمین بی سایه شخصی خنجر
دریدش خنجر شیرویه پهلوی بر کجا
ز عمر زندگانی خنجر از آن میدی
دم سرود و خنجر از روی حرف
شب سلطان خنجر از جادو کجا
ز شفقت کرد غم از خنجر کجا
عنان از دست عیش و شرب کجا
نمادی با چو بر کرد این غم
پسره قدیان هر یک که در دست
دی سبوح کاه قاف شفق بود
اشک جل کون آه سحر فام
قاصد خنجر و بدست نامه شیرین
در نظارین تیره روز که شبنم
نامه کی لیکن اند و خواسته محرم
منو جماع ابو محسن که غلغله
روشن از آن آسمان نش و جود
در شک بر جاشان سپهر کجا
داد چو آن ندو ام شفق کجا

شکفتنیایی سپید و نیک باشند
زین مع هوان کام و کیری و کجا
تو بودی هلت عالی و کز بدیع
بچشم از بگری کیم بسوی کجا
خوندار پاس و است محمد اند کجا
برهنه پای موسی قشاکر بر کجا
اگر بهر سلیمان را بهی کرد از با آنها
فا و بدین سایه از این کجا
درید از آمد ترا خنجر و پسر کجا
که باقی نماند ترا دید از جفا
یکامیک که دوا شک و زرد کجا
بی نظاره تو قنصر و منظر کجا
در محنت زنگ ند و زدل و جفا
رکابانه با تیغ کشتن مسموم کجا
هم از کت ند و نیمه رخنه کجا
نه هر هیست اند و تو ماند چنان
اشک خدا یا زود دیده محمود
غیرت باغ خلیل و آتش مزود
مرغ سلیمان لب ترانه داد
خوندل ازین قشاند از مرقه محمود
نامه کی لیکن از د و صاحب محمود
بر کف باد صباست مجره محمود
خورم از این آسمان کجاست محمود
رتبه عاصد لیل بایه محمود
نقش در انجمن با صحن محمود

گشت کلام بروی فرط کت
دل پی سکی که نامه چو رستا
سیم شب از خواب سر کشیدم کهنم
رو سویی کاشان در هر جا که بینی
صاحب در بر دخول داد چو رخت
هست شمار لکان اگر چه سراز
غمرده هر جا رو غمین بود ای
نحت کل بر شام در شکت
شادی از حدی آورم که مرگش
محنت هجران در نور دوید
عمر که در هر کج در کند نفع
ربح بصوری و خسته غم دور
کی بود از لطف کردگار که شد
سر کنم آنکه بان دور بر گشت
ان پی دادن ملازم این
هست بی از دران تو گفت
قابل گفت نیست کرده این
خسرو عادل که زید جریست
گشت دل از پرستی مراد تو شود
وام بدست تو امید برائی
چند بود چشم شطارتا
بروی بیچکس از قهر خجسته
مباد دل غلط اقدام بگریست
مرا چه حاصل از آن مرگ چنان
به رخ بادلم صبر بود باستی

گشت چنین برای سجده بین
دیر غادر سازد نشن بوس زو
باد سحرگاه و گران لم شود
خاک در بر از سجده ناصیه زد
خادم یوان بار شماره چو رفت
دل ز تماشای برنج فرو تم آسود
گشت چمن خوش و لیک بل خوش
نغمه بلبل کجوش در فرغود
مبطل انوار فیض باد که فرمود
آب و چشم مرا بخون ل آود
جان که ز جانان جدا بود ندید
شربت کافوری و طبعیت بود
از صف و ماین بهم تقصیر بود
قصه بی شرمی و دایلم مرود
جمع فروغ خجسته ز بود زابو
هست بی از بدن متع بهود
خاصه به تفصیل لیک محاسن بود
سان ملازم ندید و جمع میخود
از غم من گاست تا بد که فرود
زخم زشت بود و توقع بهود
بار برایش بود عده که فرود
که ناخست مرادست از ناخند
که عمر من بکافات از ناخند
مرا چه سود از این عمر چون ناخند
مرا خدمت مخدوم خود بخند

به جوش ز جامه شنی معمم
من غریبی و چون شجر غریبا
صحت التذی سیم صبا
سجده بر سبها اگر چه نیست نرد
عرضه ده انمن بان دوراد براد
طن بدست این قسم بعد بود
دلشده را کو و ز چه نفع چو نشد
غیر غمش از سرود و چه حاصل
دوست دنیا و آخرت تلوان
جان و غم ز بهم زود جدا
میکند ز دورم ای جان که ندانم
صبر کردم کند علاج خشم هر
شکر لاهی کنم که کرد نصیب
فاسد و مغسکه کارگاه جل
این بخرج سرتقوم سرتیر
خواستن را بار کین کو از شتم
کانه برای خرابی قم و کاشان
ختم سخن از این غزل که دردم
روی تو را فروغ داد ای من
سلسله عشق طوق کرد عقل
کمان چرخ که برش بی بخند
بر ختم بیچکس از لطف مهری
که رقم ای که شود چرخ و بران
که زشت ای که نشنیم ز شکل این
سپر مرتبه افد که قد خوش سپر

خواست کند روی نام غایب
غیر صبا هیچ یک راه به بود
خبردار و فلک چو ره تو سبده
سجده پکت مسجد از برای سجود
کاشی رشتا به زاده مام جهان
ورنه شمارا قد قبول معبود
غمرده را کو رسد چه سود چه نشود
آنکه ز بحر شنی جوی دیده رود
صحت یوسف باز و زاهم
وقت و واع آمده است و بود
روز جدانیت یاقامت بود
داد چو مسموم جان چه سود بود
وصل شمار که بود عایت مقصود
این شده تار لی تقصیر بود
و به بحر و شش زان سوه بخود
داشتن از غار بن توقع امرود
مرشد کاشان دویکا فرمود
لب نبوای عراق سا کند رود
بوی تو ماراد لیل کعبه مقصود
ربحه از این هست پنجه داود
بخور مراد فداوک لاخند
که پیش از آن به بلا شست کند
که رقم ای که فلک بعد ازین چندان
که کس بهر شمی خوش را رضا کند
خوار برای سجود درش و ناخند

تفاوتی کند شخص است
چه شد که ابر بدست تو ماند
خواهد که تو را کارمان بمانی
باغ از گل های سرخ و نارنج
ساقی دوران کز آن بجا که هست
بست موسی ساج چون غصه
ان کی چون جسم فرعون مانده
پیکر خاک از چوبه اودخ
یوسف کل بر چنان که از لیلی
لاله را داغ درون جانم کلک بود
در نو ابله ز بهنگ منجا نشان
باغ بر سیرین و مرغ و کبوتر غنچه
مخمل را از قدوم او زرم خورد
کشته از تشنه اش در لیر نشاد
مظفر الطاف بر آن علی آن
دهش او پروین کلاف و سنج
چرا و خورشید مای دست
نه چو دید زوی نوی سنگ
نوح چون شش خیل خضر خیل
از شکوه او عیوش اگر پست
کرد از حکم حکم حرج راسخ
قدح چرخ او را پانی بسیم

لباس پادشاه و کسوت که کند
بر ابروی بخت لیک در نمی کند
بمیرد و کشتش نوحه در غرا کند
در برش حرا حری و بر سرش حمار
کاخه اندکستان بی چشمین
استگار کرده ضیای کل ثعبان
وین کی چون کنج فارون من شد
مریم شاخ از به شد از نصی کل داد
طفل سوسن را ز با کویا پاک کند
از دل مجنون نشان و روی لبانی
نغمه زن مبل سخن با درشت
دست بکین و من اندر کنج چنانی
کلبه ام را با وج و از باغ خلک
مانده از خورشید رویش به بخت شمس
طره زلف در آتش دام جانها خنک
روش لعل در خشان قیسیت
مانده با فرخنده خسانین تاج
گر خورشید شد کمال قدرت چنان
سهم او خورشید کاف و جود شمس
نطق او مجرمانی فلک و قزاق
دادار بار و قوی پدا در پیکر
شد چو بهدم با جمل کشت بخت
از نسیب او عیوش اگر پست
ور کند از امر جاری کار معطر
مخل خورشید او را ز غم شمع

بچ عشو نشاید فریقین اودا
که این کریم ز عویش استون
کرد از عهد جوانی با دزال و کلا
چو چشم و روی جوانی کل
وادی امن نباشد باغ و ایام
پیکر کوه کران ز حرمش بر مطهر
کر نه با نفا عیسی همنش شمال
چون سلیمان بخت ز تخت نشان
ابریما بی رخ و لاله رویت
روی کلبرک تو را فرخنده
بر کنار زرم قمری ماندی ثوبت
تا که طایوس مینی جلوه کر از مرکز
بارخ بکین و فارغ دل شود
از دمان فوس خندش معجز
همچو صیادان شکار اندازم
داده ترک چشم ز خنجر شکار
بر خشن بر عیان با بره و فوس
علت ایجاد عالم کرد وجود
خشم او صرصر و قرا و آذین
دلدار استام و قهر او ز عفا
خشت اند خیل او را چه علم کرد
کشتی از پیش کناذب و بان خشت
به محبت سپین فلک بر کشت
کشتی خنجر روان همچون من بکون
خنجر خنجر بر خود هر صبح بند

عروس و مهر که کس درش کند
ز بخت و ناستد به بر عطا کند
ساخت نو پیرنه سر سرباره بر باد
دید باغ و پرب و چهره را بکار
بر دخت از پیش کل بخت خود
دقیر رک جهان اینش با دها
در دم روح القدس هم نه بد
بر فراش خدر جان داود می
عاشق و امن شرک و به غدا
قامت سر سوسنی فراخه بر ویر
بلبل اندر بستر کل خسته بی ثوب
کوی اندر کلبه ام ز دقیر طاق
از تماشا می گشتان ز بهر لاله
وزنچه چشم بندش سحر است
همچو شیاران کند فک زلف با
کرده برین راست در باغ و پرب
یا کرد و نه نو یا کف نه و
مات خلی و ایای علوی فخار
عفو او اندک ز لطف او میل
چرخ بختشام و مهر کردون
ایر کو باشد بخیل او چو شش قطره
ویش و کل نشاند از بختش
تن غمنا و این چنین کا و زین
فکر خاک کران چنان که در
اشک خویشین شمشام زین

خواست تا بر خیل او باشد نه خیل
برق تیغ آسمان پایش نیکام بد
حکم حکم تست ای نقش تو نقش
دیگر بر بر تو بخند کسی کو بر کرد
کر چه در طاعت نردان تو دای
پیش یعقوب از چه رخ مایه بود
کعبه چون مولد است پایش تو
گاه ز ریاضی و دولت نری تو
نیش با بر دل خور دما کو بر تو
بی لقب شد پس لعل لعل لعل
صعوه با شاپین کند پرواز تو
لبیک که در دجیح فکن صعوه که
روزی بجا از خروش زرم چون
دبر بر سر فراز و بر کف هر دم
کوشش روین شایخند که تو
باره بر نهنگها و چون یک خیل
بر هوا افتد تو نقش صورت علم
ای زینت سو بردن نایب تو
جنب که دام تاز بر دلان
بر تو خود شمشیر تو بر کف تو
ای ترا بس تاج و تخت لعل تو
طبع عالی خواست که هر زنجیر تو
میشد کلش کلش بال کعبه تو
خوش بودیم در آن کلش تو
وادی چون اندی غصه می تو

خواست تا بر خیل او باشد نه خیل
با ذکر کوه فرسایش بگاه کار را
دست دست است ایست تو دای
سامری بر بوسه که ساله بر کرد
کر چه با فرسیلانی بود دور تو
توشه عیسی آن خندید بخت تو
حاره را این سرم و خاک را تو
حارن کان منقل کجور دریا تو
قطره بارید در رخ تادری تو
ای طلب بر تو خرم زرد تو
کور با صیغ بود انبار دیر تو
کور که در کشیر او زن بر تو
و شست مشرعان شو قیامت تو
خوش خبر کردار و خبر خوش کردار
زال که درون کستان تو
تیغ درخشان تو چون ننگ تو
بر فلک قدح عکس تو کل تو
زیر زانت دلدل و بر دست تو
تیغ تارک سوز تو از کشت تو
سایه بر تو خند بر کس تو
از کلک تاج نیک است از تو تو
دست جانی هست لولو تو تو
میشد وادی وادی تو تو
خوش بودیم در آن تو تو
گلشنی چون اندی تو تو

رام شد صحر سلیمان را بر تو
بر رود از راه سار و دینه تو
مصطفی بر جا که امید تو
کمی کسی همیش داد تو
مسند یوسف کی کرد کار تو
کر بودی صیقل شمشیر تو
تیغ و دست بر اند بگاه تو
کان نه چون طبع چو تو تو
گاه بخشش کان طبع تو
قرن حساب پسان تو
زیر کستان تو تو
دستار بند کانت هر که تو
تیغ کردار تو و خندان تو
کرده تیغ اکون و ساخته لعل تو
دله اندیش تیغ پر دلا تو
کردن شیران نیک تیغ تو
کا و کردون پر دلا تو
فاید حضرت پیش تو تو
هر که را بر تن و دود فای تو
تشبه لب و لیک خوش تو
سالمات از دیم بود تو
نا از آن کو هر که تو
گلشنی دیدم نماند تو
راغ کناک تو تو
اینان که دیم با تو تو

زرم شد و او در آس تو
گذر دازگاه و ساز تو
دست حق پیدا که چشم تو
کمی کسی کرد تو
منزل عیسی کجا باشد تو
مادی اندز نک تو
لیک بر تو چکان تو
ابر نه چون تو تو
گاه ز ریش تو تو
خسکا ترا شد چو یاور تو
چهره دستان تو تو
شمر دایر دکناه تو
کوس کردار تو تو
لاله کون صحر تو تو
راج اندیش تو تو
کرده گردان تو تو
شیر کردون تو تو
لشکر فتح تو تو
هر که بر سر دای تو تو
کر نه اولیک تو تو
همان هم تو تو
نا از آن لولو تو تو
وادی دیدم تو تو
مرد لیک تو تو
و ام کس تو تو

تا امان نیکین نیالان در سیم کل
از رفیقان منبری دیدم که کینه
کعبه کوی تو کردم قصد تو
باوه باشد غاره را تا جایی که هر دو
دو شکم نه می باشد شباهی که بر
مشون شب تا یکم بخند کوا
با اهر منی مسلماتی که کین
زهرم همه زین کاشن لب تا ختم
من خود بد عادت بر آورده
کنتم که که بخت یوسف که کنا
یا مرغ سلیمان که نماند نیکی
یا دست کل از چمن خلده است
یا آده شاپور و مال رخ پنه
یا کرده زام من بی نام شایان
آن منجل که در طور سخن کشن بخت
تا نامه که شکم کفرش شمشیرش
صد بار فزون خورشیدش آید
شامیه کی درج کفر ز بروردن
نوک قلس شکات با خورشته
در دل همه ره بودم افکاره
ای تربیت پر تو هر نوینش
از صدق حدیث بنوی آید
سوکند شکات در تو جود تو
نومید چنانم که برم شکست
بی مثل خردیار بر سوکند خم خوا

تا امان کین غزلان که کین کل
وز حریفان منجلی دیدم که کینه
طاق بروی تو کردم با دو چشم
با دو باشد غاره را تا منجل کل
چشم سباعنه همی زد و جگر
چون با سبای بسین که کفر
آونجه از گردن و انجده سبر
دست سحر آمینه شیرین بشکر
زد دست مبارک قدمی قصد
کم کرد و کدر کرد با بن تیره
آند ز صبا نامه بقیس به بر
از معجز خوران کعب با و جگر
کشته درین دشت با طاهر
کاک کفرش کجف فخرش بر
توری که بود و هر سبوی شجر
دستی که فراداشه عطشان
هر بار دلی خوشترم آید به نظر
پندی که در نیست پند را به سپر
کا فور تیر اندر و شکست بر
کا قمار که دارم کاستان
از مهر و خشان به جشان جگر
آن که سر کوی تو کند و بنجر
هر که نه هم پاز در خوش بدر
کش غم که زشته است بهوک جگر
چون بد و خروشان چه بخرید

شیدم منبر منبر ای کین کل
منبری بختی لامعی با هم
فکر هر زبان بخردم بود و چشم
دوستان را بر هر کمر و در کل
پشت حکمت از موجه شکم بزرگ
کشم را تر که نقاد آه شبانه
روشن نه بساط فلک ز غل غم
انجده زلف ساتی که در و در
در دست کی نامه چو شامه پند
یا سایه به ویرانه مادی که کند
یا راه غزال حق نقاد دین
یا یک شه آورده ز سلو خط
یا قاصد پرویر که بر کشته زار
سرو چمن سردی از که کین
عش فمشن با صردا و دست
آسوده دلی شکم امان نامه
زاند ختن مهر بنا در چه شیر
چون مهر کا در کل نالی
راه سیر کوی تو سپردم که نشی
چندم بی آتش این کینه
بودم ز تو که در و زبون سیه غم
از تو سنی بخت مهر است اگر
از کرمی بخت سیه راه کفم کم
دور فلک ان رفته نام فلک
کا هم سیر کوی تو دار که نشی

شیدم منجل منجل شکسته دلها
منجلی قماری انجای مغری سبک
سویم زبان بیدم بود و چشم
دوستان را بر هر کمر و در کل
دو فلک زان که هم بخدر
سید و شباه را چه صبی نه بر
انجست شب فروخته نیم شکر
شد برم افق گرم به پیمان خور
اکند شکست تری سیر تر
کرد دست سلیمان بود و کل
کا به همه را نامه تر تا بکر
پنهان خبری نام شکر
چونش کرده دمی کلبه ز کدر
رشد قلس باغ مهر را بنجر
صیت قلس سامعه بخند کبر
چون رایت حمت دل حاجی
زاوردن سپهرین یوسف پند
چون سحر و شید مرصع بند
سر شکست ازین به بی با سپر
هر جا خوشم کلکی تازه به بر
شده راه برم بردی لطفت
گاه از سر کوی تو نیم خرت
خضرم همه کراهه ناید بخضر
کس دست قضایه با تو
پروین و کین خون به کرم

وز کوی تو انصاف کردی
کرد در سخن تو نصیحت هم
تا ماه به پروین تخت
کجاست

جانم بمهر اندر و خاطر خطیر
بر خیز جلوه حسانی بصورت
تا چرخ ز کلیل هنداج
بسر بر

چون بل در دلم دردم
ار می بجز از غم
بر گردن خصم تو بود طوق
تخت

چون با می درستم
چشمش چون قدش
و کلیل خلیل تو مکلان
بهر

هلا این قصیده را در مصیبت سلطان حسن لایق

چون شد به تخت خراج
آراست ترک روز من
بر مصیبت کرده باز
گفتا برای اینکه
مولای چنین که
کی در دماغ آدم
بر قد چاکران
روز دغا که
افند ز نوک
آسوده زیر خاک
ریزد ز باد
سر داد بر سر
دانا می طوس
عمری بود که
ریزد همیشه

افاد شاه ز ملک
هند و شب دید
شد جلوه گر
بر در دکه
چرخ بهشتین
از خاک در که
نه طلسم فلک
هنکام کین
شهر فعل
یاد از شاد
بر سر کشت
بوز بغیر
استاد کج
کارم بود
که شد در ادبی

شد سر کون
هورای صبح
گفتم بغیر
آرام که
کردند آسمان
گر نفس قدسی
اسکندر
رنگ دلاوران
پران عتاب
هنکامه قیامت
حقان و خود
شاه منم که
روی من و غبار
ایستاد خوش
جامه موافق

رام میروم
رفت چنین
سیر و نپرد
کامجا کند
تا بنده خزان
ایده نیا
آن چاکریت
چهره باوران
رخین نبال
خیر در جاک
چون جوش
هست از دوز
هر دم ز فکر
کو جامه
کام مخالف

در مصیبت مولای معصیان و شاه مردان علی

چون سحر در برین
باز شده عشو
از برم کج
کر به پنی
گفت رشک

خسرو شرف
اختران
دور از بهام
دور در پیش
بر کاب

اشک انجم
کردن فراحت
کر تو فریه
چون قدار
علی عالی

شت از سر
بحر پان
باشد این
متلا سایش
جاشین بی

ای تو نور مناظر نظار
 بودی آتشی سبزه قبل قبول
 و بهن جام رنگشاده کوزه
 بر قف ابر را صبا سیلی
 مه مکرر و زور کرد از تو فرار
 بودیت خصم بی نصیب از تو
 تا شد این نظم زانوری نکلور
 انکه شاید معارج فکرش
 کرد در نظم او مرا مو
 شاید طبع او بر محل
 تا گریز است بر طفل ریح
 زاده جمع نیز تا سازد
 من بی محسوس زهر زیت
 گفت از منی لی از فرزند
 خانه خانم که کسر دیدن
 استعانت بهج تو ختم
 شد تو را نامور و جو کزین
 دوست زار غمش شیرین

ای تو نور حدای اداق
 مادر چار کانه راه طلاق
 کلوی شیشه را گرفته حنا
 بر چین بحر را سحاب ساق
 شب کربت مهر از تو ای
 که بودی تو گاه گم از تو
 در حضور یکانه آفاق
 یا به نظم را بجز دون ساق
 از ره رتبه ام نه از شقاق
 زاده فکر من بر حداق
 تا شود سرو قد و سین ساق
 گاه به ابل مقام و گاه عرق
 بهم خردق ز فکر ای دقاق
 کخند کس خشیته اداق
 خاشی نام و ایچی اطلاق
 تا بیا رستم با من اورق
 و گری بر تو باشد از تن قاق
 و شمنت زار غصه تلخ قاق

کز ابداع کائنات شد
 ز عتاب تو ای کجی پستی
 ز ندو و نکلند دوست دولت
 ممسلی نیست کز زابر گفت
 که کلف روی آن گرفتیتی
 پادشاه منم که عمری بود
 ترجمان زبان وحی آذر
 ز نظام لالی نظمش
 کشم ادا ز کجا و من ز کجا
 آن بود رشک جوری
 نرم و نازک بر ندای یز
 یا بدار لفظ و لکشت کسوت
 که بود پاره جگر فرزند
 سرتیاری شمش کید از غم
 کشت کویا دم ز نظم زند
 زاده طبع من که غیر از تو
 باده ماعیش و غصه منیرید
 شادان با نعد و الا صا

مدعا خلقت ترا اطلاق
 ز عتاب تو ای عالم طاق
 ای تو مستغنی و حجاب
 بحر را حسیست اجاب
 و شفق یافت چشمین
 به ثنای تو خا دام مشتاق
 آن صفی صفت خلیل اطلاق
 عقد انجم کسته ست نفاق
 پیش شری چو دم زنده
 این بود نک زری و غلق
 چرب و شیرین کلیه بای
 شاید از معنی خوشش
 بست پروردش غلبش
 که خلاف سدی ز رسم و عا
 طوطی ناظمه ز استنطاق
 اگر شش نیست از روی صدا
 از سپهر شعد ز راق
 و این با نفسی الا شراق

در لغز با ستم کوید

چیت از غمی که دارد و درون
 که اهل عاشق بر عشوق میوید
 بهجو غواصان شاد و کاه در جوش
 مرد و زن است دست اندر شمش
 هست با هشت شقام تلخ
 هست تا باشد بنان الجان و حاکم

گاه دمسازش این گاه غمازین
 که اهل معشوق باشد عیان
 چون غزالان کاه مشک و مشک
 بندی از فکر کرد و در شنه از دکن
 دست زب کاه و شمش ران
 هست تا باشد بنان جمنان و در

هر که از سنا زرد و لخواه اوسازد
 چون ز عاشق را ز کوی غم و غم
 گاه چون خضرش شد بر خیمه
 چون غطار در ارباب میکند کسب
 باز و باز و می دیند در شمش
 تنه برزد و در کس که در حاکم

هر که از سنا زرد و لخواه اوسازد
 چون ز عاشق را ز کوی غم و غم
 گاه چون خضرش شد بر خیمه
 چون غطار در ارباب میکند کسب
 باز و باز و می دیند در شمش
 تنه برزد و در کس که در حاکم

بهینه های جوهرین از در جواهر
 دست موی اوصاف و کج رو
 در حریم نکرت عیان کی کمال
 بر خضر الیاس ظلمات کرسنا
 حاسد تر ابره بود از افغان
 بچشم بر صله در قید بادشلی
 هست با نونی خطا جز وفا کاین

استیان قومی که در کونین
 با هم کرد و ز کند و چاه کنان
 شاید آن کبر معنی کشته بهر سوز
 بهر عیسی در فلک دیر کز دوز
 دایه چون میرخت نگرین لایق
 کی کجا بین دل کند و شیر خور
 نیست بانوی حق بهر خیر خور

حاسه کشت تو در چشم صیقل
 ناشو و زین و آتش اندک
 شاید از شکم خلک کاین
 آنکه بر زلال تو خدای دللال
 شاید فکرم اگر قصدین دولت
 از تو ام بهتر جارت کرد که گنج
 یارم از در و آمد از یاری

خلعت و اندیشه تو مثل برهن
 خلعت ز پای لطفت خواه تو
 زید از سرم دم کرم که جان بد
 آنکه مست بر بود و در کردار دوا
 باشد و هر که صدق باشد بدین
 دل به تحسین غفلت تو بهر جان
 این بخواب است یاب بیداری

در جواب قصیده هاتف صفیان

داده خوی بدار کف و مایل
 بر غم غم های کوشه چشم
 در یکی از دوزلف او پیدا
 فرصتی بستم و بدل گشتم
 گفت کاه می اگر برون بخشد
 حضرت هاتف آنکه خاکدشت
 که بسچند عالم او با کوه
 ای جهان سخن سخن تو
 داد مولود مصطفی محرم
 مصحف پاک را بنیاد
 کوششش کجا کرد
 هر دو بخشند و کوه کوه
 هر قرص ده و بسکه خورشید
 بود هر جا دلی ز غم محرم
 که قادی از سطوت آفر
 ما توانی توانا توان را
 که با نیازی تولا ز نند

بدل سانی از دل ازاری
 خنده کج لب بغم خواری
 دل که غریت بود متوار
 کی زیاران کشید سیر
 طره او را به طرر آرد
 میدهد رشک شک تا
 خود بود کوه را سبک
 که چه نسوخ شد جهاندار
 عتی دلات انکون سار
 که بجد تو حضرت بار
 کو نظیرش کدام کردار
 این به اسانی آن بدشوار
 در می میکنند و دیار
 دست لطف تو کرد و محار
 پی نیاسودی از طلب کار
 چاره می بایدت بناچار
 مستی از غله کان بار

بر صراف گذشته کفخی خدر
 دلب او زیاده غنای
 قصد می کرد و ساغی و کشید
 در کجای و ز میرسد شبست
 جایی دارم بخضرتی که بود
 ترغیب است بر دلش ظاف
 گاه طوف حریم او آمد
 سرنگون کشت رایت فها
 بتو آوردمی خود ایمان
 معجز نامه ترا حاسد
 بحر عمان چو طبع تو نبود
 بر باط فلک با امید
 دل زدست بر دشت
 که معارض نشستی افلاطون
 ای که شاید ز شوق خدمت تو
 چون دهر دل تیرا که بافت
 جلوه کرد در ظل جباری خید

مهربانیش بر ستمکاری
 دوزخ او غاره کلماری
 تا مستی کشید شادی
 بجای شب بروزمی آرد
 چون فلک در لبه مقدار
 راز وحی است برایش جار
 لقب نامان بسیار
 با وجود تو در جهان
 که سخن معجزی عیان دار
 کرد بدشش تبار
 در دافشانی و کهر بار
 که تو کاه سخا بدستار
 با همه دایری و مکار
 با تو می دید ز در خسار
 تن سیجا دهد به بیمار
 بر دل خسته دست گذار
 لیکن از علیه هنرها

خود پرستان که بافتن بش
 کینه در چون یان قیامی
 میکنندش ز بیم مرگ ملک
 شوند قدر عیسی را
 رفت تا آذر از جهان که برو
 در کلویم که کف در کیه
 شوم در کوشش من چون
 پاره ای جگر فروزید
 نه نشاظم بظلم خاقان
 هر چه از درد دل ترا کفتم
 هر دو یاریم ازین غم پاد
 عیسی از وی چون بگری پا
 پیش لقمان و دعوی حکمت
 دوستان ترا بود غرت
 افتاد شکم که کنایه کنون
 اجزای روزگار زین دیدار
 آواره قیامت بود هر کسی
 یا کوش فواره که چرخ برون
 جان میر بر درویشان خین
 افتاد رایت صف پکار کر بلا
 زمرده غنچه لب سیکو شش
 ماتم کند جل اقامت خفت
 کویم چه سر گذشت شبید کن خفت
 چون شد بساط آل نبی زمانه
 برب باد و رفیع تو عالم

اگر آرشیه پرستار
 عشوه که چون تبار خوار
 هر که اندک پیش شد طار
 کاشت جونی بهودستار
 پیدا یزد به چشم عفار
 خنده بکلهای کسار
 بانگ قمری نوحه سار
 دهنم را اگر بخشای
 نه نگاهم شعر فحش
 اندکی گفته ام ز بسیار
 کرد بر عالی زار هم دار
 پرده پوشی بر آن ستار
 در تار و دوکان عطار

در عدل با هیچ بند نبرد
 تاج بر سر نه و خراج طلب
 مرا بنده را چه غم که کند
 هر که بر سر نهاد پا لا
 از سموم تموز باد دهند
 نوک خارم خلاند از چشم
 دایم آینه دلم در زنگ
 شاید از جوهر لطیف هوا
 بلبل خامه بزم و شش کرد
 توی انبار من درین ماتم
 پنکی چند کردم از مور و
 پیش وانشوری حضرت
 تا که غرت بود دراز داد

دوازده بند مرثیه ابا عبد الله الحسین

خود چون بر بریده ازین
 کردی چرخ چرکت خاک کمن
 کانی در وفا بونده که میکند
 بر ساله در غای شه کین

انگند چرخ منظر زین
 کند احداثا رعبه ز باسی جود
 کفتم محرم مست نور از شمع لال
 یا ما عزیت پیش آرد و شاد

بند دوم

لب تشنه صید وادی خوار
 در خوش آب خورد و خوار
 بانگ جیل قافله سالار
 از خون نوشته بر دیوار

این روز و زوال نبی تیره گشت
 لخت جگر نواله طفلان بی پدر
 شد کار خجیان زین غیبه
 افسانه که کس نتواند شنید

بند سوم

بطحی خراب شد تنهای ملک

مهر گشته بانوان حرم که شاد

خرد جانشان به ستار
 تیغ بر کف نه بخوار
 جلوه خفاش در شب
 نخذ با هیچ هم کار
 در دماغم شیم اغار
 چهره شادان گذار
 از حرام سپهر ز کار
 ارتقا آه من کند تار
 بذله کوشی و لغز هشار
 دایم آینه اذاف شمار
 کرد تیروی روح تو یار
 بصیت بود شن نجر زبان
 تا که خوار است در گرفتار
 دشمنان ترا بود حوار
 دین ک شید و اسحق بک
 کشی غل غل قمار تیر ک
 چون انصافی غمزه آلا می
 بر پادشاه شهبان کرده بخور
 سالار سردان سر تاج حسین
 چون مهر انسان سر در کار
 و ز آب دبدبه شربت کار
 دکار خجیان چند کار
 یارب بر اهل بیت چو اندر دین
 اند بهار گلشن دین زبان
 چون دختران عین سیرین

نه مانده غیرا و کسی اریا و درون
بنباد و بروی برادر که یافا
آدمی سحر که انکه بکنند
منوخ شد بکرجت است
حق بی عکونه فراموش چنین
یارب تو انکھی که رعایت کنی
مارا چیت دست کا فاطما
پس گفت این حدیث جو کندی
پس بیای آه که دشمن برادر
در پشت مجتبی حکم مار به سخت
از خاک و خون ناخن می کشی
کردن بین بنهره سریر که قبا
شد بر سر سنان چو شیر خا
از خیمه آتش سید و خیمه
نکره غیر بند کران دست او
ایک شکسته خار سپهر بر جگر
چون زبشان بجز که کرا فاد
اعضای جرح منظم از یکدیگر
از شداد حادثه دیدند هر طرف
ناک نگاه پردکی حمله بتول
پس کرد و به بیرب از فلک
این رفته سر سبز اعدا حین
این مهر کشف که غایتش
این پر کشاد و منج و یاسین
این لاله کون عمامه که در فلک

نه مانده غیرا و کسی اریا و درون
در بر کشید شکست پسر را که یافا

آدمی سحر که انکه بکنند
نکین میباش کار دست اینک

سند چهارم

یا در حجابان مانده کجاست
نکته است انقدر از حلت

مارا کشند و یاد کنند از بی مکر
ایک بخون آل نبی نکند

سند پنجم

لب تشه غرق خون شد و کشتی
از دست داد وین سزایان
پهلوی حمزه چاک نضر کین
عیسی نه دار راه سپهر بر کین

چون شکلی غمان کف شاد کین
واع شهادت علی ایام کین
هم پای بل خاک جرم با داد
کشند انبیا همه کریان بلشیر

سند ششم

افکند بجز من تاج زرنگار
چون از درون خیمه کافران
ان ما توان کز آل عباده
وین یک نشسته کردیم بر خدا

افلا کز اریلی غم شد بود ری
عریان تن حسین و تباران
رضا بخون ضایع بر کون است
کردند ره بوفه پس ای خیمه

سند هفتم فرماید

اجزای خاک منظم از یکدیگر
سروی با و آمد و کجی ز فاد
بر پاره تن علی مرتضی فاد

تا بان به تیره رفت سر سوزین
مانده به طرف نگران چشم حسرت
بجو کشید ناله ای چنان

سند هشتم

وین مانده بر زمین تن نهان
تا یکت کرده چشم میا حین
کش پر تر رسه بر اعضا حین
معجز کبود ساحت زهر حین

آن اهو جرم کفین پاره رهن
آن مانده که بر در کین
این سر بریده از تن زال رکن
اندک چو کرد دل تنی شکوایل

می شست آب دیده غبار غم
دل شاد باش میسر است
گفت این حدیث و خون دل
از دست نبی بود عترت نبی
دستی که بود دور کر نصبت
بر کوفیان تمام بود حجت نبی
کیر در خصم حکم خود و عترت
ارشت این قرار بروی کین
از فوجان غری سول من کین
هم اهرمن دست سلیمان کین
بر چشم شرم نبی ستن کین
پوشید در سحاب رخ زرد آفتاب
افلا کز اریلی غم شد بود ری
پیرانی که فاطمه شمس پاد
کشند بی جبار بکار سوار
وین خیمه که بود شد از آه شان سایه
کردون بجز سوش و زشت
همای پرده کین از فاطما
در خیمه کشته خود کای فاد
ز مالش کسب کرده صلی
فالان بکریه کف بس با فاد
در خون کشیده دامن حسین
کوی کشته عقد تر حسین
کر یا برده با تمیح حسین
کیو شود و دید سوی مرقه

کای بانو میشت سپاهان
در تظار و عده مشهور و بدویر
ان کلینی که از دم روح الکلیت
وان کردنی که داشت جمال و
لختی چو دادش غم دل بادرش
کای جان پاک تو مرا جان تیغ
شیر خدا بخوش کرده که چرخ
آل نبی غیث بدست تسم
عظمتان تیغ ظلم سلیمان کاک
ترسم دمی که پرشش این جود
ترسم که در شفاعت امیر
آه از دمی که سرور تبتگان
باشد که از دامن محشر عفو
کی باشد این که گرم شود کیر و
یارب بجای عالم این پس خجالت
آوده شد حجاب من بزرگ
لب تشنه شد شیبه هر که در
هر کردش محبت تال نبی خجالت
غیر از تو چو من نالید لایق این
انکه که کام آمد انشب بگرام
چو باکم از نفس اکنون که رفت عین
چشم من می خادامه و ز
مردیم ز شوق زخم دیگر
اشاره دیشانه مرغی دین تیر
اطهار محبت ز درت پستی

سند نهم

لکه رما دوشور قیامت بیان	بکر جمال زار جوان هاشمی
خشک از سموم حاد که در لایق	وان سینه که مخزن علم و حل
چون بهشتن بریده تیغ جفا	با این جفا نیشیمان و فاکر

سند دهم

از تیغ ظلم کشته تو زنده می تیغ	عوان چرستان تن میسر کز تیغ
رکنین بخون یوسف من تیغ	خشک از سموم حاد که در لایق
آل زیاده که مراد و وطن تیغ	کرد آفتاب شیرت بطحا و تیغ
وز خون و جفا کجا هر تیغ	کشم ز صدیقی تو حوال دل چرا

سند یازدهم

خاموشی این کلاه لب دلیا	ترسم کزین جفا شود جفا کشی
سر گرم شکوه با سر ازین جفا	فریاد ازان مان که زبید کوفی
چون داد خواه شافع ز جفا	مشکل که تر شود لبی از جفا

سند دوازدهم

افکار بر در یک درین شایان	تا روز داد خواهی آل نبی شود
دانا خاک شسته ز طوفان	بر کام اهل بیت کشند کز ان
هر جا که چشمه است به عالم سیران	از نوک نیزه افت سرقابان
مرغ دلش آتش حسرت کباب	در وصف حساب عباسی چون

غزلیات

بر کوشه بام آمد که کوشه شین	سر کوشی که مردم جان و سپهر
بخت یادم چون بیت خواه بهمان	از دیده نهفته ماهم شب
کا فاده چشم ماهم شب	آسوده تو در وصالی اغیر
کردیم کام ما تمامت	چون ملک دل ترا شد از جوی
یا بهر که کرانه یا عمر را نهایت	بر سر و قدی فاخته بال شین
بندیم که بر پاست چو بودی	ز بهار کیش پای شیر از جوی

ما را بصدق فرار بلا قبله بین
مرد نشان شید و زمان برین
ارست کین نشایه تیر لایق
با این خطا زنده بودین چنین
او در رویه بیکریک برادرش
بر کشتگان آل سیم کفن درین
خرم سبزه دین بع و دین
شعری ز نام بار و سیل برین
تا خسران زد در دل من حسرت
دامن رحمت از کف مردم زین
در معرض کایت بل جفا شود
هنگام داد خواهی خیر انشا
کره تیغ تشنه لب که بلا شود
تا داد ابلت دهد که در کاش
از پیش چشم مرتفع این نه جفا
در حدیچ چشم کو که کجای
در پرده کوف نهان آفتاب
جایش بسایه علم تو بر باب
تا چند چنین باشد کجای چنین
فغان کزنی پناه می یادم بر کج
خون می کج از نگاهم شب
بجز ان کشتار من استقامت
سلطان چراند و دین تیر
از دل خبر نیست بهما که بهان
جایی که توان داد و دل جفا

بغیر یک که از بهر آهنگم کرد
 فزون ز بام تو بام حرم فاکند
 شوم چون کشته نیم خورشید
 بر رخ غیر که ای کردیش بی
 دل جفاکش من شکوه از خاکند
 بوصلت شد بجز آنم فراموش
 دلم را هر زمانه عادت باین
 میسیرم و از زاری من آگوش
 کشی کدم که بتو از شوق میری
 از یک نگاه کار ساخت
 بدل مرا بخند غلطه که لطف
 نکردم از بهر احوال عقده دل
 دل از من برد و گوید ترک جان
 از درد شنیدم دلت فکاشد
 و شب بمن کل نظر من خند
 چون روی چمن لاله در غارت
 دورم ز تو دیده بدلت
 میرفت بوی بر که آن غریب
 ای شاد و لطف دل شاد و کران

من گمان بدی بر دود بکام کرد
 که همچو مرغ دل من کبوتری داد
 که آبی ز دل قاتل بر آید
 تا برویم گاهی قمار رفته باشد
 وفاست شیوه ما را که وفا کند
 رود روز بد از خاطر که بید روزگار
 کرش محرم ای نه ای صیادم یکدم
 یارب که دعا کرد چمن را بزم
 قربان سرت بگذرد و بگذریم
 دیدی چگونه یار من آمد بکار من
 کلی سخت باغ سخن سر زنی
 از آن دامن که ندانم که کشتی

بغیر خاگردان نخل برتری دارد
 تیغ ستم دست نوبان کشید
 ترسم چو سرفایش از یاد رفته باشد
 از کوی او شنیدم رفته است
 که باشد کشت باشد دل بختی تو
 ترسم که سالت را ز بیم پاسبانم
 هر مشکلی همان شود از مستی و بیم
 میرم تقصیر بهتر از آنست که بد
 بر سر زها سایه ام قاصدا
 باغ حسن تو کلنی که از کل تو
 ز بندگان تو دور است عیب
 تو لطف خویش را بر کسی دروغ

نه از برای من ز بهر دیگر می آید
 پس تیراه من که ره آسمان سپید
 خاک من از جفاش بر باد رفته باشد
 ماسا در قه باشد یا سار و رفته باشد
 جهانی با تو خوش باشد تو داری ای
 ز پای غریقی تیرست بران منم
 ساعه شودم غالی بشمار میرم
 از طعنه مرغان که قرار میرم
 باشد که در آن سایه دیو میرم
 تویی است دامن گلچین باغبان
 چرا که عیب کند بنده از نانی تو
 بهر شکسته دروغ هست مویا تو
 مران هر چه گوید آن به آن به
 که با دلت امر و خبر دارد غدا
 می گفت نه وزیر لب میخندید
 داغ دل مرغان قصص تازه شود
 ماه دیم امر و خبر بدین روز نشا
 نقاب شیرین حسن چشمه شود
 ما انگیزایت یاد دکران

اربعیات

وزر در دولت هزار دل زار شده
 بر کیه من شب به شب می خند
 او را قیاس از بهار شیراز شود
 یا کردش خج حیلان اندوخت
 کفتم که چرا طلی کنی این دوی
 با من ستم بی مراد و کران

زان مدد که عمری توام در دل
 می گفتش از کیه من و از خمی ش
 از نغمه مرغان جوش الحان حسن
 یا طعنه زدم به تیره روزی شده
 بر دوازجوی دیده ام آب و شکر
 پس دکران از تو شکایت کنم

که با دلت امر و خبر دارد غدا
 می گفت نه وزیر لب میخندید
 داغ دل مرغان قصص تازه شود
 ماه دیم امر و خبر بدین روز نشا
 نقاب شیرین حسن چشمه شود
 ما انگیزایت یاد دکران

صبح آسمش میرا محمد علی از نجای اصفهان نظر محبت ذهن دشتش با اکثر ضایع آشنا بوده چار تا را خوب نمرده

شجر از دست بد کشته است
 فریاد و گریه وادی باسی بجز کبریا
 که در سال بال و نگاه ماه چهارم

پای نه چون ای شوق ز جفا
 باین سید که افتد روی پاکها
 آگاهی از پیشش که در بندگی قباد

دستی نه که بر خیزم در دامن
 شسته ام بره بظار چشم زهر
 پنداشت ز لیا که خرد است

افغان که در این سال باسی که گم
 فغان که میت بجوئی و بدوئی
 صفا آسمش میرا زهریم

از غاطس و ابالی دارم سیر و از سلسله سادات دشمنی بوفور ذهن وجود طبع ممتاز و اولاد فیاض الدین
 و علو نیش دندان دیار مشهور و مضمون انفعیه نصف البقیه خالی از فضیلتی نبوده مرغی شوخ طبع و خندان و ظریفی حرف

و نخته دان بود و چنانکه از جان بصحت اهل کمال راغب اهل کمال میر صحبت او را طالب کر صحبتش اشاق افتاده الخی حضرتش در کمال طنانت و کیاست و طبعش در نهایت شگفتگی و سلامت در مراتب نظم بر غم فقیر اگر چنانچه بطریقه متعقدین آشنا بوده اند سخندان میشد و در آخر نادری بحال نهاشاقه بطریقه میر حسن و اهب قطعہ خطاب معشوق با قطعہ دیگر و رباعی از دست

ایک سقد ترین ذره خاک غنچه چند وزیت که بر صنوع نظاره که شب خون زده بر دوشم نیست تو کجا یوسف مصری کجا خوشین کای پری چهره نگاری که تو چهر این محبت که کردی غمناک بهر هر چه فرایت از روی مستی ستاده نخستہ بردل مجروح صناعتیستم مبدا از بند تو چون فی کتم از ناله	شود از شعله حسن تو خورشید بیکر صورت عجز کند خامه ثکان تیسر که نگاه تو بجز آید چون فصل سپر تو کجا و جهان تاب کما سبل کیم ماه را می کشد افون نگاه تو زیر چشم نارش نشکر جوانی سپر هر چه گوید سر تسلیم فلک در زیر صدیر بسته خود را بخشد فی تقصیر	ایک بر چنین چنین همه خوبان جان پیش این منہ حسنا که تغزیه که عشق من کر قسم که کنعان بود این عزیز گر بمن بر خیزد ان راه نهاد لبر تو این چه ظلم است که زیر پای بلای تو تو نیا راست نیار دول او طاف بلکه او هم ز تو این وفا آموذ سبر او که اگر کیمر مورنج شود	طغنه بر محفل ناز تو زنده جگر استه بر پای کجا هم تو جرت کنیز فرض کردم که چو خورشید تو لمیک خند بیتی کنم از روی نصیحتی بر که هنوز از ده طفل بود آلود شیر سیلی دهر بخورده است بر تو نمیک بلکه او هم شوم دارم زرم جفا پیر خو اطرش از تو و یجدم ز تو بایستد سازم از راه دلت را بدلت کت
---	---	--	--

اوله نصیحا

کیم من طایری صیاد جوی و کر صیادم از دست فلک خوا بود چون بل تدبیرم شکسته که ای شاهین غنچه لامکان ز تشویش ربائی رسته اش کن اگر کلمه کس از دست تو جز	حسن حسرت کشی دام از رو بداناش در آویزم بمنقار ز هم دشوار و پای چار پسته کمی بخیر کا هت کعبه که دیر فقس را خانه در بسته اش کن این صید ضعیف در میان خا	که کر صیاد بنیم بر سر خویش مرا این حال و صیاد جفا کش بدر کاخی فرستم قاصده بصید دل صیاد کن دام بر دل تیری شصت صیاد کجا	نمیکنم ز شادی در بر خویش بر رزاع و رغن لطفش من پیش که باشد راه دل دل از راه بلیندیش چشم حلقه دام صیادی دگر رسید او را در ب
--	---	--	---

صبا اسمش افتاقی خلف ملایک الله است و اجداد او از اولاد
دما و نماده در خاک پاک هم ساکن شده و مشارایه انجا متولد شده تا سی سال در آن عرض تبرک نشو و نما یافته حال بیست سال
ستبار و است که در اصفهان میاشد و شوق شعر بهم رسانیده و اکثر اوقات باین فقیر سیر میرده و نسبت شاکردی بر جرم تمام
میر شتاق دار الخی صاحب اطلاق محبت صفات مسخته است که یا سرشت پاکش از غنا صراجه جز و نازی ندارد ظاهرش
نیز چون باطنش در کمال صفات و در عالم شاعری بغزل سرائی و رباعی کوئی نایل و در اشعار موزونان تصرفات
نیکو دارد و اهتمام بسیار دارد در تصحیح الفاظ میکند و جمعی باین علت از او در تاب انداخته اند در شیر آب سیرای باقی ارتحال نمزد
و هم در انجاء فون است بجه ضبط سال رحلت و تاریخ صیاحی گفته که ماده تاریخ کمال امتیاز دارد مصرع دوم تاریخ است کلمات
کلمات صایحش زلفش از این کلمات
دایم بود که کوشم لبزیر جام صبا
لندا این شعار و غزلیات از دست بدست است خوشه

نشین بجلوئی که خوری آید
بهر آوازه شبت عده جویمو خوریم
مال از یاد میدان برد
از سینه میکشیم نه جفای تو آید
به بین مجروحی عاشق کل شاکش
دایات کربان بمیدان بر سر
رفت دلی دزده ما نم سخت جان
منیم بدم نومرغی که غیرم حسرت
سرخ دل من دلورنش کرد
خون کسی بی سروشان در آمد
عاشا کنجی شکایتی از تو کنم
گویند که از سر و قد اسرو قدی

چون از خودی تو بجزی بخت
که آید از کجی فردا باشد در کجا
از خاطر نامی توان رشت
در دل زاده خود بخت میستار
نمیاند تقدیر که بل شایسته
دوست به غیر و دشمن به برادر
آدم مردم رخت شرمسار
باین سیر که چون کردین با کشتی
در دم سر رلف در زش کرد
دانا تو رکف جو فلان دارند
با سکو به بی نهایتی از تو کنم
از چشم بد زمانه دارد در سک

شادم به سیری که بجز کج فتن
باز آمد و بزم شکایت شود و فتن
بار اگر هرگز مرا برستان
به پوفانی اغیار میسر هست
آنچه من گفتمش امید که در گوش
ز در سیری به تیغم یاری بیست
اگر از رخ اسیری به تیغ من
این نیم جان که با تو دار و جان
باش چو کسادی بی ارادی
اما که نبود و ترس و نشان
با سیکش شایم غیبت
نی بی نو و چشم من این است از ک

جانم که توان بر دوسری بر سر
زین تش نفعه بر آورد و دور
نیت یا خاطر کم کردی باز
بمن وفا می منت بسکه سر کز
و آنچه از غیبت و فتن
ساخت کار مرا زخمی زخم کانی
سخن دایمی و حرف قضی می شوی
تا از جاکشید تیغ از بام نمی
از بندر با کند چو بارش کرد
اسرو تو را دست بدان در
پیش تو کمر شکایتی از تو کنم
بر چشم خوشی اگر در چشم می

قطعه تاریخی از برای عروسی مؤلف گفته قطع نظر از تعارفات رسمی از برای عروسی باین مناسب کم اتفاق افتاده نهایت اعیان دار و ارباب

شیع بزم اهل فکر آید که هست
از کجو بنجیدن دمای نظم
گلک مهابا تیر رخس شست

مخمل افروز سخن چون انوری
هست بازار سخن را جوهری
زهره آمد در کنار مشتی

اگر باشد نوع و وس طبع او
ادش در بر ز دورا خطن
طعیب آسمش میرزا عبد الباقی از سادات موسوی

غیرت اهل بیابان آذری
دختری چون زهره و دینک خنری
طعیب آسمش میرزا عبد الباقی از سادات موسوی

الصدق مرحوم میرزا محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس فاضل امام الله بر
اجداد ایشان میرزا سلیمان از فارس عباقی آمده و در اصفهان متوطن و نسلاً بعد نسل ایشان بخدمت سلاطین صفویه متفرد
سرافراز بوده و در کمال اعتبار و احترام می زیسته و میرزای مزبور در قیام طبابت و در شاه سرافراز بوده و بعد از آن کلاتر
اصفهان نیز کرده مکرر صحبتش اتفاق افتاده و بیشتر شده خالی از علم و فضیلتی نبوده این شعار از دیوان او انتخاب و در اینجا نوشته

چویم بچهره وقت که شاید
قسمتم بار بدان کوی کشد و یکبار
همه در وصل فایم که نام از خبر
منزل بسی دور و پادشاهان
خوش نغمه بلبلان چمن را که بخت

کس شست خسی نغمه بر دایع
که از آن در حله من ل نخوان بزم
همه سرت نامم که بگویم که نما
و مانند کار جملگی ای گلستان لاوا
بر شایع کل نشه و فریاد میکند

با دست تری آمده ام ز کوه مرید
بیو بر سینه خیم هر چه دینک
با کدلی تو از خون حکیم باشد شکفت
منم که روز از دل زمین
از کین کران سید دگر بریده خیم

بزدست تری نغمه صد و یکم
بیو بر دل شکم هر چه دینک
با غلامی تو از خسریم باشد عا
محبت پدری مهر داری بر دشت
با دایع خون منش که زخمی میزند

شکرانه خواب خوشت بند کرد
چه دست نیک بر منی که میگردان
چرخ است از تو ای ناله سرکش

ناکرده خواب و سجده کمر خسته
نمی آید بجا هر کس شود نای گدازش
که پیوسته بودی توان دراز کردی

در آن کجی کل چنین بر منی افغان
فریاد که غمت نکند از که چو فراد
رغمی تو رفت زندگانی تو

نمی دهم بید چو بلبل شایسته
از بهر تماشای زینک برادیم
آه بری و شد جوانی تو نس

طوفان آتش میزد از طبع هاشم از هر جریب من اعمال از نذران جوانی غیور با سخای طبع و شکلی خاص مشهور
کر ملاقات اشاق افکار صحبت شعر مشغوف دابل روزگار رایتع ربان نشخوف آخر الامر در بخت اشرف علی ساکنان
الفج محارم در آنجا وفات یافته و این رباعی را مؤلف در تاریخ فوت او گفته است و الفی خوب گفته است

یکصد زرد و سر آسمان بد خیا
آید بجلوه پیش منی که کرب
است باشت طلاقه لب و زبانت
شد بهاری حیان که در گذار
در خلوتی و سوزم ازین عجم کتیا
کفتی بکن خستیا در دم
ز زخم منیت که از خاکم آسمان
شد از نالیدن از غم و غارتنا
غمس شکل سیکل کند و شکلی
چنین که زین به تنم ز چرخ
عقد شکل منیت بجز از دل
شدم پیرو برد از دم شادما

استوده چو در خاک بختا گفت
آن جلوه میکند که کند در
آفتاب آسمان آسمان شتاب
لاله پدیدار است کل بی خار
چشمم همه زخمه دیوار و دیوار
در را که با خستیا منیت
مرا خاد و بره تو دیدار از بر
که از بانگ جرس و نغمه کارون
که من در خون می نیم بکند لیل
من خیم شد از این از دوا بزم
تا دم خون شود حل شود کل
غمس پری و آرزوی جوانی

طوفان در دریای بختا شد
اور امکان بصدر و مهر کاشنا
ناشتم با سکت کوی تو فانی
شد چمن از لاله سیل خیر
یوسف بحال ازین نیست
بزدل کوی که در آب کل نیست
ما که زیر تیغ تو در خون شسته
دل گرفت ازین شکست عیار
گویم که شکل است مری تو ز منی
اگر برداشت رخا که نه از روی
پلن دقام چو در جان اگر بکشد
اخی تو ماه لغت ابری بروی

طوفان سرد و سر طلع ارباب
این شعار از دست که نوشت
در انفرق سایه مرار بر آفتاب
چهرای نیم رکت و شبهای غم
بوستانها ز پد مجنون نار
یعقوب کمال زار من نیست
ور حیرتم که رحم حرا در دل نیست
خوشان حال از نغمه خوشی
ول بگو که زمین کرد و دیگر کند
با و یکنی ز من این مشکل دیگر
خلط کرد آسمان پندشت با و یکنی
بیاید از تو جان تنای نایب
شاهی تو شاه کاکل چری بنی
بیل دل او جز پری زربود
و در شن بدم چو زلف محبوب
وی سوز تو در جان غم اندر مراد

رباعیات

نذر که چو او چسب منور بود
بلی از طلب وصال نذر که کند
از بهر پیش طالع من گشت بلند
کشتی که بچو رود خونت زیم

نذر نبود وصال نذر که نبود
این کوکب و دوش من خست
قران سر تو کردم امرد امرد

طوفان نفس طلب من خست
ای زین شفت بدم سوز مراد

طغیری آتش محمد ریح از مسخره صفت است
و شغافش بزرگشی و سودا بر شغاف غالب چنانچه هر سال از برای وفات خود تاریخ می گشته سواد سال فوت آخر
الامر بود اطمینان برده در شغاف خود را در چاه انداخته از آنجا یوسف روحش در چاه عدم اسود اشعارش در شغاف به تعبیر است

وین کلینش از آن ترسیم مرغ کوی	که کاهی از شکاف دام پند است	بدی هم بایستی با پندش کوی	به کار مردم ازاده باشد
-------------------------------	-----------------------------	---------------------------	------------------------

کسی کا فکرت پارس نیست

تو دشمن گیر اگر افتاده باشد

عارف شمش طاق محمد علی از لکای طرانت و در عمارت

شاه بند رفته عمارش طبر نرسید این چار عراز و ثبت

اول

کین تو چو کین روز کار بست

این چون کوه کران کاسته

وان چون سیل سبک عثمان

اشار صبح وصال تو نکردید

من دل فارغ شستم ازین بهم

که بر خیزد و بشنید و بگریزد

عاشق سپسم شیر عشق آقا محمد ازل اصفهان خلدن

صاحب صفات سیده و حصال سیدیه و تابشیر کخلص از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانه اشش من معنی کلاه و تو
همدم و مهدی ثابت قدم و از علوم رسیده به در و در فن نظم سر و قرقصای بلاغت کسرت با کمال فرد کمال استغنا اکثر وفات
به از و از و از و به استغنا بدست پنج خیاطی معاش میکند رانیده چنانکه محبت دوستان از دل و پیرون نمی رفت
اگر کفنی رنجش بهم میرساند رفع آنم خالی از اشکالی نبود بر غم فقیر بود و بر شاعر رنجین بلند و سخنان متین دل پند ایشان
سالهاست که شاعری پادایره ننهاد و شعر بسیاری گفته اگر کسی دخل و تصرفی ولو کان حقادر کلام فصاحت نظام
میکرد و نظر بغیر و شاعری قبول نغرموده که باعث رنجش میشد بیشتر بغیر سوری و رباعی کوئی مایل بود و وحید قصیده در
که تغزل آنها اشعار عاشقانه خوب گفته و در شانه در اصفهان خلدن نشان بر محبت از وی پوست این اشعار از و است

فی القصاید

ما جر عظم کف یا سودم
ما و دل بی نصیب هر دو فقیر
نیج خلکت خوچکان تیران
حاکم و ایما کشم دل باغ
راهی که کند بد و صد پند
گو شوم کران ز پیری میبرم نه
چون غیر عدل نیست کز پرده
بی پرده وقت صبح بار کلام
رنجین کلی چو دست نیاید
بر دوش تن تازه کلام دست کی
پایال جو بار شد و در مشت
خیر ترا میخی اگر ختم این
هی مرغ دل کسی چو تو داغ
کردم سرخ کوی تو بخت نشان

تا که شود جهان با که شود شمش
در نظر فم الان این طرفم جدا
با نامه سیاه ترک از پر غراب
من چشم تیرم یکدما این
چند که گوش می ختم نغمه رجا
برای که هیچ عذر ندارم جواب
تا باز پس کشد سر از این نظر
تا کی کشد بخون کسی از زخم خارت
ماند خا برین بودم که بر ز دست
بر دامن خلکت نزد من نه نظر
این بود حاصل که کرد کبک
دادار کلی که گوشین تیران
کشم رسم و وصل تو مگر که اند

تا که شود شمشری تا چه دهد دنیا
از سر بالین مرد بر سر خاکه سا
کردم بسکی نامه و نرسیدم
این طرفه ترک هیچ ندارم سحر
و ان عصمتی که مراد در شباب
در جستجوی آن که کشد شادی شاد
ورن و بزم بزم که امم توانی
پایش بخل فرو شده و در کار
یکشب بی خلاصی ایشان برآرد
گو که تو از سر من روزگار
شمیسه جوی هست و تر و تار
و کس که جان دادند نام چار کرد
حرفی که بوسه ش ملک برافان
کان روی نیستی که توان جان

بشیش کنون باز که دیل من پان
ای نیک چهری که بجا نریات
اندیشه زین کرد که گویند غلی
به نیک بندگی من ساز غلی
کنیده ام زبان زار و زوئی
تو فکر و رسیا هم بگری کن
درین خرابه پر غم که نیست حاجی
دلفت چه هوس باز که آفت
اگر چه عبده باز است چرخ کن
نه آفرین به نهایت رسیده
چو چرخ دشمن جانی گرفته شوم
صبح روز قیامت ز یکدیگر زید
از صبا مرغه نفس دراز و جیستی
از فلک جوایم اگر کاغذی
عجب خالی افتاد کاین کسرت
نشند از بهر نظاره ما
در کار چرخ بگذرم از فکر تمام
زین آل یوفا که دم چون من
با عقل فکرم از شوم و هر دایم
فاصله ز وصل با که باشد
زان صید پیشه دل تخم صید شوم
رو باه بازی حکم کی کند زبون
شاه را بهر دو جان از کرم
امید ما بهر تو دارم که فی الشل
همچو آن غلغل کس یا که بگویند

مسروی که بجای خود تو سرور دلی
کامی که روزگار ترا در زبان
کج کفر فشانده و فلاحش نان
بهر عشقم و آن غیث و دم آزاد
هر از شیوه کز آنای کی دارم ی
سیاه روز تری مادر زانه نراند
خوش آنکه پیش کمر و بجز طریق عبور
باین غلبه بی باجم و دلکش جور
که شاه باز برآرد برضیه عصمو
ز همتی که بود بر همین قدر مده
حصارین و خاک رواجی مده
سکس حور فلک از لب غنچه
در چمن گل بر حسن و خاشاک غنچه
باز یک کوی که این اندیشه برین
ز ره در بهر غمت و کم کرد غنچه
بسی شوخ چشمان برین بنظر
یا از دل شکسته فغانی برآدم
هیند که اندر کز و عشو خرم
خندید چار موجه دریا به لکرم
با من چنان بگو که نداند برآدم
بر رگه را از زوم صید لاغرم
اکنون که تقدیر خدا گشت م
گرددت کیر می شوی فلک بر سرم
خود را بدین رخ و رخسار
اینکه خوی فرم از دست میگیرم

کردم بسی ملامت و لذت کج
این سال سیم است که آنجست کج
کسی که داد پادشاه من فریاد
چنان زلف تو پیره ام میگیرم
ایا بزرگ نوا می که هستت
که کردم پی نوشیزان بی نصیب
مخور فریب سراسر عمل من
هوای کج سلیمان ترا ترک فلک
گر فکرم بجهت دیال افروز
از نفسهای پر کنده قدم سید
مدا و بدور نمی بوده شد که
مباد که قضا با دیگرش مباد
در تمام مقام از من برآمدن
خوشد چو در آید عوامی دود
یکدم زینک دور زانه
از بند این جهان که دران بکنده دم
مردانه میکند شتم ازین بوم بر کرد
بی خستیا میرود بهم برسان
بهر روز وی کینه من همچو مدعی
بهر عشقم و بمن خسته بگذرد
از شکوه و بیم غنی بر زبان
دارم امام حق بن علی می
از نسبت شاکت است خوشگو
من بجان کشان کشان آن
زنده بهی شمشیر جانب کرد

پند آنکه دل به زبان میاند
شده داد اگر عطیه عاشق فغان
بمن بخت که داد ترا که خواهد
بیا مادری محزون و حسرت
بمن خفی و کرم شیوه شده اند
کنده مسال با این سیرت شداد
که هست قصه لب تشنگان و شوم
بهر آنکه بخت بر دخیه
شود شاه جانت بکام دل مده
که کم شدند بسی همچو تو درین روز
همیشه در پی حرمان بود یک
مباد خانه کردن دودن که مده
بیا یدم که بگذرد بجهت تشنگان
که را برآورد زبانی خسر
بزرگت به کشتن کوی بحر
کردم اگر با بغضا با نیکوم
یابست شوه این فلک تبسم
فرمان میرد بصف خبک لکرم
یا دران بجز ناز من همچو دلبرم
مردنی که گویم اندکی امر و تیرم
چند که داشت دل بهیوش
کز مهر او پرست دل مهر پرورم
این زهر که از کفایم بخورم
حسرتم پیار و کام با کجاست
ملا و دل مستمند بندگی خاک کن

هر دو چو خوابیدت ز کوه کین
در قند آواز کج چون بر سر کین
برکت شیرم کجا دشمن جان کاز
ممدی دادی کجاست که کجا
یا جفا شد و فاسیل موس کشت
تو مستاده و ظفار کجاست
کلی کجاست همیشه دوزخ کجاست
شب عید است کجاست کجاست
بهو اگر چه مرغان نظم کجاست
خران پرو فایده فرصت کجاست
نی تابوت میختم پاک می تازی
چو خلک غصه می بکاشت
نیکویم ز نکت صید فلان
دل که شد ساکن کوی تو کجاست
بعدی ان با داکر کوی تو عجب
صیاد که بقوت باروی خود
کشیم روان از پی دل سویی
بغلط زد دست و دم سرفراز
اغیار در کین تو من قریب
دستی که کوه از همه جا کرده
ترسم ز تشی که ز شکم کجاست
چون ماه عید کشته بر خود
براه عشق مرا که ز شکل افادت
رخته و کز یاد کرده شام
کس در نه نسبت بران نشسته

کو خنجه سیاه نام تو از میان
کار که آسان بودم در میان
راه که زیم که شمشیر من
چاره زنج دو سرفقه از زن
سوی هوا رفت عقل راه قین
در آن محل کمی آرد بخور حسرت
ترا گان نیکو که ز غم و آه
خرابات مغار از دین کام
بهو کس نام زهم پروان
که بل کویا از جبران کل یک
نختم بر مراد غیر چاک سوز کجا
همه حیرتم که روزی کجاست
سرم اول جدا کن بعد از آن
که نکرد ازین و از سرست من
رفته جانشانی غریبان همه برادگان
بال و پر شکسته گشت دام
امید که به کم بخت راه بر
که نیار خود بودم دل پلار خود
جان میسارم و بخدا میسار
داغم نمی شود که بگردن دراز
طاقت نیارم و بخدا و کدایت
شو قمر این پشاره بر خود
که اولین قدمم بار در کل افادت
که ناله اثیری در دل تو کجاست
شاید کان کشته قیدان کجاست

عرصه بزل و فاسکت شود کف
خواجده طرف ال بود که بر دل
را برین فاده مش به بر خفا
رخ سبزه با بخت سر کند از کمر می
در داکه تافی تواند حب بار
ای شکل میادین خنده از ان
بجشم و کجاست بر صید من کجاست
نخستین قدر برق یکسان
شکار نیمه پتاب زخم کجاست
کو شش صیاد ستم پیشه کجاست
مد کوی او چه باشد چکانه باشد
عشق تپان قیاس من الطیف
وصل تو را که دید که درون
عندلیان همه در غم و اکم کرد
در هر چمن که کردم میاد آشیان
ای مراد باز را بهت خارا
بجو نوا می شود غم که بار
ای با صورت دل بخدا میسار
ترسم ز عادت که کجا بجای
از بس عهد و پست اعتماد نیست
ای بسکندل که عاشق کجاست
یار بکیش بکافان کان
حریف رنگ نیم یک ازین
شاید که دمان خط و انی بر هم
بر در هر کس دم چون می باشد

از پی هم میسرند مردم با هم
تا که دیگر سر کند باقی این
کار دلم چون جبین نه کین
بواه و کجاست کجاست
روزی که شناسد تان ال و فا
سر زبال خود کشم که کجاست
پر م بر بند و بند زبال مرغان
که بروی هم که از خرم غار
بجان کندن پی خاتم کجاست
استانیت بغیر از غار
روزی که باز نیم دیدار شستا
انجا سوخت خوابان کجاست
شاید بد کجاست نگار و فدی
کشتی گامه بودیم بغیر از کجا
افاد صلح با هم کلین و باغبان
یاد کارم هر یک از ازار
کم شده و شنیده ام ز سر کجا
از کوی یا میروم و میگرد
یار کسان شوی و همان و دست
یار منی و یار کسان شست
شتم و فامه سان بل شکست
واقع نام صوری عشاق بود
باین خوشم که تار هم در دل
چون نیست کجا هی که در شست
جز در میخانه کجا یک کجاست

ز میوه شوق شیدم گفت چو
غیرت رخسار خیزت نه ز
نار شیرین رنگ دریا تو خمر خور
و صالط خواهم و دلم که بخار
ز سبکه دیده دلم دل خوار
کر خانه دلم نه برای تو ساق
یکش دل در درون سینه
شب آینه خرم می که درین شب
دادن زین دل که مرا کشت نشا
پرواز طایران چرخ خوش بود
نخستین سوی خودم خواند پاشا
همید نگاه می که بسویم ننگ
گفتم ز جفا نمیکردیم
جام از کف دشمنان کشی
این دوروی که به بداد زده
خوشم بخورید خدایان کرد
نه با مردم نیاز نه دوان چار ساز
دعویم بود نام تو ام داد
شاعلی که تو داد زوی نام بود
خواب میدیدم که در یک جا
بکسرت دست پائی میزد و
دیرینه لب لب چیم که چه آباد
میرفت مرا حال غلظت نه حیرت
چو دشدم از ناله مرغی ها
رسید نوبت جاندا و میگویم

عاشق پی رخ کند کردون
ابر سباری چه شد باو سباری
چانه بخش بخار مر فوس سبار
نه کارا و نه کار آسمان است
بخون نشاده مرا باز دس سبار
غش رخ تو بر در دیار حیات
حال مرغ عشق ویده ام حال
چشم نیت بره جرم نه کار است
یاد شب بجزان تو یار و رقیب
خوشر زبال و پرند و نمل و شب
بر جرم آید بود انهم آسمان
یکت عمر ابر سر کوی تو که دشت
از روز که میشدم غلامت
خون دل عاشقان حست
هر طرف یکدم ناله اهل بیت
که پوفای تو از دلبری است
نیارم دست آن گلن رخ برین کائن
کاین همه سیرت ازل بکای
کنون که گوشه باشی یم سیر
سخت بد کو یار و نگو می
توان دانست بهل پای فتن کجا
هرگز کسی بشاخ کلمه آید
از خاشیم ابل او در چه کاف
کان ناله کلاه بود از قفسی بود
که یار بر سر جرد تم خواهد

و عاکنیم که بجزان در نیاید
کاشن جان دادیم از دور
چو نیت مر بهیر خود و هم شمر
چرا پردن نیم با زحر ابات
اگر شد غم فرزند تو انجوب
دانی چرا سپردم جان و دغم
مرا ز زور و زورین می شود که بکوی
به نیم پرستی او را نختی و دگشتی
مغرویت انجور من ای دل
بخش مرا و نشان شکار من که کن
اگر بکوی تو مارا کسی نه بندد
کشتی که دهم ز لطف طابت
هر دم چو زنی پرشش نگی
دور فلک دور نک خاق
از دست برد روی بختیار
چو چشم نداشت این که شای
کاش آنجو به میر که در مفرغ
امروز بزبان همه شرح خزان
بسکه شهاب سوز دل بنیت هم مرد
دوستی را بود قفسی حق که از این
بود داروی هر کم بدوق خوش
آواره دلم که ز پی آن سرو بود
یاران چو طفل گشت خور و غذا
فرصت دیدن بجای کلنشت
عجب بدان که به شمر حساب

شب دمال که دما سیمانی
اندر دست که آید بر سر هم نهاد
که بعد از این حکم ناله که بی شست
فلک بی مهر و ساقی مهربان
من و دیوای جوانی که به زور
افاز جور او را نپنداشتم
کسی ز روی که هم دران شود
ز چو دی تو عاشق بنزد کرم
انوش شکست از پیرن طرف کلا
پر شکسته من لایق کلاه نیت
قدم بکشتن فدوس توان کرد
من بنده لطف نامت
مرغی که نمی پرد ز بامت
یکبارنی شود بکامت
تا ندر آن دل نه کویان نداد
چو در کاین بهشت ای که بر خور کداز
میردی کنتم نام کنای نه برد
خوش نگه این حدیث خوشم
که میریم زار نپارم که خواهم
یار یار پوفای داشت یار از
که در فراق تو ام سوخته
کفاد کرم بار نه بنی و جان
تا چند سال میل به پیدا میکند
چشم اشک تلخ حاصل ترا تو خند
کنده نه قدح خوار پیکناه بر

بدم زلف بخت اندر خدایان
بمشب و وصل شد و خدایان
این رقیبان که کسی را بد روی
خون من ریختن لاش و پنهان
در داکه دل بهیده مال نفس
فریاد که در قید تو چه کنم ندیدم
کوستان دل از جان کردم
مسکه ز یک نظاره ام کار کرد
پایان میداد من به پستی و بلندی
جفا اندازه دارد سرگردم خندم
اولین میدم که افتادم بزم بود
یاد ایامی که طالع یار و عشاق بود
من این شاد که اینک ره و انگ
خدی داد و آنکه کرشمه قتی
بتان که از پی کین تیغ برین
فغان عاشق آرزو دل ناردود
از پوفائی تو ز کوی تو میروم
برویت هر که خوابد کین غم
خدمت کنی و وفا کنای
خاک میخازم شست سرم
خوش که اگر شای گلش دست
کو جفا کشی که با حسرت گشت
چون سدا خوانی گلستان
باس کز دانه جز جور کار دیگر
بجگر تم که ز روی من خجل دهد

که کز خاص خود به بیا شای
سپاره دگر به انتظار بود
آه کز کوی بتان پری برون کند
که کز قار طای شب بجز نود
وقتی که هر چشم بغیر از شای
یک طایر فرخنده که پروا شد
که مشکله از اینم مشکلی بود
به که ز خویش بجز ما شوم و یار کند
شراب معنی بی اعتبار می شنید
که هر کس دل من میددل از برون
شاد باش ایدال با صد بهار می کشد
عهد خوان عهد و میشتان تا
دل بغیر از این قافله کم کرده
که می کشان دل از دست داده
میان کین من زار تا توانست
شام هر که در پای سمان گشت
ترسم که صحبت تو مرا سوخت
که با صد دیده خواند کسی چون
تا از نظرش که امم غم
رحمت حق بجز با من میخواید
کل خیر ز نامرغ نفس نبود
از تو نازم و دانه گاه در کار کند
ایشان من کل هر دو یکبار
من هم نداده بودم با خود
شکایت تم او که در دست من بود

محمل چون توان کردن که بر روی
اثر زاری مجنون همه این بود
ز خدا در دل سخت توری می طلبم
با غیر دور و دیت نداری لغت
ز این وفا در کوی آن نامزد
بصبا داشتنا کشتیم بجا
در همان مجلس که از دوا شد
زالم بند کاهی بر آن صبا بجا
بهارست و خجل از تو به خویش شای
که بهوی باغ دارد که در روی
کارا در عاشقی که می زیارت
آه آنکه مقیمان را پادشاه
فغان که تندی خویش که با پناه
بس شب بر و زامس صبح شاد
کان کار کشائی آسمان مرفت
خون همه کس زری و سرمه بیا
خوش آنکه شرح غم من بخند
ما توانی زودم از بدغش را کرد
نیز یک عمر که از ناخاهی
زارم شوق ال افغانی که تو
رشتک رقیب می کشم آه چون
از روی او بر بخیزد جبار روی ترا
هیچکه از تو دل شاد دارم ترسم
رنجیده ام ز خویش تا مهر ریت
دشمن کمال من غمش که میکند

در کفزار بر بند و گلچین چمن شای
از فغان فاقه بوجد آید و محمل
کاین نه کارست که از دست
امید که آن سرکشی از مار نباشد
غریبان را که نشاند خبر درم
قصص را مبارک نمزی بود
بسکه میدادند یاران از کار خندان
که از بیم رانی جانپار می شنید
که روی با کشتن بسید میخاند
نظری بجانب کمال نظری برده
نیتم که که از بر چاکرم میکشد
عهد بستند که رای بکدایان
سحائر آن بود از روی یک نوا
تا قد کشد سروی ماهی شام
دور روز میگذرد و در باستان
ارباب هوس ابر شهیدان
که از شکایت جوش مراری واز
دور نه ان احسان اول پیدا بود
دیده شدیم و او خداوند
که باشد از بیم صیاد و خون از بیم
در دیت اینکه دغم عشق من
اصطرب دل شبی از خوابت کند
که یکبار باد فادایت زیاده
مشکل روم ز کوی این با بوی
آن پوفاد و کشتیم بد کال سوز

جدا از روی آناه دل افروند
چند بودار نشاط چند بودار
خوش بودین کج خلق کرد و پاش
خوشامری که در کج خلق و پاش
نبودی از شر گردان ری بر دل
که نامه من سکین بد سلطان
دل آن شکار جوشی که با کس کش
نشیک دل آنجا قرار گیر نیست
مرا چون دید حکم را غیر بر دست
کشم اند و دواج جان با نیت
شوق خدمت ز رخا فرزند
جوئی می سپارم جانم
مینا که مرغان بشوند از آن
سنری من که کن آستان پرورم
از شیشه دل سست بلیم که
آنکه آگاهم تری نیست از دوست
در راه سوست مکان خار نیم
شاید که شبی با سحری دید شاید
همچو آن اهی که در بزم ام او بود
کشتی که من هر تو پیکانه ندانم
بجان دهد و اعظم که دانسته داد
ز کارم برده سیری پدید آید
جویای گلخانه و از طالع کمره
شاید جام میم بس چو کس در
چاره کار خود از شک چنان

خداوند شهاب میبکرم روز
خند کل و چمن ناله در هوش
یک رخ نه می داشت که هر و نکس
چنان خود نه نشیند که پند از نگاه
منجوت غایب حسره که کشتی مال فروش
که ره بام دارد که بر تر حش
ز شمع که کز پند که شکسته اند بالش
هر بار بار پریدم ز گوشه باش
رسید بنای خوش دار و خوش
روز وصل و انغمز بند و تر جوش
اول جور تو و عجز سپایان بک
که آنجا بوی جان می آید از کف
حقن ز اشک می سازد بر مرغ کوه
سک کوی تو از ناله شب پیکار
از دست تو خاک فلک شکستیم
چون بخویشم شکست بجا طمع
ای وای مرغی که کز زده پناهم
هم صبح از آن کوه و چشمم
از تو مجبورم ولی که زجرانستم
پیکانه تری من ز تو پیکانه ندانم
بداری پیدا کردی بر من
شراب که من جویم که خدکار دین
ترسم که سر از خانه صیاد برآرم
که دست آورم و بکنم و بکنم
چاره درد فراق تو بدان کنم

ز پند او تو من دل بر حکیم
با غم عشقش میسر حال ناتوان
شبی دارم باز و از شب زنگار
نیکویم فراموش کن کجای پادشاه
پایه میکشتم این عجب که دار و دست
این پی دادن جان آن پی خورند
بی کنم میر و تا بغر و شبد بهج
رجان مرغ دلم بخت پیوند
کلیطرف تاراج کلین کلین
شده وقت سفر از منزل جانان
کاشن داور و از حسرت ششاکان
فرستی که که کنم فکر پستی
خوش آنستی که پند و فریاد
ز دیکت یار برد عطفه امید آید
خویشدار که شود از غم عالم
شاید که پریشانی از بوی شبد
یاد و پرست شد از دوشین
کی دل از مهر تو ای عهد شکن برآیم
از یک و سنگ جود که بلال از کجا
خوشند از غم او از غم اندوزی و آ
کسی بطالع من طایر بی نیت
صبا بوی گل آلوده من گلزار ریخته
قاصد آوردم خسته بجا یارم
راه شکیر ز بس مشعل روشن کنم
آن پناه طیب علما هم نمیکند

مکر زک و کریم و بد آموز
دوره برقت غار و کفیل شمس
مباد آسمان که دارم و در پیکار
ایسر پر که میدانی خود می شنید
باین کشته کی کی تیر کرده بر کرش
هر کسی اسرو کاریت پنهان
حرف و فایز زبان عطفه قربان
که تصویر و فاستیم بالمش
حیف از کلماتی که این وای غمناک
چه کشاید و کار وصل جبران کند
آنچه در بزم نشسته است جانان
آنچه من و اول سپاری دل
چو داشتیدم از کشته استغفار کرد
که هر کس طلقه بر در دکان ایسکرو
مرج دست تو کیرم لب لبم درم
هر جا که دل از کار و دوشم برآیم
هر وقت که از گوشه آن جام که ختم
دل مهر تو که برداشت من سرور
پنداشتی ز گوشه باست پریدم
جانی که کند جعد در آن خانه
کجاش و قفس دوام و شایه غم
کس از شاخ نباید زندان طلبیم
ورنه پرست ز غم مرود و کارم
وادی عشق تو را وادی این کنم
نوسیدیم هم نیم که علاج در کنم

همه روی من در غمت زگریدم
شب خجالت در فغان و غم
در سیکه دهن خرمید بجا می
ما حسرت مرغان خزان دیدم
شوان گذشت ماصح ز رخ بگوشت
کشی بر و از کوی من نه بگریخت
نابوده پامی که مرا بود بجانا
قصه کفایت از در دل و سینه
دلش مجروح چون خود جوش
کس محرم نه از سرم بکوی
بیا عاشق ز تاثیر محبت
بر و خوش میگردم چون شمع شیدا
قرب رقیب با کسی عهددار کو
آواره شد و از کجوشن و کجوشن
تا از که باشد این جور چه
کمال گشت چرخ طالع از غم
ای دل نه توام خوشنود از کیم
چرا در پای یار و دوست بماند
بسی غلام و بسی بنده و دیده بود
مال مرغ عشق خیر دم از بون
که عهد عشق می آید
را از که سوی اخلاک است از آن
خوشم که شوق شکارم ز فتنه
و هم جسم و جان و جان جدا
ز کجائی ای صبا بجا قرار دهی

غمیت بود پیش از کمر بر خاکی
دارم عجب درد بی انوار
این دامن دین بود که آمد جودم
در سوسم کل که چه بگذارد بودم
ز کجا که من غم خود تو بشیرم
شد از چه مرد خدستم سوختنم
ای کاش نویسد رفیقان بلام
دو سه حرف دیگر از بهر قیامت
همان دست تم بر خورش من
بکار عاشقی بی یاد و شن
ترحم در دل کین پرورش من
سرخ زرد و زری در مانی فرود من
خصمی تان چه شد بازی و روزگار
تا ز که کم آن دل جان بهم کو
سلطان بخونام خاصانم خود
مشکل که به بنجانید کل صحنه
رفعی و کجوا هم بود و ز که بازی
سر زلفی که ز بخر من دیوانه
بجز مرا و به من ندکی که لطمه
میوان یافت که دارم چنین
تا توانی به از توانائی
که عند دریا نماندین بکلیت
بنزد بار کرم هستی و ربا کردی
مرا غمت اول آشنائی
سیراری تو کردم چرخ از دور

بر دل دستی دوست دیگر
از کیتائی آشنایم بعد حرکت
چه حدیث در و نهان بین دلها
رفت از سر کوی یار بستم
کردی ربا چون غصه و غم بایان
حیف آدم بود لب او شوخ
پر دالم پریشان چو کل بر خاک
چو کل بر این ناسودای و چاک
شکسته طره بر کشته شرکان
دل خلقی بخوبی پایستش
خجوا یار و یار چو یار جاک
صباح عید صبحی سحابی این
از مزوت دود و دگر خاکم بکوی
فغان سر سکنم و ر عشق سپید
تو پادشاه خویان در غم و زین
بشین که بر افروزم از باد جاع
کل پرده کشید از رخ آن ز کجوشن
شادم بکاهی تو دور قیامت
حریف خوی بدت نیستم و کز خجوشن
من دین قافله کم شکر از بون
اگر که شحری بود در قیامت
کرم که با نشو و نجو بکرم سرور
بهر سببی از کل کو سر کشید
زبان حاصلم اندوه و زین
تو بدمان کس نماند زنی پروازی

بر دامن وادخواه دارم
بایل شوی سوی وفا یا سونا بنیدم
از کلام در دگریم بکلام یار کوم
دست دل تا توان بدستم
ترحم که نشاد کسی از طایر بشنم
عاشق بدزدی آدم و دیابان بشنم
باین خوشدل که بر شایخ لبندی
بقای لبر بانی و برش من
بهریت کردگان بکوش من
دل اندر دست یار و دیگر من
دل را که می آید بدستان آید
کمال رحمت حق بر کلام کاران
روز کاری خاک میگردم بکوش
که بر کوشش خشن آید این ترانه
ما سر خط فرایم تا حکم چو فرائی
تا مشعل افروز در کعبه دنیا
بمل فغان آمد که عاشق شد
زین پیش بخواند نوشت از جبهه
بهر که نیک نظر میکنم تو بهتر از
پیش از آن روز که خیر جبهه من
جور او میکشم به تنائی
با بهیم حسرت چه بر اینده
آن عابین که جوید مرغی از آن
چنان که نماند و نه غم و نه غم
ورنه اندر دامن آن نیکو فغان

درین کلشن که باشد بجز کلشن این دنیا ز کل بجز محبت ز باغبان عشق که در بخت عرق خفاخت میرف و فسانه محبت میخورد حرفی که بر دهن خود هم گفت بس کل که بر سم بهار دین رخت مردم کو نیکس بر ورتو مباد روزی که بناچار بیاید گر میرم و خستیا با من بید گفت این بخت که میگفتم تو پر کن قدی که زود خواهی دید	درین آرزوست رخسار منی که شایدا درین من که امید شایستی وین بخت در به باغبان این دنیا می مرد و وفا بیکران می نیست هوشش جان آدمی ز غایت آورده برون هر دو و در یک می نذر ندی تو روزی دارم ز نثار گوید کرد و کج منم تیر تو برش من اگر زنده شوم گفت این بخت که میگفتم تو خانی بخار این من بای می	فلک و فکر آرام چنین نایدارم نه راحت و نه بخت و نه جان بداد عاشق که چسبند آتشانی خود ان سیر کهن که خویش را در غم کردن که کعبه شاد و کنه غم سوزی در دل دل فرور دارم چون شمع شکوفه رفته در غم علمان بهشت را که من ندیده ام میرفت بدست تیغ ان سیر کهن ای ساقی کل حیره زیاده می ایانی که خود پرستند	نمیدانم که را ای که با من محبت کردی خوش باش که این آتش آید در روی تو دیده دیدم غایت میگفت این بخت که میگفتم تو ارزاحت و بخت و امیدارم رحمی که طرفه سوزی دارم چون کل بود بغیر یک پیر نیم باین دل عجب که از زنده ام رفتم ز پیش کرد و غم بکن ای سر و سحر قامت چای هم دایم زمی غم و رستند همه
--	--	--	---

عذر می رسم شریف اسحاق پیک برادر کتر خیر است جوانی محبوب و نصف و دلش از موزنق بازی کاه و طعش شکفته و لخواه
بظلم غل و رباعی کاهی میل می نمود و در سینه بلبل روحش در سدره ما و کرد و تاریخ خوش از بهای خود اتم تاریخ سال طعش گفت

با و در بهشت جا و دان استی یک این شمار از دست که نویسد سر کوی که باشد پیکنا با زنا که بر در او که نشد دل شود مدام نشد که کار کز خیم تو ای پدا کرد شاد سازید پس از نکل لیز ز وفا کیکه آرد بهر دازم او را شد باعث دشمنی غبار بسیه ام که در باغ غم تو خاک شد ترکی که خلقی را کشد و چون مرغ چمن که ان همه فریاد میکند شک شد از تو امیران با جاد که این به یارب دین من	ستم باشد که زیر دوج من کجا شاد با و آنکه کند گاه زن با مخود غم میکند خود دست خیم کجا بر سر ترجم آید ل آزار مرا ز جهای و فدا یا تو بیچاره مرا لطیفی که ز دوست با و دست غم زمانه که جانید یا نکند است ایا چه برانکه در روزی که بگذرد فریاد از قافل صبا و میکند یا دایمی که میبودیم تنهادرش که محل میر و دوزخ و خلقی از محلی	بر فاشم کلشن که با ما میر حشر بان خلوت که بر من غمتی کلشن خوش شیتست چمن خوشتر از این پرفشان خیمه فان فاش کلشن دان که را که میم فردا ز تابان رب بدان که در مرغ امیر غم فاش کلشن ای مرغ دل منال که در سینه ار بر صیدنا توانی پیدا و رفته شد چه خوش اند از قلی زن که خرمی شد من از غم که بهر نیم سحر کلشن فدانه از پی حواش که بهانه خوش اگر چه دیر فادام بهر لیک این	بان که فاش کلشن که با ما میر حشر به تقریب ام غیر باید را خط کلشن باز بودی مدی از خانه صبا دجا بود غمدی کجج ایشان سر زیر پرا امروز صبا خوشم بخین شد با مندا که میخواند بام از ایشان هم شایا در سینه داشت که بطنی پاست کز سر غشته او را صبا و رفته شد زنی با دهن خرم که کلشن سید خوشت اما هوای صبا و کلشن به این بهانه که کوشش صبا خوش که صبا دست صبا دم بخون کلشن
--	---	--	---

لبوس رفیع شمع میان خانک خفتم چو خیمه نامت بال مرغ ناپیم نخود دولت خون چون لسن شد سرعاشقان بی کد رستی امشب من کشته که تار و کن دو بقان پیری کبر سرم هوش از عشق تو بهتر چه سودا میست آن به که چو من بچه کردی دارد ولاک سپرد لغت میا له زان در عاشق خور در بان خود اورا شب روز و شب میکند افسوس که شد با دوزخ زان	تو هم که میروی کشم باش اول نخست ز رنگ مرغ نام بر بل نمیدانی که چون شدول من تا که سر کدام یک خود شودیتا از من بخند تا چه کند چشم ستاره امروز بر غم بخت اندوه شست وز کوی تو خوشتر از به ماوشت رنگت زردی ز نوم سردی دار میا له وزین ناله بخود میا له ز اینجا زود تا ز منش جان زود روز و شب با باب و تب میکند شد فصل بهار و آید ایام غزن	کلی شجوه بودار شاخه کنی من غمی که رنگ غم بود در دل پیر باشد در جرم بادشاهی ال درویشا بزدی نیم شب از بر تان بیلو از حسرت کاخی مردم کوی با جامه نبرد پیش لبش در داکه ازان برای سودی نه پیدا است ز رنگ او که دیدار تو دست خضاب کرده برین جایست سر کوی تان کانجاس العقبه بر دوز کا را و را و را اگر که بندد روز و شب کز ران	زنده از چمن مرغی این حسرت من شعبه بخرن می بودش که بدویم کرم که طر محرابش نیست خبر محرمی ایشا که میسازد تری از سپیدی کن با ماهی که کشته خلقی از حسرت کجا چون سر که رسته باشد از باغ شست خزاید که بر باد از جانبی نیست در دی دار که ز کز زو دیدار میامی و در سینه دم میا له آسان ید و لیک آسان زود روز و شب و شب بکشد انگشت زان شده عشت کز
---	---	--	---

علی همشگر علی یک خلف ابدال یک شاهش باشی است و جد ایشان علی قلی بیگ فرزند است که در فن عاشقانی
مانی است و در دولت سلاطین صفوی شرف اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در صفهان نشو و نما
و در عهد شاه طهماسب مانی و نا در شاه شاهش باشی بوده و اخلاص و ضعف با صره بهر ساینده در مازندران در شالنه بدو
عالم فانی کرده با کثرتی امکالات صوری و معنوی آراسته خصوص در فن تصویر کشی آفاق بوده در میان فقیر و پادشاهان کمال رفقت
و خصوصیت بوده عرض شعر خوب میفهمید و بد قافیه شری خوب بر میخورد و کاخی شری موزون میگفت و چون تخلص داشت با هم نشسته

شعیدم بهج دل داده نه آوردم زیارتش دل بیت بخشش برون کن دل مرا و ازین چاره چاره اندخشم دل کان سر کوارم خواندا	نکه که کج حال دل داده که کردی ز دل ایش پایست دو دیده فرو بند از چهره او همی بکشت و میر بخت خون بند که اسبابی نماند کجا ماندا	که ابرو و کانی به تیر گاه نه بر کمانی ز وصلش فوید نداری اگر طاقت خوی او دو چشمم که در دوش بجان چند غمی که زنده خون کشاید	شانه چو تیش نجا ک سیاه نه بر زندگانی را جگرش سید دور وزی بخش رخت اکیلی که او را نه بیند که بسید که او را خوش آید خوش آید میر
---	--	--	--

عنایت اسم سرخس میرزا عنایت الله از نجباء االی دعیان انصفاست خلف الصدق میرزا محمد اسماعیل
وصاحب اخلاق حسنه و صفات محسنه بصفت حسن خلق موصوفه بشیوه سخا و کرم معروف از اکثر اوقات و شش روزش
پاک تر و شستیش از کبر پاش چاکتر مدتی در سلک کتاب و فائز سلاطین میبوده اکنون نیز مشغولست فیما بین ایشان

و اهل درویشان کمال اختصاص و اتحاد می باشد و تاثیر محبت که در این دلس بر توابعین بوده گاهی شری می فرموده این شعار را			
بکل گونه رسد دست من کشتن	از کوتی چو بدانان باغبان نرسد	دلا هر چه خواهی از حق بر آید	مرا حق از دل الهی بر آید
کشم خربزه از دل من بکشتن	که تا که چاربت جفا کردم و نشد	بی غیر خسر در کوی آن	کردم شی روز الحمد لله
دیشب من امید از یاریا	یاد آدم از عهد و وفا	تا روز نشسته گریه میکردم روز	کوش تو شنید یاریا
غالب اسم شریفش میرزا قمر حسین از سادات رفیع مقدار صفاتش هم بمطالعین حسب مکان صغیر و هم بسادات امامیه میرسد و در اول جوانی هندوستان رفته در بنکاله بمصاهرت نواب سرافوار جان صوبه دارا نوابیت فایز و منصب دیوانی سمرقند و از دولت کورکانی غالب علی خان لقب یافته و چارده سال در آنجا بفرمانی اشتغال داشته جمعی از دولت او کامرائی کرده در او اسط و دولت نادری از هندوستان مراجعت کرده در ایران یا محلی کرده خیرا با ایشان کمال دوستی و اتحاد می بوده در حسن اخلاق بجا نه افاق بود با اهل کمال دوستی تمام داشت بصفت شریار			
بایل بود این چند شعرا ایشان بنظر رسیده و نوشته شد	از که روی بنفیدم نصف سر	پیش دل بگر چهار کند عال	ورنه کس نیست که گوید بگو
بیل از کل کشته آنچه کشیدم ز کون	عرق جملت من با اعمال مرا	افسرده دل کشته ز غم و دین	دیوانه براهی رود و طفل بر آ
نغمی آهش میر عبد الغنی از سادات جلیل القدر تفرش			
سجده کالات متجلی و برادر اقا محمد صادق است با هم مخلص میکند و در جوانی و دایع عالم فانی کرده طبع خوشی داشته از دست			
یکت بار اگر رخ خود از لب بپند	عاشق اگر کرد و از چشم بپند	عمری بره و فانش عیبت	دل جز تو بدیگری به بیم عبت
در پیش تو قدر هر کسی می آید	با این همه استخوان شکست عیبت	غیرت آهش میرزا جعفر محمد از سادات رفیع در جا	
اصفهان کلامش خوب و طبعش در کمال سلاست و ابیات مرغوب و مشغول مراتب علمی و تحصیل دینی کمال سعی و اهتمام دارد			
این چند شعرا از دست بد کفحه زیاده از و بنظر رسید	بر روی با سمان ز روی زمین را	افسوس که تا بوی کلی بگوشن	حبیب دنیا و نیت بگوشن
کلین ز گردش فلک پرده نیم	جو رتبان پرده نشین میکند	برای خواطر سکنه بار را	خطا کردی که کشتی آشنایا
دل ز کوهی روز و دل که بود	که قصه شب بجهان بود روشن	شنیده ام که غم را گسی جان	چگونه کشتی غمی را که بار شوکان
چشمه نوش تو با غیر بیا نشاند	و رشا سد چلب تشنه مانده	من و حقش شوق بهری ناینج	صیاد در کان که کشتا نم زد
مذیده افرض تو در قم از کویت	هنوز کلن بحسن بود که حسن دشمن	کلنی با گلستان و کلی بر خست	کاش صیاد مرا از نفس آرا کند
ای کل چو غنچه شکست دلی چرخ	غریب و بلبلان هوش شنیده	فراقی صبر و سکون خواهد یافت	که من نه طاقت این نه یافت
گیرم که بنا خوشم ازان مردانی	انیر چو کخی که از خیال تو خوشم	ای که بدید جمال تو خوشم	بیار شد دل زصال تو خوشم
و شایق افاده از دوست			
فدائی آهش حاجی محمد از دارالامان کرمان مجتبی	ایمان بود اگر رسد سربل	تا بدم نبی هلی بر شرفا	به فریبی اسم شریفش

میرزا حبیب الله خلف میرزا حبیب علی طهرانی و خود در مصنفان متولد و شونامایه کتساب کالات تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شریعت
نیز داشته جوانی محبوب و رفیق مطلوب و محبوب القلوب بوده و قهر با او کمال نس بوده و بسند در مصنفان غلذتان جوانان شریف
و بدیه تاریخی بنام قهر رسیدند بحجت الله و میرزا حبیب الله انچه بدیت از دیار کار نوشته شد از دست بدختمه الغر لایسته

شدیدی روز و شب فریاد	زید او و نذدی داد مارا	بهری موشان ندانم	تا شیر کد ام کوکب آمد
باشد محسبران آناه مار	ز پمهری کردن می پدل	وفا دارست که عاشق کداری	وفا داری و فادار از مودوم
بسا طنبیره رازان غنچه پی	شاد میکسازان غنچه پی	مرا جورت برم سالان چرخم	ترا یاری یاران غنچه پی
یاران با هم چو عیش می کنند	در صحبت هم خاطر خود را کنند	شکران عیش و کامانی گاهی	از خسرت ناک می مایا دکنند
آه از شب تیره غم اندوز فر	فریاد ز روز یار جانسوز فر	رحمی جمعی که بشن این نیست	تاب شب بحر و طاقت روز فر

مایل شمس اسماعیل یک زابل استر با و اتفاق طاقات افاده آخر معلوم شد طهرانی الاصل بوده در استر با و شونامایه

بند و شان رفته مراجعت کرد	قصاب پرست چو خندانم	در خنده چو کاروت بدندانم	ترسم که مرانده کداری باشد
---------------------------	---------------------	--------------------------	---------------------------

آلوده بخون کوسفندان پنجم درویش عبدالمجید اصلش از طاقان قزوین در اوایل حال کجوت فقر لبس و در عنوان جوانی

با مصنفان آده دست شوق تحصیل کالات صوری گرفته و خطاطی ترقی عظیم کرده بعدی که در فن شکسته رونق خط شعفا
گشته و حاجب شیرازی رحمة الله علیه رباعی در وصف خط او گفته ای کشته مثل زخوش نویسی بخت مفتاح جزین
هنر خادمت تا کرده خدالوح و قلم را ایجاد نوشت کسی شکسته را چون نو درست و شعر را خوب سلفه و خوش

صیغمه غرض فنی خلق و نامهربان و حریفی است طریف و نخته و آن و قهر با او کمال محبت و دوستی بود و در شسته در دار بلف

مصنفان در جوانی وفات یافته و تاریخ فوتش و در قهر گفته	از دهم خانه دوزنی تارکش	شده یوان خان منزل در دیرنج
این اشعار از دیوان انتخاب و درین کتاب نوشته شد	ظلم است که پروین بختش	کز ظلم تو ام ریخته شد بال پر خفا

پرسید کسی دوشن زبنت خبر را	پنداشت که من دوشم از خود خبر را	که از هر سو بخیر و داد خوا طمی این
بر بام حرم نمی نشیند	مرغی که پر در طرف است	جاحت شکستن بر م نیست
شدم افوس ناویدن چو محبت	برمت خاک بر خاک بختاوست	من چو خواهم دوست شیمت
چنان کند بر چاکان بیگانه	چنان کند و ترا با من شهناسی	کاین باشی از پی و از اسیری
کف خاکی ترا بردر نباشد	که از خون شمیمان تر نباشد	اگر شور تو در محشر نباشد
نه اوسیت بود که ترا پری داد	پری کی این چو شوخی و لبری داد	بر خرم تش ندی بر شرم دین
که خوانیم گویت با و در مازو	آن دل که داین هم این پاکماو	نخاکه چاره این درد بلی داد
خطت و سید پر و امی طمان	بغضه بر کل و سبل بر جان	آگاه نه ازین که غم هم باوست

داری دل من که کجاست غم باده	ای کاش زانه سازگارم کند	یاسم کی این دو باریم کند	مکشی که غم جان مار دولسن
با چاره زخمهای کایم کند	میزر محمد یک سلسله نه می واز اعظم دارالامان است		یا کار مرا بر خیم و بر سازد
	از نفاق و بی سبکی که مرا میزند		و حکم نادر شاه در صفیان معتدل شده است طبع خوشی داشته این مطلع از دست بد نطقه
	مسرور هم شرفش ولی محمد خان عم مؤلف است از اعظم خود این سبکی در عهد شاه طما ب		ناله می کنم طعمه میزند که می کشد خنده
			صفوی سفارت روم امور و حکومت کرمان و از باچان هم کرده و در عسله در زمانی که وزیر نایبی که نادر شاه شاه طما ب را
			از سلطنت خلع کرده و حکومت خلع لار در دست لشرا را بنجا شنیده شده و هم در آن سال قالمین او را به دار البوار سپردند
			حضرتش در اصفهان تحفیل کالات کرده و شوق بسیار به نظم اشعار داشته و شعر را خوب میفهمد تا چون در آن زمان طریقه فصیحی
متقدّمین منوع بود شعری مثلاً زویشان سر او دید این چند شعر را	ما را کجا نشستن و زرم تو را کجا	بر روی ما بین که نه بنید و نه	
زبان میشه بسک شمشاد بود	خوشم که آبله پا چنان است	که قبیح بد و سر مغیال است	
کریم بر یکا نکشای کسی می آیدم	مشاق شمس میرسد علی رسادات فیج الدراجات حسنی صفا		
			نظم فطرت اصلی و وزن طبعی از کوهی پادریه نظم نعل سدری و رباعی کوئی بیشتر مایل بوده و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود
			که بطرف مالایق متاخرین انجمن کیمیه و سعی تمام وجهه لا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متاخرین را از هم فرو
			ریخته بنای نظم فصیحی بلاغت شاعر متقدّمین را تجدید و با فقیر بنایت خصوصیت روزها شب کرده و بجهار بار فرآورده الهی
			در بستن مضمون سلیقه پارخوشی داشت در سه ردیفی جا وید کرده بعد از وفات آن سیدم حرم برفاقت هفت و صبا
دیوان او کار او را مرتب ساخته منتخب اشعار او درین کتاب ثبت	ای پادشاه حسن تر جا کار افتاب	داری دوزخ بچش منوکر افتاب	
	بر آب نیلگون جو برای شکر شور	کاید فرو و این تل خاکستر افتاب	
	تشفه دست ناف خست لک زخ	آورده جای چینه بر بر افتاب	
	قننا ستم نه خسته و دوت خرید اند	ای زخم تو چون منو لاغ افتاب	
	پی کشایش این عقد ای غم که مرا	بهم کنم زبری چه دست با رخت	
	کجا ست لذت تبتان در شین	ز شوق شیر که طفل شیر خوار رخت	
	اشاره است پی که دش قدح که	هلال میدار این نیلگون حصار رخت	
	بنواد و در شش مهره کرد و شین	صبح شام اینده زبانه لصد	
	نه بستی که برای دل زاهد است	جوی از شیر روان باشد جوی	
	خانچه غیر از شاد و وصل و دار و در	کله من از دلال جواد بیت الزین	
	قاه قاه خنده بکبت می در کوه	کای می کریم نیای من در بخت	
خالت نهاد نقطه مشک بر آب			خفت کشیده و ایره غم بر آب
در شکست و غوطه و غم بر آب			بر طرف منوع نبود خط که خوش
خوبان ستاره تو بلند خنجر افتاب			کلمات تمام خار و تو گلگون مذکر
داع تو را بن مهر بر کرا افتاب			و در زله جان ملک و بر روان
هزار دست و بهر دست شکست			که و انیشود از صد یکم اگر باشد
بر عتبه و در غم ای ساقی از خمار است			گذشت ماه صیام انجدر چه سبوح
بانگ منع چمن و مقصود کجاست			گاه و بگاه زبس غلغل و در خند
عاشقان چاشنی صحبت عذوق			سرکوی بستی است که یابند و
وایم از نادر دونه کارهای چرخ خفته			عقل بهوشم بود و یوسفی از نکر
خند و کرمیکه باشد برین در بخت			همشین شبانه بر دریا بهم شین

بر بد و نیل حجابان فزونی چون شود با خشم سرگرم صحرایی بهم من او و مرغ بوم اندم من بال و پر شکسته حال من نه بیند و باز گوید صبر است علاج هجر و غم غم دل کس نمید که لید و ناست درین فصل کلام شانی نود سانی کاش پروند فغانیینه دل خدا بر حرفی آن دلول و کجاست ترا خاک بن یا به مهر نجات فصل کل شد به مرغی کند و آه که گویی بار مرا بار و دل افاده مشتاق تو را گرفت از غیر مرغی نشوده پر ز شاخی کس راه چمن بسته اما دلم از خاک ره لغت پری داد مجنون عاشق از طهارت عشق جگر خورش از شد صغیر مرغ برون از شمر بند عقل شریست ناید از پرده برون ما جهان جفا کار زخوبان سی قوی نشاط انیز یافت اگر صاحب دلم دسته و دلم تو افاد از خیل اسیر کنن تسم اما	خاکین بر دست و است فلین از خندک و نیزه آن چنان شکست هم نغمه و هم نوا هم شکست در کوته آینه دل شک کای مانده بدم بجز دلک اما چکنم نمی توانم چرا بل مردش نشود و چون کل گویی می فروشان خانه دارم گشت نالیدن این مرغ گرفتار اگر نه بر تاشانی از بجز خد چرخ کلبه من بودی است بی پروبال کج نفسی شاد قاده بار من اما نبرل فاده بلبل کل را بنجار نگذاشت صد بار بغارت خزان پروین رحمن نمی توان ز دستم آن کهر افاد که هری فغان که درد تو را بدار تو که هر چه گفت و نگر می گفت که در هر کج و پیش غوغای عشق که نمان بود نمانت و نمان کزین ناک نمانان بر نمان که صاحب لی چون خد تو سپاری که صید غافل بود روزی زده ام در قفسی آن	هر کجا شمع هدایت ریش فروزد آن یکی چون تیر ستم در صحرایی خاکل زمین او گرفت پرواز وان یاران که شیشه صبر صبری به سری که وصلش غم خون دیرم بجهت زاده که برده کسی کل جفا با بلبل خود ایست ور و صلح و از بجز بودانه زارم عشق کلبی است چو بلبل فغان مخمسیم قبا مرغ و دست چو زبانه خود شاکل بخش دید ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت بودم منظور کج چشپی مخوف که عشق آن شرکست از رفتن بهمان صدم منوس نالم درفش ای کل ز جفا فغان جنس کساد و فاکه سپاید بناله مسجد هم بلبل سحر خوان کامی رفت خار و فادانم نازل نام و در گذارشان خواهد کشاید از دینخانه هر دو کاس سرگویی دست عایک صا که خسته دلم صید و کیت که هر کجا شایسته دامت مرغی من و پاس تر خجایی و که مباد	تنگه مسجد گلیا کعبه که شست واند که چون سنبل کین و رنگ رسانسان که زردی عاشقانه مانده از فراق بر سنگ زائنه خاطر ت بردنک بناله صحرایی سانی بجز رو و بارغ و تنوای تی پد او کینه صیاد کلین قفسم را کز سر کشی نجا که گذشتان دور و دی زبانی استان که شد خزان چرخ شایسته بکام غیر دلم گذاشت چشم بد روزگار نگذاشت که در پیاله می است و میکش شما ماندم و کاروان از آن الم که نال مرغ و کلبه رشد و از نظر و قوط مشتری که از جفای کل آن میکش که پنداشتم گران سرگویی تون کار مرغان چمن آه و فغان مباد و ادب روی سحس چو عجب که مرد و غم و او رحم مرغی شکسته بال ندارد که صیدش از فریب دانه کرد که ز غیر تم کشان تسم که مباد
---	--	--	---

بسر سطلت انفسم نداننا که
کر نه زیوفانی کل یاد میکند
مویک شیدان کوی خود است
چون ساغرمی بدست گیرد
در میکره دست میزدن است
غذیب باشد هرگز باغی نتواند
شادیم بزدان محبت نه دارد
خرم دوست نخستی تو در غم که
من دور از تانت طلم پزین
و هم جان نهم نمیدانم بی
لنگین ز دست با من آهوه
خوش آنکه رسد جلو کمان خزان
ز د به تیغ بوسه بر تمش زدم
ای بویه آید فرو دای خود از سج
نخواهم در دزان کل زیست
سخنی است مقصود که داد مار
مرا کج زین میان کشم
کشد سر و انگشت چون کمان
آدمی دصلمت بجام بخت باشد
ز دهم فسرده خوشاوقت قوی
عالم آن اهی لب تشنه خجرت
مشتاق که شد محل نانی بوداد
وصل تو نصیبم ای لافور بیا
غم چید و در دیشمار من درد
کردن سیر و کار دیدی که

بامیدین کن کنج غم که زیوفانی
بلبل باغ بر چه فریاد میکند
که دوستان جفتی به دوست
دل از کف هر که است گیرد
دستی که هزار دست گیرد
گاه کاهی ناله میگردانم
چون نفس آن خسته که سر و کج
دکستان بخود از بهر تو در گم
نزد کسی نشانت کار خدای جیم
چراغ ترجم کرد و نشد که شمع نیم
باشید یاران این فکر از این
من خیزم و آویش از کوه دامن
خود کرفتم خون باغی شین
یا که دست کوه مار دار کن
که خالی آتبان غلبه می در چن مانده
شانی است سر کشتن
چشم بود و در دمان در عین دم
ناله چنان زاری که دنیا را بر نی
رفتمی در ساغرم خوشدین
نه شود دست و زدن و کیدی
که خجاک بختش موجد در نی
آفر جان باز نانی بوداد
وزیر دینی هر جگر سوز مباد
یارب میکنم که صبر تو کنم کرد
ناسازی روزگار دیدی که

تو که باغ پر گل میوه پیش از تو
بر ز غمی کبابی بر بد اهل خرد
دل تیر عاشق نفسی قرار گیرد
رسبت کن که شعله عشق
میت یابا له ام نشی با قفس
بس کن تمام ای ترک خا پیشه
شدن دشمن آن جاره که انا فو
از کوی تو و ز که ز پدا تو در شمع
نخسته بغمنا کردی و کشتی غم
به میگردم که از کف دامن و کشتی
کشتی بخورم و من بر سر عید تو
چمنها از تو سبزی ابر حیمت
تو متدیج روز و شب غمت در خزان
مغربت یوسف من بزدان مانده
هکدا ز دیده خنم تا بکویت
ای رنگ ز پامطران برقع ز غم
عافلی ایستدلم میشد از شکست
ز و سل او کمن پوسته می پندم
منال بلبل زبان شاخ کل که شنی
انکه از دوزخای و کشتی نارم آه
مدین کاشن کلن که کاشن گلشن را
کشتی دونه روز شد فلان پیدا
کشتی شنی آیم بخت روز دوم
یاد درد با ندازه طاقت نصرت
از حرف قیاب غایت خوابم

نه بلبلان تو غمتی نه باغبان
گر کند فراموشی نه نیستند
که تو در کناش ای خود دانا
هشیا بجای مست گیرد
مرغیم اشاده ز دمان صحرایش
عافلی کسی اهی بکودن کج
سپه آن روز که این رشته سوزن
فریاد که اول قدم از یاد تو در شمع
چنان بود اول کارم خن شد
پری ای تو دیوان من است
بجای کاری خوش و وفاداری
بحران کلاه زرد من بین
هکدا پرست که جویت که نید در کشت
پسر لکده و در کوشش غم
گر ازار دیگر دریا شکسته
کردن تصور کراش شده از کوه
نادرغ اسیر قفسی می شندی
ولی دارند خوابن خوش کمن شمع
شباخ دیگر از آتشیان کردنی
اگر امر فرمیداشت زلی فزا
که خبر در دامن گلشن بند کل قاش
قربان سرتوزنده کانی بود
امید که با دآن شبان روز بیا
یا حوصله بده با ندازه درد
دید ی که هر که دیدی که

بسیار شسته و بسا که شستنی غش	دست همه را به پشت بستی غش	بس شسته جانها که کستی غش	دستی ای عشق و پشت بستی غش
کو میخ باین بی پروایی که نسیم	کس نیست باین شکسته عالی نسیم	ای کل بودت بلبلان سپار	انانه باین ضعیف مالی که نسیم
پیدا چو کهر قطره آب شد ییم	وانگاه نهان چو دریا شد ییم	بودیم نجواب در شتاب ییم	سپار شد ییم و باز در خواست ییم
تا چون کلمه آتشین دامن بودی	و شکست ترا ز غم کاشتن بودی	رفتی ز بر من و شکستی اکنون	من بی تو چنانم که تو بامن بودی
تا عشق مرا فاش نمیدانستی	با من ره پر فاش نمیدانستی	در عاشقی خویش مرا شمره شمر	دانستی و یکا ش میدانستی
مشرب است میز را شرفه اش را عراب عامری است و چندی در زمان نادار شاه در کاه عا و راین متوجه عمل دیوانی بود در آخر چشم او را بر آوردم و نیز با شغال ملازمت بوده و حال تدلی است لباس فقر لبس دارد و در بعضی شهرها در وقتان و کجاست			
وصل تو کنم رسیدم از اجل	آه که از بخت بد این رسیدنید	میدانم که آن زیبا سپردار دینید	اگر دار پدر چون این سپردار دینید
باشد سفته کج دو کوش در این	دست تو کلی که نزد حلقه بردی	سر من با فدای ره آن طرف دینید	کز قرن آوردم بوی دیس قوی
زیبا سپری خراب از عالم آب	در بر ز پرند نیگون ست جوی آب	خود را به چو کس قاتلین	اقدام آب ای خوشا عالم آب
ماهی که صباحت بدیش میرخت	مشک را سر زلف بغیرش میرخت	چون شمع شکو زد دیدم کجا	می آمد و کل شیش میرخت
بل بریز محیط قلم بستن	راه کردش بخرج و بخرم بستن	نیش دم مار تو کم کردم بستن	توان شویان زبان مردم بستن
منت است اسمش محمد کریم خان زاده ای عظیم شان افشار و در عهد دولت ناری بکری کز می بوده و کسب داری افشار هم کرده آخر الامر بکرم آن پادشاه تبار از حلیه پیش غاری و در قصبه ارومی به عالم تقاشا افغانی سپری در کمال مهابت و سطوت و دلیری در نهایت شجاعت بود عجب تر آنکه با مرامت تهجد یا به باب صلاح کال الفت داشت و اینچنین چنان از دود آسمان و کجاست که روزی از یکی که کم کرد بل آید موجود نام نامیش مولانا فیض عالمیت عامل و عارفیت کامل ابدال ایشان از طاهران بود در اصفهان ساکن شده و آنجا به بعد از تحصیل کالات از دست ملا حسین با ده عرفان چشیده و زیارت عظیمه کشیده افغان فرید عصر خود بوده شفقت به این بی نصابت که می بدست یاری خواص اندیشه که هر نظمی از هر خواطر دریا قاهرش نیستش مخلصان میشد بعد از شش سال عبادت و ریاضت در اصفهان فوت شد از دست بدعخته انتوح که عشق را به بس میداند			
بلل از باغ نمغنض میداد	کشا که کوی را در غم بجسی	من با که بخیم همه کس میداند	مولی اسمش قاعبدلو
در زمان پادشاه سلطان حسین صفوی پادیده نظم کداشته و معلوم رسمی مربوط و اکثر خطوط را بنویسیده و در آخر که سین عمرش از سنین گذشته فقیر بصفت ایشان فایض شده خالی از مولویت بوده در قریه بجان من اعمال اصفهان فرمودی صحبتش بجدی شیرین و شمعش بر تکیه بود اگر گفته در میزدیم عمر خود را ملامت میکردم القی طبعش و ذهنش فاعل شعرا بنیک می شاست کا شعر بکشت از دست بدعخته حسن عشق به شهر دانی حدیث لیلی و مجنون بهر زانی که از برای مکافات است شهادت و ششم از شکلی بود در مانده ام چو شمع بر زبانه شمع با جفا و ظفر سوزی زیر تان اقا محمد مهدی خلف			

مولانا سعید کیلانی فاضل دانشمند و دراصفهان متولد شده در آنجا تحصیل مکالات کرده و در دولت شاه طهماسب ثانی مشغول باشی بوده بعد از انقضای دولت صفویه در ولایت کیلان ساکن و بزراعت معاش میگذرید و فقیر بعد از دولت نادرش شرف اندوخت			
صحت ایشان شده آنچه از مدرکهای واطلاق حسنه ایشان نویسه از هزار یکی واز ساراندگی خواهد بود و سن شریفش هشتاد و شش سال بوده که داعی حفر البکساجابت فرموده شریار خوب بنمیدار			
چشم که عالج بقوت بر کند			
این مایوم ریزه شواکن کن			
ناصر شمش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف بنده			
بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان آمد و نظر بوزن همی زبانش شعر فارسی آهسته آهسته خیالات منظومه خود را بمن میخواند و اندک وقتی رستی کرده ناصر غریب خالی از آنچیز محبتی نبوده مگر شرف بیت الله حسرام مشرف شده این شعر از دست			
همی که یکم بنیم او چو شمع او خشنود			
چو سازم چون کیم نامش بخیم بخند			
پیش این کاری کرد امیدوارین			
نماید بیایین بن پس حکما بکنج			
سپاسک من بکجا نکشت دیوار			
آتاوند و غش کن و بدیوار کن			
نه پر میرند ز می که بداند			
صلح حال خود پر میرکار کن			
ما می آیمش میرزا محمد صادق از اعظم سادات موسوی اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال میشود که بحکم سلطان صفویه از فارس باصفهان آمد بطابت سرکار سلاطین مشغول بوده خلاصه حضرتش برادرزاده میرزا حیم حکیم باشی و در جوانی مشق انشا کرده در نظم و شعر و قافی حاصل و تاریخی بر وقایع دولت زندیه مینویسد و در فن نظم مثنوی ایل و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو شیرین و دوا مت و غدا گفته و بعضی دیگر در نظر دارد و این اشعار را در مثنوی خسرو و شیرین گوید بدخچه هست			
چو شیرین شهده شد در دلبر			
هر سو عشو این آواره بکند			
چو خسرو سوی شکر کرد کینک			
عجب در دست دور از بارون			
چه خوش بودی که بعد از شای			
ترا شد چون شودش سبک			
نفران بت شیرین شای			
هزاران دیو شد از بند رسته			
غان در هر کدو کا کھی کشید			
ز خلای شکر سیری مبادت			
بمحمد الله که زودت از نمودم			
رخسکم آمانی نیت چاه			
غوروش کرد دعوی خدا			
که از نوسن مرغ تازه بکند			
شکر لب قنطاریا دل شک			
صبوری کردن و ناچار بود			
نبودی در میان رسم جدائی			
زحل دلبران آرایش می			
بخت بیتون بستند محمل			
هر دیوی پر زادی شسته			
کشیدی جامی و آهی کشیدی			
بلی خوابانند ای عاشقانه			
بدل پوسته اش ذوق کار است			
سیه کرد بد روز روزگارش			
ولی رسم خداوندی ندانند			
شکایتش لیک دلهای حکما			
بر موی کشید انعام کارش			
در اینجا نوجوانی آهین چنگ			
پری پیکرتان باه حسا			
صنم فرمود مرگها کشیدند			
پری پیکرتان باز کشیدند			
زمانه یار کردون پادشاه			
بجکم شده بود باخاره و دنگات			
شکر لب کلرغان سرور قمار			
تبان در خانه ذرا رسیدند			
یکدیگر غان و دستی و کرجام			
شراب فوشد لی در ساوغات			
زیا تازه دلیکی می مبادت			
ترا می دق قح بر دوسراختا			
که بر کس است آلا بکجه نعم			
چو سازم چون کیم چون و کورده			
و کز من انصید ز بونهم			
نخاطر آنچه بودت از نمودم			
ستیزه نیت ممکن با ستاره			

نشاط اسمش آقا محمد برادر آقا تقی صباست جوانی کثر اوقات در اصفهان بوده این چپ شاعر است			
میت در کج قصص حسرت کند مرا	الفقی هست برغان که قمار مرا	کرفون چو کل من کل کلادت	ناله بمل چرا چون ناله من نایب
آهسته گشتم آه ز جور تو مبادا	بیجان تو از سینه افکار برآید	از خلق نهان بکنیم کشتی و ترمیم	از پر زدن کوشه دامن تو بپند
بیای داشت مرغی از ترش	که دور کل قصص ترا شدا	در داکه داد خود هم کجاست	کز خیل داد خواهان در دزلی پاسبان
ندیم اسپم شرفش میرزا نکی از اهل مشهد مقدس رضوی در شهر صفهان نشو نایب پارس خوش است			
بوده در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف اند و خدمت محمد زمان خان پیکدلی سپهسالار خراسان عم فقیر محمدی			
خان پیکدلی وزیر اعظم دیوان اعلیٰ عالی قاپی قهر و در زمان نادر شاه بشرف منادستان سلطان عظیم شان مشرف و آخر الامر			
در وقتی که بغداد مضرب خیام طغر فرجام نادری بود از خدمت استعفا کرده بمحارت استانه رفیع و غریبه مغرور و در شانه برودنه			
رضوان حسامید المی خوب کعبه این رباعی از دست			
در خاک نجف ندیم آسوده بخواب			
اندیشه کن ز برش و حساب			
نشاط اسمش میرزا رین العابدین از نجف آبادی			
جانی که بدل سیر که کرد می نایب			
ای شمسبکه کند شود بدل بصبوا			
صفتش موردن و خوب می نوشته و صحبتش اتفاق افتاده مردی خوشحال بوده و در شانه فوت شده این شعر از دست			
همنان با غیره از کرم سخنان			
نکند پیش خدا این ظلم اگر از انکند			
نشاء اسمش میرزا عبدالرزاق سبیل و نسبش بجهان شاد			
از گمان میرسد در دار سلطه تبریز نشو نایب صفهان تحصیل کالات کرده در اکثر فنون علمی سیار با نسی مال مهارت داشته			
و در شانه در تبریز وفات یافته و بسلطه صایب تبریزی شناست و دیوانی و بهر ارباب ترقیب داده صحبتش اتفاق افتاده این شعر از دست			
گویا که قدر خاک را فلک برتر است			
ورنه چو زمین نجف آسمان نشد			
ترا شیرین مرا فرما و گفتند			
مرا سو ترا بد نام کردند			
نشاط اسمش میرزا علی محمد صلیح از اصفهان و اوقاش			
شاعر محنت دیده و اندک مدتی			
بهر محنت تبریز عاشق عاشق نشد			
شعر بانی میگردشت و شکستی و ساد دلی موصوف صحبتش کمر اتفاق افتاده در شانه فوت شد این شعر از دست به کعبه			
بکشن می شنیدند از کعبه			
هم آواران مفسر باد ما را			
فریاد ز بی بال و پیری خند و خیم			
که کل جنبین غار کردند			
پیرانه سر دل زنی آن نو جویم			
دل رفت و از دنبال و از کجاست			
کس ندارد و صید بند بر پا دوش			
تا یکی انکند صیاد باشد تا یکی			
نغمه مرغان بکشن ناله و غش			
از کوی تو بر حسیرم و جانم گشتم			
ترا از صحبت من عار بود از بزم من			
مپسند که چون مرغ پر و بال			
که چون تار به بی چشم و کینم			
نکه باه دخت دارم و یار من			
رشت بر دمی از کوی تو			
چشم بدی دور شد از روی تو			
است از تو بکده طور اینم			
تکده طور است و تو نوز می نم			
میرزا الفییر خلف الصدق سیح عمد و جاکو			
ایران میرزا عبداله طایب است که در اکثر کالات صوری و معنوی فرید بوده و در همه علوم عقلی و نقلی ستیاد و همه اصناف حکمت			
از اهل طایفه و ریاضی علم این مان بلکه اکثر از منجه بجا معیت ایشان فاضلی کسر بوده آوازه کمالش آویزه کوشش اهل کمال و شمیم			

همان علاقه شکرشام ارباب سال هر کس از غایب شرح حالات ایشان را گوش میکرده بعد از ملاقات و ملاحظه حسن اخلاق و کمال
فرموده شش میکرده مشغول حال میبودند چرا که عیسی دم و خضر قدم بوده قطع نظر از نهایت مہارت اکثر مرصفا بجز دستقاده مستند
ایشان شاعری یا شمس و کترین را کمال اخلاص بسیار در خدمت ایشان پیچوده و ایشان را شفقت تمام باین گنہام بوده و شعر
فارسی و عربی بسیار در خاطر داشتند و میفرمودند در اول ساله و دایع عالم فانی کرده رو به بهشت جاودانی نموده تا ریخ
وفات ایشان با صاحبی گفته آه از مرکب نصیرانی آه غرض از اشعار فارسی ایشان تمیاز این چند رباعی از او نوشته شد

بام من که زخم شکسته زنگ آلوده است	هفت اختر شش حبت یک کجاست	بر مرغ دلم که ریشیان در است	کین قفس فراموش شک آلوده است
وقت می از میان کناری کمری	کل آید و در چمن قرار می گیرد	خوشوقت قفس کشی که متا پیان	در پای کلی دست بخاری کمری
ای دست بدست دشمنم فرود کرد	اشک سر خرم بچهره زرد خود	حالم به از طالع نامرود خود	روزم سیزده اختر شب کرد کرد
بر داشته شد غاب از دختر زرد	در پرده شد آفتاب از دختر زرد	شهرت پر از آفتاب از دختر زرد	زیا سپهرن خواب از دختر زرد
آئینه دوست و منی بکوت پین	عکسی که درین آینه زان و پین	چشمی بکجا عکس که دایه کیت	عکس دوست به من آینه پین
این ماه که مهجوب سیدار دازد	در شرم برج غبار سیدار دازد	ساقیت به بریم شب میا کجاست	ابریت که آفتاب سیدار دازد
آمد سپه بهار و شد لشکر دی	بر شاخ بکوشد چون افسر کی	زان پیش که خیل وی رسد باری	در پای کل از دست مد سوغی

وله ایضا

درین سر کین پیروغالی	که باد نوحه باران ابرازار
بر سر روی تدر و آزار بدو است	صلای یوسف کل شد جانگیر
سحر کرده و محو لال زار است	جان رنگت کنارستان چیت
رین منیوش از روی شیت است	چومی باران نیسان خوشکوار است
پیاپی شمس مهلبای ابر است	رخ گلزار که روی عکس ابر است
چمن دلکش چو کوی میخوش است	پریشان لعل سبیل از نسیم است
چو خطی کرد لب سیم عذار است	قدی سر روی در طرف گلزار است
سمن چون گلر خان چنک گوش است	سوز کس خمار آلوده خیزد
شراب اغوا می کرده در علم است	خود زان لاله همچون مدی است
چنان که برکت کل شلیم بریزد	چنان خیال انداخته آینه است
بباران که فاکش کل سنان است	تر شمای ابراز هر کیا می
کرده شود در شوریده ببل است	دل از کف داد کار برده ازو است

بیسر گل زهر سول عذاران
گرفته هر گلی در گهر سناری
همه در باغ جان نازک سنالان
همه آنکه ز نظر و لب دانه
سی بالا جوان سمن بر
همه بر تخت خوبی تا عذاران
کنون اندر سر هر کس بهویت
همه چون شاخ گل چایه در دست
اگر پزانه سر بودی دماغی
ترا زور و زور و زواجیت
پیران کهن غم سازگار است
بساط از خانه بیرون ده که وقت
کرین مصیبتی روشن روانی
ز جزو آشنائی تخت دانی
که دریای دلش از گل عذری
شب به چرخش گلرخن کرده باشد
ره که می جوی پی موده باشد
کهن محمد نور دود می عشق
کهی بر دامن دشتی روان شو
کهی سوی سمن که یا سمن بین
کهی با دوستان مشین این
متع کیر هر جا بیدار نمی
به آهنگ بندان خوش اواز
دل از کف ده عوض بستان می
بار عمر را وقت نیت نیست

پریشان و چار نو بهاران
بنای کلینی دست بخاری
همه در باغ گل رخا غزالان
همه رسم آشناد و آشنائی
چو غلمان بهشتی روح پیکر
در قسیم خوشی شحراران
هر شاخی زهر مرغی نوبت
تا شای خراب باغبان است
دماغ از با ده می شستم غمی
زمان عیش وقت کامرانی
تو شادی کن تو را با غم چه کار
قدم بر طرف اوسن نیت
خردندی طریقی تخت دانی
رموز عشق را روشن پانی
بود خاری و دامن کیر خاری
سرشکش چهره کلکون کرده
جبین بر خاک پائی سوده باشد
درین وادی دلش باو می
کهن بر کشته دامن کسان شو
بهر جابروی یا خوشستن بین
کهی خوش کبدان با گل عذاران
زهر گل بوئی از هر لاله رنگی
با یک میلان غم پر داز
می که لعل ساقی ماند باقی
چو فصل گل دور وزی می

چنان بر هر طرف بالید سر کو
پری یک تان چنان سر و هوش
همه سر خیزین در خوشستانی
همه ز تاب می افروخته گل
همه بر کرد گل سبیل دیده
همه سر خوش ز جامه از غول
فتح و در دستستان بخت
مر با آنکه وقت از من گذشت
ولی پری چنانم بر ده ز کار
که گفت در چنین فصلی چنین باش
زمان خوشدلی شکست و لب
چمن پزاید دست صبا بین
جهان پیوده آنکه زکاری
چو من در دوتی صا حب و فانی
ز خود را بی جای دیده باشد
دلش را خورده باشد شیشه
بر جاساری کا هی کرده باشد
ز بهر ایش جان با بهر در کن
بنیم آساکهی بر سبزه کذر
کهی بنویسم آشنائی
کهی بنیان بامید نکا هی
بر تو بر در باغی وطن کن
چو ز کس بر لب جوئی قبح کیر
که این می چاره افسردگان است
بهوش از باشتی از غم خسته

حرام بر طرف زیاده روی
همه چون گل پرند و پریان بو
همه جاد و زبان در بهرانی
خمارش کس در آینه سبیل
همه مشکین رقم بر کشیده
همه جویای عیش و کامرانی
کف ساقی زینا شکست سیوت
چو شام بهر روزم تیر کشته
که شام می از خون گل از غما
چو من تماشین غلوت کزین باش
شباب عمر بین در عیش تباب
صبارا چمن صنعت غامین
ز غم فرسوده کامل عیاری
ز کین کانه با مهر آشنائی
جفا از پوفائی دیده باشد
رخ از غم کرده باشد که کربان
بدل در دیده آهی کرده باشد
به هر ش بر هر سو کند کن
کهی بر گل کهی بر لاله سبک
زمانان مرغی و تان سرائی
سر ره کیر بر شرکان سیاه
چو کلین تجیه بر سر و چمن کن
چو شاخ گل زلف روی فرج کیر
روان بخش ول از غم مردگان
مستی کوش که غم رسته باشی

چو گفت این نیکو پیر معشایی
گفت ای مرشدی دانا علی
مستان مثل نیواران خوش آید
بشیرین هر که میوید جان است
من غم محسبن را بهت نهد
اگر چه لغت یونان است
دماغ عارفان از غیرین است
چو گمان جمله کردن بر آید
چنان آینه جان می نهد
که جام با ده که جم یادگار است
بر داند و ده و چیز از سینه است
اگر جان نباشد جان نباشد
خاکش چون وفا کیشان باشد
رضا فی مشربا کس نیست باقی
بهاران کوی زیاران نماید
نه خندان غمچه سرور غم گردد
هر از امر و هم آواز راغت
مبارک فال مرغان جفت شود
بیتج از ریز جو هر میفرود شد
چراغ جل کش پر تو دروغ است
جهان خرمی باز فکانش است
خجسته بر کی فرانه فرزند
دینستان کند هر خطه کار
که من خوی زانرا می شناسم
بجان می پرورد و پی صلی

عش خا مو شش شمارد و شش
هر کوشی غواشی شد سر آوار
پایان قصه یاران خوش است
وصال شکر کش دل گشت
هر با غم سرو کار است مگذار
که می جان پر در و جان است
صفا می صوفیان از صافی است
علایق جبل از بر می دهند
که در وی یکس جان می نهد
مرا به اهل غم را سازگار است
نی خوش نغمه و مرغ خوش است
چه سود جان اگر جان نباشد
پریشان باش اگر پشان نباشد
نه مینا زنی ساغر و نسائی
حرفی بگفت یاران نینساید
ندکل خوارم نه بلبل خوارش است
کل از بی رویت خا باغت
همایون پر هامم بال بوم است
صفا خا با جو هر میفرود شد
فرزان شمع و آتش سحر است
نغمه مانده ایم ما و کاروان است
دل زد و در فلک میدرخد
پار دار پس هر دی باری
سرشت آسمان می شناسم
کز دل بگفت سنگین دل

بر آورد آن جوان با غلظت
بر بلبل ز کل افسانه نیکوست
کسی کا ند سرش سرور است
سری کو خاک را به بطلان است
فزون کم با من از میخانه میکو
نشا و آموز دل های نرزد است
همدیر معان از شک نیست
خلل در کار عقل از باد عقل است
غم دیرینه کرد سینه داری
دو چیز آرد پس از پری جوانی
ولی کر نغمه گیری که بهار است
مبادا عیش بی یاران جانی
چو خالی گشت بزم از می کسان
کنون تار طرب مکتبه تیر
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ
طاعت را جو در بی اندازه گشته است
نباله سبزه از پر مهر و کعبه است
سما و جلوه کا به جود است
در کس جز در شاهان نیست
و فاراهم و رسمی در میان نیست
کنون در هیچ سو با ملک نیست
که این گردنه دیرینه نیست
جوان گفتش که ای پر خردمند
فلک را عادت دیرینه نیست
طعم علی علیه افق را پس

خروش دلخوش از سینه چو شکست
صدیق از شمع بر پروانه نیکوست
رسلی با عادتش کی تسلی است
هوایش خدمت صاحب دل است
کوار کوی زان ویرانه میکو
پند جع هر مشکلی سپید است
همه کوی معان از غیرین است
که می هر قطره شش دینا نیست
چه غم که با ده ویرینه داری
رخ گلزنک و راج از غوانی
باشد خوش چو دراز روی است
که بی یاران غم آردش است
مرغان جلکی فستند و یار
نی مطرب چو دل مشکبه تیر
چو میم که غم تپا دل شکست
جبار اسم و این تار کشته است
نباله قمری از فسر و کعبه است
هر شمع و عوی صاحب نیست
بهاش قیمت شست خدمت
زیاری نام و از یاران نیست
دین وادی کسی فریاد نیست
که دهقانیت چاکت و شاد
سخن خوش گشتی اما لب نه
که بازاد کان دایم بکین است
و علی صدره من هم با پس

و کم اعطی لبها کاس ناس
خوشحالان طایری در بوی
خوشکلی چو بر خاری فرو
چو وقت بد که بخش باور آید
که ابری ناکه امان گشت
بجا گذاشت در اندک زمانی
نه دستی آنگاه که درون سیزد
دلش هر چند خمی بن عبت
بدل کو باش خاشاک بنجاک
ور از بر قم برون شد خرمن
ولی فافل که این سپرخ دل
چه صرصر برده شایخ از پنهان
بر آن ستر که بود از شکلی
نمادش یک بخت خاک انغمزین
بدلبابی سبب کین در این حال
نه چون اطف خود شیم بنده کو
ولی بخت ازین دنیا بخت
که جامی جسم و جان هر یک
بر جا از رضا کاری کوشی
نیار دسر فردا زهم و امید
زمتی که چه شوری در سرم
می از لایش هر شیشه پاک
می که خطه عیش سهرت
می که سر و صحت خوانده ام زار
کران سه حقیقت چو بخت

سعاد الله من باس کاس
بشایخی رخت طرح شانی
موندی از شغف دلکش سرود
کل امیدش از کلین بر آید
وزان برقی عجب درین شاند
ازان خردشت خاکستر نشانی
نه پائی آنگاه که درون کرید
ولی در آن صبر از دست نکشت
چه در کف دست خاکی است با
بجود الله کف کاسترم هست
چو طرح تو ز کین برود و کردار
خراب بختش آن خاکیانها
با کف که نه شدن ل سگی با
که نشاند خسرست بر سر خویش
نه دین دارد نه آئین دارد زین
رفیض دم لدم زارنده کردی
حدیث از بزم و از منی کشین
جدای طایری استیانی
برشتی کلی دیگر سرشتیت
ز تاج کعبه و تحت جمشید
ولی ذوق شراب دیگر گمست
چون آینه اسرار افلاک
می که عالم نقش خست
ز اعوار حقیقت کویدم باز
همه بیکوشان عین شوکت

درین خاکی طلمست بنیاد
بخت خاکی و خاشاک کی گشت
چو طرزی نان خراب با کرد
در آن فرخنده جافزل گشت
شرابی بخت بکاشانه او
چو دید این بازی از حرم غم اند
جویدی کمی بر خوشین بخت
غبار از ظاهر کشفه میرفت
میان که جمله ازین رفت کرد
سبازم سبزه از خاکستر گم
هنوز این حرف بخت بلال کش
یک بخت با شش از جابر
چنان زد پشته با زهر کنای
نه امروزش چنین قرار بود
مرا که باز تا خاموش باشم
چو دریا در فشان از خوش نشین
موان از دشت باغ و از نیک
خدا و هر صری ستری نهاد
کسی کو خاک پای مقبلان است
نه که شایگان نازنه شد تر
شرابی که کران میجوید میوشت
می خاموش روان سینه چاک
می دور از مذاق می فروشت
می پرورده در خفا نه غیب
کریم کن قطره اندروی یاری

شدیم وقتی از فرزند استاد
بر این شایخ صبا میدید
ز شادی نغمه بنیاد کردی
در آن خرم سر خوشدل شنید
که در سیم سوخت شربت باو
کشید دل چو برق آبی جفا
بجذیدی کمی از سستی بخت
فریب خویش تن میداد و بخت
ریشی خاک بر زم طرش از نو
وزان پهلوانم بر شتر بزم
که نه که صصری آید بخش
خراب باو با و صبا برد
که شد بر دهر از خاکش غباری
فلک باو بود و بخت کار بود
زبان بندم سر پا گوش شهم
سحق سر کرده خاموش نشین
برخی کا موش و این قفس نیک
دری بر هر دل از راهی گشت
هوایش خدمت صاحبان
نه لمن بار بدنه بزم پر ویز
سری میفرشان غریب
می مینای آن دلایمی پاک
صفا بخش صغیر در دشتان
شراب می کشان بزم لایب
وزان باو در دستیه دای

ز عیش فسانه ام بر دل بال است که دنیا فغش سوزی ندارد ز جام وحدت نانی کو سقد بخت ای غمخیز مندی تو بر این صحرای کشتن صفت سراسر هر دان وادی عشق ز هر دامن بهر غایت است در آن وادی عشق آتش فروز حکیمان با همه دریا که سفید سبز مندیشین بزم ارشاد حکیمان محبان با حکمت آموز چو این ذوات او بی مثل دارند کتابش سحر و شمع پان علی فرمان ده ملک ولایت در علم نبی و انبی هر راز کلامش چون کتاب آسمانی گفتش ابر کرم و تشنیم بود سر نخشش که مشکل گشایی حدود را خرمیستی بر دیاد بال آسمان حمل سمنش چه خوش گشت این سخن از کلام جان نور خدای این غنیش	سخن از عشق کو عالم خیال است کسب دم با ده اش زوری ند دو عالم را بهر ساعه شکستند طلب کاری برای طاقت سوز بخوان غنیده اش هر سوختگار خرابی خوانده اند آباد عشق صد از ره مانده اش در هر کجاست اگر جند پر و پالش سوزد و این دین بهستان حرفی نهند کرای کوهری دریای بچاد دیر عقل کل با دانش اندوز خدا زانیده عالم را خداوند و عیش حاکم مطلق بچار در حشاش کوب برج بیت بر بانس رانی او نخته پرواز بلاغت را از و محکم پانی نایان از کف کوشش هم جود خدا را مظهر قدرت غائی اگر از برق تیغش آرد یاد شکار لامکان صید کندش سخن که عارفی شیرین ز با برون دست خدا از استیش	چه خوش آن بر بنچ پای سرت می میکش که بز نش لامکان جوان بشید از آن روشن بین گر دوستی سحر و رواد عشق در آن نه منری نه بهمنی است خود را پای دیان راه لکست صیقل عقل اگر روح الامین است خوشی به درین سرتبه راز است با این شاخ از بلندی دستش حاکم فرسا سوار عشق پیاپی خبر در از روز موز لبر با سست چسب رخ افروز راه اهل پیش سر اسر و قرار باب پیش علی یاری ده افتاد کاران دو نش محزون سرائی ز ممکن نیست آن در صحن آ کلید ملک حق در چرخه او فلک بخوفه آواز کمالش بخدمت پرورش جزا علای جزا دست علی عالم پانیت اگر دست علی دست خدیت بجای خود پای حق را نه با او	چه خوش از طرفان کینه به سرت نبی مجو که کوشش فی نشان است جواب از کینه دانی کرد تحریر خطر دارد گذر و رواد عشق پس هر شک سپان ز نه نئی هر کاش میزدان کوه و سنگ است که فرخ طایر خلد برین است که شب کو ماه این فشان است هل از این شاخ چیدن گشت تا یون پرهای لامکان با عذار صاحب تر خدای محمد شمع بزم آفرینش علی مهر سپهر آفرینش با چشم همه امید و آزان و حکمت همان خدای عالم بجرت زان کجور کوشان قضا با زرق در سر نخا و جهان بر کشته نصبت جدش که بر سبه بازین پیاپی که جز دست علی دست خدایت چو دست و کرم مشکل گشایت ز کار اهل مشکل گشایت
تو بد اسم شرفش محمد حسین همیره زاده میر شاقی است و بیت سال قبل از نوشتن این کتاب بنده رفته بود و در شیرینان هم اسم محمد حسین همیره زاده میر شاقی است و بیت سال قبل از نوشتن این کتاب بنده رفته بود این مطلع بجا لوی خود نوشته	طریق مریدان خود را بنده	اگر میدانی از باران خود را بنده	نیازی است

نواب محمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نواده سلطان العلماء خلیفه سلطان و الدایم جلال شرف مصاحبت و منصب صدرت شاه سلطان حسین صفوی منتظر و خود نیز مصاحبت خالوی خود شاه طحاسب ثانی صفوی صاحب بن صاحبی و درک و بسیار صحبت دوست و عیاش و طبعش کوهرای و دستش کوهرایش شرف صحبتش کمر روزی شده کاهی بجهت طبع از شری میفرموده اهل تسلیمه خوشی و هیچ دلکشی نداشتند در صفهان میل روشش به ایشان جان پر و از کرده قطع تاریخ ایشان احقر گفته چون شمار سال تاریخش را از خود استم زور قلم مونس بود احمد با حمد در پشت این چهار از ایشان خاب و نوشته شد

پکسته کرشمه زلفها و شی دل را	چنان ربو که یوسف دل را	تبع خون ریز است آه از پیکانها	وقت کشتن فرصت احمق را
تقل من بر اینخو دایم عشقش	که شاید کیم نیز عظم دامن دورا	از برایت شنیده ام سخن	که تر طاقت شنیدن نیست
فغان زین دل که دایم در غمت	دست این یاد را ی کا دیوان	هر کسی بدید مجبور بدیش می رسم	من آنروز رسد غمت و جو شکند
ترسم حق من بغان آورده	دست از جادو و مژده فغان	دلای دایمی خوش کردار و چون خوش	که از یک رخس که دودل اهل دایمی
بود پروچ سال با غمتان و من	که در پشت از اجزای خوش و خوش	نمیدانم که چون شد دل من	همیدانم که خوش شگون اهل من
از من غنی سر کشی که صد هم خوش	ما زانای زاری زین خوش باشد خوش	افوس قل من بود کیش عاشق و	پال کن چون مراد دست بر هم شود
از پیش مهر سوخت چون کبریا	دل بود با مهر شد دلیرا	آمد که زنده ترش است	و تکیه یاد رفت مکرما

واله امش علی خان از پکت زادگان لکزیه و از غلامان سلطان صفوی است در غفوان جوانی از ارضان بنده و ستان رفته چندی در جگر که ارباب مناصب محبثت گذرانیده و هم در اینجا فوت شده شمر سپاری گفته صاحب دیوانست تذکره هم در هند تمام کرده بنظر رسید شری که ناخنی بدل زنداز و مسوع نشد اگر چه مضمون این شعر مبتدلت است الباقی نوشته شد

حسن هر جا کشد و آن را بدین	عشق پای و اندر وی نیاید	و فاشش میرزا شرف الدین از اجله
----------------------------	-------------------------	--------------------------------

سادات دارالمؤمنین قم و ایتولیان آستانه معصومه علیهم السلام جوان یکی بدل نزدیکی در او اخذ دولت تاوری بنده بود قریب بی سال در آنجا مانده و در شنه مراجعت و بطواف بیت اله مشرف شده این دو شعرا بنظر رسید بدخسته است

یار آمده بود بر سر مهر	بیمیری روزگار کجاست	عارض چون مشق مشک طعم	آه به سرده دیم صبح کی تمام
------------------------	---------------------	----------------------	----------------------------

بالحاق اسم سیر لقین احمد از اجسادات عالی درجات صفهان و با کثر کالات موصوف و بحسن اخلاق و نیکی ذات معروف طبعش خالی از بلای و سلیقه بشنای از عوایج رسته محبت و عودستی فیما بین نخبه اندیش عظیم القدر مستحکم و در شعر شناسی مسلم و دین فزون در عهد خود مکر کسی باقتدیه توانستی شد غلامه در فتنه و شمر تازی و فارسی ثافت عشق و جریر و ثانی انوری و خیر از سنجاب انتخاب در اینجا ثبت شد این قصیده را در وقت

سوار کو و خاور تیغ کند	شاه مردان علی بن ابی طالب علیه	عیان شد رنجه خون سکان
دم روح القدس دجاک و کج	نایان شد میان و عین علی	کنا چشمه دوش با ملاز

ز دامن نیم صبح پیدا شدیم
مگر غار صبح از بزم گشتن
برآمد ترکی از غار و جان تشوب و کج
برآمدانگام شرقی تری میخوب
هر بر سالتاب علی بن ابی طالب
ز فیض آرزای زین برده شنبه
عبیر فهاد بر کیوی چمن بیک
سرد در بر ششاد و سردامه دشت
پس کند در جوانان کلتا کی دشت
چرا گل چاک ز در پیران بون بل
پریشان مرد و شواد و کاسی
بیخ نام و کشتن ز حال چمن
ششاد و غنچه فروختن بخت
بر تبت سانی کوثر مدی و خیر
زهی مقصود صلی از وجود آدم
شاد از دست قوی بن نذرین
نخستی کرد از گلشن برین سوبالا
گلان بر کوشه بندد که چون گل
که چید بره را بر پای جل کف میران
کسی چون غم زدم خشم جریل
بدستی تیغ چون آب بدستی
اگر حکم خدا دزدی بنا و نیز دستان
ز خاک تپان که بولست کشت
بر کس غیر نام تمام تلخ اند
باغی نایب و شایسته کیست

ز برب روشن مهر چاک از کف دست
که پوشیده چشم ز غره چندین
سینا بر دور یکدم هر زن او کو لالا
گریزون جوش از پیش و بیان کین
دام مشرق مغرب میر شرب
ز لطف باد و نور دزدی جان پر شرب
کتاب نشاند بر ششم خاری کس شلا
چو قمری بر زرد شوق روح شلا
نمان از نون پر سیکای چمن آرد
سیان بچمن و مساند با ساغونیا
نیچیکان شرم و نه از عوین پرو
که از دماجات از شوق مرصدا انا
امیر المومنین جید رطلی عالی
بنبت سرب سیمبر ولی والی والا
غرضات همایون تو از دنیا و
شکست با از وقت ملاحت
ندیدی تا بد بالای لایزال
حکم بجای از پرچم که چون سلا
در اقد کا و از بر شایسته تر خوش
کشد پیش بخت خشن زمین و کمال
برای کبری کا و در دلدل امون و کمال
چرازی است تیغ و تازی صفت
عبیر صیل همان کحل کس خود
که بر کسانند زین خطاب بنا علی
بر تبت کبک ز دشت را شوار شمر

دور قشاک و ارشاد کی کچ و چمن
دزد زاده صبح اندود و کس کون
شکست صبح لب بخود و ز دشت
چنان که نصرت شیر خدا آگاه
نیم صبح غلبر پیر شد بر توده غلبر
صبا پر کرد و در کله دار و مان کل سورا
بجو و سر و کرم پر شانی قمری تون
چهار اواخت قد بندگی صبح
چند کمال باغ نوجوانا چمن
نه می بستر با جبار کا و دشت
سیان سرب غلظت صبا سیرین پی
همایون و ز نور و دشت امر و زوین
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ خست
از پیش عقل در که بر شام و جنت
خلیفت از وجود ارض و ساقی و
روح از خواب عدم ناشی و آدم کون
در از و سلامت سوز و خون کون
از آشوب زان ذکر و دشت
یکی با فتح جهازی یکی با کون
سرفلیت و ان از دست می کالت
عیان از آتش روح تو عبا نای
ز برق و واقعات خورشید
ز افعالی صفات فانتا گیسو
نمن ماند شمس و تو و دایره
چون خیر و ازنی صبح تو جان شمس

بر آید چون طلعت چرخ نیلی
ز دشت که که خادیمها شیشه صبا
هر زن کیم کون می بین کیم کون
چنان که جمله غلام و دین اهل
زمین سیر سیرین خمر شد و کون
هو او کند و جیب و کربان فیر
پای کل کار جان ساری بل شد
کشتو از بر طاعت پیش و دار جنت
سرتوب و از دنیا فاحش سیم
که با اهل بر صیدیان غنچه
عیان لاله جامی زنده غلامی
بروز کت خلافت کده شاه لاهی
تو ام دهنبت نظام الدین
که بی مثل است بی با نای کاسی
کتاب فیرش را نام بیت غلبر
کحل شد تاج لاف و افسر لالا
چو روی لیلی و دامن مجنون کون
بدان آسمان رعد برین غلبر
کی زار و بر کفیدی دگام شد
ملایک لافتی خوانی بدلت
عیان آتش شوق و دایره
که جانماری بخود و قیامت
تو ای دامن امان خلق جبر
چنان که بر کون کون زبانه
هی تو قوا و عرش کس لاهی

کدام اندر دست و جبریل این تو و اولاد مجاد و کرم شست بی باز از دای قیامت جزو لای تسیم و قریح و خست توئی و عزم مجان تور از رکن زویت و عزم کرده ام از کوی تا پیده عزم خود عیث خیار کرده ام از کور بمنقصان وطن صبح بهر سخن ره سپر غم لیک بودستم آب دران قیره کو خاک جویم شب چه بارام گاه رونم از رخ بهرم من و سوره مار دام دوم صحبت و غم فریاد و جا کن اینکه کرده ام رخ سرفرویدم ملکات بشمار شربتی دیار را غلب کالای من تیران بس روفته این ترحمی و دهم که می شل باد و سیر قدیم روزی که تاجیک و عشته گرفت همچنان خاک از لای بس کل رخا که شب به پیش هر گاه حکایت گذار پایم از سیاه کاه بهر تکیه چرخ چون اسرار پیرانه بدو جی بدستش منی گفت که از کاه کشم از اهل و فای گفت مردان میثاباد و دلا	بهر رافع و ملاح و از غلاتی تا امام و پیشوا و مقدس و شاعر و متاعی نیست و دهم ستم ام و در کاه علائق از دیش از دویخ بود شای بود مقصود این یک بویست و خطیب شها من بنده کار و زبانی و عیث نه پندارم که فردای قیامت که کرد الا پسته احباب را از شوکی و قصیده گوید	خار طاعت پا خاک دست بهر فرقت یار و دیار محنت و غم از غم و دوزخی من غم و غم حشمت و کام خشک از غم و غم فتنه در و در همون مرگ در و غم بستر و بالین من این جگر است دیور من در غم و غم و غم آلت خرم چون هدیه یا شرم چون کافورم از دیده ام ثانی آن نور دیده و کشوده باز از بهر کرم خطل و صبرم و دهن قیمت و غم مردش از مردمی در بهر عالم انزیم هم که شوی و دهن قیمت یافت تن آمان فایخ و خست و غم خست و سحر کشید خاکیا شرم کاه حکایت کمان تا نویم از بار میردم کو بوی می کشم در بهر شمس نور خدا چون صخره از خضر گفت چو داری پادشاهش انک گفتش اینجا کاست گشت چرخ و از کف خود در یکان طامن این چون سفید خویش من بی شکست من از ایشان جدا بهر کرم چون بخشایم ستم دیده بهر دیور در اینجا خوش و خوش و غم طایق و اقامت صاحب شای و غم یا من دلا را دمی دیو سار چون شورش دمی تن لیک که این روز و شب این قریب و چنان هیداری شدیم جلوه ده یا غم دل و ده سهر و دهم کشید جان اهل وی اهل قلم زاده شست کرم نیمشی ناگهان از انب غمان بس کمر تا با کشت نمان کرم دوش که در کج غم با همه دهم کاه بهر تکیه است تا از این تا کیم تدفیر پی فخر لغت قفل نخست از کمال صبر و غم خندم از کشت خیر لیک از اینجا دکله شام جان سده و کربار	که داد دوست و دشمن که دید و در غما خدا داد که بهر دست بی غم مختار از دود و شمشیر و غم زودید از جاب رکن دیده پنا صعودان تری بهر لاله دیده داد و نهاد ام و سوسی و غم از غم غم جان در در کاست دور زهم زشتان برده سوسی با ویرسان دیدم با دیده در نظر من چو سب و خوش قطره من سپر فوج ذباب و کلاب بهر غم دیدن آن با کرب و رک جان شتر بست شمرن نیم زار و غم زشتی طالع بین شومی خمر کرم ایکه دادم کور غم سهر و دهم جنت غم در دین خندان و غم کرم بهر شان پادشاه روی و غم ساخت بهر یک خطه اش از لای بخر و کس یافت دیگران تا خبر تا سحر بود باز دیده بهر غم شب زهم تیره و دند و دهم خاک کشتن قتل با آمد کل صبر هرش بس از جمال چرخ کس کرم پیشین غم کشتش این صبر صند عالی تا بر سر و دلا
---	--	---	--

ولی بود ازین نظم مقدم که
سیم عاجز از نظم اشعار کین
ولیکن چه لازم که در خود
در ایجاز کوشم که زدیک دانا
محب تو زود تو ما و او فریب
روای و صبا ای یکشاه کین
بنازک بن پوش آنکه جز از لاک
کلا سازه بر دام زرشیشه
برخی غنچه سیر از دل که کشا
بچین از شاخار و حیث و کین
میان ستای کل اگر خشی بود
بعالی مجلسی از ای هم شوکت خان
جهان خشی که چون جیش بر جیش
درم یزد و دوستش صبح و دم
هم از شکستش سر کند سرافراز
که از در ماندی زخمی عاقبت
بفرودت و اقبال و شمع چرخ
برج و کر و زود و تیغ در شمشیر
ز نام خلق عالم کف دار و دفر
بدانسانه دار و روزگار کرد
لوگوی بودیرم که تلخه برین
کین و دین مصحف را چه جرم
شکست خاصه از میری و دین
برینتاه سحر یا قانع سه در
جنبد شهریکه سال است دروی

بر یک نفاق است از بس مکدر
تو دانی که آمان نذرند باو
به بهیر و امان و بهیر شوهر
سخن خورش بود مختصر خوشتر

وله ایضا

عیر که کرد و عیر نکرد
بروی یکد که چون کل عیر کرد
عیر تر به پراهن نشان از جود
بماری کل شاه و از رخ نقاب
زیر سیره نور سینه ز جود
کنار بر کهای کل اگر خاری بود
که تاج سردی بر سر نهاد
بکشتی خلق پماند که هر یک
یکی چون دفر و دین که چون کرد
هم از نیم شانش کشد ترک خاک
که از ییاری و رسم خلیت ایزد
چو خورشید جهان آفران ملک
پنک آفرید و در بند و سل اندر
نمی دود و بویانی شان و دی
که روز و شب تابند و هم زود
قادرم میان هر که اطفال در
که روز و شب پیرین حال ای هر
سخن که که در هر دستان اختصار
بصورت حیر و شاهان زاده

وله

مکوبند عاجز ز نظم است لطف
عروسان بکار در دره دار
بناسد چو دانا و شبانه
الا تفسیر لا غر و فریه آید

وله ایضا

تخت اگر و کلف پیر سیم
ز رنگین لاله با گلگون قصب
چو رخشا پان سیم و آفتاب
بر کلین کل می کرد و بوی و فای
بهر رخ ب و کفش ستار سندان
بجف بر کین کد ستار و خرامان
سرفرازی که تا پیرایه نید بر کلاه
جوان بخی که چون در بار شایه
نشد چون یون با کلین و خام و
و اندک آن که در و سوار کین
اجل در که هر جانب که هر
بدنی تیغ چون آب بدنی تیغ
سردش بر پالنگار و دستان
جهان اور حد و روزگار کین
رشد و تن هر دزد و دانا
چنان است سبب از ارم کین
عوض از کین و دین و دین
الانامه و ماه و حزن و کین
همه خوشی و شرمی و کین

که روی خود که نظم منضطر
همه غرق پیرایه از پای تا سر
که در خانه خود شود و دختر
ز نزدیکی و دوری هر نور
عدوی تو دور از تو ما و او
مصفا سازد کفش با شمشیر
ز گلگون غنچه با کین کل بر بند
بصحن باغ و طرفه بیار و حسن
نشان آنکه ماله بسل از شسیر
چو نهان شان سیر کین و طراحان
بر کین رخان اند ستانی را زار
صدف از ریشانی که هر کرد
شود هر خوشه چین میو از ریش
برای چون پیدان باستان و
بشکسته اندیشان نایره چون
اهل در خنده و هر سور و
بسر مرغی از زهر صفای از
که چاک است خال کین و سرور
که نیر خاک غم فرق من کین
درین زارم از کین شمشیر
جوی رفیق کین فرو شمشیر
شکایتها که شرح آن بافت
همه بر ز صاف و دمی و
همه کور و دین و دین و
عدل پر و شیر و کین و

شهری اش خاخر اکلکی پویش و
 نام شهرت قمر محمد الیادام
 و خری کا با و اجد کر اش یک
 ماه بطیاره شرب چراغ فرود
 خان و الا شان جم و کان کلین
 انچه به تارک بالای ویرداخت
 وایک ردون پیرشد بسیار کرد
 انچه انعام و فیای اش داشت
 از کمالش که توان جحش بنه
 خود به تنها بسکند هر لشکر از
 شهرم کرتندی دودشت نموده
 از قدوم و در دولت بر روی
 پیش ازین که هر ده ایران نیست
 لوش اند چون چهار آسمان است
 بار چون بکند رنج و دم کند
 ای بخورشید رایت هر کرد و
 حال زار من چو پری اش کس روی
 روز باید و شبانه زین و
 قمری بول که درج سرو و صفت
 طبع من بحریت پنهان و کرد
 شاد باش شاد ز کس من مایه
 هم باد نسیم لطفت آمد بر کمان
 منظره غم و وصل الخطر چه
 مان و ان تاقی حکوی جسی و
 ناکه ز کردوش ایام برید و در

شهر باش نواز و الیش خان بود
 کس نکال سوده زال بر و خری
 کما بادم یا امامی بوده یا سخی
 دست حق بدامن کس رختی
 انچه فرزندی بنوازد از مادر
 چرخ هیچ شی خورشید زین منغری
 داد تا دوشیزه و دلکن و سخی
 هر خالین کاسه دیدیم و زین
 اندر یب عقل طوماری شود و
 هر شرب اقبال بخت و فتح و
 انچه بنیدشت خاکی از غم و
 کوئی از فردوس بشود و زین
 خند و کنون بر هر قلمی بر روی
 فرق هر جی بلند زرق و
 لطف خورشید و لطف چرخ و
 آسمان در حکم انچه تو چون
 دور ماندیم چو روز زدی و
 زانرا هر یک صبر ایستادیم
 روز و شب از سرو کل بکشد
 که در می و کاه بر جانی و
 مانده سلطان ملکاهی سلطان
 از چنین بحری سلامت کس زنی
 نشدم جز باد سرد افزون
 لافش از پیش خدای کس که
 کج خوت بر سر خاکی ملک

جست انی نام شهر و کد شهر
 و خری کس ای که دون نشاید
 بخت شاه و لیا موسی بن جعفر
 شهر باران لایت و الی ملک
 انچه اوج صدر بخشش است
 بر عروس و نشیمن شایسته
 انچه شرب خونی از روی کس
 اینچه چرخ از دشت گردن نام
 تا زنده دیده خدای و هر
 امی تا ما سبان عمل و بسد کرد
 در همه انچه دیدم بار پند
 شایع و چنان باد کابل این
 که در پایش اساف و انچه
 شوق چنان فلک شهابی نظاره
 عقل چون یازنی تاریخ حصین
 با کف دریا نالت بهفت در
 بوی دود غبرین من که در
 که شود چمن خلاق ترا دانی
 خلق نیکو هر کجا هست انداخت
 کی ز بهین کس شود و یا که
 من بپرویی هر میدانم و
 راستی ندیشتم از تیغ زبان
 ریسائی چند که چند با فون
 لب و بند و زبان در کس
 و دستان را کلاهی بر خور

کس و مدد زرب و زیبا و
 و خری کس ای که دون نشاید
 کس بود روح القدس و
 زبید بخ کسری ایمنی تعقن کو
 آسمان را و ویش فروزان
 هر دم ز قبح و خضرند و کوه
 بر سر زانکی از زده و ناک
 نیره کون و دیت از کافه
 چون کون آید از انچه کس
 عظم جوید با دانی فخر و
 کند و یواری که بروی خد
 مصر را ده شمارند و ده
 پادشاه اول احصا راز و
 از بروج آسمان یک و
 گفت ستارک کردم کس
 پیش خرا که حالت بهفت
 بنیو افکنده است چو غم و
 از حطام و نیوی چشم خرا
 کو بخورج و شای خلق زار
 قطره ای و دوا پس و
 هیچ دانی که با چون از
 در نیام کام چون و انچه
 تاب چمن کرد و عصا و
 ما بخورید شای از طایب
 و شمسات با خرق زدن

دارم از آسمان بخاری
 بامن کنون فلک در آید
 کفتم از خود چرخ ماهوار
 کفتم از بخت خفته خواهد رفت
 دوش چون و نهاد خست
 سومی غلو نسرای طبع شدم
 غم در اینجا مجاور و شادی
 غیرت کلر خان یغماست
 کرده اندر دمان ضو احکام
 زلف مشکینشان برافشان
 همه خندان بطره گفتند
 سحر کرد ام عشق آزادی
 و در کیمی نه سر بلند و جوا
 که باد تا جمال نهائی
 کفتم ای شاهان کل خضای
 نغمه صبا می که در سخن اورا
 یکبار از نوری بود و نور
 نیست موسی و جبر قلمش
 ای بختی لطیف و جوی چهل
 از زبان و دل تو کو به ناب
 لب کشودی ز دند عطاران
 افروین بر زبان و خامه نو
 و در یکی لحظه هر یکی صفو
 که ز کرد و دل شکایتی کردم
 در حق باقی اینک نبره

از دل ازاری و جگر خود می
 شاید از وار هم بهماری
 هم ز بونی و هم بخوناری
 سومی این بوستان از کجای
 پایم از غم نگر سبکباری
 که ز اینجا بخورده پنداری
 رشک در طلعان فرخاری
 لبش از اجنبه سمار می
 کرد بر چهره های کفاری
 خوی شرم از حبیبش باجاری
 جسی و رستی از کفر قاری
 که بد حش سری نموده و
 از رخ ما نقاب برداری
 که غنبد زرد رخساری
 و نه به روی و سالار
 آری این نوریت و نازکی
 کرده باطل رسوم تجاری
 منظر لطف حضرت ماری
 ریزد و خیزد این جان را
 هر برافزای تا تازی
 که از آنها چوب پداری
 صد هزاران نگار بنگاری
 از جگر ریش و دل احکامی
 وین سخن و افسانه شکاری

که باو جان و هم باستانی
 نرم شد استخوانم و کجید
 صورت دوم بلند گشت و کشت
 شب چنان بره شد که دلم گرفت
 دیدم آن خانه را ز دورانی
 نو عود و سان بجا افکارم
 در زوایای آن شسته غمین
 غمزه سازانه شوق خور می
 سر و برشان نکر دوش بایم
 چه فدا دشت که نام مانبری
 نیست که نقره لبری که ازو
 خود زار باب طبع و فضل و هنر
 سر و دست که که یوسف را
 نیست زایل بهر کسی امروز
 چاکر دوست جان خاخانه
 شخص دارونی که میخشد
 نیست عیسی و کشته افشش
 ابلق سرکش سخن داده
 بحر عمان و ارباب نیستند
 یاد هر جابر ز کوی تو خاک
 چار انکشت فی تعالی الله
 ای و فاپشید یار ویرینه
 ز کم ظرفیت و بیانی
 تو دل میگوید ازین نامه

رخسار دل و بهر کاری
 او ستاند من بدشوری
 چرخ پا ز درشت رفتاری
 ز اولین خواب میل بیداری
 کوئی از روزگار من تازی
 جعد دارد و هوای معاری
 همه در دلبری و دلداری
 مدرب لب ز نقره گفتاری
 طره شان را نیسیل طاری
 از خلی عاقل از حلق عاری
 چه شد آخر که یاد ماناری
 داستانهای نقره بکاری
 نیست یک تن در تیرمان باری
 نکند هیچکس خریداری
 بشما باشد شش سواداری
 بنده اورا و ان مختاری
 کاه هستی و کاه هشاری
 روح در قالب سخن ساری
 زیر ران تو تن پر بهاری
 در کبر ریزی و کبر باری
 بجای بدکان عطاری
 بد و انکشت خود نمکداری
 که فردن باد با منت باری
 نه زنی بر کبیت و بی باری
 که بدست اندکی بنفشاری

بردم کرده جا چو مرگ زنگ
از شکایات من کی آن است
صکحه مار آیدم ز جالینوس
رسد ز طعن پستان بیگانه
من و این مثل دون و این همکار
در مرض خواجگان من خندان
چون شفا یافت به که بازوار
هم ز بیطارش نباشد سود
دوستان بخنده و ساو

ای فدای تو هم دل و هم جان
دل را ندان دست تو شکل
بند کانیم جان و دل بر کف
دوش از شود عشق و خنده یو
چشم بد و در خلوتی دیدم
پیری اسباب آتش افروزی
چنگ و عود و دفنی و دیار
منغ و منغ زاده سود و ستور
پر رسید کسیت این کفر
ساقی آتش پرست و کسیت
ست افتادم و دران مستی

که یکی هست و هیچ نیست جزا
از تو آید دست محکم سوز
ای پدر پند کم ده غشتم
پند آنان دهند خلق ای کاش
ایکمه دار و تبار ز نارت

گر دشمن مجب طرکاری
که سپهرم ز دواژ کوی
کندم کربخ نه پاکاری
دل خراشی کی جگر خواری
با هم ساختم بنا چاری
هم دوا و هم پرستاری
چشم پوشی و مرده انکاری
جرینق خندان پرواری

وله نصیحا

وی سار بهت هم این جهان
جان فشانده پی تو آسان
چشم بر کوش و حکم بر فرمان
هر طرف بستانم حیران
روشن از نور حق زار نیران
باد بکر و پیر مخچه کان
شمع و نقل و می و کل و ریجان
خندش را تمام لبه میان
عاشقی بقرار و سرگردان
ریخت در ساع آتش سوزان
بزبانی که شرح آن نتوان

وله نصیحا

ور به تیغ بر بدست دارند
که نخواهد شد ایل این فرزند
که ز عشق تو میبندند
بر سر می من جدا میوند

در دواغی که دست بردگی
دوا و مصلط طبابت و زینکار
فلک انبار کرده ناچارم
اف بر آن سرزمین که خنده زده
چیت سودم ازین عمل دانی
صدره ز غصه من سوم بیار
که کمان داشت کشتل دیر
تا زنده خنده برق نسازد

وله نصیحا

دل هدای تو چون تویی دلبر
راه و مصل تو راه پرست
کردل صلح داری اینک دل
آخر کار شوق و دیدارم
هر طرف دیدم آتش کاش
اهه سیمین عذار و کل خراسان
ساقی ما هر می و مشکین موی
من شربنده از سلطانی
گفت جامی و هیدش از می تا
چون کشیدم نه عقل ماند و نه
این سخن می شنیدم از آوا

وله نصیحا

الحی از ان بود ماصد جان
من ره کوی عافیت دایم
در کلیسا بد لبر می ترسا
ره به وحدت نیافتن باکی

شرح آن کی توان بسیاری
چاکران مراست بیزاری
با فرو ما بجان بازاری
ز داغ دشتی بکجک کساری
از عزیزان تحمل و خواری
تا کی شان ریدند بیماری
کا و عیسی رسد به سیاهی
تا کند گریه بر آزار حسه

وله نصیحا

دشمنانت بگریه و زاری
جان سار تو چون تویی جان
در عشق تو دوری در مان
و در سر جنگ داری اینک جان
سوی ویرمغان کشید غنا
دید در طور موسی عمران
همه شیرین زبان و تنگ با
مطرب بندگی خوش الحان
شد آتم بجا بکوشه نهان
گرچه ناخواسته باشی این جهان
سوخت هم کفر از ان هم آبان
همه حتی الورد و الشیرین
وحده لا اله الا هو

وله نصیحا

وز دهن تو نیم شکر خند
چکیم کا و فتاده ام کند
گفتم آیدل بدم تو در بند
تک تکیب بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید
که گرازیست وحدت گاهی
سه نکرد بر شیم را و را
که یکی هست هیچ نیست جز
مخفی نغز دیدم و روشن
پیر و جد و میکان که روش
همه از عنایت ازلی
کوش بر چنگ و چشم بر بار
عاشقم در دمنده و حاجتمند
تو کجا ما کجا ای ز شرمست
دوش میو ختم ازین آتش
جرعه در کشیدم و کشتم
تا کمان در صواعق ملکوت
چشم دل باز کن که جان منی
بر همه اهل ان بهین برادر
بی سرو پا کدای اینجا را
هم دران سر بر نه قوی
دل هر دزد که بشکافی
جا نگذاری اگر آتش عشق
آنچه نشنیده کوش آتش تو
که یکی عشق و زور و دل و جان
یار پی برده اند و دیوار
کز ظلمات خود دمی منی
چشم بجای بکستان و من
پا بر راه طلب و آوار عشق

که آب این روح و قدس
تمت کافوری با پند
پریان خوانی و حریر و پرید
و ده لا اله الا هو
میر آن بزم سپیده فروش
پاره مست پاره مدیه
چشم حق بین و کوش است پیش
از روی و دگون در آتش
در دین بکبر و بدرا کوش
دختر ز نشسته بر قیوش
آه اگر اشبم بود چون دوش
فارغ ازین عقل و خیمت بوش
این حدیثم سر و شش گفت
آنچه نادید نیست ان منی
کز دوش دور آسمان منی
سر ز ملک جهان کز ان منی
بر سر از عرش سائیان منی
افتابش و در میان منی
عشق را کیمای منی
آنچه نادیده چشم آن منی
تا بعین البصیر عیان منی
در تجلی است با اولی الالباب
همه عالم مشرق انوار
جلوه آب صافی در کل و خا
به این راه توشه بردار

لب شیرین شود و با کفایت
در سه آینه شاد ازلی
مادرین گفتگو که از کیه
دوش من فتم کجایی با ده و کجا
چاکران ایستاده صف و صف
سینه بی کینه و در و صافی
سخن این بان بهیالکت
باد پیش رخسار و کفتم
پرخندان طبعه با من گفت
گفتش سوخت جانم آتی و
گفت خندان که این پادشاه
چون بوش آمد می دیدم
که یکی هست و هیچ نیست جز
کر به اقلیم عشق و روری
آنچه منی دلت بهمان خود
هم دران پیر بنه جمعی را
گاه و جد و سماع هر گز
هر چه داری اگر عشق دمی
از مضیق جات در کدنی
تا بجایی رساندت که یکی
که یکی هست و هیچ نیست جز
شیخ جوی و آفتاب بلند
کوروش قاید و عصا طلایی
ناب پرنک صد هزاران
شود آسان ز عشق کای خدی

وز شکر خذ ریخت از لب
پرتو از روی لبناک فکند
شد زنا و س این ترانید
ز آتش عشق دل بچوش و جزو
باده خواران نشسته و پیش
دل از کیه گفتگو و لب خاموش
پایخ این بان که باد نیش
ای ترادل قرارگاه سر و شای
ای تر پیر عقل با ده و فروش
و آتش من فرو نشانی جو
ستم گفت آن زیاده بوش
با نغمی با همه خطوط و نقوش
و ده لا اله الا هو
همه افاق بکستان منی
آنچه خواهد دلت بهمان پیش
پای برفرق فرقدان منی
برد و کون آهین شان منی
کا فرم کرجوی زیان منی
وسعت ملک لامکان منی
از جهان و جانیان منی
و ده لا اله الا هو
رو برش و شش و تود و شب
به این راه روشن و هموار
لا اله الا هو کل بخورین گلزار
که بود بر عشق بس دشوار

یار کو باغ و الاصال یا بجائی زنی که می رسد این ره ان توشه توان با تفر باب حرکت کھی قصه ایشان نهفته اسرار که یکی هست و هیچ منت خراو از که امی باغی انیرج قفس کوی بجستی روی آن پنجم توشه هر شب از افغان بیخ را غل ابلو چلویت که دلم از جدایت خور اگر تعامت خورون کشدل برای زهر غم روزگار تر قی سک که ششم چشم فوکر توشو کشم خرم رو تو کھا نصیب کشم آن روز که دیدم رخ او پس کانه گفت اگر نمی در خرم چو با نه با من دست نخت و نه کن خدا نیکو دشان که چه چاره دل دانی که دلبر باد چو کز چو کز زافسانه و ارشکی ریم شرمی تعالی کرد و دم دل که ریم زورده منم ان ندقیج نوش که انوش تو بانی بکام دل که مرد من بر نغرت و حرمت کسم خاره بدردون کجا کشتی	یار جو باغی و الا بکار پای و ام و پایه افکار مرد و امی اگر بیا و بیار مست خواند سنان که شبها که با یکنزد کاه اهنار له فی العرصات تا پیام طایم ایشان اتم ترا زیم چشم دیکم بر کوکب افکار اگر بایانه من شود دیدار دلم از تو دل نیست قطره خور نه جرم او که قاضای طبع خود مغذیت و کربست و ده غمی یکی لاک و یکی نندای تو غمی کشم و مژگوی تو کھا نصیب اقت دین و ان بر و جلال این میکدم که از و شایند که با دشمن تو نخت و تو خود سک کاه که روند و میو نشند او از غش خنک و دین و میو افسانا کشم و از ان افیان اشکی اگر فشانم بایده نمانم باشم خرقه انهم خرابات کرو در غنات از و مندی کار دل بود که بادل غمش سک خاندن بندن که به پیش	صدر است این ترانه از گوید یار بانی بخیلی کا بخت ورنه مرد راه چون کن از می و جام و ساقی و طرب بی بری کر بر ارشادانی این میکدم و روز کویت پر کوفه دارت یکم من و از غمی گلشن کبیرت خست با چو زبور کرم و یکشم قو ع عشق لبم غموش بر او ارد غاطلی شب دجای تو بینام چو پریم بر و دل از هم کس نظم او که تهر کشم چو خوش کار جان کس غم دل بوی و سخن رسم شبانند پنجم خور نشود از خار شبت تو با من که دی از جور بگو کرد نخت چو در میخانه تبه شدیم گفتن تبت پیکان گل حلیم و غم پس کانه و دشمنان دهن چو حاصل ز وفاداری کان بندگان با اتغدی فرمای چونی نالدم اشوان ز جلد تا امید است ز درانی و پیا عباد و بنال غم غم بر و غم	یار میدار دیده بر دیار جبرئیل امن ندارد بار بار میکوی و پشت سر بخار از مرغ و دیر و شاهد و زنا که همین است سمران اسرار وحده لا اله الا هو که فردن غمیری رسا خرم سخا نخویم رست خویم مرد و شوا که جو طبع یک بلبل درین گلزار بدوش یار که از جیل افزون که دعا طلبدن بانی بی است همان عالی تو با الهای تنگ طاعت عجمی و مصاحت عربی کشم چو بود حاصل نخت مد تا بوی او نیم صبار کھا شند کوی کز انشا سخن شایند من از شرم تو کشم آسمان کرد کز آسمان در رحمت برو بماند خونیم باد بکل که در خنجر شمشیر پس کانه کشی و شنا هم و با پیو فایان پوفانی و فایان تو که بر خسروان خداوندی افغان از جدائی فغان از جدا چشم سار کس و دل بهار کس نخه با چنان شباغ غم بکام
---	---	--	--

از سرستان شیرگاه و دینار تسه کام و پارسه در قتل روزگار رخسار و گردن صدده اسان بر بود برکن از عشق کز دست بر لبم یکو کسی که با تو دمسازید بازی و کج و فرقه فرود دست ساقی ز دست خاموش دارم زغم فراق باری گیس دلخسته ام از ناوک لد و فراق	وزین دندان باز کرده و بیک ره بریدن چسپا فرنگه بمانی عمر قاتی مانده را بر پانسان با و نو شمع و زرد و جان هر دم رسد بر دل جان یا با تو می بدم و همراز وزر و دو فراق چهره مژده جامی که دهن ز سحر جم خوشتر روزی شب تاری میسر جان خسته از آتش نور فراق	نره غولی بود بر گردن خنجر تغشیا بستن شکر و کاک یار را ز افون کوئی تعذر چرخ کردارستی من که برادر کو سیند عشق و زینب لبت از کوی تو کز سوی شمشیر از مرک دوی مد و خود سلیم اندم که دمد کوشه لبانی از دوری مهر و غریبیت در داود دروغا که بود عمر مرا	سیر زالی در فعل شب در کفر تعبا کردن پدید خا تر و نیک غیر را با یاد زینک و خنجر دور باد او در زمانم کرد عشق است علی دلگهی و آتش هرگز نرود اگر رود باز آید پیار کرد و انکر درد نکو در نی ندوم سچ بریم خوشتر روزی که کو و روزگار یکسر شهاب شب حرور و زهره
--	--	--	---

و هم در جوانی در خط رشت بسری جاودانی رفیق این باغی بگاه غم فلک نروزم فلکند مردم بکار و بار من می خند یاری ز تو دلوار و زخو هم کرد از محسری و اندر و شکاف	که انچه از زندان فریدند بر دیده اشکبار من می خند وزیاری و تر از خبر و هم کرد از زده دلی و حسیه جانیش	خوش آنکه چون دست افشانی بی دلجویی قومی که وفاتش از کوی تو یخید سفر و هم کرد قاصد ز تو ام اگر چه شربت	منی که دیگر کنم او خبر و کرد اینهمه غم لعل و فغان رو سوی سر کوی کز خرم کرد اما بطلان کوفلان بند منور زنده است ولی نازد گای
--	---	---	--

پرتو دوم در خاتمه کتاب در احوال و احوال مولف

مخفی نماند که فقیر در یک و کسری صبح شنبه بیستم شهر ربیع الثانی ۱۲۸۲ در دار السلطنه اصفهان بطالع جودت متولد
و متعارف این حال فتنه محمود و علیخان افغان روی داده ناچار تمامی خانواده بدار المومنین قم هجرت کرده چهارده سال
عمر را در اینجا گذرانیده و در اول جلوس نادر که مرحوم والد ماجدم بکومت خطه لار و سواحل فارس سربند بوده بداد
العلم شیراز حرکت و بعد از دو سال ظایر روح پر قشوش بریاض خان شیان ساخت حاجی محمد بیگ عم خود را احرام
بیت الله الحرام میان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمد لله بعد از ادراک شرف درگاه حضرت ختمی پیام
حضرات امه بقیع علیه الصلوٰه و السلام بطواف بیت الله شرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرف اندوز
زیارت استان ملائکت پاسبان مشد معتمدین مطهر جناب علی بن ابی طالب و جابر حسین بن علی علیه الصلوٰه و السلام و
مطهر کاظمین و عسکری علیها السلام گردیده غایت عراق عجم و فارس کرده بعد از کمال شوق زیارت ثامن الایمه و

و خاصاً من الایمه کرده بابرادران جمعی از دوستان باین فوز فایز شده و در آن وقت از دوی نادری بعد از نیمه تنه
 و ترکان و اردوان از من تقدس شده عازم تسخیر خیال الکبری بود با اتفاق اردو و از راه نازندان بهشت نشان حرکت
 و با در بایجان رفقه از بکاعنیت عراق کرده بنای سکنار او را صفهان که وطن با و اجداد بود و گذشت و بعد از قتل آن
 شاه چندی در سلک ملازمان بکاب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل و شاه سلیمان بوده و از ثعلاب
 زمانه دید آنچه کشید آنچه کشید و بمصدق البلیه اذ عمت طابت خود را بشیرت مسلمین راضی ساخت عاذ بالندرجع
 اهل الایمان من نواب الزمان و در سنه بحسب شهرت گشته و درین عرض مدت بخدمت جمعی از افاضل علما و
 عرفا و عاظم شعرا و خط فارسیه و تقدیر استعداد از فیض صحبت هر یک بهره مند و سبب دوزن فطری و شوق جلی
 بایل بکتن شعر نیز کرده و پیشتر قواعد نظم را از یکانه افاق میرسد علی شاق تعاده کرده و بعد از مهت هزار خیالات
 قاتر را تدوین کرده بود که در هنب و تاراج صفهان مفقود گشته و مدتی نیز ازین رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طعم
 شکسته بال بود تا باز بکلف اجباب کاهی بارش کشن خیال می پرداخت و درین وقت که خیالات متین فصاحتی متعین
 و متاخرین راجع اوری و درین کتاب رقم ذخامه غبرین شامه ساخت بمطوقه بهین شعر که نظم می پذیرند بدان بطفیل
 یکان رشته و پس ندید آنکه که میکرد بخاطر رسید که قدری از افکار خود نیز بعرض مستمعان رساند مستعیت که
 چشم از عیوبان پوشیده و بقدر وسع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت مات با جمع را
 بدعای خیر یاد فرماید الغدر عند کرام الناس مقبول و در منتخب مشنوی که بعرض میرسد هرگاه سلسله کلام
 داشته باشد مخد و راست که چون غرض کلی این بود که شعری بمجل امتیاری داشته باشد نوشته شود و لهذا حل هر یک از

فقیه فرماید و الله متعالی خداوند نادری از جو کجا بخاکم را بر احسانت عین بنام آنکه نامش کرد دنیا شب و روز او روز و شب شکر باشد بان نوشند حرمان سار یک یک کوهر سار بمحتوی آن بخا در پاک بروز و شب شده محو نظر ز هر سو همپا بر هم کشاده	<table border="1"><tr><td colspan="2">منتخب مشنوی یوسف و زلیخا</td></tr><tr><td>رهی کان بایدیم بمو و بنا</td><td>از اندر سوی خود کسظم را</td></tr><tr><td colspan="2">در لوحید ماری تعالی</td></tr><tr><td>دل از یوسف چو یوسف از یحیی بسم آمیز غمها و طربها خرد بخش دماغ هوشمند نوا پر واز مرغ عمر غداری رستخ حاکت بالای فلک یکی از دیده ان یک از ستاره ندیده آنچه می بینی زیاده</td><td>تعالی الله خداوند یکانه چراغ افروز پیران بحر خیز شریاسای فرق کج کلان ورق کردن و هر شاخ و گیاه فلک را نجم زمین از خیمه فلک را شوق کا و اوج و با سطرلاب جستن از افلاک</td></tr></table>	منتخب مشنوی یوسف و زلیخا		رهی کان بایدیم بمو و بنا	از اندر سوی خود کسظم را	در لوحید ماری تعالی		دل از یوسف چو یوسف از یحیی بسم آمیز غمها و طربها خرد بخش دماغ هوشمند نوا پر واز مرغ عمر غداری رستخ حاکت بالای فلک یکی از دیده ان یک از ستاره ندیده آنچه می بینی زیاده	تعالی الله خداوند یکانه چراغ افروز پیران بحر خیز شریاسای فرق کج کلان ورق کردن و هر شاخ و گیاه فلک را نجم زمین از خیمه فلک را شوق کا و اوج و با سطرلاب جستن از افلاک	تبارکت و تعالی از آن ره کوی خود کن منزل کلمه را از تو چون ادم می که بود و هست و باشد جاود نوا امور مرغان شب و روز فنون فراموشی خوش گمان جرس غلبان بر کرم کرده در آن نیلی چمن دین بزمین زمین را ذوق کش نمیدان خبر و افق را طریقت خا
منتخب مشنوی یوسف و زلیخا										
رهی کان بایدیم بمو و بنا	از اندر سوی خود کسظم را									
در لوحید ماری تعالی										
دل از یوسف چو یوسف از یحیی بسم آمیز غمها و طربها خرد بخش دماغ هوشمند نوا پر واز مرغ عمر غداری رستخ حاکت بالای فلک یکی از دیده ان یک از ستاره ندیده آنچه می بینی زیاده	تعالی الله خداوند یکانه چراغ افروز پیران بحر خیز شریاسای فرق کج کلان ورق کردن و هر شاخ و گیاه فلک را نجم زمین از خیمه فلک را شوق کا و اوج و با سطرلاب جستن از افلاک									

ترا پیودن کعب دریا
 گرم خط خطایی زمانه
 بی نخل جیاتم کشته است
 زمین جرمی که سرزد بکند
 ز داداری دوبارای پیر
 محکم فرید اید تماش
 بنجیل انبیا سالار سردا
 خطی روشن دین دیرینه دیر
 شبی روشن تراز روز جوانی
 نخواست راسادت راه به
 در آتش خفته از مردم سنا
 بگفت اینجا به آنک فلک
 سر از معراج زیر تاج باد
 براق برق تک آوردنم
 قدم میزد ولایت در و لا
 دوی از پا خوش بی تکی
 غرض دید آنچه می بایست
 کلید کج رحمت خواست
 شدایی در بانی بود کام
 بجز ایزد که دساروی
 نشستم سالها با هوشیار
 مذمّم که از طلب کسی را
 بوفش چون نیل در دود
 در غار جوانی در صفای
 چو شد مظهر دار الملک شمس

شدن ز بار یوانی تربت
 خط لوح جبینم خود نویستی
 در مناجات گوید

دل را جانم رسته است
 اگر تلخ و کر شیرین تو گشتی
 محو شد غمین بلبس خورسند
 چو عدل از عذاب آرد بفریاد

در لغت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
 ز نام خود برون آوردنا
 احد نام خود احمد نام آورد
 ز راز عالم و آدم خبر دار
 چو مهر خیل سر خیلان در رخ

در معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله
 روان پرور چو آب زندگ
 شبنم بارور وصلش کشت
 ز حل و اشتری بار و شکسته
 شیا صین را لایک کرده جو
 پیغمبر در سری اتم هانی
 ز غرش آمدین وحی ناکه
 ز رحمت پرشش خیل ملک
 چو امشب هر شبی معراج باد
 چو خفتی خیر فرمان خدا گشت
 سخن سپار داری وقت اندک
 بجان و تن چو بالارفت تنها
 در آنجا نه بدایت نه هدایت
 سخن سپار داری وقت اندک
 بجان و تن چو بالارفت تنها
 در آنجا نه بدایت نه هدایت
 یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند
 شنید انا که با تیش شنید
 دوی رنج همت خواست
 می رفت آفتابی بود کام
 نداند کس کی رفت و کی آمد
 سلامی از خدا مولی الا جابه

دلایل حکم باله بانی
 ز دریا خود چه آگاه می
 بود کیرم بنجم صادق اول

در سبب نظم کتاب و وصف صفهان
 اگر غار است دار الملک شمس
 چو شمع از و عشق جابر جهان
 مقام غیش شایان عجم شد
 که چون پیدا شد از ماضی

کل من خوب باید خود سر
 حش در کش بدست شمس
 اگر رستم و کر محکم تو رشتی
 و کرده ان شود غلین و ان
 شود دشمن شخته دوست
 با و از راز وحدت گفتگو کرد
 مشرف شد دین شرفی
 که کار آخر عالم نجر است
 ز نورش مرمومه دار و شمس
 خورش عرش در سبوح و قدوس
 براق برق زقارین همرا
 قدم بر چشم نه افلاکیا
 شب فصل است نه روز فصل
 فدا بادش همه جانها و تنها
 وجوب امکان و را از نظر
 ز ممکن رفته امکان زنده
 پیغمبر نیز داند کوشش
 به بزم امانی رتبه و رتبه
 خوار عرش آمد چشم بدو
 بر محمد باد و برال و صحابه
 شمر دم آخر خبر شماران
 که این کوکب بود محس اندک
 بدو نیکی چو پیش اید چو تیر
 ریش کرده ره برسان تنک
 شد از مظهر ویران قصر

نیامزد دیار کی کشد دونه
ز عشقش چون زنجار مشد
زایش گنجار اتر کند کام
بتان اصغیان جهان من
عجوزی راه خسرو زند شکم
کی از دستایان ده شام
فرویدون راشه ملک عم کرد
ز بس کل کر کل نجار است
بهشت بهشت کانه چار است
بر بازار کان بکین دوکان
ز ناب زندگی به زنده رود
رود چون زرد بجا پاست
دری از خلد در خانه اش با
ز جور چرخ جانی در جاق
هر ویرانه صد کنجش عیا
سخن معجون جان و روح است
سخن بال و پر طاق و عشق است
کند وصف سخن کن خرمخونه
نظامی را چو دیدم پایه با
بجای عشقم آخر بزمیان کرد
زبان انقصه ام و انقصه
در کشتم زنجار را هم آواز
چو رفت سخن این بزم پر شو
زمین در زیر پای کله ام
سکانش ابهای هر قلاو

جاست است ایمان یونان
هزارش یوسف از هر کوچه
سجاش کند را که دل شود
کسی با هم نمیدهند بر
که خسرو در شرین تلخ کند
درفش کاویان افراخت بزم
شراب محدث و جام حکم کرد
همه فصلش توان گفتن بسیار
به از اواز بلبل با بک غش
متاع بجز با بجا دوکانها
خضر آورده ز بکند در دشت
بان وادی چو کرک ایدشت
حمام روضه در بامشین ویر
که بجا بیکسی از اصغیان
بمجد بجاها هم شیان

در وصف سخن فرماید

سخن چو بکنان قوس عشق است
سخن با وصف ازین کارش
بدکان ریخته زرده کالا
بهم را بجای مهران کرد
که بود ایر قصبه زهر قصبه
شدم از شرح عشق و سخن

در نسب حضرت یوسف

شمار کو سفارشش بر بزم
ز طوق کردن شایان یاده

بود هر کوی چون از بزمی به
بجان شمرنده اشکال قریح
نماند خشک جوی مولیان
در امن قنیه جادو نکاه
همان اصغیان شایان چشم
په رانخت بر ضحاک تازی
هویش محفل چندانه دگر
تموشش با هوای نو باران
دو کس دل نه عکین از هم جدا
فروشد و خزند بجا چهره
بدانش به زبکان در شهر
هویش طبع هر کس را لایم
ولی از انقلاب ملک ایران
خراب است اصغیان این جزای
زور رایشش ویرانست

شود چون صبح صحت از بزم
سر اسرود تا نسیر کردم
ز لک خود دیدم آن بزم
شدم چون شد دلم سخن
بیای یوسف اول بوزنم
که در عشقش دل زلف و قلم

دش از حور دیوش از بزم
سرمقد و چکل پوشاد خلق
شود پیشک موئی لولیان
بود شیرین و در شعر صفای
اگر با هم نخم نیست رلاف
جبار اوارم نذر ترک بجا
کل اردی بهشتی رویدار دی
دلش با سبزه کرد جو پان
نادر در راه پنداری غم بجا
دل و جان پرور و جان دل
در آن کشور دهم طعم شکر
نیمی از بهشت بجا شام
کنون چل سال شد قادیان
همان دم هر خرابش کنج با
مباد اندم شود زین سخن
سخن سرخوش و بهای صفت
کند پیدار خفته خفته پد
بدستان پنج ذکر خیر کردم
که ان شبها را اقدیر
ز یوسف و زینلیا قصه پرد
زبان در وصف خشن کرد
بران او بران ماند و برت
بان دعوت مخاطب کشت
چو انجم در سر زبان افلاک
بدر جوش یازده کوکبای بزم

ولی چشمش یوسف بود و در کیا می بست از تبار محبوب چنین زدنش این نغمه گرم است کرده بود او را غدا بشی چون نور یوسف بود مغرب مؤبدان نغمه بود که این اهو خرام و کبک فقا ز و سیم شمش خره کرد ز لیا نام آن کل پوش کرد بروز و شب پر تاراش کرد رخس و عشق زاده نازین دو چشمش هر یک چرخ یالی چو مرکب لکرها خیز برج چون کل تباست چون سیه چوکان کر که هر کر باو چون بندکان سیم بود بغیر از محرابش هفت تن ز لعل چرخ وارون در آن ز بار در دخالی بود و شی روشن چو روی چرخ فلک را بار رفتن باز ماند جان خلق جهان از خالی است دل ز غفلت خواب برد خار محبت از دل تاب برد چو مهری و از مهرش و	ز یوسف تابه بودش مشکین چو مادر زادن مشکین	در نسب ز لیا فرماید	بنامه خامه مشکین شامه هر سبب شامی غیر فرزند بشیرین از حرم این مرده آورد بجاش چو نریم دفر کشود بدم عشق خواهد شد کرفا جانی ز چشمش تره کردند ز کو هر حلقه اش در گوش کرد غمی کرد داشت غمخارش کرد بت خورشید روی جبینی سوادای ز بلای آسمانی بخون خلق کرده دستا تیر از دو ناربان رسته بود گرفته کوی سین در میان ز عا ش روز و شب گاه بود بذانش کسی راست بر بلعت بازیش دل شادمان فلک هر دم نهان کفی بود	که در مغرب شب داد و داد بروز و شب حق خیزد که از برج سعادت خری را ز حکمت کو هر سراسر بخت تبع دوستی نافرین زینش ساختندی چهره که باشد بنده عشق اوفالو که تا شده نورفته رفته دو ابرو هر یک مشکین دو ز کس تازه از باغی کاهش بی لاله بر چشم دو بتان چون دو کوی عرض نهاد دختر غمت ز لیا در میان خزان یک از دیک نهاده خسی گذشته عمرش اندر فراز که خواهد دید کوشش	در خواب دیدن لیا نوبت اول حضرت	پرزاع شب از پرواز ماند که چشم عاشقان هم بوده مورن سکه کرده بلکه مرد بالین سر نهاده خواب بخوبی دیده بدخواه از	بگلشن با نرگس مشکین سکان را کوکب از فریاد ز لیا کش دل از هر غم ز روی ماه کردون چشم بشت حسن با خرم بهاری	بگلشن با نرگس مشکین سکان را کوکب از فریاد ز لیا کش دل از هر غم ز روی ماه کردون چشم بشت حسن با خرم بهاری	بگلشن با نرگس مشکین سکان را کوکب از فریاد ز لیا کش دل از هر غم ز روی ماه کردون چشم بشت حسن با خرم بهاری
---	--	----------------------------	---	---	---------------------------------------	---	--	--	--

می کش چون قیامت بود
زبان بسته که در گفتگو با
زلیخا اندر زلیخا می گذشت
بصورت ساز کرد ساز گشت
بیاغ ازل بسنج چون شکش
فرو کرد و بهوش گرافون
کمی از هر دو سو غار گشتی
بگفت ای سرو کله زار کوئی
هم از غم خاطر آرد ادا
هزارم نسخه در دفع تنگ
هزارم باطل السحر و دغا
چگونه با تو از مرغ هایون
تشان بی نشان از من جوی
عصان غیرت ما و دغوت
خرد اند خسر و امان رو
در آخر چاره شد ازل تیر
بیا سپیدش از رخ چون
ز صبا دی هر ادرا کندست
در لایق بود بر بنده بند
بپای دزد باید بنده بست
لی گرفته در دامن دشت
بزرگان لولو و سبکست
بیان چشم و رخ اکنون بین
زلیخا با هزاران بقراری
نشته حاجبان زبان که در

خس با چون چو رشید قیامت
لبش خندان دی بر آرزو
ز کوبائی ز پنهائی گذشت
از آن صورت پرستی با گشتی

چو مکرکان دشنه فرساده
زلیخا چون نظر بر روی
چو با چشمش بصورت باز
ز باغ انرا که پروانه نعل

تجسس برستان از ملاحظه تغییر حال زلیخا

ز دی بر کشور با بل شنون
به پیغام آمدی و با گشتی
قدت ز سپیده تر از هر کوهی
هم از دویت دل شاد باد
چو عیسی نودش در بر لب یک
چو موسی هر یکا گشت غصه
که بر بایم فرود آمد ز کرد
کل شکسته دارم چو بوی

کمی عاشق شدی پیا گشتی
شبی شد خلوت آری زلیخا
همه شانل دل ز کلف داد گشت
اگر شفته از بیماریت حال
بهارت کرد ز بحر افتاده بند
بجفت ای تهر از ماد چو کیم
پدید و مرغ دل افتادش زلی
ز کفن دایه را چون کرد دنیا

سر بر آوردن زلیخا بچون رسدت مغایرت

که شد دیوانه اناه دل فرو
که ناچارش پاسبند ز کفر
ز چیدن و بستش پای قیامت
که صیدا و ست هر جا صید
که بمرحوب کرید از خد
که بر تاراج کالانند دشت
ز جور پادشاهان در پناه
بپای خود زلی آرمی گشت

دعا جوشد ز هر مسکین می
تو کوئی زلف ان نوی قاف
بزرگان مرده ان را می
مردست محبت کرده چون
ز بنده بنده یارب خیر
مادر دشته چون در دشت
زلیخا را شنی آمد فراموش
دو چشم و دور خم بود کجاست

اکاهای غریز از مقدم زلیخا و اکا

زلیخا که غریز مصر صاحب و ملاحظه است

ره آمد شدن بسته بر مور

همه بر تن صلاح زرم بسته

مجنون هر زلیخا نشسته هر یک
سپک دیدن محبت کار او گشت
ولی عاقل بصورت باز
بجای ز شک آن باغت خسته
نیاید ما از آن خان خشک
کمی معشوق گشتی کم شفتی
ز داول بوسه بر پای زلیخا
دل ز کلف دادگان شهزاد گشت
درست ز پند لب خورشید بجا
درست از ساحران باشد کریم
که دوشان کرد یاد هر چه کوم
کنون نه از دل اکا هم زو
ز نقل خواب بر وار وید گشت
که قارخان شد دسه دشت
دوا جوشد ز هر حادثی
سوادا فکند بر نه ساق
ز شکر زهر می باشد محبت
مادرم حاجت این بند و بند
که از وی خواجه بمرحوب گشت
میدم جز پای مراست
که بودش غم ز شبنامی در گشت
سپه از سر سرخ از هزار گشت
ز کربه سرخ و از سیلی بن
کشته در سر پرده عمار
دل خاقان بر قیصر شکسته

غریز از دیدن خیل و خرگاه
 بران خیمه که بودی همانند
 بگفت آوخ که از من بخت بر
 در نیاکا سمان با من در قیاد
 بلب خوند چو خوردم با
 شکر خوردم چو زهرم گام
 بنجا که از شکلی با چشم نمناک
 چو ایم پیش بنیم اردبانی
 قاده روز و شب در خفا
 روم چون شش نیم دشمن
 جدا از ایشان قاده کام
 چو آید پیش من باشد عفا
 ز نیجا در غاری دل زار
 شد از انس و قد لاله خفا
 بیا از در که اکنون وز بار
 کنون یقوب را شد وفا
 کلی تا رخت از گلن نه بند
 بهم گفتند یارب صلوات
 ز اورا چون کل است و خاتم
 بدشت هولناکی فلکینش
 چو دور رخ روشن از کاروان
 همان بهتر که باز دیک
 چو خندان بنان در پرده
 که ای تانده مهر برج شا
 صبا از بوی گل غبر فروخت

روان شد با لبی خندان
 شکافی چون کفایت شک
 ز من بر گشت بخت و بخت
 ز کیدش مهره م در شد قیام
 ز مرد شیشه شکوه خفت
 شکر شیرین چو بود مصر خج
 طیان چون با هی قاده خج
 عالی ریخته در شک نانی
 ندیده نور مهر و پر تو ماه
 کشوده در قصد کشتن من
 میبای هوش آمده دم
 عقابی ناخنان از خون خج
 بخود از در پیچید چون
 حرم کاه غریز مصر گذار
 ز نیجا روز و شب در آه
 ز نیجا راس است این سقرای
 کلی دیگر کام دل نخذد

دوران در که بعد شیرین با
 ز نیجا چون زان خنده نظر
 نه آفت اینک ز در خوابم
 در نیجا میرود از تن روم
 نشانم کل خسی چو نم شد
 منم قاده دور از کاروا
 زنا که چشمه کرد دیدار
 منم ان پکنه کردیده مجو
 زنا که بر توی نیم کنم شوق
 منم کجشکی از سر و از مانده
 زنا که مرغی از گیسو بر آید
 بعالم کس به بدبختی من نیست
 عمار می همچو فانوس فروز
 ز نیجا کو بکارش صد کرده
 بیابا یکد کر از راه کغان
 بی باغیت کتی بر ملاش
 پریشان کشته اخوان پر تو

حیل که تخمین اخوان در باب جد اساحتن یوسف زید

نه هزاره از یک مریدیم
 بنجایی در مخاکی کلینش
 شوری پر زش کرد بارش
 بی آرام و جو نیم چاهی

همان بهتر که ره پیش گیرم
 بیابانی ره خضر اندروم
 در یک گفت کشتن زان ستم
 بظا هر بر یوسف چاه کند

فریختن اخوان پدر را که یوسف را بصحرای برد

درونت بهتر از نوراهی
 زمین ز لاله و کل لعل و شاهی

کنون کر ز سحر ابر بهاری
 خرامن کبکان بر دامن کوه

بجا آور در رسم میزانی
 ز دل آبی کشید و دیده کرد
 نه نیست ان کر و کر مست هم
 پای خود بکورتان دو هم
 در و دم لاله خار دهم شد
 روان لب تشنه در ریکه
 روم سوش پس از اربار
 برندان اردبانی کشته یوس
 که وقت آمد که از گردن نیم
 رنجگان دگر باز مانده
 شوم خوشدل که کجشکی
 و کر باشد بجان سختی من نیست
 ز نیجا در میان چو شمع سوا
 برو کج خداز خانه به بود
 بمصر آرم کنون باه کغان
 دو کل شکسته کجا از نهالش
 ز خواب یوسف و کفایت
 که خبر یوسف پدر مرا نیست
 که کام خوش بی توشنم
 تنی خاکش ز نقش پای مردم
 وزان صحرایا با هم به
 باطن خویش در چه فکند
 پدر کرده آهنگ بین بود
 زمین شد معدن شک و غی
 بدوق خنده از دل برده

عزالان هر طرف افتاد و
کل نورسته یوسف نخل نور
نمیده سبزه در جویاری
چه باشد که بی باغ و پیش
شدن این قصه چون معیوب
از آن ترسم که چون درخت
چو فرزندان یعقوب بشنید
با افتد چو چشم شیر شیره
اگر کرک فلک دید بنم
پدر جو نعل کن اوران دید
کس کرک فلک رو باه پیر
چو بید جوی از آه و روت
کر از دنبال رقی لنگ لنگ
کشیدی پیش از زخم خجسته
چو رقی سلوی بخویشا
بگره جستی از هر یک حمایت
بریدندی بن بخت
ریش بل فروغ رامتای
کسی باکمان درو چی کشید
یکی انما هر در چاه و بخت
ز ماه طلعتش روشن شد بخت
چو در روز و چپا رخسار
زیدن بته محل کاروانی
جو غمردی بر راه صدق
فرو داد و بخت در ظلمات

روان بر سبزه مشک را و
که جز تور و زربا کرده
نخچه لاله از لاله زاری
که از ابا کسی نبود شقیقش
با نشان گفت با حال پریشا
بر سرور و نهند از شو و گل
همه سزایان بر کشید
قد بر جان شیر شیره لزه
گشایش بخوان خجسته زرم
زیوسف نعل لبران دید

چراغان کرده صحرای شقایق
برون سناوه یا از خانه
تا شای کلی با برده شوش
سحر که جانب صحرای بریش
هنوز این سرو تا بی بال
شود از حال و غافل زما
نه اخرا همه زور آوریم
که این ملک این سرچو
چو کرک از عهده بر نیاید
اجازت داد ایشا ز انبیا

بجاء افکندن جوان یوسف را

برد اهو می سلیمان را
ز دندی سلیش چشم
کشیدیش کل از فاخته
رسیدی شش بر گوش
بخند و روشندی گشت
عیاشدنا کمان در راه
بجاء و بل از انجا چند
کر از طول بل بودی کمندی
کی از نیمه راه از شسته بخت
ز سر و فاقش شد کاشنجا

چو اخوان از پد کشیدند
ز بار و بخت یار چنانست
رو دران دست گیرائی همیه
بان گوش اندک مالش داده ام
کمی کریمه و گشت خندان
چی چون چشم اخوان گشت
اجل بر گشته کاشنجا فادی
بعبر خود کشیدی خضرش
کوچه شد که سوراخ از روز
ز شیرین نعل انحرش بود

بر آوردن کاروان یوسف را از راه

بهرم مصر چون کنج روی
سیان سالکانش نام
طاب ز رسته جانهای

در انجا خفش نعل گرفتند
ز چه جوی آب زندگانی
نسکینی چو دلو خود گرفتند

نجانان ندان نیست لایق
سخن نا گفته با پیکانه هرگز
صدای بلبل شنیده گوش
چو کرد دور و زربا ز اورش
بنور انیماه نورانی بال
رسد ناکاه کرک بی مانی
که از پیل دمان پیلود ایم
که پادشاه شیران گذارد
زبان کاریم اگر کرکس باید
که یوسف را شود از جان بود
که این عادت بخواند
روان بر دید یوسف را بهان
که از پیل کل خیار و خست
که کندان نعل مشکین ز ریشه
بالد گوش او را دستام
شود از خنده شش کانی
چو شمع کوی چاندیشه بار
بجای قیامت پانهادی
برون و اوریدش تا نهد
زین دل بر انشع افش
شد آب زندگانی انچه شوم
برون انچه خراب بر شمس
ز پست بار کی محمل گرفتند
طباک حیات جاودانی
زبان بست و صلاح خود

جوانی دید سر و اندک
چو مالک بدست او هر آمد
سر و سر کرده ان کار نشد
رسانیدند بر ماه و شام
خارج شام و چشم تنی زد
که شهر مصر خاکش حسن خشت
بود از خنده ابرو و رخسار
چمن کرد در خراب کل بخند
که میندازد سحر و اندک
که یوسف را سحر بار و سحر
از ایشان شکند باز یوسف
سحر کربل کرد و نموی مهر
سجود از خاکش رخسار بخت
که شود اول کره بند قمار
ز سیم تن از رینلی او بخت
که چشمش شد به یوسف
به نیل مصر شد یوسف ثنور
قیامت بود کو با مجلس شام
موافق دیدان نقش دل او
از و پرسید دایه کانی
علامی کش بقصر شاه دیدی
ندامت تاجه زاید خرم
غمی دارم که نتوان با گفتن
اگر نالم بر بوائی کش کار
لبفت ای نازنین راز که داری

فکده پنجه اندر پنجه
بشارت شران مصر از مقدم یوسف
بوی مصر از ان وادی
نوید البشاره له باره
تامی مصرو پست دستی از و
عیر سحر مادش شکست
کریزان لعل رخسار تا بخت
صدف سوزد در آب و در
سحر اندشان بر در کشا
شهر آرد در و پنجه مالک از
وز ایشان شکل افتد کار

رجانش صبحا که بر آمد
بطرف نیل چون منزل کشید
که از مدین با بنی ثامی
چو شاه مصر این و از بهشت
پر رویان مصر آرام جانند
ز غوغا چون لب خند کشید
اشارت کرد در مصر و لوا
همه سیم بر آشکینه مویا
در ایوان شه ایشان هم سر
ولی غافل که چون خسار محو

سرایش حسن حضرت یوسف در رود نیل

نمان چون قطیان کشند
معطر شد شام از و جی
بیای کلنی نیل و فریخت
کمارت شد ز یوسف کلنی
چو در نیل فلک خورشید خور
چو خورشید قیامت رویا
که در خوش بجان و دشمن
چو دیدی کان خفت تلخ کلام
بقصر شه خوش چون ماه دیدی
ندامت تاجه زاید بر سر من
کلم را نیت امید شکستن
و کر صبر آورم بهرم کشد
کو خبر ما هم اواز که داری

بجای مالک انسر حور
کله از کمر نهاد و کال افکند
قدم چون بر کنار نیل کشید
بجای نو نمون بر و می کشید
ز نیل آمد برون تن شهنشهر
ز لیا چون رخ انما هر آید
رخود شد بخیره حصار
لبفت ای مادر از دردم چو
مر مقصود پیدا و نمان
مر از روی بر آید کام یانه
ز غم کردم شود راز به کار
اگر کویم هر اسد ابل خانه
صوری چاره هر نماند

که با شری می از هر بر آمد
رستی کوکب بخش بر آمد
بشیران سوی مصر از ره دید
رسیده مالک انیک با غامی
از این غیرت رخسار چون
همه شیرین لب شیرین با
ز خنده چون در دندان نهاد
هزاران گلخ کردن صرا
همه شیرین لبان آینه مویا
صف دعوی کشدش در بیا
عیان سازد کند انجم نهان
بسیا نمود از استین حسن
کشید از ناز روی نیل دایان
بر یک یاسمن غنبر بر کند
سهر نیلگون فریاد بر دست
بپای از کس رخ سودمی کش
چنان کرد و نیل آسمان مهر
به تحت دلبری نشا هر آید
ز پا افتاد سر و جو پاری
زبان در دردم چو پری
مراد خواطر من در جهان است
زندان سکام بر نام یانه
و کر غامش نسیم نیت یار
و کر خدم من خند و زمانه
چو کاری بسته شصت و یک

چو یوسف شد مجاز خیزش
بجو در سایه هر کس گمان داشت
چو غنیک در ره انور دیده
با لک گفت بر جان تنم نه
خزیداران کردش دردم
مرهم هوشمندی هست چندان
چو کردند از غرور گفتگو
در آخر چون کج خسرو
کشید آخر غیرت زال کرد
نشت و دست در گردن
چنین که بخت حاصل شد
بروز و شب لاندی داشت
برآمد ز کنار باد مشرب
فروشد ناگهان پشم کجی
من بارید که ابر نیان
شان کله دشت معانی
که چون یوسف ز تنهای غمی
چو بلبل در بران کلبان باز
که از افانها کردی حکایت
کسی کشتی در اغار جوانی
کسی گفتی که باشد در بهار
کش از صحبت هجران به گفتی
پاسخ گفت یوسف کاخی
چو خوشتر از شبانی دردم
لباسی از عدد او دیزیب

بدرالبح آوردن یوسف علیه السلام در جوهر خرم
بهوای بیخ ان سرو چنانست
سراپشیم با قد حمیده
بگیر این رشته انکو هر من
بطغش همزمان کشند بهم
که دور است این سخن از شوکت
فلک خندید شان بر زو
زنجبار بردوار از میانه
از ایشان انتقام زال محزون
کمید از شوق لعل نوشندش
بکام دل رخ مقصود دید
ز زندان فراق ارادش باد
مراد از کرم پیرون و بط
نماز خاقه در دل میخ
مراسر ب کرد از بحر حسان

شیدم غم کشیده پیون
کلاف ریمانی داشت دست
که دل زینم بخون آغشته
در و ن پره زن انطفه
ولی جوهرم بر بند از حاتم عام
چو خندیدند بر سر یزید
همه که شدند از پای خوش
غریز از کجمن چون رفت پرو
پس که گفت یارب این چه رست
چو من بر جا بجران مبتلاست
که بودم غرقه طوفان سیده
که بودم رنده از هر درگی
که بودم سنبه در کرمانه
چه پیرون نباید جانم از

تمنا کردن یوسف از زنجبار شالی را

زنجبار را تما دایم این بود
زهر و صدف حکایت کرد ز غنا
که از پت و غل کردی پت
جوانا راست عیش و کام
فرح بخش و نشاط خیزان
ز باغ و خلوت کرمانه
هزارت به زمین خاک سرکوی
که از غمیری دارد نشانه
که چون آینه اش باشد بین

که یوسف را کند مشغول کاری
کسی وصف بهار و باغ کردی
کس از کشت گلشن دود
بکیشان در سواری طوبه
نوائی ناله مرغان کلدار
غرض از صبح که تا وقت
تمنائی ندارم جز شبانی
چو مشتاق شبانی یافتندش
بفرمانش شبانی از شبانان

گرفت از دلبران مصر مشور
که بود از یوش آشفته حالی
عصا بر کف تخت را جانی
چو کوهر رشته خواهد رشته ام
گفت ایچو چکان مصر خوب
ز یوسف داستان و انوار
وزایشان شد پریشان زان
خجل ماندند از سر مایه خوش
زنجبار سلوی انسر و موت
که بی پرده مهم مجاز فرست
چو من هر کس گرفتار بلاست
امید از دیدن ساحل برید
دوان در کوچه غم پیون
ز باد مهرگان رخ زردمانه
که بر دم نقد جان که با چشم
چنین سر کرد چون فی نغمه
که نه ننگی از و خیزد نه جاری
کسی نقل بهار و زار کردی
کشتن دار گل و شمشاد و گل
عقابان بر شکاری پریشان
سرای خنده کبان کسان
با و گفت ایچو بیابست گفتن
که باشد خدمت من پاسبانی
ز تار جان فلاخن بافتندش
بر رسم دوستان و مهربانان

رواند سوی کوه و درخت
همه چون صوفیان در پوست
به بست اول شبان بستان
چو کله در روش و حشی غزالان
ز فر به دنیا نشان وقتین
غرض یوسف رواند جان
زینجا چونک افتاد از قضا
کسی برداشته از پیش منک
اگر برخویتی زانراه کردی
زینجا ان زپا افتاده عشق
چو از یوسف بودش گفتگوی
بدانند کار و داد و در اعو
به نزدیک درخت آید که بند
زینجا برنج یوسف نظر د
بازدک فرصتی انسور فاد
خم آورد از مرض محل بند
کردی گفتگو با هم نشینان
زینجا را چو دایه دید غمناک
ترا در دل تمنا دایم بود
کنون دور فلک چو شد بجا
ترا امر و طالع ساز کارا
رخش می بین و خورشید
نمیدانی ز یوسف درد کم
پیرس از من چرا غم ازو
چو جویم درد دل از جانی

کرین کرد او در میان بچه
همه لبیک کویان در ره دوست
را بر شیم فلاخن و ز کهرنگ
چو اهو ی ختن بر خط و خالان
فرو میرخت قطره قطره روغن
رمره مهرش از هر سوی در
که در هر کام بود خاک کشت
مبادا کو سفندش کند رنگ

هنوز از شیر مادر لب بسته
نه از اقبال روی کرک دید
در آمد در میان کو سفند
لبوه و دشت بودندی با
چو بریدی هر کجا اخله چالاک
چو بازی کوش طفلان میداد
کسی بر چیدی از انر کهد رخا
کله از اشک خونین باد

مطالبه زینجا وصال یوسف را و امتناع آنحضرت

زینجا ان جراب باده عشق
ز یوسف غیر دیدن آرزوی
بر آرد کامل آنچشمه نوش
چو بنید مضطرب کرد و چو
ولی یوسف نظر جانی کرد
چو چشم شوخ چنان گشت
ز تاب قادمشک افکند

چو شمع روی یوسف دید
چو او را دید جانشش بش
بلی نظار کی کا ید به کلش
چو چید در سر آرد ذوق
زینجا را چو آمدش انحال
دو لعلش کرد خندید
ز بهار کاشن با صندل تخم

استفاد دایه احوال زینجا را گوید

زده بر جامه صبر و سکون
بهیت مطلب جان غمین بود
سه زین کلاه اند غلات
که شب تار و ز یوسف با تو
لبش می بوس و شکر نوش
از انس و خرامان حاصل
خی پنی چپ می بنم ازو
چو جویم کام جان ازو

از و پرید کای فرزانه
که با یوسف شبی آری پامان
سختد ایکل که وقت خنده
بجاس و شن از کف جام کیم
بخت ای غافل از درد دلم
چو جویم درد دلم چو نشسته
چو خوام پیش روی من
قدش خلعت شد افان

هنوز از کاشان زندان بسته
نه از دنبال با یک سک شند
رمره در کوه و صحرا مانده
خرامان چون عروسان حجاری
شان انجا کرفی روغن
میان لاله گل می چریدند
مبادا پای یوسف بنید آزار
تستی دل بیاب دادی
زینجا توتیای دیده کردی
دل از کف داد و شد از عشق
راول اضطربش بیشتر شد
شودش سخت از موهوش
چو خوردش در دل پیل بد
از شک شکرش چو شد تخیال
دو جوشش نواز دید نظرش
ریشاخ از غواش غمزه
کشتی بهمان با بازیان
سرو جام فدای چون تو دند
به بی شمع خنارش نایان
که سلطانی چو یوسف بسته
سجود شب ز و صلس کام کیم
زیشش پرورش دید کلن
دلخون کرده و در خون
نشد لیگ سوی من نیند
ولی کو ماه ازوی دستکش

ولی نمود زوی تیره روزان	لبش بی است چون کوه ترسان	ولی محروم از وی تشنه گمان
مرا زین وصل ناخوش شسته	بگفت آری بسی از وصل ناخوش	بود خوشتر فراق آدمی کس
باین خوش متیوان کرد دل خج	که هر مشکل شود از وصل	نباید بود از محنت هرسان
فرستادن ز لیلیا دایه را بنیست حضرت یحیی		
که هر کس خورد می از ساعق	از فحشی بایدش دسازد	که دساز می کند با او شب روز
اگر خود ستا و هو شیار باشد	نهان ز غبار با او را زگوید	با و را زیکه دارد بازگوید
چنان یمن بود از دوستدارش	که ترا کوی جانان باید اوار	فرستد رشک بروی ناید اوار
ز کار افتد ز بان چشم و گوش	که حیران دلش آشفته ماند	سخنمادر دلش ماکفته ماند
بجانان هفتینی همزبانی	شود چون هو شیار از قن	ز بهیاری شود بازش بهرگاه
ز جان خود سر هر نچه دید	تشنه یکپ را بازگوید	ز قهر و لطف و خشم و نازگوید
دگر از خند فکری بکارسش	ز لیلیا دایه چو نمک ببردید	دلش را محرم را زیناید
ز کس نیست عتاب ترکفت	که ای سرخیل یاران موقوف	خبردار از غم معشوق و عاشق
نختم دیده بر روی تو شد	فروزان که هستی تا چرخ غم	شمیت اول آمد در دغم
بجز نامت نشد کویا ز بانم	چو کوه بر ز اول عمر ای فاکو	شد او از تو ام او نیره کوش
بنووش خربه بستان تو بازی	چو سایه پای تا بر خاک شوم	به جارق از دنبال بودم
کهو عالم چو پنی روی یوسف	که ای چشم و چراغ اویش	قدت سروی باغ افروش
گاهی کن بسی داد خود	ز لیلیا که تو دور شفته خالت	مهی بود از غمت کشته بلالت
برو از عمر اگر کیره تنابی	هلال او شود از پر توت بد	ز فیروزی شمشیر کرد و شتاب
جوانی از رو بسیار داری	چو خواهی ماند این خمین تو	نیابده تخران در گلشن تو
میغشان غم لیا ز ابره حا	ده نومیدش از خرم خجش	کن آواره شش از گلشن خویش
کنیز از این بستر بخند	چو دایه سوی یوسف شد خط	سر سرگفت با او نسیانه
پاسخ گفت کای فسانه پروا	ده پندم که پند ترا نیست	ده افون که دمن کار نیست
بلاغ بردن ز لیلیا یوسف را و عشرت طلبیدن		
چنین کرد از کمن مرغان و آ	که چون یوسف نشد ام لیلیا	مذاذ از سر کشی کام ز لیلیا
بصیرت برون مهر و مازا	درون یوسف از غیر فلک است	هنور از غم پنهانیدار است
رخش شمع است چون مهر و فضا		
ز جرم صدا با لاک بر سر آید		
بروز هوکا یک مشکلی پیش		
عفی در وصل اگر کرد و عفا		
کمن سیمت ایند کشور عشق		
اگر خود غمته او پیدا باشد		
چنان آسوده دل باشد ز کوه		
رو و چون از قدم یار شو		
تواند کرد و راز رجانی		
سر اسر بچاز جانان شنید		
کند که تخت از حال یارش		
از و را زیکه در دل نیست		
بدین دیده ام تا شناسد		
بکفن گشت کویا تا ز بانم		
ببازی یافت تا دهم درازی		
کر مغرور و شو سوی یوسف		
بشکر انیکه هستی شاه خوبان		
تو که رخ عالم افروز اقبال		
جوانی را چه در از داری		
میغلن خوشه چنار در ازاد		
کنیز تستارین پیش میار		
شنید از و جی این فسانه را		
چو تاب قهر جباری ندیم		
خوش الحان بلبل باغ چکا		
به پاسخ دایه نقش صبر کن		

بی از ایشان سبکین حامی
نیش در نظر آید نه دانه
به گلزاری سرآورد و چون دوقیمه
شب و روزی کند چو قطره
حمام شوخ چشمی بر گزیند
ز زجران بدوزد و هر خوشان
ز برج راه آسایش ندیدست
ز خست دیگرانرا بست
باغبان مصرش بود باغی
چه باغ از آساکه دل نیند
نواهی ببلان بر شاخسار
ز هر سبلان در غم ساز
دمان پسته اش چون خندان
زمین غیر فروش از بوی ناز
نست انگاه و بنیاد هر کرد
چو دید او را بسان غم نیکت
سجاک ره غیر و شک می نبرد
بر خسار شقایق غاره میال
زمین باغ را کروی نباشد
درون لاله را داغی نباشد
ز راغان که دخالی غامنا
که چون یکی از ان بر باد میرفت
چو دل شکم ازین قمار داری
ز بیدادت نخو هم رستن
همه شب در ددل میخفت

که نقد دور و گیرش بدی
نه یاد جفت و فکر آشیانه
که عادت با بخارقه رفته
حمام خوشستن خواهد بنا چا
بچشم همسری سوش به بند
دل چون می خود دارد پنهان
تر چون کل در آتش نندید
ترا از جمله بالا دست پند
کز نشیده کوشی باغی
بصغش ابر کریان غمچند
بنفشه زار طرف جو پارس
جبا با بر کل در دست باز
ندیده هیچ یک آید به بند
هو او چو کان گلن از کوی ناز
گروه باغبانان را طلب کرد
چو گل خندان شد و باو چو نیکت
به نقشه برباد سبزه می نبرد
بدست کل خانی تازه میال
چو خزان رطل زردی نباشد
میان ببلان را غمی نباشد
برای ببلان بست آشیانه
کستان ارم از باد میرفت
که بر باران ره خارداری
که بر مرک منی استن آیش
نگاهش بود بر کوب که نگاه

بود پوسته آه سینه سوزش
حمام دیگرش کرد چو همدم
در بجانند از نو آشیانه
که روز و شب کند سازش
دل یوسف همان سبکین حاتم
باین شهر از وطن پاناندا
چو ریا کاشنی پند حجت
دل او هم شود رام دل تو
چو غلذ از کسی ثانی ندیده
مقیمانش ز کیتی غم ندیده
شاور ماهیان در جو پارس
ز هر سوزقه در صدد دلید
ز خون ارغوان غناب پارس
ز نیما را چو آمد یاد از ان باغ
بر ایشان بود متبر باغبانی
که یوسف راهوای میل باغ است
به چنان زلف سبیل تاب بند
بسر و از بهر قمری ممد می بند
ز کل صین کل کاری نباشد
ز نیما لب به بست و باغبان
چنان آستان باغ کزن
دلش از طول شب چون فیکت
همه کارت بود چون جودش
رساندی از غم جان آیش
بر آمد ناله مرغ سحر خیز

نباشد دوق خوندن چند
کند چون طایر وحشی از دم
قد که فکر آب و دانه
هم آواری و هم پروازی و
که بروی شهر بند مصداق است
ز اول روز پانانداست
در بجان کل رخا با هم نشسته
دهد بی گفت کو کام دل تو
گلش روی پریشانی ندیده
گلش را چشم نامحرم ندیده
روان مرغایان در هر کنا
دخاں سرو سیری کرم سیری
سر تختاں خود کرده بخت
دلش در فکر عیش افتاده زبنا
بهر فن نخته پنج و نخته دانی
ز باغش میل تربیت دلع است
بکل از شاخ ببل آب می ده
میان ببل و کل عمد می بند
بپای بملی خاری نباشد
بسوی باغ چون آب روان
صفادان کجاستان صین
بش کفا که اینخون خوار کنی
چه خونماکت بود در کردن
بروز من نشینی آیش
که انیک صبح شد از خوابت

زنجی نقش ایامه دل فرو
 بگفت آینه ات کز نیست غم
 هنوز زانورمه عیان بود
 همه از شهر چون ز قند سیر
 چو بودش برنج یوسف چنان
 بروی لاله و گل جای باران
 زنجی دید باغی و ده چه باغی
 چو یوسف داخل ان بوتان شد
 از و کش بود قامت سرو چنان
 بهم شک زمان با هم نظر با
 چراغ و شمع در مجلس نهادند
 بگردخت یوسف حلقه تنیدند
 بگوشان کدامی شد دست
 چنین جو کرده گفت ای زنجی
 حریفان بدلی از وصل توید
 زنجی کش بدل بودش شک
 دلش یارب مباد از ام نشان
 و کز میخت یوسف غمنا
 که از افسون ایشان چون درم
 چو دزدان اندک اندک پیش
 ز حال نظریان شوش
 یکی گریان بی پروائی یار
 ستاره چون شعله بر زمین سخت
 زنجی سوی غلوت دایه زده
 شدم دید پریشان زنجی

صفای حسن کلد است امرو
 صفای اب جو آینه کمیت
 ستاره یک اندر ستان بود
 شفق شد اشک از طرفی کز
 نقابی برنج افکند از سخا
 کهر میخت از ابر باران

بهار است و صبار این سیم
 کل از شوق خست پروین پشته
 که یاران را ز حال آگاه کرد
 ولی از شرم یوسف سرو چمن
 صبا می در صباحت چون
 هوای بوی گل از طرف میخت

رفتن زنجی بیاع و مشا به جمال یوسف نمودن

درون بوتان باد و تاشان
 خجل سرو از تند و گل زبل
 بشوخی کرده هر یک غمزه باز
 به زکس دان همه زکس نهادند
 پی افروختی کردش نقتند
 که باشد سببه مشکین کمند
 میان بازیان مه جلیان
 ز نو میدی خجل مانند جاید
 کلمی میخت با چشم پر از شک
 و ز شیرین مباد کام چشم
 دلش از یاری یاران غمنا
 ز وصلش کیرم آخر منم رم
 لبه شوق و لبه شوقش
 حساب کار خود کردان پیش
 یکی خندان ز کامی غبار

شدند از دیدن تازده شمشاد
 هزاران زکس شملای روشن
 بیاع اندر فلامان و کینان
 بفرمان زنجی نازنینان
 با و گفتند ازین یاران که دیدی
 ولی یوسف ز نسل سرو بود
 خدای ما مرامع از زنا کرد
 از انخلوت کرپان چاک فند
 که یوسف را حجاب از حد فروخت
 که ایشان هم شوند که ز حال
 دمان بازیان کرم بادا
 که شدت از شب چه نیکیان
 که ناکه دیدن ازک تانرا
 همه شب تش حسرت کا اندا
 سو کین سرخ گل زین کلشن

آوردن زنجی یوسف از اسبانه

کشید همی و شک ز دیده
 بجز ولایه سودم سرپایش

که یوسفان بهار زندگانی
 ز نخل نورشش کانی ندیدم

که در خلوت بسر بردن مست
 نیم صحبت استقبال کرده است
 بدوق جشن غم راه کردند
 بنوکش روی پروین چمن
 هوای بروا بری پاره پا
 طراوت از در و دیوار میخت
 ز گل هر خار را بر کف چرخ
 شدند خوشوقت حتی سروا
 پیر آورده سر زین سبز گلشن
 زدین کل سبل مشک پرن
 همه مه طلعان زهره جلیان
 ازین آینه زسارن که دیدی
 نهال دوه غمخسرن بود
 سنای مردم زنی فنا کرد
 همه بر خود اطر غناک رفند
 زانرا کار نیز نک و فون
 لب شدیش تیان انعام
 دل چون تپهن و نرم بادا
 بسوی بازیان شد رون
 ز یوسف دست غم بر سر زار
 و چشم از کین مهر سمان داشت
 دمید و کلشن از و کیشت
 کل از کلشن دمید و یاسین
 نهال سرکش باغ جوانی
 کلی از کلشن وصلش نچیدم

مناز و کرچه مجلس جز طرب با
چو از وی دایه دیدن آه و ناله
تی چون دام از لاف سیاه
اگر سر و کل و شمع همین بوی
ز طرخش سرو بلندت
کنون من آنچه می پندارم نیست
کمی که خاطرش ازین دوره
در دیواران باشد مقصود
چو اول با تو روار در منظر
کمی این میکند زانکوه آفتاب
دو تن در کشتی خرم نشسته
بسیم کو شک چون نهر گل گزیده
کمی این لنگ اورا می کشاید
دو تن پس لوی هم مست افرا
چو سوی خانه پنجم کند روی
که این می بود اورا گوشه لب
دو تن تنها مبداء رخت
به غم کج رخ روار و چو کس
کمی از موی این آن میخورد تا
ز تو میند گاه شهوت بجز
کند که آنچه من گفتم تماشا
که دایه رفت و آنک طر کرد
یکی نبای چایک دست هر
اگر صف فلک دیدی شکستی
گرفتی که باش سنگ و شیشه

نباشد که بر شاخ گلش غار
گرفت انما را در بر چو باله
کشی مرغ دل عالم باین دم
باین قامت باین بخت باین
رسم آهوان چشم بندت
کافی که بکارت دارم این
نشد با تو چون پروانه شمع
ز مثال تو ویوسف سر سر
بدیوار و درش مندر مقصود
کمی انقدر میگوید باین باز
بر بر کلبی با هم نشسته
بچشمش اید از هر سو که میند
کمی ان بوسه از این می رباید
صرحیای می هر سوناده
عیان میند کند چو زهر و بوی
که ان می بود اورا غیم غیب
بر بر پریشان رورانهفته
هر سو میند از اطراف ان کج
کمی از جوی این آن میکشد آب
شود مانند شش شهوتش تیز
در کلبین تواند داد عاشا

که از کارش مبادت بود
ز خشت خامش از نو نقش
شدی آب چکیدش از کشت

و با غم غنچین و دیده ملک
گفتم ای رعیت آغوشم از تو
شکر در خنده چو زری زلفها
به بنیت همه دیوانه کردند
سهی قدان ز پا افتاد کاند
که اورا مانع از وصله چو
کنونت ساخت با بخت خا
ولی باشد با هم آن دو تن
دو تن با هم نشسته راز گویان
چو افتد سوی دوم قصر پیش
که این بر سبزه انرا می نشاند
دو تن با هم نشسته برب جو
چو در ایوان چارم کسرت خست
کمی این میشود از جام است
تن چون سر و کل در دسینای
چو در برج ششم اند نه پای
کمی بر دوش او این میند
دو تن خوش خوش نهادن
نه میند پای غیری در میان
بر آید زان گاه از پرده شرم
کس معمار ایوان حکایت
ساختن اینجا هفت قصر و امثال خود حضرت لایف نقش

هر کشور که پای او رسید
نمادی که بروی آب پایه
شدی از نه نبای ان نهر کو

کفتم مجروح بنکردنم خاک
صدف سان بر ز کو هر گوشه
ماند شد شیرین در رطبا
تدو بل و پروانه کردند
غزالان بر صحرای داد کاند
یکی شرم و یکی غم غریب
که هر یک باشد از بخت نشانه
برکت تازه که رم صحبت حال
غم دیرینه از هم باز جویان
به بند هر طرف کافد نکاش
که ان کل بر سر این می نشاند
پریشان کرده بر رخ غنچین
کند هر سوناطره بر سر تخت
کمی ان میزند بر جام این است
برسم دلبری و دلنوازی
قد چشمش بهر سونند انجای
کمی این در بر او را می دید
زخوی کردید روی هر دو تن
ماند از برای او سبانه
ز شهوت با تو کرد و جفتش گرم
چنین راست میان بر او
دو صنعت پیشه ما هر طلب کرد
در ان کشور کسی جندی ندید
نمیدی غم پیش اند سایه
فلک راسد اسکندر فراتش

دگر تاش مثلین گلک شرد
اگر جام شرابی نقش بستی
ز چالاکي سندی کر کشیدی
اگر گلکش کشیدی نقش سرتی
ز مجنون غامه را پیمودی اند
بعجزی کو کهن را نقش بستی
فروزان شمع غلو تها را
که دیش قصر چون کام زلیخا
که دیگر دست از دهن میام
کش سرازین ایشع شب افروز
منم صید بجاک و خون قاه
هزاران کاخ چون این هفت
بسی قصر بلند پایه محکم
بان کو چهره بچین چون گلک کرد
بشیرین خنده کنج دانات
غرض ای نونال سرکشین
کنم آنک می خوردن چو باو
بدو گفت ای بخوی شهروانا
زلیخا را کشید از دست دانا
غرض کاخ برون ان پاک که
که یوسف را چو یارب رول
زلیخا بادو چشم اشک ریزان
کشیدم بر سر کنج اینیمه بخ
شوق این پریدم ز شهبانه
زلیخا را چو راز دل سمر شد

مریدش نقش ندان زبردست
کرفتی شخه دانا نش که متی
غنائش بشیر از سر کشیدی
به شاشی کرفتی جاند زدی
که لیلی را ناندی شرمی زدی
که شیرین عمد خسور شکستی
در آوردن زلیخا یوسف را
شد حاصل شد ارم زلیخا
تو که داری تحمل من ندارم
که آن روز خوش امروز این
تو صیاد خدنگ از ره کشاده
کشید از کوشش من سر کچون
که زرقه زرقه چرخش زنجیتم
مرا از آغاز نسکین بلبلت کرد
بجو رفائش پدا دانات
فشاندی آب اگر بر آتش من
بازم کارش از کجی می
هزاران بستر از یوسف ستاده
ز حاجت و سوس در شد
که نور دیده شد ز انقضا
که از روز زلیخا غافل افتاد
بدناش روان افتاد و خیر
که زمار بردم حشمت از کنج
زخم تاب بر سر شوقی ترانه
اگاه می زلیخا از کوشش من مهر و انصاف دیدار یوسف خان

هم از وی رویان شرم
مشال شخه کر بخنی یک
اگر مرغی بدیواری کشیدی
بنوعی چهره لیلی کشیدی
کشیدی تون شیرین خنیم
بعی ان دوستاد هزرو
در آوردن زلیخا یوسف را
فادش در قدم و زان
نستم سالما در تظارت
بغرق آیم من کشتی شکسته
منم غلطان بخون ترک واری
هنوزت پایه قصر وفاست
هنوزت دست بنیا سخا
بعبر نیر جباله پوست
که بر کشتم میفشان آتش سیر
غریز مصر کا ندر پیم از وی
نشانم ای به از من صد کنیت
کن دیگر بمن این گفت کورا
مهر در میریدان کلین باز
ندارم اکهنی ز آغاز و انجام
جز این از هر سخن ندیم لب لب
بخود می گفت یارب این چیست
شدم از بهر کلچین کلچا
زدم بر کرد کلچین بر حرکت
زمن مصر را یک خبر شد

هم از وی چلیا ز چین برانبرد
سبه نیل خم کردون دخی
یک دیگر زدی بال و پرید
که مجنونش چو دیدی آر میدی
چو خسور شدی تلخ ازین کار
درون بهقه نباشد بهفت
چین از پرده پر تو میدم باز
بهشت باز داور بوسه
که روزی شک کیرم در کتا
تو فایغ بر لب دریانسته
تو نپداری چو طفلانم بنای
نشاید از تو رسم دوستی جت
خلفا الحس که از کوی کشد
شکر ز لعل شبد نوشت
بر و از ابر رحمت قطره ریز
سنانی زهر ریزم در سبوی
پیل ز کینه بر جای عزیزت
کشد کر کس مرا بهتر که اورا
برویش میشد اندر خود بخود دانا
ولی این حسرت از من ده دارم
که لولان را می بران بر به
برم کر جان از این چاکه نیست
نخیدم کل کشیدم محبت فنا
گلش از جنش پر رنجت از نا
زمن مصر را یک خبر شد

نهر محل که با هم خوش نشینند
عزیز مصر را بد نام کرده است
اگر کسوت چو این دوزد نمیشد
هانا دیده او عیب نمیشد
عبث از وی زینجا دادخواست
بعن بلبل بی استیانه
فرو چدید بر می پس بان
چو خوان بردند از مجلس طربان
ترنجی پیش هر فاتون ننهادند
روان دهن کسان شد سحر
کنون خوابان مصری طالعند
شوند ایشان چو من طربان
به یوسف تا از آن محنت بخش
ترنج از دست شان افتاد
زنان را دست چو ترنج شد
چو بودی یار باین که نمیشد
چو آید پای غیری در میان
که از دست شما کاری برآید
که غمخواری غمخواران خوش آید
که یوسف فتنه دور انخوش است
همی نیکوتر از این مه زادت
همی باشد رخ اناه پیکر
ز برجی آخری باین شرف
ازین پیش هر که میکردت لا
پس آنکه چون کل صورتی نگفتند

بعن او میارائنگ بستند
میان خلق دشمن کام کرده
اگر شربت چو این بخشد نمیشد
که با وی نیسیلی مهر نمیشد
نخواهد چون دلش دل پادشاه
بر آمد غم مرغان خانه
بشتی خوریان در وی خرام
دهن شستند ز لایس حلقه
بدستش کر لکی برنده داوند
فادش چشم چون بر روی
چو حلقه چشم بر راست نشند
شوم منم خلاص رطعن ایشان
نمان میلش بسوی خود کشند
ز کر لک شد سر سرتش

که زدانش زینجا را بجان عشق
عجب ترا که شکنج دل غلام
چانش ز فقه ملک دل تاراج
اگر از مایکی با وی نشیند
زینجا چون شنید این قصه
بگفتش مجلس آریان خانه
ز محنت های یوان هر چه خواست
ز طبع جیلت اندوز هوا خواست
زینجا جست از جا چون سپید
بزار کی گفتش ای نور دودید
برون آید و ز رخ برقع کشید
بدست آنکس که بودش کر لک
ولی بودند ایشان پس پریشان
میدانم در آن ساعت چو دیدند

معذور داشتن زبان مصر زینجا را و یاری کردن ایشان

بجای کف بریدند ز بانها
کشدان آتش نهان زبانه
که روز محتم از وی سر آید
زیاران یاری یاران خوش آید
بخوی آنچه میکشند پیش است
بری شیرین تر از این بخت
کلی باشد وصال آن سبزه
ز کلداری کلی باین لطافت
کنونش زان نداشت حد
به یوسف روی آوردند و گفتند

کسی را کاش عشقی بجان است
زینجا گفت ایست آن لدا را
بدرمانم شاید کوتاهی کرد
همه کردند برک محذرت سا
کمن زالی حسان غا زداد
ترا داست و نخواهد داد هرگز
که چشم همکس آغاز دیدن
ندید است و نخواهد دید هرگز
تو معذوری ترس از طعن
که ای سز خیل عا پادشاه

زدش آتش بجان با توان عشق
که ریانت چون آهوز دیش
که میکشد و غلام او زو با
جدا نه وی زمانی کی نشیند
که در طعن و نیدان جور کشید
نبا کرد و جیشی حسروانه
بهر سو رنج از مرغ و ماهی
ترنج از خادمان در خوش طبع
به بر چو شاخ گل کلگون پرید
تمای دل محنت کشیده
خدا تا جمله را در خرمن آتش
ترنج خود بریدن کردن خاز
ترنج از دست کس شاخت پاش
که دست خود بدست خود برید
زینجا این سخن می گفت با خوش
ز کس نیستش ریشکی نماند
که میکشتم از آن شد صبح شام
مرا باید دین ره همر می کرد
بیک قانون بر آوردند و آوا
چو نخل از ابتدای بار دادان
نداد است و نخواهد داد هرگز
که دست همکس ازید و چند
نخید است و نخواهد چید هرگز
ترجمت جمال یوسف و بس
سر سر کرده زرین کلان

ترا از منم بود ز خنده تر چهر
چو غم داری که نالیم ز دل
جانی جان و دل چاکب سوار
عنان بار کی بر تاب کاخی
ز لیا که همه خوابان زیادت
که چون غمخوارش از کار بکشا
نه بخشائی گرامی سر و دل
کشید از کین هم روز از لیا
فکند از سرش ز کس عالم
بسان مجربانش دست بستند
منادی پیش پیش آواز میکرد
ز قهر خواجه بود هیچ پیش
ولی مردوزن مصر از بدو نیک
که میخواست از لیا زین فسانه
درین منزل که کس را نیست آرام
بدریای شناسا و دماغی بود
نه از صبا و توشی کشیده
درین اندیشه روزی کشتن
که اگر هر تاع این جبهانست
که از شکر خفت کشت غافل
زبان از تشنگی بر لب فاد
که اکنون با یقین ان کیمایت
ز بحر یوسفان کهر ک خندان
بعاشق زان چه شکل تر که باشد
چه خیر و یارب از باغی که سروش

چه سودا ما نداری بر تو مهر
دل شکست سنگین تر ز هر تنگ
لکد کوب سمدت شد خدارا
کند تا عرص طلب داد و خوی
مهر آوازه جنش فدا دست
ز کارش عقده دشوار بکشا
بجان و بجان خود به بخشای
سرمه کان سپرد او از لیا
کشید از برش ز تار جامه
سرش را چون کهنکار شکستند
بهر کام این ترانه سار میکرد
روا دارد دخیانت در حیش
فراهم کرد او را ز دور و نزدیک
شود بدنام یوسف در میان
چنانست آدمی غافل از بجا

نداری کوتاهی در دل ربائی
بجو لایکاه حسن ایشوخ غنای
عنان سرکشی از کف رها کن
چو کردار کف میگلن هم را زرا
ترا که لو لومر جان خریدت
کرد و چون ز وصلت شداد
زبان مصرش افون میدند
بفرمانش بجانان زندان
سپه کردند از سیلی عداش
بخواری داد جایش در میشا
که هر محمول که طبع بداندیش
دلش باید غمین و جان چنین هم
همه این را از می گفتند بهسم
معاذ الله یوسف بکنا هست
که تا نمت بود قدرش نداند

قطعه در تمثیل فرماید

نه بجای از شکنج دام دیده
که میگویند مردم آب کو آب
چرا یارب خشم من نمانست
که موج انکندش ز دریا بجا
سجاک فاد و آب آمد پاش
کامید ستم بی او دمی نیست
جانی بر ز لیا کشت زندان
بر فتن تیره سازد و ز کاش
رو و بیرون بجا ماند ز روشن

نه جان از تشنگی در نظرش
که است آخرا ان کیر جانیش
جز آبش در نظر شام و سحر نه
بر تو باید خورشید جان آب
ز دور او در را چون شفق
در بغا دانه امرو روشن بمان
ز قصرش رفت چون آن ماه
چه دل گرمی مان کاشانه ماند
کمی بخوابت جستن خنجر خویش

همه خیرت خوش الا شنائی
دهی تا کی عیان بر ایشوخ
نکاحی کاه کاهی زیر پا کن
که کرشاهی چه باید شمارا
برای خود بلا می خریدت
بنا چارت فرستد سوی زندان
وزان افون گری سودی ندید
فشرند از غضب و فتن بداند
پریشان کشت زلف تا بدارش
زهر سوزنده شش تا زایمان
کند چو مری بر مالک خویش
سزای اوست این پیش از نیم
حکایت باز میگفتند با هم
که روی او بخوی او کو اوست
بداند چون از و کردون نشا
که فکرش را چون کواهی بود
نه دل سوزان زداع ایشوخ
که باشد مرغ و ماهی را و کاش
در آب آسوده از آبش خبر نه
فکندش بکانش دوری است
بروی خاک غلط بدی گفتی
که دستم کوتاه است او را زدن
دل آن سرو قد چون غمخیز
چه شمع از روی رود پروا
بخویش ز لیا کشتن سر خویش

که چون برای یوسف سر زدم
که این سرست یوسف بوده‌ای
کمی میخواست ز بخت نهنه
در میگفت نه این کار خوش نیست
چرا بروی کنه اکنون کز نیم
در می گفت نه این است یاری
چرا از روی امروز جویم
که دستی کان بخیر داری راست
نه این دست آخر کین شرف
روان بودیش سل اشک بر روی
چو رفت از رفتن یوسف تفتنه
سوی زندان یوسف کام برداشت
و فایا بر خود کرد دست یانه
شبی که مهر با هم یار بودیم
شب وصلت که هجران فادان
در زندان بعد امید و کرد
کنیز که زلیخا مادر د
سرت کردم بکنی که داری
مرا تنها طلب که دان پرزید
چه باشد که کنی تدبیر کارم
و که خافل شوی بید و قامت
بهر از من پیامی از سر مهر
چو میدانی نبودم من کنه کا
که هر زبنت بن دادی در غمت
داف از دوستی امیر و ملک

چرا از دوش باری بر زدم
بپای نازش سوده عمری
ز رکس دان برادر کس تر
بچشم من ز من آزار خوش نیست
کدام مادر کرد رویش به منم
بود یکار و دور از باری آری
کدام بلکه با وی راز گویم
چنان دستی سر او شکست است
که روزی دهن یوسف کف دست

در میگفت این رسم وفا نیست
چرا اکنون سر خود رنجه دارم
که چشمی که جمال یار و دوست
هین چشم است این کان چشم دید
کمی میخواست تیغ کین کشیدن
نه است این زبان که مهربانی
کمی میخواست دست خود شکستن
در میگفت کین شرط خرد نیست
چرا بروی رسد اکنون یا نم

فرستادن کنیزی را بر زندان بخدمت یوسف علیه السلام

زلیخا دید که دل مبر فرست
غم از جان من تا کام برداشت
محبت کار خود کرد دست یانه
سنان ز رختی در گفتار بودیم
و کس شب که مردم یاد داشت
زمین بوسید و یوسف را دعا کرد
ز جبرست زهر غم در جامه
مرخانش با می که داری
با این چاهما سویت فرست
درستی سوی او امید دارم
زلیخا رانه بنی تا قیامت
با ناه پری روی پری صحر
چرا کردی به تنم گرفتار
به مجلس چراغت پیر و غمت
که بنید و بدشمن دشمن این

کنیزی از کنیزان پیش خود
بر زندان من که یوسف با که یار
بر زن برستانش بوسه نگاه
سمنه رفت ماراد میانه
کنیز را زندان پاک دان
کمی چشم اسیر از روشن از تو
از چشمی که دیدی صد کرشمه
ازین پیش مارا ز ما تو توان
کنون با جسم زار و جان خسته
نویدی از تو پنهان بچشم اورا
کنیز که را چو مطلب یافت
بگوای تا زین پاک دامن
بیجا دار خطا سویت نگاهم
تو که مهر و محبت می زدی لا
کنیز که چون غرورش میبرد

نه تیغ افکندن این سر را دست
کدام تابایی او که دارم
خوشم کان چشم را کو بند کورست
ز یوسف التفات و قسم دید
بدست خود زبان خود بریدن
به یوسف کرده عمری هم زبانی
ز دست خود زمانی باز رستن
بدارم دست که این دست بدست
کدام تان داانج ساختم
بچشم تر نظر کردی بمرسوی
بلفتای قامت و نسر و بن
مه زندانی من ددم کار بست
بگو پیام من ای تا زین ماه
میدانم یاد است هست یانه
سوی زندان یوسف شد خزان
در و دیوار زندان کشش تو
کنون خون تیرا و چشمه چشمه
جوانی رحمت آور بر جوان
بحسرت بر سر دهن نشسته
درین آن خفسن جان بخشم اورا
جوشش گفت کای هر دل آدم
من و چون من مهرت از غلا
خدا میداند و خلق خدا هم
محبت بود اینها خود داده اند
با امید آمد و نو مید بر گشت

زینچون جیاستگدل
 بگوچام یارمن چو داری
 چو بردی نامه سویت دیدینه
 کنیزک گفت کای پاریف
 عذارش از دوفارنجی ندارد
 زینچا سرور گلشن ریده
 خزان یخچت گلزار جوش
 سیاهی از شب کیسوی وقت
 مغبر یغش باد لیدیری
 شکو داشت دوبادام بخت
 ز رنگینی فادش حاصل لبها
 ز خاطر خنده کنج لبش رفت
 چو انجری شدش یار دوتان
 ولی با آنکه عشق خاکر خست
 زینچا را چو عشق آخر هتی کرد
 در انجا بادل سورخ سوز
 که بستی چو بهر ناله نین
 ز چاک دل چو دانی لپون
 مبصر ازنی شکر خیزد و زنی
 ترایدی از ان پنهان قلها
 برون نهاده ازنی پست پارا
 چو چشم شوح حشمان بود املی
 رسم دادی کنج بر سکر کاه
 دجمن مکره بسی و شاش بیا
 عینش چشم هر کردی

وزان بر کشتن اورا منفعل دید
 وزو تدبیر کار من چو داری
 ز حال یار من پرسید یانه
 چه میرسی ز حال زار یوسف
 سر صلیح و سر جنبکی ندارد

بگفت ای طوطی شیرین با تو
 دلش نکست یوسف دایم یاری
 ز پنجاهم خوش فروخت یانه
 بمن حرفی نخت اسرو خویر
 غیر مصرعتی چون بفرود

شرح حال زینچا بعد از وفای غیر

نجاک ایخت آب زندگانش
 صباحت از صبح روی او رفت
 کلاف ریمانی شد ز پیری
 برآمد هر یکی از پوست مغش
 نماندش شد در شیرین بر طبا
 طراوت از رنج غجبش رفت
 که هر یک بود ز پند کلان
 بهر ویرانه کو آرا که ساخت
 چونی سدا ز غم یوسف خوش زرد

سموم غم بکله اش فروان شد
 زیر پیری شد سفید انجوشی شکو
 ز رویش تار زلفین که کیر
 ز مکرانش تی شد چشم غار
 دهاش حقه علی بود پرورد
 ز مکرانش نخون بر سینه او
 سری کش بود شک از فشر
 بزدنی نام کس جز نام یوسف
 زنی در معبرش کاشانه خست

آمدن زینچا سرسرا راه یوسف

شدی که یان فلک چون بر
 چو داری از چندین یکا که پرو
 شکر نه زهر بودی بهره و
 ز خون دل نوشتی شرح غما
 نکردی بر کس از دوشکهارا
 مشک و صلیح کافور معصن
 شدی ز فصل باهی با جگر کاه
 جوار خوار و کار که کشا شد
 چو زرس کوشی بپشت کوهی

بنمای کد نشسته دادی و آ
 عباد هر نی هم اویش کردی
 چنان باد در بودی ناله وی
 که چندم سینه باشد چو قلم چاک
 سندی است یوسف خراش
 یکب با دها کوه و زلف
 تمش غار اسمن جارا کش بود
 ز چالاک کرد راه بردی
 چو یوسف رجز را و نشی

پام آور زیار محزون تو
 زیاری غیت با این یاری
 دلش بر حسرت من سوخت تا
 بجز پنجاه می طعنه میسر
 ز مصرعتک اقلیم دگر کرد
 شد از بار غمش خاطر خمیده
 بهار زندگی بروی خزان شد
 که بود او را سیاه علی از شبان
 چو تار عنکبوتان شد سرار
 زیر شش کشت خای ز کس ناز
 از ان در شد تی انج حقه پر
 کله از کله اش فروخت
 نهاد آخر پهرش بر سر راه
 که بودش مرغ دل در دام یوسف
 برای ناله ازنی خانه خست
 چونی کردی دادم ناله کتا
 غم آئیده را خواندی بخودا
 هم آوازش و هم سازش
 که گویا دشتی با ناخان نی
 سیه خور یزد دم زخم نمناک
 که نماندش بید چشم اف
 بهامون آهوی در که کورنی
 تعالی الله کوه و کو که بود
 که آب از چشمه خورشید حور
 ز غش روحی سر راه

سپیش رنگ از لعل و دود
ز لعل نیرازان آورد لکش
شدیدی چون ز نزدیکان
کنونان من ز من مجور است
چو یوسف را زیاده مغرور
بگفت ای مقصد مقصود تو
کردم کو تھی در حق کدایت
در ایندم که سانشد دشمن
چو باشد که دهی چشم مرا نود
همی گفتم و همی رنگ بر تو
برون آمد ز لعل را غم آباد
دل نوبید او نوبید ترکشت
در ایندمت که کردم کا فوجی
ز دم از بند کبای تو تادم
بگفت این و کشید از سینه آهی
وضو بگرفت از خون دل پاک
ز چشم بت کاهی کرده بینان
بدست بت پرستان تشنه دادی
اگر کم شد زبت یچند رهم
ز لعل بود در کار مناجات
ز لعل بر سر دوش مکا نکرد
د به شاهی ز طاعت بند کار
شدیدم داشت یوسف را کج
بگوشتش چون سیدان را
ز لعل جبت از او از انکار

مصر آوار او هر کس شودی
قادی در زمان نعلینش
صدای دور شود و ران
سرا راه گرفتن ز لعل بیوسف
دلش را دید مصر و فادو
ترا من عابد و معبود من تو
قشادم بعد جانم در دودیت
زدانش از جفا در خرمن
مگر فیم جمال یوسف از دودیت
که شاه خور علم افراخت از شرق
چو مظلومان تظلم کرد بنیاد
بنو میدی سوی بی بت کشت
ندیدم از تو غیر از سخت روی
شکتم بر شکست آمد دهم
شکست از کبلی شک راهی
خدا را خواند و رخ مالید بر کف
که چشم بت پرستان کشت حیران
به ربیک بت ترشی قیسه دادی
کنکارم خدایار و سیاهم
که دادش کام ان قاضی طلبا
قشاند اشک کشیده و فغان کرد
کند سردار سر فغان کار

شدی که که یوسف شد سوار
شدش از شوق کار ز دست
بلکه بر خون زدی چون غنچه خند
سرا راه گرفتن ز لعل بیوسف
شبی بوسید پای بت برای
در از زوم که حسن دلبری
بامید که در کوری و پیری
بدینان در جفا نماند
درین نوبیدیم مطلب و کن
بر آمد رابلق یوسف سیلی
ولی از جوش غوغای زین و دود
نمادان بت که بودش بر قبال
هوس شد سیرا کر از پای لکم
چو پاداش شکست آمد شکستن
ز کار بت چو آسودش دل شک
که اخی حستان به کشاده
بنودی عکس ویت که ربیک
نبت که با خبر از سودا آنگاه
که مغرما کناهی را بختی
چو یوسف با سپاه ار راه بخت
که ز پشاهی اخی انکس را درین
ز عصیان خسرو از انده نماند
قطع فرماید
بختش کیتی و از چنانی
رودش که ز دلش زنیان

شدی بر سرده شطارش
بسرعت رفتی از بیست پیر
گرو دور فلک دورم فکده
وزان پیمهر از من دور کیت
فرو بارید شکست پیقراری
بدار الملک مصرم سرور پی
کشی از راه لطفم دستگیری
جوانی و جمالم کرد تاراج
غمم را چاره دردم را دود کن
که بود از مقدم یوسف دلیلی
کشی نشیند فریاد کیه او کرد
بگفت اینک دل فریاد از نیدل
پای لک آید از تو شکم
کنونم باید از تنک تو رستن
دل شکست بائی یافت از تنک
بچشم بت پرستان جلوه ده
بنودی بت پرستان با تبکا
بر آمد کا عشق از تو بر نهار
کنا ره و سیاهی را بختی
ز ره با عارضی چو ماه بخت
که شد رانده ساز و بنده رها
ز روی بندگان شمرنده نماند
ببین دست زین تازیانه
چرمانی با این شفته حالی
کردت ان آتش اندر تازیانه

فلکدان بازیاد یوسف کوف
ز لیا گفت این سوز از تو دارم
بدل یک عمر ازین آتش بنفتم
کنون جای شکایت نیست نه
یکی از جاجان استان را
که پنم گشت این و طبعشیت
به پیش استان بوسید جفا
کنون اساده بردار کنن مال
با نخلوت ز لیا یافت چون بار
پس از تسلیم تحیه بر صا کرد
من آنم که غمت اهر و آزاد
بود نام من محزون باشا
بگفتا آنچه روز است ای لیا
چرا ویران شدت باغ جوانی
چرا در غنچه ات بی نامه است
در اندک فرصت انکشتن چشمت
ز حال خود گویم خبر و میرج
بگفت اول دعا کن با خداوند
درین سیری ز نوساز دجوم
چو یوسف مطلب او بر لب فرو
طراوت یافت پر مرده گل او
ز کوهر دج لعاش شد لب
و کره یونش گفتا زیاری
بروزم چشمم بر روی تو باشد
که ای یوسف ز جی دارم سلا

کف سین ان شدت ز کف
غم و درد و شب و روز تو دورم
که از سورت کجس حرفی حکمشم
که تو بازگ تنی من سخت جانم
بگفت ای دردمند تا تو انرا
مال روز و اندوهشیت

الکات یاقین ز لیا از حضرت یوسف

کز افغانش دگر کون شد ترا حال
سجاک استان مالید خسا
سلامی داد و یوسف را دعا
جوانی و جمالم رفت بر باد
ز لیا که جبانم نام کم باد
سجالت آنچه سوز است ای لیا
شکست از چه رنگ ارغوانی
چرا در سبیلت تابی نماده است
که محسوم از فروغ افغان
غدا میداند و یوسف دینج
ز کار بسته ام بجاییدن
و ما ندانم ز دروغ و انم
اجابت روسوی نه طلبت
فتاد از نوشکن در سبیل او
بگر خنده گشتش آستان
که دیگر از روز و در دل چو دای
به شب جایم به پهلوتیو شد
خداوند جهان داد این پست

کشد آبی و کفایتین چه سوتا
مراد غ دل ز داغ کشته
از آن آتش شری در زو پوتا
از این کفار یوسف گشت پوتا
بهرت سوی خلوتگاه من بر
چو یوسف جت از لشکر گناه

بگهار و کون پیش من آتش
خمیده قد بان غلوت درآمد
از و پرسید یوسف نام و با
کنون نه من تو انم رو دینم
ازین کفار یوسف گریه کرد
بگفتا نغمه چون بلبلت کو
چرا غم شد نال سر و فوات
بگفتا باغ عمرت بی خزان باد
تو کردی کردل من سرم باد
دگر کفایت کونست از رویت
و چشمی که پنم طلعت تو
جمالی بخندم ایزد دوباره
ز نوایزد جوانی باز دادش
کمان بر و از باز زه کرد
ز نو بر گشت انفر خنده افغان
جز این گفتا نباشد در خیالم
از این کفار یوسف ماند خا کوا
به پیوندش دل و جان سازند

که از سورت نفسش فرو رفت
ز تو این آتش در دل بنفست
که از سورتش ترا شد کارا زد
شدش ان شوکت و غت و کوا
بگفتا گاه غوغا من بر
بخلوت رفت از دارالاماره
که ای جلد حق و شکر تو جفا
که یا بم گفای از حال زارش
همه با پادلی او با ساد آمد
ز لیا گفتش ای سرمایه ناز
نه روی من تو اندم نفس بد
بچشم مرحمت در وی نظر کرد
سغای کل شکج سبیلت کو
چرا شد بد مجنون سرواژ
نسیم عیش در باغ و زان باد
دل چو شک و همن نرم باد
مرجان ناشادت بچویت
بر استایم ز بچ فرقت تو
که شوانی رسن گریه کنست
جمالی بهتر از اغار دادش
کمند کیوان از نوکره کرد
بجده ساکی بعد از چهل سال
که سازی محرم بزم وصالم
که ناکه جبرئیلش گفت در کوش
و بجایید دل او جبر به پوند

بنکاح اور دین و دنیا

چنین افسانہ سازانہ کہ
کہ یوسف رازق آید خاتم
بہ لب بوسید اول لعل
بکام دل گرفتہ شد و
نہ کچھین جیدہ اور برگی
ہزاران نقش نہاد و
در شل از مشق با تو
زینہ گفت امیر جہان
نکردم کوئی در پاس
گفت ای زین باشکیبا
نہ بہتر از منانی کام
تو خود کو در دیا صاف
سرایت کرد عشقش
محبت کرد رسم تار و
بہ چشمش قطرہ آب بود
چو مہنی بر تو خوردند
عبادت خانہ بہر دست
سحر بر زد و صبح از دل
ز چشم اندق کرد و
ہر سان سر بر آورد
ز خلوت یوسف آماہ
بہ و گفت ای سوار تخت
بکھ جبریل سبی غریب
ز گلشن غنایی کو دیو
نہی نہ و طپانچہ بر چرا

کہ از رحمت زینہ را دہم
حلاوت یافت کاظم
دو ساعد دریا کن و
نہ ببل سوده متعارف
نہفت اند غیش شایع
پس از سفین زینہ را
تو را در کودکی دیدم
بمجد اللہ کہ خود بینی و
ہمت بالا بلا ہم جہ
زنک و نام کس و
بیان کن کہین نہان
بجای یوسف آماہ دو
کہ شد صیاد صید و
تغذرم چون سید آق
نہ نحمدہ ز چشمت
کہ مانند شش کسی ہرگز

خرامیدن یوسف بکد از جہان

چکیدن کرد اشک
ز داخط شعاعی
برون آمد چو خوردند
فرو دار اکیست زندگی
کہ با خود تھنہ از
بجست و قرض از
ز کلبن جید اہل
ہلاک شدن زینہ از

ہلاک شدن زینہ از

برون آمد دعوی
ولی چہمی نہ کادل
جلای کو ہزار لعل
کل شکستہ دیدش
دری اسقہ دید لعل
روانشہ جوی بن
بروی خواہہ اند
من این جہ کہ ہر
و فاد عمد و ہما
بہم بی طعہ اغیار
کف داری یکی در
بدل تخم محبت کا
کہ بابل تر شدش
فخار و شمس شمس
کنی مہر کی کمان
بکار حق پستی
نشستہ مشتری
از او این بوستان
کہ بیان قبا بی
کہ خور دار پنجہ
کہ جبریل آمد از
بجست نقل از این
در آن بوجانب
بہم زوایشان
بدل پر وائہ را

در این کشتن که دایم شایه
 در آن کز جفا می سخت آید
 بگفت آشوب مردم را بخت
 زمین از کرم چو نقش می آید
 رنشم کرد دل آب است
 بدندان شست دست نماند
 ز خون آرایش رخسار خود
 در یغان رخ ز سپاسی بوی
 در یغا سایه سان افتاد کجا
 در یغان نشد غالی غنیم
 غزالی در کنارم داشت
 سپهر تیر کرد ابلق سواست
 بجه الله که این شیرین جگانه
 دلم کو نظم سنجی شمشیر
 نه سرافاز و نه نوسر کو فرم
 ز جانش دست از فکر تو گم
 نشان کسی و تیر بوشی
 بستی پی خون ز تخم مرغ
 در یغا که با خود ندیدیم
 رفیقی که پرسد غم در میان
 علی ولی شیریار مطهر
 در عشق او زیندگان خرم
 سووی نه در میان دریا
 از تیر کی کو کب طالع شبی
 دیگر صبح است و بیل نعل

دو بیل را چکد خون تر
 بکشتن ماند و کل را بر در
 چرا عالم سیاه از دود آید
 خسوف مرگ و فاش است
 ز فندق کرد سه را غاوت
 به پروین برک برک بایستد
 پس آنکه غم کو می یازد خود

یکی گوان برد صیادش
 ز لیلی کر غم او بود مالان
 بختندش کلی از بوستان
 چو صبح اول کر پاک کرد
 ز سین پنجه برنج کو فیل
 بناخن کرد راج کلان
 همه ره اشک می فشانید

وله ایضا

قد بالای سر و آسای بوی
 که خالی دیدم آخر جایی
 که با من شد نصیب خجسته
 عجب مرا فکن مردم شکایت

در یغا سر بجا کشناید سود
 هزاران رحمت افضل خدا
 سناک افتاد برنج خون
 به جز آزار مردم کاری دورا

شکر تو مق و ماریج ختام

مدام اندک نظم اندیشه بود
 قدم از روی دفتر ترک فرم
 قلم ز انکشت و انکشت افتم

قلم را تنگنا بیرون کشیدش
 بدستم خامه را بود سنجش
 شکستم خارها در سینه

غزلیات

نساختی از صید در صید
 مثلت توان یافت بر صید

نساختی از صید در صید
 مثلت توان یافت بر صید

در منقبت سولای مصلحان

ایمسی که جوید دلم در صفا
 شمشاد منصور و سلطان

مگر کو کب شمع ایران
 وصی سول خدا شاه پیش

وله

زین کابلی دراز کند از کتا
 در کج غم بر بر سر از بجا

خوش آنکه پانند بر سر
 ناکه بر غم خرج کشود از دلم

وله ایضا

به بنید ماده کل در باغ مار
 شنید آواز آن هفت جان
 وزان فتن قرار در دست
 طالع ریخت از زکس تاره
 ز برک کل سمن که دینی
 ز قبل ساخت غالی نیش
 بنار می این ل منخد
 در یغا انقدر عنای بوی
 نشد سایه بجا کم بای بوی
 بیوسف باد و بر با بوی
 رسیدش دل به لعل جان
 نه از آزارش از آری اودا
 پذیرفت آریان سمن
 به پهلوی سمن از آری نشد
 فکندم در میان طرح
 که از نخل سخن خود دم
 خموشی دان خموشی غلیظ
 نام تو نوشتند و نوشتند
 رفیقی موافق امیسی سنا
 که خورشید او در نخل
 خدا و رسول از علو مرتب
 دقتی که بر پنجه عشق کرد
 میثاق با هم هم فادار
 بادی کش اشناست کجی
 رخصه کل مهرش داشت

زین از رنگ لاله لعل
ستم طریف خریان
صبور باش که کردگار
که من نبودم بودند
یکانه که حکمت نظام
نخست آینه بر دین
ز رحمت بطرگاه
الای معبر شمال
کمی از دست دلکش
کمی از تو شیرازه کل
تویی یک یعقوب
سخاوت ترا موسی عیسی
بنازم معمار طاق
ایسر و کل اندام من
ایدل تو در بند چو
تازه تر از ارباب
ای با دشمنت چو کل
و ادای بدت از لطف
خال تو بر رخ خورده
زلفت که سر سیمه
شده سر روزه و خلق
کوشش بر مرز و بوم
شاه و درویش و
بارده روزگار ماه
چرخ خداست از بار

هوا از بوی عنبر فشان

سحقتم و دوش تا و تشنه

وله

شکر گوش که بودند کار
که من نباشم باشد چه

کنون که نمره جو است
در یک از طرفی گوید

وله ایضا

قرارگاه بخلق سرائی
ضیاء شعله خیران

سجلی آیه و الای و عالم
زلفت منظر دیگر نیست

وله ایضا

که از مقدمت جانفشانی
نیار دکن بر تو کس
تویی عیسی می تو
که یک کند افروخته

هم از دست روی گردان
ز تو بارگاه بلند سلیمان
ز کفایت بر جیب حضرت
چرخش نذر کی چون

وله ایضا

و بی جان تو خوردند
بر جمعه خرامند به یون

ایا بود آن که آسمی
دارای عجم ملک آری

وله ایضا

انسان شده ان خفه
هر زده شش آینه
خون جوار حی چنان

تا چشم منت انداز
خط سیمت خسته
ز بکی بچه ماند کفنه

وله ایضا

چشم بر راه طال
ساعیه کون جام
سبزه شصت جو
سرور قصاصد

میدوشان همه ساس
دشتم از غم تمام
روز در ایوان حل
روز در میکه

نسیم صبح دم دامن
کی ز مهر و وفا کی
بن از این چه رسید
که خوش نمی گذارند
سنگ نک بکن بجای
بهرش پای بالائی
خجسته منری از ماه
که جسم لطیفی در
هم از دست زلف
همی آنگذ سایه
رخصه آوری سوی
در آن خفته بن
باین شهر سو
دی تلخ کن
سایه سبر انداز
کردن سپا در
لوزان نهالت
عمر از دی زلف
از سوزن عمر
سرشته قناده
لاغر و زخم از بار
باده نوشان
دشتم از غم
تکه بر تخت
جام و دست

ساقی اعیش در نوشند
نی بزن نمه هشت
دوشم از خواب بودم
موبدان ترانه سازند
من گفتم آن در کشتن
بر کار کل افتد جو کرده
خوانده بر خوان فلکم
کشته هم کاسه سیاه
عیب نیانی از دل چنان
ایا نسیم صباکت مبارک
نه مایم مسرلف مشکس
بکوی ترس ازده جان خفته
چسبج انجمن ملک بر خفته
به بین لعل خود جمع بر آن
بجان فک که کران جانم که کوه
جزاک الله خیر ای ام
نه فرزند می و از فرزند بهتر
کل یک باغ و خاک یک دایم
چو از اصل همان آمد نرشد
رخ از دنبال مردان بکشد
کمن کوتا هست از دست
ترا آن به که با دانا نشینی
همان رانده شوکارا
دمید شایع دین کل حکم
نفس در صبح نهامش خاک

مطرب الوحد در نوشند
می بده کاو ل سال است
وله ایضا
کوشم آسوده خوش تر قفل
خادم خاتعه و تبتل
کر لای خم و رشحه خمر است
کبر و چو رخ لاله غبار بر
دست در کاشان حکم
چون عیان کشت عیان
وله
نه عاشقم به لب شه کشتن
بکوی از من افشده خاطر
وله ایضا
بگو که ام به این که هر است
ندارم آری نایت ز جان
وله ایضا
ز فرزند سعادتمند بهتر
ز نیکم در نیکان یادگارم
راصل خود فراموشی شد
اگر مردی پرواز دنبال مرد
ز با افتاده خواهد دست
و که نه کوش تا تنه نشینی
ولی دیران کن کا با دایم
در سبقت مولای عایب حضرت صاحب
چنانکه نفع روح و عیب قایل

تا بشادی گذرانم همه سال
تا همه ما نشینم خوش حال
روشن از خورنه از جلال
و مبدم پایه به در جلال
کلین بسرازی بوی گل افشاد
تبع کف سلطان قدم در
خون دل مایه جان حکم
کشته اشرف چو دوان حکم
تیرازیده پیکان حکم
مبارکی قدوم تو ملازم
بر و بخت شیراز این مبارک
بان سلاله پاک پسر معصوم
که خاص بود و اخلاص دل
مبارک دینک پذیرد و در
بچشم در زینت انیک تیران
که دانش از پدر داری مادر
چو آتش مانده از یک رویم
نهال هر دو از یک دستند
برشتی نام نیکو را مبارک
ره خود کیرا که نباشی
ملک دل امیری دیده شد
مقام کنج دان و براندا
چو بهیاری قلم در کشید
عنان طاعت عیسی در خرم
دیوار گریه از جان شد خشم

نماز به چشم احقران چرخ طبری
شده دین مصلحتی کجی با وادار
ایاریده بان نزلت که میرسد
خبر ز حال مستفیت بدین کجی
چو دید مهر بود راه و تو خوشی
چرا نخذ خوشی شکر که میرسد
یکی صاحبی دان یک بی محبت
چو دل نشسته به پلوه مراد و جان
نفس گسته زیاده توان کند نعم
لغای تو نخذ تا حضرت قمر
پاکش سر می پای پندارند
که معتزیت دمی و عده دل مرد
فرود آمد چو شاه خزانین کون
کریا نشد خفاک فلک جبهه خیز
فروختش خدکوی بی رویه شد
ویا ز غیرت پکانه دوش کفار
ز نیم خور بهرام بودش تیره بهرام
مغرب گشته این دیار سراسر
وزان رخ شد در صفایان
ز غلیل که آب شد بستان جان
کند چشم به جوی فلک رویش نین
دیندم که ربای می جان خو جان
میح عده و طوبی و عهده عده
بنظم و نشر اگر ناری دمی و بنجی
الان دوستی دشمنی از آن آید

صبوحی دگر در دشت آه و جاندم
ولی در عشرت شادی و دشت

شد ز شد بزرگ کون غنا و خرم
ناله چو در غار دین با عدل و احسان

وله ایضا

جدائی تو جدا کرد بند از بندم
چو دید صبر بود اتش و من سلیم
چنانکه بود مرادش بشد از خندم
که این برادرم و آن بخت خندم
که رفقه رفقه ز تو بکشد خندم
زبان پدیده تبرک تو این دینم
بخشم و کام خس از لاله خطم
خدا نکرده که من بنده بی خودم

با تهمان شکب من غمایت تو
به ست عهد کنون میکند تاسیت
در چه شکوه غم از شامت جفا
رسید و میرسد هر نفس غمی
یکان یکان چه کات تا غل آیت
ولی بجان جی جان مجلس تو گیت
خدا ی داند و من انتم تو هم دانی
و کرد و ز سر می شکست کات

در مدح میح محمد میرزا نصیر

اقی رافع السعید الی اقصای
تعی جام جهان فردش اندر غل
شان نعل خدین شان و ای امین
بنجا که اندر نایح عیان معراج
بنود از ای نورش اگر تو بر کرد
چنان که بدستش اطلال و سراج
کس از هر دانه این جهان نیک
فروع شعل خورشید بر آلود
ز لیلی صبار یوسف خفاک
رسد دعوی من رفی و نیت من
که سا کوشش شاد و تادان صاحب
کسی عمار اگر دعوی منم غایت من
الهی بر زمین و ابد است دوست

شب آمد شد سیل انوار و غل
سه نو چون شیر تیر از دهنم فدا
و یا چونند یخهاش در جبهه
مغرب کوی بین فلک غلطان
فروع شیری در گردن رخا کوی
دو شیر چون درون شمع و دهن
بوزن خوشه میزان شد میرانی
ننان که برست بانوی جیش از غل
هوا یون اول روز اول مداول
که کالای خود را عهده دادم خرید
نصیر الملک اللطیف العیت
چرا نام چو می غم از لب نود
سپهر نام و میر نام و می دهم کف

و یاورد یا صاحب این شایسته
سمند قهر افرا حرم تم غل
به که دست بکوی که نیست اندم
زمانه از تو جدا کرد و ز کی خندم
برخ که کون میرد شکوه خند
دل تو را چو دل خود خراب است
که گشته دل غم دور کار خندم
که رفقه دست ز غل طر خاطر اندم
ازین عظیم تر کون پاسو گندم
که تا کجا بلعای تو از دهنم
سر شکسته بفرما بخت آردم
کسی بوعده وفا نمایی غندم
فردان جمله بختری بخت این
بطرف چاه مغرب مهرش را جان
نارنجش از دهن فروع
سه چو کان سنجش از دهن
پریزادی بود اوقات رد و گل
سیل شمع خیمه مظهر دور و در
زحل دکنه میزان چنان که لاس
عیا نخذید قانون جتن با غل
که با من شد صاحبی و جیانی
که بکر و کان خودش که این چنان
انیس العز و الله فی الین
همی بخشی کس کس کی و دهن
صباح شام و جان و دهن و دهن

سازگار که سر دهنش را بسوزد
چونتا سباز را ز پر کجکان ها ورن
وز جرحه انگو خواب چشم غزال در
عین است سباز کجای آن درخت
که در زمانه تو کند سایه جریس
که خصم بد که تو علم تو سر کند
تا زهره بی درنگ ندانجی چنگ
از صفایان بوی جان آید همی
و اشم من نیز اینجا خانه
صمیم دیدم صبا از صفایان
خنده زد کجا چو دانی گفتش
گفت من از دیگران که نیم
گفتش که یک مخدوم من است
ای تو تانی که کفانی
هریم عادت طفلان دارم
کردم از خنده نه از بی جرد
من بوصل تو حبل الیل
ان کران عدل بود بازاری
سیر کرد همه که چشم عدت
صل جاکند ارستان بکلافی
سال به نخی اینان اندوخت
شسته جولان بجان من است او
کشته شاعلی که زینت لاشین
بر کف تو زلال من تیغ زوئی
خورد که کوزه کرب صانعی

وله نصیحا

چون شتره شیر از دل کوبانان خنجا	از لعل آنکه آب ریختی خنجر
از پنج راه ماشوی سود خو جان	خان کرم پیشش ز غوغای جان
ایا به خدا که از آفتاب خور	اگر کشوری خراب بدت زد کج
از دگیری سوال ز جودت جو خور	از حسن را خن منقار کج طلب
بر کوش هم از رک کردن ملبی خور	ترک فلک چو با تو جدل سپید
از مطربان فرمود پی را با خنجا	تا طم نه مهر لبالب کند مهر

وله نصیحا

جاندهم که یاد از آن آید همی	یادان ویرانه کش راه کل
جانب کاشان بنان آید همی	بر سر راهش دیدم گفتش
بر تن از بوی تو جان آید همی	گفتش از دوستان یارب کی
یکی از فرزندان آید همی	از نصیر المله والدین بوی تو

وله نصیحا

نه تو اول که کفانی	ای عمت مایه عیش ابدی
بمن این شوخی طبع از زانی	گاه از خنده کنم کل یزیدی
در کنم کویه نه از نادانی	اولم خنده ز بی دردی بوی
چه کند تا کرم یزدانی	آنکه باد علمش نور دوزی
ان که تو ظلم بود ز ندانی	سبب کرد ده که گشت
جودت اینجا که کند مهانی	غیت یاری میح تو مرا

وله نصیحا

کرده کینه آسان کم کداین کج	حاصه کنون که هر شمع دم ده ز
غوک همی کند کنون که کج	داده دیرین کن سر کر دینا
سوده بهجت کاه زین بازین	پهلوی شیر میسد کاه و زین
بر سر پر زلال من مقفه کرده	زمره ساز که شد صخره خنجر
برده بچله پله در آب متاع جوی	دست که کدانی و دعوی جوی

وز بانگ کس فتح نای با خنجا
ماشوی لیان می آلود آب خور
کوشش سپهر زین بایب خور
ابا کن چو خضرش کج از خنجا
وز نفع شیر خور و دندان خنجا
پایان کار تمام و فریاد خور
از ساقیان آینه میا شراب خنجا
بوی جان از صفایان آید همی
بوی مشک در عفران آید همی
کز تو بوی صفایان آید همی
یادش از اینان توان آید همی
قاصدی کاروان آید همی
جبریل از آسمان آید همی
وی خرابی تو اباد آید همی
گاه از کیه کلاب فاشانی
آخر کیه ز بی درمانی
آنکه بهر کرش میانی
لطف اینجا که کند دهقانی
ای تو روحانی و دمن جانی
راز جانشانست آن کدانی
حاصه کنون که هر سری کدانی
تیغ بدست و تاسیل بدوش
شلیخ ز کاه وینور و شیرین
خشت زن محله زد کیه قصه
ساعده و تانی و سایه زوئی

هر چه فخر می تقدیر رستی
 چو مهر باختری همچو ماه کنعانی
 برادران خود ستارگان دادند
 بروغنی که در روشنی چراغ نما
 خواب رفته همه مرغ و ماهی
 که می کشد شانس کم نیم شب
 و گرنه خون کسی ریخته که نیم
 که میزند بدین حلقه نیم شب
 عیان از رخه در دیدم نغمه
 می خشن خشی غمخس سرودی
 درآمد از درو کفایت چو نیم
 چو گرم شد سرش از یکد عالم
 ترا گذارم چو خال در سینه
 ترا که راه عدی طاعت
 چو شرح نامه پیاپی میگرد
 نیم صبح سرستین ماه فضا
 پی دو کانه رب یکانه اشک
 ز نظم عرفی و شعر کالم آمد
 نه قدتی که فرستم بضاعتی
 تبارک الله ازین فقر خدای
 دهم پیر بوده دوم زمین
 در کشت کوی که جوین است
 همی چاست دیش چو نمک
 عیان از هر غری قفس خامه
 فوج فراور و انجش از چاه

هند و عفاف می غریب

دله ایضا

ز دست یوسف خورشید را بداد
 نه روزی که کند ماه بر تو افشا
 سه پاس شب و من سپاس
 ز حال زار مسلمانی از مسلمانی
 که جویدم شب تیره عدل ساطع
 که نام او نه فلانی بود نه بهانی
 بطور ارقس انبیا عی
 تی نش خشی و لبش بد خانی
 که فکد و قبا کند ماه کنعانی
 درآمدش بشیرین شکوای
 ترا سپدم چو زلف در پریشانی
 ترا که شهر شهری پاک را
 فضا مرغ حوال در سحر خوانی
 بر پر پرده شادین شادین
 وضو کردم و سودم نکاح
 بهم کرشمه شیرازی و ضحاک
 نه قوی که کنم رخسیر جوانی

دله ایضا

که خود مقابل جویست جوانی
 بسر وید دران بوستان بهانی
 اگر کرده در باغ خضر دهنی
 نمان بر شجره کار نامه
 رخسیر مردم نهان چو آب جوانی

حسن می ندانان

دله ایضا

شدم کوشه پتالین سیم
 کمی بفر که آغاز شد چه ادبی
 صدای حلقه در گمان بکش
 و گرنه دام بگردن خواهد دارم
 و گرنه بزم شراب کلبه نیم
 عصا گرفته بختل طایان
 چو پیش قدم کشودم در آفتاب
 گرفته مست پیکر است شمع کوی
 بسجده شکر گمان من بکشتی
 نه دنواری حسن است نیکوای
 بیاک بازی عشقت نکوایم
 چو بوستان چو سرادیش نیم
 زنی طاقی طاق کبود دست
 خرم کس ش با تبه اگر سحر
 کتاب چندم در جبهه بود کجود
 ولی چو دشت سراندر کنار
 خوشم که راوی احوال خوشم

دله ایضا

نیم پشت بوده دوم جهان
 چرا که دیشم پای دیو است
 بتان خلجی و دلبران نو شادی
 تاک بسته همه خوشای
 بچا فصل در نهان سیکون

عشق می کشد بجان خنجرم
 شد از فون لیلی چرخ زندانی
 غم نشسته برانو نهاده پیشانی
 کمی بفر که انجام چو شود دنی
 سکفت نامدم در کار خود بگری
 که تا سحر کنم شب بچه در نی
 که پانصد عمل بجا چو دهنی
 سبک شدم سوید طیز بکر بجان
 کیده سر بکریان سرو تپانی
 بدست دیگر دنیا یاح ریانی
 نشسته ثانی یقیوت یوسف ثانی
 به لای باده که الاشی است
 رخ از شراب که الاشی است
 از انقصود قصور و شکار و نهانی
 گشت رشته قدهای فدا
 بچشم دم گذاشت خواب طای
 که مازن حریفان کم نهندانی
 پیچ یک بزوم طغه دنو خوانی
 باین قصیده دران بزم کرده خوانی
 که کرد حاجب او قیصری رضوانی
 باین نشانه که ان قیبت دینی
 اگر کرده باند فرشته درانی
 دران شب زده دم ز غم غلجی
 رفاک سه همه لالامی رضانی
 روان زمیغ ان بجز وجود ربانی

دران حیاض و جداول که بسند
چو چشم مجنون ز شوق و کبریا
چو فتن بند بیعی و دشت پوری
بعیر نپر و کمر زین روز شب کجا
جام طوطی انقصر در خوش آوری
چگونه بر سر زنی فکند به سیاه
هاتن عصای کلیم استیج خون
یکار ملک نیفا و مسکلی اورا
عرض کارش تاریخ را نشود
دور از تو جان سپردن شود بودا
من بچا هم اول جرمی کوی کج
وامان توام شاید کسی بدستید
تا کی ز جفا نایم از کوی خود کجا
تفان که شد و ظلم اغراز و کجا
بی باغی کا یاد تو بلبل تا ایشان بد
هر گل که دید از گل ما
بن که در قفس افاده ام نیدانی
از کربا م پرسس که کو کجاست
خونم که چاب شد حالیت
زبان غمی که بدل دهم نماند
مرا که مرغ دلم اندر شکم دهم
بر دمیاد دلم زین باغ و دیر می
وصل تو کز نفس آخر است
نشسته کرد علامت پیمه بی تو
خوشم که غیر ترا دوش نمیدونم

بلور و مر و یا فو حلال بود جان
چو روی لیلی از شرم در خوی
به بردن دل هر کس نشسته نیانی
چو باد فروری می چو ابر میانی
تند و بلبلان باغ و در خوشی
بدستش از بود و غایت سلیبی
کو خلق زار ماند کرده چو پانی
جزا که حق کند زاندا و با سانی
زید کام درین بوستان سرا

وله ایضا

خونم بریز کا خرقه دمی بود جفا
لیک آه که میاید ز دوست بیگنا
جای کرم بود که نایم در کجا
که رفقه اند غم پاش از شرم بیگنا
نیاید نک بر مرغ دیگر باغبان
خوفت چکیده از دل ما
چگونه میگذرد ای هم شایان

رنگ دلادی امین نمی شنایم
هر کجا که نظر افکنی در و پنی
به برک برک درختان بار و پنی
نه خار در کف کلین ز جرم کلین
کحات خشن شان داده در نواختی
مهرین سلاله مجد و حلال
چو در میان مر که کد قیغی رنگ
پاست رایت سلام در سلاله
بفرق صوه کند چنگ تا کشتی

وله ایضا

کربا دیگری خوری حرم است
ننقه بود غمی در دلم ز باغستان
ازین چو سود که پروان سر صحران
حرفا دارم و در کج نفس ختم
از همه عمران نفسم از دست
کمان بند کز رخ سوده ام بجاست
کمانش که ترا با من شایانیت

بر و زمر کشیدم که بکشت
علاج حسرت بسل کند کلی که
شب بوشت چو رسد زاندر کج
شد اشکاز کم غم غنی حیفان ز
نغمه سسری غنیم سالست
کن جدر ز کسی که چو از غور و جانی
خوش اند غیر من ز بخشند

براستی همه غوار های نورانی
هر حرف نگران اقدت کندانی
کشد صورت شیرین بگر فانی
نه چمن کجا جایت خلق دانی
رموز عشق بیان کرده در نواختی
هین در صدف مرتضی قلی غانی
بست موسویس تیج کرده غانی
خدا کند نغمه رخنه در سلمانی
بکام تیره کند ناب شیرستانی
که پوزنده ماییم محذور دارا
اندا فغان من از شرم حنا
این سبزه ترا از روانه بکشتی
دیده که کار نذر هر حاضر کجا
انقدر نام که سوی آشیان شرم
مرا که زنده کردی کشتی از شکم کجا
و من کیرست منزل ما
نیدانم زین تن چو خنده آشیان
یک عمر هم کمال تو میاید مگر است
که دوست و دشمن جانت از کجاست
ز کلینی که بران مرغ آشیان کشت
ناله بی اثر مرغ کفر فانی
و کز نه پیرخان هر چکیت چکن
ناله کج قسم از دست
تو غافل خود و من سپرده ام بکشت
ز ناز داند و کوید که پوز فانی

اشب و وقت یار باد
 بانه زخت زبان یار پرت خزن
 سطریش لب لبه سر کرده
 برهنه با وفا تعلیم کرد
 شید عشق دق دانت کیده
 گوید که چه باکس عال خودی
 منرس نشیدان کسان
 از که یه کنیم کل همه شب که ترا
 درد که حریف راز و انم
 سحر تم زدل سنگ خود که هر که
 اکیه بخون شدت ساعده فریاد
 بعد از این یه می چون درجا
 این مرد قاصدیت که ایندی
 هر کسی یه کسی تو از من دل خسته
 شب جبران نمیدانم زنی دارم
 گیرم نه کندم مشکل رسم سجای
 تا چون منت از انجمن وصل نند
 ز من خبر کیوان سخن که چون شد
 بان کناه که پیکانه را کسی کشد
 دلا که شکوه از یار بر استی
 هزار بارم خشم کشی که ریزش
 زان شب که م خواب نه جان
 میخندیم به تیره روزان
 این مهر که دکنای جوی منی
 کفنا که چپ انگشتش انکشه کوب

یار بچکم در شب آمد
 که ریر سایه خود مرغ بی پرتاب
 در میان که حرف شنائی
 صنم را پیوفائی یاد دادند
 نشانی جز نشان چون خود در
 که پندار که هر کس پندار
 کشاده دست تو در پای جان
 تا روز پیداد تو بر سر کدکس
 حرفی زد و کرد بد کما نم
 در انحراب را انجا میزد و پیر
 دست فشا که ریزد خشم
 منم آیم از شاهانیم سلوئی
 کوراد و باره بازو قسم کوی تو
 کل بلبل شمع از پرده سرور
 اگر دار و سحر آه سحر دار و اثر
 زین کاش شش نیت بی دلم
 ذوق که روزن دیوار بد
 بمن نگاه تو باید زبان کردنی
 تو پیوفای همه یاران
 کردی غیر ازین کار کی اورا
 هزار بار تو بچکم که بوی پاشی
 یک خواب وز پی اسنیه پدیا
 تا که دلم تیره روزم گرفت
 یاریت که دکنای یاری بود
 اهل لب اورا در کیر چرخ

ایه شیرین است لیک رنقا
 روز حشرم تو کوهی که کشت
 مرا عجز و ترسداد دادند
 کران کردد گوش کل پس کاه
 از من بنادل لب غایبی کانم
 صبار من بحر یغان بر دستار
 فراید که چندان وفای تو بر
 به پیغامی از هر شب نشانی
 زلف و عده شش غرضی خود
 شد از دو چشم تو اتم خون نشان
 پاید بر سرم روزی که میرفت
 یا تو را بیند و کشاید در بند
 بر یک جام می کنه بی غار
 اکیه کشی بعد از این کار تو را
 تو وقتی فاکانی که چون
 مسلمانان نمی پسند عالم
 ز کلبی که کش دیده باشی
 کاش چو پا در رسم نیت بغیر تو
 چو خواجه تو که هر بند را که دشتی
 می شنودی از من آنچه گویم
 دقار تو شبی از اثر زار
 در جان از داغ عشق معذم گرفت
 این باغ سرکوی نگاری بودا
 قاصد که از دین خبر هیچ گفت
 هجو تو نصیم بدیل افروز با

کوب فرادست خسر وید
 کاشب ایدیه کی غیر تو پیدا
 بر کس هر چه باید داد دادند
 به بلبل رخصت فراد دادند
 کارم که از دل بیدان تو که جام
 بگو که کار کنان هک بر دست
 کشم که کنون جود تو کیر کدکس
 که از راه دیگر مر جادوی سخن
 که دادا کھی از پیوفایش دوم
 چو کرد و اندازین هر دو بجز
 مبار دانه که دم باز فم در قفا
 یا بریند و کشاید در بند
 کنه شد لب که بناد و پنجاه کرد
 هر دیکر که که جبران خود را
 با میدی نشینی روز شب سید
 کجائی ای مسلمان کجائی
 چو شد خزان تست تیان کجائی
 تو دادم برسد که تو بدام
 نمی کند بود عوای خنبا
 تا حرف که کشیده باشی
 دیدم نه تو در خواب بی یار
 در دل غصه دل فرمدم گرفت
 این باغ کل آتش عداوتی
 کشم که تیرا کیر هیچ گفت
 در جان من تیرا جان خود با

از فرد که من پیش تو ام نشود
 گریان گریان بیلی از شاخ کلی
 کردم زرم فغان که غم میکند
 این بار روزی خاک کوی نشود
 از عمر چهل سال که شست
 نقشی ز خطا سببه فلک تو خط
 ای سببه در صلع و کساد
 ز انبیه که خفته کف چیدم
 جمشیدی و جام نوشن توان
 سخن فلک چو دم سوزار اسبان
 دید صبح که سپاسی بخوش
 چه گفت گفت که نوزد دست
 چو گفت گفت که اند مضمی
 خروش غنچه در کبدا بر
 حروف چهره ماه فلک نیرافد
 گرفت طایر ز خوش هوای
 پی پذیره برون انداز جان
 فنا مذکر دره اندوی بلف
 فاسد و با غت ز جوی مال
 فغان که بار سفر بست آن
 بغیر مرثیه اش عذار این
 بر داهل بهشت از برای یکیر
 اجل گذشت مرا سوی تو باشد
 بگوشش لجان لدا چیدم
 بخون خویش چنان شدم که کام

اشب که تو در پیش منی دریا
 کف خاک بر گریه من میخندد
 و رشکوه کنم که شب میکند
 اندیش ششی دامن باری
 روز از پی شب کردم و شب
 در دایره وجودات تو غلط
 از خنک من تو کار بر من
 از دیدن روز دیده پوشیدم
 خورشیدی می پیش تو نشین
 مرا نیم سحر دامن بر فکر زد
 ز که بارخ زردا قاب بر زد
 هنوز دور با و ارسیده
 فروز پایه خود دیدیم بر

وله الصفا

کسوف عارض خورشید را
 علو همتش این خانه را
 ره جان همه در غم گرفت
 نشاءشکی او بجام معین
 پرید مرغ فصاحت زبان
 بشرق و غرب روان بود
 که دوستان نهانید دامن
 ز کان طبع کریم وی این سخن

دیدم ملک بصد دهن منخند
 اشب که زو مسلم بطر میکند
 این دل سدرای کجاست
 شهاب دارم از آن مهر روز افروز
 کشی شب در صورت زخمید
 جان بخشی و جان ستانی غلط
 وقت تری میان خنک من تو
 هر روز که رشع خورشید کف
 کبشاد خدا بر دیت ایند خوش
 سپهر بوز انجم کوشش درخت
 نقش کینه مرغی زبان نوک
 چو گفت گفت که اندازین
 ههای و ج شرف سایه زین

شکست عارض شاد و قدیر
 نهاد و بولین میل غیب از
 بکف پاله ز تسلیم میل گرفت
 در رخ و دد که رخ جان
 در رخ و دد که رخ جان
 چون غم که رسم سخن گفت از جان
 فغان که است زبان ز سخن سخن
 پناه دهر چشده افکار دور

مؤلف

عجب که سطح زمین بفرافغان
 پس از ملک چو حاصل نوشد

شنید هر که فغان برادر فغان
 شراب مرک کوار چو آب جود

لغتم ز طراوت چمن نخندد
 از غصه من ششی عجب میکند
 این دیده فروغی از غدار کشت
 در سینه همه تش و جان
 ان می چو شب به من از روی
 انگاه سخا کفی و انگاه سخط
 تو شک زنی شیشه شینک
 کردم بی آن شب که او دیدم
 اندر که خدا کشت و بشن
 زمانه شک سپاسی هفت شهر
 شکست بال غرابی زایشان
 دلش گرفت و قدم در سرب
 جهان ناله در آمد فلک فغان
 سخت زهره دف و دایه
 فلک لاله و کل کونه زیر گرفت
 کم حصار قفس طایر هر گرفت
 بدست طله آتبرق و حریر
 نهان بریز زمین فغان
 شکست از غم کلسن بکستان
 سخن بای که چون فغان
 که حجت از سخن است در سخن
 طراز بزم کجا رفت سپا
 بنای هیش من هستی تو بران
 کز ابیده من خندان
 فلک ز کرده خود بدارین

ز آرد های سپهرم خندناک
پس از تو بدم دایره چرخ
هر چه تم از رخ تو بدی
تو رستی از دم من امکا بدم
تن ضعیف مرا نیست تاب اینده
چو عهد دوستی از دوستان فوری
رسم بوصل تو امر فزاینده
صدار نعت وصل تو فزاید کام
فدا و نخل تو از پاد و در شجر ابر

که کج طبع تو در زیر خاک
ولی تو اکسی ای یار که خدایت
کنو نم از روی غم جابباری
مرا ز داغ غم و درد شکاری
ولی نه کار فلک خبرتینکاری
تو را مباد فراموشی و ساقی

که نخواه که کس از کذب بماند
رسد جدار تو هر دم مرا ز دست
چو خط رفیق باران که کشتی
ز عجز نیست اگر تباهم شکوه
تو شوی و رشپه تو زان بر عظیم
چو ماندم از تو جدا در جهان جوی

مجوی لعل که صده بصدت
از رخم و دخیال کیش کاری
سکفتش بدم با دو نوبه باری
بجو خریج قتل بر بند باری
کجا ست مثل تو اشک از ناله غم
چو از جهان تو شدی از جهان غم

مؤلف

بکام دل شمع تو دریا من لعل
کل تو رخت ز بار و در تنه من
تن در من چرخ اقبال
هفته رویتو خورشید از خدایت

سرتو بکله و صحر از خور و نیم
تنی ز شخص تو ایوان فلک دود

در تمام کتاب فرموده اند

بجود الله تعالی تمام شد کتاب اشکده حسب الفرائض سرکار ذی شکت و شان عالیجاه
رفیع جایگاه غرت و اقبال سکا به جلالت و رفعت پیشگاه عمده الا عاظم والاعیان
وزبدۃ الامثال والافتران مرکز دایره صدق صفا صاحب عظم و قبله کرم الشان
اقام محمد صادق صاحب شیرازی ام الله اقباله بزور طبع درآمد و در کارخانه امثال
المطبعین عالیشان داد و میا تحریر و تیم پذیرفت فی الی الاقل عباد الله حبیب الله
خلف مرحمت و غفران پناه جنت در ضوان آرمگاه مشدی عزیز الله سرکار
سمت طبع و ارتسام یافت و قد خصل الفراغ فی واحد عشرین
من شهر ربیع الاول من شهر سنه سبع و عین
و اما تین بعد الالف من الهجرة النبویه
فما جری الاف التیمه سنه ۱۲۶۷



بنیاد آیت الله العظمی
امام خمینی (ره)

آخری درج کا تاجر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت کے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ کرایہ لیا جائے گا۔
